

# عشق جاوید است

ایروننگ استون

ترجمه عباس آریان پور کاشانی



# عشق جاوید است

داستانی از ماری تاد و ابراهام لینکن

نوشته ابروینگ استون

ترجمه عباس آریانپور کاشانی

This is an authorized Persian translation of  
LOVE IS ETERNAL  
by Irving Stone.  
Copyright 1954 by Irving Stone.  
Originally published by Doubleday and Company,  
Inc., New York.

Tehran, 1971

چاپ اول : ۱۳۴۳

چاپ دوم : ۱۳۵۰



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

خیابان سعدی شمالی ، شماره ۲۳۵

---

باهمکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

---

این کتاب در سه هزار نسخه در چاپخانه مشعل آزادی به چاپ رسید.

همه حقوق محفوظ است.

## فهرست مطالب

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۱	دفتر نخست: جوانی هنگام پاشیدن بندراست
۴۳	دفتر دوم: آغاز عشق
۹۸	دفتر سوم: جسم و جان ماری
۱۵۲	دفتر چهارم: اینک نوبت آبراهام است
۲۰۹	دفتر پنجم: نزول به برزخ
۲۷۲	دفتر ششم: بانوی كوچك خيابان هشتم
۳۲۴	دفتر هفتم: بانوی رئیس جمهور لینکلن
۴۱۳	دفتر هشتم: سوء قصد به لینکلن

دفتر نخست:

## جوانی دنگام پاشیدن بدرامت

[ ۱ ]

ماری به میز آرایش خود تکیه داد و در آینه خیره شد. این آینه با قاب طلاکاری زیبایی به دیوار تکیه داشت. ماری در چهره خود نگرست و به فکر فرو رفت: انسان تا کی می تواند به چهره خود خیره شود و باز هم پی به حقیقت شخصیت خود نبرد! همچنان که به آینه نگاه می کرد متوجه شد که بینی اش اصلاً تغییری نکرده و مثل سابق کوتاه و صاف است، ولی سایر اجزاء صورتش بر اثر ناراحتی، اندکی تغییر یافته است. لب بالایش باریک و لب زیرینش کلفت بود و احساسات قوی او را نشان می داد. آنگاه چین و شکنهای گیسوانش را از بالای ابروان پرپشتش شانه کرد و پس زد و دید قسمتی از گیسوانش خرمایی و قسمت دیگر بلوطی رنگ است و با چین و شکنهای مرتبی برشانههایش آویخته. چشمانی آبی پررنگ و درشت و باز و نگاهی نافذ و گیرنده داشت. تصادفاً آن شب خوشحال می نمود و چشمانش از خوشحالی برق می زد.

ناگهان متوجه شد که «آنا» خواهر پانزده ساله اش در طرف راست آینه ایستاده است و به وی می نگرد، مثل اینکه مواظب حرکات اوست. در این موقع آنا با صدای نازک خود گفت: «تو که با سرها چندان میانه ای نداری. پس چرا به قول ماما اینقدر پستانهایت را بیرون می اندازی و دلبری می کنی؟»

ماری به پیراهن ابریشمی نفیس خود نظری انداخت. این پیراهن را خودش دوخته بود و شانههایش را کوتاه و آستینش را باد کرده و لبه اش را قلاب دوزی کرده بود. مردم ماری را خیلی خوشگل نمی دانستند، ولی می گفتند جذاب است. بازوان سفید و گرد و لطیف او در شهر «لکزینگتون» نظیر نداشت و از آن طراوت جوانی موج می زد.

وقتی ماری به بالای سر خود نگاه کرد دید آنا با عصبانیت لباس زیر خودش را مچاله می کند. پس به او گفت:

«دخترجان، حوصله داشته باش. توهم روزی مثل گل شکفته و جذاب می‌شوی.»

آنا جواب داد: «ماری‌جان، یادت باشد از این دعوت امشب نتیجه‌گیری. مامان می‌گوید این آخرین فرصت توست. اگر «ساندی» پیشنهاد ازدواج کرد، نکند دیگر رد کنی!»

ماری با ناراحتی چرخ می‌زد، رو به «آنا» کرد و گفت: «مامان همچو حرفی نمی‌زند». ماری این کلمات را اندکی بلندتر از معمول گفت. او معمولاً آهسته حرف می‌زد و آهنگ موقر و سنگینی داشت. اما در این موقع گونه‌هایش کمی برافروخته شده بود. پس از آن خود را آرام کرد و گفت: «منظور مامان این است که انشاءالله این مرتبه ساندی رسماً به من پیشنهاد خواهد کرد.»

«پس هر دو یکی است، این طور نیست؟»

«آنا، به نظر تو هر دو یکی است، اما این طور نیست.»

در این موقع ماری دم‌پنجره رفته بود و به باغ و کاسکه خانه نگاه می‌کرد. دید چمن سرتاسر فضا را تانهر کوچک پایین تپه پوشانده است. در مغرب خورشید بانور نارنجی رنگ خود در افق پنهان می‌شد. در طرف دیگر، شهر «الهورن کریگ» بامزارع سرسبز به چشم می‌خورد. مردم آنجا این شهر را به خاطر سبزه‌هایش «بلو-گراس» یعنی «علف آبی» نام داده بودند.

آنگاه در اندیشه گذشته فرو رفت. آه، هنوز هم باید برخلاف میل خودش به زن پدرش بگوید: «مامان!» راستی چقدر میان چهارخواهر از یک پدر اختلاف وجود داشت. الیزابت خواهر بزرگش شوهر کرده بود و در شهر «اسپرینگ‌فیلد» واقع در استان «ایلی‌نویز» زندگی می‌کرد. الیزابت مثل مادرش خون‌گرم و مهربان بود و اخلاق ثابتی داشت. وقتی مادرشان مرده الیزابت بیش از یازده سال و نیم نداشت، ولی مثل مادر مهربانی از خواهرهای کوچک خود نگاهداری می‌کرد؛ آنها را پیش خود نگاه داشت و از هیچ مجتبی در باره آنها دریغ نداشت. «فرانسیس» خواهر دیگرش هم پیش الیزابت در اسپرینگ‌فیلد زندگی می‌کرد. فرانسیس دختری محتاط و آرام بود، ولی نمی‌توانست احساسات خود را پنهان نگاهدارد، زیرا رنگ رخساره‌اش از راز درونش خبر می‌داد. آنها هم باماری در یک اطاق زندگی می‌کرد و دلش می‌خواست همیشه حرف‌های مردم را طوری تعبیر کند که با هم درافتند.

در این هنگام صدایی در راهرو شنیده شد. «ماماسالی» کلفت پیرسیاه پوست باهیکل درشت و بی‌قواره و موهای انبوه و دسته‌کرده و ابروان پرپشت خود در را باز کرد و چون ماری را دید نیش خود را باز کرد. در این حالت قسمت بالای

دهانش که اصلاً دندان نداشت نمایان شد، ولی دندانهای پایینش عیبی نداشت. این پیرزن سیاهپوست ماری و خواهرانش حتی مادر آنها را هم بزرگ کرده بود. مادر بزرگ دخترها «سالی» را بعنوان هدیه عروسی به «الیزاپارکر» مادرشان داده بود.

در این هنگام پیرزن سیاهپوست نگاهی به ماری کرد و سرخود را از روی تحسین تکان داد و گفت: «خیلی قشنگی! شیطان هم که بزک می‌کرد به این قشنگی نمی‌شد.»

«مامی جان، خوشحالم که این لباس را می‌پسندی. حالا مرواریدهایی را هم که بابا از نیوارلثان آورده گردن می‌کنم.»  
«جانم، عاشق دلخست‌هاست پایین پله‌ها منتظر است ... افسوس که پیراست والا حتماً امشب از تو خواستگاری می‌کرد!»

ماری خندید و یادش آمد که هشت سال پیش وقتی دوازده سال داشت پدرش برایش یک تاتوی سفید خرید و ماری سوار آن اسب کوچولو شد و تاتو را یک میل و نیم چهارنعل بردتابه «اشلند» محل اقامت «هانری کلی» رسید. آن روزها کلی به نمایندگی کنگره انتخاب شده بود و خیال داشت به واشینگتن برود. برای همین منظور بعضی از شخصیت‌های سیاسی را به‌ناهار دعوت کرده بود. وقتی ماری را دید مهمانان را ترک گفته و پای پله‌ها جلوی خانه آمده بود. ماری به او گفت:

«آقای کلی، بین چه تاتوی قشنگی دارم! بابا جان آن را از بازیگرانی که هفته پیش اینجا آمدند خریده.»

«تأ تو هم مثل صاحبش خیلی بازیگوش است.» در این هنگام آقای کلی ماری را از روی زمین بلند کرد و به زمین گذاشت و گفت: «درست سر قسمت رسیدی؛ غذا حاضر است.»

ماری در سرغذا بین آقای کلی و آقای «کرتین دن» رئیس مجلس شورای ایالت «کنتاکی» نشست. آقای «کرتین دن» جوانی خوش قیافه بود، چشمانی خاکستری کم‌رنگ و بینی عقابی و سری خوش ترکیب داشت. ماری از بچگی به مباحثات سیاسی آشنایی داشت و مکررمی‌شنید که از «جاکسن» رئیس جمهور انتقاداتی یا نسبت به دیوان‌عالی تمیز اعتراضاتی می‌شد. می‌شنید که می‌گفتند جاکسن با استفاده از حق و توی خود قوه مقننه را فلج کرده است. پدرش غالباً در سر میز شام ماری را با آقای کلی و همکاران سیاسی آشنا می‌کرد. یادش آمد که یک وقت همین که همه مهمانان سکوت کردند فریاد زد: «آقای کلی، بابا جان

می گوید تورئیس جمهور آینده هستی اکاش من هم به‌واشینگتن می‌رفتم و در کاخ سفید منزل می‌کردم». آقای کلی از این سخن ماری خندید و گفت: «خوب، اگر من رئیس جمهور بشوم از ماری تاد به‌عنوان نخستین مهمان خود پذیرایی می‌کنم». ماری تعظیمی کرد و با سرفه‌ها و دعوت این اعلام داشت: «من به‌با با جان می‌گفتم خوب است تو رئیس جمهور بشوی. اما او می‌گفت شما بهترید، آقای کلی! با بام آدم عجیبی است، گمان نمی‌کنم بخواند رئیس جمهور بشود». حضار همه خندیدند و فقط آقای کلی به‌حال رسمی باقی ماند و به‌تفکر فرو رفت. ماری به‌اواخر نگر است و گفت: «آقای کلی، اگر زن نداشتید من زن شما می‌شدم». سپس رشته‌ مرواریدها را به‌دور گردن خود محکم کرد و آهسته از روی پلکانهای مفروش گذشته و روی سنگریزه‌های سفید شروع به‌قدم‌زدن کرد تا زبردختی رسید. از آنجا دید مردها در سرسرا ایستاده‌اند و نگاه می‌کنند. ماری بیش از همه به‌هانری کلی توجه داشت. آقای کر تین دن نیز در کنار کلی دیده می‌شد. «ریچارد منیفی» نماینده لکزینگتن در کنگره نیز کنار آنها دیده می‌شد... پدر ماری یعنی «رابرت تاد» چهل و هشت ساله بود و هیکل جذابی داشت. فقط مثل اینکه خدا به این مخلوق اصلا گردن نداده بود، زیرا سرش در میان دوشانه‌اش فرورفته بود و موهای بلند و سیاهش گوشش را پنهان می‌داشت. نیم‌تنه ماهوت آبی زیبایی با شلوار کتان سفید پوشیده بود و چکمه به‌پاداشت. یقه پیراهنش آهارزده و تمیز بود. تاد آدمی ملایم بود و فقط گاهی عصبانی می‌شد و از همه مردم «بلوگراس» شیک پوشتر به‌شمار می‌رفت. در لباس و جواهر سلیقه مخصوصی داشت. ماری خیلی به پدرش شبیه بود و همیشه با پدرش در سر میز غذا حاضر می‌شد. وقتی پدر ماری او را زیر درخت دید آهسته به‌او گفت: «ماری جان، بیا از دوستان قدیمت احوالی بپرس». ماری با شنیدن این سخنان سرشوق آمد و با شور و شعف به‌سوی دوستان قدیم به‌راه افتاد. ولی ناگهان متوجه شد که آقای کلی دستهای استخوانی خود را به‌گردن او افکنده است و هر دو گو نه‌های او را می‌بوسد و با آهنگک پرشعفی می‌گوید: «خوب، مادام‌ازل، خوشحالم که باز به‌دیدارت نائل می‌شوم. هر بار که از واشینگتن برمی‌گردم تو را زیباتر می‌بینم. آیا هنوز هم در انتظار ازدواج با من هستی؟»

ماری با چشمانی که از خوشحالی برق می‌زد گفت: «بلی، هنوز در انتظارم که .... رئیس جمهور بشوید.» سپس در میان رجال شهر «لکزینگتون» که پیش پدرش اهمیت زیادی داشتند نشست و با دقت به‌سخنان کلی گوش داد.



ماری پیش خودمی گفت این آقای کلی چه صدای نافذی دارد و واقعاً سنگ هم از شنیدن چنین صدایی تحت تأثیر قرار می‌گیرد. چه آهنگ شیرین و جذابی دارد! او! موهای سرخ‌رنگش هم زینت سراوشده است و بهره‌ استخوانی او با آن دهان بزرگ و چاه زرخندانش جلوه و زیبایی خاصی دارد. چه مانش هم آبی خاکستری رنگ است و اندام لاغر و چالاکش بسی اندازه شبیه دشمن شماره یک او یعنی «اندرو جاکسن» رئیس جمهور آمریکا است. افسوس که جاکسون با بی‌انصافی مانع رسیدن کلی به ریاست جمهوری شده است و گرنه الان می‌بایست در کاخ سفید منزل داشته باشد!

در این وقت «ریچارد منیفی» آمد و روی نیمکت پهلوی ماری نشست. مدتی ماری از منیفی دوری می‌کرد، زیرا دو سال قبل از آن در اجلاسیه لیبرال‌ها که در «هارودز برگ» تشکیل شد پدرماری نامزد فرمانداری شد، ولی منیفی تقاضا کرد که اسم او را از صورت‌کاندیداها حذف کنند.

وقتی منیفی کنار ماری نشست با آهنگ دلپذیر گفت: «ماری جان، امیدوارم مرا بخشیده باشی. پدرت مرا مجبور به این اقدام کرد!»

ماری جواب داد: «نباید به حرف با بام‌گوش کرده باشی.» وقتی این کلمات را ادا می‌کرد آثار غضب در گفتارش دیده می‌شد. در همان موقع پدرش به او نزدیک شد و دستش را به دور کمر دخترش انداخت و بالحنی صمیمی و محکم گفت:

«ماری جان، من تو را خیلی اذیت می‌کنم. این طور نیست؟»

ماری نمی‌توانست بفهمد چرا پدرش بعضی اوقات رفتار عجیبی دارد. «تاد» پدر او فرزند یکی از شش نفر مؤسسان شهر «لکزینگتون» بود و در دانشگاه «ترانسیلوانیا» زبانهای لاتین و یونانی و منطق و تاریخ را فرا گرفته و با درجه ممتاز فارغ‌التحصیل شده بود. در سن بیست سالگی پروانه وکالت گرفت و مردم شهر «لکزینگتون» به هوش و فراست او اطمینان داشتند. ولی تاد اصلاً توجهی به رشته تخصصی خود یعنی حقوق نداشت، در حالی که به نظر دخترش شغل وکالت بسیار شغل شریفی محسوب می‌شد. آقای تاد به جای وکالت یک دکان خواربار فروشی در شهرداری کرده و در اطراف شهر هم یک کارخانه پشم بافی و یک کارخانه گونی بافی به راه انداخته بود. به علاوه، ریاست شعبه بانک لکزینگتون را بر عهده داشت. پس بیشتر به اداره کارخانه و امور مالی علاقه نشان می‌داد تا به ابراز نبوغ فکری خود و استفاده از وکالت دادگستری. به نظر ماری پدرش از استعداد خدادادی خود استفاده نمی‌کرد در حالی که کترین دن و کلی حداکثر استفاده را از

هوش و ذکاوت خود می کردند.

در این وقت پیشخدمت آقای «تاد» با چند گیلاس مشروب معطر که درسینی نقره بزرگی قرار داشت نزدیک شد. آقای کلی گیلاسی برداشته بود و با قاشق آلبالویی را که در ته گیلاس جلوه خاصی داشت، می فشرد. دیگران هم درباره تشکیل کنفرانس لیبرالها در پاییز آینده بحث می کردند، و می گفتند «دانیل وبستر» و «ژنرال وینفیلد اسکات» و «ویلیام هاریسون» باید کاندیداهای ریاست جمهوری حزب لیبرال باشند.

«نلسون» پیشخدمت گیلاسها را با مشروب و یخ پرمی کرد. ماری پیش خود می گفت که کاش کنفرانس لیبرالها این سه نفر کاندیدا را کنار بگذارد و هانری کلی را نامزد ریاست جمهوری بکند، چون هانری کلی خودش رئیس حزب لیبرال و مغز متفکر و مرد مبارز آن حزب است!

نلسون پیشخدمت مشغول ریختن شکر در آب لیمو بود و ضمناً لیوانها را پراز یخ و برگ نعنا می کرد تا معطر شود. کلی یکی از گیلاسهایی را که نلسون تهیه کرد برداشت و در حالیکه لاجرم آنرا سرمی کشید گفت: «واقعاً این بابا نلسون با این پیروی بهترین مشروبات را تهیه می کند. اگر به کاخ سفید رفتی شدیم اورا با خودم خواهم برد.»

ماری از شنیدن کلمه «شدیم» خیلی خوشحال شد، زیرا فهمید که اگر کلی رئیس جمهور شود شغل مهمی هم به پدرش خواهد داد. تاد علاوه بر اداره کارخانه و بانک در سیاست هم دخالت داشت. مدت بیست و یک سال منشی مجلس شورای کنتاکی بود و خانه او مرکز غیررسمی حزب لیبرال شهر لکزینگتن به شمار می رفت. اما تادمی خواست همیشه در پشت پرده کار کند و در ظاهر مقام و شغلی نمی خواست. ماری فکرمی کرد که هانری کلی این اخلاق پدرش را عوض خواهد کرد و آنها هم به واشینگتن خواهند رفت و خانه زیبایی کرایه خواهند کرد و با اعیان و اشراف معاشرت خواهند داشت.

## [ ۷ ]

آن شب خانه تاد یکپارچه روشنایی بود. پردههای حریر اطاقهای پذیرایی به کنار زده شد و شش چراغ بلور زیبا روی پایههای برنزی برق و درخشندگی خاصی داشت. نیمکتها و راحتیها و میزهای اطاق پذیرایی که همه با حریر نفیس و ظریفی پوشیده شده بود به دیوارها تکیه داشت.

ماری از کالسکه پیاده شد و چهارپله سنگی را با عجله طی کرد و به در بزرگ

«سلام، ساندی! چه جلیقهٔ شیک و کت آبی دلفریبی داری!»  
 «مادموازل، اینها را مخصوص مهمانی شما درست کرده‌ام و می‌خواهم با خودم به می‌سی‌سی‌پی ببرم. قول می‌دهم همهٔ مردم از این لباس زیبای من خوششان بیاید.»

در ساعت ده شب درشکه‌های مجلل از خیابان «مین استریت» به سوی منزل ماری سرازیر شدند. «مارگارت ویک‌لیف»، دوست عزیز ماری، قبل از همه با لباس آبی زیبایی وارد شد. گوشواره‌های الماس مادر مارگارت در گوش او جلوهٔ خاصی داشت. ویلیام پرستون نامزد مارگارت که اخیراً در شهر لویزیویل به عضویت کانون وکلا پذیرفته شده بود همراه مارگارت در مهمانی حضور داشت. خانم ایزابلا که پس از آنها وارد شد پیراهن اطلس سفیدی به تن داشت. حاشیه پیراهن ایزابلا خز نوزی شده بود و نوارهای زری نفیسی داشت. ایزابلا از سن چهارده تا هیجده با ماری در مدرسهٔ خیاطی مادام «مانتل» زندگی می‌کرد. محصل جوانی به نام «ژالک باریه» فرانسوی دوشادوش او حرکت می‌کرد. پس از آنها «کترین تروت» یکی دیگر از همشاگردیهای ماری وارد شد. کترین موهایش را فرزده بود و دامن ابریشمی سرخ رنگ و خیلی گشادی به تن داشت. بعد از آنها عمو زادهٔ ماری یعنی مارگریست استوارت به اتفاق تو ماس کترین دن وارد شد. بلافاصله پس از آنها دوشیزه وارفیلد جوانترین دختر دکترو وارفیلد پزشک خانوادگی تاد، همراه رابرت ویکلیف وارد شد. بیشتر مهمانهای آن شب از دانشجویان سابق دانشگاه ترانسیلوانیا بودند.

صدای خنده و شوخی در تمام خانه به گوش می‌رسید. ماری با خنده رویی و چهرهٔ باز از مهمانان پذیرایی می‌کرد، زیرا اصولاً به این قبیل پذیرایی‌های رسمی خیلی علاقه داشت. در چشمان او برق شادی می‌درخشید، زیرا خود را در میان دوستان نزدیک محصور می‌دید. بخصوص که شانه‌ها و سینهٔ دلفریب او دل از همهٔ حضار می‌ربود. ماری طبعاً استعداد پذیرایی داشت و با گرمی دست مهمانان را می‌فشرده و بوسهٔ کوچکی از گونهٔ دوستان نزدیکش برمی‌داشت و سؤالاتی که آنها دوست داشتند از آنها می‌کرد. همچنین اگر هر یک از مهمانان لباس تازه‌ای به تن داشتند با شیرین‌زبانی مخصوصی از زیبایی آن تعریف می‌کرد.

مهمانان در اطاق پذیرایی به شکل دایرهٔ بزرگی ایستاده بودند و به سخنان تام کترین دن گوش می‌دادند که داستانی را که در شمارهٔ آن روز مجلهٔ «آبزور» خوانده بود برایشان تعریف می‌کرد. می‌گفت مردی می‌خواست با زنی ازدواج کند و وقتی هر دو به راه افتاده بودند و برای اجرای مراسم عقد می‌رفتند، مرد روبه‌زن کرد و گفت: «خانم، من آنچه در دل دارم به تو نگفتم. خلاصه بدان که من درسه چیز

خانه رسید. در باطن از نامادری خود رضایتی نداشت، با این حال برای او احترام زیادی قائل می‌شد، زیرا زن پدرش «بتسی هامفری» به‌او می‌گفت: «کدبانو شدن به این آسانی نیست». ماری می‌دانست که خانه آنها و باغ مجاورش از ذوق و سلیقه زن پدرش حکایت می‌کند. این خانه سابقاً به «ویلیام پلاماتیر» تعلق داشته و پدر ماری آنرا در حراج خریده بود. بتسی هامفری تغییرات زیادی در این خانه داد: سقف‌های آنرا بالاتر برد، برای درها قابهای نفیسی تهیه کرد و اطراف بخاری را نیز با چوب نفیسی قاب کرد و اطاقهای خواب بالا و پایین را با سلیقه خاصی زینت داد. ماری از سن هشت سالگی تا حالا که بیست سال داشت زیر دست بتسی زن پدر خود زندگی می‌کرد و همیشه در طی این مدت از خودش می‌پرسید: «شاید اگر مادر بزرگمان ما را برضد بتسی تحریک نمی‌کرد ما به بتسی علاقه می‌داشتیم». سالها بتسی از نادختری‌های خود دور می‌زیست، زیرا فکر می‌کرد که بهتر است زیاد در کار آنها مداخله نکند. ماری پیش خود می‌گفت: حتماً بتسی آرزو می‌کند که ماهم روزی عروسی کنیم و از پیش او برویم. آن شب بتسی از بالاخانه محل اقامت خود پایین نیامد، زیرا می‌گفت که هنوز از بستر نفاقت زایمان نمی‌تواند بیرون بیاید. بتسی شش‌ولاد زایید و بچه ششمی را هم به راحتی دیگر بچه‌ها به دنیا آورد و کسالتی نداشت. ماری می‌دانست که بتسی به این بهانه می‌خواهد به ماری فرصت بدهد که در مهمانی خودش آزادانه از مهمانهایش پذیرایی کند.

صدای ساز نوآزندگان شنیده می‌شد. آنها سازهای خود را در اطاق سالن میزان می‌کردند. «روبن» و «هانری» و «جرج» از نوآزندگان معروف آن محل به‌شمار می‌رفتند و تابستان‌ها را در «گراهام اسپرینگز» نوآزنگی می‌کردند. ماری به آنها خوش آمدگفت و سپس به آنها توصیه کرد که چند آهنگ والس جدید بنوازند تا مهمانان بتوانند برقصند: «خوب است اول یک مارش مهیج مثل مارش مجلس بال آقای جیرون بزنید».

«مادموازل تاد، هر وقت بفرمایید شروع می‌کنیم».

در این وقت صدای سم اسبی در جلو خانه متوقف شد و ماری صدای «ساندی ماکدونالد» نامزد خود را شنید.

ماکدونالد قدم‌متوسطی داشت. موها و چشمانش خاکستری، صورتش آبله رو و سبزه بود. اثر آبله از گونه‌هایش تجاوز کرده و به لبش هم رسیده بود. از این جهت او را «ساندی» یعنی «شنی» می‌گفتند. رنگ چهره‌اش سبزه بود، و اصلاً اجدادش از اسکاتلند بودند. در دفتر دانشگاه ترانسیلوانیا او را به اسم اصلیش یعنی «توماس» می‌شناختند.

اصرار دارم: اول اینکه تنها می‌خواهم، دوم اینکه تنها غذا می‌خورم، سوم اینکه از تو ایرادهای بیجا نخواهم گرفت.» عروس در جواب وی می‌گوید: «این شرایط را قبول دارم، ولی اگر تو تنها بخوابی من تنها نخواهم خوابید. اگر تو تنها غذا بخوری من اول غذا خواهم خورد. و اما راجع به ایرادگیری، دقت خواهم کرد که همیشه فرصتش را داشته باشی.»

در ساعت ده و ربع آخرین مهمان مرد وزن وارد شدند و ماری دستمالش را به اشاره به طرف «روبن» موسیقی‌دان به حرکت درآورد. فوری موسیقی مارش مورد توجه ماری را شروع کرد. ماری به اتفاق ساندی به مارش شروع کرد و دیگران به دنبال او در دو سالن و راهرو کتابخانه و اطاق نشیمن شروع به مارش کردند. سپس آهنگ رقص نواخته شد و مهمانان به شکل دایره به رقص پرداختند. ماری با حرارت خستگی ناپذیری رقص‌های مختلف را انجام می‌داد و با همه جوانان مجلس می‌رقصید و از رقص با همه به یکسان لذت می‌برد.

در نیمه شب، پس از اینکه سه نفر نوازنده چندین مرتبه بعضی آهنگهای مورد توجه را تکرار کردند، نلسون پیشخدمت درهای سالن غذاخوری را باز کرد. آن شب میزگرانهایی که از چوب گردوی سرخ رنگ و زیبایی ساخته شده بود و به حد اعلا درازای آن امتداد داده شد. صندلی‌های ناهارخوری نفیس در کنار دیوارها قرار داده شد. دوازده شمع در شمعدانهای نقره قرار گرفته بود، سفره نفیسی که بافت مشرق‌زمین بود جلوه خاصی داشت. روی سفره، ظروف نقره محتوی خربوزه سرد، گوشت‌های کنسرو و محصول فرانسه، خرچنگ سرد، سینی‌های گوشت بو قلمون که استخوانهای آن گرفته شده بود و گوشت خوک و انواع شیرینی و ماکارونی و غیره دیده می‌شد. نلسون سینی محتوی گیلاسهای شامپانی را در دست گرفته بود و در میان جمعیت حرکت می‌کرد. پس از اینکه مهمانان چیزی خوردند، در اطراف جشن فارغ‌التحصیلی روز بعد دانشگاه ترانسیلوانیا گفتگو شروع شد؛ دخترها در اطراف انجمن‌های مختلفی که در آن شرکت می‌کردند به گفتگو پرداختند و پسرها راجع به مسابقات ورزشی و اسب‌دوانی و شرط‌بندی‌های خود سخن می‌گفتند. همچنین راجع به نمایشنامه‌هایی که در آن حضور می‌یافتند بحث می‌کردند. بعضی راجع به نمایشنامه «تاجر ونیزی» نگارش شکسپیر و نمایشنامه «داماد» به قلم واشینگتن ایروینگ و کمدیهای «زنک کور» و غیره بحث می‌کردند. جوانها راجع به دوران تحصیلی و امیدهای آینده خود حرف می‌زدند. ماری کیک خود را کنار گذاشت و قیافه جدی به خود گرفت. یادش آمد که اگر او را هم مثل پسران به دانشگاه می‌پذیرفتند، قاعدتاً او نیز فردا فارغ‌التحصیل می‌شد. ولی بدبختانه او و سایر دختران نمی‌توانستند

در آن دانشگاه تحصیل کنند و بنابراین فردا نخواهد توانست مثل سایر دانشجویان در رژه‌های دانشجویی شرکت کند و به کلیسا برود و تا در آنجا اقوام و دوستانش به او تبریک بگویند. بله، او نمی‌توانست به سخنرانیهای جذاب استادان دانشمند خود گوش بدهد. نمی‌توانست دیپلم خود را مثل دیگران از دست رئیس دانشگاه بگیرد! خیر! کسی به او دیپلم نمی‌دهد و اوحق ندارد اسم خود را با حروف زرین روی دیپلم ببیند و لذت ببرد. زیرا او زن است و حق ورود به دانشگاه را ندارد. اما ماری فکرمی کرده که واقعاً استحقاق گرفتن آن دیپلم را دارد، زیرا تمام دروس دانشگاه را در خارج خوانده بود و شاید بیشتر از آنهایی که فردا دیپلم می‌گرفتند معلومات و شایستگی داشت.

هیچکس نمی‌توانست محرومیت او را درک کند، زیرا کسی از وضع او خبر نداشت. بیچاره ماری دو سال پس از اینکه از مدرسه مادام مانتل خارج شد در دروس دانشگاه ترانسیلوانیا شرکت کرد و تمام وظایف درسی را انجام داد. تمام اسرار دل خود را با مدیر سابقش دکتر «جان وارد» در میان نهاد و اشتیاق خود را برای ادامه تحصیلات عالی در دانشگاه به او گفت. تنها او از اسرار دل ماری خبر داشت. ماری نگاهی به چهره همشاگردیهای خود انداخت. یادش آمد که نسبت به مواد درسی و کتبی که در هر یک از آنها می‌خواندند اظهار اشتیاق می‌کرده است، و بعضی از جوانها تعجب می‌کردند که او به موضوعات درسی آنها دلبستگی نشان می‌دهد. زیرا به نظر آنها دروسی از قبیل منطق و تاریخ به درد دخترزایی چون او نمی‌خورد. ماری برای خوش آمدگویی به دانشجویان نسبت به درسهای آنها اظهار علاقه می‌کرد. ولی این بازی هم به سر رسید، زیرا دوستانش دیپلم می‌گرفتند. در این وقت ساندی که نزدیک او نشسته بود پرسید: «ماری جان، چرا اینقدر ساکتی؟»

«فکرمی کردم...»

ساندی به او نزدیکتر شد و گفت: «بیا با هم بیرون برویم، می‌خواهم با تو حرف بزنم.»

### [۴]

آنها در میان پلی در انتهای باغ آقای تاد در کنار هم ایستادند در حالیکه بازوهایشان آهسته با هم تماس داشت. ساندی گفت: «خانه مرحوم ماکدونالد را درمی‌سی‌سی‌پی خریدم. اطراف این مزرعه تماماً درختان بلوط کهن است. بنای زیبایی با تالارها و ستون‌های متعدد از سه طرف توجه آدمی را جلب می‌کند. اطرافش هر کدام شش متر ارتفاع دارد و پنجره‌های نفیس آن به سبک فرانسوی ساخته

شده است و به طرف باغ باز می‌شود. باید قدری آنرا تعمیر کرد، زیرا کاغذهای دیوارش خیلی قدیمی است و تصوری کم وقتی تو به آن‌خانه قدم بگذاری طاقچه بخاری آن را عوض کنی. عزیزم، در فکر تعمیرات و اصلاحات نباش، زیرا هر چه پول بخواهی در اختیارت می‌گذارم و مادرم به تو اختیار کامل می‌دهد که هر طور دلت بخواهد آنرا درست کنی...»

ماری قدری احساس ضعف کرد، زیرا ساندی بدین وسیله به او پیشنهاد ازدواج می‌کرد. پیش خود می‌گفت: آیا او به اندازه کافی مرا می‌شناسد که تعمیر و اصلاحات این کاخ زیبا را به من واگذار کند؟ ساندی دنباله سخن را گرفت: «به دست آوردن محصول کار مرد است، ولی سایر امور در دست کدبانوی خانه است. سعادت افراد خانواده منوط به اوست. بانوی خانه باید افراد خانواده خود را خوشحال کند و دوستان غلام خود را نیز راضی نگاهدارد. کدبانوی خانه دسته کلید انبارها را در اختیار خواهد داشت و اداره باغ و آشپزخانه و خدمه و تهیه دوا و پرستاری بر عهده اوست. البته زندگی پر مسئولیتی است. اما تو برای این کار آمادگی داری...»

ساندی دست خود را بر شانه ماری فشار داد و او را به طرف خود چرخاند و برای نخستین بار این کار را با جسارتی بیش از سابق انجام داد. گفت: «ماری جان، خوب است فردا پس از جشن فارغ التحصیلی ازدواج کنیم. من قبلا با مسیو جیرون صحبت کرده‌ام و او می‌گوید حاضر است برای تو بهترین شام عروسی و مهمانی را که در لکزینگتون نظیر ندارد تهیه کند. همه شاگردان کلاس را هم دعوت می‌کنیم...»

ماری گونه خود را برگزیده او نهاد. در این موقع ساندی با تعجب متوجه شد که ماری گریه می‌کند، زیرا اشکهای او صورتش را تر کرد. پس گفت:

«ماری جان، امیدوارم این گریه تو از خوشحالی باشد!»

ماری خود را جمع کرد و اشک صورتش را خشکاند. سپس سرش را روی شانه ساندی گذاشت و به سوی خانه خود که در آن تاریکی شب نور زیادی از آن می‌تابید خیره شد و گفت:

«ساندی عزیز، تصور می‌کنم این اشک از سپاسگزاری باشد، زیرا این نخستین پیشنهاد ازدواجی است که به من شده است.»

«اولین پیشنهاد؟ چرا؟ تو جذاب‌ترین دختر بلوگراس هستی!»

ماری هم از خود می‌پرسید: چطور است که این اولین خواستگاری است؟ شاید علت آن است که کمتر به جوانان توجه می‌کند و یا شاید پسرها کمتر به او توجه دارند! خانواده تاد در بلوگراس معروفیت داشت و ماری نیز زنده‌مهمان خانواده‌ها با گرمی و محبت پذیرفته می‌شد. پنج سال گذشته در تمام پارتی‌ها، پیک‌نیک‌ها،

مهمانی‌ها، بالماسکه‌ها و غیره شرکت کرده بود و با دانشجویان و استادان دانشگاه ترانسیلوانیا معاشرت داشت. از پسرهایی هم که با او تماس داشتند بدش نمی‌آمد و ایام خوشی با هم به سر می‌بردند. بعضی از همشاگردیهای مدرسه مانند عاشق شدند و بعد هم ازدواج کردند، ولی خود او هیچوقت اشتیاقی به این امر نشان نمی‌داد. چرا؟ شاید چندان احساساتش تحریک نمی‌شد! شاید اصلاً برای ازدواج آمادگی نداشت! **ح**

ماری به یادش آمد که «دسموند فلمینگ» هم مثل او است. فقط بیست و شش سال دارد و با این حال به عنوان مربی اسب شهرتی بسزا کسب کرده و صاحب دو بیست و پنج جریب مرتع شده و در یک قسمت از زمین خود اصطبل‌های سفید و تمیزی ساخته است. ماری او را در مهمانی بزرگی که بعضی از اشراف تگزاس و لوئیزیانا و می‌سی‌سی‌پی و آلباما دادند ملاقات کرد. چند روز پیش هم ماری برای خریدن شیرینی به مغازه مسیو جیرون رفت و جیرون او را به بالاخانه برد تا دکوری را که برای بالماسکه بزرگ خود تهیه کرده بود نشان دهد. وقتی ماری وارد سالن شد دهانش از تعجب بازماند، زیرا مسیو جیرون روی دیوارهای سالن درختان نارنج را با شکوفه‌های زیبا نقاشی کرده بود. ماری بیدرنگ به مغازه «برکلی و اوریر» رفت و پارچه‌های مورد لزوم را خرید. سپس خیاط خانواده را احضار کرد و دستور داد تا پیراهن رقص او را از اطلس نارنجی تهیه کند و در حاشیه آن ابریشم سبز شبیه برگ نارنج قلاب‌دوزی شود و در متن آن یک برگ سبز بزرگ و روی سینه آن یک شاخه پرتقال طلایی رنگ جذاب بدوزند. ماری خودش هم سخت‌کاری کرد تا لباس را به موقع حاضر کند، ولی به نظر او این کار ارزش داشت، زیرا بعداً همه تصدیق کردند که آن لباس با آن دکور و آرایش مجلس بال کاملاً متناسب است. به سبب همین لباس، همه از او تعریف می‌کردند و وعده‌ای هم بی‌درپی او را به رقص می‌خواندند. بعلاوه دسموند فلمینگ دل‌باخته او شد. واقعاً هم فلمینگ در آن مجلس از همه مردان زیباتر می‌نمود، زیرا موهای خرمایی رنگش حلقه حلقه و چین چین شده و قیانه‌اش بشاش و حرارت جوانی از آن نمایان بود. لباسش نیز چنان تنگ بود که به تن او می‌چسبید. و گویی بدنش از زیر آن نمایان بود. خلاصه، فلمینگ چند دوری گرد او چرخید و سپس بازوی او را گرفت و به بالکن برد. ماری چندان علاقه‌ای به اشخاص سفید چرده نداشت و بیشتر از جوانان سبزه با زلف سیاه و چشمان نافذ خوشش می‌آمد. با این حال ماری از طرز برخورد آنها حس کرد که جذاب است. چند شب بعد از آن، جشن تولد و یکلیف برگزار شد و فلمینگ برای ماری تعریف کرد که چند مادیان بی‌نظیر و اصیل خریده است، ولی ماری سخنانش را قطع کرد



وگفت: «نمی‌خواهد برای من سخنرانی بکنی! من از حرف‌هایت چیزی نمی‌فهمم.»  
 فلمینگ در جواب او فریاد زد: «فقط به يك وسیله می‌توانم تو را نسبت  
 به اسب علاقه‌مند کنم و آن این است که اسب را برای تو در جوف يك کتاب  
 بگذارم؛ زیرا تو اهل کتابی. عزیزم، در کتاب چه چیزی هست که در خود زندگی  
 نیست؟»

«مثلاً شرط بندی‌های ابلهانه اسب‌دوانی در کتاب نیست.»

فلمینگ از شنیدن این سخنان رنگ به رنگ شد و به کتابی که در جیب کت  
 خودش داشت نگاه کرد و باخنده گفت: «باشد؛ من دیوانه اسبم و تو دیوانه خانه  
 و خانه‌داری... چندان با هم اختلافی نداریم.» ماری حس کرد که فلمینگ جواب  
 دندان‌شکنی به او داده است؛ پس چشم‌چپش را به علامت اعتراض بست و آنقدر  
 به آن حالت ماند تا فلمینگ ساکت شد. پس گفت:

«معماری از هنرهای بزرگ بشر است.»

«عجب، ماری‌تاد، تو تصویری کنی که قهرمان شدن و یا قهرمان به‌وجود  
 آوردن هنر نیست؟ هر معماری در ظرف چند ماه می‌تواند برای خود يك خانه  
 بسازد، ولی سالها طول می‌کشد تا يك اسب، آن هم اگر اصیل و نجیب باشد،  
 تربیت شود تا برنده شود.» در این وقت فلمینگ دست او را گرفت و به يك والاس  
 طولانی پرداخت. ماری گفت: «تاکنون نمی‌دانستم که حیوان و انسان هم باید  
 چندین نسل دارای خصائص قهرمانی باشند تا بتوانند برجسته و قهرمان بشوند.»  
 فلمینگ با خوشحالی گفت: «حالا که راجع به اسب‌های زیبا و اصیل من  
 حرف می‌زنی از خوشحالی در پوست نمی‌گنجم.»

هفته بعد هر روز ماری و فلمینگ با یکدیگر ملاقات می‌کردند یعنی در  
 رقصها و در مزارع و غیره حاضر می‌شدند و با هم به تماشای جمع‌آوری محصول  
 می‌پرداختند و یا اینکه با هم سوار اسبهای فلمینگ شده به گردش می‌رفتند. البته  
 در این اوقات گاهی هم کارشان به بوسه و مغالزه می‌کشید. يك بار وقتی به زیر يك  
 درخت راش رسیدند فلمینگ بوسه‌آبداری با شوق از او گرفت. همان روز هنگام  
 عصر گفت: «ماری‌جان، پدر و مادرم در مسافرتند و يك عده از خریداران اسب‌هایم  
 از ناشویل اینجا می‌آیند. آیا ممکن است برای یکشنبه تومیزبان آنها بشوی؟»

«البته، باخوشوقتی. پس فهرستی از مهمانان با اطلاعاتی درباره وضع و

مقام آنها تهیه کن....»

وقتی مهمانی آغاز شد، ماری يك يك مهمانان را به نام خواند و از هر کدام  
 یکی دو سؤال راجع به مزارع و اصطبل‌های آنها کرد. در سر میز شام صندلی او در

بالای میز قراردادش و قیافه خندان و بشاش او در تمام مهمانان مؤثر افتاد. قبلا ماری طوری برنامه را مرتب کرده بود که هر مهمانی از نفر پهلویی خود لذت ببرد، مثالیکی از مهمانان پر حرف را پهلوی «سوزان بلاکمن» نشانده، زیرا سوزان همیشه با اشتیاق به حرف اشخاص گوش می داد و آنرا تصدیق می کرد. برعکس پهلوی آقای «هادلی» که خیلی کم حرف می زد يك آدم پر حرف را نشانده و بدین ترتیب تعادل کامل برقرار کرد. فلمینگ از انتهای میز شام به این مهمانی متناسب می نگریست و با نگاه و تبسم قدردانی خود را از ماری نشان می داد. ماری برای نخستین بار در موقع صرف دسر نفس راحتی کشید و متوجه شد که خود او در آن مجلس مهمانی غریبه است و با دیگران متجانس نیست، زیرا در طی مهمانی تماشای راجع به اسب اصیل عربی و مادیان عالی نسب و میدان اسب دوانی و آب چشمه ای که اسبها خوب است بیاشامند و علفهایی که اسبها تغذیه کنند بحث و گفتگو شد. عاقبت چند ساعتی بعد از نیمه شب ماری دم در ایستاد و با مهمانان خدا حافظی کرد. فلمینگ دستش را روی شانه ماری قرارداد بود و بدینوسیله خشنودی خود را نشان می داد، زیرا حس می کرد که ماری آنجا را خانه خود و مهمانان فلمینگ را مهمانان خود می داند. بعلاوه اطمینان داشت که ماری او را به شوهری قبول خواهد کرد. سرانجام، کالسکه ماری دم در حاضر شد. فلمینگ او را در آغوش گرفته بوسید و گفت: «ماری تاد، تو به قدری خوب پذیرایی کردی که فردا این مشتریها نصف اسبهای مرا خواهند خرید. خیلی زحمت کشیدی.» پس از آن او را در میان بازوهای خود فشرد و نزدیک خود آورد.

ماری پیش خود می گفت: آیا بالاخره با این ازدواج مشکلات من حل خواهد شد؟ آیا خوابهای طلایی من این طور تعبیر می شود؟ از کودکی پیش خود مجسم می کرد که چه شوهری باید انتخاب کند و هرگز توجهی به قیافه های رسمی نداشت، بلکه مردان خوش فکر را می پرستید. زیرا عقیده داشت که این قبیل مردم می توانند در این دنیای متمدن رسوخ و نفوذ کنند. مثلا به هانری کلی و مخالف سرسخت او آندرو جاکسن علاقه داشت و عقیده داشت که جوانان علاوه بر فکر روشن باید مبتکر و تازه نفس باشند. می خواست با مردی ازدواج کند که در این دنیای پر آشوب اهل مبارزه باشد. پس وقتی می خواست با فلمینگ خدا حافظی کند لحظه ای به او چسبید و سپس خود را با چابکی از دستهای او خلاص کرد و بسوی کالسکه رهسپار شد. نسیم خنکی که در حین حرکت بر چهره او می خورد به او حالت و نشاط تازه ای بخشید. حس می کرد که هنوز خود را مقید نکرده و آزاد است، و تصمیم گرفت دیگر خود را به این تله هانیندازد.

هنگامی که ماری با ساندی صحبت می کرد افکار فوق ماندبرق ازخاطرش می گذشت. عاقبت به ساندی گفت: «نمی دانم چرا این نخستین پیشنهاد ازدواج من است. شاید هرگز کسی را دوست نداشته ام.» و ساندی در جوابش گفت: «تورفیق بسیار خوبی هستی، ماری.»

«ساندی جان، من تو را ازهرپسری که تاکنون شناخته ام بیشتر دوست دارم، ولی متأسفانه همیشه با تورفتاربدی داشته ام.»

«خوب، ماری جان، من عیب های تو را می دانم؛ می دانم که ناگهان عصبانی می شوی و گاهی شوخی هایی می کنی که قدری ازاعتدال به دوراست، ولی با این همه دختربدی نیستی.»

«ساندی جان، راستش را بخواهی عصبانیت من از این است که دانشگاه ترانسیلوانیا زنان را نمی پذیرد. من درسهای آنجا را پیش خودم می خواندم و به همین جهت به تو مراجعه می کردم که اشکالاتم را بپرسم. شاید اگر می دانستی که من چرا این همه به دیدارتومی آیم این قدر به من علاقه پیدا نمی کردی.»

«ماری جان، من ازاول می دانستم...»

ماری به او خیره شد، مثل اینکه سخنان او را باور نمی کرد. از شدت تعجب دو لکۀ قرمز برپیشانی اش ظاهر شد و گفت: «خیر، ممکن نیست! من اصلاً یک کلمه هم درباره این موضوع با تو حرف نزده ام. لابد به من خواهی گفت که همه مردم شهر از این موضوع خبردارند.»

«تصور نمی کنم. من این موضوع را از ابتدا فهمیدم، زیرا اگر نمی دانستم چطور این اندازه در درسها به تو کمک می کردم؟»

ماری با حالت یأس و بالبهای آویزان گفت: «اوه! پس من خیلی ساده و سطحی کار کرده ام و تو توانستی دست مرا بخوانی، در صورتی که من فکر می کردم خیلی زرنگم.»

ساندی شانه های خود را بالا قیدی بالا انداخت و سپس صورت ماری را با دستهای خود نوازش کرد و گفت: «ماری جان، تو همیشه بشاش و خوشحالی و اگر هم طرف بشاش نباشد تو او را خوشحال می کنی. من این اخلاق تو را خیلی دوست دارم. زیرا خود من نسبتاً دل مرده و پژمرده و بی روح هستم.»

ماری در دل می گفت: «اوه، ساندی، من هم همین را می خواهم. دل می خواهد که مردم وقتی مرا می بینند خوشحال شوند.»

ساندی دنبال سخن خود را گرفت و گفت: «... البته من تو را سرزنش نمی کنم که نمی خواهی از لکزی نگتون خارج شوی، زیرا شهر خیلی قشنگی است

ودر میان تپه‌های سبز و خرم قرارداد. «ولی آیا واقعاً ماری آنقدر به لکزینگتون علاقه داشت که نمی‌خواست از آن خارج شود؟ ماری از اینکه مردم به آن شهر نام «آبن غرب» گذاشته بودند، لذت می‌برد. دانشگاه معروف و کتابخانه و مدارس و قرائتخانه‌ها و انجمن‌های ادبی و علمی و نمایشگاه‌ها و سازمان‌های موسیقی آن‌اهمیتی بسزا داشت. این شهر مرکز اجتماعی و مرکز مد و ابتکارات استان «کتناکی» به‌شمار می‌رفت. بعلاوه چون هانری کلی در آن اقامت داشت مرکز طوفانهای سیاسی نیز بود. خیابان‌های این شهر با سنگ‌های آهکی مفروش بود و ملخ و کالسکه و ارابه به‌وفور در آن دیده می‌شد. ولی رویهم‌رفته شهر خیلی تمیزی بود. خانه‌ها همگی آجری و وسیع بود و درختهای سرسبز و خرم آنرا احاطه می‌کرد. مردم زیادی از نیویورک و بستن و فیلادلفیا و غیره برای دیدن آن می‌آمدند و همه می‌گفتند که مردم لکزینگتون از لحاظ ذوق و سجاوای اجتماعی و آسایش‌طلبی و جمال‌پرستی و خوش پوشی و تزئینات داخلی خانه برجسته‌اند، و در سرتاسر آمریکا نظیر ندارند.

ماری با آرامش و سکوت در اطراف این موضوعات فکری می‌کرد که ناگهان صدای به‌هم خوردن قطعات فلزی و ناله‌های دلخراشی توجه او را به‌خود جلب کرد. وقتی نگاه کرد دید که عده‌ای غلامان سیاه‌پوست از جلو خانه‌شان می‌گذرند؛ مردان دو به دو به‌زنجیر بسته شده و همه باهم به زنجیر سنگین تری متصل شده‌اند. زنان سیاه‌پوست هم هر دو نفری دستشان با زنجیر به‌هم بسته شده است و بعضی هم بچه‌های شیرخوار و خواریده خود را در بغل می‌برند. گو یا این کاروان بیست ساعت در حرکت بوده‌اند و زندان غلامان لکزینگتون آخرین منزل قبل از مقصد آنها به‌شمار می‌رفت. شش سال قبل ماری به این‌خانه در خیابان «مین استریت» وارد شده بود و در تمام این مدت این قبیل کاروان‌های غلامان را می‌دید که به‌ضرب شلاق در خیابان‌ها حرکت می‌کنند. همیشه این قبیل مناظر در او ایجاد رعب و وحشت می‌کرد. در کنار نهر مجاور خانه آنها علامت مخصوصی روی نرده دیده می‌شد که وقتی غلامان فراری آنرا می‌دیدند می‌فهمیدند که می‌توانند به آنجا پناه ببرند. ماری با کمک مامی سالی این علامت را گذاشته بود و پدر و مادرش اصلاً از آن اطلاعی نداشتند. پدرش با جنوب تجارت می‌کرد و ناچار اگر می‌دانست که دخترش به غلامان پناه می‌دهد اعتراض می‌کرد. ولی ماری و مامی سالی خادم سیاه‌پوست متفقاً به غلامان کمک می‌کردند و این راز خود را مخفی می‌داشتند. خلاصه، وقتی ماری غلامان را به آن حال اسارت و درغل و زنجیر دیدن‌گاهی به‌چهره ساندی کرد و گفت:

«ساندی، من حاضرم از لکزینگتون بروم، ولی نیرویی که بتواند مرا به‌جای دیگری جلب کند باید خیلی قوی باشد.»

«یعنی می‌خواهی بگویی که من دارای آن قدرت نیستم.» ساندی از این بیان رنجیده خاطر شد و ماری خم شد و گونه‌اش را بوسید و با صدایی آرام و آهسته‌ولی آشفته گفت: «ما با هم خیلی صمیمی هستیم، ولی ساندی‌جان، آیا عشق نباید از این قوی‌تر باشد؟»

[ ۴ ]

زنکگ ناشتایی در ساعت هشت طنین‌انداز شد و ماری را از خواب بیدار کرد. با شنیدن این صدا از تخت‌خواب بیرون پرید و پرده‌های قرمز رنگ را به کنار زد و دید روز روشن و موقع جشن فارغ‌التحصیلی است. ماری دست‌وروی خود را شست و با شدت موهای خود را شانه زد و مرتب کرد. قبل از اینکه لباس بیوشد باردیگر خود را در آینه نگرست و از اندام متناسب خود لذت برد.

همه افراد خانواده تاد تمایل به چاقی داشتند. از این‌رو غالباً ماری وقتی به مغازه شیرینی فروشی مسیو جیرون می‌رفت از صرف شیرینی خودداری می‌کرد و همچنین از خوردن شیرینی‌هایی که عمه «چانی» تهیه می‌کرد اجتناب می‌نمود تا لاغر بماند. همینکه قدری در چهره خود در آینه نگرست ملاحظه کرد که برخلاف انتظار جوانان بلوگراس چهره‌اش به شکل قلب نیست، ولی رنگ سرخ و برافروخته و چشمانی درشت و آبی و مژه‌هایی بلند و ابریشم‌وار داشت که به او حالتی زنده و جذاب می‌داد. آنوقت از جعبه روبانهای خود یک روبان طلایی پیدا کرد و آنرا زینت‌گیسوان خود کرد. ماری خیلی دوست داشت در این اطاق از خواب بیدار شود. زیرا دو سال قبل که ازدیدن خواهرش الیزابت از اسپرینگ فیلد برگشت بتسی‌هامفری زن پدرش به دستور آقای تاد اطاق مزبور را مطابق ذوق و سلیقه ماری تزین کرد و به صورت یک اطاق خواب و پذیرایی مشترک در آورد. پرده‌های نفیس آنرا زینت می‌داد و پارچه روی تخت‌خواب ابریشمی راه‌راه طلایی و آبی کم‌رنگ و نفیسی بود. بتسی زن پدرش وقتی آنرا تهیه می‌کرد بالهجه خشک و خالی از محبتی می‌گفت: «این برای ماری خیلی زیاد است، زیرا ماری فهم و ادراک چنین چیز نفیسی را ندارد.» ماری و پدرش می‌دانستند که این اطاق خیلی تجملی است، ولی دوست داشتند آن‌طور باشد. در این هنگام ماری دم‌پنجره بزرگ مشرف به خیابان مین استریت رفت تا نگاهی به خاراج بیندازد و ببیند چه خبر است. از دور چشمش به ارابه یک اسبه دکتر وارفیلد افتاد که در جلوخانه «ماکسول» ایستاده بود. فوراً پیش خود گفت: «باز بانو ماکسول ناخوش شده است!» به یادش آمد که در چهارم جولای وقتی

به باغ آقای فاولر می‌رفت تا در مهمانی جوجه کباب شرکت کند و به سخنرانی هانری کلی گوش بدهد، فقط شش سال و نیم داشت و با اینکه يك كلمه از حرفهای آقای کلی سر در نمی‌آورد، باز مسحور صدا و شخصیت اومی شد. همچنین به یادش آمد که آن روز قبل از صرف غذا ناگهان او را به شهر برگرداندند و در آنجا دید که ارابه يك اسبۀ دکترا «وادلی» و دکترا «وارفیلد» جلو در ایستاده است. در آن موقع مادرماری در حال وضع حمل بود. معمولاً مامی سالی خودش به تنهایی تمام بچه‌هایم زایانید. به خاطر آورد که آن شب در خانه مادر بزرگش خوابید و نصف شب از صدای گریه بیدار شد و به طرف پنجره دوید و دید که در حیاط پشت‌خانه روبالشی‌ها را روی بند آویخته‌اند که علامت این است که يك نفر مرده است. ماری تصور می‌کرد که بچه نوزاد در موقع به دنیا آمدن مرده است، زیرا موقعی که دو سال داشت برادر دیکرش به نام «رابرت» هم اندکی پس از تولد در همان تابستان درگذشته بود. سپس ماری به یاد آورد که آهسته و بدون اینکه کسی او را ببیند وارد خانه خودش و شنید که عمه‌اش ماریا به نلسون می‌گوید: «نلسون، لطفاً سوار کالسکه شو و دعوتنامه‌های تشییع جنازه را برسان.» بیچاره ماری نمی‌دانست دعوتنامه تشییع جنازه چیست و وقتی به سالن جلو خانه رفت دید که دسته کارت با حاشیه‌های سیاه روی هم انباشته است. یکی از آنها را برداشت و دید چنین نوشته است:

«محترماً از جنابعالی و خانوادۀ محترم دعوت می‌شود که در مراسم تشییع جنازه بانو الیزا همسر آقای رابرت تاد شرکت فرمایید. جنازه از محل واقع در شورت استریت ساعت چهار بعد از ظهر امشب یعنی ششم جولای ۱۸۲۵ حرکت داده خواهد شد.»

ماری به یادش آمد که از آن ساعت و به خصوص پس از اینکه پدرش زن دیگری گرفت اوضاع بکلی تغییر کرد. همینطور که ماری پشت پنجره ایستاده بود و تماشا می‌کرد دید که دکتر از خانه بانوما کسول خارج می‌شود، ورشته افکارش درهم گسست. ضمناً مشاهده کرد که نلسون پیر چهار چرخه‌ای را که پرازگوش و میوه و سبزی است در جلو خود حرکت می‌دهد و به خانه می‌آورد. آن وقت ماری از سالن عبور کرد و به اطاق خواب بچه‌ها رفت تا امیلی خواهر دو سال و نیمه خود را بیدار کند. امیلی سوگلی خانه به شمار می‌رفت و به ماری خیلی علاقه داشت و او را از همه نابرابریها و ناخواهریهایش بیشتر دوست می‌داشت. همینکه امیلی ماری را دید چشمانش از شادی درخشید. ماری صورت و دست امیلی را شست و موهای بلند و سرخ او را شانه زد و يك پیراهن چهارخانه زیبا به او پوشاند. سپس او را در آغوش خود گرفت و از پله‌ها پایین برد و به اطاق ناهارخوری وارد شد. پدرش

صبح زود دنبال کار خود رفته و بتسی هنوز بیدار نشده بود. در دورمیز ناخواهریش «مارکارت» ده ساله و «مارتا» شش ساله و دونای برادری زیبایش «ساموئل» نه ساله و «دیوید» هفت ساله نشسته بودند. «آنا» خواهرش هیچوقت به موقع سر میز صبحانه حاضر نمی شد. برادر چهارده ساله اش «جرج» که هنگام تولد او مادرش وفات کرد، مطابق مرسوم خودش همیشه مخفیانه دروازه دیگران در آشپزخانه غذا می خورد. شاید از این راه می خواست لکنت زبان خود را پنهان نگاه دارد. وقتی ماری وارد شد همه با گرمی به او خوشامد گفتند. یکی می گفت: «چه مهمانی قشنگی.» دیگری می گفت: «ماری خیلی خوب شد.» و باز یکی از خواهرهایش می گفت: «ای شیطان، وقتی رقص می کردی قوزک پایت دیده می شد.»

ماری قدری از میوه های تازه برداشت و با اینکه باطناً از زن پدر خود رضایتی نداشت این ناخواهریها و نای برادرهای خود را به استثنای الیزابت بیش از خواهرهای تنی خود دوست می داشت. رابطه نزدیک او با برادران تنی خودش در سالهای اخیر قدری دشوار شده بود، زیرا «لوی» برادرش زیاد مشروب می خورد و جرج برادر دیگرش هر وقت کسی را می دید قیافه خود را اخم آلود می کرد. پس ناگزیر ماری به ساموئل خوش قیافه باموهای زیبا و سیاهش توجه داشت و همچنین دیوید با بینی تیز و موهای سرخش پیوسته با ماری به سر می برد و ماری را با خود به اسب سواری می برد و شبها هم وقت خواب ماری برایشان قصه می خواند.

ماری صدای قدمهای آهسته و محکم زن پدرش را شنید که از پله ها پایین می آمد و پیش خود گفت: «این صدای پا مال زنی است که می خواهد گوش بدهد و ببیند در اطراف چه می گذرد و مثل صدای پای کسی نیست که بخواهد ناشتایی بخورد.» در این هنگام بتسی در حالیکه پیراهن خواب مخمل ارغوانی رنگی به تن داشت وارد سالن غذاخوری شد. ماری اصلاً نمی دانست که زن پدرش واقعاً چند سال دارد، ولی تصویری کرد سی و هشت ساله باشد. بتسی گیسوانش را از وسط به دو قسمت می کرد و سپس از هر دو طرف آنرا شانه می زد و مرتب می کرد. به نظر ماری، بتسی از زیبایی بهره ای نداشت: دماغش دراز و استخوانی و دهانش کوچک بود و آثار خشونت در آن دیده می شد. اما در عین حال، ماری اعتراف داشت که از قیافه بتسی آثار هوش و زیرکی فوق العاده مشهود است. بتسی اخلاق تند و رسمی داشت و نسبت به شش نافر زندی خود کمتر از شش اولاد خود توجه و پرستاری نمی کرد. بتسی هافر می به مطالعه علاقه مند بود و از اوضاع سیاسی اطلاع کامل داشت؛ دو تن از عموهایش سناتور بودند. بتسی همیشه در موقع جشن تولد ماری مجلدات جدیدی از آثار ادبی و شعر به ماری هدیه می داد. مثلاً در ایام کریسمس بتسی یک

مجموعه کتب راجع به سیاحت در اروپا و اشعار «برنز» و غیره به ماری هدیه می داد و گاهی از چند ماه قبل این کتب را از لندن و پاریس وارد می کرد. بعلاوه کتابهایی از قبیل تاریخ اسکاتلند به قلم «سروالتر اسکات» و تواریخ انگلستان و ایرلند و فرانسه و نامه های «مادام دوسوینیه» و سفرنامه و غیره برای اوسفارش می داد، به طوری که همیشه قفسه های کتابخانه ماری پر از کتابهای نفیس بود.

همینکه بتسی به اطاق غذا خوری وارد شد بی معطلی پرسید: «پیشنهاد ازدواجش را نپذیرفتی؟»  
«نه، مادر، نمی توانستم.»

«راستی که متأسف شدم. ساندی از خانواده بسیار شریفی است.»  
«شما راضی می شوید که من کسی را که دوست ندارم انتخاب کنم؟!»  
«عزیزم، باید عشق را فراموش کرد!»  
«چطور می شود چنین کاری کرد؟»

«می خواهی باز هم دختر مدرسه بمانی؟ مثل اینکه انتظار داری شوالیه ای با زره و کلاه خود به خواستگاری تو بیاید؟»  
«تصور نمی کنم من آدم خیال بافی باشم. فقط عجله ندارم؛ برای چه عجله داشته باشم؟»

در این موقع در چشمان بتسی آثار غضب دیده شد، ولی زمام ازدست نداد و گفت: «نه، چه عجله ای. اینجا خانه توست و هیچکس تو را مجبور نمی کند از اینجا بروی.»

در این موقع احساسات ماری بر ضد زن پدرش خیلی تحریک شد. مدت شش سال بود که با زن پدرش در یک خانه زندگی می کرد؛ بتسی در رختخواب مادرش و در آغوش پدرش می خوابید؛ تحمل این وضع برای ماری دشوار بود و ماری می دانست که مادر بزرگش «پارکر» بی اندازه از بتسی نفرت دارد، و اگر دستش برسد بتسی را مسموم می کند. البته این احساسات در ماری هم تأثیر می کرد. بالاخره بتسی شوهرش را وادار کرد که خانه موروثی زن سابقش را بفروشد و خانه جدید را بخرد.

در این موقع ماری دستش را دراز کرد و روی دست سفید و لاغر زن پدرش که روی میز قراردادش گذارد. اما بتسی روزنامه آن روز را برداشت و با صدای بلند چنین خواند: «بدین وسیله بانو بارتیز اهل شهر بالتیمور محترماً به اطلاع اهالی شهر لکزینگتون می رساند که در نظر دارد در روز دوشنبه اول ماه مه در محل مدرسه «وارد» کلاسی مخصوص بانوان افتتاح کند...» پس از خواندن این جملات بتسی



به‌ماری گفت:

«ماری‌جان، خوشحالم که دکتروارد ازتدریس کناره‌گیری کرده است، زیرا  
او آخرین مانع راه تو به‌شمار می‌رفت.»

«مانع چی، مادر جان ...؟»

«مانع اینکه تو وارد دنیای اشخاص بالغ بشوی.»

ماری با صدایی بلندگفت: «ولی من فقط بیست سال دارم.» و بعد بالحن  
آرام‌تری گفت: «موقع من هم می‌رسد و در آن وقت به‌استقبال آن خواهم شتافت.»



ماری پیراهن لیمویی رنگی آراسته به‌چین‌های زیبا به‌تن کرده بود.  
دستکش‌های سفیدخود را از کشومیز بیرون آورد و کلاه سبزی جدیدی که از لندن  
برایش فرستاده بودند و نوار لیمویی‌رنگ زیبای داشت بر سر گذارد و به‌سوی  
مدرسه رهسپار شد. سپس دسر راه خود ابتدا از دکان اسمیت گذشت و به‌انواع  
رنگها و روغن جلا و عطریات و ماتیگ پشت ویتترین نظری انداخت.

در آن طرف خیابان مغازهٔ ماک لیر پرازشکر و قهوه و ادویه نظر او را به‌خود  
جلب می‌کرد. وقتی به‌مغازهٔ پارچه فروشی «چووشرکاء» رسید پشت ویتترین ایستاد  
واندکی به‌پارچه‌های تازه وارد از فرانسه خیره شد و سپس از خیابان مین گذشت و  
به طرف خیابان «نورث‌میل» رهسپار شد. ساختمان بزرگ و وسیع و آجر قرمزی آکادمی  
دکتروارد در گوشهٔ خیابان و مجاور میدان «کالج‌لات» قرار داشت. ماری وارد سالن  
مرکزی آکادمی شد و وقتی از آنجا می‌گذشت در دو طرف خود کلاسهای درس را  
مشاهده کرد و به‌یادش آمد که هفت سال وقت خود را در آنجا صرف کرده است،  
یعنی از هشت تا چهارده سالگی در آنجا درس خوانده و گواهی‌نامه گرفته است.  
آن وقت به‌یادش آمد که بیشتر اهالی لکزینگتون به‌تصمیم جدید دکتر وارد که  
می‌خواست مدرسهٔ مختلط دخترانه و پسرانه دایر کند با سوءظن می‌نگرند. اما  
رابرت تاد پدر ماری این فرصت را مغتنم شمرد و دختر خود را به‌این مدرسهٔ مختلط  
فرستاد. ماری صبحها قبل از ساعت پنج بیدار می‌شد و شمع را روشن می‌کرد  
و در خیابانهای یخ بسته قدم می‌زد و دروس حفظی خود را یاد می‌گرفت و پس  
از آن برای خوردن صبحانه به‌خانه بر می‌گشت. پس از اینکه یک سال به‌آن مدرسه  
رفت متوجه شد که در پایان سال اول بعضی از والدین دختران خود را از مدرسه  
بیرون آورده‌اند، زیرا مردم آنجا می‌گفتند: «بالاخره این دکتروارد دخترهای ما را  
از جلوهٔ دخترانه خواهد انداخت ... بله، دخترهای شهر کم فکر از دواج و تشکیل

عائله را کنار می‌گذارند و اهل بحث و کتاب می‌شوند؛ دیگر به درد شوهر کردن نمی‌خورند.» راستی هم کم‌کم جوانان آن شهر از دخترهای مدرسه رفته دوری می‌کردند و دیگر در صدد ازدواج با آنها بر نمی‌آمدند. این افکارماری را به خود مشغول می‌داشت و همچنان که در سالن راه می‌رفت به اطاق محل اقامت خود در طی دو سال تحصیل در شبانه‌روزی آنجا رسید. داخل شد و به جلو پنجره رفت و آن را باز کرد. هوای گرم بهاری وارد اطاق کوچک شد. میز کوچک و یک صندلی و یک جای کتاب‌گردان در آنجا دیده می‌شد. ماری جای کتاب را با دست حرکت داد و بار دیگر به فکر گذشته فرورفت. به یاد سالهای تحصیلی گذشته افتاد ... اوه ...! چقدر زحمت می‌کشید که شاگرد اول بشود، ولی همیشه دوسه پسر از او جلو می‌زدند! چه سالهای پرهیجانی! چقدر باید سخت کار کرد تا در مسابقه میان پسران و دختران پیروز شد! چقدر دکتر وارد کوشش می‌کرد که دختران از بالاترین درجه هوش و استعداد خود استفاده کنند!

ماری درس سیزده تحصیلات خود را در آکادمی وارد تمام کرد. در همان وقت پدرش خانه جدیدشان را در مین استریت خرید و خواهرش الیزابت زن «ادوارد» شد. ادوارد در دانشگاه ترانسیلوانیا به تحصیل حقوق پرداخته و نخستین فرزند فرماندار ایالت «ایلی نویز» بود. پدر ماری می‌دانست که دوری الیزابت برای ماری دشوار است و از این جهت فوراً او را به شبانه‌روزی مادام مانتل سپرد. نخستین روزی که نلسون ماری را با کالسکه به این شبانه‌روزی رسانید ماری به آنجا علاقه پیدا کرد. مسیومانتل و خانمش بر اثر انقلاب فرانسه به آنجا مهاجرت کردند و مانتل سابقاً مورخ رسمی در بارلویی چهاردهم بود. ماری به خاطر آورد که در آنجا ادبیات فرانسه و انگلیسی و مقاله نویسی و روزی یک ساعت درس پیانو و نمایش یاد می‌گرفت. مادام مانتل اجازه نمی‌داد شب کسی به دیدن شاگردان بیاید و خودش سر پیانو می‌رفت و مسیومانتل هم ویولن خود را برمی‌داشت و با هم آهنگ‌های مختلف رقص‌های آمریکایی و اسپانیایی و اسکاتلندی و فرانسوی و غیره را می‌زدند و شاگردها می‌رقصیدند. ماری در سال اول در میان تمام شاگردان رتبه اول شد و سه سال بعد در نمایشنامه‌های مولیر و کورنی و راسین که برای خانواده‌ها و دوستان شاگردان تنظیم می‌شد نقشهای خیلی مهمی بر عهده می‌گرفت. به خاطرش آمد که در مدرسه از همه سرشناس‌تر و زنده دل‌تر بود. درس هیجده‌و نهم از آن مدرسه فارغ‌التحصیل شد و پدرش آقای تاد به‌قدری از موفقیت‌های تحصیلی و جایزه‌هایی که به دست آورده بود خوشحال شد که به او اجازه داد هر نوع لباس و کلاه و دستکش و عطریات و غیره که مایل است بخرد و حتی به اسپرینگ فیلد واقع در ایلی نویز برود

وخواهرش المیزابت را ملاقات کند .

در پاییز آن سال نزد دکتر وارد رفت و تقاضا کرد یکی از اطاقهای او را که مجاور دانشگاه ترانسیلوانیا است مورد استفاده قرار دهد، زیرا می‌خواست در مجاورت دانشگاه از درسهای آنجا استفاده کند. در آنجا صدای پای اشخاصی را که آمدورفت می‌کردند مرتب می‌شنید. دکتر وارد وقتی وارد اطاق او شد دستهایش را به‌عنوان خوش آمد باز کرد. موهای سردکتر وارد تمام سفید بود و معمولاً لباس سیاه و آبی به تن داشت، ولی همیشه هر دو روز یک بار لباسش را عوض می‌کرد، زیرا می‌خواست همیشه شاگردانش او را با لباس تمیز و مرتبی ببینند. دکتر وارد اصلاً اهل استان کانکتیکات و اسقف کلیسای اپیسکوپال استان کارولینای شمالی بود، ولی به علت ضعف مزاج از این کار کناره‌گیری کرد و به لکزی‌نگتون آمد تا بلکه وضع مزاجیش بهبود یابد. ماری او را مثل جداعلای خود «جان تاد» که او هم کشیش معروف و مؤسس مدرسه معروف ویرجینیا بود دوست می‌داشت. مدرسه او به قدری شهرت داشت که دانش‌آموزان از سراسر آمریکا بدان جا روی می‌آوردند و عمو و پدر بزرگ او هم در آنجا تحصیل می‌کردند. همین آقای جان تاد از مجلس شورای ویرجینیا امتیاز تأسیس دانشگاه ترانسیلوانیا را گرفت و مقدار زیادی از کتابهای خود را از مسافت دوری با اسب حمل کرد و به این مدرسه فرستاد تا محصلان تازه‌کار در آغاز کار کتاب کافی در دسترس داشته باشند. ماری در این افکار گذشته غوطه‌ور بود که صدای موسیقی دلنوازی از کلیسا شنیده شد و ماری و دکتر وارد هر دو کناره پنجره ایستاده گوش دادند. وقتی به پایین نگاه کردند دیدند دانشجویان کلاس سال ۱۸۳۹ با لباسهای مخصوص برای شرکت در جشن فارغ‌التحصیلی تمرین می‌کنند. دکتر وارد متوجه نگاه حسرت بار ماری شد و گفت: «خیلی متأسفم که نمی‌توانم دیپلمی به نام دوشیزه ماری تاد صادر کنم. اگر پسر بودی این کار مانعی نداشت». سپس ماری دستهایش را دراز کرد و مثل اینکه می‌خواست با دستهایش منظره رژه دانشجویان را از نظر خود مخفی کند گفت: «شاید من اشتباه کردم که از پیش‌خواهرم در اسپرینگفیلد به لکزی‌نگتون برگشتم... آخر من نمی‌خواستم مثل تبعیدیها در غربت زندگی کنه... اما چه باید کرد... در شهر خودم هم بامن مثل غریبه‌ها رفتار می‌شود و مردم می‌گویند تحصیل زیاد دختر را فاقد خاصیت و سجایای زن می‌کند.» در این موقع ماری نگاهش به‌گارد احترام شهر لکزی‌نگتون افتاد که بالباس قرمز و دکمه‌های برنجی و کلاه سیاه بامنگوله‌های قرمز رژه می‌رفتند. به یادش آمد که پدرش هم در سال ۱۸۱۲ وقتی در هنگ پنجم کنتاکی در جنگ شرکت می‌کرد همین لباس را به تن داشت .

دکتر وارد با آهنگی آرام گفت: «امروز برای آخرین دفعه درها را قفل می‌کنم و تو می‌توانی به خیابان بروی و از شرط‌مطالعات و برنامه‌های درسی راحت شوی ... ماری جان، من دیگر پیر شده‌ام، از این پس هنگام کار و کوشش شما است. مایوس نباش.» ماری با صدای گرفته و آشفته‌ای پرسید: «مایوس نباشم؟ از چی؟ زن چه نقشه‌ای می‌تواند بکشد؟ به چه کاری می‌تواند پردازد؟ آیا من می‌توانم و کیل دعاوی یا پزشکی یا معمار بشوم؟»

«خود من هم می‌خواستم کشیش عالی‌مقامی بشوم، ولی وضع مزاجیم اجازه نداد و از این رو زندگی خودم را صرف تعلیم و تربیت اطفال کردم. من ترجیح می‌دهم که معلم تو باشم، به گمان من معلمی بهتر از کشیشی است.»  
«گو یا مقصودتان این است که نوع کار اهمیت ندارد، بلکه باید اخلاق و سیرت عالی داشت.»

«شاید فرزند و یا شوهرت مقام تو را در زندگی و در دنیا تجلیل کنند... ناراضی نباش!... اگر فقط یک راه در جلو تو باز باشد سعی کن از آن استفاده کنی. ماری جان، حالا باید بروی، زیرا الان مارشال رئیس جلسه جشن فارغ التحصیلی سخنرانی خود را شروع می‌کند و فوری درهای کلیسارامی بندند. شاید مدتها طول بکشد تا بفهمی زندگی برای تو چه درپیش دارد؛ ولی بالاخره حاصلش خوب و رضایت بخش خواهد شد.»

«متشکرم، آقای دکتر وارد... شما با این بیانات خود الان مثل این که دیپلم مرا با حروف برجسته و طلاایی به من اهداء کردید.»

### [ ۶ ]

پس از پایان جشن فارغ التحصیلی ماری با دوستانش خدا حافظی کرد و به طرف خانه رهسپار شد. به قدری وقایع آن روز صبح احساسات او را تحریک کرده بود که خط سیر معمولی خود را تغییر داد و از راه دیگری به سوی خانه رفت. ناگهان در سر راه خود مشاهده کرد که کالسکه‌ها و ازابها همه ایستاده و خیابان را سد کرده‌اند. یادش آمد که روز دوشنبه است و موقع تشکیل محکمه، زیرا هر ماهی یک بار محکمه صلحیه شهر لکز ینکتون در آنجا تشکیل می‌شد و مردم سی‌میل راه طی می‌کردند و برای تماشای تشکیل دادگاه و استماع حکم قاضی حضور می‌یافتند. با عجله از راه دیگر به کوچه‌ای که دکانهای سمساری در آن دیده می‌شد رسید. در این قسمت دکانداران و دستفروشان گوناگون تیشه و تبر و شیشه و قوطی و صندلی و سایر لوازم را برای فروش گنجانده بودند و پیر زنان کوزه‌های شیر، انگور و شیرۀ

نیشکرخود را برای فروش عرضه می‌داشتند. در میان آنها، بعضی اشخاص بالباس فراك و كلاه سيلندر داروهای مخصوصی را عرضه می‌داشتند و می‌گفتند برای علاج امراض آثار معجزه آسایي دارد. چون ماری نمی‌توانست از پیاده‌رو عبور کند از روی چمنهای جلودادگاه گذشت، ولی در این‌جا هم باز گاو و گوساله و مادیان و کره اسبایی که برای فروش عرضه می‌شد مانع راه او شد و فروشندگان جار و جنجالی راه انداخته بودند و کالای خود را وصف می‌کردند. بالاخره ماری با زحمت زیاد از وسط جمعیت فروشندگان و خریداران وارد خیابان مین استریت شد. در این وقت همینطور که شتابان می‌رفت از سکوی کوتاهی گذشت. این سکو سابقاً برای آن ساخته شده بود که زنان و دختران هنگام سوار شدن بر اسب بتوانند از آن استفاده کنند، ولی از وقتی که ماری به خاطر داشت این سکو محل حراج سیاه پوستان شده بود؛ فروشنده غلام یا کنیزی را بالای آن می‌برد و حراج می‌کرد. در آن وقت هم ماری بالای سکوی کنفر حراجی دید که با لباس فراك و جلیقه مخصوص و چکمه و كلاه سفید ایستاده است. در طرف دیگر خیابان، همان دسته غلامان و کنیزانی که دیشب از جلو خانه‌اش رد می‌شدند ملاحظه کرد. ظاهراً این غلامان را از کنتاکی آورده بودند. شش سال قبل آقای تاد پدر ماری و هانری کلی و عمویش کاسیوس کلی و طرفدارانشان یعنی خانواده‌های برکین بریج و کرتین دن با هم ائتلاف کردند و قانونی به تصویب مجلس رساندند که خرید و فروش غلام و ورود آنرا به ایالت ممنوع می‌ساخت. از آن موقع زندانهای مخصوص غلامان در آن شهر تقریباً خالی ماند. اکنون چندین دسته بازرگان برده فروش ایستاده و به دختر سیاه پوستی که برای فروش عرضه می‌شد خیره شده بودند و فروشنده فریاد می‌زد: «آقایان محترم، جلو تر تشریف بیاورید. برای این زیبا دختر چه مبلغی می‌دهید؟ این دختر از لحاظ بدنی و فکری تضمین می‌شود و برای شما آشپز خوب، رختشوی خوب و اتو کش خوبی خواهد شد. بفرمایید جلو، آقایان، چه فرمودید؟» بعداً وقتی که دختر چند خریدار پیدا کرد مرتباً قیمت او بالا رفت و حراجی فریاد زد: «آقایان، بفرمایید! تاکنون در حراجهای مادختری به این زیبایی و سلامتی ندیده‌اید!» سپس دامن او را بالا زد و اضافه کرد: «پاهای قشنگی هم دارد.» بعد دامن او را گرفته کاملاً پایین کشید و گفت: «حالا چه مبلغ می‌دهید؟»

ماری سرش را از شرم به زیر انداخت و به یاد منظره‌ای افتاد که روز اولی که با کیف و کتاب خود به سوی آکادمی دکتر وارد می‌رفت دیده بود: سیاه پوستی را به تیری بسته بودند و شلاق می‌زدند و خون از پشتش فواره می‌زد: آنوقت ماری از وحشت و هراس به جای خود می‌خکوب شد و قدرت حرکت نداشت. یادش آمد

که داروغه شهر فریاد می‌زد: «سی و نه‌ضر به شلاق تکمیل شد.» و سپس مرد را رها کردند و بعد از آن دختری سیاه‌پوست و جوان را جلو آوردند و پیراهنش را از تنش پایین کشیدند و علامت داغی که روی پستانش بود نمایان ساختند. سپس او را هم به تیر بستند و با شلاقی از چرم گاو ضربه‌های سختی بر پشت او وارد آوردند. در آن موقع ماری تصور کرد که صدای فریاد کسی را می‌شنود، ولی متوجه شد که جوانهای اطراف با حیرت به او می‌نگریستند. در آن حال ملتفت شد که این فریاد از خود او است. پس با حال پریشان و با عجله جمعیت را ترک گفت و دوان دوان به‌خانه رسید درحالی که بدنش از ترس و وحشت می‌لرزید. وقتی به‌خانه رسید فوراً او را به رختخواب بردند و دکتر وارفیلد را احضار کردند، ولی ماری اصلاً سخنی نمی‌گفت تا پدرش وارد شد و او را سخت در آغوش گرفت. آن وقت ماری بغضش ترکید و سرگذشت خود را گفت. وقتی آقای تاد داستان را شنید چند مرتبه بغض خود را فرو برد و چیزی نگفت. ماری پیوسته با غم و اندوه می‌گفت:

«با باجان، چرا چنین وحشیگریهایی را جایز می‌شمارند؟ در این شهر لک‌زینگتون این کارها قبیح است. چرا یک عده چنین جنایاتی را علیه‌هم‌نوعان خود انجام می‌دهند؟»

«زیرا سیاهان را آدم نمی‌دانند. اینها را به‌صورت اموال خرید و فروش می‌کنند و مثل اسب و قاطر داغشان می‌زنند.»

«اما، با باجان، چرا جلو این کار را نمی‌گیرند؟»

«عزیزم، ما کوشش می‌کنیم؛ همه سعی ما بر این است که از شر این مناظر هولناک آسوده شویم و انجمن مهاجرت آمریکا مشغول جمع‌آوری پول است تا سیاه‌پوستانی را که آزادند به آفریقا برگرداند.»

«اما، با باجان، سیاه‌پوستان آزاد احتیاجی به کمک ندارند. برعکس، آنهایی که در جلو میدان دادگاه ضربه‌های شلاق بر بدنشان می‌خورد کمک می‌خواهند. چرا انجمن شما اینها را به آفریقا نمی‌فرستد؟»

ماری به‌خاطر آورد که در این موقع تاد دست خود را از دور کمر ماری برداشت و با حال یأس و نومیدی دستهایش را در کنارش آویخت و با صدای خشنی گفت:

«این غلامان میلیون‌ها دلار ارزش دارند. ما باید اینها را از اربابانمان بخریم! از کجا چنین پولی پیدا کنیم؟» سپس از روی تاخت‌و‌خواب ماری برخاست. مشغول قدم زدن شد و گفت: «هیچکس نمی‌تواند بردگی را از میان بردارد!»

«با باجان، آیا می‌توان به غلامان فهماند که ما از این کار راضی نیستیم؟»

«خیر، اربابانمان تصور می‌کنند ما با آنها مخالفت می‌کنیم. بعلاوه، ماری

جان، این مناظر موحش همیشه اتفاق نمی‌افتد. خوب است آنرا فراموش کنی و بدانی که در استان کنتاکی بهتر از جاهای دیگر با غلامان رفتار می‌شود. بعلاوه، هیچ‌یک از آنهایی که تومی شناسی غلامانشان را نمی‌زنند... و یا داغ نمی‌کنند. جنایتکارتر از برده فروش کسی است که به سیاهان ظلم و ستم روا می‌دارد...»

خاطرات تلخ گذشته در مغز ماری جریان داشت که ناگاه بار دیگر فریاد حراجی توجه او را جلب کرد. دوباره به‌منظره برده فروشی نگریست و دید که دخترک سیاه پوست بالاخره در حراج به چهارصد دلار فروخته شد. پس از فروش دختر، حراجی قیمت مادر او را به پانصد دلار اعلان کرد و فروخت؛ بعد از آن هم پدر این دختر به برده فروشان بازاری سی‌سی‌پی فروخته شد و بالاخره پسر هشت ساله آنها را روی سکو آوردند و به دویست دلار فروختند. پس این خانواده چهار نفری در چند لحظه بعد از یکدیگر جدا شدند و هر یک به زندانی رهسپار گشتند. فریاد اضطراب و گریه آنها ماری را خیلی ناراحت می‌کرد. با اکراه روی برگردانده بودومی خواست برود که دستی از پشت سر او را گرفت و نگاه داشت و صدایی با خشونت آهسته در گوشش گفت:

«خبر، بمان، و تمامش را بین تا آنقدر تحت تأثیر قرار بگیری که اگر یک روز هم در این دنیا زنده بمانی همان روز را با این وحشیگریها مبارزه کنی!»  
وقتی ماری به عقب نگاه کرد دید «کاسیوس کلی» عموی هانری کلی یکی از دوستان خانواده تاد این کلمات را اظهار می‌دارد.

«اوه، چقدر خوشحالم که تو را دیدم! ... داشتم ضعف می‌کردم.»  
مثل اینکه قدرت کاسیوس کلی در ماری هم رسوخ کرد، زیرا وقتی کلی دست خود را بر بازوی ماری گذارد و آنرا فشرد ماری حس کرد که نیروی تازه‌ای یافته و همفکری پیدا کرده است که علناً او را تشویق می‌کند تا با برده فروشی مبارزه کند.

اجداد کاسیوس کلی اصلاً اهل بخش مادیسن بودند و او با ماری در شبانه روزی دانشگاه پرانسیلوانیا زندگی می‌کرد. در آن موقع ماری فقط یازده سال و کاسیوس فقط بیست سال داشت، ولی همیشه کاسیوس با او مثل یک دختر بزرگ رفتار می‌کرد و ماری او را جذاب‌ترین مردها می‌دانست. وی ابروانی پسرپشت و قیافه‌ای مصمم داشت؛ در چشمانش آثار مبارزه دیده می‌شد و چانه برآمده و دماغ زیبا و مستقیمش با موهای سیاه و پرپشتش جاذبه خاصی داشت. پس از اینکه یک سال با ماری در شبانه‌روزی زندگی کرد دو سال هم در دانشگاه ییل اقامت گزید و پس از آن دیپلم گرفت و به لکزینگتون بازگشت و به تحصیل حقوق پرداخت. پس از فراغت

از تحصیل وارد سیاست شد. مدت دو سال هم در مجلس مقننه عضویت داشت و در این مدت مرتباً بر ضد برده فروشی سخنرانی می کرد و مقاله می نوشت. کاسیوس مردی دلیر و در عین حال بسیار فروتن و آرام بود. همیشه نسبت به ماری با مهربانی رفتار می کرد، ولی ماری توجه داشت که گاهی آقای کاسیوس از کوره به در می رود و عصبانی می شود. پس از بازگشت از بیل، کاسیوس با ماری وارد جلد ازدواج کرد. ماری تا د همیشه به او علاقه داشت، ولی علاقه او به علاقه فرزند به پدرش می مانست. با این حال ماری پیش خود فکرمی کرد که تنها کسی را که در لکزینگتون حاضر است به شوهری برگزیند همین آقای کاسیوس است. سرانجام آخرین فرد سیاهان را هم حراج کردند و بردند و ماری و کاسیوس به زور خود را از میان جمعیت خارج کردند. کاسیوس می گفت:

«ماری، تو خیلی ناراحت به نظر می رسی. خوب است به قنادی مسیو جیرون برویم و قدری بستنی صرف کنیم.» آنها به عجله از چند خیابان گذشتند و به قنادی جیرون رسیدند. در طبقه زیرین مغازه جیرون شیرینی های جورا جور دیده می شد و طبقه فوقانی آن برای صرف بستنی و چای و غیره مورد استفاده قرار می گرفت.

همینکه کاسیوس در مغازه را باز کرد زنگ به صدا درآمد. انواع شیرینی ها و کیک های سرد با گل های سرخ ساخته شده از شیرینی اشتهای بینندگان را تحریک می کرد. از زمانی که ماری به مدرسه شبانه روزی منتل می رفت و با زبان فرانسه آشنا شد به مغازه مسیو جیرون رفت و آمد داشت و مسیو جیرون پیوسته از جمال او تعریف می کرد. در این موقع مسیو جیرون از پشت پرده دکان خود بیرون آمد. او سری طاس و اندامی کوتاه داشت. مغازه او پاتوق دانشجویان دانشگاه ترانسیلوانیا به شمار می رفت. همینکه چشم جیرون به ماری و کاسیوس افتاد فوری دستهایش را باخوشحالی به طرف سقف اطاق بالا برد و گفت:

«مسیو کلی و ماداموازل ماری، مثل همیشه زیبا هستید!»  
 ماری جواب داد: «تو هم، مسیو جیرون، مثل همیشه از من تعریف می کنی!»  
 «خیلی خوشوقتم که بار دیگر شما را با همدیگر می بینم... حالا چه فرمایشی است؟»

«خواهشمندم دو بستنی برای ما سفارش بدهید...»  
 وقتی جیرون از نزد آنها رفت ماری گفت: «مادر بزرگ هامفری به موجب وصیت نامه تمام غلامانش را آزاد کرده است و زن پدرم و پدرم نیز همین خیال را دارند. اما راستی آیا می توان بعضی از نوکرهای ما را آزاد کرد؟ مثلاً چطور می توان



اشخاصی مثل نلسون وخاله‌جانی را که در خانهٔ ما پیرشده‌اند رها کرد؟ از کجا امورشان بگذرد؟ پدرم هرگز به سیاه‌پوستان خودش آزادی نرسانده و آنها را تنبیه نکرده است، با اینکه بعضی اوقات هم خیلی شرارت می‌کردند. مثلاً روزی يك دختر پرستار سیاه مست کرد و امیلی کوچولو را به‌خیابان برد و او را گم کرد. با این حال فقط پدرم او را سرزنش کرد...» در این حال مسیو جیرون مراجعت کرد. ماری به‌دو طرف بستنی نظری انداخت و گفت: «اوه! آیا واقعاً خود پسندي نیست که ما این جابنشینیم و باراحتی بستنی بخوریم و آن مخلوقات بیچاره آنقدر در زحمت باشند؟» «بستنی خوردن ما به آنها ضرری نمی‌رساند، ولی عقیدهٔ شما که گمان می‌کنید بردگی نسبی جایز است به آنها ضرر می‌رساند...»

«من ضرری رسانم؟... عجب!... کاسیوس، ابداً...»

«تو خیال می‌کنی با بدی می‌توان سازش کرد؟ مثلاً اگر دوازده نفر غلام جزو خانوادهٔ شخص باشند به‌نظر تو عیبی ندارد که در بردگی باقی بمانند و نتوانند آزادانه به‌کاری که علاقه دارند برسند... نه، عزیزم، بعضی چیزها در این دنیا اصولاً یا غلط است یا درست. بردگی هم مطلقاً غلط است و هر کسی که به‌هر عنوانی بدین کار مبادرت کند ناچار تا آخر باید به‌تجاوز خود ادامه دهد.»

«عزیزم، توداری افراطی می‌شوی.»

کاسیوس توجهی به این کلمات نکرد و گفت:

«بله، ماری، بالاخره آدم باید افراطی باشد. اگر امروز تدریجاً پیش برود اصلاحات به‌کندی صورت می‌گیرد... کار امروز را به‌فردا نیفکنیم چون فردا خیلی دیر است...»

ماری پیش خود فکر می‌کرد که کاسیوس راست می‌گوید: پس از تصویب قانون منع ورود برده به‌استان کنتاکی معلوم شد چون در کنتاکی مزارع وسیعی وجود ندارد، اصولاً برده فروشی لازم نیست و تدریجاً از میان خواهد رفت. چند غلامی آزاد و به‌لیبریا اعزام شدند. کلیسای مشایخی آمریکا هم برنامه‌ای برای تعلیم و تربیت غلامان تنظیم کرد. پدرماری نیز در نهضتی که پنجاه تن از صاحبان غلام تشکیل دادند شرکت کرد و متعهد شد که پس از این کلیهٔ فرزندان غلامان خود را آزاد کند.

کاسیوس کلی انتظار می‌کشید تا ماری سرش را بالا کند و وقتی سرش را بالا کرد چشمانش با چشمان کاسیوس مصادف شد. کاسیوس به‌آهستگی و تأثر گفت:

«پدرت هم مثل دیگران يك روز متوجه خواهد شد که او هم بالاخره مثل

برده فروشان مجبور است به خرید و فروش غلامان مبادرت کند.»  
 وقتی ماری به خانه برگشت خانه رادر حال انقلاب دید. خواهرش فرانسیس نامه‌ای نوشته و ازدواج خود را با «ویلیام والاس» دکتر دارو ساز اسپرینگ‌فیلد واقع در ایالت ایلینوی اعلام داشته بود. آقای تاد خوشحال شد که بالاخره دختر دوامش هم ازدواج کرده است، ولی از طرفی ناراحت شد که چرا به او اطلاعی نداده است. او به علائق خانوادگی خیلی دلبستگی داشت و چون دید دخترش فرانسیس به طور عادی به وسیله نامه ازدواج خود را اطلاع داده است سخت ناراحت بود. از فرط خشم سرخ می‌شد و به فریاد می‌گفت: «مسلماً این ویلیام والاس آدم خوبی است و فرانسیس نوشته است که مشتریهای داروخانه‌اش اصرار دارند که او طبابت کند. ولی تعجب می‌کنم که چطور دختر من در عروسی خود حتی دعوت هم از من نمی‌کند.»

ماری برای تسکین خاطر او گفت:

«رفتن و برگشتن از اسپرینگ‌فیلد سه هفته طول می‌کشد و فرانسیس می‌داند که مشغله زیاد برای شما فرصت نگذاشته...»

ولی آقای تاد که گویی می‌خواست صدایش از آنجا تا ایلینوی برسد بلند فریاد زد: «خیر، من برای حضور در جشن عروسی دخترم همه کارهایم را زیر پا می‌گذارم. آیا همه فرزندان زن اولم می‌خواهند این‌طور راه خود را بگیرند و محرمانه و خصوصی ازدواج کنند و حتی با پدرشان هم مشورت نکنند؟»

باردیگر ماری گفت: «فقط قدری به‌طور ناگهانی و غیر رسمی عروسی کرده‌اند... غالباً اشخاص جوان تصمیم می‌گیرند یک‌روز با هم ازدواج کنند و همان روز هم آن کار را می‌کنند. مثلاً یاد هست که وقتی به دیدن الیزابت رفتم دو جوان قصد عروسی داشتند و فقط در لحظه آخری که می‌خواستند به جلسه عقدکنان بروند پروانه ازدواج خود را گرفتند.»

پدرش گفت: «به نظر من این جور ازدواج‌ها از روی عجله و وحشیگری است... سپس بالحن آرام‌تری گفت: «مثل اینکه در مرزها این‌طور مرسوم است. اما چرا اینها اطلاعی در میخانه گرفتند؟ این چه جور زندگانی خانوادگی است؟»

باز ماری توضیح داد: «پدرجان، این هم از رسوم اسپرینگ‌فیلد است. در آنجا میخانه به معنی مهمانخانه است و محل مشروب خوردن نیست. مهمانخانه محل آنها کاملاً نوساز است و به خوبی مزین شده و مرکز اجتماعات شهر آنجا است.»

آقای تاد بالحن افسرده‌ای گفت:

«تصور می‌کنم حالا تو هم می‌خواهی بروی؟ زیرا الیزابت خواهرش فرانسیس را تا قبل از عروسی‌اش در خانه خود نگاه می‌داشت... یقیناً حالا دیگر نوبت توست.» این بار لکه‌های قرمز در پشانی ماری ظاهر شد و گفت: «هنوز کسی از من خواستگاری نکرده؛ بعلاوه من چندان اشتیاقی به شوهر کردن ندارم.»

ماری خیلی از دست خودش عصبانی شده که چرا صدایش را خشن تر ساخته و ناراحتی خود را آشکار کرده است. پدرش با اشاره او را دعوت کرد که در کنارش روی نیمکت بنشیند و دست او را در دست گرفت. انگشتهای او را در میان انگشتهای خود فشار داد و به صورت او خیره شد. دید دخترش خیلی ناراحت است و ماری هم با ناراحتی ملاحظه کرد که پای چشم پدرش حلقه‌های سیاهی وجود دارد. پدرش گفت: «عزیزم، ناراحت نشو. من فقط تو و آنا و دو برادرت را خیلی دوست دارم. ولی مثل اینکه پیوسته شما از من دورتر می‌شوید. آیا ممکن است روحیه خواهرت آنا را برایم توضیح بدهی؟ شاید او اسرارش را به تو می‌گوید... لوی هم حالا دیگر می‌خواهد به هتلی برود و آنجا زندگی کند. و اما جرج - این پسر چهارده ساله من - معلوم نیست چه خیالی دارد، زیرا هرگز چشمش را به چشم من نمی‌اندازد...»

ماری جوابی نداد، ولی پدرش چشم به او دوخت و گفت: «وقتی جرج بچه بود مردم می‌گفتند که بیچاره مادرش الیزا به علت این بچه مرده. شاید تو هم در دلت همین حرف را می‌زنی و تصور می‌کنم جرج هم همیشه این مطلب را در نظر دارد که از همه فراری است...»

پس از آن مدتی را برت تاد ساکت ماند. بعد خود را جمع و جور کرد و با صدای محکمی گفت: «ماری جان، تو که ناراحت نیستی؟ تو که قصد نداری فرار بکنی و بعد یک کاغذ برایم بنویسی که مثل غریبه‌ها ازدواج کرده‌ای!»

«نه، من ناراحت نیستم.»

«خوشحالم، ماری جان. واقعاً زن پدرت به تو علاقه دارد و انصافاً با کمال صداقت در تربیت شما کوشیده است.» سپس ساکت نشست و گویی خواست با سکوت خود از ماری تقاضا کند که به او اطمینان بدهد که راضی است. ماری در حالی که صدایش می‌لرزید جواب داد: «خوشبختانه مامان از خیلی جهات با من همذوق است... البته گاهی با هم اختلاف داریم و دعوا می‌کنیم، ولی اینها اهمیتی ندارد... بالاخره این خانه زن لازم دارد... و شما هم احتیاج به منس و همدم دارید...»

در این موقع پدرش از روی امتنان او را بوسید و گفت: «تو همیشه هوش

فوق العاده خود را نشان می‌دهی.»

«ولی ماشاءالله بچه‌هایی باهوش ترا من هم در این خانه بزرگ می‌شوند...»

پدرش از خوشحالی رنگ به رنگ شد و گفت:

«ما خیال داریم هفته آینده به بوئنوویز تا برویم... این زمستان خیلی با کتاب

سر و کله زده‌ای. لازم است در بیلاق قدری استراحت کنی...»

در این هنگام ماری به خارج پنجره نگاه کرد و متوجه شد که بوته‌های گل سرخ تازه در باغچه شکفته است... همه افراد خانواده تاد به بوئنوویز تا می‌رفتند. ماری فکرمی کرده که در آنجا هم گرفتار آمدوشد مهمانان خواهد شد، و دیگر فرصت تنها ماندن نخواهد داشت. روی خود را برگرداند و به پدرش گفت: «بهبتر است من تابستان را در لکزینگتون بمانم، زیرا به این ترتیب خواهم توانست از جرج نگهداری کنم. ضمناً خانه را هم اداره می‌کنم و هر وقت شما به شهر می‌آیید کسی اینجا هست. از همه گذشته، من می‌خواهم تنها بمانم و کمی فکر کنم...»

### [ ۷ ]

تابستان فرا رسید و هوای بلوگراس گرم و خشک شد. در بیلاق مردم از کم آبی و خشکسالی شکایت داشتند. شاخه‌های ذرت و گندم چندان رشدی نکرده بود و تقریباً سی سانتیمتر ارتفاع داشت. اهل لکزینگتون همه به بیلاق رفتند. ماری در خانه تنها مانده بود و بیشتر اوقات خود را به حال انزوا می‌گذراند. فقط اصرار داشت که جرج برادرش هر روز اندکی از وقت خود را با او باشد. نسبت به برادرش عشق و علاقه زیاد ابراز می‌داشت و بدان وسیله خاطر افسرده خود را نیز تسکین می‌داد.

بامدادان ماری سرمیز آرایش رفت و گیسوان بلند خود را شانه زد. همینکه خود را در آینه دید متوجه شد که گیسوانش جلو چشمش را گرفته و دنیای روشن را تاریک ساخته است... حس می‌کرد که زیبا نیست. در این وقت یک چشمش را با سردی به طرف آینه انداخته بود و با چشم دیگرش موهایش را نگاه می‌کرد. می‌خواست وقت پیدا کند تا درباره زندگی خود بیندیشد، ولی حقیقتش این بود که در این مدت تنهایی هر چه بیشتر فکرمی کرد کمتر به عمق شخصیت خود پی می‌برد. نمی‌توانست خود را بشناسد و چون از تعمق و تفکر خسته می‌شد، برای دوستانش نامه می‌نوشت و آنها را به مهمانی در باغ خود و یا در محل دیگری در کنار رودخانه دعوت می‌کرد. در این مواقع در زیر سایه درختان افرای قندی که در سرتاسر ساحل رودخانه دیده می‌شد میزها را می‌چیدند و روی آن

سفره‌های سفید می‌انداختند و بشکه‌های مشروبات سرد، جوجه سرد، میوه و غیره می‌آوردند. برای سرگرمی حضار، حقه‌بازهای معروفی را دعوت می‌کردند تا با حقه‌بازیها و تردستیهای سرگرم‌کننده خود مایه نشاط حاضران شوند. این سرگرمیها مؤثر واقع می‌شد و خاطر آشفته ماری را قدری تسکین می‌داد.

صبح روز بعد قبل از اینکه اشعه آفتاب از خلال پنجره‌ها به درون اطاق بتابد، از طرف مادر بزرگ‌مادریش - یعنی گراندا پارکر - کسی آمد و گفت که مادر بزرگش می‌خواهد او را ببیند. ماری پیراهن میخکی رنگی با حاشیه قلاب‌دوزی گل‌دار پوشید و روبانی به سرش بست و با عجله فقط فنجان قهوه نوشید و به راه افتاد. از خانه ماری تا خانه مادر بزرگش فقط یک خیابان کوچک فاصله بود، و چون از آن خیابان گذشت به خانه آجری زیبایی رسید که در آنجا به دنیا آمده و سالهای اول زندگی را گذرانده بود. خانه مادر بزرگش یکی از خانه‌های قدیمی و اولیه شهر لکزینگتون به شمار می‌رفت و هنوز هم بزرگترین خانه شهر به حساب می‌آمد. ساختمان این خانه شباهت به یک کیک شیرینی داشت که رویش را با کرم سفید کرده باشند. دو برج نسبتاً بلندی هم بر فراز اطاقهای خواب دیده می‌شد. غالباً مادر بزرگ پارکر ساعتها در آنجا می‌ایستاد و به این عمارت نگاه می‌کرد و یا به کرانه افق خیره می‌شد. مدتی قبل ماری یکبار از او پرسید: «مادر بزرگ، چرا تو اینجا می‌ایستی و اینطور در دریای تفکر غوطه‌ور می‌شوی در صورتی که به جای این کار می‌توانی به گرفتاریهای دیگر زندگیّت پردازی؟»

«من از اینجا شهر را تماشا می‌کنم و از هر چه اتفاق می‌افتد مطلع می‌شوم.»  
 بچه‌های تاد می‌دانستند که مادر بزرگشان ادعای بیجا نمی‌کند. وقتی ماری به طرف در خانه مادر بزرگش می‌رفت در دل خود می‌گفت: «اوه! حتماً مادر بزرگم راجع به پیشنهاد ازدواج ساندی اطلاع دارد و می‌داند که من این تابستان را به قول او تک و تنها مانده‌ام، زیرا این پیرزن از بالای برج مراقب کلیه اتفاقات شهر است... بله از روزی که پدر بزرگمان سرگرد پارکر او را به عقد خود درآورد و سوار اسب کرد و از پنسیلوانیا به اینجا آورد او همین عادت را داشته و تا حالا هم دارد!»

موقعی که ماری در راهرو وسیع راه می‌رفت به اطاقهای بلند شش‌متری و هفت متری و پنجره‌های چهارمتری و کف مرمر زیبای سالن می‌نگریست و با خود می‌گفت: «بله، مادر بزرگم خیلی پول و اشتها و انرژی دارد، اما ذوق ندارد...» سپس از پله‌های چوبی بالا رفت و به برج دوم رسید و دیدمادر بزرگش دم پنجره برج ایستاده است و مشغول دیده‌بانی است. ماری لحظه‌ای ساکت

ایستاد و به گیسوان تابیدهٔ مادر بزرگ هفتاد ساله اش خیره شد. شوهر این پیرزن یعنی مرحوم پارکر یازده سال پس از ازدواج با او مرده بود و سی و نه سال این پیرزن بدون اینکه مردی را به خانهٔ خود راه بدهد و یا با مردی معاشرت کند زندگی کرده بود.

در گذشته وقتی یکی از اقوامش می‌خواست جوانی را که به او اظهار علاقه می‌کرد با او آشنا کند، ولی مادر بزرگ جهان‌نیده در جوابش گفت: «زن فقط يك بار عاشق می‌شود...» عقیده داشت که مردها هم باید همین‌طور باشند و به همین علت هیچوقت رابرت تاد داماد خود را که پس از فوت زنی دیگر گرفت در دل خود قابل عفو نمی‌دانست.

وقتی ماری نزد مادر بزرگ خود رسید پیرزن بدون آنکه رویش را بگرداند گفت: «پس آن پسر اهل می‌سی‌سی‌پی را رد کردی؟»  
«من او را دوست نداشتم».

بانو پارکر رویش را برگرداند و گفت: «ولی این جوان برایت مصاحب خوبی است... و اکنون رفته است... در زندگی تو شکاف عمیقی وجود دارد». ماری از شنیدن این سخنان احساس کرد که زانوهایش سست می‌شود. به اطراف نگریست و دید فقط يك صندلی چوب‌گردو در برج هست. پس روی آن نشست و گفت:

«البته شما راست می‌گویید؛ من تنها هستم، حتی کمی هم مأیوس و بیمناک».

«فرزند، چرا این کار را می‌کنی؟ تو زنی جذاب و نیرومند و جوان هستی!»

در اینجا صدایش آهنگ خشنی به خود گرفت و گفت: «کاری نکن که این زنیکه (یعنی بتسی هامفری) همان‌طور که فرانسیس را بیرون کرد ترا نیز از لکزینگتون بیرون کند!»

«مادر بزرگ، بتسی کسی را بیرون نمی‌کند...»

مادر بزرگ مثل اینکه سخنان او را نشنیده است گفت: «بیا از این پنجره نگاه کن و بین چطور آفتاب بر این مزارع می‌تابد. من از بس که تنها مانده‌ام تمام این خوشه‌های علف و تمام حیوانات و تپه و رودخانه‌ها را شمرده‌ام و می‌شناسم... ماری جان، در آن طرف بلوگراس همسری برای تو آماده است، او را بپذیر...»

ماری با خشکی گفت: «بدبختانه اشخاص داوطلب ازدواج در روزنامه‌ها

اعلان نمی کنند، در حالی که برای فروش مادیان و اسبهای اصیل اعلان می کنند. به علاوه من تنها همسر نمی خواهم؛ بلکه به يك مصاحب و رفیق زندگی احتیاج دارم.» وقتی این کلمات را می گفت خون در چهره اش نمودار شد. برخاست و جلو مادر بزرگش ایستاد و با چشمانی که شراره غضب از آن می بارید گفت: «من مردی را می خواهم که مرا با خود برابر بداند و آنقدر به خودش اطمینان داشته باشد که همیشه مرا پا به پای خودش در اجتماع پیش ببرد، نه اینکه مثل کاغذ دیواری مرا زینت خانه خود کند ... من به مردی احتیاج دارم که فقط در فکر گرفتن دختری زیبا و آداب دان نباشد، بلکه می خواهم از لحاظ عقل و مغز و شهامت و رشادت درجه اول باشد ...»

«اما، عزیزم، خیلی تو نسبت به این جوانها سخت گیری می کنی.» سپس لحظه ای تأمل نمود و در حالی که يك چشم خود را بسته بود گفت: «خود این پسرها هم نمی دانند چه چیزی از زنها می خواهند. لازم نیست تو به هدفهای مردها توجه کنی. تو سعی کن یکی را که بهتر است انتخاب کنی و به او حالی کنی که تو زن دلخواه او هستی و هرطور که می خواهی همانطور باش. پس از آن وقتی که او را رام کردی تدریجاً افکارش را عوض کن و اصلاً نگذار بفهمد که داری او را عوض می کنی.»

مادر بزرگ در این موقع يك چشم خود را تمام باز و چشم دیگرش را نیمه باز کرد و گفت: «آیا تو نمی خواهی در خواب و خیالهای مردها شرکت کنی؟ در این صورت سعی کن شوهرت بفهمد که تو از هوش سرشار و حسن تشخیص بهره داری. اما این کار را به تدریج بکن، یعنی سعی کن به نسبت استعداد شوهرت او را تربیت کنی. همینکه پنج یا ده سال از ازدواجتان گذشت آن وقت کم کم شوهرت را به صورتی که میل داری در می آوری. زنها از ابتدای خلقت آدم همین کار را می کرده اند.»

«آیا توهم با بابا بزرگ همین کار را کردی؟»

«البته، فرزند، وقتی من زن او شدم او شوهر ایده آلی من نبود. ولی من در ظاهر در جامعه از او پشتیبانی می کردم، اما در باطن تدریجاً طوری با او زندگی می کردم که درست در قالب افکار من در آمد. عزیزم، ازدواج بزرگترین مسابقه زندگی است و در این مسابقه استقامت زیاد لازم است. این کتاب پاره ها را دور بینداز و احساسات بیهوده را فراموش کن ... فرزند جان، چشمان تو دلفریب است: با آنها دل مردی را ببر؛ پستانهای تو در کتناکی نظیر ندارد: آنها را نمایش بده. دلفریبیت را به کار ببر و از گرمی و حرارت و شوخ طبعی

طبیعی که در این تابستان روی هم انباشته‌ای استفاده کن... جوانی را که می‌خواهی انتخاب کن و آن وقت خواهی دید که طولی نمی‌کشد که در جلو تو به‌زانو درمی‌آید...»

ماری با عجله به خانه خود بازگشت. در راه خیلی احساس ناراحتی می‌کرد زیرا فهمید که مادر بزرگش هم از عروسی نکردن او ناراضی و نگران است. دم در خانه، مامی سالی نامه‌ای به ماری داد. این نامه ازلیزابت بود و شرح مفصلی از جریان عروسی فرانسیس داده و نوشته بود که فرانسیس هنگام عقد عروسی پیراهن اطللس سفیدی به تن داشت و الیزابت برای مهمانان يك كيك پنج طبقه تهیه کرد... در پایان نامه، ماری با کمال تعجب عبارت زیر را خواند: «عزیزم، حالا که فرانسیس ازدواج کرده و از اینجا رفته است يك محل خالی در خانه ما برای تو هست...»

ماری پیش خود می‌گفت: چه کلمه عجیبی به کار برده‌است! مثل اینکه در خانه الیزابت يك محل خالی برای خواهران بی شوهرش باقی است و باید پر شود! بی‌اختیار به یاد مسافرت دو سال قبل خود به اسپرینگ فیلد افتاد. آن وقت اسپرینگ فیلد کمتر از هزار و پانصد نفر جمعیت داشت و در وسط دشت دورافتاده‌ای قرار گرفته بود. ولی مزارع غله و ذرت به سرعت در آن توسعه می‌یافت. همچنین به یاد آسمان آبی و کلاغهای بی‌شمار آن افتاد که در هوای خشک آنجا پرواز می‌کردند. به یادش آمد که خیابانهای آنجا هنوز سنگ‌فرش نشده بود و نمی‌شد در پیاده‌روهای آن آمد و شد کرد... وقتی به یاد نهر کوچک انتهای باغ الیزابت افتاد آرزو کرد که باردیگر آنرا ببیند... همچنین دلش هوای میدان سرسبز و پوشیده از چمن آنجا را کرد و به یاد دکانهای خواربارفروشی، میوه فروشی، داروخانه، لباس فروشی، کتاب‌فروشی و مناظر زیبای اطراف میدان افتاد... اما باز در مقابل لکترینگتون و بلوگراس، آن شهر جلوه‌وفضایی نداشت. با همه اینها تابستان دو سال قبل خیلی به او خوش گذشت. اهالی اسپرینگ فیلد اکثرشان از لکترینگتون مهاجرت کرده بودند و همه می‌خواستند بدانند در لکترینگتون چه می‌گذرد... پس وقتی فهمیدند ماری از آنجا آمده است همه او را احاطه کردند و از اخبار آنجا می‌پرسیدند. به علاوه دو خواهر ماری باشوهرانشان و پسرعموی ماری یعنی جان استوارت و کیل دادگستری هم در آنجا اقامت داشتند. همچنین هاردین و لوگان پسرعموهایش آنجا بودند و عموی محبوبش دکتر جان تاد در آنجا طبابت می‌کرد. شوهرخواهرش آقای ادوارد پسر فرماندار ایلی نوز که املاک و ثروت زیادی از پدرش به ارث برده بود هم در آنجا اقامت داشتند... خانه



ادواردهم از بزرگترین و زیباترین ساختمانهای اسپرینگ فیلد و مرکز اجتماعات آن شهر به‌شمار می‌رفت...

مدتی که ماری در آنجا به‌سر بردچندان به‌ناراحتیها و خرابیهای اسپرینگ فیلد توجهی نداشت و برعکس بیشتر سکنه جدیدالورود آنجا که روحی زنده و ذوقی سرشار داشتند توجه او را جلب می‌کردند. روزی نمی‌گذشت که اهالی آنجا میهمانی یا بالماسکه و یا مجلس رقصی به‌افتخار ماری ندهند و ماری وقتی می‌دید که در این دهکده سرحدی که فاصله میان شمال و جنوب است خانها بالباسهای مجلل و درشکه‌های عالی و باذوق و هوش سرشار وجود دارند در شگفتی می‌افتاد. در شهر اسپرینگ فیلد مجالس مناظره سیاسی و ادبی به‌وفور وجود داشت و همه باذوق و علاقه در امور اجتماعی شرکت می‌کردند. دورنامه آن محل یکی بنام «سانگامو جورنال» و دیگری «ایلی نویریا بلیکان» مطالب خیلی جالبتری از روزنامه‌های شهر لکزینگتون داشت. ماری از این لحاظ از زندگی اسپرینگ فیلد خوشش می‌آمد. مردم اسپرینگ فیلد خیلی به‌سیاست علاقه داشتند و هر کاری می‌کردند هدف سیاسی داشت. بطور کلی اهالی اسپرینگ فیلد متمایل به‌لیبرالها بودند، ولی دموکراتها هم در آنجا زیاد پیدا می‌شدند و نفوذ زیادی در اجتماع داشتند. چهار ماه پیش از ورود ماری به آنجا مجلس شورای ایالت ایلی نویر تصمیم گرفت که پایتخت آن استان را از شهر واندالیا به اسپرینگ فیلد منتقل کند و پیش از آنکه ماری از آنجا خارج شود در پاییز سال ۱۸۳۷ میدان وسط شهر را توسعه دادند و یک پارلمان و کاخ حکومتی زیبایی در کنار آن ساختند.

ماری به‌یادش آمد که روزنامه آن روز مقاله‌ای راجع به این کاخ نوشته بود. پس فوری به کتابخانه پدرش رفت و پس از کمی جستجو مقاله مزبور را پیدا کرد. سپس پشت میز پدرش نشست و مقاله را خواند:

«اکنون در اسپرینگ فیلد ساختمان بسیار زیبایی ساخته می‌شود که عنقریب پایتخت دولت ایلی نویر خواهد شد. ارزش این عمارت صدویست هزار پانصد دلار است و برای ساختمان آن از سه جریب زمین استفاده می‌شود که ۱۳۲ پا طول و ۸۹ پا عرض و ۴۴ پا ارتفاع دارد.»

ماری به‌یادش آمد که ادوارد شوهر خواهرش و همچنین پسر عموی حقوق‌دانش جان هاردین نیز با اندام بلند و هیکل زیبا و قیافه جذابش نماینده مجلس آنجا هستند. آنها ماری را دعوت می‌کردند که در جلسه سخنرانی دانیل وبستر در یک پیک نیک خارج از شهر شرکت کند و نیز دعوت داشت که در یک مهمانی سیاسی که در یکی از مهمانخانه‌ها برگزار می‌شد حاضر شود. ماری می‌دید که جوانان از قسمتهای مختلف

آمریکا در آنجا دورهم جمع می‌شوند همه با اندیشه‌های نو و هدفهای عالی تصمیم دارند سطح افکارسیاسی مردم را بالا ببرند. به همین منظور هم جوانان به آن شهر روی آورده‌اند. زیرا می‌گفتند این ایالت جوان و تازه است و هنوز میدان رقابت‌های سخت نشده است. به یادش آمد که در آنجا جوانان بسیار فعال و جذابی را ملاقات کرده است، از قبیل استفن دوگلاس از شهر ورمونت که بیست و چهار سال داشت با سری بزرگ و پاهایی لاغر. دوگلاس مردی متفکر و ناطق زبردستی به شمار می‌رفت. همچنین ماری دوهمکار قوی اراده و دموکرات او یعنی جیمس شیلدز و لیمن ترامبال را می‌شناخت. شیلدز در ایرلند به دنیا آمده و خدمت نظام را به پایان رسانده بود و طبعی بخشنده و رویی گشاده و سری پر شور و جاه طلب داشت و ترامبال آدمی آرام و موقر و خوش منظر و با حقیقت بود که در شهر بل ویل و کالت می‌کرد. دیگر جو شا اسپید از اعضای حزب لیبرال و یکی از زیباترین جوانان شهر را به یاد آورد که نصف فروشگاه بزرگ شهر به او تعلق داشت. اسپید آدمی تند مزاج بود و شهرت داشت که در عشق افراطی است. رفیق او در حزب لیبرال یعنی جیمس دوست داشت آرام و ساکت مثل پدرش در سازمانی کار بکند. ماری فکرمی کرد که معاشرت با همه آنها به وی لذت و مسرت می‌بخشد، زیرا اینها افکار روشنی داشتند و حاضر نمی‌شدند فرقی میان زن و مرد قائل شوند.

به علاوه تمام اعضای خانواده ماری در حزب لیبرال عضویت داشتند و او هم با رهبر معروف حزب لیبرال یعنی هانری کلی رفاقت و معاشرت داشت. پس وقتی در اسپرینگفیلد ماری به صفوف لیبرالها پیوست با خوشوقتی از او استقبال کردند. سه ماه تا بستان مثل برق گذشت، ولی در این مدت کوچکترین اثری از عشق در ماری دیده نمی‌شد. جوانانی که ماری توجهی به آنها داشت همه در راه پیشرفت خود در اجتماع مشغول مبارزه بودند و اصلاً توجهی به مسئولیت زندگی خانوادگی نداشتند. به علاوه ماری به این قصد به اسپرینگفیلد نرفته بود که شوهری پیدا کند و الیزابت هم برای این منظور از او دعوت نکرده بود.

بالاخره ماری در پایان اقامت خود در اسپرینگفیلد با دوستانش خدا حافظی کرد و از آنجا با کالسکه به التون رفت و در آنجا به وسیله کشتی از رودخانه به شهر خود لکزینگتون رهسپار شد.

اما این خاطرات ایام گذشته بود و ماری در حالی که درباره آن روزهای اندیشید، به یادش آمد که الیزابت به او نوشته است که با شوهر کردن فرانسیس در خانه آنها يك محل خالی برای او هست. پس بدش نمی‌آمد که بار دیگر به آنجا سفری بکند.

[ ۸ ]

خانواده تاد در اوایل سپتامبر زودتر از موعد مقرر از بیلاق به شهر آمدند، زیرا مسئولیت اداری بانك ایجاب می کرد که آقای تاد زودتر مراجعت کند. وقتی ماری پدرش را دید حس کرد که خیلی نگران است و آثار گرفتگی و اندوه در او مشهود است. پدرش حالی افسرده و دلی گرفته داشت، زیرا بانك بر اثر یکی از معاملاتش که به تصویب او انجام داده بود زیان فاحشی دیده بود... قضیه از این قرار بود که سابقاً شخصی به نام استیونسن که از مالکان و کارخانه داران بزرگ به شمار می رفت مبلغ هنگفتی از بانك تاد وام گرفت و چند روز قبل خبر فوت او را برای تاد آوردند. وقتی تاد به وضع مالی استیونسن متوفی رسیدگی کرد معلوم شد اوضاع او خیلی آشفته است و ممکن است بانك نتواند تمام مطالبات خود را وصول کند. وقتی ماری در یکی از مغازه های بزرگ شهر خرید می کرد، کاسیوس کلی برای خریدن عصایی به آنجا وارد شد و با گرمی به ماری سلام کرد و گفت: «از این پیش-آمد پدرت خیلی متأسفم، ولی، ماری جان، امیدوارم خیلی متنبه شده باشی...»

«کاسیوس، خوب است خودت بیایی و همین حرف را به او بزنی...»

«من فعلاً کار دارم. به علاوه الان با پدرت که دوست عزیز من است احساس

عداوت می کنم.»

«عداوت؟ برای چه؟»

«برای اینکه اجازه داده است غلامان استیونسن را حراج کنند و بفروشند و اصلاً قید نکرده است که غلامان را از زن و فرزندانشان جدا نکنند و یا اینکه شرط نکرده است که سیاهان را از رودخانه به آن طرف مرز صادر نکنند.»

ماری ایستاده بود و با دقت به سخنان کاسیوس گوش می داد و وقتی کلی حرفش را تمام کرد گفت: «عزیزم، افسوس! می دانم این موضوع چقدر تو را ناراحت می کند.»

در این موقع ماری چیزی را که می خواست بخرد فراموش کرد و عازم خانه شد. دید پدرش هنوز به خانه نیامده است. پس به اطاق خود رفت و برده های سبز را جلو آفتاب گرم بعد از ظهر کشید و به فکر فرورفت. پدرش ساعت شش بازگشت و لی خیلی خسته و پیریشان به نظر می رسید. ماری به او گفت:

«بابا، امروز کاسیوس را دیدم. می گفت که خیال داری غلامان استیونسن را

حراج کنی؟»

«ناچارم.»

«اما تو همیشه با برده فروشی مخالفت می کردی و می گفתי این امر خلاف انسانیت است!»

پدرش دستهایش را تکان داد و گفت: «باید تا آخرین دلاری که ممکن است از فروش این غلامان درآورد. فقط به این وسیله می توان ضرر بانک را تا حدی جبران کرد.»

«آیا نمی توانی شرط کنی که غلامان و کنیزان را خانوار خانوار بفروشند؟.. پدرجان، نگذار برده فروشها آنها را بخرند!»

«بدبختانه این موضوع سبب می شود غلامان و کنیزان را به نیمه بها بخرند. من همه احتیاطات لازم را به جا آورده بودم و فقط مرگ استیونسن را پیش بینی نکرده بودم... اگر پول خودم از بین می رفت حرفی نداشتم، ولی این پول مال عده زیادی مردم است، یعنی مال اشخاصی است که در تأسیس این بانک شرکت دارند و یا پول خود را در بانک گذارده اند...» پس از گفتن این سخنان تاد با تأثر به صندلی تکیه داد و صورتش را در میان دودستش پنهان کرد. ماری به سرعت نزدیک او آمد و دستش را به گردن او انداخت و گفت:

«پدرجان، یک راه حل بالاخره باید وجود داشته باشد.»

آقای تاد سرش را بالا کرد و به او نگرست و با تأسف سرش را تکان داد و گفت: «خیر، ماری. من بیچاره شدم. غلامان و کنیزان مرحوم استیونسن را باید به هر کس بیشتر بخرد فروخت... اسبها و ماشین آلاتش را نیز باید به بالاترین قیمت فروخت. این قسمتی از وظیفه من است و مادامی که رئیس بانک هستم باید وظایف محوله را با کمال امانت انجام دهم.»

«اما، پدرجان، تو ریاست بانک را به قیمت خیلی گرانی خریداری می کنی! این طور نیست؟»

پدرش نگاه تندی به او کرد و گفت: «ماری جان، تو مثل بچه ها حرف می زنی! بالاخره باید با حقایق روبرو شد. من که بردگی را به ایالت کنتاکی نیاوردم... تو خوب می دانی که من برای منع برده فروشی چقدر کوشیده ام. من که استیونسن را نکشته ام؛ من فقط مبلغ زیادی از پول بانک را به او قرض داده ام و اکنون باید از عهده مسئولیت خودم برآیم... چه بخوادم چه نخواهم. چه دختر خیا لباف من بخواهد چه نخواهد...»

آنها به قدری سرگرم گفتگو بودند که نفهمیدند بتسی وارد اطاق شده است. در این هنگام بتسی با چشمانی که شراره غضب از آن می بارید به ماری نگرست و گفت:

«چطور جرئت می کنی پدرت را محکوم کنی؟ چه حق داری آنجا بنشیني  
و این طور قضاوت کنی؟ به چه حقی این حرفها را می زنی؟»  
«بتسی، خواهشمندم ساکت باشی.»  
«خیر، رابرت، دخالت نکن. من حاضر نیستم این دختر بر بدبختی های تو  
بیفزاید.»

در این موقع بتسی بازوی ماری را گرفت و او را به طرف خارج کشید و گفت:  
«حجالت بکش! غصه پدرت را زیادتر نکن... آیا فکر نمی کنی که او به قدر کافی  
غصه دارد؟ تو دیگر نمی خواهی با افکار بیچگانه و اصول اخلاقی که در مدرسه  
خوانده ای او را عذاب بدهی. آیا تورئیس این خانواده هستی؟ یا کارمی کنی و یا  
مسئولیتی به عهده توست؟ خیر، فقط وقتی که امری خلاف میل اتفاق بیفتد بیخود  
مداخله می کنی. البته ماهم به بردگی علاقه نداریم، مانمی خواستیم استیونسن بمیرد  
و این همه زحمت و خسارت ببینیم. ولی وقتی که دکتر وظیفه طبابتش را انجام بدهد  
مقصر نیست... در این موقع همه باید با یکدیگر کمک کنیم تا پدرت بتواند بار  
مسئولیت را به دوش بکشد. انشاء الله حال دیگر این موضوع را درست فهمیده ای؟»  
باگفتن این کلمات غضب بتسی به نهایت رسید و دیگر قدرت حرف زدن  
نداشت. رابرت تاد دست خود را به دور کمر زنش حلقه کرد و گفت:

«بتسی، تو نباید خودت را ناراحت کنی... با این وضع مزاجی که داری!»  
دیگر گوش ماری چیزی نمی شنید، ولی در این موقع فهمید که باز زن پدرش  
حامله است، در حالی که هنوز پسر کوچکش الکساندر شش ماهه است و او از این  
موضوع خبری نداشته است! پیش خود می گفت: چرا به من نگفتند؟

بعد می گفت: به من چه مربوط است؟ مربوط به خودشان است. در این موقع  
ماری بلند شد و با آرامی به طرف زن پدرش رفت و با صدای خشن و گرفته ای گفت:  
«مادر جان، حق داری... پدرم آنچه از دستش برمی آمده کوشیده است.»  
«بله، همیشه این کار را کرده و همیشه هم خواهد کرد.» بتسی با شدت و  
حرارت این کلمات را بیان کرد.

ماری به چشمان زن پدرش نگریست و مشاهده کرد که هنوز شراره غضب  
از آن می بارد. ماری در دل خود می گفت چقدر خوب است که زن تا این درجه به  
مردی علاقمند باشد و منافع شوهرش را بر منافع خود مقدم بدارد! بیچاره با آنکه  
ضعیف است و بچه ای دیگر هم در شکم دارد باز به خاطر شوهرش جوش می زند و  
خون دل می خورد. بله، مثل ماده پلنگی حاضر است برای شوهرش با دنیا بجنگد.  
پس از این افکار جلورفت و پیشانی بتسی را بوسید و گفت:

«مادر، من اشتباه کردم و قول می‌دهم که دیگر این کار را نکنم.»

چند روز بعد نلسون پیشخدمت و کالسکه‌چی ائاثیه و جعبه های ماری را در کالسکه گذاشت و ماری خداحافظی طولانی و گرمی با نابرداریها و ناخوهریهای خود کرد. امیلی گریه می کرد؛ ماری خیلی ازمجبت و علاقه او خوشحال شد. مارگرت و مارتاهم متأثر شدند و سامول و دیوید می گفتند: «آخر شهر لکزینگتون هم به پای شهر کهنه اسپرینگ فیلد نمی رسد؟ برای چه می خواهی بروی؟» در آخرین لحظه جرج از پشت درختی در باغ بیرون دوید و به داخل کالسکه جست و صورتش را روی شانه ماری پنهان کرد.

پدر ماری خیلی متأثر شد، زیرا می دید ماری تمام ائاثیه و حتی دو جعبه کتاب خودش را نیز باخود می برد و اگر هم در اسپرینگ فیلد برای همیشه اقامت نکند دیگر به لکزینگتون بر نخواهد گشت. بالاخره ماری عازم شد و نلسون نهبی به اسب زد و به راه افتاد. سالی و سایر خدمه دم در ایستاده بودند و با حرکت دست با ماری خداحافظی می کردند. کالسکه در خیابانها به حرکت درآمد و از نزدیک ایستگاه و ساختمان جدید راه آهن گذشت. ماری چشمش به لکوموتیو بخار کوچکی افتاد که با برق و جلای مخصوصی روی خط آهن متوقف بود. در حدود دوازده نفر مسافر در یکی از اطاقهای رو باز آن سوار شده و به نرده ها تکیه داده بودند و تماشای کردند. جرج و نلسون چمدانها و جعبه های ماری را به لکوموتیوران دادند و او آنها را روی سایر ائاثیه گذاشت. قرارداد این قطار آنها را تا فرانکفورت ببرد و ماری از آنجا سوار کالسکه شود و پنجاه و دو میل تا شهر لویزویل برود و از شهر لویزویل سوار قایق شود و از راه رودخانه تاسن لویی و آلتون برود. از آنجا باردیگر کالسکه بگیرد و اگر راه خوب باشد دو روزه به اسپرینگ فیلد برسد. پس اگر پیش آمدی نمی کرد ماری هشتصد میل مسافت را در هشت یا نهم روز می پیمود...

چند لحظه پس از اینکه ماری در قطار نشست، لکوموتیو به حرکت درآمد. ماری حس کرد که کم کم دارد از محیط لکزینگتون خارج می شود. همینطور که بر جنگلهای افرای قندی و درختان قهوه و گردو و برگهای آنها می نگریست مشاهده کرد که راسوهای پشم آلود و کوچک از مشاهده لکوموتیو ترسیده اند و جست و خیز کنان بادهای پشم آلود خود به سرعت می خزند و پشت درختان پنهان می شوند. ماری حس کرد که از دیار خویش دور می شود. پس بی اختیار اشک از چشمانش سرازیر شد. صدای سوت قطار ماری را به یاد صدای نازک خواهرش آنا انداخت که در موقع خداحافظی فریاد می زد: «خیلی طولش نده، ماری جان! بعد از تو من باید آن محل خالی خانه الیزابت را پر کنم!»

دفتر دوم :

## آغاز عشق

[ ۱ ]

ماری شمع سفیدی را که در شمعدان نقره قرار داشت روشن کرد و در پنجره اطاق خود گذاشت و لبخند رضایت بخشی زد، زیرا طبق مرسوم اسپرینگ فیلد بدین وسیله جوانان شهر می فهمیدند که ماری از مسافرت آمده و در خانه است. مردم لکزینگتون این رسم را نداشتند، ولسی در اسپرینگ فیلد این رسم رواج زیادی داشت. ماری به سالن وسیع خانه ادوارد که مهمانها و شب نشینها و رقصهای بزرگی در آن برپا می شد نگریست و دید زینت آلات نفیسی در آن اطاق است. صندلیهای ساخت استادان هنرمند قدیمی و میزهای منبت کاری و ظروف نقره و بلور که «نبنیان ادوارد» از پدرش به ارث برده بود با نقاشیهای رنگ و روغنی و سایر ائاثیه اطاق را زینت می داد. دیوارها با کاغذ نفیسی مزین شده بود. بخاری اطاق طاقچه مرمرین سفید بسیار نفیسی داشت که الیزابت خیلی بدان علاقه داشت.

به علاوه نبنیان برای خانه پنجره های بلند و بسیار باشکوهی ساخته و از خانه پدرش قالیهای نفیس پارسی را با خود آورده بود و خلاصه این خانه مجلل و پرشکوه حکایت از ذوق و سلیقه و ثروت زن و شوهر می کرد. ماری لباس سفید و بلوز مخمل سیاه خود را از تن در می آورد و به ظروف بلور شیرینی نگاه می کرد که ناگهان خواهرش الیزابت از راهرو با کیک هرمی شکلی در دست سر رسید. این کیک با کمال سلیقه پنج طبقه ساخته شده و کرم و مربا در آن به وفور به کار رفته بود. وقتی ماری خواهرش الیزابت را دید به یاد مادرش افتاد، چون الیزابت بی اندازه به مادرش شباهت داشت.

الیزابت بلندتر از ماری بود و شانه هایی پهن تر و صورت باریکتری داشت. او هم گیسوانش را از وسط فاق می زد و گوشه هایش را درست زیر گیسوانش مخفی می کرد و بعد در پشت سرش موهایش را به شکل دم اسب درمی آورد. با اینکه

الیزابت فقط پنج سال از ماری بزرگتر بود در دوطرف پیشانیش موهای خاکستری دیده می‌شد. در آن موقع الیزابت حامله بود و به نظر ماری بیست سال بزرگتر از خودش می‌آمد.

ماری می‌دانست که الیزابت و نینیان از نتیجه حاصل از نخستین اجلاس لیبرالها در ایلی نویز خیلی مأیوس شده‌اند، زیرا لیبرالهای ایالت ایلی نویز از طرف خود پنج نفر را کاندیدای ریاست جمهوری کردند و نینیان اسمش جزو آنها نبود. در این موقع ماری باشوق فریاد می‌زد: «نینیان باید فرماندار بعدی استان ایلی نویز باشد!»

«پس بالاخره مثل اینکه کسی مرا نامزد مقام مهمی می‌کند!» نینیان وقتی این کلمات را می‌گفت وارد اطاق شد، زیرا سخنان ماری مورد توجه او واقع شده بود. نینیان سی سال داشت و در آن موقع سمت دادستان کل استان را داشت. همچنین برای دومین بار در مجلس تقنینیه استان به عنوان نماینده شرکت می‌کرد. او ثروت زیادی از قبیل املاک و مغازه و مزارع و ساختمان و به علاوه نام نیک و شهرت خوب در ایلی نویز داشت. اندام زیبا و بلندش با ابروان پرپشت و بینی و چانه جلورفته برهمنه اینها افزوده می‌شد. پدرش در سال ۱۸۰۹ از طرف «مادیسن» رئیس جمهور وقت فرماندار ایلی نویز شد و برای نخستین بار به آن استان شهرت و اعتبار بخشید. او خانه وسیعی برای خود ساخته و بهترین مبل و اثاث را از فرانسه وارد کرده بود. وقتی نینیان ماری را دید دودست خود را جلو برد و گفت: «حالا که تو مرا فرماندار ایلی نویز می‌دانی اولین اقدام من آن است که به تو رسماً خیر مقدم بگویم... و به تو اطمینان می‌دهم که در اینجا جزو مهمترین شخصیتها محسوب می‌شوی.»

البته نینیان ادوارد به شوخی این کلمات را می‌گفت، ولی ماری حس می‌کرد که او با صمیمیت سخن می‌گوید. ماری می‌دانست که نینیان معروف به خود پسندی است و خودش را برتر از جوانان تازه به دوران رسیده شهر می‌داند. در مجلس مقننه آن استان همکارانش می‌گفتند: «او روحیه اشرافی دارد و همانطور که شیطان از روح القدس می‌گریزد، او هم از دموکراسی گریزان است...»

ولی ماری هرگز در او اثری از ارتجاع نمی‌دید و برعکس می‌دانست که او از مخالفان سرسخت برده‌فروشی استان ایلی نویز است. با اینکه اکثریت سکنه اولیه آن استان از استانهایی بدانجامها جرت کرده بودند که در آنها برده فروشی رواج بسیار داشت، ولی خانواده ادوارد چهار سیاه‌پوست آزاد را استخدام



کرده بودند و به آنها حقوق می دادند. نینیان ادوارد در نطقهای خود علناً با بردگی و برده فروشی مخالفت می کرد. بعضی از خانواده‌های اسپرینگ فیلد سیاه پوستان را در مقابل دریافت مبلغ معینی آزاد می کردند، ولی برای پرداخت این مبلغ غلامان مجبور می شدند تمام عمر در خدمت اربابان خود باقی بمانند.

نینیان وقتی شمع فروزان میان پنجره اطاق ماری را دید به ماری گفت: «پس شمع هم روشن کرده‌ای؟ یقین دارم جوانان بسیاری به دیدارت خواهند آمد!» ماری پرسید: «آیا تصویری کنید استیفن دوگلاس هم بیاید؟» نینیان بالوچه های بهم فشرده گفت: «گمان نمی کنم این ماشین بخار بار دیگر به این خانه بیاید... او خیلی پرحرارت است و الان باجان استوارت درمیدان مشغول وراجی است.»

الیزابت با آرامی گفت:

«عزیزم، عمو جان هم يك وقتی وراجی می کرد.»  
«مانباید از طرف دیگران مبارزه کنیم. با اینکه دوگلاس از حزب دموکرات است و مسلماً در این استان شخصیت برجسته‌ای دارد، من نمی‌خواهم باما دوست باشد». و سپس رو به ماری کرد و گفت: «یقیناً اینجا خواهد آمد، زیرا همیشه سراغ تورا می‌گرفت.»

وقتی نینیان حرف می‌زد صدای کوفتن در شنیده شد و استیفن دوگلاس جوان کوتاه قد با سر بزرگ و موهای قهوه‌ای مجعد وارد شد. الیزابت جلورفت تا از او پذیرایی کند. تاماری خواست جلو برود و به او دست بدهد، دوگلاس پیشدستی کرد و دستهای ماری را محکم در دستش گرفت و به چشمان آبی و زیبای ماری که برق شادی از آنها می‌تایید خیره شد و گفت: «ماری، خیلی خوشحالم که برگشتی. مثل اینکه این دفعه می‌خواهی بمانی؟»

«استیفن، امیدوارم. حالا بفرمایید بنشینید و تمام عملیات خودتان را در مدت غیبت من برابم شرح دهید. من تا آنجا می‌دانم که شما منشی اداره املاک شدید و بعد کاندیدای کنگره و ظاهراً باجان استوارت پسر عموی من مبارزه انتخاباتی داشته‌اید...»

سپس هر دو نزدیک یکدیگر در روی صندلی راحتی نشستند و الیزابت و نینیان خارج شدند و به اطاق دیگری رفتند. استیفن دوگلاس در شهر براندون واقع در استان ورمونت به دنیا آمده بود. پدرش پزشک بود و در کودکی استیفن وفات یافت. استیفن دوگلاس شاگرد نجاری شد، بود و در عین حال در یک آکادمی نیویورک تحصیل

می کرد. پس از اتمام تحصیلش به عنوان شاگرد وکیل دعاوی به مطالعه حقوق پرداخت. درنوزده سالگی روی به مغرب آمریکا آورد و در مدرسه‌ای درس خواند و در ظرف دو سال توانست پروانه وکالت بگیرد. قدش یک متر و شصت بود و فقط چهل و هشت کیلو وزن داشت، ولی صدایش خیلی مؤثر و شخصیتش جذاب بود و به این جهت به سرعت ترقی کرد و جزو هیئت مقننه درآمد. به علاوه دادستان کل استان شد.

دو کلاس باخوشحالی می‌خندید. ماری به گردن کوتاه او که خیلی به گردن پدرش شباهت داشت نگاه می‌کرد و دیدگوشای سفید و کوچکش از زیر موهای او پیداست و دهان و بینی و چانه چهار گوش نشان می‌دهد که اهل مبارزه و زدو خورد است. در این موقع دو کلاس گفت:

«من در جلو بازار کهنه باجان پسرعمویت مباحثه می‌کردم و او از حرفهای من خوشش نیامد. بعد به سرمن چسبید و مرا در اطراف بازار کشاند، من برای اینکه سرخورد را آزاد کنم شست او را گاز گرفتم. سپس به مغازه خواربار فروشی هرن دون رفتم و آنقدر باهم جنگیدیم تا هر دو بیحال شدیم. فقط متأسفم که استوارت قبل از من به فکر افتاد که یک بشکه ویسکی برای حضار خبر کند.» ماری سرش را حرکت داد و درد دل گفت: این مردمان مرزنشین چقدر در سیاست سختگیر و وحشی هستند، و گفت: «استیفن، من از تو خجالت می‌کشم. این راهش نیست که بفهمید کدام برای کنگره بهترید.»

دو کلاس در حالی که چشمانش از خوشحالی برق می‌زد گفت:

«من بیشتر صلاحیت دارم و مردم ایلی نویز هم همینطور فکر می‌کردند. مردم می‌گویند او فقط از سی و شش هزار رأی سی و شش رأی داشته ... عزیزم، اینها تقلب کردند و رأی‌هایی را که من از عمله‌های ایرلندی کانال آوردم دور انداختند و مرا به جای نامزدی کنگره آمریکا برای مجلس تقنینیه ایالت ایلی نویز انتخاب کردند. ولی صبر کن ... تا مدارک و دلائل خود را به شهر و واشنگتن ببرم و یقین بدان قبل از اینکه جان استوارت بتواند بر کرسی کنگره بنشیند من جای اورامی گیرم. البته ماری جان، من از خانواده محترم تو عذر می‌خواهم، ولی باید بگویم که ابی لینکلن از تمام لیبرالهای اسپرینگفیلد لایق‌تر و درست‌تر است.»

ماری در سفر قبل خود به اسپرینگفیلدهم اسم لینکلن را شنیده بود و می‌دانست که ابی لینکلن از سال ۱۸۳۷ شریک دارالوکاله جان استوارت شده است. ولی ماری هرگز ابراهام لینکلن را ندیده بود و نمی‌دانست که آیا هنوز هم وی شریک پسرعمویش هست یا نه.

در این موقع به دوگلاس گفت: «استیفن، من نمی‌خواهم از پسر عمومی حمایت کنم، اما به نظر من اگر شما دعوی قلب خود را به‌واشنگتن ببرید مسلماً متضرر می‌شوید. مردم می‌گویند تو آدمی هستی که وقتی مبارزه را باختی دشمن طرف خودت می‌شوی. توفیق تو در نخستین مبارزه‌ات خود موفقیت بزرگی است. تو الان برجسته‌ترین فرد دموکرات استان خودت هستی.»

دوگلاس از خوشحالی رنگ به‌رنگ شد و گفت:

«خوب، شاید من به‌واشنگتن نرم و ادعای قلب نکم. بله، این کار خیلی وقت و پول انسان را صرف می‌کند.»

سپس باز از غضب برافروخته شد و گفت: «ولی وقتی به‌یاد می‌آورم که دو سال تمام چقدر مبارزه کردم با همکارانم زحمت کشیدیم و با هم دعا کردیم و تفریح کردیم و شکار کردیم و کار کردیم و چقدر غذاهای ساده آنها را خوردم و حتی با آنها در یک رختخواب خوابیدم، از شکست خودم خیلی متأثر می‌شوم. به همین علت فهمیدم که چقدر تعداد آراء من زیاده از جان استوارت است. ماری جان، من در اولین مبارزه سیاسی خود گرفتار خیانت شدم.»

«استیفن، تو در شاهراه ترقی قدم می‌زنی. عزیزم، صبر داشته باش، یک روز تو جزو داوطلبان کاخ سفید ریاست جمهوری خواهی شد.»

دوگلاس وقتی این کلمات را شنید چشمانش برقی زد، زیرا فهمید که ماری از روی صمیمیت حرف می‌زند. پس به او خیلی نزدیک شد و لبش را با گوش او تماس داد و گفت: «ماری‌تاد، تو باهوش‌ترین خانمی هستی که تاکنون دیده‌ام و خوشحالم که خیال داری همیشه در اسپرینگ‌فیلد بمانی.»

## [ ۴ ]

بعد از ظهر روز بعد، ماری در اتاق خواب خود که پنجره‌اش رو به جنوب بازمی‌شد لباس می‌پوشید و بیرون را می‌نگریست. ملاحظه کرد که خانه لورین با خانه ادوارد فقط چند درخت‌گردو فاصله دارد و از خانه پدرش باشکوه‌تر است. کف اطاقها همه از مرمرخالص ساخته شده بود. اربابه یک اسبه سیاه‌رنگی از خیابان می‌گذشت و جوانی بیست و سه ساله به نام «جیمس کانکلین» که ماری او را می‌شناخت به‌خانه لورین می‌رفت تا دخترش مرسی را با خود به مهمانی ببرد. ماری یادش آمد که کانکلین را در مجلس مهمانی دیده است و می‌دانست که او کیل دادگستری و عاشق دل‌باخته مرسی دختر قاضی شهر جرج‌تون است. او در بال‌تیمور بزرگ شده و اینک با برادر و زن برادرش به این شهر آمده بود. در این وقت نینیان وارد شد و روی

صندلی نشست و گفت:

«ماری، ما برای سخنرانی به موقع نخواهیم رسید...» ماری درحالی که روبان اطلس کلاهش را محکم می کرد و روسری سیاه بلند پشمی برشانه اش می انداخت می اندیشید که مردم اسپرینگ فیلد جنون سیاست دارند. پیش خود می گفت هنوز تا انتخابات رئیس جمهور که در سال ۱۸۴۰ انجام می شود یک سال فاصله است و به جز یکشنبه ها که مردم آنرا صرف دعای کنند بقیه اوقات مردم صرف مباحثات سیاسی می شود. در این موقع با نینیان به راه افتاد و از پله ها پایین رفت. در آینه راهرو خود را نگریست و تصدیق کرد که هیکل زیبایی دارد. چهره اش درخشندگی خاصی داشت و گونه هایش گلگون می نمود. خدا را شکر می کرد که سرو گردن زیبایی از مادرش به ارث برده بود. بیش از چند روز از اقامتش در اسپرینگ فیلد نگذشته بود، ولی هنوز افکارش درباره لکزینگتون ناراحت بود و نمی دانست بالاخره چه آینده ای در پیش دارد...

ماری شب قبل در یک مهمانی حضوریافت. در آنجا سی جوان دور او حلقه زدند و همه با حرارت زیادی راجع به مسائل سیاسی بحث می کردند. در این موقع الیزابت و نینیان در کالسکه انتظار ماری را می کشیدند که ماری وارد شد. کالسکه آنها رنگ زرد لیمویی روشنی داشت و نینیان آنرا از پدرش به ارث برده بود. وقتی ماری وارد کالسکه شد، الیزابت دامن پشمین خود را جمع کرد تا ماری پهلوی او بنشیند و نینیان مقابل آنها نشست. سپس به راه افتادند و از میان درختان سایه دار بلوط گذشتند. این قسمت از جنوب شهر زیبا ترین قسمت شهر بود و از چمنهای سرسبز پوشیده بود که تا کرانه افق امتداد داشت. گل های زرد و رنگارنگ بر روی سبزه ها بر زیبایی چمن می افزود و در بین راه گاهی خانه های دهقانی و قسمتهای صاف شده ای از جنگل به چشم می خورد. نینیان از دیدن این چمنها لذت خاصی می برد، زیرا به او تعلق داشت. سپس از یک پل چوبی گذشتند و به کلیسای چوبی نوینادی رسیدند. در آن موقع نینیان خم شد و به ماری گفت: «الیزابت مقدمات بنای این کلیسای ایسکوپال را فراهم کرده و مؤسس آن است.»

پس از آن، کالسکه آنها به طرف شرق متوجه شد. و به شهر تازه ساخت «آدامس» رسید و مقابل خانه شماره چهار خیابان هافمن یعنی دادگاه صلح بخش سنگامن متوقف شد. مسافران وارد اطاق کوچکی شدند که صندلی و نیمکت زیادی در آن گذارده شده بود و قریب دو بیست تن تماشاچی در آن حضور داشتند. ماری مشاهده کرد که اغلب دوستان پریشب او از قبیل استیفن دوگلاس، جیمس ماننتی، قاضی ساموئل، تریت، شیلدز، هاردین و عمویش جان تاد با دخترانش لیزی و

فرانسیس و عده دیگری که می شناخت آنجا حضور دارند. هوای اطاق دم کرده و گرفته بود. استیفن دوگلاس وقتی آنها را دید با اشاره دست آنها را نزدیک خود دعوت کرد، زیرا برای آنها سه صندلی نگاه داشته بود. در آن موقع نخستین ناطق یعنی ادوارد بیکر پشت تریبون رفت. ماری متوجه شد که در مرکز ثقل سیاست و افکار ملی قرار گرفته است. نینان ادوارد و سایر لیبرالها پیوسته دست می زدند و ناطق را تشویق می کردند. دوگلاس و شیلدز و سایر دموکراتها هم با ناراحتی نشسته بودند و از قیافه شان آثار عدم رضایت دیده می شد.

آقای بیکر می گفت هر جا املاک زیادی باشد در جوارش هم يك روزنامه دموکرات وجود دارد تا از فساد و خرابی مالکان آن دفاع کند.

ماری وقتی این کلمات را شنید، به استیفن دوگلاس نگاهی کرد و دید که او می خواهد از عصبانیت خود را در میان هوا وزمین پرتاب کند، زیرا او هم املاک زیادی داشت. اما جان و بر عضو حزب دموکرات که برادرش رئیس کارگزینی این حزب بود، پیش از همه فریاد بر آورد و بانگشش پارکرا نشان داد و گفت: «او را پایین بکشید.»

در اطراف ماری همه فریاد می زدند: «اورا بکشید پایین.» در این وقت دوگلاس و یک دسته از دموکراتها در مرکز سالن مردم را تحریک می کردند. همان وقت لیبرالها هم برخاستند و فریاد و فغان برداشتند و از ناطق خود دفاع می کردند: در میان این جار و جنجال، ناگهان ماری متوجه شد که دریچه بالای محل خطا به باز شد و یک جفت پا از آن بیرون آمد. چون دقت کرد دید به جای کفش آن پاهای با پوست آهو پوشیده شده است! وقتی به آن منظره خیره شد دید آن پاهای دراز سرازیر می شود! ماری پیش خود می گفت: آیا این پاهای غول است؟ اوه، چه پاهای درازی! پس صاحبش کجاست؟ در این هنگام که ماری حیرت زده در آنجا نشسته بود و به این منظره با حال وحشت می نگریست کم کم شکم و سینه و سر و کله آدمی هم نمایان شد. ماری دید این آدم اندامی بلند و کمری بزرگ و گردن درازی دارد. پاهای و دستهایش نیز خیلی بزرگ و استخوانی و موهایش ژولیده است. آن آدم بلند قامت بالاخره روی کف اطاق ایستاد و ماری برگشت و به اشخاص اطراف خود نگریست و دید همه مثل خود اومات و میهوت اند. پس از یک لحظه سکوت، بالاخره این آدم با صدایی تودماغی و بلند چنین گفت: «آقایان محترم! آرام باشید. اینجا سرزمین آزادی نطق و بیان است. بیکر حق دارد حرفهایش را بزند. اگر می خواهید او را از پشت تریبون خارج کنید مرا هم باید خارج کنید!»

در سخنان او نشانی از خشم دیده نمی شد، جنبه تهدید هم نداشت، بلکه کلمات

خود را با قدرت و اراده اظهار می کرد.

ماری به چهره مردم اطراف خود خیره شد و فهمید که کسی نمی تواند این گول بی شاخ و دم را خارج کند. در این موقع استیفن دو گلاس سکوت را شکست و گفت: «بسیار خوب، رفقا، بفرمایید بنشینید و اجازه بدهید بیکر حرفهایش را بزند.» پس ناطق به سخنان خود ادامه داد، اما دیگر به آن شدت حمله نمی کرد. آن مرد غول آسا هم در لب سکوزانهای خود را خم کرد و زیر چانه گذارد و نشست و بازوهای بلندش را تا کرد و روی زانویش قرارداد.

ماری نمی توانست چشمانش را از آن مرد بلند قامت با گونه های تورفته و چشمان سوزان بردارد و با تعجب از نینیان پرسید: «این کیست؟»

«این شریک دارالوکاله پسر عمویت استوارت است. دفتر آنها در همین بالاخانه است و این محل را آنها برای مواقع تشکیل دادگاه به دادگاه اجاره داده اند.»  
«اما او چطور توانست از این دریچه پایین بیاید؟»

«اوه، لینکلن دوست دارد دم این دریچه دراز بکشد و به مذاکرات جلسه محاکمه و یا جلسات دیگری از این قبیل گوش بدهد.»  
«آیا او از دوستان شماست؟»

«خیر، فقط ما با هم در سیاست همکاری می کنیم.»  
«چطور است که من هرگز او را در خانه شما ندیده ام؟»  
«او در اجتماعات و مهمانیها زیاد شرکت نمی کند.»  
«آیا شما از او دعوت کرده اید؟»

«خیر، او جزو اجتماع ما نیست... لینکلن آدم خوش مشربی است، ولی از آن دسته آدمهایی نیست که خانواده تاد دوست داشته باشند...»

[۴]

ماری به یادش آمد که در چهارده سالگی با نزدیک ترین دوستش یعنی مارگارت ویکلیف مشاجره سیاسی داشته است. آن موقع ماری و مارگارت ویکلیف در باغ فاولر دعوت داشتند و اقسام گوشتهای کباب کرده را روی هم می انباشتند و مهمانان و یسکی را از توی سطل می نوشیدند. در این وقت جاکسون رئیس جمهور وارد باغ شد. ماری در قیافه او تأمل کرد و گفت: «من حاضر نیستم برای جاکسون دست بزنم و هورا بکشم، ولی با این احوال به آن زشتی هم که شنیده ام نیست.»  
مارگارت ویکلیف با خشونت به او گفت: «اگر تو جاکسون را زشت بخوانی پس آقای کلی زیباست؟» مارگارت از طرفداران جدی حزب دموکرات

به شمار می‌رفت.

ماری جواب داد: «آقای هانری کلی زیباترین مرد این شهر است و فقط پدرم از او زیباتر است.»

مارگارت با تعجب گفت: «اگر هانری کلی و پدرت را دوتایی روی هم بگذاری باز آندرو جاکسون باصورت درازش از آنها زیباتر است!»

بالاخره آنها به نزاع خود خاتمه دادند و تصمیم گرفتند دیگر باهم در اطراف سیاست بحث نکنند. وقتی ماری در آن جلسه اول لینکلن را دید پیش خود می‌گفت: کاش مارگارت هم در آنجا حضور داشت، زیرا آنوقت هر دو ماسلاً اعتراف می‌کردیم که جاکسون و کلی در مقابل این شخص برجسته یعنی آقای لینکلن هیچ هستند و ماسلاً او بیشتر از آنها شایستگی ریاست جمهوری را دارد!

بالاخره پس از پایان جلسه مز بورماری و پسرعمویش جان هاردین در ماهتاب نیم رنگ ماه نوامبر به خانه جان استوارت رهسپار شدند. جان هاردین پسرعموی او نیز وکیل دادگستری و عضو هیئت تقنینیه و وابسته به لیبرالها بود و گاهی ماری فکر می‌کرد که اکثریت نمایندگان مجلس شورای ایالت ایلینویز مرکب از افراد خانواده اوست و از این فکر قدری خوشحال می‌شد. جان استوارت خانه بسیار زیبایی در میان جنگلی قدیمی داشت. اتاقهای آن بر اثر روشنائی چراغ و شمعدانها از دور چون روزی درخشید. آن شب هاردین از خویشاوندان و دوستان خانوادگی خود دعوت کرد. ساعت ده ماری به مهمانان هاردین خوشامد گفت. ولی بانو میدی متوجه شد که شریک پسرعمویش جان یعنی آقای لینکلن در میان آنان نیست. نمی‌دانست که آیا از او دعوت نشده یا اینکه خود او نیامده است. ولی جان استوارت شریک لینکلن وارد شد. جان استوارت پسرعموی ماری شانه‌هایی پهن و استخوان‌هایی درشت و قیافه‌ای دوستانه داشت. وی از کالج دنویل در کنتاکی فارغ‌التحصیل شده و دو سال حقوق خوانده و در سال ۱۸۲۸ دفتر خود را در اسپرینگفیلد افتتاح کرده بود. در آن وقت آن شهر جمعیت زیادی نداشت، ولی در طی ده سال وکالت معروفیت زیادی در محل به دست آورده و رهبری لیبرالها را در مجلس شورای ملی بر عهده گرفته بود. آن شب آقای جان استوارت خیلی بشاش و خوشحال به نظر می‌رسید، زیرا روز بعد می‌بایست به شهر واشنگتن برود و چنانکه زنش آرزو داشت در کنگره آمریکا شرکت کند. ماری همینکه با استوارت تنها شد از او پرسید:

«پسرعمو، وقتی تو به کنگره بروی کار دارا لو کالهات چه می‌شود؟»

«لینکلن به همه کاره‌هایم رسیدگی خواهد کرد، زیرا اگر چه اطلاعات حقوقی

او زیاد نیست، با این حال در مقابل قضات و هیئت منصفه قدرت عجیبی دارد.»

«عجب! من هیچوقت شریکت را در دادگاه ندیده‌ام. چطور است؟ من تا کنون او را از نزدیک ندیده‌ام.»

«عجب! تو تا کنون لینکلن را ندیده‌ای؟ خیلی جای تعجب است! ولی خیر، تعجبی هم ندارد، زیرا او همه‌جا با مردان محشور است و جایی که زنها هستند اصلاً نمی‌رود. من امشب از او دعوت کردم. شاید الان در مغازه اسپید نشسته و مشغول تاییدن نخ و بحث در اطراف مسائل سیاسی باشد.»

«پسر عمو جان، من اصلاً تصور نمی‌کردم که تو این آدم را به عنوان شریک خود انتخاب کنی!»

آنگاه جان استوارت بازوی ماری را گرفت و او را به ایوان برد. ایوان گرچه تاریک و سرد بود، اما آنها را از سروصدای سالن پذیرایی دور می‌کرد. آن وقت جان استوارت بالحن صمیمانه‌ای گفت: «در سال ۱۸۳۲ برای نخستین بار وقتی در جنگ بلاک‌هاک شرکت می‌کردم با لینکلن آشنا شدم. لینکلن آن وقت آدمی ژولیده و کمرو و محزون و دهاتی به نظر می‌رسید. ولی از طرز بیانش فهمیدم که آدم عاقلی است و درست فکرمی‌کند. دوستانش او را به کاپیتانی دسته خود انتخاب کردند، زیرا او توانست رئیس سرده‌های آنها را شلاق بزند. اما هرگز با سرخ پوستهای بومی مصادف نشدیم تا چه برسد که جنگ بکنیم... با این حال مثل سایر افراد نظامی وظایف محوله را با دقت انجام می‌دادیم. یک روز، لینکلن دسته خود را دم نرده‌ای آورده بود و نمی‌دانست چطور از نرده آنها را عبور دهد. پس با صدای تودماغی فریاد زد: «ایست! متفرق شوید و هر طور می‌توانید خودتان را به آن طرف نرده برسانید و دوباره به خط مرتب بایستید.»

ماری گفت: «مثل اینکه فکر منطقی و حقوقی خوبی دارد.»

«اما آنوقت او از حقوق اطلاعی نداشت، بلکه در شهر نیوسالم شاگرد مغازه‌ای بود. در ضمن علاقه وافری به کتاب و مطالعه داشت. مثلاً برایم تعریف می‌کرد که چند ماه قبل از ورود به خدمت نظام روزی شنید که یکی از روستاییان مجاور شهر آنها یک کتاب گرامر دارد. پس لینکلن چند میل راه پیمود و کتاب آن روستایی را به عاریت گرفت و چندین مرتبه آنرا خواند تا آنرا یاد گرفت و بعد مصمم شد چیز دیگری یاد بگیرد... من از او پرسیدم که آیا فکرش برای تحصیل حقوق آماده است. لینکلن از این پیشنهاد من متحیر شد و گفت برای این کار تحصیلات کافی ندارد، زیرا تا سن پانزده سالگی حتی مداد و دفتر هم نداشته است. من به او اطمینان دادم که اگر وقتی خواست در امور حقوقی وارد شود به اسپرینگ‌فیلد پیش من بیاید و گفتیم که علم حقوق سخت‌تر از گرامر نیست. در بهار سال بعد لینکلن بیست میل راه راپایده



طی کرد و به اسپرینگفیلد آمد تا کتابهای حقوقم را عاریه کند. سپس با حقوق مختصری که در جنگنک بلاکهاک اندوخت دکانی در نیوسالم گرفت. ولی کسب او چندان رواجی نداشت و از آنرو بیشتر اوقات خود را به مطالعه می گذراند. استعداد عجیبی در فراگرفتن مطالب دارد. وقتی که کتابها را از من گرفت و به سوی خانه اش برگشت در بین راه سی چهل صفحه از آنها را خواند و یاد گرفت.»

ماری پرسید: «آیا تو به این جهت به او کمک کردی که نسبت به همه مهر بانی؟» استوارت از این تعریف رنگنک به رنگنک شد و سرش را تکان داد و گفت: «او آدم غریبی است و در اعماق انسان نفوذ می کند. مثلاً موقعی که آدم انتظار دارد که این آقا به کلی امیدش را از دست بدهد و به جنگل برود و خود کشتی کند ناگهان قیافه او بازمی شود و با حرارت و شغف فوق العاده به گفتن حکایات و لطایف می پردازد! من که وقتی این منظره را می بینم می خواهم از حیرت و تعجب فریاد بزنم.» سپس استوارت چند لحظه ساکت ماند و وقایع گذشته در نظرش مجسم شد. ماری دستهای خود را روی سینه قرارداد تا خود را گرم نگاه دارد. باز استوارت به سخن ادامه داد و گفت:

«این آدم خیلی بدشمنی آورد. شاید اگر کار مختصری در پرستخانه نمی داشت و ضمناً به عنوان کمک نقشه کش پولی به دست نمی آورد اصلاً نمی توانست امور خود را اداره کند. اما مردم او را دوست داشتند و در ۱۸۳۴ او را برای نمایندگی مجلس تقنینیه انتخاب کردند. من در واندلیا به او پیشنهاد کردم که با من هم اطاق شود. البته آدمی که حاضر است با کسی در یک تخت خواب بخوابد باید او را خوب بشناسد. من او را به دوستانم معرفی کردم و او را در کمیته های مختلف وارد کردم و هر چه راجع به سیاست می دانستم به او یاد دادم و در عمرم ندیده ام که کسی به این سرعت مطالب را درک کند. پس از اینکه لینکلن کتب حقوق مرا خواند و کتب حقوقی موجود در اسپرینگفیلد را مطالعه کرد پروانه و کالت گرفت. در آن موقع شریک من از پیش من رفته و به شهر دیگر منتقل شده بود و من به او گفتم اگر میل دارم می تواند با من شریک شود.»

ماری هنگام شنیدن این سرگذشت چشم به دهان پسر عمویش دوخته بود. بعد گفت:

«پسر عموجان، تو اطلاعات زیادی راجع به لینکلن به من دادی، ولی نگفتی چرا او را دوست داری.»

استوارت دستپاچه شد و نمی دانست چه بگوید. چند لحظه در چهره ماری خیره شد و می خواست علت این سؤال را بداند. ولی بالاخره گفت: «چطور

می‌شود آدمی را که فرسنگها از جامعه دور افتاده و با این حال به سرعت می‌خواهد پیش برود تحسین نکرد؟ این آدم نه خویشاوند سرشناسی دارد و نه مالی و به قدری زشت است که آدم یقین دارد هیچوقت زنی به وی اظهار عشق نخواهد کرد. شاید هم علت حزن و تنهایی او همین باشد و شاید به همین علت شوخیهای عجیبی می‌کند و سعی دارد با خنده و شوخی مردم را به طرف خود جلب کند.»

ماری با خود می‌گفت: من خوب می‌توانم بفهمم چرا لینکلن اینطور است. من هم در لکزینگتون با اینکه خانواده و دوستانم مرا احاطه کرده بودند گاهی دلم می‌خواست تمام وقت خود را به تنهایی بگذرانم!

آن شب وقتی ماری خواست بخوابد و هنگامی که لحاف بر روی خود می‌کشید چشمانش را بست و پیش از اینکه به خواب برود آن پایهای دراز لینکلن در جلو چشمش مجسم شد.

### [ ۴ ]

بامداد روز بعد، ماری به مهمانخانه گلاب رفت و از سالنهای مجلل آن گذشت و به اطاق خواهرش فرانسیس وارد شد. وقتی خواهرش را دید به او گفت که بی اندازه جذاب و دلربا و ظریف شده است و در چشمانش برق شادی مخصوصی می‌درخشد. اطاق خواب والاس شوهر فرانسیس چندان وسعتی نداشت، ولی خیلی مجلل و با شکوه بود و کلیه وسایل آسایش در آنجا وجود داشت.

فرانسیس پس از اینکه به خواهرش خوشامد گفت اظهار داشت: «ماری جان، آیا میل داری این اطاق را برای تو نگاه دارم؟ اینجا برای شروع زندگی زناشویی جای خوبی است.» ماری به خواهرش نگاه کرد و دید حامله است و به یادش آمد که جان استوارت و عروسش نیز برای ایام عروسی به همینجا آمده بودند. پس گفت: «بله، بد نیست. اسم مرا هم باید جزو داوطلبان عروسی نوشت، زیرا این اطاق جنبه خانوادگی پیدا کرده است. ولی خوب است تاریخ ازدواج مرا خالی بگذاری!»

فرانسیس با مهربانی دستش را به کمر ماری انداخت و ماری به یادش آمد که تا کنون چنین مهربانی را از خواهرش ندیده است. سپس آنها از هتل خارج شدند و به مغازه پارچه فروشی رفتند. ماری یک پارچه زمستانی و فرانسیس یک جفت دستکش خرید. بعد از میدان شهر گذشتند و دیدند که معماران مشغول

بنای عمارت دولتی هستند و در يك گوشه میدان جمعیتی ایستاده است و دربارهٔ مسائل سیاسی بحث می‌کنند. کلنل دیک تایلر ناطق معروف آن‌زمان لیبرال‌ها را دست‌انداخته بود و می‌گفت آنها اشرافی و استبدادی‌اند و فقط در فکر جمع‌مال و حفظ منافع خویش‌اند، درحالی‌که خود و سایر دموکرات‌ها فقیر و بیچاره‌اند و جز سعادت مردم در اندیشهٔ چیزی نیستند.

وقتی سخنان کلنل تایلر تمام شد، مردی آهسته در پشت میز خطابه در کنار او ایستاد و گوشهٔ جلیقهٔ کلنل را گرفت و آنرا باز کرد و به جماعت نشان داد. مردم پیراهن ابریشمی نفیسی با ساعت طلا و زنجیر طلا و مهر طلا و جواهرات دیگری در تن او دیدند. در این موقع ماری مثل مردم خندهٔ بلندی سرداد و فوراً شناخت که شخصی که این عمل را انجام داده لینکلن است که در جلسهٔ سیاسی آن‌روز پاهایش را از دریچه بیرون آورده بود! در آن موقع لینکلن بازوهای بلند خود را در حضور جماعت بالا برد و تقاضا کرد مردم ساکت شوند و چون همه سکوت کردند گفت:

«دوستان عزیز، من مخلص شما آبراهام لینکلن هستم. کلنل تایلر در سرتاسر آمریکا این اتهامات را بر لیبرال‌ها می‌زند و همه‌جا با کالسکهٔ لوکس و لباس شیک و دستکشهای نفیس و زنجیر و ساعت طلا و عضای سرتلا حرکت می‌کند. اما من پسری فقیرم و ماهی هشت دلار در قایقی می‌گرفتم و فقط يك جفت کفش داشتم که آنرا هم از پوست آهو درست کرده بودم. حالا اگر شما از پوست آهو اطلاع داشته باشید می‌دانید که کفش پوست آهو در مقابل آفتاب و رطوبت جمع می‌شود. و کفشهای من هم پیوسته تنگتر می‌شد تا اینکه چند سانتیمتر از پای مرا از کفش بیرون انداخت و هرچه بزرگتر می‌شدم و اندام من درازتر می‌شد کفشها برایم کوچکتر می‌شد. هرچه کفشها کوچکتر می‌شد اطراف پاهایم بیشتر تاول می‌زد و سیاه می‌شد که تا الان هم آثار آن باقی است. حالا اگر با این وصف شما مرا اشرافی بدانید من هم بیان شما را تصدیق می‌کنم و خود را مقصر می‌دانم.»

سخنان لینکلن مایهٔ تحسین بسیار شد و مردم برایش دست زدند و بعد هر يك دنبال کار خود رفتند. آنوقت ناطق ایستاد و به مردمی که متفرق می‌شدند نگرین کرد. ماری بی‌حرکت به جای خود باقی ماند تا مردم متفرق شدند و جمعیت از هم پاشیده شد. آنوقت مشاهده کرد که میان او و محلی که لینکلن ایستاده است هیچکس نیست. ماری و لینکلن هیچکدام مستقیم به یکدیگر نگاه نمی‌کردند. در عین حال هر دو از وجود یکدیگر خبر داشتند. ماری رو به فرانسیس کرد و آهسته گفت: «گاهی بدم

نمی آید که آقای لینکلن راملاقات کنم.» خانه نینیان ادوارد به روی تپه بلندی به نام تپه اشرف واقع بود و تنها جای بلند آن ناحیه به شمار می رفت و هر روز بعد از ظهر مرسی لورین و جولیا جین و دختر عموهایش لیزی و فرانسیس تاد، دختران دکتر تاد، به سراغ او می آمدند. اینها از سال ۱۸۲۷ با پدر خود دکتر تاد در اسپرینگفیلد اقامت گزیدند، ولی ماری به مرسی که هیکل باریک و گیسوان خرمایی سرخ رنگی داشت بیشتر علاقه نشان می داد و به هم اسرار دل خود را می گفتند. مرسی در برابر ماری عهد کرد که درباره ازدواج خود خیلی احتیاط کند و میل داشت در اطراف فرد فرد جوانان آن شهر تحقیقاتی به عمل آورد.

فقط سیاست سبب وجود اختلاف بین این دو دختر می شد. مرسی می گفت: «جیمس کانگلینگ مرا به مجالس بحث سیاسی می برد، ولی من از آنها خسته می شوم. به نظر من ما زنها با استعداد ضعیف خود نمی توانیم از سیاست سر در بیاوریم.»

«اوه، مرسی، خیر، ممکن نیست، به خصوص در اسپرینگفیلد...»

«من نمی گویم به کلی نسبت به سیاست جاهل باشیم، ولی اگر ما تمام وقت خود را صرف اموری کنیم که مربوط به مردان است گنج می شویم و دیگر به دردخانه داری نمی خوریم.»

ماری بی درنگ پرسید: «چرا به درد نمی خوریم؟»

مرسی جواب داد: «خوب، عزیزم، دیگر ما حوصله اینکه گوشت را خوب سرخ کنیم و یا یک درس کنیم پیدا نخواهیم کرد. از آن گذشته همینکه دیگر به مرد نگاه نداشتیم سعی نمی کنیم جاذبه جنسی داشته باشیم.»

«خلاصه می خواهی بگویی دیگر زن نیستیم؟»

«اوه! ماری جان، معذرت می خواهم. مثل اینکه از حدود خود تجاوز کردم. قصد توهین نداشتم.» سپس مقداری راه رفتند تا به وسط سرازیری تپه رسیدند. آنوقت ماری گفت:

«مرسی جان! راستش را بخواهی من این حرفها را توهین تلقی می کنم. خیلی چیزها در اسپرینگفیلدهست که من دوست ندارم. مثلاً من از بوی مخصوص آن مرغدانی نزدیک میدان دادگستری و زباله هایی که مردم در اطراف خانه هایشان می ریزند بدم می آید و دوست ندارم که مردم آشغالها را در آب بریزند و یا سگ و خوک مرده را در خیابانها بیندازند و بروند... ما در لکزینگتون به هیچ وجه اجازه این کارها را نمی دهیم. با این حال به نظر من شهر اسپرینگفیلد عجیب ترین نقطه جهان است، زیرا مرکز سیاسی آمریکا است. من این جلسات بحث سیاسی را از نمایشهایی

که در اینجا داده می‌شود خیلی بیشتر دوست دارم. مخصوصاً از آن عملی که آقای لینکلن کرد یعنی از درپچه پایین آمد و جمعیت را ساکت کرد لذت بردم.»

در یکی از آن روزها باران سختی آمد و ماری مجبور شد که در خانه بماند، زیرا خیابانها سنگ‌فروش نشده و گل ولای سیاه‌رنگی مانع حرکت کالسکه‌ها می‌شد و میان تپه و میدان شهر هم پیاده‌روی وجود نداشت. در عوض کتب و مطالب خواندنی به وفور در خانه ماری پیدا می‌شد، زیرا نینیان به کتاب زیاد علاقه داشت و به علاوه ماری ایام بیکاری خود را برای جو لیو فرزند ادوارد لباس می‌دوخت. بالاخره از ماندن در خانه خسته شد و یادداشتی بدین مضمون به مرسی نوشت:

«عزیز مرسی، من مقداری تخته دارم و می‌توانم آنها را یکی یکی در جلو پایمان قرار دهیم و روی آن راه برویم و بدین وسیله از غرق شدن در گل جلوگیری کنیم. آیا حاضری به این کار دست بزنیم؟»

مرسی خوشحال و سراسیمه با لباس فلنل آبی رنگ و کلاه بنفش و چکمه های پاشنه بلند وارد شد. ماری هم لباسی ابریشمی با یک پیراهن کشمیر که توری دورگردنش داشت پوشید و کلاهی بانوار سفید به سر گذاشت و عازم شد. آنگاه از خانه خارج و از تپه به سوی پایین سرازیر شدند. رفتن از سرازیری چندان اشکالی نداشت، زیرا باران به طرف زمین سرازیر شده و راه را شسته بود، ولی همین که به زمین مسطح رسیدند دریایی از گل پراز شاخه‌های درختان در سر راه خود دیدند و تخته‌هایی که ماری همراه خود آورد، توانست آنها را تا مغازه قنادی واتسن برساند. هر دو دختر تا زانو غرق در گل شده بودند و با زحمت وارد مغازه واتسن شدند و قدری بستنی و شیرینی تازه صرف کردند. اما چون دیگر تخته نداشتند پیشروی امکان نداشت و مصمم شدند از میدان به سوی خانه برگردند. ولی وقتی به گل و لای زیاد نگاه کردند متوجه شدند که برگشتن آنها خیلی مشکل است و تا به خانه برسند غرق در گل می‌شوند.

در آن دم گاری دو چرخه‌ای با یابوی دهاتی گل آلودی آهسته آهسته در خیابان ظاهر شد. ماری یادش آمد که این اربابه انواع و اقسام اثاث مختلف از قبیل جعبه و کاه و خوک را در شهر نقل و انتقال می‌دهد و تا آنرا دید فریاد زد:

«مرسی! آلیس هارت را باگاریش ببین. خدا او را برای ما فرستاده!»

«ماری! ممکن نیست ما سوار این گاری اسقاط بشویم. در شهر مفتضح

خواهیم شد!»

«عیبی ندارد. شاید وقتی مردم ما را سوار گاری ببینند به فکر اصلاح خیابانها

بفقتند!»

سپس به گاریچی خطاب کرد و گفت: «خوب، آقای هارت، آیا ممکن است گاری شما ما را تاخانه برساند؟»

هارت اسب خود را نگاه داشت و با انگشتانش ریش سرخ خود را خاراند و گفت:

«شما را به خانه برسانم؟ مگر شما کره اسب یا خوک هستید؟ ولی البته، خانم تاد، اگر بخواهید حاضریم، خودم واسیم آماده خدمت هستیم.»

ماری خیزی زد و خود را در راه انداخت، ولی مرسی سر جای خود ایستاد و گفت:

«ماری جان، من نمی توانم. برادرم این کار را خیلی ناپسند می داند. اما تو برو...»

ماری در گاری نشست و گاری به حرکت درآمد و به طرف خانه ادوارد رهسپار شد. مردم ازدیدن این منظره ازدکانها بیرون آمدند و به تماشا ایستادند. عده ای زن و مرد هم در پشت پنجره و یا توی بالکنها ایستاده بودند و با دهان باز به این منظره می نگریستند. ماری تعجب می کرد که سوار شدن به گاری در این گل و شل چیز عجیبی نیست و مردم بیهوده محو تماشای او هستند.

آن روز هنگام چای بعد از ظهر، خانه ماری پر از جوانان شهر شد و هر یکی ماری را دست می انداختند و به نحوی عمل آن روز او را مورد تمسخر قرار می دادند. پیش از همه استیفن دوگلاس وارد اطاق شد و دستش را به کمر زد و مثل ناپلئون ایستاد و با لحن مسخره آمیزی اشعار زیر را برای ماری خواند:

شد زمینها پراز گل و باران      گشت دشوار دیدن یاران  
ماری خوش ادا ز ناچاری      خیز زد با شتاب در گاری

سپس او نشست و جیمس شیلدر به جای او ایستاد و بقیه داستان را چنین خواند:

گفتم: «ای یار دلپذیر و نکو!      توی گاری نشسته ای ز چه رو؟»

گفت: «چون می شوی نزار و پریش،      باش راضی ز آنچه آید پیش!»  
وقتی این دو نشستند، ماری با خنده بلندی گفت: «من مثل گاو و گوسفند و خوک نمی توانستم در آن گل و شل راه بروم. حالا بفرمایید که سازنده این اشعار آبدار کیست؟»

ولی قبل از اینکه کسی جوابی بدهد پیش خدمت دکتر الیاس مرمن را به داخل اطاق راهنمایی کرد. همین که دکتر مرمن به درگاه رسید گفت:

چون خیابان پراز گل است و کثیف      توی گاری نشستن است شریف  
مردم از بهر دیدن دختر      سر برون کرده از دکان و گذر

نو جوانان واله و مفتون کرده سرها ز پنجره بیرون  
و سپس دکترگفت: «ماری جان، اینها همه از طبع و قواد من تراوش  
کرده است و بازیگران این صحنه نقش خود را خوب حفظ کرده‌اند. حالا به این  
شعر آخر گوش بده:

بشنو این پند سودمند ای جان      تا شوی رستگار در دو جهان  
چون بمانی به گل پریش و نزار      هست ارا به مرکبی رهوار  
در این موقع همه بلند خندیدند و آفرین آفرین گفتند.

همان لحظه نینیان ادوارد وارد شد. ماری خیلی ناراحت بود و فکرمی کرد  
شوهرخواهرش از این حرکت، او خیلی عصبانی است. ولی برعکس نینیان پیش  
رفت و ماری را بوسید و گفت:

«بسیار خوب، میس تاد، شما اکنون شهره شهره شده‌اید و ضمناً توانسته‌اید به  
مردم شهر حالی کنید که باید به فکر اصلاح خیابانها باشند. حالا ما از اولیای شهر  
تقاضا می‌کنیم از خیابان مونرو تا میدان پیاده‌رو خوبی بسازند. به خصوص که الان  
یکی از اعضای برجسته انجمن شهر در اینجاست و در ایوان مشغول پاک کردن گل  
کفشهای خودش است و آقای اسپید اجازه می‌خواهد که او را داخل کند.»

در این موقع آقای اسپید وارد شد و آبراهام لینکلن شریک دارالوکاله استوارت  
پسر عموی ماری به دنبالش وارد شد. ماری ملتفت نشد که لینکلن به حضار معرفی  
شده و به او هم توجهی نکرده است. ولی ناگهان متوجه شد که دست او در دست  
لینکلن است. اما لینکلن زیاد آنرا نفشرد و فقط محکم آنرا نگاه داشت. وقتی دست  
لینکلن در دست ظریف ماری بود ماری متوجه شد که تا کنون دستی به این زورمندی  
دست او را نگرفته است. در این موقع چشمان ماری با چشمان لینکلن مصادف شد  
و هر دو نگاه جالبی به یکدیگر افکندند بطوری که آثار این نگاه در اعماق وجود هر  
دو باقی ماند.



آن روز لینکلن آنقدر ماند تا تمام مهمانان رفتند و مثل اینکه تصمیم داشت  
خیلی بماند و ماری تاد هم متوجه این نکته شد. الیزابت و نینیان برای تهیه شام  
بیرون رفتند. ماری آن شب به خانه لورین برای شام دعوت داشت، ولی یادداشتی  
نوشته و عذرخواست. چون لینکلن هیچ سخن نمی‌گفت، ماری مجبور شد برای  
شکستن سکوت دو برابر همیشه سخن بگوید. ظاهراً لینکلن علاقه به وراجی نداشت  
و هر چه به او تعارف شد که جای بخورد امتناع ورزید.

سرساعت هفت ماری یقین کرد که لینکلن سخت گرسنه است و گفت :  
 «خدمتکارها رفته‌اند، ولی قدری گوشت سرخ کرده با نان تازه و تمشک و کرم در  
 آشپزخانه حاضر است. خواهش می‌کنم با من به آشپزخانه بیایید تا درحین تهیه غذا  
 باهم حرف بزنیم و بعد هم میزناهار را نزدیک بخاری ترتیب دهیم.»  
 در این موقع لینکلن بلند شد و در حال دستپاچگی به راه افتاد. یک دستش را  
 به طرف جلو دراز کرده بود و کورمال کورمال به طرف درپیش می‌رفت. گفت:

«خیر، من قصد ماندن نداشتم. من اصلاً گرسنه نیستم...»

ماری منتظر جواب نشد. جلو افتاد و به طرف آشپزخانه رفت. فقط یک شمع روی  
 میز چوبی آشپزخانه سوسو می‌زد. ماری شمع را به لینکلن داد و لینکلن با آن چراغ  
 بالای بخاری را روشن کرد. لینکلن دید آنجا خیلی تمیز و جارو شده است و بوی  
 غذا از آن می‌آید. ماری دوجوجه سرخ کرده از درون ظرفی بیرون آورد و روی اجاق  
 گذاشت تا گرم شود و سپس به بریدن نان پرداخت. لینکلن با قدمهای سنگین  
 به دنبال ماری می‌رفت و سعی می‌کرد به وسیله‌ای کمکی به ماری بکند.

ماری گفت: «دو سال پیش که من به اسپرینگفیلد آمدم، شما اینجا بودید، چطور  
 من شمارا ندیدم؟»

«خوب، من چندان اجتماعی نیستم، البته از دوستی اشخاص استفاده می‌کنم...  
 زندگی در اسپرینگفیلد برای من خیلی ناراحت کننده شده... در اینجا هم مثل سایر  
 جاها خیلی از تنهایی در زحمتم... فقط در اوایل که اینجا آمدم با یک زن حرف زدم و تازه  
 او هم اگر می‌توانست از چنگ من در می‌رفت...»

«خوب، آقای لینکلن، یقین دارم این طور نیست. چون شما شمشیر یک جان استوارت  
 پسر عموی من هستید، مسلماً تمام افراد خانواده تاد ازدیدار شما خوشوقت می‌شوند.  
 و سایرین هم به همین...»

لینکلن نظری از روی سپاسگزاری به وی افکند. در عین حال آثار تردید در  
 چهره اش هویدا شد و گفت: «عجب! دوشیزه تاد، من حتی به کلیسا نمی‌رفتم، زیرا  
 می‌ترسیدم طرز معاشرت را درست ندانم.» لینکلن این سخنان را با وضوح و شمرده  
 می‌گفت. ولی ماری از این بیان او قدری عصبانی شد و پشتش را به بخاری کرد. با  
 اشاره دست صندلی را نشان داد و با نگاه ملامت آمیزی گفت:

«اما، آقای لینکلن، این دیگر تقصیر خود شما است. کلیسا که دیگر آداب  
 معاشرتی ندارد... آدم صاف داخل آن می‌شود و روی یک نیمکت می‌نشیند و در  
 سرود خواندن شرکت می‌کند و به موعظه گوش می‌دهد و موقع دعاهم سرش را  
 خم می‌کند. این کار خیلی ساده است... همچنین اگر دو سال پیش با استیفن دوگلاس



و یا پسر عمویم به این خانه می آمدی و در شادی ما شرکت می کردی چه عیبی داشت؟ آنوقت تمام این مدت باهم دوست می شدیم. دیگر چنین شیئی مثل غریبه ها پهلوی هم نمی نشستیم!...»

لینکلن لبخندی زد و درچشمانش اندکی نور امید دیده شد. ماری تعجب می کرد که چطور همه مردم او را آدمی زشت می دانند، درحالی که موقع لبخندش آدم خوش قیافه ای است .

لینکلن گفت: «يك وقت در یکی از دهات به کلیسا رفتم و کشیشی از فرقه باپتیست موعظه می کرد و کلمات عیسی را مکرر بزبان می آورد که فرمود: من عیسی مسیح هستم... کشیش لباسی خشن و شلواری گشاد و پیراهنی اتونکرده بر تن داشت. وقتی کلمات عیسی را تکرار می کرد سوسمار کوچکی از زیر شلوارش بالارفت و واعظ پایش را تکان داد تا بلکه سوسمار فرار کند. ولی تأثیری نبخشید و باز سوسمار به بالارفتن ادامه داد و واعظ هم به سخنرانی خود ادامه داد. در این موقع کشیش دکمه بالای شلوارش را باز کرد تا بلکه سوسمار خارج شود و چون سوسمار بیرون نیامد شلوار خود را پایین کشید و تصور کرد که با این حرکت از شر سوسمار راحت می شود... ولی در عین حال جناب سوسمار در زیر پیراهن کشیش پیشروی می کرد... کشیش ناراحت شد، ولی نمی خواست موعظه اش را به هم بزند. پس دکمه یقه اش را باز کرد. در این موقع پیراهنش باد کرد و به جلو آمد. در آن لحظه پیرزنی از عقب سالن برخاست و فریاد زد و گفت: «اگر تو با این ریخت و قیافه مسیح هستی من اصلاً از کتاب مقدس بیزارم...»

وقتی لینکلن این داستان را می گفت روی کف اطاق ایستاده بود و بازوی راستش آهسته به طرف بالا می رفت و همین که به قسمت شیرین داستانش رسید پای راستش را روی پای چپش انداخت و سرش را به عقب برد و خنده بلندی سرداد. در این موقع ماری به خاطرش آمد که پسر عمویش استوارت می گفت که لینکلن برای اینکه از تنهایی خلاص شود و مردم دور او جمع شوند این داستانها و لطایف را می گوید. ماری دانست که لینکلن بدین وسیله می خواهد خود را در دل طرف مقابل جای دهد .

ماری سینی نقره محتوی غذا و ظروف نقره را به دست لینکلن داد تا به اطاق ناهارخوری برود و خودش جلو رفت و روی میز ناهار خوری سفره را پهن کرد . آنوقت هر دو دور میز نشستند. ماری پرسید: «حالا که چندسال در اینجا به سر برده ای آیا اسپرینگ فیلد را بیش از جاهای دیگر دوست داری؟»

لینکلن جواب داد: «يك روز شخصی به وزیر کشور مراجعه کرد و تقاضا

کرد که یکی از تالارهای آنجا را برای سخنرانی مورد استفاده قرار دهد. وزیر از او پرسید: خواهشمندم بفرمایید در چه موضوعی می‌خواهید صحبت کنید؟ مرد گفت: می‌خواهم دربارهٔ بازگشت مسیح برای مردم اسپرینگ فیلد سخنرانی کنم. وزیر جواب داد: فایده ندارد، زیرا اگر هم مسیح یک بار به اسپرینگ فیلد پاگذارده باشد، باردیگر قدم به اینجا نمی‌گذارد، زیرا این شهر خیلی خراب است. «ماری خیلی ناراحت شد، زیرا لینکلن به سؤال او جواب نداد، بلکه به جای جواب داستانی گفت. ولی به‌رحال او هم بایلینکلن خندید و گفت: «آقای لینکلن، تودارای نبوغ ذاتی هستی و من تاکنون کسی را این‌طور ندیده‌ام.»

لینکلن مشغول خوردن شد، ولی وقتی این حرف را شنید چنگال را روی میز گذارد و گفت: «دیگران هم این سخنرا به من گفته‌اند، اما نه با این حرارت.» ماری بدون اراده دستش را جلو برد و لینکلن آنرا در دستهای بزرگ و استخوانی خود پنهان ساخت و ماری گفت: «من نسبت به شما علاقمندم و این آغاز دوستی ماست...»

لینکلن جواب داد: «برای من این بهترین دوستی هاست، زیرا تاکنون خانمها چندان توجهی به من نداشته‌اند.»

«آیا شما به آنها توجهی داشته‌اید؟»

«شاید به‌دو سه نفری... در جوانی روزی خانمی با دو دخترش و مردی سوار بر ارا به از نزدیک ما می‌گذشتند و ارا به‌شان نزدیک ما شکست. درحین که ارا به را تعمیر می‌کردند آشپزخانهٔ ما را برای پختن غذا مورد استفاده قرار دادند. زن چند کتاب همراه خود داشت و برای ما چند قصه خواند که من نظیر آنها را نشنیده بودم... من به یکی از این دخترها علاقمند شدم. وقتی رفتند خیلی راجع به آن دختر فکرمی کردم. روزی هنگامی که در روی سکوی درخانه زیر آفتاب نشسته بودم، درعالم خیال فکرمی کردم که اسب پدرم را برداشته و به دنبال آنها رفته‌ام و آنها از دیدن من متعجب شده‌اند... آنوقت خیال می‌کردم که با دختر مکالمه می‌کنم و زاو می‌خواهم که با من دوست باشد و آن شب درعالم خیال او را بر پشت اسب خود سوار کردم و به سوی دشته‌ها روان شدم و پس از چند ساعتی به چند چادر رسیدیم که چند ساعت پیش آنرا ترک گفته بودیم. چند مرتبه از آنجا دور شدیم، ولی باز به همان نقطه برمی‌گشتیم. گویا این عشق اول من است. خوب، ماری تاد، ابتدای عشق تو کجا است؟»

ماری به او خیره شد و به فکر فرو رفت و پیش‌خود گفت: عشق من هنوز شروع نشده‌است و شاید الان شروع شده باشد! آن شب پس از باران، برف‌سختی

آمد و هوا سرد و تمام زمین از برف سفید شد و به جای درشکه سورت‌مه های برفی به حرکت آمد. جوانان اسپرینگک فیلد در روشنائی ماهتاب به اطراف می‌رفتند. آنها غالباً برای آشامیدن چای و بحث سیاسی و رقص به‌خانهٔ ادوارد می‌رفتند. آن شب الیزابت به‌نظر خیلی خوشحال می‌رسید و وقتی همراه آخرین مهمان تادم در رفت ماری نزدیک رفت و یک فنجان شوکلات به خواهرش داد و گفت: «من نمی‌دانم چه شده‌است. هرچه در اسپرینگک فیلد اتفاق می‌افتد موردپسند من است! ولی در لکزینگتون از هیچ چیز خوشم نمی‌آید. اینجا من همه چیز را دوست دارم و همه کس مرا دوست دارد. الان دوازده دعوت برای مهمانی‌های هفتهٔ آینده رسیده است.... خواهران، قسمت اعظم این دعوت‌ها بر اثر محبت های توست که به‌خاطر من در خانه‌ات را به‌روی همه باز کرده‌ای!»

الیزابت سخنان او را قطع کرد و گفت: «خیر، عزیزم، خانهٔ من قابل نیست. زیرا آنها غذا و منزل دادن به تو کافی نیست، خودتو جذاب و دل‌فریبی و جوانان را به‌خود جلب می‌کنی و با پسر و دختر یکسان گرم می‌گیری. این نشان می‌دهد که تو آدمی شاد و زنده‌دل هستی و نورشادی و خوشی به‌همه‌جا پخش می‌کنی... بعلاوه هیچ‌وقت در زیبایی و جمال مثل حالا به‌نظر نمی‌آیدی.»

«من زیبا هستم؟ عجب! راستی مثل اینکه حلقه‌های سیاه پاپین چشمم کاملاً از بین رفته و از وقتی از مدرسهٔ مادام آنتل خارج شده‌ام تا کنون هیچ‌وقت به این لاغر و خوش‌هیکی نبودم!» سپس در مقابل آینهٔ اطاق با خوشحالی چرخ‌زد و رقص‌کنان گفت: «مثل اینکه بینی من کمی برگشته‌است! راستی چرا من در لکزینگتون به‌جمال خودتو جهی نداشتم؟» وقتی این سخنان را می‌گفت از چهره‌اش آثار خشنودی ظاهر شد و دستان زیبا و سفید خود را حرکتی داد و از روی شادی به آنها نگاه کرد، زیرا همهٔ جوانان از دستهای ظریفش تعریف می‌کردند. آنوقت دستهایش را تکان داد و به‌طرف خواهرش دراز کرد و فریاد زد: «الیزابت جان، آیا اگر در لکزینگتون هم خود را افسرده‌نشان نمی‌دادم چنین دل‌فریبی و جذابیتی داشتم؟ راستی که آنجا خیلی با ناراحتی زندگی می‌کردم و با کسی شوخی و مزاح نمی‌کردم. مثل اینکه این یک هفته مسافرت با قایق و قطار و کالسکه فقط مرا از شهری به‌شهر دیگری انتقال نداده، بلکه مرا از مرحلهٔ کودکی به‌مرحلهٔ بلوغ و زیبایی و شکوه وارد کرده‌است!»

الیزابت لبخند رضایت بخشی زد و گفت: «ظاهر آدرخانه به‌تو خوش نمی‌گذشته و فشارهای ایام کودکی راه‌نوز حس می‌کرده‌ای. ولی وقتی اینجا رسیدی متوجه شدی که دختری زیبا هستی و حالا دیگر مثل میوهٔ رسیده و قابل چیدن از درخت شده‌ای.»

«پس به نظر تو من رسیده‌ام؟»

«اوه، البته!» .

آنوقت ماری نزدیک پنجره رفت و به مزارع پوشیده از برف نگر بست و الیزابت با لبخند زیر کانه‌ای پرسید: «ماری جان، آن جوان یا نکئی یا ایرلندی و یا آن دکاندار کدام مورد پسند تو است؟... یقین دارم تو به آن الماس ناسفته و تراش نشده توجهی نداری.» ماری گفت: «گو یا منظور تو از یا نکئی استیفن دوگلاس است و تصور می‌کنم منظورت از ایرلندی جیمی شیلدز باشد؟ آن دکاندار یعنی اسپید خیلی زود عاشق و خیلی زود فارغ می‌شود... اما راجع به الماس ناسفته و تراشیده هم باید دید در زیر آن چیست و آیا واقعاً الماس قیمتی است یا نه، زیرا سفتن و جلادادن الماس گاهی يك عمر وقت می‌خواهد...»

الیزابت با دلسوزی گفت: «بدبختانه تاروی الماس کار نکئی و آن تراش و جلا ندهی نمی‌توانی ارزش آنرا هم معلوم کنی. ولی عیش این است که وقتی انسان يك عمر روی سنگی کار کرد و آخرش فهمید که سنگ بی‌قیمتی است تمام زحماتش به هدر رفته است و چاره‌ای هم ندارد...»

ماری با اشتیاق پرسید: «آیا نمی‌شود در این خصوص محک قابل اطمینانی به کار برد... مثلاً آیا عشق محک خوبی برای این کار نیست؟»  
«منظورم در اینجا آقای لینکلن نیست، زیرا او را هم مثل دیگران درست نمی‌شناسم. اما اگر زنی به مردی علاقه داشته باشد... مقصودم به هر مردی است... در این صورت باید اطمینان داشت که مرور زمان بقیه کارها را انجام می‌دهد.»

[۶]

در آن هنگام پدرماری نامه‌ای نوشت و اخبار ناگواری به اطلاع ماری رسانید. همه افراد خانواده ادوارد دور هم جمع شدند و اخبار تازه را شنیدند. تاد پدرماری طی نامه اطلاع داد که هانری کلی از طرف حزب لیبرال نامزد ریاست جمهوری آمریکا نشده، بلکه ویلیام هریسون نامزد حزب مزبور است. پدرماری وزن پدر او با صد هانفر دیگر در جشن نامزدی رئیس‌جمهور آینده حزب لیبرال شرکت کردند و انتظار داشتند که ارباب آنها هانری کلی به عنوان کاندیدای حزب اعلام شود، ولی ناگهان پیک گردآلودی سر رسید و به آنها اطلاع داد که حزب لیبرال دیگری را انتخاب کرده است. آقای تاد در نامه‌اش چنین نوشت: «پس از اینکه آقای کلی نامه را گشود از شدت تأثر چشمانش پراز اشک شد و فریاد زد: دوستان من به هیچ دردی نمی‌خورند و در تاریخ سیاست من بدبخت‌ترین آدمها هستم. همیشه وقتی شکست

من قطعی است دوستانم از من پشتیبانی می کنند. موقعی که قطع داشتم در انتخابات پیروزمی شوم به من خیانت کردند و مرا از نامزدی محروم داشتند...»

از موقعی که ماری به اسپرینگفیلد آمده بود دیگر چندان علاقه ای نداشت که به اتفاق پدرش وهانری کلی به کاخ سفید و اشنگتن برود. ولی در عین حال از شنیدن این خبر خیلی افسرده شد و شکست هانری کلی را دور از انصاف دانست، زیرا کسی که به جای او کاندید باشد فقط یک هفته قبل داوطلب ریاست جمهوری شده بود و فقط چون قهرمان نظامی معروفی به شمار می رفت در این امر توفیق یافت. بالاخره روز یکشنبه پانزدهم دسامبر الیزابت پسری زایید و روز بعد مهمانی بزرگی به افتخار مجلس تقنینیه جدید برگزار شد. الیزابت که از زاییدن پسر از شادی در پوست نمی گنجید، با اصرار نینیان شوهرش را وادار کرد که ماری را بخود به مهمانی ببرد. ساعت هفت بعد از ظهر ماری و نینیان عازم مهمانی شدند. ماری گیسوانش را حلقه حلقه و چین چین کرد، بطوری که تاروی شانه هایش می رسید، پیراهن ابریشم آتشی رنگی با گل‌های آبی به تن کرد که در حاشیه آن گل‌ها و شکوفه‌های رنگارنگ جلوه و جلای خاصی داشت. دامنش آهاری بود و کمر باریک و زیبای او را نشان می داد. عمارت مهمانی گنجایش دوست نفر را داشت و داخل آن به سبک بسیار زیبایی از فرشها و اثاث گران بها آراسته شده بود. ماری با تعجب مشاهده کرد که بیشتر دخترهای جوان هر کدام بسته‌ای در بغل دارند، یعنی بچه‌های خود را در پتو پیچیده و به آنجا آورده اند. در یک طرف اطاق ناهار خوری که به سالن رقص تبدیل شده بود دسته‌آر کستر روی سکوی بلندی قرار داشت. تاروگیتار و ویولن و سایر آلات موسیقی برق و جلای مخصوصی داشت. شمعهای بیشمار و چهلچراغ آویخته به سقف اطاق را مثل روز روشن ساخته بود. خلاصه همه معاریف شهر اسپرینگفیلد در آنجا جمع شده بودند و ماری در آنجا بسیاری از دختران زیبای و کلا را ملاقات کرد. اینها از نقاط دور دست اطراف برای شرکت در این جشن حضور یافته بودند. در دوران ماری بانینیان رقصید و پس از آن با استیفن دوگلاس و جیمس شیلدز و جیمس ماتونی و سموئل تریت و جوشا اسپید رقصید.

موقعی که با اسپید می رقصید برابر مردی رسیدند که ماری او را در خیابان دیده بود و نمی شناخت. اسپید گفت: «ماری، اجازه بدهید بیل هرندون را به شما معرفی کنم، زیرا اگر چنین نکنم بیلی دیگر با من حرف نمی زند... خواهش می کنم با او برقصید.»

ماری به یادش آمد که وی پسر آرچر هرندون صاحب مهمانخانه بزرگ آنجا است و یکی دو سال در مدرسه تحصیل کرده است و از طرفداران منع برده فروشی

است و در این راه با پدرش مبارزه کرده است. بعلاوه چند مرتبه کار خود را عوض کرده و بالاخره در مغازه آقای اسپید بعنوان منشی مشغول کار شده است. هر ندون بینی نازک و چشمهای جذاب و قیافه‌ای وحشی داشت و می گفت:

«دوشیزه تاد، از آشنایی با شمایی اندازه مفتخرم. الان موزیک می خواهی و اهل الس بنوازد. اجازه بدهید باشما برقصم.» بلافاصله رقص شروع شد و هر دو به رقص درآمدند. هر ندون خوب می رقصید و شروع به عشق بازی با ماری کرد. وقتی رقص تمام شد، ماری حس کرد که از بس با او دور زده و رقصیده است سرش گیج می خورد. در پایان رقص، هر ندون به ماری گفت: «شما بسیار خوب می رقصید و با مهارت زیادی مثل مار رقص والس را انجام می دهید...» ماری در حالی که دو لکه قرمز در پیشانی‌اش ظاهر شده بود و به نظر عصبانی می رسید با صدایی خشک گفت: «آقای هر ندون، تشبیه زن به مار از نزاکت خارج است» و سپس دست خود را از دست او در آورد و او را رها کرد و در دل گفت: هرگز نمی خواهم با چنین آدمی دوباره روبرو شوم. ماری که نمی خواست در حال عصبانیت و با پیشانی برافروخته خود پیش دیگران برگردد به انتهای سالن رقص رفت. ولی ناگهان صدای خنده بلندی او را به خود متوجه ساخت. وقتی از پشت کلدانی نگاه کرد دید یک عده از مردها دور میزی ایستاده اند و ابراهام لینکلن با لباس سیاهش روی صندلی نشسته است. ماری انتظار داشت که لینکلن را در آن مجلس ببیند، زیرا او هم یکی از مدیران این جلسه به شماره می رفت. در این هنگام لینکلن داستانی می گفت و با آب و تاب زیادی جزئیات را شرح می داد. وقتی سخنش تمام شد ماری قبل از دیگران خنده بلندی کرد. لینکلن صدای خنده ماری را شنید و روی صندلی خود ایستاد و از خلال برگهای کلدان خود را به ماری نشان داد و فهماند که او را دیده است. سپس برخاست و از جمعیت دور شد و نزد او آمد و گفت: «دوشیزه تاد، من می خواهم با تو برقصم، ولی رقص من خیلی زشت است.» سپس هر دو آرام ایستادند تا موزیک شروع شد. ماری وقتی با او می رقصید اشکال مختلفی از لینکلن در نظرش مجسم می شد. گاهی فکرمی کرد بایک آسیاب بادی شکسته می رقصد، بعد فکرمی کرد با کشتی می رقصد و این کشتی بر اثر طوفان سکانش را از دست داده است و گاهی هم به نظرش می رسید که لینکلن مثل چوب بلند پرچی است که بر اثر باد به اهتزاز درآمده است. البته ماری از این طرز رقص بدش نمی آمد و ناراحت نمی شد.

ولی لینکلن در حین رقص همه اش در چهره ماری خیره بود و وقتی رقص تمام شد ماری گفت: «آقای لینکلن، حالا به مراد خود رسیدی؟» لینکلن مثل اینکه مقصود او را نفهمیده باشد یک لحظه به چهره او خیره شد و سرش را به عقب برد و خنده بلندی از روی خوشحالی کرد و گفت: «جمله جالبی است، خانم تاد، داستان آن پسر را به یادم

می آورد که معلمش از او پرسید چرا در املاء ضعیف است و پسر جواب داد: «برای اینکه عرضه درس خواندن ندارم». اجازه می دهید این داستان را به داستانهای دیگرم اضافه کنم؟»

ماری در فکر فرورفته بود و در دل می گفت او خیلی از من عاقلتر است. چرا من هم مثل لینکلن خون سرد نیستم؟ چرا من از شوخی هر ندون ناراحت شدم؟ ماری با ناراحتی به اطراف نگاه می کرد و ضمناً به اندام بلند لینکلن که شش فوت و چهار اینچ ارتفاع داشت خیره شد و گفت: «آقای لینکلن، شما با کمال آزادی می توانید این قصه را به کار ببرید، ولی اگر به شما خوش نگذشته است معذرت می خواهم.»

## [۷]

ماری به مرور زمان متوجه شد که الماس ناسفته اش چندان پیش رفتی نمی کند. بعلاوه روزنامهها هم مرتب به او حمله می کنند. البته روزنامه «رجیستر» ارگان حزب دموکرات با لینکلن مخالفت می کرد؛ ولی معمولاً از حملات شدید به لیبرالها خود - داری می کرد. سرمقاله روزنامه مزبور پس از اینکه شرحی راجع به انتخاب رئیس جمهور و مصاحبه خود با استیفن دوگلاس نوشت اضافه کرد: «آقای لینکلن مثل اینکه اصرار دارد مقلد و مسخره باشد. این کار برای او خوشایند نیست... گاهی زبانش مثل رفتارش مسخره آمیز می شود و بدان وسیله شنوندگان لیبرال خود را به خنده می اندازد. ولی این مسخره بازی هیچکس را متقاعد نمی کند... ما جداً به آقای لینکلن توصیه می کنیم که این عیب بزرگ و مسخرگی خود را قبل از اینکه عادت او شود ترک گوید...»

ولی مقلدی باهزل و شوخی فرق دارد. آیا مقلد می آید گوشه جلیقه سرهنگ ریچارد تایلر را بگیرد و زیور آلات طلای آن را جلوه گر سازد؟ بعلاوه کسی که می خواهد مردم را به خنده بیندازد در فکر گرفتن نتایج سیاسی و اجتماعی نیست. مقایسه میان دوگلاس و لینکلن که هر یک لیدر جناح چپ جوانان حزب خود به شمار می رفتند چندان مناسب نداشت. زیرا دوگلاس آدمی سخت پر حرف بود و پیوسته راجع به مطالب جزئی بحث می کرد و فکرا دی داشت و اصلاً نمی توانست شوخی بکند یا لطفه ای بگوید. برعکس لینکلن سعی می کرد هر موضوعی را به صورت داستان و لطفه ای در آورد. مثلاً وقتی نینیان ادوارد می خواست به حملات روزنامه رجیستر جواب دهد لینکلن گفت: «آقای نینیان، خیلی متشکرم. اما هر کسی باید شکار خودش را پوست بکند.» ماری تصمیم گرفت این دفعه وقتی لینکلن سخنرانی می کند به او گوش بدهد و خودش راجع به ادعاهای روزنامهها قضاوت کند.

در بیستم دسامبر دو حزب سیاسی يك هفته به مبارزه و مباحثه پرداختند. در آن موقع هوا سرد و دشتها یخزده و آسمان ابری و تیره و تار بود. یکی از بزرگترین پسر عموهای ماری که قیافه‌ای غریب‌تر از همه داشت استفن لوگان نام داشت و با کالسکه به دنبال او آمد. آقای لوگان چهل ساله بود و اندامی لاغر داشت. موهایش مجعد و صورتش جمع شده و لبهایش نازک و صدایش گرفته بود. وقتی از کالسکه خارج شد ماری متوجه شد که لوگان مثل همیشه کت گشاد و شلواری گشادتر پوشیده است و کلاه پوستی کهنه بر سر دارد.

ماری پالتو پوست بره خود را به دور بدن خود جمع کرده بود و فکرمی کرد چطور ممکن است یکی از اعضای خانواده او مثل آقای لوگان به لباس زیبای عیال نداشته باشد. پدر لوگان ازوکلای معروف دادگستری بود و مبالغ زیادی صرف ساختن خانه آجری مجللی در میان پارک وسیعی کرده بود.

به هر صورت این دو نفر با کالسکه خود از خیابانها گذشتند و به کلیسای مشایخی که موقتاً مجلس نمایندگان استان در آنجا تشکیل می‌شد رفتند. ماری دید سالن کلیسا پر از جمعیت است و در سالن محلی برای نشستن نیست. پس به بالکن رفتند و محلی مشرف بر سخنران پیدا کردند. این کلیسا اصلاً ظرفیت سیصد نفر را داشت، ولی در آن موقع پانصد نفر در آنجا ازدحام کرده بودند. انتظار می‌رفت بعداً آقای لوگان از طرف حزب لیبرال سخنرانی کند. همینکه نشستند لوگان با خوشحالی گفت:

«بین همه شهر اینجا جمع شده‌اند، زیرا همه کس می‌خواهد در بهترین مجالس شرکت کند. قول می‌دهم جلسه مخالفان ما امشب خالی از جمعیت است.» خلاصه یک هفته این جلسات دوام داشت و در آخر هفته دیگر مردم نسبت به این تظاهرات علاقه‌ای نشان نمی‌دادند، به طوری که وقتی لینکلن می‌خواست در شب آخر، آخرین نطق تبلیغاتی جمعیت را بکند فقط سی نفر با سکوت و آرامش در سالن دیده می‌شدند. یکی از علل کمی جمعیت آن بود که در روز ۲۶ دسامبر مردم همه برای عید کریسمس متفرق شده بودند و در مهمانیها شرکت می‌کردند. ماری نمی‌خواست تنها به سخنرانی لینکلن برود و به همین علت تصمیم گرفت از استماع سخنرانی لینکلن خودداری کند. ولی شنید که فرانسیس صاحب روزنامه «سنگامو جورنال» و خانمش قرار است آن روز برای صرف شام به منزل آنها بیایند و پس از صرف چای به جلسه سخنرانی لینکلن بروند.

پس وقتی فرانسیس و خانمش می‌خواستند بروند ماری پرسید: «آیا ممکن است من هم با شما بیایم؟» خانم فرانسیس با کنجکاوئی نظری به ماری انداخت و



گفت: «می‌خواهید سخنرانی آقای لینکلن را بشنوید؟ عزیزم، البته. ما خوشحال می‌شویم که تنها نباشیم.» و پس از آن سه نفری به راه افتادند. وقتی به جلسه سخنرانی رسیدند ماری میان فرانسیس و خانمش نشست. فرانسیس مردی چهل و سه ساله و چاق و خوش مشرب بود و زنش هیکلی چاق و پستانهای بزرگی داشت. خانم فرانسیس از روزنامه‌نگاران درجه اول شهر به‌شمار می‌رفت، ولی اخباری که تهیه می‌کرد نمی‌توانست به‌نام خودش در روزنامه چاپ کند، زیرا در آن زمان مرسوم نبود که بیش از دو بار نام خانمی در روزنامه دیده شود؛ یکی در موقع ازدواج و اعلان زناشویی و دومی در موقع وفات. ولی این خانم نسبت به وضع اشخاص اطلاعات وسیع و سودمندی داشت. همچنین این خانم در پیدا کردن زن و یا شوهر ماهر بود و غالب عروسیهایی که در آن شهر صورت می‌گرفت بر اثر حسن نیت این خانم عملی می‌شد. زن و شوهرهایی که به وسیلهٔ او ازدواج می‌کردند فرزندانشان را فرزندان می‌دانستند. همینکه آنها دربار لکن نشستند وی آهسته‌سرش را بیخ گوش ماری گذاشت و گفت:

«عزیزم، تو باید امشب شام با ما باشی زیرا آقای لینکلن هم با ما می‌آیند.»  
ماری گفت: «تصور می‌کنم مزاحم بشوم.»

«برعکس، خیلی خوشوقت می‌شویم... بعلاوه تو می‌توانی به ما کمک کنی تا سخنرانی آقای لینکلن را برای روزنامه حاضر کنیم.» در این وقت ماری به اطراف نگاه کرد و دید لینکلن پشت تریبون ایستاده و یادداشتی از جیب خود بیرون آورده است و با متانت می‌گوید:

«همشهریان، من میل ندارم امشب دنبالهٔ مباحثات چندین شب قبل را ادامه دهم. شبهای دیگر جمعیت زیادی حضور داشت و البته دلیل کثرت جمعیت در جلسات قبل آن است که مردم به ناطقان خود اهمیت خاصی می‌دهند. ولی نسبت به حقیر که الان سخن می‌گویم توجهی ندارند. آن عدهٔ قلیلی هم که حاضر شده‌اند فقط برای دل‌داری و تسلی من آمده‌اند و می‌دانند من چیزی در چنته ندارم. همین وضع روح مرا کسل می‌کند و البته همهٔ شما آثار این کسالت روحی را امشب ملاحظه می‌فرمایید...»

در این موقع فرانسیس با اضطراب گفت:

«اوه، چه مقدمهٔ نامطلوبی! حالا موقع آن است که شوخیها و لطایف خود را بگوید!»

ماری به قیافهٔ رسمی و گرفتهٔ لینکلن می‌نگریست و پیش خود می‌گفت: «آیا از انتقادات روزنامه‌ها به ترس افتاده؟ اگر این طور باشد مسلماً بیانات او خشک و خالی

از لطایف زیباست! ماری حق داشت، زیرا لینکلن با استدلال ثابت کرد که طرح مربوط به خزانهداری که کاندیدای دموکرات ریاست جمهوری به نام وان بورن پیشنهاد کرده است از طرح اندرو جاکسون بهتر است... ابتدا ماری از صدای بلند لینکلن ناراحت شد و کم‌کم از تلفظ دهاتی لینکلن لذت برد، زیرا لینکلن به جای کلمه «رئیس» آنرا به سبک دهاتی «رئیس» تلفظ می‌کرد. سپس همین که لینکلن یکی یکی دلایل ومدارک ادعای خود را ارائه می‌داد ماری بیشتر لذت برد، زیرا لینکلن خیلی مستدل سخن می‌گفت. ماری حس کرد که صدای لینکلن واقعاً در اعماق قلب او تأثیر کرده است.

وقتی سخنرانی تمام شد ماری به اتفاق لینکلن و سایرین سوار کالسکه شد. چون لینکلن هیكلی بزرگتر از دیگران داشت ماری حس می‌کرد که وقتی کالسکه تکان می‌خورد جنه عظیم لینکلن بی‌اختیار او را تحت فشار قرار می‌دهد و نزدیک است بر اثر فشار بدن لینکلن بدن او له شود. لینکلن آرام نشسته بود و چشمانش را پائین انداخته بود، وزانوهاش را زیر چانه خود جمع کرده و دستهایش را محکم روی قوزک پایش قرار داده بود. ماری از گرفتگی لینکلن خیلی ناراحت شد و آرزوی کرد که کاش پیاده می‌رفت و از دیدن این قیافه گرفته راحت می‌شد.

خانه فرانسیس در شمال شرقی ساختمان دولت قرارداد شد. مطبوعه روزنامه اوهم مجاور آن بود. در سالن پذیرایی آنها انواع روزنامه‌ها دیده می‌شد که قسمتهایی از آن برای درج در روزنامه‌ها سنگاموچی شده بود، بعلاوه مقالات ماشین شده و نسخه‌های تحت طبع جلب نظر می‌کرد. شام در سر میز ناهار خوری چیده شد. خانم فرانسیس بو قلمونی را که سرخ کرده و شکم آنرا پرازمز گردو کرده بود با نان و قهوه روی میز گذارد. ولی لینکلن اصلاً نمی‌توانست غذا بخورد. بدون اینکه به اطراف توجهی داشته باشد می‌گفت: «این نطق مرا از اشتها انداخت.»

فرانسیس از ۱۸۳۴ لینکلن را می‌شناخت. در این موقع خانم فرانسیس گفت: «ای جان، تو مثل اینکه خیلی به خودت اهمیت می‌دهی! از کی تا حالا اینقدر اهمیت پیدا کرده‌ای که بتوانی دست تنها کاندیدای ریاست جمهوری حزب لیبرال را مغلوب کنی؟»

لینکلن قدری درنگ به چهره‌اش بازگشت و لبخند مختصری زد. در این موقع ماری گفت: «معذرت می‌خواهم که من درباره سخنرانی شما چیزی نگفتم. امانتق امشب شما خیلی روشن و صریح بود. بعلاوه شما بهترین کوشش خود را به عمل آورده‌اید و بیش از این انتظاری از شما نمی‌رفت.» در این موقع لینکلن به چهره ماری خیره شد و برای نخستین بار نشان داد که متوجه او شده

است. آثار خنده و لطیفه در قیافه اش پیدا شد و گفت: «دوشیزه تساد، حال امن همان حالی را دارم که يك وقت دیگر هم داشتم - یعنی موقعی که دیدم زنی بر اسب سوار شده است و در جنگل پیش می‌رود. وقتی زن نزدیک من رسید ایستادم تا خانم با اسب خود رد شود، ولی او هم ایستاد و به من خیره شد و گفت: «من تصور می‌کنم تو زشت‌ترین مردی هستی که تا کنون دیده‌ام.» به او گفتم: «خانم، شاید شما حق دارید، ولی من چاره‌ای ندارم!» خانم گفت: «چطور چاره‌ای نداری؟ آقا، ممکن است از خانه خود بیرون تشریف بیاورید.» در این موقع فرانسس و لینکلن قاه قاه می‌خندیدند. ماری ساکت ماند. کمی رنگش پرید و تعجب می‌کرد که چرا لینکلن این قبیل حکایات زشت را راجع به خودش می‌گوید. در این موقع ماری بر پا خاست و گفت:

«من باید بروم؛ آقای فرانسس، آیا ممکن است شما مرا به خانه برسانید؟»



پدرماری برای ایام کریسمس پول زیادی برای ماری فرستاد و ضمناً به او خبر خوشی هم داد یعنی گفت که مادرش در وصیت نامه اش هشتاد جریب زمین زراعتی خوب در استان ایندیانا به او بخشیده است که هر وقت عروسی کند مال او خواهد شد. ماری خوشحال شد که وقتی عروسی می‌کند دست خالی نیست. اما در آن موقع فکری کرد که ازدواج به این زودیها میسر نیست. پس قسمتی از پولی را که پدرش برایش فرستاده بود صرف خرید لباسهای تازه کرد. زن پدرماری وامیلی نیز هر يك چند کلمه زیر کاغذ پدرش نوشتند. ماری در کنار بخاری اطاق خواب خود نشست و به فکر لکزینگتون افتاد و حس کرد که برای تمام خانواده خود و به خصوص برای بچه‌های کوچک دلش تنگ شده، زیرا برای اولین مرتبه کریسمس را در خارج از لکزینگتون می‌گذراند.

روز بعد قدری دلنگی او کم شد، زیرا کاغذی از خواهرش آنا رسید و ماری پس از خواندن مقدمات نامه دید چنین نوشته است:

«وضع تو چطور است و چه موقع شوهر می‌کنی و می‌روی و جای خودت را در خانه الیزابت برای من خالی می‌کنی؟»

روز عید سال نو مردم اسپرینگفیلد سرگرم دیدو بازدید شدند. ماری می‌دانست که او هم باید به دیدن اشخاص برود و کارت ویزیت خود را در خانه‌های مختلف بگذارد. نیتیان می‌خواست روز عید را در خانه بماند و دیدو باز دیدی نکند، زیرا هنوز زنتش در بستر زایمان استراحت می‌کرد. اما الیزابت اصرار داشت که ماری به نمایندگی او به دیدو

بازدید برود و به ماری گفت :

«ماری جان، به آشپز بگو که خرچنگک و سالاد مرغ و بستنی درست کند و خود تو هم اول طلوع آفتاب باید آماده پذیرایی باشی، زیر اسال اولی که ما به اینجا وارد شدیم صبح روز عید موقعی که ما هنوز در رختخواب استراحت می کردیم جوانی برای دیدن و تبریک آمد.» پس ماری صبح زود بیدار شد، ولی نخستین مهمان در ساعت نه صبح آمد. ماری انواع شیرینی و میوه را در اطاق پذیرایی چیده بود و از مهمانان پذیرایی می کرد. تا ساعت یک بعد از ظهر بیش از صد نفر مهمان برای تبریک آمدند و رفتند. بالاخره فرانسیس و دکتر والاس برای کمک به نینیان ادوارد آمدند و ماری آزاد شد و توانست به دیدن اشخاص برود. درختانهای اسپرینگ فیلد کالسکه و ارا به و درشکه و غیره به سرعت حرکت می کرد و ماری تا ساعت دو بعد از ظهر به ده الی دوازده خانه رفت. ولی هیچکدام از دوستانش در خانه نبودند، زیرا همه اهل شهر سوار درشکه های خود به دید و بازدید یکدیگر می رفتند. بالاخره ساعت ده شب آخرین مهمان از خانواده ادوارد خارج شد و ماری در پای پله ها کفشهایش را به دست گرفته بود و می خواست به اطاق خوابش برود که دید یکی آهسته در می زند. پس کفشهایش را پوشید و در را باز کرد و دید ابراهام لینکلن با قیافه محجوب و کلاه بلند خود دم در ایستاده است .

پس گفت: «آقای لینکلن، شما آخرین مهمان هستید ولی از همه مهمترید.

بفرمایید.»

لینکلن جواب داد: «متشکرم، خانم، شاید شما میل نداشته باشید، اما خوب است بدانید که این نخستین بازدید امروز من است و من صبر کردم تا همه مهمانان شما بروند و من بتوانم چند لحظه باشم تنها باشم...»

ماری ابروانش را باخوشحالی بالا انداخت و لینکلن را به اطاق پذیرایی راهنمایی کرد و او را نزدیک بخاری نشان داد و گفت: «آقای لینکلن، قهوه یا شیر کاکائو میل دارید؟»

«خیر، متشکرم، خانم!»

سپس آنها جلو بخاری نشستند و به حرکت لغزنده شعله های آتش خیره شدند... صدای سوختن کنده ها توجه آنان را جلب می کرد. پس از آن کی هر دو آرنجهای خود را روی زانوهایشان فشرده و دستهایشان را زیر چانه گذاشته و طوری رو بروی یکدیگر نشسته بودند که سرشان با یکدیگر تماس حاصل کرد و بدین ترتیب باهم صحبت می کردند. آنوقت هر دو محل تولد خود را به یکدیگر گفتند و متعجب شدند که محل تولد آنها چندان از یکدیگر دور نیست و هر دو در یک سن مادرشان مرده است. لینکلن توضیح داد که خانواده اش در هفت سالگی او به ایندیانا رفته بودند

وماری درباره شهر لکر بنگتون وهانری کلی وشکست کلی در کنفرانس لیبرالها سخن گفت. ضمناً به اختصار درباره آکادمی دکتر وارد ومدرسه شبانه روزی مانند تل اطلاعاتی به او داد وبعد از لینکلن تقاضا کرد که او هم درباره زندگی خود وتحصیلاتش اطلاعاتی به او بدهد. پس لینکلن گفت:

«زندگی ایام بچگی من در یک جمله خلاصه می شود: زندگی محقر یک بچه فقیر». ماری گفت: «بله، خوب جملات کتابها را حفظ کرده ای!»  
ابراهام لینکلن تبسمی کرد وگفت:

«من هر دوسه ماه یک مرتبه به یک مدرسه ابتدایی یا مکتب خانه می رفتم... وروزی همرفته بیش از یک سال به مدرسه ابتدایی نرفتم. معلمهای این مدارس غالباً فقط خواندن ونوشتن می دانستند. وجدان توجهی به تشویق شاگردان به تحصیلات عالی نداشتند. وقتی به سن بلوغ رسیدم اطلاعاتم بسیار ناچیز بود و دیگر نتوانستم به مدرسه بروم.»  
«با وجود این، سخنرانی حزبی شما خیلی مستدل ومتین بود. باینکه من سیزده سال تحصیل کرده ام شاید اطلاعات شما کمتر از من نباشد... این اطلاعات را از کجا به دست آورده اید؟»

«در خانه ما کتابی جز کتاب مقدس وجود نداشت و یکی از همسایه های ما کتاب سیاحت مسیحی و دیگری مجموعه اشعار رابرت برنز را داشت و چون غیر از این سه کتاب دسترسی به کتب دیگر نداشتیم اینها را مکرر می خواندم وحفظ می کردم. بعداً کشاورزی ازدهات همسایه ما کتاب زندگی واشنگتن را به من عاریه داد. شبها که می خواستم بخوابم تا شمع می سوخت آنرا می خواندم. یک بار آنرا روی کنده ها گذاشتم و باران آمد و آنرا خیس کرد ومجبور شدم سه روز تمام برای پرداخت قیمت کتاب برای صاحب آن کار کنم. ولی از این کار خوشحال شدم، زیرا بالاخره کتاب مال من شد... خلاصه سالی یک کتاب در اطراف خود پیدامی کردم. وقتی پانزده ساله شدم هر شب یک میل ونیم راه می رفتم وبه مغازه ای که روزنامه داشت می رفتم تا ببینم درد دنیا چه خبر است. زن پدرم را به تحصیل تشویق می کرد ووقتی پدرم با تحصیل من موافق نبود زن پدرم طرف مرامی گرفت. پدرم سواد نداشت فقط اسمش را می توانست امضاء کند. وقتی پدرم شش سال داشت یکی از بومیها سرخ پوست پدر او را به ضرب تیر کشته بود وپدرم فرصت مدرسه رفتن نیافته بود.» در این وقت لینکلن خیلی نزدیکتر به آتش شد وگفت: «پدرم اصلاً نتوانست به مدرسه برود وباتحصیل مخالفت می کرد وبه من می گفت: به نظرم می خواهی وقت خود را باتحصیل تلف کنی... من هر چه سعی کردم نتوانستم این فکر احمقانه را از کله تو خارج کنم. من که سواد ندارم، ولی اگر سواد می داشتم به این اندازه پیشرفت نمی کردم... حقیقت این است

که اگر پدرم سواد می‌داشت خیلی وضعش بهتر می‌شد. پدرم نجاری می‌کرد و پیوسته از محلی به محل دیگر می‌کوچید. البته پدرم آدمی تنبل یا احمق نبود و همیشه مقداری زمین و چند اسب داشت. اما بخت با او یار نبود و ضمناً قضاوت صحیح هم نداشت. پیوسته از محلی به محل دیگر می‌رفتیم، ولی بدبختانه زمینهایی که تصرف می‌کرد چندان حاصلخیز نبود و هوا هم مساعدت نمی‌کرد، یا اینکه قبایله‌های مالکیت او غالباً جعلی درمی‌آمد... از اینرو نمی‌توانست در یک محل بماند و به کار خود ادامه دهد. پس ما هر چند وقت یک بار اثاث را جمع می‌کردیم و در واگنی می‌گذاشتیم و از محلی به محلی دیگر کوچ می‌کردیم. پدرم به‌زنش سارا خیلی علاقه داشت و سارا هم خیلی از من حمایت می‌کرد تا در ساعات بیکاری خواندن و نوشتن یاد بگیرم...»

ماری از او پرسید: «آیا پدرت به مادرت علاقه نداشت؟»

«زن پدرم ابتدا از ازدواج با پدرم خودداری کرد و زن شخص دیگری شد. پدرم هم اجباراً مادرم را گرفت. مادرم این‌را می‌دانست و وقتی مرد اتفاقاً شوهر سارا هم مرد و پدرم فرسنگها راه پیمود تا نزد او رفت و او را به‌زنی گرفت و با خود آورد. وقتی سارا وارد خانه ما شد، مادریک خانه چوبی کهنه در نهایت تهیدستی می‌زیستیم. خواهر دوازده ساله من خیلی زحمت می‌کشید، ولی سنش اقتضایمی‌کرد که بخوبی از عهده کار ما بر آید. بالاخره زن پدرمان آن خانه کثیف را به یک خانه تمیز مبدل کرد...» سپس لینکلن رویش را به ماری کرد و ماری دید نور مخصوصی از چهره لینکلن ساطع است.

لینکلن گفت: «زن پدرم به من محبت می‌کرد و ما هم خیلی به محبت احتیاج

داشتیم...»

«همه ما به محبت احتیاج داریم!»

در این موقع هر دو ساکت شدند مثل اینکه بازبان دل به یکدیگر سخن می‌گفتند. پس از یک لحظه ماری به آرامی گفت: «خوب، خواهرت کجا است؟»  
«او هم مثل مادرم مرد. هر دو جوان مرگ شدند...»

آثار تأثر در چهره لینکلن نمودار شد و به دنبال سخن خود گفت:

«وقتی پدرم ما را از کنتاکی به بیابانهای ایندیانا برد، فقط اطاقک ناقصی ساخت و سقف آنرا با بوته پوشانید. یک طرف این اطاقک در نداشت و برف و سرما از آن به داخل اطاق نفوذ می‌کرد و آن زمستان خیلی به ما سخت گذشت. ولی به مادرم از همه سخت تر گذشت. سال بعد پدرم کلبه کوچکی ساخت ولی کف نداشت و مادرم نتوانست از آن رطوبت جان به‌دربرد...» سپس مدتی ساکت ماند و پس

از يك سكوت طولانی دوباره گفت : «خواهرم در نوزده سالگی با گریکس بی ازدواج کرد و این مرد او را در بسترزایمان بدون توجه و مواظبت گذاشت و بیچاره تلف شد. بلی عشق و ازدواج ... غالباً ... منتهی به مرگ می شود...»  
 ماری باخونگر می دست 'ورافشار داد و لینکلن مثل اینکه آتشی به دستش خورده باشد دستش را کنار کشید. ماری گفت :

«عشق و ازدواج همیشه اینطور نیست. دنیا پر از اشخاصی است که به هم علاقه دارند و ازدواج می کنند و نسبت به هم مهر بانند.»  
 لینکلن يك لحظه به او خیره شد و با حال تأثر گفت : «اجازه بدهید بعد از این شماره مالی صدا کنیم.» ماری پرسید: «مالی؟ آیا این لقب من است؟»  
 «بله.»

«من تاکنون لقب نداشته‌ام. چرامی خواهی لقب به من بدهی؟»  
 ماری با ناراحتی روی صندلی حرکت می کرد. لینکلن بی اینکه مستقیماً به چهره او نگاه کند گفت: «من دختر دیگری را به نام ماری می شناختم. یعنی چند سال پیش در نیوسالم با او آشنا شدم. ولی از این آشنایی چندان خاطرات خوبی ندارم. اسم ماری مرا به یاد خاطرات گذشته می اندازد و ناراحت می کند.»  
 «بسیار خوب، پس هر طور دلت می خواهد مرا صدا کن . البته مالی خوب است.»

«متشکرم. حالا مالی جان، يك فنجان قهوه به من بده ...»  
 ماری به طرف آشپزخانه رفت و در راه با خود می گفت: پس من مالی شدم.  
 بینیم آخر این داستان به کجا می رسد!...

## [ ۹ ]

به افتخار نوزاد جدید و رفع نقاهت الیزابت باردیگر خانواده ادوارد جشن باشکوهی گرفت و خانه آنها در تاریکی شب مثل روز روشن شد. الیزابت لباس زیبایی پوشیده بود و این لباس راماری برای او دوخته بود. آن شب صد و پنجاه مهمان برای آشنایی با بنجامین و هلن ادوارد یعنی برادر و زن برادر نینیان که چهار ماه قبل عروسی کرده و از نیو هاون برای اقامت در اسپرینگک فیلد آمده بودند دعوت داشتند. نینیان به مناسبت تولد نخستین فرزند ز کوریک پیانوی عالی به الیزابت هدیه کرد. ماری و استیفن دو گلاس پشت پیانو نشستند و در حینی که مهمانان وارد می شدند آنها را سرگرم می کردند. وقتی ماری با استیفن پیانو می زد گاه گاهی شانهاش به شانۀ استیفن می خورد و فکرمی کرد که این جوان دارای وسعت فکر و هوش زیاد و جاه طلبی فراوان است، زیرا

به تنهایی حزب جدید دموکرات را در مقابل مخالفت‌های شدید ایلی نویز تأسیس کرده است و اینک باردیگر برای انتخاب مارتین وان بورن به ریاست جمهوری فعالیت می‌کند. در سر میز شام شب قبل، نینیان گفته بود که استیفن دوگلاس از حقوق‌دانان معروف شهر است و برای دفاع از دعاوی دشوار در آن استان نظیر ندارد، ولی برعکس او لینکلن برای طرح دعاوی دشوار از همه بدتر است.

هر بار که ماری شانه‌اش به شانه دوگلاس می‌خورد و باهم آهسته آوازمی خوانند، نگاه پراشتیاقی به یکدیگر می‌کردند. ماری به خاطر آورد که کسی که پهلوی او نشسته و کیل زبردست و درجه یک آن استان است و به او هم علاقه دارد. گفتار نینیان به یادش آمد که می‌گفت استیفن مثل لکوموتیو بخار پیوسته در جوش و خروش و فعالیت است. ماری او را دوست داشت و وقتی او را می‌دید از مصاحبت او لذت می‌برد، ولی ماری از خود می‌پرسید آیا این دوستی به سرحد عشق و علاقه هم رسیده؟ به اطراف نگاه کرد و متوجه شد که در حدود پانزده تن از جوانان زیباره یک مشغول خواندن و مکالمه و یاسرگرمیهای دیگرند. دید به همه آنها علاقه دارد و می‌دانست که همه آنها نیز از او بدشان نمی‌آید، ولی هیچ یک از آنها را بر دیگری برتری نمی‌داد. در این موقع متوجه شد که چون نسبت به همه به یک درجه اظهار علاقه می‌کند هیچکدام جرأت آنکه قدمی جلو بیایند ندارد، زیرا می‌ترسد که گرفتار عشق شود. نمی‌خواست هیچیک از آنها گرفتار عشق او شود مگر اینکه خود او هم آن جوان را دوست داشته باشد. دخترهای آن شهر هم همین حال را داشتند، یعنی اول می‌خواستند خودشان عاشق جوانی شوند و پس از آن عشق طرف را بپذیرند...

استیفن دوگلاس آوازش تمام شد. خیزی زد و بر پایستاد و گفت: «خیلی گرم شده و من تشنه هستم. ماری جان، بیاباهم برویم و قدری شراب با آب میوه بخوریم.» همینکه از میان یک عده از مهمانان رد می‌شدند، یکی از مهمانان شهر جکسون ویل بازوی دوگلاس را گرفت و با گرمی گفت:

«استیفن، از سال نو تا کنون تو را ندیده‌ام. امسال سال پیشرفت تو است و ما از طرفداران وان بورن هستیم. مسلماً تو در مجلس سنای دولت امریکا عضویت خواهی داشت.»

دوگلاس از این سخنان رنگ به رنگ شد و دید ماری هم رنگ به رنگ می‌شود، زیرا ماری از اینکه دوگلاس در مجلس سنای امریکا در جوار هنری کلی و جان کالهن و دانیل وبستر سایر مشاهیر امریکا خواهد نشست بسیار خوشحال شد. همینکه از جمع آنها دور شدند، ماری پرسید: «استیفن، آیا راست است که اگر دموکراتها در مجلس اکثریت داشته باشند، در این صورت برای انتخاب سناتور ایلی-



نویز اکثریت خواهند داشت؟»

استیفن جواب داد: «بلی، و چون من رهبر این حزب هستم ظاهراً این مقام حق من است.» استیفن دستهای خود را بر صورت خود مالید و ماری گفت:

«اما استیفن توهنوزسی سالت نیست. آیا برای این کار آماده‌ای؟»

«آماده... من تا وقتی که آنجا بروم و استعدادم را به ثبوت نرسانم نمی‌توانم بگویم آماده‌ام. جوانها باید پیشرفت کنند. می‌دانی اگر دموکراتها در انتخابات مغلوب شوند کی از این استان به مجلس سنای آمریکا می‌رود؟... دوست غایب شما آقای ابراهام لینکلن!» ماری با صدای بلند و لحن تعجب‌آوری گفت: «ابراهام لینکلن؟ من باور نمی‌کنم!»

«ظاهراً مرا کمتر از لینکلن می‌دانی؟»

«اوه استیفن، من فقط از اینکه تو هنوز سی سالت نیست تعجب کردم. ولی تردیدی ندارم که اگر تو تصمیم گرفته باشی مسلماً به سناتوری آمریکایی رسی.»  
«اولین مرتبه‌ای که فکر کردم ممکن است انتخاب شوم يك هفته اصلاً»

خوابم نبرد.»

سپس ماری جامی شراب با آب میوه به استیفن داد و او هم به نینیان و دیگران که در کتا بخانه ایستاده بودند پیوست. سخنان استیفن پیوسته در خاطر ماری تکرار می‌شد که می‌گفت: «دوست غایب تو.» آن وقت به یادش آمد که لینکلن آنجا نیست و نمی‌دانت که آیا از او دعوت نشده یا خود او چندان علاقه‌ای به آمدن نشان نداده است. ولی ناگهان حس کرد که یکی پشت سر او ایستاده است و می‌گوید: «خیر، ماری جان، او اینجا نیست.» ماری با تعجب چرخ می‌زد و چون برگشت دید خواهرش الیزابت است. پس با تعجب گفت: «عزیزم، تورا به خدا غیب‌گویی نکن و افکار مرا بخوان.»  
«بسیار خوب، عزیزم، ولی تو هم طوری رفتار کن که افکار در چهره‌ات هویدا نباشد، زیرا الان رنگ چهره‌ت تو مثل مربای آلبالو شده است... از لینکلن دعوت نشده است چون او جزو اجتماعات مانیست و تنها در مغازه جرج اسپید برای استراحت و خواب منزل دارد و در مغازه باتلر غذایش رامجانی می‌خورد...»

«اما شما جوانان بی‌خانمان دیگری را هم دعوت کرده‌اید. مثلاً ترامبال هم در یکی از اطاقهای اداره فرمانداری این شهر می‌خواهد و جوشا اسپید هم که الان اینجا هست در بالای دکان می‌خواهد...»

«راست است که اینها خانه و محل پذیرایی ندارند، ولی مسلماً علاقه به اجتماعات دارند، زیرا در مقابل از دوستان خود، در هتلهای و رستورانها دعوت می‌کنند و بدین وسیله نشان می‌دهند که از مصاحبت و معاشرت با ما لذت می‌برند و میل دارند

که با ما معاشرت کنند، بعلاوه ترامبال از خانواده معروف ترامبال آمریکا است و جوشا اسپید نیز از خانواده‌های نجیب‌کنتاکی است و حال آنکه از لحاظ اجتماعی لینکلن اصلاً کسی نیست.»

«آیا این مسئله احساسات او را جریحه دار نمی‌کند؟ اگر من به جای او بودم تا ابد اذهمه شما نفرت می‌کردم و می‌گفتم بسیار آدم‌های پستی هستیدا!»

«عزیزم، تودرست آقای لینکلن را نمی‌شناسی... بزرگترین محبتی که ما می‌توانیم به او بکنیم این است که اسم او را از فهرست دوستان خود حذف کنیم... اوصریحاً با رفتار خود نشان داده است که جز و افراد جامعه مرفقی اسپرینگک فیلد نیست. ما هم دلیلی نمی‌بینیم که برخلاف میل او رفتار کنیم.»

الیزابت رفت و ماری پیش خود تصدیق کرد که درست آقای لینکلن را نمی‌شناسد. ولی پیش خود می‌گفت چطور ممکن است کسی را شناخت پیش از آنکه با او آشنا شویم و معاشرت کنیم...

بعد از ظهر روز بعد مهمانان تازه‌ای از کلمبیا واقع در میسوری رسیدند. یعنی عمومی اودیوید تاد قاضی معروف و دختر زیبای هیجده ساله‌اش وارد شدند. دکتر جان تاد از آنها دعوت کرد تا به دیدار خانواده تاد بیایند.

ماری خوشحال شد که باردیگر عموهایش را باهم ببیند. دکتر جان بزرگترین عمومی او پنجاه و دو سال داشت، سرش کاملاً طاس بود و فقط چند موی در بغل گوشش دیده می‌شد، ولی درشت و قوی هیکل و گردن کلفت بود و تحصیلات خود را در دانشگاه ترانسیلوانیا و پنسیلوانیا به پایان رسانیده بود، و عقیده داشت که خطا - کاران همیشه مستوجب عذاب جهنم و مجازاتند. عمومی جو ان تراودیوید تاد نیز آدمی قوی هیکل بود و چشمانی سیاه و موهایی سیاه و مجعد داشت و در میان خانواده خود شهرت داشت که مورد پسند خانمها است. در جوانی از کنتاکی به میسوری آمده و بهترین مزارع آنجا را خریده و به تجارت مشغول شده بود. سپس به تحصیل حقوق پرداخت و شانزده سال قضاوت کرد. خیلی به استان میسوری علاقه داشت. وقتی ماری را دید به او گفت: «ماری جان، خیلی اشتباه کردی که به اسپرینگک فیلد آمدی، زیرا شهر ما اذهمه‌جا بهتر است، زمینش اذهمه‌جا حاصلخیز تر و مردمانش اذهمه‌جا خوش‌ترند. خوب، ماری جان، بگو ببینم آیا کسی را به تور انداخته‌ای؟»

«عمو جان، من هنوز خود را بالغ نمی‌دانم.»

«بسیار خوب، دختران زیبا مثل تو در میسوری خیلی مورد احتیاجند و یکی از دلایل آمدن من به اینجاست. می‌خواهم میسوری را پراز افراد خانواده تاد کنم. آیا میل داری با من برگردی؟ من ده دوازده جوان زیبا سراغ دارم که به محض

دیدن تو عاشق ببقرار تومی شوندد. فکرمی کنم چنین جوانانی اینجا نباشند.»  
 ماری با خنده رویی گفت: «حقیقتش را بخواهید چنین جوانانی اینجا نیستند.  
 هنوز کسی دل از من نروده است.»  
 «ما در میسوری عقیده داریم که کار باید سریع انجام بگیرد. خوب، بگو  
 بینم تو حقوقدان می خواهی، یادکتر، یا کشاورز، یا بازرگان و یا قاضی؟ راستی  
 دندانساز هم داریم، آیا دندانساز را دوست داری؟ خوب، ماری جان، با ما به  
 میسوری بیا.»

## [ ۱۰ ]

یکی از بعد از ظهرهای ماه فوریه ماری درخیا بان قدمی زد که بانو فرانسیس  
 از خانه اش با لباس سفید ظاهر شد. بانو فرانسیس سینی پراز غذایی در دست داشت  
 و می خواست به ساختمان محل اداره شوهرش وارد شود که ماری را دید. اورا صدا  
 زد و گفت:

«آهای، ماری... بیا برویم اداره شوهرم و درچیدن سفره برای او به من  
 کمک کن.»

ماری به دنبال اورفت و دید خانم فرانسیس غذاهای گرم و قهوه را در سینی  
 می گذارد و برای شوهرش می برد. این زن صورت پهن و صاف و دماغ پخ و مسطحی  
 داشت و اصلاً برآمدگی در صورتش دیده نمی شد. پستانهایش هم بزرگ و برآمده  
 بود و ماری در دل خود می گفت: این خانم با این پستانهایش می تواند یک شهر  
 را شیر بدهد. همه اهالی اسپرینگ فیلد با این قیافه آشنایی داشتند و می دانستند  
 که همیشه موقع غذا سینی در دست از آشپزخانه به اداره شوهرش می رود. همینکه  
 بسوی اداره روزنامه فرانسیس می رفتند، ماری گفت: «چرا شما خانه و اداره خود  
 را پهلوی هم نساخته اید که با یک در با هم مربوط شود؟ در این صورت راه شما  
 بسیار نزدیک تر می شد.»

«بله، روزی بیست مرتبه من باید بروم و بیایم... سیمون ساعت شش صبح  
 قبل از خوردن ناشتایی بیرون می رود و می دانم تا ساعت ده شب بیرون نمی آید.  
 من فکر کردم که شاید اگر خانه و اداره اش دور باشد بتواند ساعتی در خانه استراحت  
 کند و کارواستراحتش با هم مخلوط نباشد.»

در این موقع ماری در اداره روزنامه سنگامو را باز کرد تا بانو فرانسیس  
 وارد شود. وقتی وارد شدند دیدند آقای سیمون فرانسیس پشت به آنها ایستاده است  
 و مشغول حروف چینی است. وقتی صدای پا شنید با عجله نگاهی به عقب کرد و

درعین حال دوباره با سرعت مشغول چیدن حروف شد. فرانسیس هنگام حروفچینی مرتباً با دستش موهایش را از پیشانیش پس می‌زد و در نتیجه تمام پیشانیش از مرکب سیاه شده بود. وقتی زنش را دید با خوشحالی گفت:

«ماما، وقت غذا رسیده! ماری جان، بفرماید استراحت کنید.»

ماری می‌خواست بپرسد کجا استراحت کنم؟ زیرا دفتر روزنامه سنگامویک اطاق بزرگ پرازکاغذ و مرکب و حروف و جعبه و مطبعه داشت و فقط میزی در کنج اطاق دیده می‌شد، ولی آن اطاق صندلی نداشت که صاحبکار یا مهمان او بتواند بنشیند. سیمون فرانسیس اصلاً اهل ایالت کانکتیکت بود و در شهر نیوهاون مدتی شاگردی مطبعه و حروفچینی کرده و بعداً در شهر نیولندن و بوفالو روزنامه هفتگی انتشار داده بود. در سال ۱۸۲۱ به سوی مغرب آمریکا روان شده بود و می‌خواست در اجتماعات جدید توفیقی به دست آورد. ابتدا نسبتاً پیشرفتی کرد. زیرا بیشتر اهالی اسپرینگفیلد تصور می‌کردند که او یانکی یعنی جنوبی است. روزنامه او ارگان رسمی لیبرال‌های ایلی نویز به‌شمار می‌رفت، ولی با این حال نمی‌توانست روزنامه هفتگی خود را در چهار صفحه منتشر کند و برای تأمین درآمد خود ناچار علاوه بر چاپ روزنامه به طبع اوراق تجارתי نیز مبادرت می‌کرد.

در این موقع فرانسیس به ماری گفت: «در این اداره که می‌بینی اینجانب مدیر و مقاله‌نویس و شیطان و فرشته و آدمیزاد و خلاصه همه‌کاره هستم. تنها به یک وسیله می‌توانم سرمقاله خودم را بنویسم و آن این است که در جلو این جعبه‌های حروف بایستم و همین‌طور که حروف را پهلوی هم می‌چینم مطالب مقاله‌ام را نیز تنظیم کنم.»

بانو فرانسیس به آرامی گفت: «اما ای لینکلن هر چه بتواند به تو کمک می‌کند.» تنها این زن و شوهر در اسپرینگفیلد با لحن خصوصی ابراهام لینکلن را «ای لینکلن» می‌نامیدند.

فرانسیس گفت: «بله، ای کمک بزرگی است، او برای پر کردن صفحات ما نامه و مقاله می‌نویسد.»

ماری پرسید: «آیا راست است که اگر لیبرالها در این استان موفق شوند لینکلن به نمایندگی سنا انتخاب می‌شود؟»

«او بهترین افراد ما است و هیچکس به پای او نمی‌رسد.»

اما ماری عقیده داشت که نینیان ادوارد از تمام افراد لیبرال آن استان شایسته‌تر است. دامن بلند خود را جمع کرد که بر زمین کشیده نشود و به طرف پنجره رفت. به‌خیابان نگرست و پرسید:

«چطور این عقیده را داری؟ این آقای لینکلن افکار مرا پریشان کرده است و نمی‌دانم واقعاً چگونه آدمی است.» سیمون والیزا زنش نگاهی از روی زیرکی به یکدیگر افکنده‌اند و الیزا گفت:

«لینکلن در آوریل ۱۸۳۷ اسبی عاریه کرد و تمام مایملک دنیوی خود را در خورجینی قرارداد و در ماه آوریل وارد اسپرینگ‌فیلد شد. آن موقع حتی هفده دلار پول نداشت که تشک و ملافه و لحاف و غیره بخرد. جوشا اسپید می‌گفت که ایی گفته است: البته هفده دلار دادن برای رختخواب و لوازم آن خیلی ارزان است ولی با تمام ارزانی مخلص پول ندارم که برای آن بدهم. اما اگر تا موقع کریسمس آنرا به من نسیه بدهی و من بتوانم دروکالت دادگستری پیشرفتی بکنم، آن موقع به تو پس خواهم داد. اما اگر نتوانم شاید اصلاً از عهده این قرض بر نیایم. جوشا اسپید می‌گفت که لینکلن قیافه محزونی داشت. پس او نیمی از رختخواب دوفری خود را که در بالای مغازه‌اش گذاشته بود به او واگذار کرد و ایی بدون اینکه حرفی بزند خورجینش را برداشت و به بالاخانه رفت و یک لحظه بعد با خوشحالی برگشت و گفت: خوب، عزیزم اسپید، من اسباب‌کشی کردم.»

«آیا راست است که لینکلن تمام این مدت بدون پرداخت پولی غذایش را پیش آقای باتلر صرف کرده است؟»

زن و شوهر از این سؤال ماری بانا راحتی به یکدیگر نگاه کردند و شوهر گفت: «ماری جان، تو باید با وضع این محل سرحدی آشنا شوی. اینجا مردم مثل اهالی لکزینگتون و وضعشان ثابت نیست. در اینجا ما جوانان را مثل فرزندان خود قبول می‌کنیم و علاوه بر دادن غذا، احتیاجات دیگر آنها را نیز برمی‌آوریم. رسم اینجا این است. علت اینکه ایی تا کنون بابت غذایش پولی به باتلر نداده این است که آنها صریحاً گفته‌اند که پول از او قبول نمی‌کنند. آنها دوست او هستند و کسی از دوستش پول نمی‌گیرد. بعلاوه او به جای دادن پول، سبزیجات و اجناسی را که باتلر خریداری می‌کند برایش حمل می‌کند و به دکانش می‌برد.»

الیزابت به کمک شوهرش آماده دفاع از آبراهام لینکلن شد و گفت: «ماری جان، بین آقای ایی حاضر نیست دعوایی را قبول کند مگر اینکه طرف را ذیحق بداند. مثلاً دیروز وقتی موکلی به او مراجعه کرد و شرح دعوی خود را به او گفت ایی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: آقا جان، از لحاظ حقوقی توحق داری، اما اگر عدل و انصاف را در نظر بگیری توحق نیستی؛ به همین لحاظ بهتر است وکیل دیگری پیدا کنی ... بعلاوه یادم هست شخص دیگری روزی از او پرسید: آقای لینکلن، چقدر باید به شما بدهم تا در دادگاه از من دفاع کنید؟ و ایی در جواب گفت:

عزیزم، اگر بخواهی من از تو در دادگاه دفاع کنم ده دلار باید بدهی، ولی بدان که اگر بروی و با طرف اصلاح کنی هیچ پول نباید بدهی. بر اثر این نصیحت آن دو نفر با هم اصلاح کردند و چیزی عاید ابی نشد.»

ماری به خاطرش رسید که با این توضیحات ظاهر آقای لینکلن در این دنیا احتیاج به پول حس نمی کند. و در دل گفت: خیر، این کار نشد، و پدرم خوب می تواند راه پول در آوردن را به او نشان بدهد. در این موقع سیمون فرانسیس بازسروقت جعبه های حروف خود رفت و به جور کردن حروف پرداخت. ولی ناگهان آنها را به جای خود ریخت و بار دیگر گفت: «دو مغازه ای که لینکلن در نیوسالم داشت به قول خودش برچیده شد و شریکش بری گرفتار مشروب شد و پس از چندی مرد. ابی تمام قروض و تعهدات مغازه را به عهده گرفت و هزار و صد دلار قروض مغازه را پرداخت. در تمام این مدت بدهی خود را می پرداخته. البته او اجباری نداشت که سهم شریکش را هم بپردازد، اما از این کارشانه خالی نکرد و قروض او را هم پرداخت. این کار او قابل ستایش است.»

«پدرم و شریکش هم در لکزینگتون همین کار را کردند.»

«البته این کار فوق العاده نیست، ولی نشان می دهد که این جوان دارای صفات عالی و پسندیده ای است. به نظر آدمی بسیار فهمیده و عاقل می رسد و به همین لحاظ ما عقیده داریم که او فوق العاده استعداد ترقی دارد و آتیه اش بسیار درخشان است...» در آن دم ماری صدایی شنید. وقتی به طرف پنجره روی برگرداند دید لینکلن با کلاه گرد آلود و جلیقه گشاد خود ایستاده است و با خوشحالی به آنها لبخند می زند و دستش را تکان می دهد. در آن هنگام که لینکلن در را باز می کرد تا داخل شود الیزا آهسته به ماری گفت: «خوب، ماری جان، حالا درست آبراهام لینکلن را شناختی؟»

[۱۱]

مجلس تقنینیه محل جلسات خود را تعطیل کرده و شهر خلوت شده بود و تمام اقوام و خویشاوندان ماری و دوستانش سرگرم انتخابات جدید شدند. لینکلن و فرانسیس هم روزنامه ای به نام «کهنه سرباز» منتشر ساختند و دو هفته پس از آن استیفن دوگلاس و ناشر روزنامه راجیستر برای مبارزه با آنها روزنامه ای به نام «گردوی کهنه» انتشار دادند و مرتباً هر هفته آنرا منتشر می ساختند. ماری خیلی از این عمل خوشحال شد. ولی هنگامی که در خیابان با آقای لینکلن مواجه شد و راجع به سرمقاله های استیفن پرسید، لینکلن با تبسم زیرکانه ای گفت: «سیاست ما آن نیست که هرگز از دوگلاس صحبت نکنیم.» ماری از شنیدن این سخنان عصبانی شد و باز

دولکة قرمز در پیشانی‌ش پدیدار شد و با صدای بلند گفت: «آقای لینکلن، این کلمات از شما شایسته نیست. شما نباید دو گلاس را بی اهمیت بدانید و بعلاوه نباید خصوصیات اشخاص را از روی وضع خانوادگی و اجتماعی آنها قیاس کرد، خواه از طبقات ممتاز باشند مثل دو گلاس...»

«... و یا خیلی پست مثل من!...»

«آقای لینکلن، شما و آقای دو گلاس هر دو بشر و مخلوق خدا هستید و هر دو را او خلق کرده! آقای لینکلن، تعجب می‌کنم که شما چنین حرفی می‌زنید، زیرا من هرگز ندیده‌ام که شما به کسی اهانتی روا بدارید...»  
رنگ لینکلن پریده بود و با لحنی ملایم و صدایی گرفته گفت:  
«آیا اگر کسی نسبت به من هم اهانت بکند با این شدت از من دفاع خواهی کرد؟»

«البته که می‌کنم!»

«ماری جان، متشکرم. دیگر هرگز نسبت به دو گلاس بالحن توهین آمیز صحبت نمی‌کنم... حقیقت این است که او حق داشت از ما تقلید کند و روزنامه هفتگی خود را منتشر سازد زیرا من هم نقشه سازمان ایالت را از او گرفته‌ام.»  
در اوایل ماه مارس، دادگاه محلی و موقت سنگامون جلسات دو هفتگی خود را آغاز کرد. عده‌ای از وکلای دادگستری ایالت ایلوی نویز باموکلان و شهو و مدارک خود به آنجا روی آوردند. ماری تا آن وقت فقط یک باری یعنی وقتی پدرش عضویت هیئت منصفه را داشت در جلسات دادگاه لکزینگتون حضور یافته بود. در آن موقع غلامی به دادگاه تظلم کرده بوده است که او را ظالمانه شلاق زده‌اند. وقتی ماری از تشکیل دادگاه سیار در اسپرینگفیلد مطلع شد تصمیم گرفت در آنجا حضور یابد. نینیان ادوارد هیچ دعوایی در آن دادگاه نداشت و وقتی ماری از او پرسید چطور است که او دعوایی ندارد وی جواب داد که چون حق الوکاله این دعوای خیلی کم است دعوایی قبول نکرده است. ساختمان عمارت محل تشکیل دادگاه هنوز تمام نشده بود و بنا بر این دادگاه در همان دکانی که لینکلن در بالای آن منزل داشت و آن شب تاریخی از دریچه آن پایین آمده بود تشکیل شد.

بالاخره دادگاه سیار تشکیل شد و عده‌ای از وکلای دادگستری در جلو نرده قرار گرفتند. آقای ساموئل تریث قاضی دادگاه بر صندلی ریاست نشست. ابتدا استیفن دو گلاس دعوای خود را مطرح کرد و در ظرف چند دقیقه هر دو را به نفع موکلان خود برد و پس از او هم ادوارد بیکر و استیفن لوگان و جیمس کانگلینگک دعوای خود را مطرح ساختند.

نزدیک‌ظهر لینکلن احضار شد و ماری با دقت زیادی به جلو خم شد تا ببیند موکل آقای لینکلن کیست. لینکلن موکل خود را جلو آورد و شهود خود را احضار کرد و گفت که موکل او مبلغی پول به شریک خود داده و پول خود را پس نگرفته است. مدعی علیه هم با وکیل مدافع خود احضار شد و اظهار داشت که پول را پرداخته است و رسیدی که در دست داشت ارائه داد. در این موقع ماری متوجه شد که لینکلن به طرف موکل خود درفته و با او مواجه شده و در چهره او خیره شده است و می‌پرسد: «آیا تومی دانستی که او رسید در دست دارد؟»

«بله، آقای لینکلن، ولی فکر می‌کردم فراموش کرده باشد!»

در این وقت لینکلن به طرف در رفت و در را باز کرد و ماری با تعجب منتظر شد ببیند علت این حرکت چیست. وقتی قاضی دید لینکلن به طرف در می‌رود با صدای بلند فریاد زد:

«آقای لینکلن، به کجا می‌روید؟ مگر نمی‌خواهید این دعوا را تمام کنید؟»  
 لینکلن بارنگ پریده جواب داد: «حضرت قاضی، می‌خواهم بروم و دست خود را بشویم تا به این دعوی کثیف آلوده نشوم!»

ماری از این جواب خیلی خوشحال شد و فکر کرد که بیچاره لینکلن در چه دعوی بی‌موردی وارد شده است و در عین حال چقدر عدالت و انصاف به خرج می‌دهد. بعد از صرف ناهار، لینکلن باز برای طرح دعاوی خود در پیشگاه دادگاه حاضر شد.

در این موقع لینکلن از موکلی دفاع می‌کرد که از او مبلغ زیادی به عنوان غرامت مطالبه می‌شد و دعوا در اطراف این موضوع دور می‌زد که آیا موکل لینکلن مدعی خود را خیلی متضرر کرده است یا نه؟ شاهد طرف مقابل خود را جراح معروف استان ایلی نویز معرفی کرد و اظهار داشت که خسارت وارده خیلی زیاد است. لینکلن به جراح مزبور خیره شد و با کلمات خیلی شمرده‌ای گفت: «برای شهادت در این دعوا چقدر حق الزحمه می‌گیری؟»

جراح رو به قاضی کرد و گفت: «جناب قاضی، آیا باید به این سؤال پاسخ بدهم؟»

قاضی جواب داد: «بله، این سؤال وارد است.» جراح گفت: «قرار است... سیصد دلار... به من بدهند.»

لینکلن انگشت خود را به طرف قاضی دراز کرد و با صدایی خشم‌آلود گفت: «آقایان هیئت منصفه، ملاحظه می‌فرمایید که خیلی پول گرفته است تا چنین شهادت ناروایی بدهد.» خلاصه بر اثر دفاع لینکلن موکل او تبرئه شد. در چهارمین



جلسه دادگاه دعوی مطرح شد که تمام شهر را متوجه خود ساخت. ماری و مرسی و جولیا قدری در تیر از موقع تشکیل جلسه وارد شدند و در کنار دیوار ایستادند. شرح این دعوا از این قرار بود که در ماه اوت گذشته شخصی به نام هنری لاک وود در نزد یک جنگل کشته شده بود و مردی به نام سوین نزد رئیس پلیس محل رفته و گزارش داده بود که شخصی به نام گری سون به سوی مقتول تیراندازی کرده و او را کشته است. مادر گری سون ابتدا می‌خواست وکیل مجرب و مسن تری پیدا کند، ولی چون پول نداشت از عهده این کار بر نیامد و ناچار به لینکلن متوسل شد. دادستان سوین را احضار کرد تا شهادت خود را بدهد و سوین قسم خورد که با چشم خود دیده که گری سون تیر انداخته و از آن محل پا به فرار نهاده و پس از آن سوین، لاک وود متوفی را در آغوش گرفته و مقتول در آغوش او جان داده است. این دعوا ظاهراً خاتمه یافته تلقی می‌شد و هیچ امیدی به تبرئه گری سون نمی‌رفت. ولی ماری با علاقه‌مندی ملاحظه کرد که وقتی سوین شهادت می‌دهد، لینکلن هیچ یادداشتی بر نمی‌دارد و اعتراضی نمی‌کند. پس از اینکه سوین شهادت خود را داد لینکلن از جای خود بلند شد و گفت :

«آقای سوین، شما فرمودید که لحظه‌ای قبل از تیراندازی در کنار لاک وود ایستاده بودید. پس خیلی نزدیک آنها بودید، این طور نیست؟»  
 «خیر، زیاد نزدیک نبودم. من در میان درختان جنگل ایستاده بودم.»  
 «در میان چه درختانی؟»  
 شاهد جواب داد: «در میان درختان راش.»  
 «برگ درختان راش در ماه اوت خیلی پر پشت است... این طور نیست؟»  
 «بلی.»  
 «آیا شمعی را که در نزدیک لاک وود و گری سون می‌سوخت دیدید؟»  
 «خیر.»  
 «پس چطور تیراندازی را دیدید؟»  
 «در نور ماهتاب.»

در این وقت لینکلن دفتر آبی رنگی را از جیب خود بیرون آورد و صفحه‌ای از آنرا پیدا کرد و به عنوان مدرک به دادگاه ارائه داد و پس از آنکه دفترچه را پس گرفت گفت:

«به شهادت این تقویم که تقویم رسمی اسپرینگ فیلد و ایالت ایلینویز است، مسلم است که در شب نهم اوت آقای سوین ماه را ندیده و هیچ کس دیگر هم ماه را ندیده است، زیرا ماه تا ساعت یک بعد از نصف شب ظاهر نشده است.»

در این موقع سوین به زانو درآمد و اعتراف کرد که آن تیر را خود او رها کرده است.

وقتی ماری دفاع لینکلن را دید از نینیان شوهر خواهرش عصبانی شد که می گفت آبراهام لینکلن در دعاوی دشوار اصلاً شایستگی ندارد و پیش خود می گفت: ظاهراً آقای لینکلن در دعاوی دشوار هم شرکت می کند، ولی فقط دعاوی ناحق را جایز نمی داند و به قول خودش در این قبیل موارد دست خود را می شوید تا آلوده نشود. همینکه جلسات دادگاه موقت خاتمه یافت و هیئت قضات از اسپرینگ فیلد رفتند واقعه مهمی اتفاق افتاد و خانواده تاد در دعوایی وارد شدند.

موقعی که ماری برای نخستین بار در سال ۱۸۳۷ به اسپرینگ فیلد آمد یکی از عمو زاده های او به نام لوسی هاردین و شوهرش مارکوس چین از کنتاکی به شهر مجاور جاکسون ویل آمدند و دو غلام خود را نیز با خود آوردند. طبق قانون اساسی مصوب ۱۸۱۸ استان ایلی نویز بردگی قدغن شده بود و از این رو یکی از طرفداران منع برده فروشی به دو سیاهپوست مستخدم خانواده چین خبر داد که طبق قانون آن استان آنها آزادند و باید از آزادی خود استفاده کنند. آن شخص برای کمک به این دو سیاهپوست پیشنهاد کرد که از چنگ ارباب خود بگریزند و آنها را در خانه خود پنهان کرد. ولی ارباب آن دو غلام دوباره آنها را گرفتار ساخت و از حدود آن استان خارج کرد و در آن طرف رودخانه که حدفاصل مرز دو استان محسوب می شد آنها را به فروش رساند. اما این دو سیاهپوست که غلام و کنیزی بودند طبق قانون ایلی نویز تقاضای آزادی خود را کردند و چون اهالی شهر جاکسون ویل خیلی نسبت به طرح این دعوا اظهار علاقه می کردند قاضی این دعوا را به اسپرینگ فیلد احاله داد. وقتی ماری شنید که استیفن لوگان دعوی لوسی چین را پذیرفته و حاضر به قبول و کالت او شده است باور نمی کرد. وقتی لوگان را دید با تعجب گفت: «چطور است که تو از چین دفاع می کنی؟ البته آنها خویش تو و من هستند، ولی مسلماً تو نمی خواهی از برده فروشی در این استان دفاع کنی؟»

«خیر، ماری، منظور من این نیست، بلکه مقصودم این است که هر کس می تواند از حقوق شخصی و اموال خود دفاع کند. اگر بخواهیم به موضوع برده فروشی خاتمه دهیم، باید دو طرف قضیه را بررسی کنیم.»

«اما اگر تو از برده فروشی دفاع کنی آیا مردم فکر نخواهند کرد که تو طرفدار آنی؟»

«خیر، ماری، تصور نمی کنم... وکیل دادگستری لازم نیست به موضوع دعوی موکلش معتقد باشد. وکیل موظف است که قانون را در مورد هر دعوایی

مراعات کند. من می‌خواهم با کمال بی‌طرفی و به‌درستی وظیفه‌ام را انجام دهم.» آن‌شب ماری در سرمیز شام مکالمات خود را با لوگان به الیزابت و نینیان گفت و نینیان با دقت به آن گوش می‌داد. ماری اظهار داشت: «بالاخره کسی باید وکیل خانوادهٔ چین باشد. آنها هم حق دارند وکیل داشته باشند. البته باید از بهترین وکیل ایلی‌نویز استفاده کنند. زیرا اگر چین‌ولوگان شکست بخورند، آنوقت اصل آزادی برده‌ها مسلم می‌شود و دیگر هیچ کس نمی‌تواند از آن تجاوز کند. برعکس، اگر اینها فاتح شوند هزاران خانواده از استانهای جنوب باغلامان خود به ایلی‌نویز می‌آیند و آنوقت این استان محل سکونت تمام غلامان می‌شود.» ولی نینیان با شهامت جواب داد: «خیر، او نخواهد برد، زیرا من از کنیز دفاع می‌کنم.»

ماری با دهان باز به شوهرخواهرش خیره شد، زیرا در شهر شهرت داشت که وی روحیهٔ اشرافی بسیار خون‌سردی دارد و در دعواهایی که اجرت آن کم است شرکت نمی‌کند. تعجب می‌کرد که چطور او حاضر شده است در این دعوایی که هیچ حق‌الوکاله ندارد شرکت کند. ماری از جای خود برخاست و از روی اشتیاق شوهر خواهر خود را بوسید و سپس به الیزابت گفت: «خواهر جان، پس تو با مردی ازدواج کرده‌ای که از صفت مردانگی بهره‌مند است.»

ماری یک‌روز استیفن دوگلاس و آبراهام لینکلن را به‌چای دعوت کرد. برای نخستین بار دوگلاس و لینکلن متفقاً نزد ماری می‌آمدند و در آن موقع هر دو آنها سرگرم دعوی اسپنسر ترنر متهم به قتل بودند. ماری فرصتی پیدا کرد و در اخلاق و روحیات هر دو دقیق شد. دوگلاس سرش را بالا گرفته بود و به‌چهرهٔ لینکلن نگاه می‌کرد. لینکلن شانه‌هایش را جلو انداخته بود و سرش را پایین و بدین‌وسيله خود را به دوگلاس نزدیکتر می‌کرد. ماری مذاکرات خود را با لوگان راجع به دعوی چین شرح داد و پرسید: «کدام یک از شما آقایان حاضرید از این دعوا دفاع کنید؟» دوگلاس به‌سرعت جواب داد: «این سؤال است که اشخاص بی‌اطلاع از قانون می‌کنند و نشان می‌دهد که سؤال‌کننده نمی‌داند که دفاع از حقوق اشخاص شغل شریفی است. پسرعمویت لوگان حق دارد از موکل خود دفاع کند. من کاملاً مخالف بوده‌ام و روشی هستم و حاضر نیستم غلام یا کنیزی را بخرم یا بفروشم و یادر خدمت خود بپذیرم و یا به‌عنوان هدیه قبول کنم؛ با این حال اگر خانوادهٔ چین به من مراجعه می‌کردند و تقاضای کردند که از مال قانونی آنها دفاع کنم، من به‌عنوان وکیل مدافع با تمام نیروی خود آنها را تعقیب می‌کردم.» در این وقت ماری از او روی گرداند و متوجه لینکلن شد. لینکلن قد خود را کاملاً راست کرد و به‌سقف اطاق خیره شد و ماری به او گفت: «آقای لینکلن، شما چه عقیده دارید؟ آیا شما با پسرعمویم لوگان موافقید؟»

لینکلن نمی توانست به سرعت دو گلاس فکر کند و ماری متوجه شد که اوسخت مشغول فکر است. بالاخره دید لینکلن چشمانش را از سقف به کف اطاق انداخته است و می گوید: «من هرگز حاضر نیستم چنین دفاعی را بر عهده بگیرم. به نظر من برده فروشی و بردگی بر اساس ظلم و سیاست پلیدی استوار است و قابل دفاع نیست، زیرا سفیدپوستان می توانند آزادی خود را بخرند، ولی سیاه پوستان نمی توانند. اصل موضوع بردگی که بسیار مایه تأسف است در همین جاست. من که و کیل دادگستری هستم به هیچ وجه وظیفه خود نمی دانم که از کسی که می خواهد در سر زمین آزادی بردگی را رواج دهد دفاع کنم.» دو گلاس با صدای بلند گفت: «خواهشمندم شما دو نفر مخالفان بردگی مرا معذور بدارید، زیرا من باید به روزنامه رجیستر بروم و سرمقاله خود را بنویسم.» پس از اینکه اورف ماری و لینکلن صندلی های خود را نزدیک بخاری کشیدند و لینکلن با نرمی گفت: «من طرفدار منع بردگی نیستم، زیرا عقیده دارم که صاحبان غلامان در ایالاتی که بردگی در آنجا رایج است حقی بر غلامان خود دارند. در بسیاری از موارد طرفداران منع بردگی سبب شده اند که اربابان بر ضد غلامان تحریک شوند و با آنها بیشتر بد رفتاری کنند و در نتیجه بر سختی و شدت زندگی مشقت بار سیاهان افزوده شده است. ولی اصولاً من هرگز موافق بردگی نیستم، زیرا دوبار آثار شوم برده فروشی را به چشم دیده ام. وقتی بوسیله قایق از نیو اورلئان حرکت می کردم مناظر شومی دیدم. چه سخت و جانگناه است که انسان در محیطی زندگی کند که در تمام اطرافش برده فروشی رواج داشته باشد.» ماری پس از اندکی تأمل و اندیشه گفت: «من در کودکی بردگی را امری طبیعی و خوب می دانستم، زیرا پیش کنیزی بزرگ شده ام. یعنی مامی سالی سیاه پوست و کنیزان من به اندازه مادرم دوست داشتم. او هم به همان اندازه به ما علاقه داشت. تمام خدمه خانه ما هم جزو اعضای خانواده ما به شمار می آیند و شاید گاهی بیش از خود ما در عیاشی و سبکسری افراط می کردند. در میان تمام افراد خانواده و دوستانمان هم با سیاه پوستان با کمال محبت رفتاری شود و میان سیاه پوستان و سفیدپوستان ناحیه ما محبت و صمیمیت بی نظیری حکم فرما است. من تا هشت سالگی نمی دانستم که اربابان بی انصاف و ظالمی هم پیدا می شوند.»

سپس داستان مشاهدات خود را در گوشه میدان و ضربات شلاقی که به غلام و کنیز جوان می زدند تعریف کرد. برای لینکلن شرح داد که چطور غالباً غلامان را با زنجیر از جلو خانه آنها برای حراج به میدان می بردند و بای بی انصافی افراد خانواده را از یکدیگر جدا می کردند. ضمناً شرح داد که روزی زن همسایه آنها به نام بانو نرنر پسر سیاه پوستی را از بالا خانه به خارج پرتاب کرد. سپس داستان

گرفتاری پدرش را شرح داد و جمله کاسیوس کلی را تکرار کرد و گفت: « بعضی امور را در این دنیا مطلقاً نباید انجام داد، و بردگی هم یکی از آنهاست که مطلقاً خطا است و هر کس به هر عنوانی در آن شرکت کند مسئول تمام عواقب آن است. پدر من هم مثل شما با طرفداران افراطی آزادی غلامان مخالف است، زیرا او هم متوجه شده است که زحمات پنجاه سال او و سایر مبارزان ضد بردگی در جنوب آمریکا به واسطه همین افکار افراطی به هدر رفته و نتیجه اش آن شده که او و دیگران بی اینکه خودشان متوجه باشند به نفع استثمار کار کرده اند.»

«... من هم جداً با این عقیده موافقم ...»

«... همینکه بچه های سیاه پوست به سن بیست و یک رسیدند طبق قانون فعلی خود به خود آزادی می شوند و بدین طریق تدریجاً موضوع بردگی از میان می رود. بسیار اشخاص مصمم به منع برده فروشی هستند از قبیل کاسیوس کلی و می گویند همین الان باید این کار را کرد. البته کاسیوس آدم مقتدری است و نیروی زیادی دارد و فکرش هم خوب کار می کند و تا در این دنیا یک نفر غلام باشد او آسوده نمی نشیند.»

لینکلن چانه اش را پایین انداخت، سپس چشمانش را بالا آورد و گفت:

«مالی، آیا این آقای کاسیوس کلی را دوست داری؟»

«دوست دارم؟ من هرگز مری وار فیلدز را او را نخواهم بخشید، زیرا پیش از اینکه من بزرگ شوم و قابل ازدواج با کاسیوس باشم و ارفیلد با او ازدواج کرد...»

## [ ۱۶ ]

ماه آوریل فرارسید و چون بهار شد حقوقدانان شهر اسپرینگفیلد در شهر های دیگر استان ایلی نو یز برای پیدا کردن موکلان جدیدی به فعالیت پرداختند. در آن سال می بایست نمایندگان مجلس و رئیس جمهور انتخاب شوند. تقریباً دو سوم دوستان ماری از شهر بیرون رفته و در شهرهای مختلف مشغول سخنرانی شده بودند و پس از چند روز به اسپرینگفیلد برمی گشتند و یکی دو روز استراحت می کردند و دوباره به فعالیت می پرداختند. استیفن دو گلاس از همه بیشتر نسبت به ماری آداب و رسوم انسانیت را به جا می آورد و هر وقت می خواست از شهر بیرون برود به نزد او می رفت و با او حداقلی می کرد و هر وقت هم برمی گشت برای ماری هدیه کوچکی از قبیل دستمال و شیشه عطر می آورد. ولی ماری گول نمی خورد و می دانست که دو گلاس نظیر همین هدایا را برای جولیا و سارا و چند نفر دیگر هم می برد.

وقتی مردها همه از شهر بیرون رفتند زنان هم بدور خود جمع شدند و باشگاهی

به نام باشگاه پیاده روی تشکیل دادند. روزهای یکشنبه صبح سبدها را به دست می گرفتند و در میان دشتهای گلپایه وحشی رامی چیدند و موقع ناهار زمین مسطحی پیدا می کردند و در نور آفتاب غذای خود را صرف می کردند. روزی ماری می خواست پس از ناهار دراز کشیده استراحت کند که ناگهان پیشخدمت آمد و به او گفت که آقای لینکلن پایین پله ها انتظار او را دارد. پس ماری فوری لباس پوشید و موهای خود را مرتب کرد و روسری به سر انداخت و به طرف پایین رفت. لینکلن برخلاف دوگلاس اصلاً از ورود و خروج خود ماری را مطلع نمی ساخت و غالب اوقات که ماری دوستان خود را دعوت می کرد، لینکلن در آن دعوتها شرکت نمی کرد. برعکس گاه و بیگاه در مواقعی که ماری سرگرم خیاطی و یا کمک به خواهرش می شد و یا اینکه استراحت می کرد، لینکلن ناگهان وارد می شد. به هر حال ماری او را در اطاق پذیرایی پذیرفت. لینکلن روی صندلی نشست و سرش را نزدیک زانو پایین برد. ماری در وسط اطاق منتظر ایستاد تا لینکلن سرش را بالا کند و متوجه او شود. ولی مدتی ایستاد و فهمید که او متوجه ماری نیست، پس با ادب سرفه ای کرد و به طرف او رفت. لینکلن سرش را بالا کرد و ماری متوجه شد که لینکلن يك لحظه به او خیره شده و مثل اینکه از دیدار او متعجب است. سپس سرش را به طرف دیگر کرد و به اشیاء اطاق نگاه کرد، مثل اینکه از خواب بیدار شده بود و می خواست مطمئن شود که آنچه می بیند در بیداری است. ماری پرسید: «آقای لینکلن، آیا کسالتی دارید؟»

«خیر، این سردرد مرا خیلی اذیت می کند. تقریباً آذ شدت دردم کور می شوم.»

«پس در چشمان خود ناراحتی حس می کنید؟...»

لینکلن ناگهان از روی صندلی برخاست و با خشونت گفت: «چرا این سؤال را می کنید؟»

«خودتان گفتید درد دارد شما را کور می کند.»

«خیر، این موضوع نیست...»

«آیا هیچ يك از دواهایی را که در روزنامه های سنگامو و رجیستر اعلان شده

است به کار برده اید؟»

لینکلن لبخند ضعیفی زد و گفت: «این علاجه همه اش ترکیبات الکلی است و البته يك بطری الکل در دروا رف می کند، ولی روز بعد درد ده برابر بیشتر بروز می کند.»

«پس میل دارید يك فنجان چای میل بکنید؟ مادر لکزی نکتون هر وقت احساس

ناراحتی می کردیم فوری چای می نوشیدیم.»

«چای...؟ من یکی دو بار بیشتر چای نخورده ام... مثل اینکه بدنیست،

می خورم...» سپس ماری قدری چای دم کرد و برای لینکلن آورد و لینکلن آنرا اندک اندک می نوشید و وقتی چای تمام شد تقریباً سردد لینکلن هم رفع شده بود. از محبت ماری سپاسگزاری کرد و گفت: «ابتدا وقتی شما وارد اطاق شدید و فهمیدم که کجا هستم خیلی تعجب کردم که وارد خانهٔ نینیان شده‌ام... من با سردرد سخت در خیابان قدم می‌زدم و پیش خود مجسم می‌کردم که یکشنبهٔ گذشته تو کلاهدرا پر از گل کرده‌ای و بعد از گلها گردن بندی ساخته‌ای و آنرا زینت گیسوانت کرده‌ای. دیگر چیزی به خاطر من نیست و نمی‌دانم چه کردم که ناگاه دیدم تو بالای سرم ایستاده‌ای.» «خوشحالم که بالاخره به اینجا آمدی. خواهش مندم هر وقت در زحمت هستی یادردی داری اینجا بیا. همچنین وقتی خوش و سر حال هستی و میل داری که من هم از مصاحبت تو و لطایف شیرین تو برخوردار شوم و بخندم اینجا بیا.»

لینکلن لبخند شیرینی زد و گفت: «البته این هم کاملاً منصفانه است... اینطور نیست، ماری...؟»

یکشنبهٔ روز بعد هوا آفتابی و دلپذیر شد و اعضای باشگاه پیاده روی در خانهٔ ادوارد جمع شدند و ناهار را در آنجا صرف کردند. سپس عازم مزرعه‌ای که تا شهر پنج میل فاصله داشت شدند و قرار شد در بین راه هم چند پسر جوان به آنها پیوندند.

لینکلن هم با موهای مرتب و دست و روی تمیز و قیافهٔ روشنی در خانهٔ ادوارد ظاهر شد. آنروز صبح صورت خود را تراشیده بود و به نظر ماری صورت او خیلی از سابق نرم تر و لطیف تر آمد. لباس تازه‌ای به تن داشت و پیراهن و یقهٔ آهاری تازه‌ای پوشیده بود. ماری در را باز کرد و از مشاهدهٔ وضع مرتب او نتوانست خوشحالی خود را پنهان سازد. پس گفت: «اوه! آقای لینکلن، واقعاً خیلی زیبا شده‌ای! امروز تو در میان گل‌های وحشی از همه خوش لباستر هستی.» لینکلن با لحن معذرت خواهی گفت: «چند سال پیش وقتی در نوسال کاری کردم یکروز کارهیزم شکنی من تمام شده بود و به خانه می‌رفتم و لباسی نو با شلواری قرمز در بر داشتم که سیاه پوست جوان و زیر کی به من رسید و گفت سلمانی است و بیکار شده است و پولی ندارد. من او را به خانه بردم و به قدر کافی در میان همزلهایم کار برایش پیدا کردم تا چند روز امور خود را بگذرانند. آنوقت او را به اسپرینگ فیلد فرستادم.»

ماری به شوخی گفت: «خوب آقای لینکلن حقوقدان، مثل اینکه نسیم بهاری شمارا هم سر حال آورده است.»

لینکلن رنگه به رنگه شد و دست به شانهٔ ماری گذارد و گفت: «انشاء الله تو هم حالت خوب است. انشاء الله کسالتی نداری.»

هوای صبح فوق العاده خوب بود و ماری از چند ساعت راهی که در مزارع رفت خیلی خوشحال شد. او به اتفاق مردان و زنان دیگر از میان دشتها و گل‌های وحشی گذشت و به یک ردیف درختان افرا و نارون رسیدند. دخترها از نزدیک شدن به لینکلن و ساموئل تریت که خیلی خجالتی بودند دوری می کردند و از این رو ماری قسمت اعظم راه را در میان این دو نفر حرکت می کرد. بالاخر، در زیر درخت بلوط کهنی سفره‌ها را پهن کردند و بسته‌های غذا را روی سفره‌ها چیدند.

پس از ناهار استیفن دوگلاس تبری در آنجا دید و گفت: «کی حاضر است این تبرا از دسته بگیرد و مستقیم در جلو خود نگاه دارد؟» دوازده تن از جوانان شرط بستند که این کار را بکنند و هر کدام سعی کردند آن را بلند کنند. بعضی هم آن را تا حدی از زمین بلند کردند. ولی فقط دوگلاس توانست آن را تا نصفه راه بالا ببرد. بالاخره هیچ کس نتوانست برنده شود. وقتی که آخرین نفر کوشش می کرد ماری به چهره لینکلن خیره شد و دید قیافه عجیبی دارد. پس وقتی همه کار خود را تمام کردند رو به لینکلن کرد و گفت: «تنها شما آزمایش نکرده‌اید. آیا می توانید این تبرا را از زمین بلند کنید؟»

«اوه، مالی، من بیست سال از عمرم را صرف بلند کردن این تبرا کرده‌ام و آنقدر چوب شکسته‌ام که اگر پهلوی هم بگذارند می توان اطراف مغرب آمریکا را نرده کشید.»

«شما به سؤال من جواب ندادید، آیا می توانید این تبرا بلند کنید؟»  
در این موقع مردها هم او را تشویق کردند. پس لینکلن لباس و یقه سفید خود را در آورد و آن را مرتب تا کرد و روی زمین گذاشت و به طرف تبر رفت و سر تبر را کمی در زمین فرو کرد بطوری که دسته‌اش مستقیم به طرف او ایستاد. سپس خم شد و دسته آن را گرفت و با یک حرکت آهسته آن را بلند کرد و با آن صاف ایستاد. همه حضار او را تمجید کردند، ولی او سرش را کمی تکان داد و گفت: «حالا که من نمایش می‌دهم خوب است کار بهتری هم انجام دهم. ببین آیا تبر دیگری هم در اینجا هست...» فوراً جوانان تبر دیگری آوردند و لینکلن آهسته سر هر دو تبر را نزدیک یکدیگر در زمین فرو کرد و خم شد و با هر یک از دستهایش یکی از تبرا را گرفت و هر دو را بالا برد و مستقیم ایستاد. ماری متوجه شد که تا کنون چنین مرد قوی پنجه‌ای ندیده است و وقتی درست به لینکلن نگاه کرد دید عضلات قوی و نیرومند او از زیر پیراهن و شلوارش نمایان است. بالاخره لینکلن تبرا را به زمین گذاشت و دستمالی از جیب در آورد و ابروانش را پاک کرد. ماری از مشاهده قطرات عرق بر پیشانی لینکلن ناراحت شد و رویش را به طرف دیگر برگرداند.



## [۱۳]

ماری از طرف خواهرش فرانسیس و شوهر خواهرش ویلیام و الاس برای ناهار به مهمانخانه گلاب دعوت شد. میز آنها در گوشه دنج ناهارخوری قرار داشت و در حدود صد نفر زن و مرد در آنجا ناهار صرف می کردند. پیشخدمتها از هر سو در حرکت بودند. ماری تعجب می کرد که چطور فرانسیس می تواند در این مهمانخانه شلوغ زندگی کند. وقتی ماری این موضوع را به فرانسیس تذکر داد وی گفت:

«من که از این زندگی خوشحالم، زیرا قدری از گوشه خانه قدم فراتر نهاده ام و با مردم مختلف آشنا می شوم. با آنها انس گرفته ام. وقتی انسان باطناً خوشحال باشد دلش می خواهد با همه مردم آمد و شد داشته باشد.»

ماری وقتی به شوهر خواهرش می نگریست، تصدیق می کرد که خواهرش سلیقه خوبی دارد، زیرا دکتر و الاس آدمی خوش مشرب بود و برخلاف دیگران به مجادلات سیاسی علاقه ای نداشت، اما از خود سیاست بیزار نبود. همچنین با طبابت متداول در اسپرینگفیلد و خون گرفتن و مسهل دادن و غیره مخالف بود. ولی زیاد در اطراف این مسائل بحث نمی کرد، بلکه فقط به شیوه مورد پسند خود کار می کرد. فرانسیس در سر میز شام گفت: «به هر حال ما هم از اینجا می رویم، زیرا نزدیک خانه دکتر هلم خانه کوچکی خریده ایم و خیال داریم ماه بعد روز یکشنبه دوستان خود را به آنجا دعوت کنیم. اجازه می دهید که من آقای لینکلن را به عنوان شریک رقص شما دعوت کنم؟»

ماری قاشقی پراز شکلات به دهانش می برد. وقتی این سؤال را شنید قاشق را به زمین نهاد و به فکر افتاد که چرا فرانسیس این سؤال را به خصوص از او کرد، چون گمان نمی کرد که علاقه خاصی نسبت به لینکلن نشان داده باشد. با خود می گفت آیا فرانسیس بدین وسیله می خواهد به من بفهماند که خوب است لینکلن را مورد توجه قرار دهیم؟ پس گفت: «فرانسیس، چطور تو آقای لینکلن را از میان دیگران انتخاب کردی؟»

دکتر و الاس خود را داخل سخن آنها کرد و گفت: «به نظر من، ماری استیفن دوگلاس را ترجیح می دهد.» اما فرانسیس گفت: «خوب، ماری جان، من حس می کنم که تو نسبتاً بیشتر به لینکلن علاقه داری.» ماری مدتی پیش خود فکر کرد و از خود پرسید که آیا خواهرش درست حدس زده است یا نه و بالاخره آهسته جواب داد:

«بله، آقای لینکلن جوان خوش مشربی است، ولی شاید چون خیلی غیر

عادی است مورد توجه من واقع شده است ... به هر صورت من در این خصوص نظر شخصی و خاصی ندارم. فرانسیس، من او را برتر از دیگران نمی دانم ... به هر حال خوب است او را به ناهار دعوت کنی، اما نه به خاطر من...»

مهمانی رسمی فرانسیس و ورود رسمی او در جامعه اسپرینگفیلد خیلی جالب توجه واقع شد. فرانسیس در پشت باغ خانه خود قطعه زمینی را مخصوص رقص تهیه کرده بود و ارکستر معروف آن شهر موسیقی دلنوازی می نواخت. لینکلن از ماری دعوت کرد که روز بعد به اتفاق به خانه دکتر هوان بروند، زیرا هر دو آنها جزو مدیران برنامه اجتماع لیبرالها در هفته آینده بودند و می بایست برنامه کتاب و سخنرانی را تهیه کنند. ماری این دعوت را پذیرفت، مشروط بر اینکه ابتدا با هم به کلیسا بروند. لینکلن ابتدا در پذیرفتن این شرط تردید داشت، ولی پس از لحظه ای موافقت کرد. پس ماری گفت: «شنیده ام که در شهر بل ویل تو توانستی اجتماع باشکوهی به نفع لیبرالها برپا کنی؟»

لینکلن سرش را با ناامیدی تکان داد و گفت: «خیر، خیلی بد این وظیفه را انجام دادم، زیرا انطق مفصلی درباره بحران سال ۱۸۲۷ که وان بورن و دموکراتها مارا گرفتار آن ساختند کردم. صبح آن روز شنیدم که اسبی را به قیمت خیلی ارزان یعنی به بیست و پنج دلار فروختند و من این موضوع را برای نشان دادن بحران مالی مورد استفاده قراردادم و گفتم آنقدر کسادی شده است که اسبی را به بیست و پنج دلار فروخته اند. وقتی صحبتیم تمام شد فروشنده اسب از میان جمعیت فریاد زد: آن اسب فقط یک چشم داشت. آنوقت من خیلی شرمنده و بیچاره و بور شدم!»

«خوب، آقای لینکلن، من دیدم روزنامه رجیستر از قول یک روزنامه بلویل نقل کرده است که تو نطق مؤثر و خوبی کرده ای. خوب این موضوع یادم هست.»

لینکلن قدری خوشحال شد و گفت: «عجب...»

روز بعد ماری و لینکلن به کلیسا رفتند و وقتی از کلیسا خارج می شدند، لینکلن اعتراف کرد که از این مجلس بی بهره نمانده است، ولی البته به نظر او کشیش خیلی آرام و ملایم حرف می زد و لینکلن می گفت: «من وقتی به وعظ کشیشی گوش می دهم دوست دارم او باشد و حرارت حرف بزند، یعنی مثل آدمی باشد که زنبور اطرافش را احاطه کرده است و می خواهد با آنها مبارزه کند!» سپس به اتفاق هم به طرف شمال شهر عازم شدند. لینکلن با اینکه معمولاً تند می رفت به خاطر ماری خیلی آهسته قدم برمی داشت. در گوشه میدانی لینکلن جلورفت و در زد و فوراً دکتر هوان باکت قرمز و کلاه استوانه ای قرمز و منگوله داری در حالی که پپی بر لب داشت دم در ظاهر شد. ماری او را در خانه دکتر نادعمویش

دیده بود و با او آشنایی داشت. وقتی در آن خانه قدری گردش کرد بسیار آنجا را دلپذیر یافت، زیرا خانه آنها به نظرش خیلی دل‌باز و وسیع آمد.  
 پس گفت: «آقای دکتر، خانه شما از آثار هنری است.»  
 «بله، ما خیلی آنرا دوست داریم، اما می‌خواهیم آن را بفروشیم، زیرا برای ما خیلی بزرگ است.»

ماری باعلاقه پرسید: «می‌خواهید بفروشید؟... دلم می‌خواهد وقتی شوهر کنم در چنین خانه‌ای وارد شوم.» دکتر هوان پکی به پپ خود زد و در حالی که از پنجره به خارج نگاه می‌کرد گفت: «تبریک عرض می‌کنم، خانم ناد؛ آیا من افتخار آشنایی آن شوهر سعادت‌مند را دارم؟»  
 ماری با ناراحتی لب‌خود را گزید و گفت: «من برسبیل مثال گفتم و شخص خاصی را در نظر نداشتم.»

دگر گفت: «اوه، فهمیدم. پس من عجله برای فروش ندارم و هر وقت پیشنهاد خریدی به من بشود شمارا مقدم می‌دارم.»  
 ماری تصمیم گرفت باشوخی خود را از این گفتگو نجات دهد. پس گفت:  
 «بسیار خوب، پس هر دو باید در انتظار پیشنهاد بمانیم.»  
 وقتی برمی‌گشتند ماری با حرارت راجع به خانه هوان گفتگو می‌کرد و لینکلن به آرامی گفت: «آخر، مالی جان، این خانه خیلی بزرگ است.»  
 «باشد، من همیشه خانه‌های بزرگ را دوست داشته‌ام. آقای لینکلن، مگر شما خانه‌های بزرگ را دوست ندارید؟»

«راستش را بخواهید من هیچ وقت اهمیتی به خانه نمی‌دادم. زیرا قسمت اعظم زندگی من در اطاقهای چوبی گذشته است و در این سه چهار سال اخیر در بالاخانه مغازه جوشا اسپید به سر برده‌ام. اصلاً داخل خانه زیبا رانده‌ام... تا اینکه به اسپرینگفیلد آمدم و به خانه جان استوارت پسرعمویت دعوت شدم. خوب، حالا بفرمایید ببینم؛ آیا خانه برای شما خیلی اهمیت دارد؟ اینطور نیست؟»  
 «البته که مهم است...»

آن روزها هزاران تن از لیبرال‌های استان‌های ایندیانا، آیووا، میسوری، ایلینویز وارد اسپرینگفیلد می‌شدند و بعضی از آنها از راه‌های دور آمده و ده روز در راه بودند. یکی از روزنامه‌های دموکرات برای مسخره کردن لیبرال‌ها نوشت که ژنرال هاریسون راضی است تمام عمر خود را در یک کلبه چوبی به سربرد و فقط آب سیب بخورد. لیبرال‌ها همین کلمات طعنه‌آمیز را شعار خود ساخته بودند و غالباً جلسات خود را در کلبه‌های چوبی برگزار می‌کردند و به جای مشروبات

گرانها آب سيب می نوشيدند. بهر صورت نمايندگان ليبرالها از نقاط مختلف پياده و سوار بر اسب يا به وسيلهٔ ارابه بسوی اسپرينگ فيلد روی آوردند. بخش سنگامون يك اطاف چوبی بزرگی ساخت و هشتاد نفر نمايندگان آن شهر بر فراز بام آن کلبهٔ چوبی قرار گرفتند و آنوقت بيست و شش گاونر آن را حرکت دادند و به اسپرينگ فيلد آوردند. چندين دسته ساز زن و صدها بشکه شربت سيب نيز روی ارابهها حرکت می کرد.

ماری هم با ساير مردم به طرف پارک دکتر هوان رفت و مدت سه ساعت به نطقهای پر شور ليبرالها گوش داد. بالاخره موقع ناهار شد. لينکلن قبل از وقت به خوکها و گاوهايی که در روی آتش کباب می شد می نگريست و پيش خود فکری می کرد که آیا اين مقدار غذا برای اينهمه جمعيت کافی است؟ آخر در مقابل سخنانيهای متعدد مردم را بايد سير کرد. بالاخره نوبت نوزدهمين سخنران يعنی آقای لينکلن رسيد و او بالای سکو رفت و در ساعت يازده شب در حالی که صدها چراغ محوطه را روشن می کرد می خواست سخنرانی کند. ماری با حال خسته پيش خود می گفت هر چه بايد گفته شود تا به حال چندين بار تکرار شده است. لينکلن با کراوات شل و نامرتب ايستاد و شروع به سخنرانی کرد. پس از چند لحظه ماری ملاحظه کرد که با آنکه صدای لينکلن تو دماغی است تمام حضار باشوق و علاقهٔ زياد به سخنانش گوش می دهند. به نظر ماری چنين رسيد که فروغ تا بناك بيانات لينکلن صدمرتبه روشنتر از نور چراغهايی است که فضا را منور کرده است.

لينکلن بيش از چند کلمه نگفت و بزودی پايين آمد، ولی همه برايش هورا کشيدند و ماری خواست به خانه برگردد، ولی ساير افراد خانواده اش می گفتند تا آخرين ناطق، آخرين سخنانش را ادا نکند حاضر نيستند از آنجا حرکت کنند. بالاخره اندکی بعد از نيمه شب ماری واليزابت و نينيان و لوگان با حضار و ناطقان آن روز دست دادند و خدا حافظی کردند. ولی کسی چندان توجهی به لينکلن نداشت و از نطق او هم سپاسگزاری نمی کرد، و فقط ساکت ايستاده بود. ماری به طرفی که او يکه و تنها ايستاده بود رفت و گفت: «ابراهيم، من هيچ يك از کلمات تو به يادم نيست، ولی با اينحال خیلی تحت تأثير بياناتت قرار گرفتم.» لينکلن متوجه شد که برای نخستين بار ماری او را ابراهيم صدامی کند. پس گفت: «خود من هم يك کلمه از حرفهای خودم نفهميدم.» سپس دست خود را در دست ماری انداخت و گفت: «امامالی، تو خیلی مهربانی». بعد نفس عمیقی کشيد و خستگی خود را بدانشويه تخفيف داد و باخوش خلقی گفت: «راستی من بايد امشب آدم خوشبختی باشم، زیرا صدها نفر درس ميز کباب به من تبريك گفتند...» مردم از باغ بزرگ هوان دور می شدند. اليزابت

برگشت و دید لینکلن بازو به بازوی ماری داده است و آهسته باهم حرکت می کنند. از آنجا تا شهر خیلی فاصله بود و همینکه به در خانه ادوارد رسیدند ماری دستش را بالا نگاهداشت و گفت: «آبراهام، فعلاً خدا حافظ. من چند روزی برای دیدار عمومی می روم و نیز می خواهم دختر عمومی آنا را در میسوری ببینم.»

«میسوری؟ آیا دلیل خاصی دارد؟» ماری نخواست درباره کاغذهای عمومی و جوانانی که او برایش در نظر داشت و به قول عمومی با بیصبری انتظار ورودش را داشتند چیزی بگوید. فقط گفت: «برای تنوع خوب است. مخصوصاً در ماههای گرم تابستان.»

لینکلن گفت: «ولی من خیلی دلتنگت خواهم شد.»

«راستی؟ پس گاهی برایم نامه بنویس. انشاء الله در مبارزات انتخاباتی پیروز شوی، من یقین دارم که موفق خواهی شد.»

لینکلن دست او را در دست خود گرفت و برخلاف سابق او را به خود خیلی نزدیک کرد و با اشتیاق شدیدی صورت خود را خم کرد و نزدیک چهره او برد. ماری هم صورت خود را به او نزدیک کرد. لینکلن لبهای خود را به لبهای او چسبانید و آنها محکم یکدیگر را در آغوش کشیدند. در آن لحظه جداییها و اختلافها از بین رفت و آنها دو تن مهجور و تنها به نظر می رسیدند که قبل از جدایی اندک زمانی باهم یکدل و یکزبان شده اند. پس از چند لحظه لینکلن لبش را از لب او برداشت و ماری را رها کرد و بدون اینکه چیزی بگوید از او جدا شد.

دفتر سوم:

## جسم و جان ماری

[ ۱ ]

ماری از خواب بعد از ظهر خود در هوای گرم و مرطوب میسوری بیدار شد و کم کم افکار قدیم از خاطرش گذشت. وقتی به خارج پنجره نگریست متوجه شد که در میان درختان آرامش و سکون حکمفرماست و در آن هوای گرم حرکتی محسوس نیست و صدایی شنیده نمی شود. می ترسید باران بیارد و هوا طوفانی شود، زیرا وقتی می خواست از اسپرینگ فیلد عازم میسوری شود، هوا سخت طوفانی شد و تمام آجرهای قسمت فوقانی بنای ناتمام دولتی آنجا را از جای کند. بعلاوه ماری از سه سالگی از طوفان می ترسید، زیرا مامی سالی به او می گفت طوفان صدای شیطان است و وقتی شیطان از اعمال زشت بشر عصبانی می شود بدین طریق عصبانیت خود را ظاهر می سازد. آنگاه ماری به یادش آمد که «آنا» در تخت خواب اطاق ماری خوابیده است و او تنها نیست. پس نفس آسوده ای کشید و خوشحال شد. شب قبل، عمویش یعنی دیوید تاد قاضی دادگستری برای ماری تعریف می کرد که وقتی یکی از وکلای دادگستری در دادگاه اوسخت از موکل خود دفاع کرد و مدتی طولانی حرف زد، دیوید تاد به خواب رفت ولی ناگهان بیدار شد و به یادش آمد که خوابیدن در حین انجام وظیفه کار خطایی است. پس فریادی زد و گفت: «آقای منشی، ده دلار جریمه برای قاضی دیوید تاد که در دادگاه به خواب رفته و به محکمه اهانت کرده است بنویس... بالاخره من با باید این عادت زشت را ترك کنم و در دادگاه نخوابم و با باید در دادگاه حاضر نشوم.» در حالی که ماری در اطراف این موضوعها فکر می کرد آنا ناگهان روی تخت خواب خود نشست و گفت: «ماری، سرگرم چه هستی؟» ماری داستان عمویش را گفت و سپس افزود: «آقای لینکلن از این داستان خیلی خوشش می آید. یقین دارم آن را به داستانهای خود اضافه خواهد کرد.» آنا ناگهان نافذی کرد و گفت: «تو لینکلن را دوست داری؟ اینطور نیست؟»

« بله ... »

«بیش از دیگران؟»

«نمی‌دانم ... شاید ...»

وقتی ماری این سخنان رامی گفت قلبش به شدت می‌زد. آنا گفت: «بله، یادم هست. مسلماً او ... او ... آدم برجسته‌ای است ...»  
 «من تصدیق می‌کنم که لینکلن خوشگلترین مرد دنیا نیست، ولی شایستگی دارد که رئیس جمهوری آمریکا و آن هم از رؤسای بزرگ جمهوری باشد ...»  
 آنا باحیرت از تخت‌خواب بیرون پرید و در حالیکه ابروان را گره می‌کرد گفت:

«یقیناً تو حاضر نیستی که فقط به خاطر این مسئله با او ازدواج کنی؟»

ماری از اینکه رشته سخن به درازا کشید ناراحت شد و گفت: «تو به چه علت

می‌خواهی با دلدارت عروسی کنی؟»

آنا رنگ به رنگ شد و گفت:

«من از این جهت می‌خواهم با او ازدواج کنم که او را دوست دارم. آیا ازدواج

جز بر پایه عشق استوار است؟»

در این موقع ماری صدای عمویش دیوید راشنید که آنها را صدا می‌کند و

می‌گوید: «خوب است پایین بیایید.»

دیوید هم‌بالاترین افراد خانواده تاد به‌شمار می‌رفت و آدمی پر حرف و فعال و خوش‌اشتها و خوش‌مشر بود و خوب می‌خواست و برای فعالیت‌های بیشمار نیروی فراوان داشت. مثلاً یکی از سرگرمی‌های آن بود که شجره‌النسب خانواده تاد را تهیه کند. آن شب پس از اینکه شام صرف شد و ظرف‌ها را بیرون بردند اوراق شجره‌النسب خود را روی میز پهن کرد و اجداد خود را به ماری نشان داد و بالاخره تا سال ۱۸۷۹ اجداد خود را به اسکا تلند و به نخستین خانواده‌ای که در ۱۷۲۰ در پنسیلوانیا ساکن شده بود رسانید و به ماری گفت:

«ماری جان، درخون تو آثار مردان مبارز و نیرومندی وجود دارد. اجداد تو

بادوک مونت‌موت در انگلستان جنگیدند و کلیسای انگلستان را تأسیس کردند. جد

تو با ژنرال واشنگتن در صفت جنگ فداکاریها کرده است و عموهایت

در صفوف جرج کلارک با دشمن نبرد می‌کردند. بعضی از افراد جوانتر آنها هم در

جنگ‌های سرخ پوستان و در جنگ ۱۸۱۲ شرکت کرده‌اند. علاوه بر اینکه نسب

تو به مبارزان دلیر گذشته می‌رسد نخستین فرماندار غیر نظامی ایالت ایلینوی نیز

از اجداد توست و یکی دیگر از اجداد هم فرماندار ناحیه میشیگان و دیگری

فرماندار پنسیلوانیا بوده است. خیلی دیگر افراد برجسته در خانواده خود داریم که

همه دردورهٔ خود از وعاظ بزرگ و معلمان بزرگ و قضات برجسته به‌شمار می‌رفته‌اند.»

همچنان که ماری به‌سخنان عمویش گوش می‌داد، به خاطرش رسید که وقتی از آبراهام لینکلن راجع به اجدادش سؤال می‌کرد، او پس از یک لحظه سکوت طولانی جواب داد و به اختصار راجع به آنها سخن گفت مثل اینکه چندان توجهی به آنها نداشت و فقط گفت که آنها اصلاً جزو فرقهٔ کویکرها بودند و از پنسیلوانیا به ویرجینیا سفر کرده و سپس به کنتاکی آمده‌اند. اما راجع به مادرش می‌گفت: «مادرم از خاندان ناشناسی در ویرجینیاست و تصور می‌کنم از خانواده‌های درجه دوم باشد.»

ماری خود را ملامت کرد و دردل می‌گفت: من مثل شاگرد مدرسه‌ها رفتار می‌کنم؛ هر چه اتفاق می‌افتد آن را با وضع لینکلن منطبق می‌کنم. به چه علت باید همه چیز را با او تطبیق کنم؟ آیا منظورم از این کار چیست؟ الیزا و فرانسیس به ماری گفته بودند که لینکلن فقط با زنان خیلی نجیب و شوهردار گاهی معاشرت داشته است و این خانم‌های محترم در مواقع سختی به او کمک می‌کردند و لباسهایش را برایش وصله‌پینه می‌کردند. ولی ناگهان سلسلهٔ افکارش درهم گسست، زیرا آنها به او تذکر داد که باید برای رقص آن شب آماده شود. سپس هر دو دختر به اطاق خواب خود برگشتند. ماری قبلاً تذکر داد که مدت زیادی در مجلس رقص نخواهد ماند. این مجلس رقص در کلمبیا مرکز کشت تنباکو برقرار می‌شد و قریب هفتصد نفر جمعیت به افتخار ماری در آنجا دعوت داشتند.

عموی او دیوید در میان مردم شهرت داده بود که ماری خیال دارد در میسوری بماند و شوهر اختیار بکند. بدین لحاظ وقتی ماری در مجلس رقص حاضر شد چندین جوان زیبا که همه می‌خواستند زن بگیرند با او رقصیدند. ماری و آنها لباسهای سفیدی به تن داشتند. در ساعت هشت آنها به یک خانهٔ آجری رفتند و رقص در آنجا شروع شد. ولی ماری به‌زودی احساس خستگی کرد. آن شب یکی از نواده‌های پاتریک هانری معروف شریک رقص او شد و عمو دیوید او را برای همسری ماری در نظر داشت. روزی که ماری وارد شد، دیوید به او گفت: «ماری جان، این آقای هانری جوان خوب و حقوق‌دان عالیمقامی است. راستی من تصور می‌کنم اجداد و الامقامش هم خیلی باهوشتر است و به نظر من تو باید زن یک حقوق‌دان بشوی، زیرا فکر تو برای سیاست آماده‌است.»

ماری باناراحتی جواب داد: «عجب، عمو جان! پس آن دندانسازی که می‌گفتی چطور شد؟»



«من انتظار اورا داشتم، ولی آن پسرۀ احمق حاضر نشد صبر کند و يك هفته پیش عروسی کرد... ولی ماری جان، ناراحت نشو، من ده دوازده تا از این نوجوانان را مثل پیراهنهایی که روی بند آماده کرده باشند برایت حاضر کرده‌ام تا هر کدام را که بخواهی به تن کنی...»

پس از يك دوره رقص، ماری گفت: «نمی‌فهمم چرا آنقدر موزیک را با شدت می‌زنند... وقتی به اسپرینگ‌فیلد برگردم...» آن جوانی که باماری می‌رقصید وقتی این سخنان را شنید بآبی صبری گفت: «مادمازل ماری، من طاقت شنیدن کلمۀ برگشتن شما را ندارم... آیامیسوری را دوست ندارید؟»

ماری نمی‌دانست چه بگوید، زیرا در مقابل خود جوانی دلفریب باموهای بی‌طلایی و چشمانی درشت می‌دید. از طرف دیگر دلش نمی‌خواست بار دیگر به شهری که برده‌فروشی در آن رواج داشت برگردد. خلاصه او آنادر ساعت دو بعد از نصف شب از مجلس رقص خارج شدند و ماری در تاریکی دم‌بلۀ راهرو نزدیک عمویش ایستاد و با جوان دل‌باخته‌اش خدا حافظی کرد. دخترها پالتوهای خود را می‌پوشیدند و موهای خود را مرتب می‌کردند و بعضی هم صورت خود را با آب سرد می‌شستند. آن‌ها با احساسات شاعرانه‌ای می‌گفت: «ماری جان، چقدر خوب است آدم در دام عشقی گرفتار شود و به کسی دل ببازد. نمی‌دانم چطور ممکن است آدم بدون عشق زندگی کند؟» ولی آن‌ها با همه حرارتش به محض اینکه سرش را روی بالش گذاشت به خواب عمیقی فرو رفت در حالی که ماری نمی‌توانست بخوابد. فکر می‌کرد که آیا واقعاً کسی می‌تواند بدون عشق زندگی کند؟ مسلماً او هم نمی‌خواست خانۀ دلش از عشق خالی باشد، زیرا یادش آمد که تمام همشاگردیهای او در مدرسه‌مانتل دچار و گرفتار عشق شدند و تصمیم داشت او مثل آنها احساساتی نشود. فقط يك زندگی و يك عشق داشت و می‌خواست هر دورا با صبر و متانت به کار برد، ولی البته پیش خود فکرمی‌کرد که بالاخره روزی خواهد رسید که مانند دیگر دوستان احساساتی خود اسپرینجۀ نیرومند عشق گردد.

پس تصمیم گرفت که تا دل درگرو عشق کسی نگذارد دستش را به طرف مردی دراز نکند. اما پیش خود می‌گفت: پس دل من کجاست؟ پیش کیست؟ در تمام مدتی که من در رقص و شب‌نشینی شرکت می‌کردم و با اینکه موسیقی و رقص خیلی توجه مرا به خود جلب می‌کرد، مرتباً خاطرۀ آبراهام از نظرم می‌گذشت... چرا من اینطورم؟ آیا او را دوست دارم؟ من که در نظراول و حتی در مرتبۀ بانزد هم احساس عشقی نکردم. آیا او چه صفاتی دارد که من باید دوستش داشته باشم؟ آیا درستی او جلب توجه مرا می‌کند؟ مردم درست در دنیا بسیار پیدا می‌شوند.

آیا سادگی او را به خود جلب کرده؟ این هم که اهمیتی ندارد، زیرا معمولاً اشخاص ساده کودن و بیهوشند. آیا شهامت و رشادت او جالب توجه است؟ شهامت و رشادت هم که در میان مرزنشینان کم نیست و استیفن دوگلاس هم مثل لینکلن دلیر و رشید است... خیر، حتماً نیروی بدنی او جلب توجه مرا کرده! امانه، حیوانات وحشی هم خیلی قوی هستند. شاید روحانیت او را به خود جلب کرده؟ اما این هم نیست، زیرا لینکلن بیش از چند بار در کلیسا حضور پیدا نکرده است... شاید لطیفه گویی و شوخیهای او را به خود جلب کرده؟ البته بعضی شوخیهای او شیرین است، ولی اغلبش مخصوص جماعت دهات است و حاکمی از ذوق سرشار و فوق العاده‌ای نیست... شاید عمق معلومات لینکلن مورد پسند من واقع شده؟ ولی لینکلن تحصیلاتی ندارد. شاید شخصیت و دلفریبی و جذابیت او است که مرا به خود جلب کرده؟ ولی نه، صدها جوان از لکزینگتون و اسپرینگفیلد از او جذابتر و باشخصیت‌ترند. خوب بینم، بلکه اخلاق ثابت و تغییرناپذیر لینکلن مرا به خود جلب کرده؟ شاید. اما هنوز من فرصت اینکه این صفت او را کاملاً بیازمایم پیدا نکرده‌ام... شاید فروتنی و افتادگی او مورد پسند من است؟ اگر اینطور باشد مسلماً به دلایل زیادی از قبیل فقرو انتساب به خانواده گمنام و امثال آن است که لینکلن در خود احساس حقارت و فروتنی می‌کند... اما درباره صفات پسندیده لینکلن باید معترف باشم که هیچ دختر جوان دیگری در اسپرینگفیلد متوجه این صفات نشده است. اما چطور است که مردم نقاط دیگری که با لینکلن تماس داشتند و همقطاران او در جنگ بلاک‌هاک متوجه صفات برجسته او شده‌اند؟ همچنین لیبرالهای استان ایلینوی صفات حمیده او را می‌ستایند و جان استوارت پسر عموی من هم تصدیق دارد که لینکلن دارای صفات فوق العاده‌ای است. آیا لینکلن استعداد رهبری و پیشوایی دارد؟ آیا لیاقت مدیریت دارد و می‌تواند با مردم خوب معامله کند و با آنها از در صلح و صفا و سازش درآید؟ چه بسا پیشوایان فعلی اجتماع که فاقد شخصیت و لیاقت‌اند و انصافاً باید در صفوف پشت جبهه اجتماع قرار گیرند!

همینکه ماری آرام دراز کشید و به برگهای چنار در روی ماهتاب نگرست این سؤال دشوار را از خود کرد: آیا آبراهام هم مرا دوست دارد؟ و آیا این عشق من مورد قبول اوست؟ به یادش آمد که لینکلن از عشق می‌ترسید و می‌گفت عشق مخرب شخصیت است. ولی حالا دیگر این مراحل به سر رسیده بود و لینکلن به او مالی خطاب می‌کند و غالباً هم این خطاب با عشق و علاقه خاصی ادا می‌شود. بعلاوه هر وقت لینکلن خسته یا محزون و نومید می‌شد، نزد ماری می‌رفت و از مصاحبت او لذت می‌برد و از سخن گفتن با او خوشوقت می‌شد و می‌گفت طرز فکر ماری منطقی است.

البته گاهی چندین روز لینکلن ناپدید می‌شد و وقتی ماری از اسپرینگفیلد خاراج می‌شد لینکلن می‌گفت دلش برای او تنگ می‌شود. چرا لینکلن هیچ‌نامه نوشته و فقط روی یک نسخه روزنامه «کهنه سر باز» دوسه خطی نوشته و از ماری احوال پرسی کرده است؟

با این حال در طی چندماه ماری اطلاعات زیادی درباره او کسب کرد، یعنی فهمید که لینکلن به‌خانه هیچ‌دختر دیگری به اسپرینگفیلد نمی‌رود و جز با او با هیچ‌کس دیگر نمی‌رقصد. بعلاوه یادش آمد که لینکلن به اومی گفت: «من نباید از این دنیا بروم مگر اینکه این دنیا را اندکی بهتر کنم...» پس ماری فکرمی کرد که بهتر است قضاوتش نسبت به خودش و آبراهام قدری دقیقتر و صحیحتر باشد.

## [ ۴ ]

بالاخره ماری در روز آفتابی اول سپتامبر به اسپرینگفیلد برگشت و درحین که خواهرش الیزابت لباسهایش را روی بند می‌انداخت ماری شرح سفر خود را بیان کرد و گفت: «عمویم دیوید از برگشتن من ناراحت شد. چون گمان می‌کرد من آنجا می‌مانم و شوهر می‌کنم. درمهمانی خدا حافظی که آنا به افتخار من داد، بسیاری از نوجوانان آن محل شرط بستند که من بار دیگر به آنجا خواهم رفت.» سپس الیزابت برای شرکت در انجمن خیاطی کلیسایی بیرون رفت و ماری لباس آبی روشنی پوشید و آستینهای خود را بالا زد و قیچی باغبانی را برداشت و به‌خارج رفت تا گل‌های پنجره اطاق خواب خود را قدری مرتب کند. همینکه چندگلی چید صدای پای شخصی را شنید و چون برگشت دید استیفن دوگلاس است و می‌گوید: «ماری جان، الساعه شنیدم که برگشته‌ای. خیلی خوش آمدی! بدون تو اسپرینگفیلد صفایی نداشت.» ماری خوشحال شد و با شادی با او روبوسی کرد و گفت: «استیفن، خوشحالم که بار دیگر تو را می‌بینم، گرچه در انتخابات تقنینیه مخالف ما رأی داده‌ای.» استیفن با غرور سینه خود را جلو آورد و گفت: «اوه، این اخبار در میسوری به‌تور رسیده؟ پس خانم طرفدار هانری کلی و دوشیزه عضو حزب لیبرال، بدان و آگاه باش که در انتخابات ریاست جمهوری شما را مغلوب خواهیم کرد.» ماری سخنی نگفت و از ورود در بحث و جدال خودداری کرد. فقط گفت: «استیفن، آیا کسی از اعضای حزب دموکرات هست که استحقاق این مقام را داشته باشد؟»

استیفن با اضطراب موهایش را خاراند و گفت: «البته که هست... من چندین ماه است مبارزه می‌کنم و تمام پولهایم را در این راه خرج کرده‌ام و اکنون مقروض

هم هستم، به طوری که به خاطر قروضم مرا به محاکمه دعوت کرده اند.» سپس چند سکه از جیب شلوار خود در آورد و آنها را به صدا در آورد و گفت: «مثل اینکه هنوز چند شاهی در جیب من باقی است. آیا موافقی که به قنادی واتسن برویم؟»

ماری در حالی که شاخه های گل را مرتب می کرد گفت: «خیلی خوشوقتم، اما اجازه بده که یک تاج گل به سر تو بزنم.» و آنوقت دسته گل را روی سر بزرگ استیفن گذاشت و هر دو بلند خندیدند. سپس بازو به بازوی یکدیگر دادند و به راه افتادند. همینکه به میدان رسیدند، ماری درباره اصلاحاتی که در غیبت او صورت گرفته بود صحبت می کرد. مثلاً می گفت: بالای مغازه داروفروشی آنجا عقاب بزرگی برای تبلیغات نصب شده است و چند عمارت ساخته می شود، دیگر آنکه پارچه های جدیدی از شهرهای مختلف آمریکاپشت و بترین مغازه ها گذاشته اند. به سرعت بستنی خود را خوردند و به همان سرعت به خانه ادوارد رهسپار شدند. ماری همچنان که با استیفن خداحافظی می کرد، متوجه شد که ادوارد و الیزابت در توی ایوان ایستاده اند و از نگاهشان آثار خشنودی هویداست.

الیزابت گفت: «تاحالاسه نفر اینجا آمده و گفته اند که شما را با استیفن و دسته گل زیبا بتان دیده اند که خوش و خرم با هم قدم می زدید.»

«ما خیلی با هم دوست هستیم و از مصاحبت یکدیگر لذت می بریم.»

الیزابت گفت: «اوه! ما فکر کردیم تصمیم به ازدواج گرفته ای!» ولی همین که الیزابت به چهره ماری نگاه کرد دید تغییری نکرده است. پس بانومیدی روی صندلی نشست. نینیان هم از جعبه سیگار خود سیگاری در آورد و آتش زد.

دوباره الیزابت گفت: «مثل اینکه تو اورا دوست داری و شاید اگر اندکی زمان بگذرد این دوستی تبدیل به عشق شود.»

«خیر، الیزابت، هرگز چنین چیزی پیش نمی آید والان هم من اورا به همان اندازه سه سال پیش دوست دارم...»

الیزابت برخاست و بالای سرماری ایستاد و گفت: «چرا این سخن را می گویی؟ هرگز ممکن نیست. چرا بیخود دریچه قلبت را به روی اومی بندی؟ او جوان خوبی است و خوب هم ترقی کرده و توهم زنی هستی که خیلی به درد او می خوری و می توانی زندگی سعادت مندی داشته باشی.»

«بعضی اشخاص برای عشق ورزیدن به یکدیگر آفریده نشده اند. شاید خیلی اشخاص به یکدیگر شباهت دارند و شاید عشق میان آنها چندان حاد و شدید نیست... بعلاوه...»

الیزابت متوجه تغییر لحن او شد و پرسید: «خوب بعد؟»

«من دیگری را دوست دارم؟»

«عجب! دیگری را دوست داری؟ این آقا کیست؟»

«... آقای لینکلن!»

چند لحظه سکوت برقرار شد و پس از آن الیزابت با صدای گرفته گفت:  
«امکان ندارد! فکرمی کنم این آخرین آدمی باشد که تو دوست بداری.»

«خیر، الیزابت، نخستین و تنها کسی است که دوست دارم.»

«خوب! این علاقه از کی شروع شده؟ تو که چند ماه اینجان بودی و وقتی  
هم که برگشته‌ای او را ندیده‌ای؟»

ماری تبسمی کرد و گفت: «از اولین لحظه‌ای که او را دیدم دوستش داشته‌ام،  
یعنی از آن شبی که پاهای درازش را از آن دریچه پایین کرد.»

نینیان، با لحن طعنه آمیزی گفت: «از آن لحظه که دیدی از آسمان نازل  
می‌شود. ولی بدان که او فرشته نیست!»

«نینیان، من فرشته نمی‌خواهم. من یک مرد می‌خواهم. شما منکر این نیستید  
که او مرد کاملی است؟»

«من نمی‌خواهم منکر یا مؤید چیزی باشم، فقط می‌خواهم که او جزو افراد  
خانواده ما نباشد...»

ماری متوجه شد که نینیان خیلی عصبانی است، پس نزدیک او رفت و  
گفت: «شما باید مرا ببخشید. البته می‌دانی که من ترا دوست دارم و برای نظریات  
احترام قائلم. آیا می‌توانی جواب این سؤال مرا بدهی؟ چطور است که تو آقای  
لینکلن را برای رهبری خودت و حزب خودت می‌پذیری، ولی حاضر نیستی که او  
رهبر من بشود و مایه شادی و سرور من باشد؟»

نینیان جواب داد: «اوسیا استمدار خوبی است، ولی در همین استان، و هیچ وقت  
از این حدود تجاوز نخواهد کرد، زیرا فاقد جاه طلبی است و با فقر زندگی می‌کند.  
او با طبقات اشرافی و متمفذن آمیزشی ندارد. بعلاوه عقل معاش هم ندارد و نمی‌داند  
کسب و کارش را چگونه مرتب کند. اصلاً، ماری جان، این آدم به لباس و کالسکه و  
خانه و سایر چیزهایی که ما در زندگی برایش ارزش قائلم اهمیتی نمی‌دهد.»

ماری گفت: «اما نینیان، این محدودیتها مخصوص دوره جهالت و جوانی  
است. او هم روزی این دوره بحرانی را طی خواهد کرد و از دیگران جلو تر خواهد  
افتاد.»

الیزابت با صدای گرفته و متأثری گفت: «خوب، عزیزم، چرا به طرف مردی  
که هیچ چیز ندارد می‌روی؟»

«زیرا من عزیزترین چیز خود یعنی عشق خود را برای او تخصیص داده‌ام. اوه الیزابت، من می‌دانم که شخص باید جنبه عملی مسائل را در نظر داشته باشد؛ ولی آیا من حق ندارم به قضاوت خود اطمینان داشته باشم؟ آیا من حس تشخیص ندارم؟»

الیزابت خود را آرام کرد و گفت: «ماری جان، ما از لینکلن بدمان نمی‌آیدو چیزی برضد او نمی‌دانیم. فقط اطمینان داریم که او به درد تو نمی‌خورد. ممکن است برای دختران دیگر باران رحمتی باشد، ولی در نظر بیاور که توا نظر خانوادگی خیلی با او فرق داری.»

«راست است، اما تو راجع به گذشته صحبت می‌کنی، من که نمی‌خواهم روی گذشته زندگی کنم. ما با هم آینده را به وجود می‌آوریم.»

«مگر نمی‌دانی که آینده بر اساس گذشته بنا می‌شود؟»

«این اختلافاتی که تو درباره آن صحبت می‌کنی تصادفی است.»

ماری حس کرد که عصبانی است و دلکۀ قرمز در پیشانی‌اش پیدا شده است.

پس با صدای خشنی گفت: «البته پدر و مادرت فقیر بوده‌اند و در جایی که زندگی می‌کردند مدرسه صحیح وجود نداشته. از موقعی هم که لینکلن قدرت بلند کردن تبر را پیدا کرده مشغول کار شده است... جان استوارت پسر عمویم می‌گوید لینکلن فکر بسیار منطقی دارد... با همه محرومیت‌هایش باز خیلی پیشرفت کرده! من با تو موافق نیستم که می‌گویی تبیل است و ذوق جاه‌طلبی ندارد. علتش این است که فرصت نداشته تا به قول خانواده تاد تعلیم و تربیت صحیحی پیدا کند. من که این فرصتها را داشته‌ام و تحصیل کرده‌ام چرا همسر و شریک زندگی مردی مثل آبراهام لینکلن نشوم؟ تو یک وقتی می‌گفتی او الماس تراشیده و نا سفته‌ای است. عزیزم، الیزابت، فراموش نکن که الماس گرانبها ترین جواهرات است.»

«لا بد تو می‌خواهی او را تراش و صیقل بدهی؟»

«بله، من تحصیلات کافی دارم و می‌توانم در رفع نقایص او بکوشم و خانه زیبایی برایش تهیه کنم.» در این وقت به یاد خانه هوان افتاد و گفت: «بلی، خانه‌اش را پر از کتاب و موسیقی و لوازم پذیرایی اشخاص برجسته می‌کنم... او خیلی با ذوق است و نینیان هم به این مسئله اعتراف دارد. من هم استعدادهایی مخصوص خودم دارم. چرا این استعدادها را به هم نیامیزم؟»

«بیامیزی؟ پس آقای لینکلن از تو تقاضای ازدواج کرده؟»

«خیر...»

در این وقت خون در پیشانی ماری جمع شد و آنها متوجه آن شدند. الیزابت

مانند مادر مهربانی در چشمان ماری نگریست و گفت: «آیا به تو اظهار عشق کرده است؟»

ماری رویش را برگرداند و جوابی نداشت که بدهد.

پس الیزابت باز پرسید: «پس چطور می‌توانی پیش خودت عاشق او بشوی و در فکر خودت تا این اندازه پیش بروی.»

«من می‌دانم او مرا دوست دارد، زیرا به هزار طریق به من اظهار داشته...» ماری قصد گریه نداشت ولی در این موقع حس کرد که ضعف بر او مستولی شده است. پس بی‌اختیار اشک از چشمانش جاری شد. الیزابت او را در آغوش گرفت و گیسوانش را بادست نوازش داد و گفت:

«عزیزم، تو نباید غصه بخوری. ما باید حقایق را به تو بگوییم، ولی بعد از این دیگر علناً با آقای لینکلن مخالفت نخواهیم کرد. پس هر وقت دلت می‌خواهد اورا به این خانه دعوت کن... هر چه بیشتر اورا ببینی بیشتر احتمال دارد که از عشق او بیزار شوی!»

### [۴]

مدتی از لینکلن خبری نشد و هیچ کس نمی‌دانست کجا رفته است. پس ماری اجباراً به روزنامه سانگامو رفت تا سؤال کند. وقتی آنجا رفت دید الیزا زن فرانسس از سکونت‌درخانه نومید شده است و وسایل خورد و پزی و میزناهارخوری را از خانه به محل چاپخانه انتقال داده است و سیمون هم سرگرم چاپ روزنامه است و علاوه بر روزنامه سانگامو يك روزنامه هفتگی هم به نام «کهنه‌سرباز» و مقداری نشریات تبلیغاتی حزب لیبرال را چاپ می‌کند. لیبرالها در انتخابات مجلس تقنینیه استان ایلی نوز مغلوب شدند، ولی سیمون تصمیم داشت که مردم ایلی نوز را برای پشتیبانی از نامزدی ژنرال ویلسون برانگیزد. ماری دید در حینی که الیزا مشغول تهیه غذاست سیمون می‌گوید: «ما حالا موقعیت خیلی خوبی داریم. زمامداری جاکسون و وان بون دوازده سال طول کشیده است و حالا در سرتاسر کشور مردم مایل به تحولاتی هستند... کمیته لیبرال تصمیم گرفته است که دیگر آبراهام در قسمت جنوب ایلی نوز تبلیغات نکند، زیرا آنها همیشه طرفدار بردگی و هواخواه دموکراتها هستند. با این حال آبراهام نتایج زیادی گرفته است...» آن وقت ماری فهمید که آبراهام کجاست یعنی در جنوب ایلی نوز یا بهشت موعود خودش برای مردمی که مایل نیستند به سخنان او گوش بدهند سخنرانی می‌کند. پس جای تعجبی نبود که لینکلن کاغذی برای او ننوشته است. ماری به

سیمون گفت:

« آیا می توانم کمکی به شما بکنم؟ »

« بلی، دختر جان، ترا استخدام کردیم! پس حالا این بسته های محتوی «کهنه سرباز» را آدرس کن و پس از آن روزنامه های خارج از این استان را مطالعه کن و بین چه مقالاتی از آنها خوب است که ما در روزنامه خود دوباره چاپ کنیم.» ماری پالتو پشمی خاکستری و دستکش و گالش خود را در آورد. پیش خود فکر می کرد که اگر خدا بخواهد آبراهام برای سنا انتخاب شود و یا اینکه به ریاست مجلس شورای آمریکا انتخاب شود، خیلی خوب می شود. اگر اکثریتی به دست آورد و بتواند لیدر برجسته ایلی نویز باشد، مسلماً در دولت فدرال آینده نفوذ زیادی خواهد داشت.

ماری صبحها ساعت هفت از خواب بیدار می شد و یک فنجان قهوه و قدری میوه صرف می کرد؛ سپس به اطاق خیاطی واقع در قسمت شمالی خانه می رفت و در آنجا مشغول خیاطی می شد. هنوز خیاطی های زمستان شروع نشده بود و می بایست چندین کلاه پشمی و لباس برای بچه های کوچولوی خانواده خوارش بدوزد. بعلاوه باید مقداری پرده تازه و ملافه تهیه کند، زیرا همان روزها سروس ادوارد پسر عموی نینیان و دخترش ماتیلدا آجرامی آمدند. از همه گذشته، ماری می خواست برای خودش هم لباس زمستانی کاملی بدوزد. پس همه روزه تا ظهر مشغول اندازه گیری و برش و آزمایش لباس می شد و پس از ناهار به اداره روزنامه می رفت و با فرانسیس کار می کرد. هر چند روز خبر مختصری راجع به لینکلن در روزنامه ها می خواند و گاهی هم می شنید که در کار خود توفیق حاصل کرده است. با اینکه ماری خود را مشغول می کرد و به انتظار آینده به سر می برد با این حال روزها و هفته ها هر یک مانند سالی بر او می گذشت و آرزو می کرد که بتواند افکار آبراهام را نسبت به خودش بداند.

در آخر سپتامبر مراسم عروسی مارتا جیمس با سیدنی ابل برگزار شد و ماری لباس عروسی را با زیبایی خاصی تهیه کرد، یعنی ابریشم خوابداری که موجهای زیبایی داشت و به چند رنگ درمی آمد و از رنگ طلایی به آبی تبدیل می شد، تهیه کرد.

مراسم عقدکنان ساعت هفت برقرار شد، زیرا عروس و داماد می خواستند ساعت ده آن شب با قطار به شیکاگو بروند. پس از انجام مراسم عقدکنان، مهمانان سر میز شام رفتند و یک عروسی را با مجسمه کوچک عروس در میان شکوفه های نارنج قسمت کردند.



ماری خسته ولی خوشحال به‌خانهٔ برگشت و آرزو می‌کرد که عروسی او با آبراهامم این‌طور برگزار شود.

آن شب در سرمیز شام، الیزابت و نینیان پیوسته به او می‌نگریستند و ماری ناراحت شد و پرسید: «چه خبر است؟ مگر چه شده؟» الیزابت گفت: «مگر نمی‌دانی که آقای لینکلن برگشته؟» ماری از غضب سرخ شد و پرسید: «... کی... آمد؟» «دیروز صبح زود...» با اینکه ماری می‌دانست آنها با او هم‌عقیده نیستند و می‌خواست احساسات خود را مخفی سازد باز نتوانست خودداری کند و ناراحت شد که چرا دوزخ است لینکلن آمده و به او خبر نداده است؟ از بس حواسش پرت شد درست نفهمید که نینیان از آن طرف میز می‌گوید: «تو خیال می‌کنی این آدم ترا نگاه می‌دارد؟ عزیزم، ما نمی‌خواهیم تو ناراحت شوی و سالیان دراز از وقتت را بیهوده روی این آدم تلف کنی. اگر این مرد شعور و فهم کافی داشت و یا نسبت به تو علاقه و محبتی داشت آیا ممکن بود که این همه بی‌علاقه‌بماند؟» ماری خود را جمع کرد و با صدای لرزانی جواب داد: «او این‌طور است. چندین دفعهٔ دیگر هم از شهر خارج شده و تا چندین روز بعد از ورودش به دیدن من نیامده است.»

«ماری جان، تو چطور می‌توانی به مردی علاقه داشته باشی که اصلاً نسبت به تو علاقه‌ای نشان نمی‌دهد؟»

ماری به طرز مبهمی گفت: «علاقه‌اش را به من نشان داده.»

الیزابت نگاه ملامت‌آمیزی به شوهرش انداخت و رو به ماری کرد و گفت: «عزیزم، تو حق داری، حتماً او به تو علاقه دارد... اگر تو از او علاقه‌ای نمی‌دیدی مسلماً دلباختهٔ او نمی‌شدی.»

خلاصه آن شب و روز بعد سخنی از لینکلن به میان نیامد. ماری می‌دانست که اگر به دفتر روزنامهٔ سنگامو برود و کار کند با لینکلن مواجه خواهد شد. ولی تصمیم گرفت که این کار را نکند، بلکه منتظر بنشیند تا لینکلن به سراغ او بیاید. بالاخره این انتظار به سر رسید. ساعت هفت صبح صدای کوبیدن در شنیده شد. ماری شب قبل در مهمانی بزرگی شرکت کرده و آن روز صبح دیرتر از معمول از خواب برخاسته بود؛ پیراهن فلانل آستین‌درازی بر تن داشت و سرش را با چند شانه مرتب کرده و در سالن غذاخوری نشسته بود. هنوز نصف فنجان قهوه را تمام نکرده می‌خواست به اطاق خیاطی خود برود که صدای در را شنید. وقتی در را باز کرد دید لینکلن با اندام لاغر و با چال چانه‌اش ایستاده است. چند لحظه به یکدیگر خیره شدند، گویی می‌خواستند با سکوت سختی ایام جدایی

را بیان کنند. بالاخره ماری به سخن درآمد و گفت: « بسیار خوب، آقای لینکلن گریزپا، علت اینکه در این صبح زود مرا سرافراز کرده اید چیست؟ »

« صبح زود؟ »

« بله صبح زودا اینطور نیست؟ »

« بله، تقریباً. »

« آیا صبحانه میل فرموده اید؟ »

« خیر، برای این کار نیامده ام. »

« می دانم که برای ناشتایی تشریف نیاورده اید، ولی بهر حال ناشتایی لازم دارید. آیا این لباس فلانل من و آرایش مویم شما را ناراحت می کند؟ اگر اندکی صبر کنید لباسم را عوض می کنم... »

« اهمیت ندارد. شما با این وضع بدقیافه تر از من که نیستید. »

ماری با خشکی گفت: « اینها را من تعارف می دانم و مثل اینکه تمام تابستان انتظار کشیده ام که این حرفها را از شما بشنوم... »

لینکلن چشموهای خود را با حیرت باز کرد و به او خیره شد. ماری متوجه پریشانی او شد و دلش به حال او سوخت و گفت:

« خوشحالی تجدید دیدار کافی است. حالا به سالن ناهارخوری تشریف بیاورید تا بگویم برتا برای شما ناشتایی بیاورد... مثل اینکه از ماه ژوئن گذشته تا الان که شما را می بینم غذایی نخورده باشید؟ »

لینکلن جواب داد: « چرا عزیزم، بسیار چیزها را بلعیده و قورت داده ام؛ از قبیل توهینهای سیاسی. ولی البته اینها غذا نیست و بعلاوه غذایی هم که من خورده ام همه ترشیده و مانده و متعفن و پس مانده های شب بود. ما سیاستمداران برای گرفتن رأی به هرکاری دست می زنیم... »

ماری از رفتار خود قدری نادم شد و به آشپزخانه رفت و به برتا دستور داد که صبحانه مفصلی برای لینکلن بیاورد. خودش هم يك فنجان قهوه برای او آورد. لینکلن چون قهوه بسیار عالی و گرانهای خانه ادوارد را نوشید رنگ به چهره اش آمد. در آن موقع که او ساکت نشسته بود و تماشا می کرد درحالی که برتا مقداری گوشت خوک و تخم مرغ و بیسکویت و يك ظرف عسل جلو لینکلن می گذاشت، لینکلن مثل گرگ گرسنه شروع به خوردن صبحانه کرد.

در آن وقت که لینکلن داشت ناشتایی خود را تمام می کرد، الیزابت و نینیان از پله ها پایین آمدند و نینیان فراموش کرد که به لینکلن تعارف کند و خوشامد بگوید یا از اوضاع و اخبار انتخاباتی حزب لیبرال از او سؤالاتی بکند. ماری از فرصت

استفاده کرد و به اتاق خود رفت و لباسش را عوض کرد و پیراهن آهارای سفیدی پوشید و سرش را شانه کرد و بانووار پهنی آنرا مزین ساخت. وقتی برگشت دید لینکلن تنها در اتاق پذیرایی نشسته است و روی صندلی راحتی بزرگی استراحت می کند و وقتی ماری را دید بالبخندگفت: « من می خواستم زودتر بیایم، ولی از زندگی خسته شده ام و می خواستم قدری افکارم را آماده کنم... بالاخره امروز صبح آماده شدم.»

« پس خوشحالم که تشریف آوردید...»

« مالی جان، تابستان را در میسوری چگونه به سر بردی؟»

ماری از اینکه لینکلن او را به نام مالی می نامد و بدین وسیله صمیمیت خود را آشکار می سازد دلگرم شد و گفت: « اوه، من کارهای این دنیا را آسان می گیرم! لینکلن دست خود را دراز کرد و روی دست او گذارد و گفت:

« در این جهان که پر از محنت و غم است این کار مهمی است... چه دستهای نرم و قشنگی داری! خیلی دلم برایت تنگ شده بود با اینکه هرگز برایت کاغذ نمی نوشتم. سیمون برایم تعریف کرده است که در انتخابات چقدر زحمت کشیده ای و من از این قسمت خیلی سرافرازم.»

ماری از این تعریف خوشحال شد و دستهای خود را همچنان در پنجه های استخوانی لینکلن باقی گذارد و گفت: « من همیشه در طی مبارزات انتخاباتی لیبرالها در شهر خودمان به پدرم کمک می کردم. آبراهام، افسوس می خورم که دموکراتها چنین اکثریت زیادی در مجلس مقننه پیدا کردند، ولی خوشحالم که تو دوباره انتخاب شدی.»

« من از تمام لیبرالها کمتر رأی داشتم... شاید این آخرین مرتبه باشد که من موفق شوم، زیرا مردم دهات فکر می کنند که من شهری شده ام و دیگر به درد آنها نمی خورم در حالی که مردم شهر هنوز هم مرا دهاتی می دانند.» لینکلن این سخنان را با ناامیدی نمی گفت، بلکه حقایق را بیان می کرد. با این حال ماری به حمایت او درآمد و گفت: « آيا هشت سال عضویت مجلس تقنینیه کافی نیست؟ آبراهام، حالا دیگر وقت آن است که در مجالس کنگره دولت فدرال انتخاب شوی و البته پس از انتخاب هاریسون این طور می شود...» سپس لینکلن با خوشحالی به شرح زندگانی خود در میخانه ها و انبارهای دهات و زیر سایه بانها پرداخت و برای ماری تعریف کرد که در غالب این نقاط در هر اطاقی سه ردیف تخت خواب سه طبقه گذارده شده بود و شبها هم اطاقهای او به قدری بلند خرناس می کشیدند که لینکلن اصلاً نمی توانست بخوابد، و به جای خواب تمام شبها را

در کنار نور لرزان شمع به خواندن اشعار شکسپیر و برنز می پرداخته است. غالب این تاختخواها آنقدر کوچک بوده که تا زانوی لینکلن بیشتر در آن جا نمی گرفته است. پس از آن، لینکلن آزماری خواهش کرده که مشاهدات خود را درباره انتخابات میسوری تعریف کند.

ماری اندکی فکر کرد و جریان وقایع را منظمأً برایش شرح داد و لینکلن با چشمهای باز و پرفروغ بهوی می نگریست. وقتی صحبتش تمام شد، لینکلن خم شد و دستش را روی شانه ماری گذاشت و گفت: « مالی، تو زیباترین سخنرانی هستی که من تاکنون دیده‌ام... وقتی تو حرف می زنی مثل این است که آدم کتابی را بلند می خواند. کاش من وقتی در برابر جمعیت نطق می کنم بتوانم این طور حرف بزنم.»

« آبراهام، تواز جایی می آیی که اجتماع در آن کم وجود داشته و نزدیکترین همسایه کلبه چوبی شما چندین میل با شما فاصله داشته است. تو روزهای درازی با تبر در جنگل تنها به سر برده ای و شنوندگان فقط درختان جنگل بوده اند... برعکس من در محیط خودم همیشه با مردم آمیزش داشته‌ام. مثلاً خانه ما بیست نفر جمعیت داشته، کلاس درس ما سی نفره و مجلس رقص ما پنجاه نفره بوده است و همه در آن واحد حرف می زده اند...»

آبراهام با متانت سرش را تکان داد و گفت: « مالی، چرا باید تو تنها زنی باشی که من در برابرش احساس آسایش خاطر می کنم؟ تاکنون من زنی چون تو ندیده‌ام. »

« شاید علتش آن است که ما باهم دوست هستیم. »  
لینکلن اندکی به او خیره شد و گفت: « خیلی بیش از آن است، ولی من راجع به ما و راه دوستی اطلاعاتم خیلی کم است! »

بار دیگر هر دو ساکت شدند. ماری نمی توانست فکر کند، مخصوصاً وقتی که لینکلن بازوان نیرومند خود را پیش می برد و او را در آغوش خود می فشرد. فقط یک چیز می دانست: از این وضع لذت می برد و آن را صحیح و همیشگی می دانست. بالاخره با بی میلی لینکلن لبهای خود را از لبهای ماری برداشت و او را رها کرد و با چشمان فروزانی به ماری خیره شد و گفت:

« آیا..... واقعاً.... ما عاشقیم؟ »

[ ۴ ]

روز بعد ماری صبح زود بیدار شد و به اشعه تابناک آفتاب ماه اکتبر که بسر

روی ملاف‌اش می‌تابید خیره‌شد. آرزو می‌کرد کاش بتواند مهمانی بزرگی بدهد و به تمام جهانیان اعلام‌بدارد که نامزد لینکلن است و جهیز خود را آماده کند و خانه‌ای بخرد و آنرا تزئین کند. ولی به یادش آمد که چنانچه در لکزینگتون هم به پدرش تذکر داده و مرسوم شهر اسپرینگ‌فیلد است، نامزدی در آنجا مرسوم نیست، بلکه طرفین تاریخ‌معینی برای ازدواج در نظر می‌گیرند.

از تخت‌خواب بیرون پرید و باخوشحالی این کلمات را پیش خود زمزمه‌می‌کرد: چه خواب‌های خوشی! چه خواب‌های خوشی! و با پیژامه جلو آئینه نشست. به نظرش رسید که از هر موقع دیگری زیباتر به نظر می‌رسد و به خود می‌گفت: بلی، چشمانم درشت تر شده، پوست بدنم صاف تر شده، گیسوانم برق خاصی دارد و به آسانی می‌توانم آنرا هر طوری که می‌خواهم آرایش‌دهم. شاید اگر کمی موهای سیاه تر باشد مورد پسند آبراهام باشد. باید از او پرسم. سپس لباس پوشید و برای ناشنایی پایین رفت.

سر ظهر آبراهام وارد شد و وقتی وارد خانه می‌شد بی اختیار سرش را خم کرد. ماری خنده‌اش گرفت، زیرا به خاطر آورد که این بیچاره از بس از کلبه‌های چوبی کو تاه عبور کرده عادت کرده که حتی در مقابل درگاه‌های بلند هم خود را خم کند. لینکلن تازه صورتش را تراشیده و ادوکلن مطبوعی زده و سرش را هم تراشیده و مرتب کرده و لباسش را اتو زده بود و پیراهن تمیزی بر تن داشت. ماری دهانش را جلو برد تا آبراهام آنرا ببوسد و آبراهام آنرا با اشتیاق بوسید و دستهایش را به دور گردن او انداخت. وقتی که لبش را از لبان او برداشت آهسته گفت: «امروز خیلی زیبا هستی!»

«متشکرم، تو هم همانطوری.»

«خوب، مالی جان، وقتی ما به یکدیگر نگاه می‌کنیم بردمان است.»

«خبر، چنین نیست، هر دو ما را برای هم ساخته‌اند.»

لینکلن دست خود را جلو آورد و بسته کوچکی را نشان داد و گفت: «آقای بیکرمی گفت که تو از این ادوکلن خوشت می‌آید. این ادوکلن اخیراً از انگلیس به نیویورک رسیده است...»

«عزیزم، خیلی متشکرم، خیلی محبت کردی. من هدیه‌ای برایت حاضر ندارم، زیرا اصلاً از خانه بیرون نرفته‌ام.»

لینکلن خم شد و آهسته در گوش او گفت: «جز اینکه گران‌بهارترین هدیه‌ها را برای من داری. مالی، من آدم چرب‌زبانی نیستم و نمی‌توانم صدیک احساسات خود را بیان کنم. فقط یک چیز را می‌گویم: تو تنها زنی هستی که من تا کنون دوست

داشته ام.»

پس از یک لحظه ماری گفت: «من این بیانات طلایی را بر لوحه دل خود  
نقش می کنم.»

ناهار با کمی ناراحتی صرف شد. آن روزها مردم اطمینان داشتند که هاریسون  
پیروز می شود و لبرالهادر و اشنگتن حکومت خواهند کرد.

ماری آرام نشسته بود و فکر می کرد. پس از آن با ابراهام لینکلن به یک  
گردش طولانی در جنگلهای جنوب رفتند و دور شهر گشتند و به ملک هوان رسیدند.  
مستخدم هوان از آنها پذیرایی کرد و گفت: «دکتر هوان بیرون رفته.» ماری نقاط  
مختلف این خانه را به لینکلن نشان می داد و می گفت: «چقدر این خانه از روی سلیقه  
ساخته شده!» و از شدت اشتیاقی که به تعریف این موضوع داشت ملتفت نشد که از  
این توضیحات لینکلن ناراحت می شود. بالاخره هم لینکلن گفت: «خیلی خانه  
بزرگی است، ولی باید خیلی گران باشد.»

«شاید گران نباشد. ذوق و سلیقه خوب با ذوق و سلیقه بد هر دو خرجش  
یکی است.»

ماری دستش را به دست اودادواو را دم پنجره ای که مشرف بر ایوان زیبا و  
جنگل مجاور آن بود برد و گفت: «عزیزم، می خواهم چیزی به تو بگویم. اجازه  
می دهی؟ حتماً قول می دهی که فکر نکنی من تندروی می کنم؟... خوب. مادرم  
وقتی مرد وصیت کرد که هشتاد جریب زمین قابل زراعت در ایندیانایا به من ارث برسد.  
یعنی وقتی من... وقتی من... عروسی کنم این ملک به من می رسد. پدرم می گوید این  
زمین قیمتش بالا رفته است و یقین دارم الان قیمتش مساوی این خانه پانزده جریبی است.  
پس این هم جهیز من است...»

لینکلن ساکت شد و چشمانش را پایین انداخت. ماری ترسید که او را ناراحت  
کرده باشد. در آن موقع تمام دختران اشرافی جهیزی با خود می آوردند. ماری  
هم پیش خود فکری کرد که گفتن میزان این جهیز به نامزدش ضرری ندارد.  
وقتی لینکلن سرش را بالا کرد، ماری متوجه شد که ناراحت به نظر نمی رسد،  
بلکه حالت مزاح و شوخی هم دارد و می گوید: «مالی جان، تا کتون نتوانستام  
حتی یک تختخواب برای خودم بخرم تا چه رسد به اطاق و خانه. حالا باید  
ناگهان خیز بزنم و از روی یک نصف تختخواب عاریه به یک باغ بزرگ بپریم.»  
«این خانه بزرگ نیست، فقط خوش ریخت است. و اما راجع به پریدن تو،  
تصدیق می کنم که پرش بلندی است، ولی باید بگویم که مدت ها استحقاق این  
پرش بلند را داشته ای. به هر حال تو بیش از سی سال داری و رهبر حزب مایی و

یکی از بهترین وکلای دادگستری اینجا به شمار می‌روی. البته اگر می‌خواستی تا تاکنون چنین خانهای تهیه می‌کردی...»

«با اینکه هنوز هم زیر بار قرض هستم؟...»

ماری لبخند رضایت‌آمیزی زد و گفت: «من در اداره‌خانه تجربه خوبی دارم و می‌توانم هرطور که عایدات تو اقتضا کند آنرا باصرفه‌جویی اداره کنم.» لینکلن سخن او را قطع کرد و پرسید: «چه عایداتی...؟ جان استوارت عازم واشنگتن است و من هم در این شش‌ماه گذشته به‌دوره‌گردی و سیاست‌بافی مشغول بوده‌ام. در نتیجه کار وکالت ما از بین‌رفته است و در موقع تشکیل دادگاه‌موقت اسپرینگ‌فیلد موکلان من خیلی کم شده‌اند.»

«اما، عزیزم، تو و پسرعمویم جان هر دو سرگرم گذاردن پایه‌های زندگی آینده خود هستید و بر اثر پیشرفت سیاسی دوستان جدیدی پیدا کرده‌اید و بالنتیجه در کار وکالت خود هم توفیق بیشتری پیدا خواهید کرد...»

«خوب، مالی، اگر من چنین ملک شاهانه‌ای داشته باشم در این صورت دو مکرراتها خواهند گفت من اشرافی شده‌ام و همانطور که جلیقه کلنل تایلر را در میدان پس‌زدن آنها هم پرده‌های اطاق پذیرایی مرا به‌عقب خواهند زد و مشتم مرا باز خواهند کرد و بعلاوه در اینجا مرسوم است که تازه عروس را یکی دو سال به‌هتل می‌برند تا قدری آزاد باشد و ارزان‌تر هم هست. در این صورت می‌توانیم قدری پول پس‌انداز کنیم.»

«هرطور تو بگویی می‌کنیم. ولی من جداً مخالف شروع زندگی ازدواج در هتل هستم، زیرا آدم نمی‌تواند راحت زندگی کند... من از اینکه وظایف خانه‌داری را به‌عهده بگیرم باکی ندارم و باکمال خوشوقتی عهده‌دار آن می‌شوم.» چشمان لینکلن به‌بیشه‌های اطراف خیره شد و سپس به‌ساختمان چوبی خانه هوان متوجه شد و گفت: «خوب، عزیزم، چرا می‌خواهی از آن بالا شروع کنی که بعداً نتوانیم بالاتر از آن برویم؟...»

«خانه هوان بالا نیست، بلکه منزل موقتی است و پس از بیست سال در خانه بزرگتری زندگی خواهیم کرد که شاید نظیر نداشته باشد. لازم نیست که پولی برای این خانه بدهیم یا مال‌الاجاره‌ای پردازیم، زیرا ملت آمریکا اجاره آنرا خواهد پرداخت...»

لینکلن با تعجب سؤال کرد: «این چه خانه‌ایست؟»

ماری تبسم پیروزمندانه‌ای کرد و گفت: «کاخ سفید.» و هر دو با هم خندیدند. سپس لینکلن گفت: «مالی، من به تو اطمینان می‌دهم که من تا این اندازه انتظار

ندارم.»

« راستی؟ آیا تو در سن سی انتظار داشتی که وارد مجلس سنای آمریکا بشوی؟ وقتی از زربار قرض خلاص شوی و آن اشکالات برطرف شود چرا رئیس جمهور نشوی؟ کاخ سفید فقط يك درجه با سنا فرق دارد؟»  
لینکلن از این سخن ماری خوشش آمد و گفت: « افسوس که تو مرد نیستی، ماری، و الا حقوقدان بزرگی می شدی و امکان داشت که خودت به کاخ سفید بروی.»

ماری جواب داد: « چون خواهی نخواهی من زن هستم باید دست به دست تو وارد کاخ سفید شوم. اجازه می دهی؟...»

### [ ۵ ]

هوای لطیف ماه اکتبر با آفتاب آن که هنوز گرمی داشت و زیبایی خزان و برگهای قهوه‌ای و ارغوانی پاییزی فرصت مناسبی برای عشق‌ورزی به شمار می رفت. هر روز بعد از ظهرها ماری در اداره روزنامه به دیدار لینکلن می رفت و برای چاپ «کهنه سر باز» با هم کار می کردند و یا اینکه ماری از طرف لینکلن برای دوستانش کاغذ می نوشت. در ساعت چهار بعد از ظهر آنها به باشگاه پیاده روی می رفتند و به چیدن تمشک و میوه های دیگر خود را سرگرم می کردند و شام را در خانه یکی از دوستانشان می خوردند. بعلاوه آنها غالباً به باشگاه آوازی که در سالن بالای دفتر روزنامه تشکیل می شد می رفتند و با سایر اعضای حزب لیبرال شعر و سرود می خواندند. بیشتر اشعار مزبور جنبه تبلیغات سیاسی داشت.

ماری برای سی چهل نفری که هر شب حاضر می شدند پیانو می زد. لینکلن مرتباً با روحیه بسیار خوبی در این مجالس شرکت می کرد. ولی مشتریهای او پیوسته کمتر می شدند. روزی ماری و لینکلن به اتفاق نینیان و الیزابت به مزرعه سرگرد الیجا رفتند تا در بازار مکاره بخش سانگامون شرکت کنند. در آنجا گوساله نینیان را نمایش دادند و گوساله جایزه دوم را گرفت. سپس به اتفاق به سیرکی رفتند که زرافه و فیل را برای نخستین بار در اسپرینگفیلد نشان می داد. صاحبان فیل وقتی فیل وزرافه را از شهری به شهری می بردند آنها را در پتوهای بزرگی می پیچیدند که مردم آنها را نبینند، زیرا اگر مردم آنها را می دیدند دیگر حاضر نمی شدند بلیط بخرند و به سیرک بروند و آن حیوانات را تماشا کنند. همیشه وقتی ماری و لینکلن با هم به گردش می رفتند آبراهام مواظبت می کرد که از نزدیک خانه هوان رد نشوند. ماری هم دیگر در این خصوص حرفی نمی زد. اغلب شبها



را با هم جلو آتش بخاری خانه ادواردمی نشستند و حکایات جالبی برای یکدیگر از کتاب می خواندند.

آبراهام به کتاب تاریخ علاقه داشت. مخصوصاً می خواست بداند که وضع انتخابات گذشته چطور بوده است. ولی در عین حال لینکلن به طرز بیان نویسنده تاریخ بیشتر اهمیت می داد تا وقایعی که در کتاب نوشته شده بود. مثلاً وقتی ماری برای تاریخ می خواند، او به آرامی می گفت: «این مورخ مهارت عجیبی دارد که کوتاه ترین مطالب را با طولانی ترین جملات اظهار کند.» بار دیگر ماری قسمتی از تاریخ یونان را برای او می خواند و تصور می کرد که لینکلن آنرا دوست ندارد، ولی لینکلن می گفت: «کسی که بخواهد بادبادک خود را خیلی در هوا بالا ببرد، باید ریسمان خیلی درازی به کار ببرد.»

در این مواقع ماری دستش را در دست لینکلن قرار می داد و او را نوازش می کرد و حرفهایی که می دانست لینکلن دوست دارد برایش می گفت. خیلی دقت می کرد که لباسهایش به نظر او مورد پسند باشد. خلاصه برای اینکه دل از لینکلن ببرد از فنون و رموز دلبری مخصوص زنان نکته ای فروگذار نمی کرد، در حالی که سابقاً اگر می دید دختری این طور رفتار می کند به او می خندید. حس می کرد که گرفتار عشق لینکلن است. لینکلن هم از مصاحبت او خیلی لذت می برد و دیگر سردرد و ناراحتی نداشت. وقتی هوا سرد می شد لینکلن دیگر احساس ناراحتی نمی کرد، در حالی که سابقاً همیشه می گفت: «از پاییز تا بهار من اصلاً احساس گرمی نمی کنم.» وقتی ماری از حضور ذهن لینکلن تمجید می کرد لینکلن می گفت: «همیشه این طور نبوده است، مثلاً روزی عده ای سوار اسب شدیم و به محلی رفتیم و در بین راه به نهر عمیقی رسیدیم. من جلو تراز همه اسب می راندم و دخترها با اسکورتهای خود حرکت می کردند. در آن موقع ماری، یعنی آن دوست سابق من، مرا تویخ می کرد که چرا من او را فراموش کرده ام و اسکورته نمی کنم. به او گفتم که خودش زرننگ است و می تواند گلیمش را از آب بیرون بکشد. آن شب ماری به خواهرش گفت که لینکلن نمی تواند زنی را خوشبخت کند.»

ماری گفت: «آبراهام، تو حتماً او را دوست نداشته ای و گرنه اگر ببینی من دارم غرق می شوم به کمک من می آیی، این طور نیست؟»

«کاملاً همین طور است. در سال ۱۸۳۰ من با خانواده ام سوار گاری شدیم و از ایلی نویز به قصد مهاجرت بیرون آمدیم. گاری ما را گاو می کشید. ما از برف و یخ رودخانه بازحمت گذشتیم. ناگهان من متوجه شدم که سگ ما در آن طرف

رودخانه جامانده است. ضمناً هو اتاریک می‌شد. پدم گفت خوب است سگت را فراموش کنیم، چون رفتن به آن طرف رودخانه خطر جانی دارد. ولی من کفش و جورابم را در آوردم و اوسط آب یخ زده رودخانه عبور کردم و حیوان بیچاره را که در آغوشم می‌لرزید باخود آوردم، زیرا او را دوست داشتم.»

«عجب، آبراهام، مرا باسگت؟»

ولی ماری دید چشم لینکلن برق می‌زند و این داستان را گفته است تا ببیند در او چه تأثیری می‌کند. لینکلن آدم عجیبی بود و ماری هم زود متوجه این قسمت شد، یعنی روحی افسرده و طبعی شوخ، و ظاهری خشن و باطنی بسیار مهربان و قلبی نرم و بدنی قوی داشت. زندگی‌اش چون ولگردان بود در عین حال جاه طلبی زیادی داشت. در عین اینکه همه چیز را به شوخی برگذار می‌کرد، مطالبش را با منطق صحیح منطبق می‌ساخت. با اینکه در مقابل زنان خیلی کمروبی نشان می‌داد عطش زیادی برای عشق داشت. با آنکه اصلاً دارای تمایلات دموکراتیک بود، در حزب لیبرال عضویت داشت. پس کاوش روانی چنین شخصی خیلی دشوار به نظر می‌رسید و زنان سست و ضعیف نمی‌توانستند در ازدواج با او پایدار بمانند.

ماری پیش خود گفت امکان ندارد که زن سست اراده‌ای اصلاً بتواند عاشق چنین مردی بشود. وقتی به یادش می‌آمد که شاید روزی به جای اینکه به اتفاق پدرش و هانری کلی به واشنگتن برود ممکن است با شوهرش به آنجا قدم بگذارد، خوشحال می‌شد و نقشه می‌کشید که وقتی به آنجا برود خانه‌زیایی اجاره خواهد کرد و از تمام طبقات ممتاز شهر دعوت به عمل خواهد آورد. بالاخره پس از چندی لازم شد لینکلن برای آخرین مبارزه انتخاباتی قبل از تعیین رئیس جمهوری از اسپرینگ فیلد برود. ماری آشکارا می‌دید که لینکلن بسیار افسرده و ناراحت است. پس گفت: « عزیزم، آیا باید بروی؟ آیا در این چند ماه به قدری که باید کوشش نکرده‌ای؟»

لینکلن با ناراحتی گفت: « عزیزم، فقط دو هفته طول می‌کشد و به زودی برمی‌گردم و آراء بخش لارمن را به نفع خود مان می‌گیرم. به علاوه برای این کار نوزده دلار به من می‌دهند که برای خرج سفرم کافی است.» سپس بوسه گرمی برای خداحافظی از یکدیگر گرفتند. ماری تصمیم گرفت که پس از پایان انتخابات و بازگشت لینکلن ازدواج کند.

[ ۶ ]

در آن روزها جنون سیاسی شهر اسپرینگ فیلد شروع شد و امور کسی همه

مردم متوقف گردید و دو حزب رقیب آخرین کوشش‌های جنون آمیز خود را برای گرفتن آراء مردم به عمل می‌آوردند. لیبرالها کلبه‌چوبی بزرگی در جنوب عمارت دولتی آنجا برپا کردند و ماری هر شب برای شنیدن اخبار سیاسی به آنجا می‌رفت. در روز سوم نوامبر، ماری و خانواده و دوستانش جشنی برپا کردند، زیرا پیک‌های سریع‌السير از پنسیلوانیا و اهایو رسیدند و خبر آوردند که روز سی‌ام اکتبر این دو استان به نفع هاریسون رأی داده‌اند. دوزخ پس از آن نیز خبر رسید که استانهای ماین و ورمونت هم به نفع لیبرالها رأی داده‌اند. همچنین خبر رسید که استانهای جنوب از قبیل تنسی و جورجیا که مرکز فعالیت دموکراتها به شمار می‌رفت نیز به نفع لیبرالها رأی داده‌اند. مردم اسپرینگ‌فیلد و اطرافش نیز با اکثریت تام به نفع هاریسون رأی دادند و در استان ایلی‌نویز نیز ظاهراً هاریسون اکثریت داشت. انتظار می‌رفت که لیبرالها اکثریت عظیمی به دست آورند.

چند روز بعد در ادارهٔ سیمون فرانسیس اخبار دیگری شنیده شد و ماری از او پرسید: «سیمون، ترا چه می‌شود؟»

«امروز ظهر شنیدم که ما در بخش سنگامون اکثریت خوبی به دست آورده‌ایم.» سپس اوراقی را به ماری نشان داد و گفت: «ماری‌جان، به این جدولها نگاه کن! مادر ایلی‌نویز هزار رأی از دموکراتها عقب‌هستیم و هنوز هم آراء چند استان جنوبی طرفدار دموکراتها خوانده نشده‌است.»

«آبراهام دو هفته در آنجا صرف کرده و مسلماً آرائی به نفع ما به دست آورده‌است!»

«بلی، مقداری آراء به دست آورده، ولی کافی نیست. برای اینکه ما بتوانیم آراء بخش‌های جنوبی را خنثی کنیم در شمال و مرکز ایلی‌نویز باید اکثریت زیادی داشته باشیم.»

«اما برای ما چندان فرقی نمی‌کند، زیرا بالاخره سازمان اداری و اشنگتن در دست لیبرالها است.»

فرانسیس لحظه‌ای به چهرهٔ ماری خیره شد و گفت: «آبراهام باید به این سؤال جواب بدهد.»

سپس سکوتی برقرار شد و پس از چندی ماری با تعجب گفت: «اوه! مگر او بر گشته؟»

«بله، دیشب آمده.»

پس ماری با عجله به خانه رفت. همان شب لینکلن وارد سالن پذیرایی منزل ادوارد شد، ولی صورتش گرفته و پرچین به نظر می‌رسید و چال‌چانه‌اش عمیق‌تر شده

بود، موهایش ژولیده و در پیشانی‌اش پراکنده بود و چشمانش بی فروغ به نظر می‌رسید. خلاصه باناراحتی به اطراف نگاه می‌کرد.

ماری تا او را دید می‌خواست گریه کند. پس او را در آغوش گرفت و نمی‌دانست کلمات تسلی‌بخش بگوید یا بوسه بر لب او بزند ورنج وی را زایل کند. نمی‌دانست چه شده که لینکلن شوخی‌گویی و لطیفه‌گویی خود را فراموش کرده و آن‌طور خشک نشسته است. بالاخره رو به آبراهام کرد و گفت: «مثل اینکه باز سر درد تو برگشته؟ آیا بالاخره دوست محبوب ما راد لارنس ویل دیدی؟» لینکلن با صدای خشن و گرفته گفت: «من در لارنس ویل آراء زیادی به دست آوردم. البته آنجا همه دموکراتند و دموکراتها اکثریت دارند. تقریباً کمتر از دو هزار رأی داشتند، ولی با این حال آنها برنده شدند... یک سال زحمت من به هدرفت ... قرض‌هایم زیادتر شده و شغل و کالتم نیز از بین رفته و بار دیگر استیفن دوگلاس بر ما فائق شده است.»

«می‌دانم که سردرد داری و از چشمانت پیداست، ولی اهمیتی ندارد. نباید دلت به حال خودت بسوزد.»

لینکلن بی‌حال خود را روی نیمکت رها کرد و دودستش را روی پایش گذاشت و گفت: «من مستحق چنین چیزی هستم.»

ماری باهمدردی تبسمی کرد و گفت: «در این باره فکری نکن. من می‌خواستم تو هوشیار باشی و دوباره مرد زندگی شوی.» ولی چهره گرفته لینکلن به قدری ماری را متأثر ساخت که او هم نتوانست خودداری کند. پس به او نزدیک شد و دستش را به دور گردن او انداخت و گفت: «عزیزم، اجازه بده برای قدری قهوه و غذا بیاورم. آبراهام، تو فقط باید استراحت و تفریح کنی تا بتوانی بار دیگر به حال عادی برگردی ... اگر یادت باشد تو همان مردی هستی که در سخنرانی اول خود در نیوسالم به رأی دهندگان می‌گفتی: اگر شما صلاح می‌دانید که من جزو فراموش‌شدگان باشم اهمیتی ندارد... من با نو میدها و رنجهای خود از قدیم انس داشته و دارم.»

لینکلن از شنیدن این سخنان قدری احساس آرامش کرد و گفت: «عزیزم، اوضاع بدتر از آن است که فکر می‌کنی. استوارت و من باید شرکت‌مان را منحل کنیم، زیرا دیگر کاری برای ما نمانده است. در سال اول موقعی که دادگاه موقت سنگامون تشکیل شد ما شصت و شش محاکمه داشتیم، ولی در جلسه دو شنبه گذشته فقط هیجده محاکمه داشتیم و غالب این دعاوی هم یا خاتمه یافته و یا معلق است.»

«من برای پسر عمویم استوارت هم خیلی ناراحتم. اما هر دو شما وارد

سیاست شده‌اید. شما باید شریک تازه‌ای پیدا کنید و مشتریهای تازه‌ای به‌دست آورید. شما حقوق‌دان خوبی هستید و در مجلس مقننهٔ استان رهبر لیبرال‌ها هستید.»  
لینکلن از شنیدن این سخنان حرکتی کرد و گفت: «آیامی دانی که این شش ماه گذشته چقدر عایدی داشتم؟ به‌غیر از نوزده دلاری که از بابت آراء لارنس ویل عایدم شد، عایدات دیگرم خیلی کم شده‌است.»

آنگاه ماری برخاست و یک فنجان قهوه برایش آورد و جلو او ایستاد و فریاد زد: «آبراهام، تراه‌خدا زیاد در این فکرها نباش! پس شوخیها و لطفیه‌گویی‌های تو کجا رفته؟ حالا موقع قصه‌گفتن است. بگو.» و آنوقت با صدای تو دماغی تقلید او را درآورد.

آنگاه لینکلن لب‌خندی زد و گفت: «آیا تاکنون شرح نخستین نطق مرا در مجلس مقننه شنیده‌ای؟ من برخاستم و خواستم نطق کوچکی بکنم. سه بار فریاد زدم و گفتم: آقای رئیس، بنده عرایضی در دل دارم که می‌خواهم بگویم. بالاخره یکی از تماشاچیان فریاد کرد: آقای رئیس، این آقای محترم سه‌دفعه است می‌خواهد چیزی را که در دل دارد بیرون بریزد و فارغ شود و هنوز فارغ نشده است!» در این موقع بارقهٔ امیدی در چشمان لینکلن ناپدید، ولی بزودی ناپدید شد. ماری لحظه‌ای با سکوت و سرافکنندگی جلو او ایستاد. سپس لینکلن از اطاق و خانه خارج شد.

روز بعد ماری صبح‌زود از تخت‌خواب برخاست. لباس خود را پوشید و به‌دین خواهرش فرانسیس رفت. هنگام ظهر دکتر والاس از دواخانهٔ خود به خانه آمد و ماری از او پرسید: «ویلیام، علت سردرد چیست؟» دکتر برخاست و کتابی طبی که در قفسه داشت آورد و گفت: «بیشتر سردردها ناشی از حالت عصبی یا ترس است.» ماری با تعجب گفت: «ترس از چی؟»

«ترس و هراس و یا ناراحتی. ترس از شکست و غیره. این حالت سردرد ممکن است بر اثر کار زیاد و ناراحتی فکری و محرومیت باشد.» آنوقت دکتر کتاب را جلوماری گذارد و گفت: «خودت ببین؛ این قبیل سردردها غالباً ناشی از محرومیت و غیره است. علاج آن خیلی ساده است و احتیاج به‌دوا و یا خون‌گیری و یا مسهل و غیره ندارد، بلکه مبتلا به این قبیل سردردها باید غذای خوب بخورد و استراحت کند و مصاحب خوب داشته باشد، بخندد و سرگرم عشق باشد.»

«عشق! پس عشق هم‌دوایی است بسیار مؤثر! ولی ویلیام، وقتی مریض دهانش را بسته باشد و حاضر نباشد دواى عشق را ببلعد تکلیف چیست؟»

ماری چند روزی از لینکلن خبری نداشت و بالاخره یکی از شبها خیلی دیر به سراغ ماری آمد. ماری او را به اطاق پذیرایی برد و لینکلن در حالی که روی یک

پایستاده بود و تلو تلو می خورد گفت: «ماری، من آمده‌ام تا باهم متارکه... کنیم! حقیقتش این است که من آدمی ترسو هستم. کاغذمفصلی برایت نوشتم و وقتی برای رفیقم اسپید خواندم او آنرا پاره کرد و در آتش انداخت و به من گفت اگر مرد هستی و شهامت داری باید بروی و شخصاً حرفهایت را بزنی.»

ماری گیج شده بود و نمی توانست معانی کلمات او را بفهمد. بالاخره با عصبانیت گفت: «چرا در باره روابط میان خودمان با اسپید صحبت کردی؟ چه حق داشتی؟»

«خوب، او دوست من است و من احتیاج به کمک فکری داشتم!»

ماری در حالی که دلوکۀ قرمز در پیشانیش ظاهر شد گفت: «پس من دوست تو نیستم؟»

«عزیزم، تو تقصیر نداری.»

«خیلی لطف داری! من بدبخت را بگو که عاشق تو شدم.»

«تو مقصود مرا درست ملتفت نمی شوی...»

«آن عشقی که در ماه اکتبر سبب خوشحالی تو شد حالا در ماه نوامبر سبب بدبختی تو شده... آیا من حرفهای ماه اکتبر آقای لینکلن را باور کنم یا سخنان ماه نوامبر او را؟ یا اینکه در ماه دسامبر باز آقای لینکلن عقاید جدیدی پیدامی کند؟...»

لینکلن با سردی تبسمی کرد و گفت: «در اثر عصبانیت زبانت تند شده...»

«خیر، این سردرد لغتی تعادل فکری تو را از بین برده. حالا که شکست خورده‌ای می خواهی در یک گوشه بجزی و آماده مرگ شوی.»

«خیر، نمی خواهم در انتظار مرگ بنشینم... فقط می خواهم مثل خرس ها ایام زمستان را بخوابم.»

ماری با آرامی پرسید: «آیا مرا به غار خودت دعوت نمی کنی؟ آبراهام، آیا دیگر مرا دوست نداری؟»

«من هرگز چنین حرفی نزده‌ام... ولی عشق کارمن نیست... زیرا من نمی توانم از عهدۀ ازدواج برآیم...»

«آیا مرا دوست داری؟»

«... بله.»

ماری چشمان خود را لحظه‌ای بست و احساس ضعف کرد و لینکلن گفت:

«من نمی توانم ازدواج کنم. وضع من خوب نیست.»

«من که از این وضع تو هراسناک نیستم. تو چرا باید هراسناک باشی؟...»

«برای اینکه من مشغول هستم: من نمی خواهم در اجرای وظایفم نسبت به تو

قصور ورزم.»

«در این صورت راه‌های بهتری هست که بتوانی جبران این قصور را بکنی.»  
لینکلن بارویۀ خصمانه و با صدای بلند گفت: «تو دیگر نمی‌توانی با عزت و احترام سوار کالسکه بشوی و این طرف و آن طرف بروی و نمی‌توانی که فقر خود را مخفی کنی.»

«من به هیچ وجه سعی نخواهم کرد تا فقر خود را مخفی کنم.»  
«بله، ماری، تو غرور خانوادگی داری، ولی به سختی معتاد نیستی. وقتی به یاد می‌افتد که تو در فکر گرفتن آن کاخ بزرگ هوان هستی و چقدر اشتیاق آنرا داری.»

آن وقت نوبت حملات ماری شد و گفت: «من این حرف‌ها از روی بی‌خیالی گفتم و اشتباه کردم که می‌خواستم بر تو تحمیل کنم.»  
لینکلن فریاد زد: «خیر، ماری، کاملاً حق با تو بود که آنچه در دل داشتی گفتی و یقیناً استحقاق چنین خانه‌ای را داری، زیرا خانواده‌ی محترمی داری و دارای تحصیلات خوب و شهرت خوب هستی.»

«چه مهم‌لانی! من خودم باید تصمیم بگیرم که آدم لاتی باشم یا نه.»  
لینکلن دست‌هایش را دراز کرد و آهسته‌آهسته آنها را بالا و پایین برد مثل اینکه می‌خواست وزنه‌ای را سبک و سنگین کند و گفت:  
«ماری جان، من در فصاحت و بلاغت به پای تو نمی‌رسم.»

«در عشق هم به پای من نمی‌رسی!»  
«ماری، اجازه بده من بروم. من بدبختم و مشکلاتی در پیش دارم و هیچ چیز خوبی ندارم که به تو بدهم.»

«اگر مرا دوست داری و باز هم می‌گویی که چیزی قابل من نداری، پس بهتر است که ما از هم جدا شویم.» او را دم در رساند و گفت: «عزیزم، حالا آزاد هستی.»  
پس در را باز کرد و به او نگاهی نکرد و فقط گفت: «خدا حافظ، آبراهام.»  
«خدا حافظ، ماری.»

ماری يك قدم به طرف ایوان برداشت و برگشت و به او نگاه کرد. ناگهان هردو متوجه شدند که یکدیگر را در آغوش کشیده‌اند.

آبراهام می‌گفت: «مالی‌جان، مرا ببخش، من قصد این حرف‌ها را نداشتم. من بهترین چیزها را به تو تقدیم می‌کنم... عشقم را به تو می‌دهم...»  
ماری بی‌حال شده بود و نمی‌دانست چه می‌شود. ماری و لینکلن دیگر مثل هفته‌های اول اکتبر با هم گرمی نداشتند، ولی در عین حال عشق هردو آنها پیوسته

عمیق ترمی شد و بر اثر رنج و زحمتی که بواسطه مکالمات آن شب به یکدیگر داده بودند بیشتر از عشق یکدیگر لذت می بردند.

ماری چندین شب لباس پوشیده منتظر می نشست، ولی لینکلن نمی آمد و ماری مجبور می شد شام خود را به تنهایی بخورد. بالاخره با هم توافق کردند که روزهای یکشنبه شام را لینکلن با او بخورد و همچنین روزهای چهارشنبه و شنبه نیز به ملاقات او بیاید. اما در نخستین چهارشنبه دسامبر لینکلن یادداشتی فرستاد که آن شب نمی تواند بیاید و روز شنبه هم یادداشت دیگری فرستاد و عذرخواست و روز یکشنبه که هنگام شام آمد گفت: «من سرگرم بودم.»

«سرگرم چه بودی؟»

«ما یک باشگاه غیر رسمی داریم که در سالن عمارت جدید فرمانداری تشکیل می شود و اعضای مجلس سنا و شورا در آنجا با هم جمع می شوند. در این جلسات کمیته های تفریح و شوخی و مناظره انتخاب می کنیم و مسائلی را که ادب اجازه نمی دهد در سنا و شورا بگوئیم در آنجا صریح و بی پرده می گوئیم. مثلاً من عضو کمیته آداب معاشرت و رسوم اجتماعی هستم.»

ماری با خونسردی گفت: «بہتر از این آدمی نمی توانستند انتخاب کنند!»

لینکلن به سخنان او توجهی نکرد و گفت:

«این اجتماع ما بازار کافه ها و مهمانخانه ها و محل بازی رولت را کساد کرده است و ما در آنجا تمام لوايح ابلهانه ای را که در دو مجلس مطرح می شود مورد تمسخر قرار می دهیم.»

ماری گفت: «تصور می کنم این عمل خیلی مفید باشد و به علاوه خیلی هم تفریح داشته باشد. ولی برای اینکه بنده بتوانم به سعادت زیارت آقا نایل شوم باید من هم خود را جزو نمایندگان مجلس وارد کنم.»

قبل از گفتگوی اخیر، هر دو به ازدواج با یکدیگر اهمیت زیادی می دادند و آنرا قطعی می دانستند، ولی حالاً دیگر مثل اینکه موضوع ازدواج منتفی شده بود و آبراهام به جای ازدواج میل داشت به معاشقه ادامه بدهد.

[۷]

بالاخره مجلس باز شد و بار دیگر نمایندگان و خانواده های آنها و وکلای دادگستری و کارفرمایان که طرفداری از بعضی لوايح می کردند در شهر جمع شدند. بار دیگر اجتماع اسپرینگ فیلد رونقی گرفت و مجالس مهمانی و رقص تقریباً هر شب دایر می شد، ولی ماری با کمال تعجب متوجه شد که آبراهام حاضر نیست همراه او



به این مجالس برود و به ماری می گوید:

«من با کمال خوشوقتی ترابه مجلس رقص دهم دسامبر که در مجلس تشکیل می شود می برم، زیرا تمام نمایندگان در آنجا شرکت دارند. ولی در سایر مهمانیها مرا معذور بدار، زیرا من به این همه معاشرت اجتماعی آشنا نیستم.»

ماری با مهربانی گفت: «خیلی آسان است که با آن آشنا بشوی. همه اشخاص مشتاق دیدار تو هستند. خوب است با نصف مسائلی که مورد توجه من است موافقت کنی و من هم از بقیه صرف نظر می کنم... با این پیشنهاد چطوری؟ و اگر صلاح می دانی امشب من به آن جلسه تفریحی نمایندگان دو مجلس می آیم و لایحه خودم را عرضه می دارم.»

لینکلن لبخند رضایتی زد و آن را قبول کرد. ماری فهمید که هر چه می خواهد اگر به شوخی و مزاح بگوید لینکلن با خوشوقتی می پذیرد.

با رسیدن فصل سرما و بادهای سرد، الیزابت سرمای سختی خورد و ماری او را در تختخواب خوابانید. هنگامی که ماری سینی غذا را برداشت و برای خواهرش به بالاخانه برد دید الیزابت سرگرم خواندن نامه مفصل دختر عمویان و یسرجینا استوارت است که شوهرش جان برای دومین دفعه به نمایندگی کنگره انتخاب شده و به واشنگتن رفته است. وقتی الیزابت ماری را دید فریاد زد: «ماری، آیامی دانستی، که آقای لینکلن مریض است؟»

«مریض؟ چه کسالتی دارد؟ من دیروز او را دیدم.»

«ظاهراً او از پسر عمویت استوارت خواهش کرده که دکتر هنری در اسپرینگ

فیلد او را ببیند، زیرا گفته خیلی به او احتیاج دارد.»

«عجب! این همان ددسر کذایی اوست و هر چند روز یک بار دکتر هنری با

نصایح خود او را به حال طبیعی می آورد.»

«چرا با تو راجع به رفتن به بوگو تا حرفی نزده؟»

«بوگو تا کجا است؟»

«در کشور کلمبیا واقع در آمریکای مرکزی. پسر عمویم استوارت پیغام داده

که هر چه از عهده اش بر آید انجام می دهد. به محض اینکه هاریسون دوره ریاست جمهوری خود را شروع کند آقای لینکلن را به کارداری سفارت آنجا انتخاب خواهد کرد.»

ماری رنگ به رنگ شد و چیزی نگفت و الیزابت پرسید: «پس در این

خصوص اصلاً به تو حرفی نزده؟»

وقتی ماری از اطاق خارج شد فوراً یادداشتی به لینکلن نوشت و از او تقاضا

کرد که هر چه زودتر درگاری نقاشی جدیدالاحداث واقع در جنوب میدان شهر او را ملاقات کند. پس با عجله لباس پشمی و جوراب پشمی گرمی بوشید و دستمالی به دور گردن خود پیچید که سرما نخورد. وقتی به گالری رسید بیست و پنج سنت بلیط ورودی خرید و داخل شد و به تماشای نقاشیهای تاریخی و زیبا پرداخت. همچنان که به نقاشیها خیره شده بود به یک نقاشی عالی دربارهٔ تاجگذاری ملکهٔ ویکتوریا در بیست و هشتم ژوئن ۱۸۳۸ برخورد و وقتی به آن نگاه می کرد متوجه شد که لینکلن پشت سراویستاده است. ماری روی خود را برگرداند و گفت: «آیا از نقاشی خوشت می آید؟ خیلی عکس زیبایی است! نظیر آنرا در لکن ینگتون داشتیم.» لینکلن اصلا نگاهی به تصاویر نکرد و می خواست بداند چرا او را احضار کرده است.

ماری گفت: «پس آقا خیال دنیا گردی دارید؟»

«اوه! بوگو تا را می گویی؟ پس تو آنرا شنیده ای!»

«پس از طریق و اشنگتن می خواهید تشریف ببرید. آیا اسپانیایی می دانید؟»

«من این را به تو نگفتم زیرا اطمینان داشتم که استوارت نمی تواند این پست

را برای من بگیرد.»

«تو چقدر فروتن شده ای! تابستان پیش خواب می دیدی که سناتور مجلس

فدرال آمریکا شوی و حالامی خواهی در یک گوشهٔ جنگل خودت رازنده به گور کنی!»

«شایستگی من همین است.»

ماری با عصبانیت گفت:

«از کی تا حالانمی توانی امور زندگی خود را بگذرانی؟ من کاملاً می توانم

خشم خودم را بخورم، ولی وقتی به مسائل مربوط به تومی رسم نمی توانم جلو

خشم خود را بگیرم. وقتی می بینم تو با آن چکمه های گل آلودت و با آن قد بلندت

در منجلا ب نو میدی فرومی روی در حالی که من فکر می کردم که تو روشن ترین آینده

و بهترین استعدادها را داری خیلی به احمق می خندم.»

«مالی، تو هم مرا دست انداخته ای!...»

«اوه! آبراهام، چطور می توانی فرار کنی؟ بالاخره پس از چند سال دیگر وقتی

برگردی چه حالی خواهی داشت؟»

لینکلن با خشکی گفت: «به همان ترتیب که در سوراخ رفتم همانطور هم از

سوراخ بیرون خواهم آمد.»

«پس فعالیتهای سیاسی تو به کجا می رسد؟»

«فراموشش کن. حالامن مثل موش به دنبال چیزی می گردم که زندگی

آینده‌ام را مشغول نگه‌دارد.»

«تو هنوز به من نگفته‌ای که آیا مرا هم می‌خواهی به بوگو تاپیری یانه. ولی صریحاً به تومی گویم که اگر بدانم برای تو سودی داشته باشد تا جهنم هم همراه تومی آییم. ولی اگر هم بدانم که بهشت رفتن تو برای آینده‌ات سودمند نیست همراهت نمی‌آیم.»

لینکلن گفت: «مالی، احتیاج به تهدید نیست. تومی دانی که بدون بهترین حامی خودم نمی‌توانم به آمریکای مرکزی بروم. ولی مثل اینکه من فرامی‌گردم، این طور نیست؟ یاد می‌آید که یک‌روز در زمان جنگ بلاکها ما دست به مبارزه سختی با دشمن زدیم. آن شب من خیلی دیر به اردو رفتم و دیدم یکی مرا صدا می‌کند و می‌گوید: ایی، توهستی؟ ما تصور کردیم که تو کشته شده‌ای. من گفتم: بله، منم و کشته هم نشده‌ام. آن وقت آن صدا گفتم: پس تا حالا کجا بودی؟ فراز نکرده باشی؟ من گفتم: خیر، تصور نمی‌کنم من فرار بکنم، ولی تصور می‌کنم که اگر کسی مرا دیده باشد که در حال فرارم و به او گفته باشم که دنبال دکتری روم لا بسد او تصور کرده است که کسی سخت مریض است.»

ماری با اشتیاق به سخنان او گوش داد و گفت: «خدا را شکر که باز دوباره به حال طبیعی خود برگشتی.»

لینکلن به سر تا سر سالن نگرست و دید کسی آنجا نیست. پس بوسه‌آبداری از او گرفت و گفت: «مالی، کاملاً حق با توست، آن روز گاران سخت روح مرا گرفتار تو دید کرده است. بوگو تارا فراموش کن و بگذار در میان جنگلهایش بماند.»

## [ ۸ ]

دراواخر نوامبر عمومی نینیان یعنی آقای سیروس ادوارد از آلتون وارد شد تا در مجلس جدید شرکت کند. وقتی به اسپرینگفیلد آمد یقین داشت که نمایندگان مجلس او را برای سناتوری آمریکا انتخاب خواهند کرد. دعوت برادرزاده‌اش را نپذیرفت، زیرا می‌خواست با آزادی در هتل منزل کند و به مبارزه انتخاباتی خود بپردازد. ولی دختر بیست و یک ساله او یعنی ماتیلدا با ماری هم اطاق شد. ماتیلدا قامتی بلند و پاهای دراز و موهایی خرمایی داشت. وقتی الیزابت این موضوع را شنید گفت: «این دختر برای شوهر پیدا کردن به اینجا آمده است. پس من یک مهمانی به افتخار او خواهم داد.»

در آن مهمانی صد نفر از جوانان مجرد اسپرینگفیلد دعوت داشتند. پس از شام ارکستر شروع به نواختن کرد. آن شب آبراهام قدری زودتر آمد. ماتیلدا با

لباس ساتن سیاه و ارغوانی شانه‌های ظریف خود را بیرون انداخته بود و از جوانان دل می‌برد. ماری زیاد خود را در معرض تماشای دیگران نمی‌گذاشت و به نظر خوشحال می‌رسید. برای مهمانان پیانومی زد و ضمناً گاهی هم با استیفن دوگلاس متفقا آواز می‌خواند. ولی بی‌اینکه خودش بخواند جوانی به نام ادوین وب که اندامی کوتاه و هیکلی درشت داشت دلباخته او شد. وب از وکلای معروف دادگستری و از خانواده های شریف و برجینیا بود و اخیراً زنش وفات یافته و دو بچه کوچک برای او گذاشته بود. زبانی تند، اما لباس و رفتار مرتبی داشت و در تمام مهمانی آن شب دنبال ماری حرکت می‌کرد. با اینکه وب از قدیم با لینکلن آشنایی داشت، با این حال در عشق با او رقابت کرد. در این وقت پیشخدمت مشروب برای سه نفر آنها یعنی ماری و وب و لینکلن آورد. لینکلن از خوردن آن امتناع ورزید.

وب پرسید: «نمی‌خواهی یک بار هم مست شوی تا ببینی مستی چه مزه‌ای دارد؟»

لینکلن با سرعت جواب داد: «آیا تو میل ندازی فقط یسک باردست را مارزنگی بگزد تا ببینی چه مزه‌ای دارد؟»

وب سیگار برگی از جیب خود در آورد و به لینکلن داد و گفت: «بسیار خوب، پس سیگاری بکش.»

«متشکرم، من اعتیاد ندارم.»

وب جرعه‌ای از مشروب خود را نوشید و گفت: «من بر اثر تجربه فهمیده‌ام که کسانی که اعتیاد به چیزهای بدن دارند محاسنی هم ندارند.» لینکلن خنده بلندی سرداد. در این موقع ارکستر آهنگ و والس می‌نواخت. وب گیللاس مشروبش را زمین گذاشت و بازوی ماری را گرفت و قبل از اینکه ماری حرفی بزند شروع به رقص کرد و گفت: «ماداموازل ماری، شنیده‌ام شما با آقای لینکلن سروسری دارید؟» ماری ناراحت شد و فهمید که تمام شهر از موضوع عشق آنها اطلاع پیدا کرده‌اند. وب دنبال سخن خود را گرفت و گفت: «عجله نکن، دریا پرازماهی است... بله، باز هم ماهی پیدا می‌شود.» و بعد مظفرانه سر خود را تکان داد و می‌خواست بگوید هم یکی از آنها هستم.

«خوب، آقای وب، من شما را سه چهار دفعه در مهمانی هفته‌های گذشته دیده‌ام و شما هیچوقت به من توجهی نداشتید. به علاوه شما الان در بازویتان پارچه سیاه بسته‌اید و عزا دارید. آیا منظور از این بازو بند سیاه آن نیست که عزا دارید و نمی‌توانید ازدواج کنید؟»

«بله، این طور است، یعنی این طور بود تا اینکه من امشب به چهره تو خیره

شدم و تصمیم گرفتم دل تورا بر بایم.»

«اما باید بدانید که این مهمانی مخصوص ماتیلدا است و شما باید از او خواستگاری کنید. حتی لینکلن هم می گوید او بسیار زیبا است.»

«بسیار خوب، خوب است لینکلن از ماتیلدا خواستگاری کند. مادمازول ماری، من اطمینان می دهم که تو از همه آنها زیباتری. این آقا نمی داند چگونگی قدر زن را بشناسد. او باید آقای جوشا اسپید را به عقد خود در آورد و بالای مغازه اش خانه خود را دایر کند.»

ماری به جمعیت نگرست و دید لینکلن در وسط عده ای ایستاده و همه مشغول خنده و صحبتند. پس او هم سرش را به طرف جمعیت کرد و با خوشحالی خندید. ماری روز قبل از عید کریسمس در یکی از مغازه های نزدیک میدان خرید می کرد که ناگهان به لینکلن برخورد. شب قبل از آن هم در یکی از بزرگترین مهمانی های اسپرینگفیلد شرکت داشتند، یعنی در منزل والتر سیصد و پنجاه نفر دعوت داشتند. لینکلن در آنجا اظهار داشت: «واقعاً این شهر شهر پولدارها شده است. همه لباسهای اطلس و کلاههای مجلل دارند. مثل اینکه این خانها ماهها است وقت خود را صرف این لباسها کرده اند.» در این موقع وقتی ماری را دید لبخند بر لب زد و او را کنار خود نگاه داشت و دستش را در دست گرفت و بالحن کله آمیزی گفت:

«مالی، من حاضرم هر چه در این دنیا دارم بدهم که یک شب دیگر با تو تنها گفتگو کنم. از آن وقتی که با هم کنار آتش نشسته بودیم و تو برای اشعار بر نزو شکسپیرا می خواندی و با هم صحبت های شیرینی می کردیم مدت ها گذشته است.»

«پس همین امشب همان برنامه را تجدید می کنیم. اما باید برای شام به منزل بیکر برویم. من از آنها معذرت می خواهم، زیرا الیزابت و نینیان ماتیلدا را به جای من می برند و خانه خالی می ماند. خوب، حالا برای شام چه می خواهی؟»

«به نظر من غذاها با هم فرقی ندارد. مالی جان، من همیشه سیب خجلی دوست داشته ام.»

ماری به آشپز خود دستور داد که قدری گوشت گاو برایش کباب کند و خرچنگ سرد که از غذاهای گرانبهای آنجا است برایش تهیه کند.

آن شب وقتی لینکلن وارد شد بسته ای در جیب داشت و با گرمی بسیار که تا آن وقت سابقه نداشت ماری را در آغوش کشید و ماری به او تذکر داد که از مصاحبت او خیلی لذت می برد.

لینکلن جواب داد: «پس چرا بیشتر با هم تنها در خانه نمی مانیم؟ البته وقتی به مهمانی هایی که سیصد و پنجاه نفر در آن شرکت دارند می رویم، نمی توانیم باهم

تنها و خوش باشیم.» آن وقت بسته کویچک را به ماری داد و گفت: «می دانم که این هدیه را فردا که روز عید است باید به تو بدهم، ولی...» ماری جعبه را باز کرد و دید گردن بند و دست بندی از صدف در آن است. ماری رنگ آنرا خیلی پسندید و گفت: «پس خودت آنها را به گردن و دست من بزن.»

لینکلن ابتدا دستبند را به دست او زد و سپس پشت سر او ایستاد و گردن بند را نیز به گردنش بست. در طی این عمل دستش به دور گردن ماری قرار گرفت و گونه اش با گونه او مصادف شد. ماری در دست او چرخ زود برگشت و روی او را بوسید و گفت: «آبراهام، نباید تو آنقدر پول برای من خرج کرده باشی، زیرا پول نداری؛ اما متشکرم که این کار را کردی. آیا من احمقم که فکر می کنم این دلیل عشق تو است؟»

پس از صرف غذا در کنار آتش قرار گرفتند و لینکلن کتاب افسانه های قدیم یونان را از جیب در آورد و چند داستان از آن را خواند. پس از آن ماری فصلی از کتاب معروف دمو کراسی آمریکا را قرائت کرد. سپس لینکلن تا نصف شب آنجا ماند و آخرین ساعت را هر دو در آغوش هم به سر بردند و ساکت و راضی به یکدیگر می نگریستند و لینکلن می گفت:

«مالی، بعضی اوقات من بی اینکه قصدی داشته باشم ترا صدمه می زنم. وقتی روحیه ام خراب است و احساس ناراحتی می کنم، تمام اطرافیانم را هم ناراحت می کنم.»

«ملفتتم چه می گویی.»

«می دانم که شما اهالی بلوگراس خیلی به نامزدی اهمیت می دهید. آیا میل داری با هم نامزد شویم؟»

«بله، عزیزم، خیلی دوست دارم!...»

«پس کی می خواهی آنرا اعلام کنی؟»

«الیزابت و نینان یک مهمانی خانوادگی در شب عید سال نو دارند. وقتی ما به سلامتی یکدیگر به مناسبت سال نو باده می زنیم آن وقت برای این کار بسیار مناسب است... پس آن وقت اعلام خواهیم داشت.»

دوروز بعد ماری صدای یک سورتمه برفی را شنید و فوری لباس و کلاه و دستکش خود را پوشید و رفت با لینکلن در سورتمه سوار شد.

آنها به اتفاق از دشتهای سفید و از کنار درختان که در خواب زمستانی رفته بودند گذشتند. آبراهام دهانه اسب را در دست چپش داشت و دست راستش را دور گردن ماری انداخت. آفتاب می درخشید، ولی هوا خیلی سرد بود و وقتی حرف می زدند، نفس آنها به صورت بخار ریخ زده نمودار می شد. ساعتی گذشت، به مهمانخانه

کو چکی رفتند و ابراهام به مهمانخانه دار دستور داد قدری غذای گرم بیاورد و او گفت: «فقط یک کاسه آبگوشت آماده دارم.»

ماری گفت: «بسیار خوب است!» هر دو پالتوهای سنگین خود را بیرون آوردند و روی یک نیمکت چوبی نشستند. پاهایشان را به طرف آتش دراز کردند و لحظه‌ای بعد و ظرف آبگوشت برایشان آوردند و آنها کاسه‌ها را روی دامن خود قرار دادند و مشغول خوردن شدند.

لینکلن گفت: «من میل داشتم تورا با خود به دادگاه سیار ببرم. وقتی من تنها باشم هیچوقت به این خوشحالی نیستم.»  
«عزیزم، تو خیلی در تنهایی به سر برده‌ای! حالا دیگر باید کسی از تو مواظبت کند.»

«من زیاد مواظبت لازم ندارم.»

«پس چرا اینقدر زیاد مریض می‌شوی؟ در صورتی که آدمی قوی هستی. علتش این است که غذای تو بد است. و سر موقع غذا نمی‌خوری.»

«مالی جان، تو مثل مادرم به من حرف می‌زنی... نویسندگان یونانی می‌گویند عشق هم نوعی شهوت است.» پس از آن ساکت شد و چیزی نگفت. در این وقت احساس غم و ناراحتی کرد و ماری متوجه شد که لینکلن تاکنون چنین وضعی نداشته است. لینکلن چند بار می‌خواست صحبت کند، ولی نمی‌توانست کلمات را ادا کند. ماری متحیر شد و پرسید: «آبراهام، حس می‌کنم که یک ناراحتی باطنی داری... چیست؟»

«بلی، دارم.» لینکلن این کلمات را با شدت ادا کرد، ولی بالاخره دهانش باز شد و گفت: «یادم دارم... افتادم... بارها به خودم گفته‌ام که این مادرم سالها است مرده است.» آبراهام ساکت شد و نفس‌های تندمی کشید و قوای خود را جمع‌آوری می‌کرد. بالاخره پس از یک لحظه سرش را بالا کرد و گفت: «البته من نباید این را به تو گفته باشم، ولی حالا که می‌خواهیم نامزد شویم باید این مسائل را قبلاً بدانی.» سپس اندکی ساکت ماند و قلبش به قدری تند و بلند می‌زد که ماری صدای آن را می‌شنید. بالاخره پس از مدتی سکوت، چشمانش را به چشمان ماری دوخت و گفت: «مادرم حرامزاده بود. او در ویرجینیا متولد شد. در دو سالگی مادرش لوسی هنتز او را به کنتاکی آورد بدون اینکه اسم پدر داشته باشد. همه کس این موضوع را می‌دانست که نانس یعنی مادرم...» در این جا لینکلن اندکی تأمل کرد تا ببیند این گفتار چه تأثیری در ماری کرده است و باز دنباله سخن را گرفت و گفت: «می‌دانم که مادرم چهره‌نجی کشیده بود، زیرا آثار پریشانی در چهره‌اش دیده می‌شد و هیچوقت نمی‌توانست از

فکر این موضوع منصرف شود. من هم این غم و غصه را از او به ارث برده‌ام و هر روز از غم این ننگ در عذاب و شکنجه‌ام.»

ماری از این خبر خیلی ناراحت شد، زیرا خود او نسبش از طرف پدر و مادر به اشخاص خیلی محترم و معروف می‌رسید و هیچ‌کدام داغ ننگ و بدنامی بر پیشانی نداشتند. وقتی به لینکلن نگاه کرد متوجه شد که غم و غصه او در باره مادرش و سوابق خانوادگی آنها واقعاً به جا است. بالاخره گفت: «آبراهام، چرا صبر کنیم؟ چرا در همین سال نوزندگی خانوادگی را با هم شروع نمی‌کنیم؟ همان موقع که شامپانی می‌نوشیم ازدواج خود را اعلام می‌کنیم و پس از شام عقد ازدواج را انجام می‌دهیم.» لینکلن با خوشحالی قد خود را راست کرد، از چشمانش آثار محبت بسیار و قدردانی خواننده می‌شد. ولی این احساسات به سرعت ناپدید شد و اضطراب و ترس جای آن را گرفت و گفت: «... کمی بیشتر وقت لازم است... یکی دو سال دیگر...» «... خوب، بعد از یکی دو سال چه خواهیم داشت که الان نداریم؟ آیا جوانتر خواهیم شد؟ امید بیشتری خواهیم داشت؟ و یا شهادت ما بیشتر خواهد شد؟» «خیر، پول زیاد تر و تأمین زیاد تر...»

«آیا پول آسایش را تأمین می‌کند؟ پول مثل باد و برق می‌آید و می‌رود. آیا عشق ما تنها وسیله تأمین خاطر ما نیست؟» «راست است، ماری. عشق جاویدان است.»

«پس عزیزم، خواهش می‌کنم حالاً عروسی کنیم.»  
آبراهام آرام نشست و دیگر با او مخالفت نکرد و ماری گونش را برگزید و او نزدیک کرد و گفت: «متشکرم. هرگز از این کار پشیمان نمی‌شوی؛ به تو قول می‌دهم.»

## [ ۹ ]

الیزابت در آشپزخانه با فعالیت مشغول تهیه غذاهای متنوع شد. دو تن از نوکران خانواده ادوارد مشغول تمیز کردن خانه شدند و ماری هم به الیزابت کمک می‌کرد، یعنی خمیر مخصوص نان بیسکویت را تهیه می‌کرد.

هنوز الیزابت درباره نامزدی و عروسی ماری چیزی نمی‌دانست. ولی وقتی الیزابت می‌خواست اجزاء شیرینی را با هم مخلوط کند ماری حس کرد که موقع گفتن این را زرسیده است. پس به محلی که الیزابت در آنجا داشت شکر و ادویه را با هم مخلوط می‌کرد رفت و دستش را روی دست او گذاشت و گفت: «خواهر جان، خیلی متشکرم که لینکلن را هم به مهمانی خانوادگی دعوت کردی.»

الیزابت بدون اینکه سرش را بالا کند گفت: «این خانه مال توست و هر کسی



که پسند تو باشد قدمش مبارکست.»

«ما... ما می‌خواهیم نامزدیمان را اعلام‌داریم... می‌خواهیم وقتی شامپانی به‌مناسبت سال نوصرف می‌شود و هنگام تبریک گفتن می‌رسد این کار را بکنیم...»  
 آنگاه سکوتی طولانی حکمفرما شد. در آن چند لحظه ماری متوجه شد که الیزابت در اندیشه‌آرزوها و امیدهای آنها افتاده است. سرانجام الیزابت بالحنی آرام و متین گفت: «از مخالفت با تو معذرت می‌خواهم، ولی می‌خواستیم بدانیم که آیا تو تمام موانع را در نظر گرفته‌ای و بعد فکرت را آماده‌ی این کار کرده‌ای؟ ما مقدم آبراهام را میان خانواده‌ی خودمان تبریک می‌گوییم. آیا نامزدی شما چقدر طول می‌کشد؟»

ماری لبخند امیدبخشی زدو گفت: «نامزدی ما آنقدر کوتاه است که سابقه ندارد. قبل از صرف ناهار نامزدی را اعلام می‌کنیم و پس از صرف غذا کشیش برای مراسم عقد حاضر می‌شود.»

«پس این شام مهمانی عروسی است. بنابراین خوب است کیک‌های مخصوص عروسی را آماده‌کنیم. کیک‌ها باید متناسب با عروسی باشد.»  
 «الیزابت، خواهشمندم به کسی نگویی. می‌خواهم هیچکس از این موضوع مطلع نباشد.»

آرزوهای روشن و بسیار سرد بود و ماری يك ساعت بعد از ظهر با لباس گل‌ی رنگ زیبای از پله‌ها پایین آمد و زنجیر زیبایی برگردنش آویخته و گردن بند و دستندهای لینکلن را نیز زینت خود ساخته بود. وقتی به‌اطاق مهمانی سرکش کرد، دید انواع شیرینی و میوه و آجیل در ظرف‌ها چیده شده و همه چیز مرتب است. کم‌کم تمام افراد خانواده وارد شدند.

خانواده‌ی تاد و خانواده‌ی والاس و خانواده‌ی هاردین و ادوارد همه با بچه‌های خود وارد شدند. ماری با خوشحالی فوق‌العاده از همه آنها پذیرایی کرد و همه را در آغوش کشید. به آبراهام پیشنهاد کرده بود که درست در ساعت يك و نیم وارد شود تا تمام افراد خانواده در آنجا حاضر باشند و آنوقت با هم شامپانی بنوشند. الیزابت به چشمان ماری نگاه کرد و آنرا پر از برق خوشحالی دید. ماری به‌دالان خانه رفت و به ساعت دیواری نگاه کرد و دید درست ساعت يك و نیم است و با سر به طرف الیزابت اشاره کرد که شامپانی را حاضر کند. همینکه بطری‌های شامپانی باز شد و در گلیاس‌ها ریخته شد و سینی‌ها را به‌اطاق آوردند ماری انتظار داشت که آبراهام هم سر برسد.

ماری دم‌درسالن ورودی ایستاد تا قبل از همه از لینکلن پذیرایی کند. ولی

باکمال تعجب و نومیدی صدای پایی نشنید و کسی در نزد. در آن لحظه چند کنیز سینه‌های شراب را در میان مهمانان به گردش درآوردند، ولی ماری از نوشیدن شراب خودداری کرد و فکرمی کرد چه امری مانع آمدن لینکلن شده است. تمام حضار جام شرابی در دست گرفتند و کنیز کی با سینی در جلوماری ایستاد. ناگهان هاردین پسرعموی ماری از آن طرف سالن صدا کرد: «ماری، تو که جزو مخالفان مشروب نیستی؟» ماری برگشت و نگاه سریعی به ساعت کرد و دید یک ربع به دو مانده است. از اضطراب قلبش می‌زد. ناچار گلیاس را برداشت و با لبخندی ظاهری جواب داد: «پسرعمو جان، مگر نشنیده‌ای که من جزو آنهایی هستم که باید به واشنگتن بروم و در انجمن منع مسکرات شرکت کنم.» همه خندیدند و نینیان در میان سکوت حضار گلیاسش را بالا برد و گفت: «انشاءالله این عید و این سال نو برهه‌ه شما خجسته و مبارک باشد.» تمام افراد خانواده جامها را به لب بردند و فریاد زدند: «انشاءالله» سپس همه با هم دست دادند و یکدیگر را بوسیدند. ولی این شراب به دهان ماری مثل زهر ماری آمد.

در آن موقع ماری نگاه کرد و دید که ساعت دو بعد از ظهر است. پس نزد خواهرش رفت و گفت: «می‌توانی ناهار بیاوری، زیرا ظاهراً ابراهام برای گرفتن پروانه ازدواج دچار اشکال شده است. البته به محض اینکه پروانه را بگیرد اینجا خواهد آمد.»

«اوه، بسیار خوب، پس شروع می‌کنیم.» آن وقت ناهار آوردند و همه سرگرم خوردن غذا شدند. ماری فهمید که همه امیدهایش به یأس مبدل شده است. زیرا در تمام ساعات روز عید دفتر ازدواج باز بود و گرفتن پروانه ازدواج برای ابراهام اشکالی نداشت. ماری فکر می‌کرد شاید لینکلن مریض باشد و در دل خود می‌گفت: پس چرا پیغامی نفرستاده؟ به هر صورت ماری چنین وانمود می‌کرد که در غذا خوردن شرکت می‌کند و در صحبت هم طوری رفتار می‌کرد که کسی متوجه نشود. بالاخره الیزابت برخاست و به آشپزخانه رفت تا زینت آلات کیک عروسی را بردارد. ماری فرصتی به دست آورد و به بالاخانه رفت و در اطاق خواب را به روی خود بست و خود را روی بالش انداخت. دیگر نمی‌توانست بیش از این تحمل بدبختی بکند. دست و پایش سست شده بود و مثل مرده به نظر می‌آمد. باکمال سختی نفس می‌کشید. سیل اشک از چشمانش جاری شد. ابتدا اشک سرد و پس از آن اشک گرم از چشمانش جاری شد. بدنش از شدت تأثر می‌لرزید و پس از اندکی گریه آرام در جای خود خوابید.

آفتاب کم‌کم رو به مغرب می‌رفت و هوا تاریک‌تر و سردتر می‌شد. آن وقت

ماری از رختخواب بلند شد و دست و صورتش را شست و مویش را مرتب کرد؛ لباس سفیدی روی لباسش پوشید و آتش بخاری را روشن کرد. احساس می کرد که بدبختی بزرگی در پیش دارد. به یادش آمد که لینکلن اصلاً نمی خواست ازدواج کند بلکه چون ماری اصرار ورزید و اعتراضات او را یکایک رد کرد او زبانی موافقت کرده و ساکت شده است و ماری سکوت لینکلن را تحمل به رضا کرده است. وقتی فکر کرد دید بر اثر اصرار پی در پی او لینکلن ناچار شده است قبول بدهد و به قول خود وفا نکند و او را می یوس سازد. می دانست که لینکلن بی اندازه از این امر ناراحت است. دلش به حال خودش و او هر دو سوخت. آرزو می کرد که کاش با پیشنهاد نامزدی لینکلن موافقت می کرد. زیرا آن وقت امیدوی به ازدواج در آینده داشت، ولی الان هیچ امیدوی نداد. یقین داشت که آبراهام به این آسانی ها این قصور و نقض عهد خود را فراموش نخواهد کرد و همیشه برای آن متأثر خواهد ماند. خیلی هم بعید به نظر می رسید که دوباره به طرف او بیاید.

به یادش آمد که در شب اول آشنایی آنها آبراهام می گفت: «این آغاز عشق من است». برای ماری هم همان دقیقه آغاز عشق محسوب می شد. ولی این آغاز پایان هم محسوب می شد. ماری خود را ملامت می کرد و خود را مسئول این عمل می دانست.

## [ ۱۰ ]

آن شب ماری به خواب نرفت و سپیده دم از خواب بیدار شد. ولی آرام در رختخواب دراز کشید و فکرمی کرد که ناگهان ماتیلدا وارد شد و به رختخواب خود رفت. ماتیلدا به زودی به خواب رفت، ولی ماری باز چشمانش را باز کرد و به افق تیره خیره شد. فکرمی کرد آیا باید بکلی فکر آبراهام را از مخیله اش خارج کند؟ اگر لینکلن در جشن نامزدی حاضر نشده در صورتی که صریحاً با آن موافقت داشته است در این صورت ماری باید از لینکلن سلب امید کند، زیرا این امر نمودار آن است که به او علاقه نداشته است. فرضاً اگر هم به او علاقه داشته باشد حس می کرد که دیگر برای لینکلن احترامی قائل نیست. بالاخره اگر در آن شب محنت زنا خود او اصرار نمی کرد و او را به قبول ازدواج مجبور نمی کرد حتماً لینکلن می آمد و نامزدیشان اعلام می شد. ولی جای خوشحالی باقی بود که جز خودش و آبراهام و الیزابت دیگری از این موضوع خبر نداشت. الیزابت با هیچکس در این باره سخنی نمی گفت، اما راجع به کشیش که قرار بود برای اجرای صیغه عقد بیاید چطور؟ اگر احیاناً او این موضوع را فاش می کرد، تمام اهل شهر مطلع می شدند و دیگر ماری نمی توانست چنین خواری و خفتی را تحمل کند. سپس در آینه خیره شد و دید آثار غم در چهره اش هویدا است و لکه

پررنگی در گونه‌اش ظاهر شده است. پس صورتش را با آب گرم شست، موهایش را شانه کرد و تبسم کوچکی بر لبانش نقش بست و به یادش آمد که چهار سال در شبانه‌روزی مانند در تهیهٔ نمایشها شرکت کرده بود و معلمانش می‌گفتند خیلی در ایفای نقش خود استعداد دارد. پس تصمیم گرفت این استعداد خود را مورد استفاده قرار دهد. یکی از صفات مشخص خانوادهٔ تادان بود که آنها بیش از دیگران قدرت تحمل مصائب را داشتند.

بامداد روز بعد وقتی الیزابت با ماری در سر میز ناشتایی مواجه شد با محبت به خواهرش گفت: «صبح به‌خیر، عزیزم، قهوه میل داری؟»  
 «متشکرم، عزیزم. بله، یک فنجان می‌خواهم.»  
 «خود من هم بدم نمی‌آید. هروقت این مهمانیهای خانوادگی را می‌دهم روز بعدش خیلی خسته می‌شوم.»

ماری فکر کرد که شهر اسپرینگفیلد محل کوچکی است و اگر لینکلن به‌خانهٔ آنها نیامده است بالاخره در یکی از مغازه‌ها و یا در خانهٔ دوستی با یکدیگر برخورد خواهند کرد. آنوقت دست به‌دست یکدیگر می‌دهیم و لازم نیست حرفی بزنیم. آنوقت خطاهای یکدیگر را می‌بخشیم. ولی چندین روز گذشت و با اینکه ماری به چندین مهمانی رفت، لینکلن را ندید و هیچکس هم راجع به لینکلن سخنی به‌میان نمی‌آورد. تصویری کرد که لینکلن به کارهای عادی خود مشغول است، زیرا طبق اخبار روزنامه‌ها لینکلن برای تصویب لایحهٔ الحاق شهر کالز برگ سخت می‌کوشید. به‌علاوه با اینکه دادگاه موقت باز شد لینکلن فقط در یک دعوا و کالت‌داشت و در آن دعوا هم تقاضای طلاق موکلش را کرد.

روزی بعد از ظهر نینان وارد اتاق شد و به ماری گفت: «ماری جان، به تو تبریک می‌گویم. می‌دانستم که سرانجام عقل به کله‌ات برمی‌گردد. در شهر شهرت دارد که تو آبراهام لینکلن را ترک کرده‌ای. من شنیده‌ام از وقتی تو او را ترک گفته‌ای گرفتار حمله‌های سختی شده است.»

ماری برای اینکه لرزش و ارتعاش خود را مخفی بدارد لب‌پایینش را با دندانانش گاز گرفت و تعجب می‌کرد که کی این داستان را انتشار داده است. پیش خود می‌گفت: شاید لینکلن این کار را کرده تا آبروی او را محفوظ بدارد و شاید مردم که مدتی آنها را با هم ندیده‌اند، این‌طور تصور کرده‌اند. می‌دانست که دختری غیر از او در آن شهر طالب لینکلن نیست و در این صورت اگر متعار که بکنند مسلم است که همه کس این متاثره را از طرف ماری می‌داند.

روز بعد، هنگام بعد از ظهر، پسر عمویش جان به او اطلاع داد که لینکلن در

تختخواب اسپیدناخوش افتاده است و وقتی درست تحقیق کرد فهمید که همان سر درد کذایی او را ناراحت کرده است.

خودماری هم بر اثر بی خوابی و بی غذایی به همین مرض مبتلا شد. بالاخره برای نخستین بار یک هفته پس از متارکه، ماری به دیدار لینکلن موفق شد، یعنی وقتی با خواهرش فرانسیس در مغازه‌ای برای خرید می‌رفت از دور لینکلن را دید و فوری دست فرانسیس را گرفت و او را به داخل درگاهی واقع در کناری برد تادیده نشوند. چند لحظه بعد لینکلن با قد بلند و گونه فرورفته و چشمان گود افتاده از جلو آنها رد شد. وقتی رد شد فرانسیس آهسته گفت:

«بیچاره لینکلن خودش را به چه روزی در آورده است.»

ماری هم از دیدن لینکلن بی اندازه ناراحت شد و اگر به خاطر حفظ حیثیت خودش نبود در همانجا می افتاد و غش می کرد.

روزنامه‌ها خبر بازگشت لینکلن را به مجلس تقنینیه دادند و استوارت پسر عموی ماری از او شنگتن کاغذی به ماری نوشت و پرسید چطور شده که روابط ماری با لینکلن قطع شده است و ضمناً به ماری نوشت که لینکلن در نامه اخیر خود به او چنین نوشته است:

«من بدبخت ترین آدم‌ها هستم، اگر بدبختی‌های من در میان تمام افراد بشر تقسیم شود آنوقت یک نفر آدم خوشبخت و خوشحال در تمام این دنیا دیده نخواهد شد. من نمی توانم بگویم که وضع من بهتر خواهد شد یا خیر. در این خصوص اصلانمی توانم سخنی بگویم... ولی به هر حال بقای این وضع ممکن نیست. یا باید بمیرم و یا وضع من بهتر شود.»

چند روز بعد شبی کانکلینگک به دیدن ماری آمد و وقتی به چهره ماری نگاه می کرد گفت: «بیچاره لینکلن! این آدم از بیچارگی نمی تواند حرف بزند و من امروز به مرسی نوشتم که واقعاً وضع اسفناکی دارد. ماری جان، آیا تصمیم گرفته‌ای که پیشنهاد عروسی ادوین و بردا پذیری؟»

وقتی ماری به بستر خواب رفت خیلی خوشحال به نظر می رسید، زیرا ماتیلدا به خانه خود برگشته بود و ماری در تنهایی می توانست با افکار خود سرخوش باشد. پیش خود می گفت: این چه حرفی است که کانکلینگک راجع به وب زده؟ البته وب پسر بسیار خوبی است، ولی ازدواج با او اصلاً مورد پسند من نیست.

شب بعد آقای وب رسماً از ماری خواستگاری کرد، ولی پس از اینکه وضع روحی ماری را دید گفت: «مثل اینکه فکر ازدواج با من اصلاً درمخيلهات خطور نکرده!» ماری نگاهی به او کرد و با مهر بانی گفت: «تو دوست خیلی مهر بانی هستی...»

ولی وب سخنانش را قطع کرد و گفت: «من از تو دوستی نمی خواهم. من حاضرم خودم را به تو تقدیم بدارم و باهم ازدواج کنیم و زندگی سعادت‌مندی باهم داشته باشیم. فرزندان من هم مادری لازم دارند و یقیناً تو را دوست خواهند داشت. تو هم فرزند لازم‌داری و علاوه بر این دو فرزند چندین اولاد هم از خودت خواهی داشت...»

ماری پرسید: «الان کسی از آنها پرستاری می کند؟»

«مادرزنم. او منزش خیلی نزدیک ما است.»

در چهره ماری آثار نگرانی و ناراحتی دیده می شد، به طوری که وب متوجه

آن شد و پرسید: «چرا ناراحت شدی؟»

«چیزی نیست... به یاد مادر بزرگ خودم افتادم، یعنی مادر بزرگ پارکر که

در لکزی‌نگتون است.»

«دوشیزه تاد، بزرگترین آرزوی من این است که وقتی این مجلس تقنینیه تمام

می شود تو را به عنوان همسر خود به شهر خود ببرم.»

ماری مصمم شد که دیگر اصلاً در صدد کسب اخباری از لینکلن بر نیاید. با این حال

دراول فوریه شنید که لینکلن بی خانه شده است، زیرا جو شاسپید دکانش را فروخته و

به کنتاکی رفته است تا املاک مادرش را تحویل بگیرد. لینکلن هم خورجینش را

بردوش کشیده و چهارخیا بان را طی کرده و به خانه دوستش باتلر رفته است و از آن پس

در آنجا غذا می خورد و همانجا می خوابد. در این موقع لینکلن خیلی در مجلس تقنینیه

فعالیت می کرد، و حزب خود را رهبری می کرد و می خواست مانع انتخاب پنج

قاضی دموکرات برای دیوان عالی تمیز بشود.

روزی استیفن دوگلاس به خانه ماری آمد و گفت که به سمت قاضی دیوان عالی

تمیز انتخاب شده است. ماری اصرار کرد که شرابی به سلامتی این موفقیت بیاشامد و

گفت: «پس جنتا بعالی دادستان دیوان عالی تمیز شده اید! یقین دارم خیلی خوب از عهده

وظایف بر می آیی.»

استیفن دوگلاس جواب داد: «لینکلن گفته است من اگر دو برابر حقوق تو را

هم می گرفتم نمی توانستم به خوبی تو این کار را انجام دهم. در این صورت معلوم است

که انشاءالله وظایفم را خوب انجام خواهم داد...»

دراواسط ماه فوریه استیفن لوگان پسر عموی ماری او را به خانه خودش به

ناهار دعوت کرد. این خانه بسیار وسیع و دارای چمنهای زیبا بود و بر بالای تپه

مرتفعی قرار داشت. پس از نهار لوگان از ماری دعوت کرد تا به اطاق کارش بروند

و هر یک گیلای شامپانی بنوشند و گفت: «من وادوارد بیکر می خواهیم شرکت

خودمان را منحل کنیم و من شریک تازه ای می خواهم. هنوز تصمیمی نگرفته ام، ولی

فکر می‌کنم آبراهام لینکلن برای این کار خیلی خوب باشد. من در چندین دعوا بر له و بر علیه لینکلن شرکت کرده‌ام و می‌دانم که بسیار وکیل زبردستی است و نظیر ندارد.»  
لوگان از ماری سؤال نکرد که عقیده تو چیست، ولی البته از این گفته‌ها این سؤال مفهوم می‌شد. ماری پیش خود می‌گفت: اوه، چقدر اعضای خانواده تاد با آقای لینکلن شریک می‌شوند! خود من هم می‌خواستم شریک زندگی او باشم! بعد گفت: «این کار برای لینکلن بسیار خوب است و همه کس می‌گویند که تو بهترین حقوق‌دان هستی.»

لوگان سری تکان داد و گفت: «من این مرد را دوست دارم و می‌خواهم با او باشم. مجلس در اوائل مارس تعطیل می‌شود، و آن وقت او می‌تواند با من شریک شود.»

ماری بی‌اختیار از جا برخاست و گونه‌ی پسر عمویش را بوسید. فکر می‌کرد که وقتی بهترین و کلای شهر اسپرینگ‌فیلد با لینکلن شریک شود او مسلماً کسالتش رفع می‌شود و باردیگر اطمینان به نفس پیدا می‌کند و عشقش بازمی‌گردد. بالاخره به یادش آمد که او دین و ب از او تقاضا کرده است که آخرین جوابش را برای ازدواج با او بدهد. پس ماری وب را به جای به منزل دعوت کرد و داستان مرگ مادرش و کینه و نفرت مادر بزرگش پارکر را نسبت به زن پدر خود بشی شرح داد و افزود که این مسئله چه اشکالاتی در خانواده تاد به وجود آورده است. بالاخره گفت: «آقای وب، خیلی برای شما بهتر است که کسی را که با این سابقه‌ها آشنا نیست پیدا کنید.»

«پس تو پیشنهاد مرا رد می‌کنی؟»

«معذرت می‌خواهم، اما من هم باید با کسی ازدواج کنم که ازدواج نکرده است و با هم عائله جدیدی تشکیل دهیم.»

[۱۱]

بالاخره مجلس تقنینیه تعطیل شد و هاریسون رئیس‌جمهور در واشنگتن بدرود حیات گفت و شهر اسپرینگ‌فیلد را عزا ساز ساخت. در آن موقع لینکلن و لوگان شرکت خود را تشکیل دادند و دو هفته ماری صبر کرد تا بلکه تصادفاً با هم ملاقات کنند. بالاخره ماری تصمیم گرفت که هر طور شده لینکلن باید در دیدار با او پیشقدم شود. از این رو به جاهایی که فکر می‌کرد لینکلن در آن جاها دیده می‌شود نمی‌رفت و به جلسات بحث سیاسی و رژه‌های سیاسی و انجمن‌های ادبی و حتی به روزنامه سنگامونمی‌رفت و از خبا بانهایی که فکر می‌کرد محل عبور لینکلن باشند نمی‌گذشت.

ولی در نتیجه این ناراحتی اعصاب، روز به روز وضعیتش بدتر می‌شد. برای اینکه خود را منصرف سازد، عده‌ای پسر و دختر را دور خود جمع می‌کرد و در همه مهمانیها می‌رفت. با این حال شبها خیلی به او بدمی گذشت و خواب به چشمش نمی‌آمد و می‌دانست که بیهوده خود را گول می‌زند. مثلاً در اطاق گرم بیخود تنش می‌لرزید و در زیر پتوی گرم سرما می‌خورد و هر چند ماه یک بار از پا در می‌آمد و بستری می‌شد.

بالاخره فصل بهار فرارسید و دشتهای پر از گل‌های وحشی شد و زمین سبز و حاصلخیز شد. ولی قلب ماری همچنان نومید و مأیوس و سرد ماند. پس از آن هم ماههای آوریل و مه فرارسید. هوا گرم‌تر شد، ولسی باز تشنج و سردی درونی ماری بر طرف نشد.

در آن موقع خوب فهمید که اگر هم حالش خوب شود باز هم آبراهام پیش او نخواهد آمد. پسرعمویش استوارت به او خبر داد که به تقاضای فوری لینکلن وی از دانیل و بستر وزیر کشور تقاضا کرده است که شغل کاردار سفارت بوگوتا را به او بدهد. در آن وقت لینکلن در جلسات محاکمه دادگاه وقت شهر ترمو و شهرهای دیگر شرکت می‌کرد. غیبت اوتا حدی آلام او را تسکین می‌داد.

بالاخره در ماه ژوئن دادگاه محلی در سنگامون تشکیل شد و دارالوکاله لوگان و لینکلن هم دعای زیادی در آن دادگاه داشت. دادگاه سیاراییلی نویز هم در ماه ژوئیه تشکیل می‌شد و لینکلن می‌بایست در آن شرکت کند. پس دیگر مثل اینکه لینکلن از شغل کارداری سفارت بوگوتا منصرف شده بود. ولی ماری به خاطر آورد که همیشه لینکلن به او می‌گفت: «عشق جاویدان است». بلی، عشق جاویدان است، اما تا عشق به ثمر برسد عمری دراز لازم است.

در ماه ژوئن سیرک تیتوس به شهر وارد شد. ماری دعوتنامه‌ای از فرانسیس سیمون برای شرکت در جشن افتتاح سیرک دریافت کرد و به سیرک رفت و سرگرم تماشا شد. بالاخره پس از اینکه قدری تماشا کردند الیزا زن سیمون فرانسیس گفت: «ماری، اولین لحظه که ایی از سفر برگشت ما او را ملاقات کردیم. او پیوسته بر زبان می‌آورد: آن روز اول ژانویه هو لناک! من از او پرسیدم که کی مقصر این اول ژانویه هو لناک است؟ او گفت: پیش آمد.» آنگاه فرانسیس دنبال سخن زنش را گرفت و گفت: «من از او پرسیدم: چرا گذاشتی آن روز اول ژانویه هو لناک به وجود آید؟ آیا تقصیر تو بود؟ گفت: من چاره نداشتم و در نتیجه مرخص شدم... ما تصور کردیم که بهتر است به تو اطلاع دهیم که او خود را کاملاً مقصر و مسئول این امر می‌داند.» ماری نشسته بود و به آواز سیاهپوستی گوش می‌داد و پیش خود می‌گفت:



«دانستن این امر خوب است، ولی برای من چه فایده دارد؟»

الیزا پرسید: «آیا راجع به آن ماری دیگر اطلاع داشته‌ای؟» ماری سری تکان داد و گفت: «وقتی لینکلن مرا مالی خواند داستان آن ماری را به من گفت.»  
 «ما برای تو نامه‌ای آورده‌ایم که شاید بهتر باشد بدانی. من فکرمی کردم که دانستن این امر برای تو خوب است. این نامه را ابی راجع به امری که در نیوسالم اتفاق افتاده به بانو براونینگ نوشته است.»

ماری نامه را گرفت و خط لینکلن را شناخت و چنین خواند:

«در پائیز سال ۱۸۳۸ زنی شوهردارمی خواست به دیدن پدرش به کنتاکی برود و به من پیشنهاد کرد که در بازگشت خود خواهرش را همراه خود می‌آورد مشروط بر اینکه من قول بدهم خواهرش را به زنی بگیرم. من سه سال قبل خواهرش را دیده بودم و فکرمی کردم که دختر باهوش و خوش مشربی است و گذراندن زندگی با او بد نباشد. بالاخره وقتی آن خانم برگشت خواهرش را با خود آورد. من می‌دانستم که برای سرمن گشاد است، ولی دیدم که دندان هم ندارد! آن وقت فهمیدم که بچه نیست بلکه چهل سال دارد. خلاصه به هیچ وجه از او خوشم نیامد. ولی به هر صورت به خواهرش گفتم هر چه هست او را قبول می‌کنم! وقتی به خود آمدم دیدم هرگز در چنین ورطه‌هولناکی گرفتار نشده‌ام و آرزومی کردم که یک طوری از این دام رها شوم. خلاصه پس از تحمل رنجهای بیشمار و تنهایی کم کم داشتم از کوره به درمی رفتم و صبر و حوصله‌ام تمام می‌شد. به هر صورت تا می‌توانستم موضوع این ازدواج بی تناسب را به تأخیر انداختم... بالاخره عزمم راجزم کردم و مستقیماً پیشنهاد را به او گفتم. ولی با کمال تعجب دیدم او هم به من جواب منفی داد. پس قهرماً از این خیال منصرف شدم، زیرا خیال می‌کردم که تنها کسی که در این دنیا پیشنهاد ازدواج مرا رد نخواهد کرد این زن است!

«تاکنون مردان بسیاری را دخترها دست انداخته و به ریششان خندیده‌اند، ولی مسلماً من بیش از آنها به ابله‌ی خودم خنده‌ام گرفت. من به این نتیجه رسیدم که هیچگاه در فکر ازدواج نیفتم. من هرگز راضی نیستم که کسی آنقدر خود را پایین بیاورد که مرا به شوهری خود بپذیرد. دوست صمیمی شما آبراهام لینکلن.»

ماری سرش را پایین انداخت. از لحن نامه خیلی متأثر شده بود و تعجب می‌کرد که چرا لینکلن نسبت به خودش این طور فکرمی کند. بالاخره کاغذ را تا کرد و به بانو فرانسیس داد و گفت: «خیلی متشکرم که این کاغذ را به من نشان دادی؛ الیزا، خیلی برای من مفید است و تعجب می‌کنی که چرا برای من مفید است؟ زیرا حالا فهمیدم که او اصلاً در فکر من نیست...»

الیزا با دلسوزی گفت: «ماری جان، آیا میل داری من با اوصحبت کنم؟»  
 «خیر، متشکرم، خود آبراهام می گوید هر کس باید شکار خود را پوست بکند.»

بالاخره ماه ژوئن فرا رسید و بارانهای سخت و سیلاب مانندی از آسمان سرازیر شد. ماری از آن سیلابهای سخت هراسناک می شد و به رختخواب خود پناه می برد و الیزابت به دنبالش می رفت و در کنار تختخواب می نشست و سراورادردامن می گرفت و می گفت: «ماری جان، رعد و برق نباید ترا ناراحت بکند!»

بادهای سختی می وزید و باران را به پنجره می زد. ماری خود را در میان بازوان الیزابت رها می کرد و گریه سر می داد و الیزابت آهسته گیسوان او را نوازش می کرد. می دانست که گریه خواهرش بر اثر ترس از رعد و برق نیست. بالاخره شدت گرمای تابستان فرار سید و پدر ماری از لکزی نکتون نامه ای نوشت و او را دعوت کرد که به ییلاق بوئنوویز تا برود. عمویش هم از میسوری نامه ای نوشت و تقاضا کرد که برای دیدار جوانان زیبا و مجرد آن شهر به آنجا برود. عمویش نوشت که جوانان همه در انتظار اوصف کشیده اند. ولی ماری هر دو دعوت را رد کرد.

در پایان ماه اوت استفن لوگان برای ناهار به خانه ماری رفت و می گفت که لینکلن در محاکمه ای در حضور دیوان عالی تمیز از کینزی سیاه پوستی دفاع کرده است، زیرا کینزی را به عنوان برده برخلاف قانون فروخته اند. بالاخره لینکلن با موفقیت توانست آزادی کامل دختر را به دست آورد و تمام مردم شهر اسپرینگفیلد از این موفقیت به او تبریک می گفتند. لوگان می گفت لینکلن بدین وسیله ضربه سختی به برده فروشی وارد ساخته است. به علاوه او اطلاع داد که لینکلن اخیراً برای دیدن خانواده جو شا اسپید به مزرعه آنها که نزدیک لوئیزویل قرارداد، رفته است. آن شب ماری خواب راحتی کرد. صبح روز بعد گرفتار تب شد و از رختخواب بیرون نیامد. الیزابت عمویش دکتر جان تاد را احضار کرد و دکتر هم ماری را در بتویی پیچید و سوار کالسکه کرد و به خانه خودش برد. در آنجا او را روی صندلی بزرگ مخصوص معاینه گذارد و خونش را گرفت و پس از آن مسهل یعنی روغن کرچک به او داد. به علاوه با ضماد مخصوصی سینه و پای او را گرم کرد و او را در رختخواب خوابانید. هشت ساعت ماری از درد می نالید.

صبح روز بعد فرانسیس و دکتر والاس به دیدن او آمدند. دکتر تاد برای عیادت مرضی بیرون رفته بود و وقتی دکتر والاس ماری را به آن حال دید او را بوسید و گفت:

«عزیزم، ماری، این معالجه سودمند نیست و تمام معالجاتی که از تو کرده اند

لزومی نداشته است. تو اصلاً جز مسائلی که روحیهٔ تورا ضعیف کرده است کسالتی نداری.»

## [۱۲]

لوگان پسر عمومی ماری به او اطلاع داد که قرار است آبراهام در اواسط سپتامبر برگردد و همین انتظار امید تازه‌ای به او بخشید. ولی ماری می‌بایست این دورهٔ انتظار را به نحوی به سر برساند. درحالی که فکرمی کرده که چطور این ایام را به سر برد. جوشا اسپید در را کوبید و ماری او را به اطاق پذیرایی برد و برایش شراب آورد و گفت: «خوب، آقای جوشا، آیا باز هم مثل سابق سرگرم عشق بازی های متعدد هستی؟»

اسپید لبخندی زد و گفت: «لینکلن ادعا می‌کند که من عاشق فنی‌هنیک هستم و دلیلش هم این است که لینکلن را تالک‌زینگتون همراه خود بردم تا فنی‌هنیک را ببینم. او بی‌پوسته مرا به ازدواج تشویق می‌کرد، و هر وقت پافشاری او را می‌دیدم من هم در مقابل به او می‌گفتم خوب است خودت هم ازدواج کنی.»

بالاخره زمستان فرا رسید و روزها هوا تاریک و گرفته و بارانی شد و شهر اسپرینگ‌فیلد از همه وقت کثیف‌تر و گل‌آلودتر به نظر می‌رسید. بازار و مرکز معاملات پرازگل ولای شد و غالب شبها برف و تگرگ می‌بارید به طوری که مردم مجبور می‌شدند مهمانیها را به تأخیر بیندازند. ماری پی‌درپی سرما می‌خورد و چشمانش باد کرده و برافروخته می‌شد. روزهای خیلی سختی را در بستر بیماری به سر می‌برد. می‌دانست که روحیه‌اش خیلی خراب است، پس می‌کوشید که مردم متوجه آن نشوند و هر طور بود زبانش را نرم و اخلاقی را خوب نشان می‌داد.

الیزابت با او خیلی مهربانی می‌کرد، ولی بالاخره حوصله‌اش تمام شد، زیرانی‌دانتست چرا ماری ازدواج با اشخاصی از قبیل جیمس شیلد یا لیمان ترامبال را که اخیراً از او خواستگاری می‌کردند رد می‌کند. سرانجام ماری حس کرد که عید سال نو نزدیک است و از این حیث خیلی ناراحت بود و انتظار می‌کشید بلکه آبراهام به سراغ او بیاید. می‌دانست که آبراهام معمولاً در مواقعی به سراغ او می‌آید که خانهٔ او خلوت است، یعنی صبر می‌کرد تا همهٔ مهمانان بروند و آن وقت می‌آمد که ماری راتنها ببیند.

ماری به یاد آورد که وقتی لینکلن به دیدار او آمد ماری به او گفته بود بالاخره آخر از همه آمدی ولی از همه مهمتری، و لینکلن جواب داده بود: این نخستین بازدید من است ولی آخرین بازدیدم نیست. فکرمی کرده که اگر امسال لینکلن بیاید چه

لباسهایی بپوشد. به همین جهت مرتب به اطاق خیاطی می‌رفت و لباسهایی تهیه می‌کرد.

روز عید عده‌ای از دوستان خانواده استوارت برای تبریک عید به آنجا آمدند، ولی از لینکلن خبری نشد. باردیگر سردرد و کسالت ماری بازگشت. بالاخره تصمیم گرفت برای شنیدن سخنرانی جیمس شیلد به مجلس سخنرانی برود و به وسیله راه آهن جدیدالتأسیس سفری به جاکسن ویل بکند. روزها همچنان می‌گذشت تا اینکه در اوائل آوریل ۱۸۴۲ ماری از جوش اسپید نامه‌ای دریافت داشت و اسپید به وی اطلاع داد که تصمیم به ازدواج با فنی‌هنیک گرفته است و نوشته بود که اکنون خود را خوشبخت‌ترین افراد بشر می‌داند و ضمناً در طی نامه خود قسمتی از نامه‌ای را که لینکلن برای او نوشته بود، چنین نقل کرد:

«آن دقایق کوتاهی که نامه‌ی تو را خواندم بی‌اندازه خوشحال شدم. باور کن از وقتی که آن حادثه دردناک روز عید اول ژانویه ۱۸۴۱ برای من پیش آمده است این بزرگترین روز خوشوقتی من است. از آن روز تا کنون همیشه خود را ملامت می‌کنم که مسئول ناراحتی و بدبختی کسی شده‌ام، و این فکر دارد مرا از غصه هلاک می‌کند! من فقط خودم را ملامت می‌کنم که چطور دل من آرزوی شادی می‌کند در حالی که آن کس هنوز ناراحت است. اوهفته قبل با قطار سفری به جاکسون-ویل کرده‌ام و به طوری که شنیده‌ام خیلی از این سفر لذت برده است. من از این حیث خدا را شکر می‌کنم.»

وقتی ماری از خواندن این سطور فارغ شد اشک از چشمانش جاری شد. تصمیم گرفت باردیگر این جمله را بخواند که لینکلن نوشته بود: «هنوز خود را ملامت می‌کنم که مسئول ناراحتی و بدبختی کسی شده‌ام و این فکر دارد مرا از غصه هلاک می‌کند.» سپس به یادش آمد که لینکلن شرحی هم به الیزا فرانسیس راجع به آن زن چهل ساله نوشته بود و احساس کرده که لینکلن دچار عذاب روحی عظیمی است و بر اثر رنج و زحمت افکار روحانی بلندی پیدا کرده است. حس می‌کرد که این سختیها بر شهامت و معنویت لینکلن افزوده است. وقتی فهمید که خود او در این امر مؤثر است خوشحال شد، ولی ضمناً به یادش آمد که این قبیل اظهارات حاکی از عذاب و رنج روحی است. به هر صورت مصمم شد هر طور باشد لینکلن را پذیرد.

روزها به شتاب می‌گذشت و بهار فرا می‌رسید. ماری برای اینکه ساعات انتظارش را بگذراند به مسابقات اسب دوانی می‌رفت و ضمناً به‌دکتر والاس کمک کرده که اثاث خانه‌اش را از محل قدیم به اطاق جدیدش ببرد. از طریق روزنامه‌ها

مطلع شد که لینکلن از شرکت در قوهٔ مقننه منصرف شده‌است، ولی ماری نمی‌دانست که خود او منصرف شده یا در اجلاسیهٔ لیبرالها او را از شرکت در انتخابات بازداشته‌اند.

بالاخره تابستان فرا رسید و گرما شدت یافت. در اوائل ماه اوت ماری نامه‌ای از الیزا فرانسیس دریافت داشت که او را به شام دعوت کرده بود. وقتی ماری به آنجا رفت الیزا او را به اطاق پذیرایی برد و ماری دید پرده‌های اطاق افتاده و اطاق تاریک است. ولی وقتی درست نگاه کرد دید آبراهام لینکلن در وسط اطاق ایستاده است.

## [۱۳]

مدت دو سال ماری و لینکلن یکدیگر را ندیده بودند. لینکلن قدری لاغر ولی سالم و خوشحال به نظر می‌رسید. آنها در برابر یکدیگر ساکت ایستادند، اما دل‌های آنها باهم سخن می‌گفتند. ماری وقتی به چشمان او خیره شد، اطمینان یافت که لینکلن هم مثل او گرفتار عشق است. پس هر دو مدتی ساکت ایستادند. ناگهان لینکلن پیش‌دوید و او را در آغوش کشید و با اشتیاق لبانش را بوسید و گفت: «خیلی از رنج‌هایی که به شما دادم متأسفم.» در این هنگام ماری سرش را تکان داد و مقصودش این بود که به او بفهماند که اهمیت ندارد. لینکلن او را سختتر در آغوش فشرد و گفت: «مالی‌جان، من در دنیا تنها آرزویم این است که باهم باشیم. همین آرزو را در آن روز سال نو معهود داشتم، ولی شهادت این کار را در خود نمی‌دیدم. حالا باید هر طور شده مرا ببخشی...»

«آبراهام، من تو را به این کار وادار کردم. پس هر دو باید یکدیگر را ببخشیم. آیامعنی عشق چنین نیست؟»

شام را باهم در سرمیز خانهٔ فرانسیس خوردند و دوستی دیرین خود را از سر گرفتند. پس از آن آبراهام مشغول نوشتن نامه‌ای با امضای مستعار «عمه ربکا» شد و از زبان بانوی سالخورده‌ای از سیاست جیمس شیلد بازرس دموکرات آن استان انتقاد کرد. لینکلن با سرعت مقاله را می‌نوشت و نوشته‌ها را جلو ماری می‌گذاشت تا ببیند او موافق است یا نه و ماری چنین خواند:

«شیلد به حقیقت اصلاً توجهی ندارد، بلکه دروغ بیشتر مورد توجه اوست. سال پیش که من در اسپرینگفیلد به سرمی‌بردم در بازار مکاره‌ای او را دیدم. آنوقت همهٔ دختر کهای شهر آنجا رژه می‌رفتند و شیلد مثل گرگ گرسنه در میان آنها افتاده بود و برای خودنمایی پول‌های خود را صرف خرید اشیاء لوکس می‌کرد.»

بالاخره ماری برخاست و عازم رفتن شد. لینکلن هم به دنبالش راه افتاد و گفت: «مالی، من می‌خواهم فرداترا ببینم. آیا اجازه می‌دهی به‌خانه‌ات بیایم؟» ماری اندکی فکر کرد و گفت: «خیر، ایی، بهتر است ما اینجا یکدیگر را ملاقات کنیم. اینطور بهتر است. زیرا راجع به‌ما خیلی حرف‌زده‌اند.»

«هرطور تو میل داری، مالی. ساعت چهار چطور است؟»

پس از آن سیمون و الیزا او را با کالسکه به‌خانه‌رسانیدند و او آرام و بی‌صدا به‌اطاق خواب خود رفت و پس از مدتی برای نخستین بار خواب راحتی کرد. صبح ماری بیدار شد و لباس پوشید و از خانه بیرون رفت. زیرا مرسی کانکلیتنگ می‌خواست عروسی کند. پس ماری نزد جولیا جین یکی از دوستان صمیمی خود رفت و به‌او گفت: «جولیا، خواهش‌مندم به‌من کمک کن. من نمی‌خواهم تا وقتی که کاملاً اطمینان حاصل می‌کنم، الیزابت و نینیان از این موضوع مطلع شوند.» جولیا از اینکه ماری به‌او اطمینان کرده بود و رازی را با او در میان می‌گذاشت خوشحال شد و آنوقت ماری گفت: «پس خوب است بعد از ظهر به‌سراغ من بیایی تا با هم برای خرید جنس برویم... پس از آن می‌توانی با من به‌خانه‌فرانسیس بیایی، زیرا می‌خواهم تنها بیرون نروم تا قبل از اینکه وضع من و آبراهام روشن شود مردم با حرف مفت پیش‌خودشان تکلیف‌ما را روشن نکنند.»

خلاصه هر روز بعد از ظهر پس از ساعت سه جولیا نزد ماری می‌رفت و هر دو به‌میدان می‌رفتند و از خیابانهای مختلف به‌خانه‌فرانسیس می‌رفتند. یک هفته پس از اینکه نامه‌کذایی لینکلن درباره‌شیلدر در روزنامه چاپ شد، شیلدر در یک جلسه‌سیاسی سخنرانی کرد و دو ساعت با عصبانیت اتهامات وارد می‌کرد.

ماری وقتی سخنرانی او را شنید به‌جولیا گفت: «میل دارم جواب جیمی شیلدر را بنویسم. ولی می‌ترسم عمه‌ربکا ناراحت شود، زیرا او می‌خواهد خودش جواب شیلدر را بدهد. یقین دارم که عمه‌ربکا در نامه‌بعدی خود به‌شیلدر خواهد نوشت که اگر می‌خواهی رضایت مرا حاصل کنی بیا و دست‌مرافشار بده و عذر بخواه. اما اگر اصرار داری که جنگ کنی من جز بادسته‌جارو و یا آب‌جوش یا سطل پر از ذغال سنگ با کسی دعوانمی‌کنم. اما اگر با تودوئل کنم به تو اختیار می‌دهم که اگر خواستی، پالتو پوست پیوشی تا صدمه نخوری.»

خلاصه وقتی ماری و جولیا به‌دفتر روزنامه رسیدند، لینکلن انتظار آنها را می‌کشید و وقتی شنید که ماری راجع به‌عمه‌ربکا چه گفته است خوشحال شد و داداشت ماری فوری آن‌مقاله را بنویسد و سیمون آن‌را به‌مطبعه برد و برای چاپ روز بعد حاضر کند.

شیلد بقدری از حملهٔ عمه ربکا عصبانی شد که فوری يك نفر را پیش سیمون فرانسیس فرستاد و گفت که لینکلن را به دوئل دعوت کند. ولی به او گفتند که لینکلن برای کاری به ترمونت رفته است. وقتی ماری مطلع شد که شیلد تقاضای دوئل کرده و لینکلن عازم ترمونت شده است فوری واداشت و یلیام باتلر و دکتر مریمن به سرعت به ترمونت بروند و لینکلن را مطلع سازند. بالاخره ماری مدت چهل و هشت ساعت انتظار کشید تا لینکلن به اسپرینگفیلد بازگشت و وقتی ماری او را دید گفت:

«آبراهام، من تورا به این مخصمه انداختم.»

«خیر، تو این کار را نکردی. من آن مقاله را تصویب کردم و مسئولیت آن به عهدهٔ من است. من معذرت مختصری برای همهٔ مقالاتی که در روزنامه بر ضد شیلد چاپ شده می خواهم. اما اگر این معذرت را نپذیرد من پیشنهاد خواهم کرد که باشمشیر دوئل کنیم.»

«آبراهام، محض خاطر خدا! جیمی شیلد خیلی اندامش کوچک است و قابل مبارزه با تو نیست، در حالیکه شمشیری که تو پیشنهاد می کنی سه چهار فوت طول دارد و او نمی تواند با چنین سلاحی با تو دوئل کند.» لینکلن خنده ای کرده گفت: «بله، او نمی تواند، و این موضوع به نظر او و دیگران غیر عملی خواهد آمد. پس اصلاً موضوع منتفی می شود.»

آن روزها ماری هر جا می رفت در اطراف دوئل لینکلن و شیلد گفتگومی کردند. وقتی آبراهام نزاد و بازگشت ماری از قیافه اش فهمید که دوئلی صورت نگرفته است، یعنی شهود طرفین جمع شده و لینکلن در حضور آنها از شیلد معذرت خواسته و شیلد هم آن را پذیرفته است. ولی در پایان سخنان خود لینکلن بالحن مصممی گفت: «مالی، من درس عبرت بزرگی آموختم، سالهاست که من مشغول نوشتن مقالات با امضاهای مستعار هستم و مردم را به باد مسخره و انتقاد می گیرم. دیگر این کار را نخواهم کرد، زیرا از مردانگی به دور است. از این پس این موضوع به نظر من بقدری سخیف و زشت می آید که تا زنده ام به چنین کاری مبادرت نخواهم کرد.»

بالاخره در آغاز ماه اکتبر لینکلن اعلام داشت که باید سفر یکماهه ای برای شرکت در دادگاه موقت سیار بکند. به ماری می گفت: «من دیگر طاقت جدایی از تورا ندارم و وقتی برگردم یعنی در اول نوامبر از تو تقاضای ازدواج می کنم.» ماری ساکت ماند ولی بعد از کمی تأمل گفت: «بهتر است تا مراجعت تو این موضوع مسکوت بماند.»

«بسیار خوب، مالی جان، فراموش نکن که مرا رد کرده ای و من از تو تقاضا

کرده‌ام.» بازماری ساکت ماند و جوابی نداد و در این خصوص با هیچ کس جز جولیا سخنی نگفت. جولیا داوطلب شد که جهیزیهٔ او را جمع آوری کند، ولی ماری سرش را تکان داد و با آهنگ صریحی گفت: «جولیا، من حاضر نیستم این کار را بکنم. من الان وضع ثابتی دارم و حاضر نیستم باردیگر روحیهٔ خود را مثل سابق متزلزل کنم.»

بالاخره لینکلن در اول نوامبر برگشت و به ماری اطلاع داد که یک روز با آن سلمانی سیاه پوست دوست قدیمش به سر برده و سرش را پیش او اصلاح کرده و ضمناً به چند دعوا رسیدگی کرده است. ماری به سر و صورت تمیز او نگریست و به او نزدیک شد و گفت:

«اگر در تمام جلسات دادگاه اینطور مرتب و تمیز باشی مسلماً در تمام محاکمات فاتح می شوی.»

«خوب، دوشیزه تاد، من تصمیم دارم یک زن بیشتر بگیرم و با یک زن بیشتر عشق نورزم. آیا حضری فردایا پس فردا با من ازدواج کنی؟»

ماری بالحن استهزا آمیز و باخشونت گفت: «آیا اگر قبول کنم برایم خطری ندارد و در این صورت قول می دهی که باز دو سال غایب نشوی؟» لینکلن با صراحت گفت: «هر جا بگویی با لباس نو و چکمهٔ واکس زده و تمیز حاضر میشوم.»

ماری نگاهی به چکمه‌های گرد آلود و کهنهٔ او کرد و سپس سرش را به بالا برد و باخنده گفت: «بسیار خوب، پس حالا به من اطمینان می دهی! اگر آن اندازه همت داری که چکمه‌هایت را هم واکس بزنی پس من یقین دارم که این دفعه واقعاً مصمم هستی.» لینکلن با تبسمی گفت: «فردا بعد از ظهر چطور است؟ در منزل جناب کشیش درس؟»

قیافهٔ نینیان و الیزابت در نظر ماری مجسم شد و گفت: «البته می دانم که در اسپرینگفیلد مردم بدون مقدمه و اطلاع قبلی با هم ازدواج می کنند، ولی من باید کمی این موضوع را برای دیگران توضیح بدهم.»

«بسیار خوب، مالی جان، تو خط سیر کشتی زندگی ما را تعیین کن تا من بادبانها را بکشم و بدان سو عازم شویم.»

صبح روز بعد ماری موضوع را به خواهرش الیزابت گفت و او با صراحت پرسید: «ماری جان، آیا حتماً باید امشب ازدواج کنی؟ من خیال دارم مراسم عروسی رسمی که شایستهٔ خانوادهٔ تاد باشد مثل عروسی فرانسیس برپا کنم.»

ماری آهسته گفت: «بیست و چهار ماه قبل این کار عیبی نداشت، ولی حالا



فکر نمی کنی که این مراسم قدری دیر باشد؟»

«بس خوب است پیش اعضای انجمن خیاطی بانوان کلیسا که امشب برای شام اینجادعوت دارند این کار را بکنی.»

«اوه، الیزابت، لازم نیست!»

«بسیار خوب، این کار را تا فردا به تأخیر بینداز و من بهترین مهمانی شام را برایت ترتیب می دهم و مشروبات لازم را هم تهیه می کنم.»

قرار شد جولیا جیمس، رفیق ماری، دام دونور باشد و لیزی و رادنی دختران عمویش جان نیز ساق دوش او بشوند. بانو دکتر تاد باخواهرش فرانسیس و دکتر والاس و ادوارد و دکتر هنری و خانوادهٔ باتلر که مدت‌ها لینکلن در خانهٔ آنها زیسته بودند آن مهمانی دعوت شدند. بانو باتلر با پیراهن اطلس زردی در این مهمانی شرکت کرد.

ماری لباس موسلین سفیدزیبایی به تن کرد و گردنبند و دستبندی که لینکلن از نیو اورلئان برایش آورد به خود بست. در آن موقع خیلی به یاد پدرش افتاد که بیچاره با اشتیاق و آفری که برای عروسی دخترش داشت در جشن عروسی نیست و همچنین به یادش افتاد که حالا دیگر یک محل خالی برای آنها خواهرش در خانهٔ الیزابت پیدا شده است.

آبراهام زودتر از وقت مقرر با دوستش جیمس ماتونی که ساقدوش او شد و آقای براون قاضی دیوان عالی تمیز آن استان حضور یافت. در ساعت پنج بعد از ظهر کشیش برای اجرای مراسم عقد وارد شد. خانوادهٔ عروس و دوستانشان در اطاق پذیرایی دایره‌ای تشکیل دادند و به حال احترام ایستادند. و کشیش صیغهٔ عقدا جاری کرده گفت:

«عزیزان من، مادر اینجا در پیشگاه خداوند متعال می خواهیم زناشویی مقدس این زن و مرد را اعلام بداریم. ازدواج امری شریف و مقدس است و نباید بدون تعقل و کورکورانه به آن دست زد. بلکه با عقل و احتیاط کامل و با توکل به خداوند باید بدان پرداخت.»

چند لحظه قبل از اجرای صیغهٔ عقد باران نم‌نم می بارید ولی کم‌کم تندتر شد. ماری به یادش آمد که لینکلن از باران ناراحت می‌شود. آنوقت کشیش رویش به لینکلن کرد و گفت:

«آبراهام، آیا تو تعهد می کنی که مادام‌العمر از زوجهٔ خود نگاهداری کنی و نسبت به او وفادار باشی؟»

«بلی.»

«ماری، آیا تو تعهد می کنی که ما را در عمر از شوهر خود نگاهداری کنی و نسبت به او وفادار باشی؟»

«بلی.»

کشیش روبه لینکلن کرد و گفت: «این کلمات را تکرار کنید: به وسیله این انگشتری من تو را به عقد زوجیت خود در می آورم و تمام مایملک دنیوی خود را در اختیار تومی گذارم.»

در این وقت آقای براون دادستان فریاد زد و گفت: «آقای لینکلن، این مسائل تماماً در قانون این استان پیش بینی شده است.» یک لحظه سکوت برقرار شد و سپس همه به خنده افتادند و صدای خنده صدای ریزش باران را از بین برد. آنگاه کشیش حلقه انگشتری طلا به لینکلن داد و لینکلن آن را در انگشت سوم دست چپ ماری کرد و کشیش گفت: «اینک من شما را زن و شوهر اعلام می کنم.»

اندکی بعد شام صرف شد. دو کیک بسیار زیبای عروسی را بین حضار تقسیم کردند. ارکستر شروع به نواختن کرد و همه باهم رقصیدند و سرگرم نوشیدن بادهای گرانهای منزل نینین شدند و به عیش و خوشی پرداختند. کمی قبل از نیمه شب ماری و آبراهام بی سرو صدا از در خارج شدند و سوار بر کالسکه به مهمانخانه گلاب رفتند.

وقتی به مهمانخانه رسیدند ماری به همان اطاقی که جان استوارت و خواهرش فرانسیس در آنجا عروسی کرده بودند رفت. لینکلن هم دفتر مهمانخانه را امضا کرد و نام خود را ثبت کرد و به دنبال او وارد اطاق شد. ماری در آنجا حلقه انگشتری طلای خود را در آورد و در جلو نور چراغ بدان نگریست و دید این کلمات روی آن حک شده است:

### «عشق جاویدان»

ماری از دیدن این کلمات از شادی در پوست نمی گنجید. پادش آمد که مدتی پیش لینکلن به او می گفت: عشق جاوید است، و او در جواب می گفت: بلی، ولی خیلی طول می کشد تا شخص به وصال معشوق خود برسد. اما اکنون حس می کرد که صبر و بردباری او بارشیرینی آورده است.

به فکرش افتاد که عشق هم نشیب و فراز دارد و گاهی انسان را امیدوار و زمانی ناامید می کند. پس آدمی باید برای استفاده از فروغ تابناک عشق تحمل و بردباری پیشه کند. خلاصه عاشق باید با رسخیتهای فراوان بکشد تا کمال مطلوب

را به دست آورد. معجزه عشق هم در همین است.  
 ماری تصمیم گرفت که مادام العمر نسبت به این عشق بی نظیر وفادار بماند و  
 در روزگاران آینده تحت هر شرایطی و با وجود نومیدی و سختی و غم و مصیبت ثابت  
 قدم باشد و از طوفان پر حوادث زندگی بیمی به خود راه ندهد، چون به تجربه  
 شیرینی بردباری و شکیبایی را چشیده بود.  
 صدای پای لینکلن را شنید که نزدیک می شود. پس با چهره‌ای که از پرتو  
 عشق می درخشید لینکلن را در آغوش گرفت.

## اینک نوبت آبراهام است

[ ۱ ]

ماری در آن حال که صورتش را با آب گرم می شست از بنجره شمالی به خارج نگاه کرد و دید زمینها همه از برف سفید است، ولی اطاق اوازروشنایی و گرمی چون روز می درخشد و عطر مطبوعی هوای اطاق را پر کرده است. در آن هنگام آبراهام برای شستن دست و رو و تراشیدن صورت خود به اطاق دیگری رفت.

ماری هنگام استحمام همچنان که صابون معطری بر کمر باریک و ساق پای لطیف خود می مالید به اطراف می نگریست و می دید که اطاق مهمانخانه از زیبایی و شکوه همچون حجله عروسی شده است. می دانست که شاید یکی دو سال در این مهمانخانه بمانند، از این جهت قبلاً چند تا بلوز زیبای نقاشی و فرش عالی خریده و اطاق را به سبک زیبایی فرش کرده بود. بالاخره بدنش را با حوله خشک کرد و لباس پوشید و چند لحظه بعد لینکلن هم با سروصورت صفا داده و با نیمتنه آبی وارد شد. ماری نگاهی به هیکل متناسب و مردانه لینکلن کرد و پیش خود می گفت: «واقعاً از ازدواج با چنین مردی مفتخرم.» زیرا پس از ازدواج قیافه او به مراتب بهتر از اول شده بود، رنگ و روی او باز شده بود و آثار نگرانی در چهره او دیده نمی شد. ماری پیش خود می گفت: البته عشق فنا ناپذیر است، ولی عشق زندگی مادی و جسمانی را هم بهتر می کند و انسان را بر سرشوق می آورد.

لینکلن پس از اینکه اسباب صورت تراشی و سایر وسایل خود را در کناری گذاشت ماری را در آغوش گرفت و شانه های او را بوسید و گفت: «اوه، چه عطر خوشی داری!»

«تو هم خیلی معطری؛ این صابونی که به کار می بریم خیلی معطر و خوب است.» ماری به چهره او خیره شد و بالحن محبت آمیزی صدایش را به شکل لینکلن تودماغی کرد و گفت: «اگر ما نگاه خریداری به یکدیگر بیندازیم مسلماً برد با من است.»

لینکلن از اینکه ماری با آن مهارت توانست از او تقلید کند خنده‌اش گرفته گفت: «حالا که ما هر دو این طور تمیز و مرتب هستیم خوب است لباسم را هم برای جشن عروسی اتو بکشم.»

«من این کار را کرده‌ام.»

«آیا فراموش نکرده‌ای که پیراهن و یقه بهتری هم آماده کنی؟»

«عزیزم، در کشو پایینی میز پیراهن سفید و تمیز موجود است. دیگر نترس: آن ایام قدیم و روزگار سخت تو در دکان جو شا اسپید تکرار نمی‌شود.»  
آنگاه لینکلن لحظه‌ای ساکت ایستاد و سرش را به یک طرف کج کرد و با چشمانی که آثار حیرت از آن مشاهده می‌شد گفت:

«عجب، مالی، چرا من و جو شا اسپید آنقدر از ازدواج می‌ترسیدیم؟ یک سال ونیم من و او با هم مکاتبه داشتیم و می‌کوشیدیم توضیحاتی را در این خصوص به یکدیگر بدهیم.»

«خوب، بالاخره حالا چطوری؟»

در این موقع لینکلن از حال جدی خارج شد و با نرمی گفت: «عزیزم، آنچه من در اینجا به طور خصوصی به تو بگویم البته در دادگاه سندیت ندارد. ولی لازم است به تو اطلاع دهم که من نامه‌ای به سن مارشال و کیل دادگستری نوشته و به او اطلاع داده‌ام که در اینجا هیچ خبر تازه‌ای نیست جز اینکه این جانب ازدواج کرده‌ام. وقتی آن نامه را فرستادم تازه متوجه شدم که چه پیمان غیر قابل فسخ و مهمی بسته‌ام.»

ماری دست او را گرفت و روی صندلی راحتی جلو آتش‌نشانند و روی زانوی او نشست و گفت: عزیزم، تو زودتر از آنچه بدانی پیمان غیر قابل فسخ و همیشگی بسته‌ای.»

«منظورت چیست، مالی؟»

«عزیزم... من حامله هستم!...»

لینکلن چشمانش از حیرت بازماند و پرسید: «اطمینان داری؟... عجیب است! به چه سرعتی! اینطور نیست؟»

«بهتر است بگویی ناگهانی است. ولی از مردی که دو تبر سنگین را در آن واحد بالای سرش نگاه می‌دارد غیر از این نمی‌توان انتظار داشت.»

آبراهام از خجلت رنگ به رنگ شد و ماری فریاد زد: «عجب، آبراهام! تو رنگ به رنگ می‌شوی؟ من نمی‌دانستم که این کار هم از تو ساخته است.»  
لینکلن او را از روی زانوی خود بلند کرد و در آغوش گرفت و گفت:

«من يك سال تورا در انتظار نگه داشتم.»

«اوه، فكرش را نکن! ما الان كمتر از دو ماه است كه با هم ازدواج کرده‌ایم و اینك شوهرم مدارك عشقش را به من ارائه می‌دهد... یعنی با دست خود كاغذی به یكی از موكلان خود می‌نویسد كه در هردادگاهی برای من مدرك است.»

روز بعد ماری و لینكلن به وسیله كالسكه همسایه به امریكن هوس كه مهمانی بزرگی در آنجا داده می‌شد رفتند. ماری دید سیصد نفر مرد آنجا حاضرند و فقط عده معدودی زن آنجا آمده‌اند. عده‌ای از سناتورهای امریكا برای تبريك انتصاب سیدنی بریز به سناتوری امریكا آنجا حضور یافتند. آنگاه اركستر شروع به نواختن كرد و ماری و لینكلن نیز همگام دیگران به رقص پرداختند. در رقص دوم استیفن دوگلاس با ماری رقصید و ماری به او گفت: «استیفن، من انتظار داشتم تورا ناراحت بینم، زیرا این جشن انتصاب به سمت سناتوری را باید تو برقرار کرده باشی، ولی می‌بینم با چهره‌ای گشاده تو هم برای تبريك گفتن به رفیق آمده‌ای.»

دوگلاس با خنده گفت: «اگر من آرای خود را در اختیار بریز نمی‌گذاشتم او هرگز به سناتوری انتخاب نمی‌شد. من با او قرار گذاشتم كه او هم در دوره بعد آرای خود را به نفع من مورد استفاده قرار دهد و در دوره بعد من انتخاب شوم. در این صورت در دوره بعد من بی آنكه رقیبی داشته باشم سناتور امریكا خواهم شد. آیا این فكر عاقلانه نیست؟»

ناگهان درسالن هیجانی احساس شد و همه چشمها به در ورودی دوخته شد؛ یعنی دوازده تن مرد با لباس سفید با مردی ملبس به لباس آبی و جلیقه مخمل سیاه و كراوات سفید ظاهر شدند. ماری فوراً شناخت كه این آفاكه لباس آبی در بردارد جوزف اسمیت، پیغمبر مورمون‌هاست كه در آن ایام در شهر «نو» پیروانی پیدا کرده و جمعیتی برپا داشته بود. ماری به یادش آمد كه وقتی مخفیانه در چاپخانه سیمون فرانسیس با آبراهام مراده داشت سیمون نامه‌های جان بنت را برضد جوزف اسمیت منتشر می‌ساخت و به خاطر آورد كه بنت پیغمبر مورمون‌ها را متهم به قتل فرماندار سابق میسوری می‌كرد و نوشته بود كه فواحش را برای خواص خود مورد استفاده قرار داده و برای نابود كردن دشمنان خود عده‌ای قاتل بنام «فرشتگان لعنت» انتخاب کرده و در صدد است كه در غرب امریكا سلطنت كند و خود را امپراطور بیخواند.

ماری به خاطر آورد كه آبراهام می‌خواست مانع انتشار این مقالات گردد، ولی سیمون حاضر به قبول نظریات او نشد. سپس فرماندار آنجا یعنی آقای فورد، اسمیت را به اتهام توطئه چینی در قتل فرماندار میسوری توقیف كرد.

ماری دوگلاس را رها کرد و نزد شوهرش رفت و گفت: «آبراهام، آیاممکن است مرا به این شخص معرفی کنی؟»

«معروف است که آقای اسمیت هفت زن دارد، ولی من یک زن بیشتر ندارم. قول بده که اگر تو را به او معرفی کنم پس از دو ماه دیگر مرا باز به خانه قدیم یعنی خانه آقای باتلر نگردانی؟»

«عریزم، دیگر برگرداندن تو به خانه باتلر ممکن نیست، ولی حقیقتش این است که من فریفته این مرد شده‌ام و می‌خواهم مرا به او معرفی کنی.»  
لینکلن او را به اسمیت معرفی کرد و اسمیت با وقار و سنگینی ماری را پذیرفت و آبراهام از نزد آنان به پیش بنیامین ادوارد رفت.

ماری وقتی به این پیغمبر مورمونها نگرست دید چشمان آبی و بسیار جذابی دارد. پیش خود می‌گفت: آیا واقعاً خدا این شخص را به پیغمبری برگزیده است؟ آیا او قدرت کشف اسرار ازلی وابدی خدا را دارد و آیا واقعاً کتاب مقدس مورمن هم از طرف خدا است؟ به هر صورت آن روزها هزاران نفر از مردمان پانک‌نهاد ایسن عقیده را داشتند و پیوسته به تعداد پیروان او افزوده می‌شد.  
ماری به اسمیت گفت:

«آقای اسمیت، ورود شما را به شهر اسپرینگفیلد خیر مقدم می‌گویم و اغلب ما فکر می‌کنیم نسبت به جناب عالی ظلم شده است.»  
اسمیت با صدای مؤثر و نافذی گفت: «بانو لینکلن، خیلی متشکرم؛ خداوند در اسپرینگفیلد نیز دوستانی به ما عطا فرموده است.»

«مهمتر آنکه خداوند شما را مورد عنایت قانون قراردادده است. آقای لینکلن عقیده دارد که استان ایلی نویز باید شما را اخراج کند و به میسوری بفرستد.»  
اسمیت با لبخند گفت: «بانو لینکلن، هر وقت از کلیسای خودت مأیوس شدی و فکر کردی میل داری حقیقت را بیایی... ما را فراموش نکن و به شهر نوو بیا تا دین حق را بر شما آشکار سازم.»

ماری با ادب فوق‌العاده‌ای گفت: «خیلی متشکرم و ممنونم که مرا دعوت می‌فرمایید.»

سپس همینکه اسمیت خارج شد، ماری نزد لینکلن رفت و دید با بنیامین ادوارد و زنش ایستاده است. هلن چون او را دید با خوشحالی گفت: «ماری‌جان، ما خانه هوان را خریدیم.»

ماری از شنیدن این خبر می‌خواست گریه کند، ولی به زحمت خود را نگه داشت. بنیامین هم فریاد زد و گفت: «من هم خبرهایی دارم؛ پسر عمویت استوارت به من

پیشنهاد کرده که در بازگشت از واشنگتن با من شریک شود.»  
 ماری فوری پرسید: «در این صورت آیا استوارت باردیگر کاندیدای کنگره نیست؟»

ادوارد روبه آبراهام کرد و گفت: «بلی، او می نویسد که دو دوره نمایندگی کنگره آمریکا برای او کافی است و اینک نوبت توست، آقای لینکلن.»  
 «من هم امیدوارم و اگر بشنوی که اشخاصی بگویند لینکلن نمی خواهد به کنگره برود خواهشمندم از قول من بگویی که این طور نیست.»  
 هنگام رقص، ماری به چهره آبراهام چشم دوخت و با خوشحالی گفت: «وقتی در انتخابات توفیق حاصل کنی به افتخار موفقیت تو مهمانی بزرگی به همین ترتیب دایر خواهیم کرد و تمام مردم اسپرینگفیلد برای کمک به تو شرکت خواهند کرد.»

«بله، بانو لینکلن، باید در انتظار آینده شد. ماه اوت آینده انتخابات کنگره آمریکا شروع می شود. طفل من نیز در اوت به دنیا می آید، این طور نیست؟ عجب! پس فرزند ما نخستین کسی خواهد بود که مرا جناب لینکلن خطاب کند!»

#### [ ۴ ]

سال نو یعنی روز اول ژانویه فرا رسید و ماری از اینکه برای نخستین بار با شوهرش به خانه دوستان می رود و کارت ویزیت «آقای لینکلن و بانو» را در خانه می گذارد، خوشحال بود. بالاخره پس از اینکه برای عرض تبریک به خانه های متعدد رفتند هنگام شب بازو به بازوی یکدیگر دادند و به سوی مهانخانه گلاب روان شدند. در آن ایام مهمانیهای متعددی به مناسبت سال نو و جشن تولد و غیره داده می شد. ولی ماری بیشتر لذت می برد که در خانه بماند و به شوهرش کمک کند تا نوشته هایش را منظم سازد.

لینکلن بقدری با ذوق و علاقه به نوشتن مقالات و ادعای نامه ها می پرداخت که مایه شگفتی ماری بود، زیرا لینکلن چندان تحصیلاتی نداشت و می گفت: «من از بچگی می خواستم سبک نگارش صحیحی پیدا کنم و به همین دلیل گاهی شعر می سرودم تا ببینم آیا می توانم کلمات خود را موزون کنم. از این موضوع ناامیدم، زیرا هنوز از روی مسموعات خود چیزی می نویسم و ابتکار ادبی ندارم.»

«با این حال سبک نگارشت خیلی مختصر و مفید است. یعنی بدون عبارات پردازی عین مطلب را به ساده ترین طرز بیان می کنی.»

لینکلن نگاهی از روی سپاسگزاری کرد و گفت: «در طی تقاضا نامه خود که



به حزب لیبرال تقدیم می‌دارم می‌خواهم تناضا کنیم که تعیین کلیه کاندیداهای حزبی به تصویب حزب برسد، زیرا دموکراتها بر اثر سوء سیاست ما در ایلی نویز پیشرفتهای فاحشی کرده‌اند. من باید حزب را متقاعد سازم که اتحاد مایه نیرومندی است و به قول حضرت عیسی هر خانه‌ای که اعضای آن بر یکدیگر قیام کنند قابل دوام و بقاء نیست.»

ماری آرزو می‌کرد بتواند در اجلاسیه حزب لیبرال شرکت کند و به سخنرانی لینکلن گوش بدهد، ولی زنها حق شرکت در اجلاسیه را نداشتند. بهر صورت پس از سه هفته لینکلن در بخش سنگامون به فعالیت‌های انتخاباتی پرداخت و خوشبختانه عین تقاضای او مورد قبول لیبرالها واقع شد. با این حال لینکلن با نومییدی بازگشت. وقتی ماری چند بار از او پرسید که چرا نمید است بالاخره گفت: « مردم بخش سنگامون مراد کرده‌اند و ادوارد بیکر را پذیرفته‌اند. در ابتدا وقتی رأی می‌دادند می‌دیدم که آراء به نفع من نیست، پس تا آخر صبر نکردم زیرا طاقت تحمل شکست خود را نداشتم.»

ماری فریاد زد: « چرا صبر نکردی؟ هیچ وقت نباید عقب نشینی کنی اهر گز. » لینکلن رویش را از او برگرداند و از پنجره به خارج خیره شد. ماری دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: « معذرت می‌خواهم، آبراهام، تو به نظر خودت درست رفتار کرده‌ای، ولی انصاف نیست که آنها به کلی ترا رد کنند. »

لینکلن بالبخند تلخی گفت: « مرا بکلی رد نکردند، بلکه به عنوان یکی از نمایندگان اجلاسیه شهر پکین انتخاب کردند. مثل این است که مراسم اقدوش دامادی کرده باشند که معشوقه مرا به زنی گرفته باشد. »

ماری از اینکه در عین نومییدی لینکلن از شوخی دست بر نمی‌داشت تبسمی کرد و خوشحال شد. روز بعد دانست که وصلت لینکلن با ماری علت شکست لینکلن شده است، زیرا طرفداران بیکر شهرت داده‌اند که چون آبراهام با زنی از خانواده نجبا و اشراف ازدواج کرده است دیگر در شمار متمولان و اشراف درآمده است و در فکر مردمان فقیر و بیچاره نیست. پس ماری به لینکلن گفت: « پس تو به خاطر من عقب افتاده‌ای؟ این نخستین شکست توست بعد از عروسی، در حالی که من اطمینان داشتم موفق خواهی شد.»

بالاخره دادگاه محلی سنگامون روز بعد باز شد و لوگان و لینکلن چندین دعوا در آنجا طرح نمودند. ماری خوشحال شد که لینکلن مشغول است و فرصت تأثر برای شکست خود ندارد. به خصوص که حق الوکاله بعضی از این دعاوی مبالغ معتنا بهی می‌شد. از وقتی لوگان و لینکلن شریک شدند کسب آنها خوب

رواج یافت و ماری می‌گفت: «پسرعمویم لوگان خیلی به علم حقوق علاقه دارد.»  
 لینکلن می‌گفت: «بله، اینطور است و وقتی می‌بیند من تاریخ یا کتب علمی  
 یا شعر می‌خوانم می‌گوید تو وقتت را تلف می‌کنی.»  
 ماری انتظار داشت همانطور که پدرش موکلان و اعضای عالی‌رتبه را به منزل  
 دعوت می‌کرد، لینکلن هم مهمانهای زیادی داشته باشد. ولی لینکلن به‌ندرت  
 مهمانی باخود می‌آورد و اگر مهمانی داشت فقط سیمون فرانسیس بود؛ مثل اینکه  
 لینکلن می‌خواست دوستان خود را از محیط زناشویی خود دور نگاه دارد و اغلب  
 مراجعان خود را در سالن دادگاه و یا در دفتر روزنامه سیمون و یا در کافه رستورانها  
 و حتی در گوشه‌ خیا بانها ملاقات می‌کرد. باز هم همانطور که ادوین وب‌خواستگار  
 سابق ماری می‌گفت، لینکلن بیشتر با مردها معاشرت می‌کرد و با زنان کاری نداشت.  
 همچنین ماری می‌دید که لینکلن در مقابل دعوتهای بیشماری که از او می‌شود متقابلاً  
 از دوستانش دعوتی نمی‌کند و جز یک مهمانی که در هتل گلاب به افتخار خانواده  
 تاداد دیگر از کسی پذیرایی نکرد. بخصوص در این دوسه هفته اخیر در مهمانیهای  
 که از اعیان و اشراف شهر می‌شد از آقا و بانو لینکلن دعوت به‌عمل نمی  
 آمد.

لینکلن می‌گفت که به این دلیل به مهمانخانه گلاب آمده‌اند که خرجشان  
 بیش از هفته‌ای چهار دلار نمی‌شود و از این راه می‌توانند قروض خود را بپردازند  
 و مبلغی هم پس‌انداز کنند. بالاخره شی و ویلیام تورن تون مهمانی بزرگی در  
 مهمانخانه گلاب داد و از تمام پزشکان و حقوقدانان و اشخاص برجسته شهر اسپرینگ  
 فیلد دعوت کرد، ولی از لینکلن و خانمش دعوتی نکرد، زیرا قبلاً دوبار از لینکلن  
 و بانو دعوت کرده و آنها اصلاً دعوتی از او نکرده بودند.

ماری در این خصوص چیزی به‌روی لینکلن نیاورد. شی تگرگ سختی‌بارید  
 و خیا بانها پر گل شد و آنها مجبور شدند در خانه بمانند. ماری در آن هنگام که با  
 شوهرش کنار آتش نشسته بود و خود را گرم می‌کرد گفت: «آبراهام، چون تو  
 مصمم هستی که تا شاهی آخر قروض شهر نیوسالم خود را بدهی در این صورت  
 اجازه بده مزرعه خود را در ایندیانای بفروشم و آنرا به‌مصرف قروض تو برسانم تا  
 دیگر این قرضهای لعنتی ما را اینطور مقید نکنند و بتوانیم آزادانه با مردم معاشرت  
 کنیم.»

لینکلن که کتابی می‌خواند سرش را بالا کرد و گفت: «خیر، ماری!... من  
 حاضر نیستم تو زمین خودت را بفروشی و قروض مرا بدهی.»  
 ماری با لبخندی جدی گفت: «من موافق تو نیستم. تو عایدات فعلی را برای

قروض گذشته‌ات می‌دهی. پس باز حق مرا خرج می‌کنی. البته حق داری که قروضت را می‌پردازی، ولی من هم از لحاظ اجتماعی دیونی دارم که باید پرداخته شود.»  
در این موقع متوجه شد که لینکلن ابروهای خود را گره کرد و دوباره به خواندن مشغول شد.

در اواسط ماه مارس «آنا» خواهر ماری برای پر کردن جای خالی خانۀ ادوارد وارد شد. در این سه سالی که ماری آنارا ندیده بود قیافه‌اش چندان فرقی نکرده و سینه‌اش همچنان بود و چون سابق رفتار تندی داشت. ماری او را به شام دعوت کرد تا با آبراهام آشنا شود.

هنگامی که چشم به راه ورود لینکلن بودند، ناگهان او با عده‌ای از جوانان وارد شد و در درگاه ایستادند. آنگاه آنا پرسید: «کدام اینها آقای لینکلن است؟»  
«آن آقا که از همه بلندتر است و موهایش سیاه است.»

آنا نگاهی به شوهر خواهرش کرد و بدون اینکه نو میدی خود را مخفی بدارد گفت: «حتماً آن آقای که صورتش پراچین و چروک است شوهرت نیست... خوب، عزیزم، تو با این سلیقه کج خودت بورس ازدواج رادر شهر اسپرینگفیلد پایین بردی.»

ماری نگاه تندی به خواهرش انداخت و باخسوت گفت: «اگر تو بویی از انسانیت برده بودی چنین فکری نمی‌کردی تا چه رسد به آنکه فکرت را بر زبان بیاوری.»

آن شب آنا به قدری بی‌ادبانه رفتار کرد که لینکلن متوجه موضوع شد و گفت: «متأسفم که من خواهر کوچک‌شمارا ناامید ساختم. ماری جان، تصور می‌کنم باید بیانات مدعی‌العموم را که دیروز می‌فرمود تکرار کنم. می‌گفت: آدم بدقیافه چاره‌ای ندارد، طبیعت با او نامهربانی کرده است، پس ناچار است برای جبران نقیصۀ خود با حسن سلوک و اخلاق خوش با مردم رفتار کند؛ برعکس آدم خوش قیافه به‌اتکاء بر زیبایی خود افکار نامناسب و رفتار زشتی دارد.»

آنا چشمانش را پایین انداخت و چیزی نگفت. ماری دردل می‌گفت: چطور است که من وقتی امر ناگواری بینم بر آشفته و ناراحت می‌شوم، و لسی لینکلن برعکس نرم‌تر و آرام‌تر می‌شود، من می‌خواهم آتش را با آتش خشم خاموش کنم، ولی او می‌خواهد آتش را به آب خنده فرو بنشانند!

در اوایل آوریل آبراهام و بیشتر وکلای دادگستری به دادگاه سیار مجاور رفتند. ماری شوهرش را مجبور کرد که از اصطبل مهمان‌خانه، ارابه‌یک اسب‌های کرایه کند و با آن به محل تشکیل دادگاه برود، زیرا اسب سواری برایش خیلی

زحمت داشت و آبراهام سفارش او را قبول کرد.

امادر نخستین یادداشتی که لینکلن به ماری نوشت از بدی راه و چاله‌ها و بله‌های مخروبه و ورودخانه‌ها که مسافرت با ارا به را دشوار می‌کرد شکایت کرد. لینکلن نوشت که درد میلی‌رود سنگامون ارا به او به گل فرو رفت و میله‌اش شکست و اسب بر زمین غلتید و روز بعد درحینی که از سرازیری با سرعت پایین می‌آمد چرخ ارا به‌اش خارج شد. «دراین صورت اجازه می‌دهی که بعدها سوار اسب شوم، زیرا اسب میله ندارد که بشکند و چرخ ندارد که دررود.»

ماری ازدوری لینکلن خیلی رنج می‌برد. بعد از ظهرهای خود را در خانه الیزابت یا فرانسیس صرف می‌کرد و برای مولود جدید لباس می‌دوخت. هر وقت کسالتی داشت همسایه‌شان هریت بلتو از او مواظبت می‌کرد و هفته‌ای یکی دو بار مرسی کانکلینگ و هلن ادوارد را برای صرف غذا به خانه‌اش دعوت می‌کرد. برای اینکه به لینکلن تحمیل نشود، مخارج این مهمانیها را شخصاً می‌پرداخت تا به صورت حساب مهمانخانه اضافه نشود.

روزی هنگام ناهار مرسی با خوشحالی کاغذی به ماری نشان داد. آن موقع شوهران هر دو در دادگاه هفتگی شهر بلومینگتن که شصت میل از آنجا فاصله داشت محاکماتی داشتند و مرسی می‌گفت: «ماری جان، تو شوهرت را سخت به دام عشق گرفتار کرده‌ای. بین شوهرم در این کاغذ راجع به لینکلن چه نوشته است.» ماری کاغذ را گرفت و چنین خواند: «من دوشنبه بعد از ظهر وارد بلومینگتن شدم و دیدم لینکلن بی‌اندازه دل‌تنگ‌خانمش است. او غالباً رو به سوی جنوب می‌کند و به هوای خانه و کاشانه خود آه می‌کشد.»

ماری به یاد آورد که در اوایل ماه مه اجلاس لیب‌الهای آن استان تشکیل می‌گردد و لینکلن در آن جلسات باید حضور یابد. وقتی لباس پوشید و می‌خواست برای صرف ناهار روزیکشنبه به خانه الیزابت برود با کمال تعجب صدای پای آشنایی را شنید و وقتی در را باز کرد دید آبراهام گردآلود و ژولیده‌مو ایستاده است. لینکلن فوری او را در آغوش گرفت و از پله‌ها بالا برد و جلو آتش روی دامن خود نشانده. پس از اینکه ماری نفسی به راحتی کشید گفت: «چطور شد که آمدی؟ مگر نباید در لیونگر تون حاضر باشی؟»

«من طاقت دوری از تو را نداشتم. جمعه که دادگاه تعطیل شد اسبی کرایه کردم و به راه افتادم. تصور نمی‌کردم شصت میل راه را به این سرعت طی کنم. خلاصه امروز فردا را با هم هستیم و پس فردا می‌روم...»

ماری متوجه شد که او تنها و کیلی است که تعطیلی آخر هفته را نزد زنش آمده

است و از شدت خوشحالی تصمیم گرفت اورادر شهر بگرداند تا همه خانمهای دوست و آشنایش بدانند چه شوهر خوبی دارد.

[۴]

بهار فرا رسید و ماری دچار يك سلسله سردرد و ناراحتی شد، زیرا هر لحظه لو کوموتیو از پهلوی مهمانخانه می گذشت و با صدای زنگ خود خاطر ماری را آشفته می ساخت و او را از خواب بیدار می کرد. بیچاره ماری وقتی در خواب شیرینی فرو می رفت ناگهان از صدای زنگ بیدار می شد و می لرزید. در این احوال مثل سابق احساس سرما می کرد و به شوهرش می چسبید تا گرم شود.

ماری سعی می کرد از این ناراحتی خود چیزی به آبراهام نگوید که مبادا ناراحت شود. مهمانخانه گلاب آشپز خود را عوض کرده بود و ماری حس می کرد که غذاهای آنجا قابل خوردن نیست. پس به لینکلن گفت: «خدارا شکر که بدن ما از شیشه ساخته نشده است و چوب پنبه نداریم و الا بر اثر این غذاهای ترش و گازدار مسلماً شیشه عمر ما می ترکید.»

لینکلن گفت: «عجب، ماری تاد، این نخستین دفعه ای است که تو شکایت

می کنی.»

کم کم شکم ماری بالا آمد و بزرگ شد و حس می کرد که نمی تواند برای صرف غذا در سالن مهمانخانه روزی سه دفعه از پله ها بالا و پایین برود، زیرا می دید همه چشمها به او دوخته شده است. يك بار که از نزدیک چند مرد رمی شد شنید که مردی آهسته به رفیقش گفت: «یقیناً اولین دفعه که لینکلن شلوارش را در آورده است بانو لینکلن حامله شده است.» ماری از غضب سرخ شد و آن روز نتوانست غذا بخورد. بیشتر عصبانی شد که دید آنها با انگشتان خود حساب می کنند و می خواهند ببینند که آیا بچه او حرام زاده است یا حلال زاده! ماری این کلمات را می شنید ولی نمی توانست اعتراضی بکند و با اینکه این مطالب را به شوهر خود یا خانواده اش ابراز کند، زیرا زن پسر عمویش استوارت و خواهر خودش هم در همانجا وضع حمل کرده بودند و به خاطر آنها او مصلحت نمی دید که این سخنها را تکرار کند. پس نزد دکتر والاس شوهر خواهرش رفت و به شرح ناراحتی خود پرداخت و اظهار داشت که زن دکتر والاس این ناراحتیها را نداشته، و بالاخره گفت: «دکتر جان، به عنوان يك پزشک بگو علت این ناراحتی فکری من چیست؟»

دکتر والاس که اصولاً عقیده به استعمال دوا نداشت و همیشه می کوشید تا ریشه مرض را کشف کند گفت: «ماری جان، اگر راجع به سلامتی طفلت ناراحتی داری

اصلاً نگران نباش. اما دربارهٔ ناراحتی فکری و حالت عصبی ات باید در نظر بیاوری که اگر پایدت می شکست مسلماً مدت‌ها طول می کشید تا به حال اولش بازگردد و البته اگر این شکستگی پا خیلی شدید بود هر وقت راه می رفتی کمی هم می لنگیدی. اینطور نیست؟ همینطور هم ناراحتیهای گذشته عکس العملهایی در تو گذاشته است که مدتها آثار آن باقی می ماند. »

« خیلی خوب، ویلیام، باقیش را بگو... »

« ماری جان، منظور من این است که در آن بیست ماه انتظار به تو خیلی سخت گذشته است و مثل اینکه از ناخوشی مزمنی برخاسته‌ای. پس از اینکه دوباره به آبراهام پیوستی و با او ازدواج کردی این ناراحتی پایان یافت، ولی آثار آن در اعصاب تو باقی است. »

« خوب، ویلیام، چقدر طول می کشد تا حالم کاملاً خوب شود و اصلاً آثاری از آن جدایی باقی نماند؟ »

دکتر والاس پیش‌را پر کرد و بدون آنکه آنرا روشن کند به زمین گذارد و گفت: « ماری، این پیشگویی مشکل است. باید مدتها در محیط آرام به استراحت بپردازی. »

ماری به مهمانخانه گلاب برگشت در حالی که آفتاب بهاری به چشمان خسته اش می تابید. دم‌دفتر مهمانخانه تقاضا کرد که بانو بکرا به اطاق او بفرستد. این زن صورتی پرچین و استخوانی و لاغر و موهایی خاکستری داشت. شوهرش مدت‌ها قبل مرده بود و او در مهمانخانه خدمت می کرد.

به محض اینکه ماری روی صندلی اطاق خود نشست بانو بکرا اذر وارد شد. ماری به او گفت که چون وضع مزاجش اجازهٔ بعضی کارها را نمی‌دهد، کسی را لازم دارد که بعضی کارهای خصوصی را برایش انجام دهد و البته حقوق اضافی هم به او خواهد داد.

بانو نگاهی به او کرد و گفت: « البته زن آبتن حق دارد. »

سپس ماری دست‌ور داد که غذایش را بعد از آن به اطاقش بیاورند و ملافه و حوله و سایر اثاث شخصی خودش را مورد استفاده قرار دهد و از مهمانخانه بیاورند.

پس از آن ماری فقط روزی یک بار در سالن مهمانخانه دیده می‌شد، یعنی وقتی که می‌خواست به خانهٔ او وارد یا جولیا برود. ابتدا ماری از لینکلن تقاضا کرد که او هم در اطاق غذا بخورد، ولی دید که ممکن است به لینکلن بد بگذرد و لینکلن می‌خواهد با دوستانش ملاقات کند و اخبار سیاسی را بشنود و از مراجعان

خود پذیرایی کند. پس او را به حال خود گذاشت.

پس بدین طریق ماری مدتی از شنیدن شوخیهای خوشمزۀ لینکلن درسرمیز غذا محروم ماند. مدت شش ماه گذشت و دیگر اشخاص از آنها برای مهمانپادعوت نمی کردند و دیدارهای آنها منحصر به «آنا» و سیمون فرانسیس و الیزا شد که غروب روزهای جمعه برای شام به آنجا می آمدند. ماری انتظار می کشید که زودتر فارغ شود و سپس از آن مهمانخانه برود و زندگی خانوادگی خود را آغاز کند.

ابراهام بزودی از اجلاسۀ پکن بازگشت و معلوم شد که پسر عموی ماری جان هاردین بیش از او دارد بیکر رأی داشته است. پس ابراهام بیکر را مجبور کرد که به نفع هاردین رأی بدهد. سپس لینکلن از اجلاسۀ لیبرالها تقاضا کرد که بیکر را برای نمایندگی کنگره در انتخابات ۱۸۴۴ نامزد کند. وقتی ماری این موضوع را شنید گفت: «حالا فهمیدم: پس شما روی نوبت کاری کنید. تو از پسر عمویم هاردین و از بیکر پشتیبانی می کنی و آنها در سال ۱۸۴۶ از تو پشتیبانی خواهند کرد.» لینکلن گفت: «بله، اگر من جداً از آنها پشتیبانی کنم خیلی احتمال دارد که آنها هم همچنان از من پشتیبانی کنند.»

ماری به خاطر آورد که استیفن دوگلاس هم همین برنامه را برای خود پیش گرفته بود. پس گفت: «بنا بر این باید چهار سال صبر کنیم تا نوبت ما برسد.» لینکلن جواب داد: «ماری جان، جز این چاره نیست، زیرا من در این انتخابات سوم می شدم. ما فعلا هدف معینی داریم که به طرف آن پیش می رویم.» «اما خوب است تو به این کار خاتمه بدهی همانطور که استیفن دوگلاس در مورد دموکراتها کرد. در این صورت مجبور نیستی فقط در یک دوره کانیددا باشی.» لینکلن جواب داد: «من هم باید از دیگران پیروی کنم. بعلاوه پسر عمویت لوگان هم می خواهد به کنگره برود.»

در اینجا ماری با بی صبری گفت: «ولی من اعتراض دارم. معمولاً مادری که نه ماه سنگینی بار بچه را تحمل می کند باید بصبر باشد. ولی من مثل تو نمی توانم صبر کنم. تو می خواهی چهار سال صبر کنی تا یک بار به نمایندگی کنگره انتخاب شوی... خوب، پس از آنکه چهار سال رسیده و انتخاب شدی پس از آن چه می شود؟» برق شادی در چشم لینکلن نمودار شد و گفت: «خوب، من حالا از تو می پرسم پس از اینکه بچه ات به دنیا آمد آن وقت چه می کنی؟ معلوم است باز هم بچه پیدا می کنی و همینطور من هم مشاغل دیگری خواهم داشت که لازم است قبلاً نقشه آنرا بکشم.»

«مثل اینکه تو راست می گویی، آبراهام. ولی مسلماً خوشحالم که مادر شدن

به دشواری نماینده کنگره شدن نیست!...»

### [ ۴ ]

ایام بسرعت گذشت و تا بستان در رسید. ماری هر روز ملاقه‌های خود را عوض می کرد و روزی دوبار به حمام می رفت. ضمناً پیش همسایه خودشان بانو بورینوت شبها پیانو یاد می گرفت. کاردار الو کاله شرکت لوگان و لینکلن بقدری زیاد شد که مجبور شدند به محل بزرگتری نزدیک اداره پستخانه و جلومیدان شهر بروند. ماری از پشت پنجره اتاق خود می توانست دفتر کار آنها را ببیند.

آبراهام بیشتر محاکمات خارج از شهر را بر عهده داشت. اغلب ادعای نامه‌های مربوط به شهر اسپرینگفیلد را تنظیم می کرد، زیرا لوگان عضویت کنگره را داشت و به این کارها نمی رسید. البته لینکلن خیلی کار می کرد، ولی از این موضوع خیلی ناراحت می شد که لوگان فقط ثلث درآمد دار الو کاله را به او می دهد. لینکلن به ماری می گفت: «دو سال پیش که ما شروع به کار کردیم این ترتیب اشکالی نداشت، زیرا او به بیشتر دعاوی رسیدگی می کرد و اکنون بیشتر بارها به دوش من است.»

ماری از این موضوع ناراحت شد و گفت: «پس چرا با پسر عمو لوگان در این خصوص صحبت نمی کنی؟»

«من می خواهم خود او متوجه این موضوع بشود. دیگر آنکه پسر او داود سال بعد پروانه وکالت می گیرد و البته لوگان با او کار خواهد کرد. آن وقت وضع کارطوری دیگر می شود.»

بامداد روز بعد نامه‌ای به عنوان آقای لینکلن به دفتر مهمانخانه رسید و در گوشه چپ آن کلمه «مهم» دیده می شد. ماری آنرا برداشت و شخصاً به دفتر دار الو کاله برد. تا آن وقت ماری به دفتر کار آنها نرفته بود و نمی دانست وضع کار آنها چگونه است. ولی وقتی وارد شد از وضع دفتر آنجا ناراحت شد، زیرا میز کثیفی دم پنجره گذاشته شده بود و در وسط اتاق یک میز با چند صندلی عجیب و غریب و یک نیمکت کهنه قرار داشت. وقتی آبراهام او را دید از جای خود برخاست و گفت: «عجب، بانو لینکلن، خیلی خوشوقتم که امور حقوقی خودتان را به این دار الو کاله آورده‌اید. انشاء الله خیال تقاضای طلاق از شوهرتان ندارید.»

«من این نامه را که ظاهراً مهم است برایت آورده‌ام.»

استیفن لوگان از پشت میز خود بلند شد و با جثه کوچک خود در کنار هیکل درشت و بلند لینکلن ایستاد. آبراهام کاغذی را که ماری آورده بود به او نشان داد و لوگان تشکر کرد و کلاه سببی خود را برداشته خارج شد.



ماری وقتی به اطراف نگرست دید در گوشهٔ اطاق مردی بر روی کتاب حقوقی خم شده‌است و پشتش به طرف اوست. وقتی مرد رویش را برگرداند، دید وiliam هرنندون است، یعنی همان جوانی که مدتی در بالاخانهٔ جوشا اسپید بالینکلن به سر برده بود و وقتی باماری می‌رقصید گفته بود مثل مار می‌غلند. هردو با سکوت به یکدیگر نگرستند و هرنندون برخاست و سرش را با ادب پایین آورد و از پیش آورد شد. چون خارج شد ماری پرسید: «این آقا اینجا چه کاری کند؟»

«پیش من حقوق می‌خواند.»

«هرندون در دفتر تو مطالعه می‌کند؟ بچه مناسب اورا پذیرفتی؟»  
لینکلن به آرامی گفت: «خوب، این پسر بسیار خوبی است. مدتی در دکانی کار می‌کرد و امور خود و وزن و فرزندانش را اداره می‌کرد و سه سال است که شیها حقوق می‌خواند. از من تقاضا کرده‌است که...»

«اما خوب، بسیار جوانان دیگر هستند که می‌خواهند در دفتر تو حقوق بخوانند... و بیش از او هم استحقاق دارند.»

«وقتی پسر عمویت استوارت مرا در دارالوکالهٔ خود پذیرفت من کمتر از این استعداد داشتم، در حالی که این آقا هوش زیادی دارد و در ظرف چند دقیقه مطالب زیادی از کتاب درک می‌کند. گویی می‌خواهد تمام مطالب کتاب را در یک آن بیلعد.»

ماری باتندی گفت: «او محتویات بطریهای مشروب را نیز خوب سر می‌کشد.»  
لینکلن به آرامی گفت: «بلی، هرنندون قدری در مشروب افراط می‌کند... ولی علتش این است که ناراحتی فکری دارد. اما حالا که پیش من مطالعه می‌کند هوشیار است و مشروب نمی‌خورد و شاید یک روز هم جزو طرفداران منع مشروبات بشود.»

ماری چون علاقهٔ لینکلن را نسبت به این مرد دید بالحنی آرام گفت: «معذرت می‌خواهم، تو هر کسی را که صلاح می‌دانی می‌توانی در ادارهٔ خود بیاوری.»  
روزاول ماه اوت ممولود جدید به دنیا آمد و ماری پس از فارغ شدن به خواب عمیق فرورفت و در آن احوال شنید ابراهام به قابله می‌گوید: «چه پسر درشتی است! یقین داری که یک پایش مثل من درازویک پایش مثل ماری کوتاه نیست.»

الیزابت و فرانسیس به نوبت از ماری توجه می‌کردند و گاهی هم بانو بلدسو می‌آمد و ماری و بچه‌اش را شستشو می‌داد. الیزا فرانسیس نیز هر روز بعد از ظهر به دیدن آنها می‌آمد و خوشحال بود که این طفل هم مثل بسیار اطفال دیگر بر اثر

مساعی او به دنیا آمده است. دوستان ماری برای او هدایا می آورند: اطاق پر از شیرینی و هدایا و مجلات شد. بعلاوه زن پدر ماری يك بسته کتاب از پاریس سفارش داده بود که به موقع برایش رسید. وقتی سه روز از تولد بچه گذشت ماری به لینکلن گفت: «آیا میل داری که بچه را به نام پدرت توماس بنامیم؟»

«خیر...»

«پس خوب است به اسم پدرمن او را رابرت بنامیم.»

«نه، او را جوشا می نامیم.»

«جوشا؟ خوب است خود اسپید این اسم را به پسرش بدهد. خیر، همان رابرت می گذاریم. حالا برو رابرت کوچولوی مرا بیاور اینجا، زیرا موقع غذایش رسیده است.»

در آن هنگام صدای درشنیده شد و چون ماری نگاه کرد دید پدرش در درگاه ایستاده و موهایش از همیشه سفیدتر است، ولی لبخند شیرینی بر لب دارد. فوری پدر دوید و دخترش را در آغوش گرفت و ماری درحالی که او را می بوسید گفت: «چرا خبر آمدنت را به من ندادی؟»

«به جای آن اسبابهایم را جمع کردم و با عجله به راه افتادم. حالا بچه کجا است؟ آیا به خانوادۀ تاد شباهت دارد یا به لینکلن؟»

«فعلاً به غذایش بیشتر علاقمند است و ما او را به نام تو نامیده ایم.» سپس رابرت طفل را بلند کرد و ماری باخوشحالی گفت: «تو که چهارده بچه را بزرگ کرده ای مسلماً خوب می دانی که چطور باید بچه را نگاهداشت.»

مدتی رابرت تاد بچه را در دست خود نگاه داشت و به چهره او خیره شد و پس از چند دقیقه او را زمین گذارد و احوال دختران دیگرش الیزابت و فرانسیس و آنارا پرسید و بالاخره از حال لینکلن جو یاشد. ماری گفت: «انشاءالله که او را دوست خواهی داشت... گرچه من درست نقطه مقابل تو را انتخاب کرده ام.»

«چون تو از همه آن جوانان رعنا بلو گراس صرف نظر کردی و به عشق این آقا گرفتار شدی یقیناً باید آدم فوق العاده ای باشی.»

ماری به یاد نخستین برخورد خواهرش آنا با لینکلن افتاد، پس خنده ای کرد و با تردید گفت: «اگر مقصودت از کلمه فوق العاده این است که آدم بی نظیری است مسلماً تصدیق می کنیم که این آدم منحصر به فرد است.»

در همان لحظه ابراهام وارد اطاق شد و کتش را روی دستش داشت. روی چکمه هایش يك طبقه گرد و خاک ضخیم دیده می شد و پیراهنش غرق غرق و موهایش شاخه شاخه و مثل تیغ به نظر می رسید. همینکه رابرت و لینکلن باحیرت به یکدیگر

خیره شدند ماری آهسته گفت: «داماد تشریف آوردند. پدرجان، این آقای غول داماد جدید شماست. این آقا توپ بازی می کند و چندین ساعت در این گرمای سخت توپش را به دیوار این عمارت می زند.»

لینکلن توپیی که از قطعات کهنه و جوراب پاره درست کرده و رویش را قدری پوست آهو کشیده بود از جیب خود در آورد و نگاهی به آن کرد و گفت: «اگر من گاهگاهی بتوانم در بازی برنده بشوم گرما چندان اهمیتی ندارد... تاکنون آنقدر پول بخرتم که اگر روی هم جمع می کردم می توانستم رابرت را به دانشکده بفرستم؛ مثل اینکه بنده برای قهرمانی ورزش ساخته نشده ام.»

ماری گفت: «یک وقتی لاف می زدی که آن قلچماقهای اطراف خودت را زمین می زدی... پس چطور می گفتی من قهرمان کشتی هستم؟»

آبراهام خنده ای کرد و گفت: «حکایتی به یاد آمد. شخصی در گرفتن شکار در صحرای مهارت خاصی داشت و هیچ کس در آن حوالی به پای او نمی رسید. این آدم یک تفنگ زنگ زده کهنه داشت، ولی سگ شکاری نداشت. با این حال همیشه شکارهای فراوانی می آورد. شکارچی دیگری که برعکس همیشه دست خالی برمی گشت از او پرسید: چطور است که تو هیچ وقت دست خالی به خانه نمی آیی؟ آن شخص سرش را بیخ گوش آن شکارچی برد و آهسته گفت: اگر می خواهی خوب شکار بگیری به گوشه ای برو و صدایی شبیه مرغ بکن و آنوقت همه پرنندگان به طرف تو می آیند و تو آنها را می گیری.»

رابرت تاد و لینکلن هر دو از این سخن به خنده در آمدند و هر دو با هم دست دادند و ماری خوشحال شد که بایکدیگر با این خوشرویی مواجه شدند. شب بعد دکتر جان تاد به اتفاق برادرش یک مهمانی خانوادگی داد و ماری هم به مهمانی رفت. لینکلن دست او را گرفت و از پله ها پایین برد و ماری با پدرش پهلوی هم نشستند. ماری از دیدار پدرش لذت می برد که در این موقع خواهرش آنا از سکوت آنها استفاده کرد و گفت: «خوب شد که ماری بچه دار شد و الا با جان هرگز به اسپرینگ فیلد نمی آمد.»

آنا این جمله را بالحن طعنه آمیزی گفت، زیرا وقتی الیزابت و فرانسیس، دختران دیگر رابرت تاد، اولاددار شدند پدرشان از آنها دیداری نکرد. آقای تاد سه سند از جیب خود در آورد و به سه دختر شوهر دار خود داد. وقتی ماری سند خود را باز کرد دید که مالک هشتاد جریب زمین جنگل در سه مایلی جنوب غربی اسپرینگ فیلد شده است که مبالغه هنگفتی قیمت دارد!

شب بعد وقتی در مهمانخانه گلاب شام صرف می کردند، ماری نشسته بود

و به صحبت‌های پدرش و لینکلن راجع به انتخاب رئیس جمهور آینده و مسائل سیاسی روزگوش می‌کرد. بحث آنها در این باره بود که آیا دولت امریکا باید به خاطر استان تگزاس با دولت مکزیك بجنگد و یا اینکه به خاطر استان ارگون با انگلستان دست و پنجه نرم کند. در آن لحظه تاد رو به دخترش کرد و گفت:

«من به الیزابت و فرانسیس در موقع ازدواجشان هدیه‌ای داده‌ام، ولی به تو چیزی نداده‌ام. ابراهام، آیا اجازه می‌دهی که من همراهه.. مثلاً ده دلار پول جیبی برای ماری بفرستم، زیرا زنهای گاهی میل دارند خرج‌هایی بکنند؟» بعد برای اینکه آبراهام اعتراضی نکند بسرعت گفت: «متأسفانه من دخترم را بدهبار آورده‌ام. او به لباسهای مجلل و جواهر و لوازمی عادت کرده است... زیرا من خیلی به او علاقه داشتم.»

ماری به لینکلن نگاه کرد و دید رنگ او تیره شده و آثار ناراحتی در او هویدا است. ولی چون او اصلاً مطلبی درباره قروض آبراهام و وضع زندگی خودش به پدرش نگفته بود خود را در این موضوع مقصر نمی‌دانست. لینکلن بسایک نگاه متوجه این موضوع شد و فوری قیافه‌اش تغییر کرد و تبسمی بر لبانش ظاهر شد و اعتراضی نکرد.



در آخرین هفته ماه سپتامبر آبراهام به دادگاههای سیار شهرهای ترمو، هانو، بلومینگتن، کلینگتن و اوربان رفت. معمولاً غیبت او بیش از چند روزی طول نمی‌کشید و آخر هفته سوار اسب می‌شد و یکی دو روز بازنو بچه‌اش به سر می‌برد. وقتی بچه دو ماهه شد، ماری شیر را از او گرفت و وزن بچه کم شد و مرتب گریه می‌کرد. همسایه‌ها به صدا در آمدند. ماری دکتر و ال‌اس را احضار کرد و به او گفت: «این بچه ناراحت است.»

«ماری جان، به همین علت غذا نمی‌خورد. علت بیداریش چیست؟»  
 «اوه، این رنگ هم‌مانخانه تا نصف شب مرتب می‌زند. و از ساعت چهار بعد از نصف شب دوباره به کار می‌افتد. من فکرمی کردم او به این صدا عادت کند. گرچه خود من تا حالا هم عادت نکرده‌ام.»

«خوب، عزیزم، تا بازگشت ابراهام چرا به خانه ما نمی‌آیی؟»  
 «متشکرم، دکتر، اما بالاخره باید محلی برای خودمان پیدا کنیم.»  
 همان روز ماری رابرت را به دست بانو بلدسو سپرد و خود در پی پیدا کردن خانه رفت و به معاملات ملکی گوشه میدان شهر مراجعه کرد.

صاحب مغازه دوخانه در نظر داشت که یکی با آجر قرمز ساخته شده بود و دیگری بیش از سه اطاق نداشت و گفت: «در شهر اسپرینگفیلد فقط این دوخانه برای اجاره هست. ولی اگر شما خریدار باشید خانه‌های خوبی هست که می‌توان خرید .»

وقتی ماری برمی‌گشت تصمیم گرفت که خانه‌ای خریداری کند و پیش‌خود گفت هشتاد جریبی که پدرم به‌من بخشیده است می‌فروشم. آبراهام این کار را دوست نخواهد داشت و مسلماً مثل سابق که دربارهٔ خانهٔ هوان باهم اختلاف داشتیم کارمان به جدال می‌کشد. اما سلامتی بچه مقدم بر هر چیز است. پس تصمیم گرفت که اگر تا یکی دوروز و بلیام حالش خوب نشود دعوت دکتر والاس را بپذیرد و به آنجا برود و وقتی لینکلن برگشت باز به مهمان‌خانه مراجعت کند.

یک سال از ازدواج آنان گذشت و ماری خیلی دقت می‌کرد که با گفتار و رفتار و عملیات خود موجبات آسایش لینکلن را فراهم آورد و کاری نکند که سردرد لینکلن دوباره بازگردد و عیش آنها منغص شود. عصر روز بعد ماری مشاهده کرد که در جلو خانه‌ای یک کارگر دهاتی ایستاده است و اهل آن‌خانه اسباب‌کشی می‌کنند. وقتی تحقیق کرد ملتفت شد که این خانه را با اثاث به شخصی به نام تینزلی فروخته‌اند. ماری به داخل خانه رفت و دید دواطاق خواب و یک اطاق ناهارخوری و یک اطاق خواب کوچکتر با سایر لوازم دارد. پس فوراً به مغازهٔ تینزلی رفت و منظور خود را به او گفت و تقاضا کرد خانه را به او اجاره دهد.

تینزلی اظهار داشت: «بانو لینکلن، من می‌خواستم این خانه را بفروشم... ولی حالا که این موضوع برای شما اهمیت دارد...»

«اوه، آقای تینزلی، من قول می‌دهم که خانهٔ شما را آبادتر کنم. اجارهٔ آن

چقدر است؟»

تینزلی کمی فکر کرد و گفت: «با اثاث ماهی پنج دلار.»

ماری به مهمان‌خانه برگشت و انتظار ورود لینکلن را کشید. وقتی لینکلن از سفر برگشت ماری صبر کرد تا او تن و بدنش را شستشو دهد و قدری استراحت کند. آنوقت طی یک جملهٔ طولانی شرح ناراحتی بچه‌ها بیان کرد و ضمناً به تعریف از خانهٔ کوچک پرداخت و تذکر داد که قیمت آن هم گران نیست. ابراهام او را در آغوش گرفت و لبانش را بوسید و گفت: «خوب، عزیزم، حالا که تو دعوت مرا به هیئت منصفه مراجعه می‌دهی هیئت منصفه رأی می‌دهد که تو ذی‌حق هستی.

بنابراین فردا صبح اسباب‌کشی می‌کنیم.»

«جناب قاضی، از حکم عادلانهٔ شما متشکرم!»

وقتی به خانه جدید نقل مکان کردند، ماری باسلیقه خاصی پرده‌های ارغوانی وزرد رنگی برای اطاقها تهیه کرد. تابلوهای نقاشی که داشت زینت بخش اطاق پذیرایی و قفسه‌های کتاب را پر از کتاب کرد و میزکاری برای لینکلن ترتیب داد و چراغی روی میز او گذارد. از آن پس خواب و خوراک بچه‌آنها طبیعی شد و روز به روز وزنش زیادتر شد.

ولی هنوز بچه که چهارماه داشت نمی‌توانست چشم‌چپش را درست باز کند و به‌طور طبیعی نگاه کند. الیزابت به آنها اطمینان داد که این موضوع جزیی است و خود بخود مرتفع می‌شود.

البته روزهای اول چون لوازم آشپزی کامل نبود، غالب غذاهایی که ماری می‌بخت سوخته و یا شور و یا نپخته درمی‌آمد. ولی ماری خدا را شکر می‌کرد که شوهرش به این چیزها توجهی ندارد. ماری پس از اینکه ظرفهایش را می‌شست و کارش را انجام می‌داد قدری کتاب می‌خواند، زیرا هیچ‌کس با آنها آمد و شدی نداشت. ولی ماری اهمیتی نمی‌داد و پیش خود می‌گفت: هر وقت من آماده شرکت در اجتماع باشم ورود به اجتماع اشکالی ندارد.

رابرت کوچولو روز به روز قوی‌تر می‌شد، ولی وقتی شش‌ماهش شد ماری باناراحتی متوجه گردید که هنوز هم نمی‌تواند درست اسباب بازیهایی را که در دست دارد ببیند و بشناسد. پس فوراً او را در پتویی پیچید و نزد دکتر والاس به دواخانه برد. وقتی وارد دواخانه شد دکتر والاس ازدیدن ماری با بچه‌اش ناراحت شد. ماری رابرت را روی میز گذاشت و به دکتر گفت: «ویلیام، خواهش مندم حقیقت را به من بگوید. مثل اینکه یک چشم رابرت معیوب است. اینطور نیست؟»

«خوب، یکی از عضلاتش درست کار نمی‌کند، یعنی چشمش چپ است... این وضع در نتیجه ضعف عصب چشم پیش می‌آید.»

ماری ناراحت شد و پرسید: «اوه ویلیام، آیا ممکن نیست این چشم درست بشود؟»

«ماری جان، این یکی از آن قصه‌های جزیی است و علتش معلوم نیست. ولی باید به آن عادت کنی.»

ماری باناراحتی گفت: «یعنی می‌خواهید بگویند چشم رابرت مثل چشم پدرش می‌شود؟ ... او هم وقتی خیلی ناراحت می‌شود چشمش چپ می‌شود و سرش درد می‌گیرد.»

دکتر کلامش را قطع کرد و گفت: «خیر، خیر، این بچه کم‌کم عادت می‌کند که چشمش را به کار ببرد و کم‌کم چشمهایش قوی می‌شود، ولی چشمهای آبراهام

گاهی خیلی چپ می‌شود و همین‌چپ نگاه کردنش سردرد می‌آورد.»  
 ماری با ناراحتی در روی صندلی نشست و صورتش را در میان دودستش  
 پوشاند و زارزار گریست و دکتر بالای سرش ایستاد و گفت: «ماری، چه خبر شده؟  
 فراموش نکن که تو هم نباید به خودت فشار وارد آوری.»

آقای درسر کشیش که صیغه عقد ماری و لینکلن را جاری کرده و رابرت را  
 تعمیم داده بود روز یکشنبه آنها را به ناهار دعوت کرد. آن روز باران می‌آمد، ولی  
 آنها با ناراحتی در اطاق مطالعه کشیش نشسته بودند و راجع به عقاید مذهبی  
 لینکلن بحث می‌کردند و کشیش می‌کوشید تا لینکلن را تبلیغ کند و به عضویت  
 کلیسای اسقفی خودش در بیاورد.

ماری مرتباً به کلیسا می‌رفت و با خانواده ادوارد در یک ردیف می‌نشست و  
 بدون اینکه شوهرش بداند سالیانه مبلغی حق عضویت می‌پرداخت.

لینکلن از وضع خانه آقای درسر خیلی خوشش آمد و وقتی به خانه برمی  
 گشتند و نزدیک خانه فرانسس رسیدند تا بچه خود را از بانو فرانسس بگیرند  
 لینکلن با اشتیاق پرسید: «مالی جان، آیا این خانه خیلی زیبا نبود؟ صد سال این  
 خانه دوام دارد.»

ماری این خانه را دوست نداشت، زیرا به نظر او دراز و باریک و اطاقهایش  
 کوچک و تنگ می‌آمد. ولی نخواست از نظر ابراهام انتقاد کند و گفت: «خانه  
 خیلی راحتی است.» روزها وقتی ماری ابراهام را در خانه می‌دید کم کم متوجه شد  
 که او نیز به کارخانه و خانه‌داری علاقمند است. وقتی لینکلن برای شرکت در  
 دادگاههای سیار می‌رفت خیلی در مخارجش صرفه‌جویی می‌کرد تا پولی پس‌انداز  
 کند.

همینکه سال نو گذشت لینکلن به اطاق خواب ماری رفت و پشت میز آرایش  
 ماری ایستاد. چون ماری به او نگرست دید قیافه‌اش برخلاف همیشه بسیار روشن  
 است و لبخند شیرینی بر لب دارد. لینکلن دستش را به‌دور کردن او انداخت و  
 گونه‌اش را بر گونه او نهاد و گفت: «مالی جان، یک خانه خریدم... امروز معامله  
 را انجام دادم.»

مالی با تعجب پرسید: «تو خانه خریدی؟ چه خانه‌ای؟ کجا؟»

«خانه درسر کشیش را. من آنجا را خیلی دوست داشتم. یادت هست که از

تو پرسیدم که آنجا را دوست داری یا نه و تو گفتی بله؟»

ماری پیش خود می‌گفت: من که این خانه را دوست نداشتم، این خانه اصلاً  
 زیبانیست؛ چرا بیخود اظهار ادب کردم و گفتم خوب است و او هم خانه را خرید؟

لینکلن به سخن خود ادامه داد و گفت: «مثل اینکه هزاروپانصد دلاری که کشیش ازمن گرفته تمام را خرج خانه کرده است. من باید هفتصد و پنجاه دلار نقد بعلاوه آن قطعه زمینی که با لوگان مشترکاً داریم و سیصد دلار قیمت دارد بدهم... من این پول را از روز ازدواجمان فقط به این منظور پس انداز کردم تا این خانه را که آنقدر به آن علاقمند بودی برای خریداری کنم. به همین جهت بود که نمی خواستم در این مدت پول خودمان را صرف مهمانی و یاتزین این خانه بکنم و حتی ده سنت هم برای توپ بازی نمی دادم.»

از شنیدن این سخنان اشک در چشمان ماری حلقه زد. فکر کرد که تمام این مدت را لینکلن به فکر او بوده و او تصور می کرده است که اصلاً به فکر او نیست. سخنان معشوقه سابق لینکلن که او هم ماری نام داشت به یادش آمد که می گفت: لینکلن فاقد آن ریزه کاریهایی است که بتواند زنی را خوشحال کند. ماری متوجه شد که آن ماری قدیمی حق داشت که آن حرف را بزند، زیرا لینکلن آن زن را دوست نداشت؛ اما به او سخت علاقمند است و هیچ گاه نسبت به عشق و علاقه او تردیدی ندارد.

نمی دانست چگونه به او حالی کند که خانه دسر کشیش را دوست ندارد و اگر این را بگوید چقدر به شوهرش برمی خورد. پس تصمیم گرفت که به خانه جدید برود و باشادی زندگی کند.

### (۶)

روز یکشنبه بعد از ظهر ماری و لینکلن به سوی خانه جدید خود رهسپار شدند و مستخدمی در را جلو آنها باز کرد و آنها وارد شدند. ماری اطاقها را یک یک برانداز کرد و صورتی از کلیه اثاثیه ای که برای اطاقها لازم داشت برداشت. در قسمت طبقه فوقانی، اطاقی برای خیاطی و اطاق دیگری برای استراحت خود انتخاب کرد. در آغاز ماهه لینکلن و خانواده اش به خانه جدید نقل مکان کردند و تا آن وقت تمام قروض خانه را پرداخته بودند. ولی قبل از اینکه در آن مکان مستقر شوند باز مبارزات سیاسی آغاز شد. لینکلن از طرف حزب لیبرال کاندیدای رئیس جمهوری شد، ولی هانری کلی هم از طرف حزب لیبرال کاندیدای ریاست جمهوری بود.

در مقابل آنها شخص گمنامی از نمایندگان کنگره استان تنسی به نام جیمس پولک از طرف دموکراتها کاندیدای ریاست جمهوری شد. طبق توافق قبلی قرار بود ادوارد بیکر به جای هاردین به کنگره برود. نینیان هم به عضویت سنای استان



آنجا انتخاب شد و لوگان پسرعموی ماری نیز سناتور آنجا شد. از طرف دیگر جوزف اسمیت پیغمبر مورمن‌ها نیز خود را کاندیدای ریاست جمهوری کرده بود. سیمون فرانسیس لیدر مخالفان اسمیت در استان ایلی نویز شد. آن تابستان خیلی گرم بود و اسمیت و همکارانش گرفتار فاجعهٔ سختی شدند، یعنی مورمن‌ها عمارت فرانسیس را سوزاندند و چا پخانهٔ اورادر رودخانهٔ میسی‌سی‌پی انداختند. این عمل طوری اهالی ایلی نویز را به وحشت انداخت که آقای فورد فرماندار آنجا امر کرد اسمیت و کلیهٔ مورمن‌های مسئول این حریق در کارتاژ خود را تسلیم مقامات پلیس کنند. کارتاژ قریب صد میل تا اسپرینگفیلد فاصله داشت، ولی امنیه‌های باغی آنجا منتظر اجرای محکومیت پیغمبر مورمن‌ها نشدند و به زندان هجوم آوردند و جوزف اسمیت و برادرش هایروم اسمیت را به قتل رساندند.

بیچاره سیمون فرانسیس به بستر بیماری افتاد و مردم اسپرینگفیلد از این پیش آمد خیلی نگران شدند. لینکلن هم خیلی از این پیش آمد ناراحت شد و می گفت: «این موضوع خیلی اهمیت دارد. یادت هست که در سال ۱۸۳۷ لاجوی به شهر آلتون نقل مکان کرد و روزنامه‌ای برضد بردگی انتشار داد و مطبوعه روزنامهٔ او را سوزاندند و از بین بردند و چون دیدند نمی‌توانند او را ساکت کنند بالاخره او را کشتند. کشتن او فوجیج‌ترین واقعه‌ای است که من به خاطر دارم.» آنوقت لینکلن یک نسخه از یک روزنامهٔ قدیمی را به دست ماری داد و گفت: «من در آن موقع این مقاله را نوشتم و در انجمن جوانان هم نطق شدیدی ایراد کردم.» ماری مقاله را خواند و دید در مقدمهٔ آن لینکلن چنین نوشته است که همهٔ امریکاییها به سبب ایجاد دولت و تشکیل مملکت امریکا با سازمانی سیاسی که دارای آزادی مذهبی و مدنی است از پیشقدمان آزادی این کشور سپاسگزارند و بعداً چنین نوشته بود: «آیا بیم آن می‌رود که نیروی نظامی زورمندی از ما و اء اقیانوس اطلس بر ما حمله کند و به یک حمله‌ما را از پای در آورد؟ خیر! پس خطر ما از کجاست؟ جواب من این است که اگر خطری برای ما موجود باشد آن خطر در میان خود ما است... ما خود مسئول و موجد فنا و بدبختی خویش هستیم، منظورم این است که به جای اینکه قضاوت امور را به دادگاههای صالح واگذاریم نباید خود ما خودسرانه و باوحشی-گری سزای بدکاران را به دستشان بدهیم.»

ماری از مطالعهٔ آن مقاله فارغ شد و به لینکلن تبریک گفت که چنین فکر موزون و صحیحی دارد و لینکلن اظهار داشت: «به همین دلیل من مخالف آنم که به خاطر تگزاس با مکزیکو جنگ کنیم، زیرا این هم همان صورت رادارد. با جنگ و زور هیچ کاری نمی‌توان انجام داد، بلکه جنگ و زور مخرب اوضاع است و هر

کس دست به آن بز ندخود رانا بود می سازد.»  
 هرچه از تابستان می گذشت رقابتها و کشمکشهای انتخاب ریاست جمهوری بیشتر می شد. هر روز صبح زود ماری کسی را برای پرستاری رابرت می آورد و خودش به کلبه چوبی مخصوص لیبرالها در وسط میدان شهر می رفت و به نطق لینکلن و همکاران لیبرالش گوش می داد.

ماری آرزوی کرد که در سفرهای تبلیغاتی و انتخاباتی لینکلن با او برود. بالاخره به این امر موفق شد، زیرا در شهر واندالیا قرار شد یک هفته نمایشهای مهمی به نفع لیبرالها داده شود. لینکلن ماری را نیز همراه خود برد. پس روز دوشنبه آنها در کالسکه بزرگی به اتفاق خانواده لوگان عازم مقصد شدند. عده ییشماری از نمایندگان اسپرینگ فیلد نیز با دسته موزیک و شعاردهندگان در آنجا شرکت می کردند. خانمها لباس سفیدی بر تن داشتند. در هیلز بورو دسته موزیک محلی به استقبال آنها آمد و آنها را تا دم درختان افرا هدایت کرد و در آنجا به کباب مهمان شدند. پس از اینکه لیبرالها در اداره دادگستری آنجا در آن شب نمایشهایی به نفع خود دادند ماری و لینکلن مهمان یکی از خانواده های لیبرال آنجا شدند، و بعد به سفر ادامه دادند و بعد از ظهر به واندالیا رسیدند. لینکلن باسر بلندی بانوی خود را به دوستانش معرفی می کرد. شش هزار تن لیبرال در آنجا حضور یافتند و هزار تن از آنها از طبقه نسوان بودند. ماری هم به اتفاق آنها در رژه شرکت کرد و به نطقهای غرا و مفصل قبل از ناهار گوش داد و ضمناً در موقع صرف غذا از مهمانان پذیرایی کرد. در آن روزها خیلی به نظر بشاش و خرم می رسید و بانوانی که او را می دیدند خیلی از دیدار او خوشحال می شدند. به نظر مردان ماری اطلاعات سیاسی وسیعی داشت. غالب مردم که می دانستند او باهانری کلی خیلی سابقه دوستی دارد، در اطراف هانری کلی از او سؤالاتی می کردند. خلاصه بانو لینکلن از افراد برجسته حزب لیبرالها شد و تصمیم گرفت که وقتی به اسپرینگ فیلد برگردد دنباله فعالیت های خود را بگیرد. و مهمانیهایی به افتخار لیبرالها بدهد.

دو هفته بعد او وارد بیکر به نمایندگی کنگره انتخاب شد و نینیان و پسر عموش لوگان نیز به عضویت مجلس سنای استان ایلی نویز انتخاب شدند. ولی لیبرالها توفیق دیگری در آن استان به دست نیاوردند. در انتخابات ماه نوامبر که برای تعیین رئیس جمهور به عمل آمد، دموکراتها در سرتاسر آمریکا و در ایلی نویز اکثریت حاصل کردند. با این حال آرای طرفین خیلی باهم فرق نداشت. آنوقت ماری کلمات تلخ سیمون به یادش آمد که می گفت: « به همین علت من از سیاست بیزارم، زیرا آنکه می بازد، پاک باخته است.» ماری قدری ناراحت شد، زیرا فکر می کرد

که اگر دموکراتها درواشنگتن حائز اکثریت گردند ممکن است دربخش سنگامون و مجاور آن دو سال بعد که نوبت لینکلن می‌رسد او نتواند به نمایندگی کنگره انتخاب شود. جرئت نمی‌کرد که نگرانی خود را اظهار بدارد، زیرا می‌ترسید بگویند در فکر منافع شخصی است. به هر صورت شوهر خود را شایسته ترقی می‌دانست و آبراهام هم حس می‌کرد که برای ترقی شایستگی دارد. ولی آیا در این دنیا احساس شایستگی و استعداد ذاتی برای ترقی کافی است؟

ماری فکر می‌کرد که آنها در استان ایلی نویز در حزب اقلیتند و در آنجا پستهای متعددی نیست که همه بتوانند از آن برخوردار شوند. وقتی فکر می‌کرد که ممکن است عمری را در انتظار و کشمکش به سر برند و بالاخره هم به جایی نرسند مایوس و دل‌سرد می‌شد.

بالاخره وقتی لینکلن در انتخابات ریاست جمهوری شکست خورد کاملاً وقت خود را صرف وکالت دادگستری کرد. ماری هرچه در قوه داشت برای جلب رضایت او انجام می‌داد، زیرا دارالوکاله لوگان و لینکلن از مهمترین و محترمترین دارالوکاله‌های استان ایلی نویز به‌شمار می‌رفت.

نزدیک آخر سال ماری فرصت مناسبی پیدا کرد و به لینکلن گفت: «حالا ما انتظار زیادی داریم که به‌واشنگتن برویم و اگر ما به‌واشنگتن برویم لوگان دارالوکاله را اداره می‌کند. برعکس وقتی نوبت او برسد که به کنگره آمریکا برود تودارالوکاله را در اینجا اداره می‌کند.» لینکلن موافقت کرد که در این خصوص با عجله و بدون مقدمه تصمیم نگیرد. ولی وقتی ماری به خانه الیزابت رفت از شنیدن اخبار تازه دهانش از حیرت بازماند، زیرا الیزابت گفت: «آیا راست است که آبراهام شرکتش را با لوگان به هم زده و ویلیام هرندون را به جای او شریک خود کرده است؟»

«خیر، الیزابت، اینطور نیست! هرندون فقط شاگردی است که در دفتر آبراهام کار می‌کند.»

«ولی نبنیان می‌گوید که هرندون هفته قبل پروانه وکالت گرفته است!» ماری باطناً بی‌اندازه ناراحت شد و به‌خانه بازگشت و صندلی اش را روبه پنجره گذارد. از بس ناراحتی فکری داشت حاضر نشد برخیزد و ناهار حاضر کند. بالاخره دید لینکلن از دور از طرف میدان به سوی خانه می‌آید و قوز کرده و یک دستش را به پشتش گذارده است و حرکت می‌کند و پاهای پهنش را با سنگینی روی زمین می‌کشد و پیش می‌آید. ماری چیزی نگفت و وقتی لینکلن کلاه و کتش را روی چنگ آویزان کرد و وارد اطاق شد، آنوقت پرسید: «آبراهام، آیا آنچه در

باره دارالوکاله شما می شنوم حقیقت دارد؟»

«پسرعمویت لوگان پسرش داود را واردکار کرده والته او عقیده داشت که دیگر این دفتر برای سه نفر کفایت نمی کند. من هم شریک جدیدی لازم داشتم...»  
«... و تو هم غیر از این آدم در این شهر پیدا نکردی؟... و یا در ایلی نویز بهتر از این پیدا نمی شد؟»

«اینطور نیست. هر ندون خیلی به درد من می خورد.»

ماری با صدای بلند گفت: «مثلاً به چه دردی؟ او در این شهر حیثیت و اعتباری ندارد؛ درامر و کالت هم سابقه ای ندارد؛ و در اجتماع اسپرینگ فیلد هم اهمیتی ندارد.»  
«با اینحال هر ندون آدم فعالی است و وکیل خوبی خواهد شد. حاضر شده است دفاتر را نگاه دارد و ادعای نامه های جاری را بنویسد و مرا از زحمت خرده کاریها راحت کند.»

«اینهمه وکلای میرزوزبردست در این استان هستند که همه سوابق درخشانی در قضاوت دارند و حاضرند با توشریک شوند، چرا تو تعمداً می خواهی بدین وسیله حیثیت خود را پایین بیاوری؟»

«حیثیت من مربوط به خود من است و بستگی به طرز مدافعات من دارد و ربطی به شریک من ندارد. هشت سال است که من شاگردی کس دیگری را کرده ام، دیگری به من دستور داده و برایم کار معین کرده است. حالا دیگر سن و تجربیات من اقتضا می کند که استادشوم و شاگردی برای خودم داشته باشم. هر ندون هم همان شاگردی است که من می خواهم...»

ماری می دانست که مخالفت با او فایده ندارد، ولی نمی توانست خشم خود را پنهان سازد. پس گفت: «این آدم بد سابقه است. یک ماه قبل بدمستی کرد و به زندان افتاد و جزو پستترین طبقات جامعه اسپرینگ فیلد است. خانواده ماهرگز نمی تواند با او رابطه پیدا کند.»

«عجب، ماری جان، من از خانواده خیلی پستتری هستم. اگر من شایستگی داشته باشم که در خانواده نجای بلوگراس راه یابم و با دختر زیبای ازدواج کنم، پس چرا هر ندون و زنش حق ندارند این کار را بکنند؟»

در مقابل این سخنان ماری فقط گفت: «تو فکر می کنی من اشتباه می کنم. اینطور نیست. به نظر من انتخاب او به حیثیت تو لطمه می زند. آبراهام، چرا او را انتخاب کردی؟ در صورتی که بهترین آدمها را می توانستی پیدا کنی؟...»

«عزیزم، ماری، تو چطور مرا انتخاب کردی در حالی که بهترین اشخاص را می شد انتخاب کنی؟»

«تو برای من بهترین افرا دهستی.»

«هر ندون هم برای من همینطور است... کمی به او فرصت بده.»

ماری متوجه شد که لینکلن بیشتر به خاطر دوستی هر ندون این کار را کرده است تا به مناسبت دیگری و از اینرو منطق صحیح او در لینکلن تأثیری نمی‌کند. لینکلن خیلی به این جوان علاقه داشت و به او هم مثل ماری لقبی داده بود و او را «بیلی» خطاب می‌کرد و در شهر اسپرینگفیلد فقط به این دو نفر لقب داده بود.

ماری ناراحت می‌شد که صمیمی‌ترین دوست لینکلن بیلی است. پس بالاخره با لحن آرامی گفت: «اما البته یک سوم از عایدات را به او نخواهی داد؟»

«خیر، من نصف عایداتم را به او می‌دهم.»

«نصف؟ به چه مناسبت؟»

«اگر من هم با بیلی بی‌انصافی کنم بالاخره مثل خود من روزی ناراضی خواهد شد. آنچه به خود نمی‌پسندم به دیگران هم نباید پسندم.»

ماری با تعجب دستهایش را بالا کرد و گفت: «نصف عایدات را؟ پس از سالهای دراز نوج و زحمت و تحصیل... آنهم به یک آدم بدمست و میخواره؟...»

لینکلن به آرامی گفت: «مالی، اجازه بده من شریک خودم را خودم انتخاب کنم. تو در این قسمت از زندگی من نمی‌توانی مداخله کنی و ازدواج ما چنین حقی به تو نمی‌دهد.»

ماری گفت: «بله، ظاهراً اینطور است، ولی من حق دارم در فکر ترقی تو باشم. در بعضی موارد که احتیاج به کمک و مشورت من داری دریغ ندارم، ولی در سایر موارد از قبول کمک من خودداری می‌کنی. پس من چطور بفهمم که در زندگی من حدود و وظایف من چیست و من چه کاره‌ام؟»

«ماری، تو بی‌انصافی می‌کنی... تو در همه چیز شریک و مساوی منی و من به قضاوت تو احترام می‌گذارم و همیشه از تو خواهش می‌کنم که نظریه‌ات را به من بگویی و من با دقت گوش می‌دهم. ولی در این یک مورد تو باید تسلیم من شوی.» سپس هر دو ساکت شدند و آبراهام به راه‌رو رفت و کت خود را برداشت و عازم شهر شد. این اولین نزاع آنها بود. مدتی پس از رفتن لینکلن ماری به یادش آمد که لینکلن ناهار نخورده به سرکار خود درفته است. پس خیلی شرمسار شد و پیش خود گفت: هر قدر نسبت به شوهرم عصبانی شوم بالاخره باید شکم او را سیر کنم!

[۷]

زمستان بعد خیلی معتدل شد و روزها گاهی در زیر نور آفتاب چنین به نظر

می‌رسید که ماه اردیبهشت است. بالاخره مجلس تقنینیه افتتاح شد و الیزابت و نینیان بامهمانی بزرگ و بی‌نظیری اجتماعات آنجا را افتتاح کردند. ماری از این مهمانی خوشحال شد. زیرا باردیگر توانست دوستیهای قدیم را تجدید کند. وقتی شرکت لینکلن و هرندون اعلام شد، همه ابروها را با تعجب بالا انداختند، ولی باز آبراهام بعضی دعاوی قدیم را با لوگان انجام می‌داد و هر وقت به محاکم سیار اطراف می‌رفت به‌عنوان لینکلن و هرندون در دعاوی شرکت نمی‌کرد، بلکه در هر نقطه شرکای خاصی داشت. پس، از عایدات و حیثیتش به‌هیچوجه کاسته نشد. ضمناً چون هرندون کارهای پرزحمت دفترش را انجام می‌داد، لینکلن فرصت بیشتری برای مطالعه و نگارش و رسیدگی به‌امور کلی پیدا می‌کرد.

غروب روز دوشنبه مجلس تقنینیه اولین جلسهٔ خود را تشکیل داد. وقتی لینکلن سرگرم خواندن روزنامه شد، ماری به‌او گفت: «تو در روی صندلیت خیلی ناراحت به‌نظر می‌رسی مثل اینکه می‌خواهی به‌محللی بروی؟»  
 «مالی‌جان، امشب نخستین جلسهٔ تفریحی مادرسان این مهمانخانه تشکیل می‌شود و خیلی دلم برای خنده تنگ شده است.»

«پس به‌خاطر خدا برو، چون با این وضع به‌هیچوجه قیافهٔ خوبی نداری.»  
 درحینیکه لینکلن از پله‌ها پایین می‌رفت، ماری تبسمی کرد، زیرا از شوهرش رضایت کامل داشت: لینکلن هر روز مقدار زیادی چوب برای بخاری و اجاق می‌شکست، شیرگاو را می‌دوشید، اسب را تیمار و اصطبل را تمیزی کرد، راهرو را سنگفرش می‌کرد، چاه را عمیق‌تر و نرده‌ها را تعمیر می‌کرد. انبارهای ماری پر از خمره‌های آرد و شیشه‌های ترشی و خشکبار و کیسهٔ برنج و کشمش و آلوچه و گوشت خوک بود. کم‌کم ماری غذا سرخ کردن و غذا پختن را خوب یاد گرفت. خانهٔ آنها کوچک بود و برای پذیرایی مناسب نداشت. با اینحال ماری از مهمانان با گرمی پذیرایی می‌کرد و دستشان را محکم می‌فشرد و اقوامش را با مهربانی می‌بوسید و احوالشان را می‌پرسید. با اینکه درخانه خیلی کار می‌کرد، یکی از سران برجستهٔ انجمن خیاطی بانوان کلیسای اسقفی هم به‌شمار می‌رفت. در هر هفته چند پارکاری بزرگی جلو خانهٔ لینکلن ظاهر می‌شد و ماری با سبد بزرگ خیاطی خود به‌مرسی کانکلین و سایر اعضای باشگاه خیاطی می‌پیوست و همه با هم روی کاههای گاری می‌نشستند و گاری به‌خانه‌های دیگری رفت و تمام اعضاء را یکایک جمع می‌کرد و به‌باشگاه می‌برد.

بالاخره در پنجشنبه سوم ژوئیه ماری حس کرد که باردیگر آبستن شده است. از این موضوع خوشحال شد، زیرا شب قبل به لینکلن می‌گفت که این دفعه میل دارد دختر

داشته باشد. ولی ناگهان آنشب وقتی خوابیدند از خواب پریدند، زیرا صدای سیزده شلیک توپ آنها را از خواب بیدار کرد. لینکلن به شوخی گفت:

«عجب! این مراسم به خاطر اینست که من بجهٔ دیگری پیدا کرده‌ام! چطور امنیه‌ها به این زودی خبردار شدند؟ ماری جان، البته این تاحدی به افتخار تو است، ولی بقیه‌اش برای آن است که جشن استقلال چهارم ژوئیه را اعلام کنند. حالا یادم آمد که باید سخنرانی مبسوطی در ساختمان فرمانداری ایراد کنم.»

در ساعت دو بعد از ظهر لینکلن وزنش به مرکز شهر آمدند. صدها واگن و گاری در آنجا در میان میدان نیمه تمام شهر دیده می‌شد. آنگاه شهردار یعنی آقای جیمس کانکلینگ چند کلمه برای معرفی گفت و سپس لینکلن با لهجهٔ دهاتی خود «آقای رئیس» را مخاطب قرارداد و سخنرانی خود را شروع کرد. مدت دو ساعت دربارهٔ ایجاد وحدت در زندگی مردم آمریکا بحث کرد و با دقت زیاد از بحث در مسائلی که سبب ایجاد اختلاف در میان مردم آمریکا می‌شد خودداری کرد. راجع به بردگی و جنگ با مکزیک، دربارهٔ الحاق تکزاس و کالیفرنیا و جنگ با انگلستان و اختلافات مرزی استان ارگان با مهارت زیادی بحث کرد. ولی در پایان نطق او جان هاردین پسر عمومی ماری اعلام داشت که باردیگر خود او کاندیدای حزب لیبرال برای کنگرهٔ آمریکا است.

روز بعد لینکلن به جاکسون ویل رفت و وقتی برگشت به نظر راضی و خوشحال نمی‌آمد، و با لحن تأثر انگیزی به ماری گفت: «این پسر عمومی محبوب تو اصلاً مرا دوست ندارد و تمام قول و قرارهایی که برای انتخاب من به عضویت کنگرهٔ آمریکا گذاشته فراموش کرده است و خودش اکنون به مبارزهٔ انتخاباتی پرداخته است.»

ماری حیرت زده به او نگاه کرد و لینکلن دنبالهٔ سخن خود را گرفته گفت: «من سه سال تمام زحمت کشیدم که رسم نوبت را در انتخابات مراعات کنیم، ولی بهر حال هاردین خیلی طرفدار دارد و اگر این دفعه کاندیدا شود باز به کنگره خواهد رفت و دیگر لینکلن نمی‌تواند وکیل شود تا مردم به او اخطار کنند: جناب آقای لینکلن.»

پسر عمومی ماری لوگان هم بروخامت اوضاع آنها افزود و به آنها اطلاع داد که او نیز می‌خواهد کاندیدای کنگره بشود. بنابراین ماری و لینکلن شبها چندین نامه به نمایندگان لیبرال می‌نوشتند و نظریات خود را ابراز می‌داشتند. ماری به سردی می‌گفت: «اگر برای وکالت اینقدر باید زحمت کشید پس برای نامزدی ریاست جمهوری پوست آدم کنده می‌شود.»

بالاخره پس از مذاکرات زیادی استغفان لوگان حاضر شد که برای دورهٔ بعد لینکلن را به نامزدی کنگرهٔ برگزیند مشروط بر اینکه لینکلن با اورقابت نکند. پس فقط در این میانه رقیب اوجان هاردین شد. روزی هاردین برای دعوی حقوقی به اسپرینگ فیلد آمد. ماری هم به مجلس مهمانی که پسرعمویش استوارت به افتخار او داد رفت. هاردین مردی متمول و با نفوذ و فرماندهٔ کل امنیهٔ محل بود و از همهٔ پسرعموهایش زیباتر می نمود. ماری او را به اطاق پذیرایی استوارت برد و با هم به تنهایی مشغول صحبت شدند و گفت: «پسرعمو جان، آبراهام با کمال بیصبری انتظار کشیده است تا دورهٔ نمایندگی شما و بیکر در کنگره به پایان برسد و حالا عقیده دارد که دیگر نوبت اوست.»

«ماری جان، من همیشه به تو علاقه داشتم و نمی خواهم این مباحثات سبب ناراحتی فکر تو شود. من نظر شخصی در این موضوع ندارم، ولی عقیده دارم که اگر وکلا و سنا تو را به نوبت انتخاب شوند خوب نیست، زیرا اگر هر کسی يك دوره در کنگره شرکت کند، تجربهٔ کافی در سیاست پیدا نخواهد کرد و به علاوه نمی تواند در کمیته‌های مختلف کنگره رهبری امور را به عهده بگیرد و در اعضای دیگر کنگره نفوذ و به نفع حزب خود کار کند. در این صورت اعضای حزب لیبرال نمی توانند در مجلس نفوذی پیدا کنند و اگر نوبت را مراعات کنیم همیشه يك عده جوان تازه کار و کم تجربه به مجلس می روند و اشخاص با تجربه محروم می مانند.»

ماری با نرمی جواب داد: «من اعتراضی به استدلال شما ندارم، ولی چون ما لیبرال‌ها در این استان در اقلیت هستیم جز يك کرسی کنگره را نمی توانیم به دست آوریم و ناچاریم که بهترین افراد ما به نوبت بر آن بنشینند.»

«ماری جان، شوهرت می خواهد در حق انتخاب مردم دخالت کند، زیر مردم باید تصمیم بگیرند چه کسی را انتخاب کنند نه من و او.»

ماری با التماس و الحاح گفت: «اوه! پسرعمو جان، ما اینهمه صبر کرده ایم! خواهش می کنم به ما هم فرصتی بدهید.»

آبراهام در اوائل دسامبر برای حضور در دیوان عالی تمیز به شهر بازگشت و ماری از مذاکرات خود با هاردین به او چیزی نگفت و می دانست که هاردین با لینکلن به مبارزه خواهد پرداخت.

در طی این مبارزات سیاسی ماری اصلاً توجهی به تذکرات دکتر والاس راجع به سلامتی خود نداشت و اهمیتی نمی داد که فرزند دومش هم احوال به دنیا آید. به مناسبت سال نو تصمیم گرفت مهمانی با شکوهی برپا کند و دو کیک خیلی بزرگ سفارش داد و انواع میوه و خشکبار و آجیل و غیره در اطاق پذیرایی گذارد.



دراواسط فوریه ماری ولینکلن باکمال حیرت متوجه شدند که هاردین از شرکت در انتخابات کنگره منصرف شده و به لینکلن فرصت داده است که کاندیدا شود. بالاخره در هفته دوم مارس پرسردوم آنان به نام ویلیام ادوارد به دنیا آمد. با اینکه ماری آرزوی دختر داشت باز چون دید چشمهای ادوارد طبیعی است اهمیتی به این موضوع نداد.

در روز یازدهم ماه مارس، دهرزپس از اسم گذاری رسمی ادوارد فرزند لینکلن، سیمون فرانسیس در روزنامه سنگامو باخطوط درشت نوشت: « آبراهام لینکلن کاندیدای کنگره است. » چهار روز بعد از آن دولت آمریکا به مکزیك اعلام جنگ داد و سرتاسر استان ایلی نویز به حالت نظامی درآمد.

جلسات مختلفی برای اعزام داوطلبان شرکت در جنگ تشکیل می شد و نطقهای پرحرارتی ایراد می گردید. مردان و زنان درخیا بانها رژه می رفتند و بانوان مشغول دوختن لباس برای نظامیان می شدند.

هاردین از طرف فوردماندار آنجا به فرماندهی هنگ اول ایلی نویز انتخاب شد و جیمس شیلد از پست مدیریت اداره املاک خود استعفا داد و با درجه سرتیپی جزو داوطلبان جنگی ایلی نویز درآمد.

دوست لینکلن یعنی ادوارد بیکر کنگره را ترک کرد و داوطلب فرماندهی هنگ پنجم ایلی نویز شد. استیفن دوگلاس هم میخواست استعفا دهد و وارد ارتش شود. ولی لینکلن تمایلی به ورود به خدمت نشان نمی داد.

لینکلن سرمقاله های پرهیجان فرانسیس را راجع به جنگ دوست نداشت و می دانست که اعزام ژنرال تایلور به ریورگراند در ایجاد جنگ مؤثر واقع شده است و پولک رئیس جمهور را در این باره مسئول می دانست.

ماری به آبراهام گفت: « فکر می کنم نمی خواهی فرماندهی هنگ پنجم ایلی نویز را بپذیری؟ »

« من در جنگ بلاکها برای تعقیب بومیان رفتم، ولی حالا پیر شده ام و جنگ را دوست ندارم و با آن مخالفم. وقتی فکرمی کنم بسیاری از نوجوانان براننده این شهر هرگز روی وطن را نمی بینند، دچار عذاب روحی سختی می شوم. این رفتار دولت ما مثل آن روستایی ایلی نویز است که می گفت من قصد زمین خواری ندارم، بلکه فقط دوست دارم اراضی زیادی داشته باشم. »

دمو کراتها برای اینکه مثل سال ۱۸۳۲ لینکلن را شکست بدهند، کارت رایت، کشیش سیار کلیسای متدیست را نامزد خود کردند. کارت رایت یک دفعه در ۱۸۳۲ لینکلن را شکست داده بود و از وعاظ خیلی فعال و با شخصیت به شمار می رفت

وهرسال هزاران میل مسافرت می کرد و به تبلیغات سیاسی و مذهبی می پرداخت. وقتی آبراهام خبرنگارمزدی کارت‌رایت‌را شنیدگفت: « این مبارزهٔ سیاسی نیست ، زیرا من با او ازهر حیث همعقیده‌ام جز دربارهٔ مالیات که با او اختلاف دارم. ولی این آقای کارت‌رایت مسلماً در فکر اصلاحات مذهبی است. در حالیکه من فکر می‌کنم برای من بهتر است به جای نطق و تبلیغات با تمام افراد ناحیه دست بدهم.» در یکی از روزهای یکشنبه اوائل ماه ژوئیه لینکلن و زنش برای شنیدن سخنرانی مهم کارت‌رایت در اسپرینگ‌فیلد رفتند. دیدند به قدری مجلس شلوغ است که فقط در آخرین ردیف چند جای خالی باقی است. آقای کارت‌رایت نطق شدیدی برضد گناهکاران ایراد کرد و از آن جمله گفت که آنها مستحق آتش جهنم هستند. وقتی کارت‌رایت این سخنان را می‌گفت لینکلن آهسته به ماری گفت: « اینجا که گناهکاری وجود ندارد، زیرا تمام حضار از حزب دموکراتند.» در این موقع چشم کارت‌رایت به لینکلن و خانمش افتاد. پس دستش را دراز کرد و گفت: « از تمام حضار خواهشمندم آنهایی که خواهان زندگی نوی هستند و می‌خواهند دل خود را به خدا تسلیم کنند و به بهشت بروند بر سر پا بایستند. » چند تن از حضار بر پا خاستند و ناطق گفت: « تمنا دارم تمام آنهایی که نمی‌خواهند به جهنم بروند سر پا بایستند.» در این موقع همهٔ حضار بر پا خاستند، ولی لینکلن در سرجای خود محکم نشست و همهٔ مردم برگشتند و به او خیره شدند.

آنگاه کارت‌رایت با صدای بلندگفت: «به طوری که ملاحظه می‌فرمایید دعوت اول مرا معدودی پذیرفتند و حاضر شدند قلوب خود را به خدا بسپرد و به بهشت واصل شوند. بعداً هم همه با بلند شدن از جای خود نشان دادید که نمی‌خواهید به جهنم بروید. ولی فقط یک نفر در این جماعت مایل نیست به جهنم هم نرود... خوب، آقای لینکلن، ممکن است بفرمایید شما کجا می‌خواهید بروید؟» آبراهام آهسته برخاست و با لهجهٔ کنتاکی خودگفت: «من می‌خواهم به کنگره بروم.»

آنوقت همهٔ حضار ساکت شدند و پس از اندکی ناگهان به یک صدا به‌خنده درآمدند. آبراهام بازوی ماری را گرفت و او را از محل سخنرانی بیرون برد. ماری خیلی از این موضوع می‌خندید، ولی لینکلن ابداً نمی‌خندید و می‌گفت: «به نظر من این آدم ذوق سیاسی ندارد و برای مقاصد سیاسی از مسائل مذهبی استفاده می‌کند.» ماری با صمیمیت دست او را در دست خود قرار داده بود و گفت: «همین شوخی مختصر تو از صد سخنرانی کارت‌رایت مؤثرتر است و مردم می‌فهمند که آقای کارت‌رایت کشیش باید به کار تبلیغات مذهبی خود پردازد. ولی تو باید برای دنبال کردن

سیاست کشور به‌واشنگتن بروی.»

ماری راست می‌گفت. در ظرف دوروزداستان مواجهه‌کارت رایت و لینکلن در سراسر حوزه انتخاباتی آنجا منتشر شد و مردم از جواب لینکلن به کارت رایت خیلی لذت بردند و می‌خندیدند. کشیش برای اینکه انتقام خود را از لینکلن بکشد در طی سخنرانی مفصلی لینکلن را کافردانست و گفت که او به‌عنوان یک فرد مسیحی حق شرکت در کنگره را ندارد. پس از چند روز که شوخی مزبور فراموش شد ماری ملاحظه کرد که آبراهام یادداشتهایی روی تکه‌های کاغذ می‌نویسد و در کلاه خود جا می‌دهد و بعداً آن تکه کاغذها را درمی‌آورد و در جلو خود می‌گذارد و پیش نویسی تهیه می‌کند و پس از چند دفعه مرور و اصلاح آن را به دفتر روزنامه می‌برد تا به چاپ رساند و در میان مردم حوزه انتخاباتی پخش کند. بالاخره وقتی روزنامه به‌دست ماری رسید، دید لینکلن چنین نوشته است:

«همشهریان من، بعضی اشخاص در افواه چنین شهرت می‌دهند که من علناً با مسیحیت مخالفت می‌کنم، زیرا می‌گویند من عضو هیچ کلیسایی نیستم. ولی خوب است تذکر بدهم که بنده هیچگاه منکر حقایقیت نوشته‌های کتاب مقدس نیستم. بعلاوه هیچ‌گاه عمداً اهانتی نسبت به شعائر مذهبی روا نداشته‌ام و نسبت به فرقه به‌خصوصی بی‌احترامی نکرده‌ام... با این احوال جداً عقیده دارم که کسی نمی‌تواند بر ضد احساسات جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کند توهین روا بدارد...»

به‌ر صورت بر اثر سوء سیاست کارت رایت و یا به‌واسطه شوخی لینکلن و یا اینکه چون لیبرالها در آنجا اکثریت داشتند لینکلن توانست اکثریت آراء را به‌دست آورد. وقتی لینکلن موفق شد به‌ماری گفت: «نمی‌دانم چرا آنقدرها که فکرمی‌کردم نمایندگی کنگره مورد پسند من نیست!» زنش گفت: «جناب آقای وکیل ملت، این طبیعی است. وقتی آدم از زایمان فارغ می‌شود تازه درد آن را احساس می‌کند. ولی پس از چند روز که حالش خوب شد و به‌راه افتاد از داشتن فرزند جدید خیلی خوشحال می‌شود.»

## [ ۸ ]

استیفن دوگلاس برای سومین مرتبه به‌نمایندگی کنگره انتخاب شد و به لینکلن گفت: «تبریکات صمیمانه خود را به عرض می‌رسانم. من نمی‌خواهم از پیروزی تو در روزنامه رجیستر اظهار شادمانی کنم. ولی بالاخره همیشه من جداً عقیده داشتم که انتخاب آبراهام لینکلن از تمام لیبرالهای لغنتی درستتر است.»

آبراهام از بیانات دوگلاس به‌خنده افتاد، و ماری گفت: «استیفن، خیلی طول

کشید تا لینکلن توانست به تو برسد، ولی خوشحالم که وقتی مادر و اشکتان هستیم تو هم آنجا خواهی بود.»

لینکلن چیزی نگفت. دو گلاس گفت: «لینکلن، شنیده‌ام تو راجع به جنگ مکزیکو موافق نیستی؟ کسی که می‌خواهد به مرتبه قهرمان ملی برسد نباید چنین عقیده‌ای ابراز کند. آدم میهن دوست نباید زیاد پابند اصول اخلاقی باشد.»

آبراهام شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «من برای هیچ کاری مناسب نیستم...» سپس ماری قدری آبجو و شیرینی آورد و دو گلاس گفت که خیال دارد برای همیشه به شیکاگو انتقال یابد، زیرا در کنار دریاچه آنجا زمینی خریده است و عاشق دختر یکی از ملاکان کارولینای شمالی شده است و خیال دارد بهار آینده با او ازدواج کند.

روز بعد مجلس تقنینه استان ایلی نويز اعلام داشت که استیفن دو گلاس به سناتور مجلس امریکا انتخاب شده است و ماری با تعجب گفت: «عجب! او چند سال پیش می‌گفت اگر من به مجلس سنای امریکا راه یابم همیشه آنجا خواهم ماند.» سپس آبراهام به راه‌رو رفت و دعوتی را که روز پیش دریافت داشته بود از کلاه خود بیرون آورد و به ماری گفت: گوش بده بین چه نوشته است:

«به افتخار جناب آقای استیفن دو گلاس نماینده مجلس محلی، مهمانی بزرگی در اطاق سنای استان ایلی نويز داده می‌شود. انواع غذاها و مشروبات آماده ورقص دایر است. از جناب عالی و خانم صمیمانه دعوت می‌شود.»

ماری گفت: «پس ما فقط چهار ماه با او برابری کردیم.»

«مالی جان، من با دو گلاس مسابقه دندارم و هر دو ما فرصت زیادی داریم.»

«یعنی می‌خواهی بگویی که از ایلی نويز دونفر برای ریاست جمهوری کاندیدا

خواهند شد؟»

لینکلن گفت: «چون چندین سال طول کشیده است تا ما به نمایندگی کنگره انتخاب شده‌ایم، بنابراین قاعدتاً وقتی کاندیدای ریاست جمهوری شویم باید به سن حضرت نوح برسیم. آیا باز هم از قیاس بین من و دو گلاس دست نمی‌کشی؟ مثل اینکه تو ابتدا تردید داشته‌ای که مرا به شوهری انتخاب کنی و یا دو گلاس را و حالاً می‌خواهی ببینی در قضاوت اشتباه کرده‌ای یا نه؟»

«خیر، من نمی‌توانستم استیفن را قبول کنم، چون از من تقاضایی نسکرده بود و هم اینکه او را دوست نداشتم. ولی از لحاظ خانوادگی هر دو خود یک‌آش هستیم و اگر با هم ازدواج می‌کردیم مثل این بود که با عکس خود در آینده ازدواج کرده‌ایم. پس اگر او امپراطور چین هم بشود من از انتخاب تو به شوهری خودم

ناراضی نیستم.»

«او امپراطور چین نمی شود، ولی به خانه رئیس جمهور آمریکا راه می یابد.»  
 ماری با تصمیم راسخی گفت: «می خواهی سر این کار شرط ببندیم؟»  
 ماری ایام خود را به خیاطی می گذراند و برای بچه ها جوراب تهیه می کرد  
 و وقتی لینکلن در تهیه لباس تازه ای تردید داشت ماری می گفت: «این حرکت  
 خوب نیست. من خیال دارم به لکزینگتون بروم و وقتی برگردم اقوامم را با خودم  
 به اینجا بیاورم. آنها همه ثروتمندند.»

آن روزها ماری و لینکلن خیلی صرفه جویی می کردند و آبراهام توانست  
 قروض نیوسالم خود را کاملاً بپردازد و با فکر آسوده به واشنگتن برود. ماری هم  
 به قدر کافی پس انداز کرد تا وقتی به آنجا می روند خانه مجللی با خدمه بگیرد و  
 وسایل پیشرفت شوهرش را فراهم کند.

یک روز صبح که لینکلن می خواست به دفتر کار خود برود ماری قدری پول  
 خواست و لینکلن گفت پولش را به وسیله شاگرد جدیدش خواهد فرستاد. چند دقیقه  
 بعد جوانی با موهای بلند و چشمانی آبی دق الباب کرد و به ماری گفت: «اسم بنده  
 گیسون هاریس است و آقای لینکلن دستور داده اند که من این پاکت را به شما  
 برسانم.»

ماری وی را به درون خانه برد و وی تعظیمی کرد و داخل شد. سپس اظهار  
 داشت که چند هفته است پیش لینکلن و هرنودن درس حقوق می خواند. ماری  
 از او پرسید که آیا لینکلن معلم خوبی است یا خیر و او جواب داد: «هر وقت من  
 بخواهم دروس راجع به شهادت و عهد و مسائل فنی را یاد بگیرم از آقای هرنودن  
 استفاده می کنم، ولی آقای لینکلن به من یاد می دهد که همیشه به ماهیت دعواتوجه  
 داشته باشم... همین امروز به من می گفت: من به درخت عریان و بدون شاخه بیشتر  
 علاقه دارم تا به درختی که شاخه های سبز بدان آویخته است. می گفت وقتی حقایق  
 عریان شود انسان بهتری تواند به جمال آن پی ببرد.»

آن شب ماری به آبراهام پیشنهاد کرد که هاریس را روزیکشنبه برای شام  
 دعوت کند و لینکلن گفت: «خیلی خوب است و خوشحالم که مستمع جدیدی برای  
 داستانهایی که نقل خواهم کرد اینجا می آید.»

بالاخره بهار فراسید و هوا شروع به گرم شدن کرد. شکوفه های درختان  
 و گلهای وحشی کوه و دشت به طبیعت جلوه و صفای خاصی داد. ماری متوجه شد  
 که راحتی فکری کسالت های او را به کلی از بین برده و اکنون دوره شادی و آرامش  
 و سکون او فرا رسیده است. آبراهام ایام بیکاری را به کاشتن درختان میوه می پرداخت

وماری هم در باغچه پشت حیاط گلکاری می کرد. يك روز موقعی که گل می کاشت ناگهان هوا بارانی و طوفانی شد و ماری به یاد ایام کودکی خود افتاد و با وحشت به درون خانه رفت و در تخت خواب خود خوابید و لحاف را به سر کشید. چند لحظه بعد دید لینکلن بالای سرش ایستاده و او را در آغوش گرفته است. پس گفت: «آبراهام، این وقت خانه آمدن است؟ الان وسط روز است.»

«عزیزم، من می دانستم که تو از رعد و باران و طوفان می ترسی. از این جهت ناراحت شدم و به خانه آمدم.» لحظه ای بعد ناگهان ماری صدای خنده لینکلن را شنید و چون به جانب او رفت دید رابرت فرزندشان به زمین افتاده است و گریه می کند. وقتی پرسید چه خبر است، لینکلن گفت: «رابرت می خواهد چکمه های مرا بپوشد ولی بالاخره به زمین افتاد. اما صدمه ای ندیده است.»

لینکلن به همه بچه ها بخصوص به رابرت علاقه داشت، ولی ماری می خواست لینکلن بچه هایش را به موقع خود تنبیه کند. لینکلن در این مواقع می گفت: «این دنیا پر از بدبختی است؛ لازم نیست ما خوشیهای ایام کودکی آنها را بهم بزنیم.» «اما وقتی بزرگ شدند نمی شود جلوشان را گرفت. باید فکر ایام بلوغ آنها را کرد.» آنوقت لینکلن با شوخی می گفت: «پدرم با دست آهنین دست مرا می گرفت؛ البته اگر من به بچه هایم اجازه بدهم که خانه را بسوزانند بچه ها مرا دوست خواهند داشت!»

اما کم رابرت ترشو و شیطان می شد و وقتی ماری او را سرزنش می کرد از خانه می گریخت و مادرش مدتی به دنبال او می گشت. وقتی او را می دید تنبیه می کرد. تنبیهات او باعث شد که بچه بیشتر فرار کند. سرانجام روزی وقتی از بازی با بچه های بزرگتر همسایه سیر شد برگشت و صورتش را در دامن مادرش پنهان ساخت و با گریه گفت:

«مامان، چرا بچه ها به من می گویند: چپلاق؟» مادرش خیلی ناراحت شد و او را در آغوش گرفت و چیزی نگفت. باز رابرت گفت: «آخر چرا... مرا مسخره می کنند؟ مامان چرا چشم من اینطور است؟ آیا می شود آن را درست کنیم؟» پس از آن رابرت خیلی ناراحت می شد و هر روز غرور و سکهایش را پاره می کرد و مادرش را رنج می داد، بطوری که روزی برادر کوچکش رازد و دماغش را خون انداخت و آبراهام با تأثر به ماری گفت: «چرا این بچه کوچولو اینقدر بدجنس است؟»

«علتش این است که ادوارد چشمانش سالم است و رابرت از این موضوع

ناراحت است.»

آن روزها سراسر شهر اسپرینگ فیلد غرق غم و اندوه شد. زیرا پی در پی خبر

کشته شدن جوانان از جبهه جنگ می رسید. مثلاً خبر رسید که سرگورد و جیمس شیلد تیرخورده و کشته شده‌اند و جان هاردین در جنگ بوئوویز تا کشته شده‌است و خبر آوردند که در جبهه کالیفرنیا یک دسته از سربازان در کوهستانهای پر برف جان سپرده‌اند. مردم از شدت گرسنگی دست به قتل و غارت و حتی خوردن گوشت انسان و حتی بیچه‌های کوچک زده‌اند. پدر ماری به ماری اطلاع داد که کاسیوس کلی اسپرمکزیکیها شده، ولی به هر صورت جان یک دسته سرباز لکزینگتون رانجات داده و قهرمانیهای فراوان کرده است. به یادش آمد که کاسیوس کلی از طرفداران منع برده فروشی است و در این راه مبارزات سختی کرده است. لینکلن می‌گفت: «این دوست تو کاسیوس کلی جوان رشیدی است و من با همه بیانات او موافقم جز اینکه می‌گویند اگر برده فروشی ریشه کن نشود جنگ به پا خواهد شد.»

شی در سمریز شام لینکلن این موضوع را با گیسون هاریس در میان نهاد، و هاریس گفت: «پدرم عقیده دارد که ما برای اینکه بتوانیم به وضع خود ادامه دهیم باید به جنگ داخلی مبادرت کنیم... و چون جنگ به پایان رسد بردگی هم تمام می‌شود و دولت قدرتش چندین برابر خواهد شد.»

ماری از فکر جنگ ناراحت شد و به یادش آمد که اگر جنگی پیش آید باز خون هزاران تن از جوانان ریخته می‌شود. آبراهام سرش را زیر انداخته بود و فکر می‌کرد. گفت: «دولت ماکملترین دولتی است که حقوق توده‌های مردم را حفظ می‌کند. این دولت، دولت مردم است و مردم سرنوشته خود را خود معین خواهند کرد. ما خود بردگی را قبول کرده‌ایم. چون راه صلحجویانه‌ای وجود ندارد نباید جنگ کرد، زیرا جنگ از شکست و نادانی سرچشمه می‌گیرد. اتحادیه آمریکا مایه موجودیت ماست و اگر آن را از میان برداریم دیگر در این جهان امیدی برای ما باقی نمی‌ماند.»

در روز اول ژوئیه لینکلن به سفر چهارروزه‌ای به شیکاگو رفت تا در اجلاس ریور هار بور شرکت کند و با اینکه ماری هم می‌خواست برود و این شهر جدید را ببیند و لینکلن هم از او دعوت کرد که برود ولی چون دید با داشتن دو بیچه این کار مشکل است گفت: «من می‌خواهم تو آزاد باشی تا بتوانی دوستان زیادی پیدا کنی، زیرا در آنجا فرصت داری تمام سران لیبرال‌ها را ملاقات کنی تا چون به واشنگتن رفتیم با همه آشنا باشی.»

«اما، مالی جان، من فقط یک نطق مختصر باید بکنم.»

«خوب، آن سه روزی را که باید مرتب برایشان حرف بزنی چه می‌گویی؟»

«بسیار خوب، یکی دو دوست جدید هم به دست خواهم آورد.»

ولی لینکلن خیلی بیش از آن توفیق حاصل کرد و پس از آنکه بازگشت يك نسخه روزنامه نیویورک تریبون را همراه داشت و ماری دید یکی از برجسته ترین مخبران آن جریده راجع به لینکلن چنین نوشته است:

«جناب آقای لینکلن مردی بلند قامت و نمونه کامل مردان ایلی نویز است؛ اخیراً او از تنها حوزه لیبرال آن ایالت به عضویت کنگره آمریکا انتخاب شده است. وقتی آقای فیلد از او سؤال کرد وی با خوشرویی توضیحاتی داد...»

ماری گفت: «من از کلمه «با خوشرویی» خوشحالم.»

«مالی جان، خیر بهتری برای تو دارم. من خانه خودمان را يك ساله به بودلوم کتترات چی اجاره داده ام و به جای صد دلار از او نود دلاری گیرم؛ در عوض اطاق بالاخانه را برای خودمان نگاه می داریم و اسبابها را آنجایم گذاریم.» ماری خوشحال شد که بانود دلاری تواند مقداری از کرایه خانه خود را درواشنگتن پردازد. پس لینکلن را در آغوش کشید و گفت: «آقای لینکلن، خیلی از این عمل خوشحالم...»

### [ ۹ ]

کالسکه آنها ساعت چهار صبح از هتل گلاب حرکت کرد. آبراهام را برت را در بغل داشت و ماری هم ادوارد را در دامن داشت.

پس از دو روز به شهر آلتون رسیدند و از آنجا با قایق به سن لوئی رفتند. ولی همینکه هفت میل در رودخانه پیش رفتند، قایق آنها به گل نشست و ناچار مردها پیاده شدند و به ساحل رفتند تا قایق سبک شود. در سن لوئی قایق بزرگتری گرفتند و از طریق می سی سی پی پیش رفتند تا به رودخانه اوهایو رسیدند. آنوقت قریب پانصد میل راه رفتند و به شهر لوئیزویل رسیدند. بالاخره با کالسکه عازم موطن ماری یعنی شهر لکزینگتون شدند و پس از چند سال ماری خاطرات ایام جوانی و دوران گذشته خود را تجدید کرد.

نلسون پیش خدمت پیر در ایستگاه با کت آبی و دکمه های نقره انتظار آنان را داشت. پس ماری و خانواده اش سوار کالسکه شدند و به سوی خیابان ماین رهسپار گشتند. ابتدا ماری در حالی که ادوارد را در بغل داشت وارد خانه شد و آبراهام را برت را به دنبالش می آورد. افراد خانواده در ایوان خانه چشم به راه آنها بودند و نخست بستی با آغوش باز و باموهای خاکستری و قیافه لاغر پیش آمد. سپس ماری که آن وقت چهارده سال داشت و امیلی یازده ساله و والودی هفت ساله و کاترین شش ساله با لباسهای تازه و چکمه های قشنگ دیده شدند. دیوید آن وقت پانزده سال داشت و آنقدر سخت ماری را در آغوش کشید که نزدیک بود دنده های ماری



خردشود. ساموئل برادر ماری جوانی بلند قامت و زیبا شده و از کالج دنویل برای دیدن خواهرش آمده بود. بالاخره آخر از همه الکساندر با موهای سرخش که آن وقت هشت سال داشت ماری را در آغوش کشید. سپس غلام و کنیزهای خانواده هر یک دست دادند و روبوسی کردند. مامی سالی که خیلی گوشت آلودتر و بیقواره تر به نظر می رسید پیش آمد. ماری او را بوسید و او او را در آغوشش گذاشت. سپس چانی آشپز فریاد زد: «مادموازل ماری، آیا راستی آن دخترهای ایرلندی در شهر اسپرینگ فیلد خوب برای شما بیسکویت تهیه می کنند؟» سپس ماری آبراهام را به یکایک اعضای خانواده خود معرفی کرد و لینکلن امیلی کوچولو را که در زیر چینهای دامن بتسی پنهان شده بود بیرون آورد و بوسید و گفت: «پس این خواهر کوچولوی ماری است؟» آنگاه درخانه باز شد و آقای رابرت تاد وارد شد و ماری را سخت در آغوش گرفت. چالی آشپز بهترین غذا را تهیه کرد، ولی نلسون پیرلوجه هایش آویزان شد، زیرا لینکلن مشروبات خوبی که او تهیه می کرد و درگیلاسهای نقره دور می گرداند مورد استفاده قرار نداد. بتسی اطاق خواب قدیم ماری را برای آنها آماده کرد و همینکه اثاثیه خود را بازمی کردند لینکلن گفت: «من این خانه را خیلی دوست دارم و آن طور که فکر می کردم بزرگ و گران نیست.» ماری لبخندی از روی شیطنت زد، زیرا ملتفت شد که لینکلن نمی داند بتسی چه مبالغ زیادی صرف تزئین و آرایش آن خانه کرده است. بعداً وقتی لینکلن مشغول روزنامه خواندن شد ماری پایین پیش پدرش رفت. پدرش گفت: «تعجب می کنی که برادرهایت اینجا نیستند! من از آنها مخصوصاً دعوت کردم که اینجا بیایند؛ لوی درخانه ای که تو در آن به دنیا آمدی سکونت دارد و جرج درهتلی منزل دارد و درس پزشکی می خواند و درسهایش هم خیلی خوب است. ولی اصلاً به بتسی و خواهر و برادرهایش توجهی ندارد.»

ماری متوجه شد که اشک در چشمان پدرش حلقه زده است و می گوید: «ماری جان، تو تنها رابط میان دو خانواده هستی و تنها کسی هستی که هر دو دسته فرزندانم را دوست داری. به من قول بده که تا برادرها و ناخواهریهایت را دوست بداری. من جز تو به کسی اطمینان ندارم.»

«پدرجان، من آنها را همیشه دوست داشته و دارم. من آنها را تا برادری و ناخواهری نمی دانم: آنها مانند برادر و خواهر واقعی من هستند.»  
 بامداد روز بعد آفتاب ماه نو امبرگرم و روشن می تابید. ماری با آبراهام تا کنار ییشه ورودخانه قدری گردش کرد. سپس ماری شوهرش را به تماشای شهر و مناظر دیدنی آن برد و سری به قنادی مسیو جیرون زد، ولی دید او از آنجا نقل

مکان کرده‌است؛ دکتر وارد هم مرحوم شده ، ولی کالج‌لای و دانشگاه ترانسیلوانیا همچنان به‌جای خود باقی‌است. همین‌که به‌ایوان خانهٔ پارکر رسیدند صدای گریه و زاری شنیدند و وقتی نگاه کردند دیدند درکوچهٔ مجاور عده‌ای غلام و کنیز بعضی ایستاده و بعضی روی آجرهای مرطوب نشسته‌اند ... سیاه پوست دیگری به‌تیری درگوشهٔ حیاطی بسته شده‌است. آبراهام ازدیدن این منظره رنگش پرید و ماری‌گفت: «این زندان مخصوص سیاه‌پوستان است. مثل اینکه حالت ضعف به‌تو دست داده؟»

بتسی به‌افتخار تازه واردان مهمانی بزرگی داد و ازهمهٔ دوستان قدیم دعوت کرد. صدای سم اسبان درخیابان مجاور شنیده می‌شد و ماری دم در ایستاده بود و دوستان قدیمش را که همه بالباسهای مجلل و جواهرات زیبا ملبس بودند باگرمی پذیرفت. بتسی ازدرموند فلمینگ هم دعوت کرده‌بوه و او بازن زیباپیش‌واردشد . ماری وقتی دوست قدیمش مارگارت و یکلیف را دید آهسته‌گفت: «این آقای درموند فلمینگ مثل طاوس زیباست، ولی من طاوس زیبا نمی‌خواستم...»

آن شب برادرش جرج دیرتر ازهمه به‌خانه آمد و وقتی وارد شد صورتش بر اثر افراط در مشروب سرخ شده بود و به‌نظر کمی مست می‌آمد. لکت زبانش بیشتر شده بود . ماری خیلی از دیدار او اظهار خوشحالی کرد . در آن وقت عده‌ای مهمان سر رسیدند و جرج خجالت کشید و وارد اتاق ناهارخوری شد و یک لیوان ویسکی سر کشید و از میان حضار فرار کرد. بالاخره لوی برادر دیگر ماری هم با زنش لوئیزا که صورت چاق و فربه‌ی داشت وارد شدند. لوی در آن موقع مدیریت کارخانهٔ گونی بافی پدرش را درست‌دزویل برعهده داشت.

مهمانی باوضع بسیارخوشی برگزار شد و چندین تن ازدوستان ماری آنها را به‌مهمانی و مجالس رقص خود دعوت کردند ، و همه از دیدار لینکلن اظهار خوشوقتی می‌کردند. ولی ادموند فلمینگ پیوسته به ماری می‌گفت: «بانوی آقای نمایندهٔ کنگره.»

آن روزها لینکلن و ماری خیلی به‌نظر خوشحال می‌رسیدند. روزشنبه برای شنیدن سخنرانی هانری کلی به میدان بزرگ رفتند . وقتی اینکلن به سخنرانی او گوش می‌داد صدایش را جذاب و بیاناتش را منطقی یافت. او در ضمن نقش می‌گفت: «جنگ خانمانسوز فعلی برای دفاع نیست، بلکه به‌منظور تجاوزانجام می‌گیرد.» روز بعد هانری کلی آنها را برای نوشیدن چای و مشروب به‌اشلند دعوت کرد. دوشنبهٔ بعد دادگاه آنجا تشکیل شد و هنگام ظهر ماری لینکلن را به‌میدان چپ ساید در جلو دادگاه برد و در آنجا گاوان و اسبان و بزها و گوسفندها را که برای

فروش آورده بودند به لینکلن نشان داد. بعلاوه دلالت‌های متفرق و دستفروشان و سمساران دیده می‌شدند و در ظرف چند لحظه منظره رقت‌بار فروش بردگان در جلودادگاه دیده شد. آبراهام بازوی ماری را گرفت و نزدیکتر به محل حراج رفتند. شخصی که غلامی را حراج می‌کرد باکت فراک و دنباله دار و کلاه سیلندر خود فریاد می‌زد: «بینید این غلام چقدر زورمند و خوب است، این غلام بیست و سه ساله است و از آشپزی خیلی خوب سررشته دارد.» آبراهام بازوی ماری را سخت فشرد و گفت: «بیا برویم». چون از آنجا دور می‌شدند ناگهان صدای غریبی شنیدند: کسی به فریاد می‌گفت: «دسته بعدی پنج غلام و ویلیام لوی هستند که به تقاضای رابرت تاد و برطبق حکم دادگستری به بهترین خریدار فروخته می‌شود... همه اینها کارگر و سالمند و می‌توانند زاد و ولد بکنند.»

از آنجا دور شدند و وقتی ماری پدرش را دید به صورتش خیره شد و دید رنگش پریده است و به ماری می‌گوید: «ماری جان، خواهش مندم به لینکلن توضیح بدهی که چاره‌ای نداشتم... من مبلغی به برادر ویلیام لوی قرض دادم و او پول را پس نداد و تنها ثروت او همین غلامان است که دادگاه آنها را حراج کرده است.» آن وقت ماری بایک دستش در دست لینکلن انداخت و با دست دیگرش دست پدرش را گرفت و با سکوت رهسپار خانه شدند. وقتی به خانه رسیدند، لینکلن گفت: «من چقدر اشتباه کردم که می‌گفتم که در جایی که بردگی رایج است نباید از بین برود و عقیده داشتم که غلامان ملك طلق اشخاصند و کسی حق ندارد بدون قانون و حق آنها را از ایشان بگیرد. ولی آیا این بیچاره‌ها مال هستند یا افراد بشرند؟ کدام درست است، حیات یا قانون؟ اگر قانون اساسی ما به بندگی روح و جسم انسان قائل باشد اصلاً معنی و مفهومی ندارد.» ماری نمی‌دانست چطور او را تسلی بدهد.

## [۱۰]

بالاخره خانواده لینکلن هنگام شب موقعی که بچه‌ها در آغوش مادرانشان در خواب بودند وارد واشنگتن شدند و از انبوه کارکنان کثیف و روغن‌آلوده راه آهن گذشتند و با درشکه از خیابان پنسیلوانیا به مهمانخانه براون رفتند. در آنجا بچه‌ها را در وسط تختخواب بزرگی گذاشتند و خودشان در دو طرف آنها به خواب رفتند. صبح روز بعد خیلی دیر از خواب بلند شدند و پس از صرف ناشتایی به تماشای شهر و عمارت کاخ سفید و کاپیتول و وزارت کشور و وزارت جنگ و دریا داری رفتند. تازه عمارت خزانه داری ساخته می‌شد. در خیابان پنسیلوانیا عده‌ای غلام دیدند که

باغل و زنجیر در خیابان حرکت می کنند و سرگرم خواندن يك سرود مذهبی هستند. همین که این گروه مقابل لینکلن رسیدند نگهبانان آنها را به عمارت اصطبل مانند ای وارد کردند و آبراهام با صدای آمیخته به غضب گفت: «در پایتخت کشور چه مناظر دهشتناکی دیده می شود.»

همان روز اثاث خود را جمع کردند و به درشکه ای گذاردند و به پانسیون بانو اسپرینگ نزدیک کاپیتول رفتند. در مجاورت آنها یکی از بزرگترین ناشران روزنامه یعنی آقای داف گرین منزل داشت. بانو اسپرینگ به آنان خوشامد گفت. وی زنی تحصیل کرده و فهمیده بود و آنان را با گرمی به بالاخانه برد و اطاق وسیعی با دو تخت خواب بزرگ و سایر لوازم به آنها داد.

ماری از پنجره به خارج نگاه کرد، دید در حیاط پشت آنجا چند خوک و سگ واردک و جوجه به آزادی درحرکتند. سپس شنید که یکی آهسته در را می کوبد و وقتی در را باز کرد دید زن سیاه پوست چهل ساله ای باموهای خاکستری و چشمان مهربان زبگی در دست دارد و ایستاده است و می گوید: «من ویلیس خدمتکار پانسیون هستم، آقا و خانم محترم، شام حاضر است.» وقتی سر میز رفتند دیدند چند نفر دیگر هم در سر میز با بانو اسپرینگ نشسته اند. در کنار بانو اسپرینگ جو شاگیدینگز از طرفداران باحرارت منع برده فروشی و اهل اوهایو و هریک طرف میز پنج تن از لیبرالهای پنسیلوانیا دیده می شدند. خانواده لینکلن هم پهلوئی لیبرالها نشستند. در طرف پایین میز بانو ریچاردسون باشکم بر آمده پهلوئی شوهرش دیده می شد. رو به روی آنها آقا و خانم داف گرین که غذا را آنجا صرف می کردند قرار داشتند. پس از آنها آقای پاتریک تامپکین اهل می سی سی پی و بانو و آقای بروم و آقای سارجنت روزنامه نگار فکاهی نویس نشستند. بعد از آن نماینده ایندیانا درکنگره یعنی آقای امبری و پس از آن يك فرانسوی بودند و بعد از آن آقای باموهای سرخ و قیافه علیل به نام هامپاستف دیده می شد که پیوسته از کسالت خود و از معالجاتی که اخیراً به عمل آورده بود برای رفیق پهلوئیش که تازه طب راتمام کرده بود و ساموئل بوسی نام داشت تعریف می کرد. مرد پشمالویی هم نزدیک ماری نشسته بود و متصل انقبه نزدیک سوراخهای بزرگ دماغ خود می گرفت و بالا می کشید. خلاصه بیست و چهار نفر در سر میز غذا نشستند.

روز دوشنبه ماری با آبراهام به کاپیتول یعنی محل پارلمان امریکا رفت و در محل تماشاچیان ایستاد. اعضای جدید برای احراز صندلیهای خود قرعه می کشیدند. ولی آبراهام دورترین و بدترین صندلی را برای خود در ردیف عقب انتخاب کرد. ماری لباس او را برای این جلسه کاملاً مرتب کرده بود و ازدیدن قیافه تمیز لینکلن

خوشحال بود. درست در ساعت دوازده رئیس مجلس از حضار تقاضا کرد که به پاخیز ند و سوگند یاد کنند.

ماری چند هفته در آن پانسیون به سر برد تا خرب با واشنگتن آشنا شود و بتواند خانه خوبی پیدا کند. روزها وقتی هوا مساعد بود بچه‌هایش را به پارک شهر به گردش می برد و هفته‌ای دو دفعه به تماشای پارلمان می رفت .

در روز بیست و دوم دسامبر، لینکلن از رئیس جمهور تقاضا کرد که بگوید خون جوانانی که ریخته می شود برای دفاع از مین است یا نه؟ سپس نطقهای طولانی و مفصلی راجع به سوء استفاده از کتراتهای مربوط به حمل و نقل پست کرد و ماری می دید مردم زیادی برای شنیدن نطق او جمع شده اند .

سر میز شام غالباً بحث‌های سیاسی می شد و یک وقت دیکی طرفدار منع برده فروشی سرو صدا به راه انداخته بود و می گفت: « امیدوارم نامپکین نماینده کنگره از می‌سی‌سی‌پی در انتخابات در برابر یکی از لیبرالهای مخالف برده فروشی مغلوب شود.» آبراهام چهره اش را در میان دودستش پنهان کرد و با صدای تودماغی و بلند خود گفت: « شما حکایتی را به یاد من آوردید. مردی برای نظارت در انتخابات پیشنهاد شد. روز بعد که برای انتخاب شدن به عنوان ناظر انتخابات می رفت به زنش گفت: تو با بازرس محترم این شهر در یک بستر خواهی خوابید. ولی بدبختانه آن آقا در انتخابات شکست خورد و بازرس یا ناظر نشد. آن وقت زن بهترین لباسش را پوشید و در نیمه شب به راه افتاد. مرد فریاد زد: این وقت شب کجا می روی؟ زن جواب داد: تو خودت گفتی من امشب با بازرس محترم خواهم خوابید، پس من به خانه بازرس جدید می روم؟» همه حضار به خنده افتادند.

ماری به آبراهام نمی گفت مشغول پیدا کردن خانه است. می دید پیوسته مردم از آنها دعوت می کنند و آنها باید خانه‌ای داشته باشند و این دعوت‌ها را پس بدهند. زمستان رسید و برف سختی بارید. بچه‌ها نمی توانستند بیرون بروند، ولی ویلیس و جوشا گیدینگز گاهگاهی به ماری کمک می کردند. ماری وقتی با ویلیس صحبت کرد فهمید که چندین سال است که این بیچاره زحمت می کشد تا پولی به چنگ آورد و خود را آزاد کند و حالا خوشحال است که دو سال دیگر آزاد خواهد شد، زیرا تا دو سال دیگر خواهد توانست شصت دلار پس انداز کند و آزادی خود را بخرد. در مواقعی که لینکلن و ماری به گردش می رفتند ویلیس و خواهرش ویلیسا از بچه‌ها پرستاری می کردند. آن روزها ماری در سرتاسر خیابانها به گردش می پرداخت تا درست باشهر آشنا شود.

روز عید سال نو ماری با لینکلن به کاخ سفید رفت که چون ورود برای عموم

آزاد بود هزاران نفر در آنجا گرد آمده بودند. کالسکه‌های سفرا در کنار خیابان دیده می‌شد و نشان این بود که رئیس جمهور آماده پذیرایی است. آقا و بانو لینکلن پالتوهای خود را به مستخدم دادند و وارد سالن شدند و دیدند در انتهای سالن بزرگی زنان با لباسهای بسیار فاخر و الماسهای گرانبها برونق مجلس افزوده اند و در طرف دیگر قریب شصت نفر مرد آرام ایستاده اند و بولک رئیس جمهور در میان آنان است و آقای ماری و وزیر جنگ در طرف راست او، و پشت سر او بانو بولک بر صندلی بزرگی نشسته است. ماری و آبراهام در انتهای صف مهمانان ایستادند و آهسته آهسته به جلو حرکت می‌کردند تا بالاخره ماری ابتدا به خانم رئیس جمهور روپس از آن به رئیس جمهور تبریک گفت. رئیس جمهور هم به او خوشامد گفت. سپس نوبت به آبراهام رسید، ولی او ساکت تر از هر موقع به نظر می‌رسید. در این موقع پاسبانی آرنج او را گرفت و گفت: «آقایانی که معرفی شده اند لطفاً به جلو تشریف ببرند.» سپس لینکلن و خانمش با سایر حضار به اطاق شرقی رفتند و در آنجا دسته نوازندگان نیروی دریایی مشغول نواختن شد. کم کم لینکلن و خانمش دوباره وارد خیابان شدند و آبراهام پرسید: «خوب حالا چه کار باید کرد؟»

«نمی‌دانم! این اولین بار است که در چنین مهمانی خشکی وارد شدم که نه خوردنی داشت و نه آشامیدنی... خوب است به مهمانخانه مجاور برویم.» ماری انتظار داشت که دوستانش او را به مهمانیه دعوت کنند، ولی اثری از آن مهمانیه ندید. استیفن دوگلاس هم که سناتور شد، شبها شام را در پانسیون اسپرینگ می‌خورد و اصلاً تعارفی به آنها نمی‌کرد. مخصوصاً ماری از اینکه لینکلن فرصت را غنیمت شمرده و طلبی را که یکی از موکلان او از دوگلاس داشت وصول کرده است ناخشنود بود.

چندی بعد هانری کلی برای طرح دعوی در دیوان تمیز امریکا به واشنگتن آمد. ماری یادداشتی نوشت و به مهمانخانه او فرستاد. بلافاصله هانری کلی آنها را به شام دعوت کرد. پس از آن دیگر مدتها ماری از کلی خبری نشنید. سناتور کریتن دن که از دوستان قدیم خانواده تاد به شمار می‌رفت هنوز آنها را ندیده بود. ماری صبر کرد تا موقع مخصوص او را ملاقات کند. شب شانزدهم ژانویه سارا بتون شوهر کرد. و سناتور کریتن دن هم به عروسی دعوت داشت. و چون خانواده بتن در واشنگتن شهرت زیادی داشتند ماری فکرمی کرد که دعوت شدن به این عروسی وسیله ورودشان به اجتماع واشنگتن خواهد بود و می‌خواست از کریتن دن تمنا کند که به خانواده بتن توصیه نماید که لینکلن و ماری را نیز دعوت کنند. ولی می‌ترسید کریتن دن این خواهش را بر نیارد و آنها شرمند شوند.

سرانجام بر ترس خود غالب شد و از کریتن دن خواست که این کار را بکند، ولی او عذر آورد. ماری در این خصوص به هیچ وجه با آبراهام سخنی نگفت.

لینکلن هفته‌ای چند بار با چند تن از اعضای کنگره به مهمانخانه‌های مجاور می‌رفت و به بازی بولینگ می‌پرداخت. هفته‌ای دو بار هم ماری را به مهمانخانه‌ها و انجمنهای معروف آواز و موسیقی می‌برد. روزی آبراهام به او گفت: «هر بهار دسته‌ی موزیک نیروی دریایی بعد از ظهر روزهای چهارشنبه و شنبه کنسرتی در محوطه‌ی کاخ سفید می‌دهند؛ می‌گویند خیلی جالب است.»

لینکلن در کنگره به عضویت کمیسیون پست و جاده‌های پستی و کمیسیون بودجه‌ی وزارت جنگ انتخاب شد که البته بودجه‌ی جنگی مکزیک هم در آنجا مطرح می‌شد. وقتی ماری از انتصاب دوم لینکلن مطلع شد، باخنده گفت: «آبراهام، یادت می‌آید که در اسپرینگ‌فیلد یک وقتی به عضویت کنگره‌ی آداب معاشرت انتخاب شدی؟ این انتخاب هم بی‌شبهت به آن نیست!»

بالاخره ماری خانه‌ی آجری قشنگی در یکی از خیابانهای نزدیک محل کار لینکلن پیدا کرد، ولی صاحب آن برای مدت دو سال سیصد دلار اجاره می‌خواست. در عوض اثاث آن بسیار مجلل بود و برای پذیرایی از مهمانان و رقص و غیره خیلی مناسب داشت.

روزیکشنبه، بعد از نهار، ماری آبراهام را به خانه‌ی آجری مزبور برد و گفت: «می‌خواهم یک محل زیبا به تو نشان بدهم.» آنوقت سر تا سرخانه را به او نشان داد و لینکلن به او گفت: «ماری، چه خیال داری؟ مرا چرا به اینجا آورده‌ای؟»

ماری نفس بلندی کشید و قوای خود را جمع‌آوری کرد و گفت: «ما دو ماه است در پانسیون به سر می‌بریم. پانزده ماه دیگر باید در اینجا باشیم و من می‌خواهم زندگی خانوادگی داشته باشم.» لینکلن گفت: «من نمی‌دانستم که در خانه‌ی بانو اسپرینگ ناراحت هستی. تومی گفتی که غذای آنجا خیلی خوب است.»

«آبراهام، من نمی‌دانستم چگونه مخالفت خود را با این پانسیون نشان بدهم. من عادت به زندگی در پانسیون ندارم.»

«پس چرا به او شنگتن آمدی؟ برنامه‌ی ما آن بود که در پانسیون بانو اسپرینگ بمانیم.»

ماری از روی عتاب گفت: «من برای این آمدم که می‌خواستم پیش تو باشم... و از این جهت آمدم که تومی خواهی پهلوی بچه‌هایت باشی و همچنین به این علت آمدم که...»

لینکلن سخش را قطع کرد و گفت: «خوب، عزیزم، در پانسیون بانو اسپرینگ

زندگی راحتی داریم؛ قیمتش هم ارزان است و خیلی از ما خوب توجه می‌شود. چرا ببخود این راحتی را بهم بزنیم؟»

«ما به‌اشنگتن نیامده‌ایم که راحت باشیم، بلکه تو آمده‌ای که به‌شغل شریف قانون‌گذاری مشغول باشی و من هم از مهمانان پذیرایی کنم.»

«اوه، فهمیدم! پس تومی خواهی با مردم معاشرت کنی؟»

ماری از این طعنه ناراحت شد و گفت: «من يك‌عده مستخدم باوفادارم که وپلیس آنها را بزیام آورده و به‌يك‌هفته نمی‌کشد که من این خانه را مثل دسته‌گل آماده می‌کنم.»

سپس با التماس به لینکلن گفت: «عزیزم، بین من می‌خواهم وسایل پیشرفت را فراهم کنم. من می‌خواهم بهترین خانواده‌های این شهر و افسران عالی‌رتبه دولتی و نمایندگان سنا و مجلس نمایندگان و وزراء و دیپلماتهای خارجی را با تو محشور سازم.»

«اها، اها! ماری، مواظب باش که اسبهای گاری ول شده و گاری را عقب گذاشته‌اند! در این چندماهی که ما در اینجا هستیم هیچ‌کس با ما معاشرت نکرده است، در صورتی که تو خیلی کوشش کرده‌ای با آنها معاشرت کنی و حالات‌تصور می‌کنی که با کرایه کردن این خانه آنها باز دوروبر ما جمع می‌شوند؟»

ماری قدخود را راست کرد و با اطمینان گفت: «من به‌توقول می‌دهم که مردم به‌ما روی خواهند آورد.»

«خیر، ماری، نخواهند آمد. من نمی‌خواهم مردم را مجبور به معاشرت با خود کنم و کسانی را که میل ندارند با ما آمد و شد داشته باشند به‌زور دعوت کنم. می‌گویند شهرواشنگتن را اشراف و نجبای جنوبی اداره می‌کنند. اینها مردمانی خودپسند و متفرعن هستند و هرگز ما را به‌جرگه خود وارد نخواهند کرد.»

«من خودم در حکم بالاترین افراد اشرافی این شهر هستم و از آنها کمتر نیستم.»

«قبول دارم، مالی‌جان، ولی خانواده لینکلن این‌طور نیست.» در این موقع لینکلن خنده بلندی سرداد و ماری ناراحت شد و گفت: «عزیزم، من باید وسیله پیشرفت تو را در این جامعه فراهم کنم و تو را از آن وضع سابق بیرون بیاورم... در ماه نوامبر انتخابات رئیس‌جمهور شروع می‌شود و پولک چندان محبوب نیست. اگر تو در دوره آینده هم وکیل شوی امکان پیروزی تو زیاد خواهد بود و می‌توانی در میان سناتورها و نمایندگان کنگره خیلی محبوب‌القلوب واقع شوی.»

«ولی نمی‌دانم چطور با دعوت مردم به مهمانی و صرف غذا به این مقام



می توان رسید...بعلاوه من از این بانو اسپرینگ خیلی خوشم می آید و بامهمانان او انس گرفته ام و دوست شده ام.»

ولی ماری با عزم راسخی گفت: «خوب، من دوستشان ندارم و خوشم نمی آید با این آقای دیکی که متصل حرفهای زشت از دهانش بیرون می آید همکلام شوم، یا پیوسته از آقای هامپستاف دربارهٔ بیوست و اسهال سخنان بی معنی بشنوم و یا اینکه بینم یکی از مهمانان انقبیه بالا بکشد و آنوقت عطسه کند و تمام ظرفهای آنجا را آلوده سازد.»

«خوب، ماری جان، باید با مردم ساخت.»

«ولی مجبور نیستیم این کار را بکنیم و لاپانسون جای خوبی است.»  
 «پسر عمویت استوارت و زنش تمام دورهٔ نمایندگیشان در اینجا منزل داشتند. بانور چاردسن و بانو کمب نیر خیلی راضی به نظر می رسند. ماری جان، چرا تو راضی نیستی؟»

«از آغاز زناشویی ما تو می دانستی که من با سایر زنهای خیلی فرق دارم و حالا که این را می دانی باید مطابق میل من رفتار کنی.»

«بله، تو با دیگران خیلی فرق داری و به همین جهت من عاشق تو هستم و همچنین عاشق عقاید مخالف تو هم هستم. ولی برای زندگی در چنین خانه ای آمادگی ندارم و ناراحت می شوم و خود را در چنین خانه ای زیادی می بینم. شاید این خانه برای دورهٔ بعد که اینجا آمدم و بهتر ما را شناختند بد نباشد... من آدم اجتماعی نیستم. فکر بکن چقدر ناراحت می شوی اگر یک مهمانی بزرگ بدهی و هیچ کس نیاید. البته، مالی جان، خیلی ناراحت می شوی. ولی اگر ما آهسته و بی صدا کارمان را انجام دهیم و پس از یک دوره نمایندگی به میهن خود بازگردیم از شکست هایی که ممکن است در این اجتماعات بخوریم ناراحت و افسرده نمی شویم.»

لینکلن از خانه بیرون رفت و منتظر ایستاد تا او بیاید. ولی ماری در سر جای خود ایستاده بود و حرکت نمی کرد. لینکلن با مهربانی گفت: «تصور نکن من قدر زحمات تو را نمی دانم؛ اما، مالی جان، این کار حالا برای من زود است. آیا حتماً تومی گویی این کار را بکنیم؟»

چون ماری دید که آبراهام تسلیم شده است و حرفی ندارد اشک شادی از چشمانش سرازیر شد و گفت: «خیر، عزیزم، لازم نیست.»

[۱۱]

باردیگر فصل باران شروع شد و عبور و مرور در خیابانها دشوار شد. باد

سختی از رودخانه پتوماک و باتلاقهای مجاور آن می‌وزید و مثل تازیانه بر صورت مردم می‌خورد. ماری بچه‌ها را لباسهای گرم می‌پوشاند و آنها را به تماشای کاپیتول می‌برد. ادوارد کمی سرما خورد و بعد هم رابرت گلو درد گرفت. دکتر بوسی به‌معالجه آنها پرداخت و ویلیس با آنها بازی می‌کرد و حاضر نمی‌شد در مقابل این خدمات از آنها پولی بگیرد. ماری خیلی از این موضوع ناراحت شد. بالاخره می‌دید که ویلیس خیال‌درد پس از آزاد شدن خواندن و نوشتن یاد بگیرد. ماری تصمیم گرفت بدین طریق محبت او را جبران کند. پس به او گفت: «ویلیس جان، من به‌خوبی می‌توانم به تو سواد بیاموزم. چند کتاب خوب هم برای این کار دارم و الان هم رابرت را درس می‌دهم.» ویلیس چیزی نگفت و پس از آن هر روز درس به ویلیس می‌داد و تکلیف هم برای او معین می‌کرد.

هیچ کس از خانواده لینکلن دعوت نمی‌کرد و ماری هم کوشش به‌عمل نمی‌آورد که با مردم محشور شود و اوقات خود را به خواندن کتاب و نوشتن نامه برای خانواده‌اش می‌گذراند. ولی باطناً از اینکه هیچ کس با او معاشرت نمی‌کرد ناراحت بود. می‌دید خان‌اش را در اسپرینگ فیلد اجاره داده و به‌واشنگتن آمده‌است و در اینجا هم کسی او را به بازی نمی‌گیرد. افکار خود را از لینکلن پنهان می‌داشت، زیرا می‌دید او هم سرگرم افکار خودش است.

بالاخره رئیس جمهور نتوانست مدارک قاطعی را که لینکلن می‌خواست ارائه دهد. پس لینکلن در مجلس نمایندگان گفت که ابتدا دولت امریکا به تجاوز به‌خاک مکزیک دست زده است و دولت مکزیک در حمله پیشقدم نبوده‌است. بدین وسیله لینکلن رهبری لیبرالها را برضد جنگ به‌عهده گرفت و آنرا مخالف قانون اساسی شمرد.

عکس العمل مبارزات او به سرعت مشهود شد، یعنی روزنامه دموکرات رجیستر او را برای عدم همکاری در این مبارزه ملی سرزنش کرد. دموکراتهای ایلی نویز هم جلساتی تشکیل دادند و بر او اعتراض کردند. برای اینکه استفن دوگلاس نشان دهد که استان ایلی نویز دارای احساسات وطن پرستی و وظیفه شناسی است، او هم در مجلس سنا اعتراضات سختی بر نطق جنون آمیز آقای لینکلن نماینده کنگره کرد. حتی ویلیام هرندون شریک لینکلن در طی نامه‌ای به او اطلاع داد که لیبرالهای شهر او عقیده دارند که لینکلن برضد سر بازانی که هنوز درجه جنگ برای پایان دادن به جنگها خون خود را نثار می‌کنند برخاسته است و هرندون نوشت که با این مبارزه زندگی سیاسی لینکلن به پایان رسیده‌است، گذشته از اینکه خود لینکلن کلیه بودجه های جنگی این بسیج را تصویب کرده‌است. با این حال لینکلن این جنگها را تجاوز

صرف می‌دانست و بدان اعتراض داشت. بعلاوه می‌کشید که ژنرال زاخاری تیلور رانامزد ریاست جمهوری ازطرف لیبرالها کند، زیراهانری کلی سه دفعه مغلوب شده بود و پیروزی او امکان نداشت. همین امر سبب شد که طرفداران هانری کلی در واشنگتن برضد اوصاف آرایبی کنند و در اسپرینگفیلد روزنامهٔ رجیستر تذکر داد که چون یک ژنرال سیاسی در جنگهایی که لینکلن با آن مخالف است به فتوحاتی نائل شده است از این جهت آقای لینکلن سیاستمدار می‌خواهد او رابه ریاست جمهوری نامزد کند. در این وقت ماری متوجه شد که اگر آن خانه را می‌گرفت و نمایندگان رادعوت می‌کرد تغییری در وضع لینکلن پیدانمی‌شد و فقط زحمت دید و باز دید او زیادتر می‌گشت.

موقعی که جان کویسی آدامس رئیس جمهور اسبق وفات یافت، لینکلن به ماری گفت که می‌تواند برایش کارت دعوت بگیرد که جزو مشایعان رسمی باشد، ولی ماری قبول نکرد و خیلی عصبانی به نظر می‌رسید. شب قبل هم که آقای هامپستاف آخرین علائم کسالت خود را شرح می‌داد، ماری بانندی به او گفت: «اگر کسالت داری به دکتر بوسی مراجعه کن و هر شب این موضوع را اینجا به میان نیور... خوب است آقا بگذارید دکتر مغزتان رانیز معاینهٔ کامل بکند!»

آبراهام مقالات خود را در اطاق خود می‌نوشت و گاهی بابچه‌ها بازی می‌کرد و برایشان شیرینی می‌آورد. ماری انتظار می‌کشید که تعطیل کنگره فرابرسد و آنها بتوانند به نیویورک و آبخار نیاکارا و دریاچه‌های مجاور آن بروند. ناراحت بود و فکر می‌کرد با این شکستهایی که در سیاست نصیب لینکلن شده است فرصت این کارها را نخواهد داشت. بلکه باید مستقیماً به شهر خود بازگردد و چون خانهٔ آنها در اجاره است در همان هتل گلاب سکونت کند تا ماه نو امبر برسد و مستأجر خانهٔ آنها را تحویل دهد.

در آخر ماه مارس ماری نامه‌ای از بتسی زن پدرش دریافت کرد که آنها را دعوت کرده بود تا بابچه‌هایش به باغچهٔ منزل تاد بروند و از فضای آزاد آنجا استفاده کنند. آبراهام بانرمی آزماری پرسید: «مالی جان، آیا میل داری به دیدن خانواده‌ات بروی؟»

«آیا تو میل داری من بروم؟»

«من همیشه می‌خواهم با تو باشم، ولی باز تو داری ناراحت می‌شوی و باز آن سردردهای کذایی...»

«آبراهام جان، من اینجا وظیفه‌ای برعهده ندارم و حتی در نوشتن خطا به‌هاو مقالاتت نمی‌توانم کمکی به تو بکنم...»

«راست است، عزیزم، توسرشار از نیروی کارهستی و من تورا از اجاره کردن آن خانه بازداشتم و جلو فعالیت تورا گرفتم.»  
 ماری اورا بوسید و گفت: «عزیزم، هرچه بود گذشت. اگر به‌خانه پدرم برویم بچه‌ها می‌توانند اسب سواری کنند و به کنار نهر بروند. حالا که تصمیم گرفته‌ایم هرچه زودتر می‌رویم.»

صبح روز بعد لینکلن ماری را به ایستگاه راه‌آهن برد. شب قبل هیچ‌کدام نخواید و با یکدیگر صحبتی نکرده بودند. همین‌که لینکلن ااثاثیه‌اش را روی سکوی قرار داد ماری پیش خود می‌گفت: ماشکست خورده‌ایم، ولی نمی‌دانم شکست ما از کجا و به چه علت است. خیلی احساس ناامیدی می‌کرد و چون به چهره لینکلن نگاه می‌کرد می‌دید او هم دارای همان احساسات است. لینکلن دوظفل خود را در بغل گرفت و گفت: «مالی‌جان، لازم نیست خیلی آنجا بمانی. دوسه هفته آنجا بمان و استراحت کن و بعد برگرد. خوب است کسی را اجیر کنی که از بچه‌هایت توجه کند و خودت تنها برگرد. آنوقت اینجا بیشتر آزادی خواهی داشت...»

«آزادی داشته باشم که چه کنم؟»

«تا به من کمک کنی!...»

چند لحظه سکوت برقرار شد و سپس راننده لکوموتیو زنگ لکوموتیو را به صدادر آورد و صدای زنگ آبراهام ناراحت شد و به ماری گفت: «از کوچولو‌ها خوب توجه کن، نگذار با بارها فراموش کنند.»

ماری جواب داد: «از آنها توجه خواهم کرد.»

ولی از اینکه لینکلن بارفتن او موافقت کرده بود باطناً ناراحت بود.

## [ ۱۶ ]

قبل از اینکه ماری وارد لکزی‌نگتون شود شادابی و ظاهری خاص خانواده خود را دوباره به دست آورد. وقتی به لکزی‌نگتون رسید حکایت جالبی راجع به شهر واشنگتن و چراغهای قرمز قمارخانه‌ها و گردش مردم در خیابانها تعریف کرد. در بین راه کاغذی برای لینکلن فرستاد و پس از ورود به لکزی‌نگتون نیز نامه‌ای به او نوشت و از دوری او اظهار ناراحتی کرد. لینکلن در یکی از نامه‌هایش چنین نوشت: «ماری عزیزم، در این دنیای پر اضطراب انسان هیچ‌گاه از سر نوشت خود راضی نیست. وقتی تو اینجا بودی من فکر می‌کردم که حضور تو مانع پیشرفت کارهای من است، ولی حالا جز رسیدگی به کارهایم هیچ سرگرمی ندارم. زندگی برایم بی‌معنی و بی‌مزه شده است و از بس می‌نشینم اسناد را مطالعه می‌کنم خسته

شده‌ام. از تنها نشستن در این اطاق به تنگ آمده‌ام. در نامه یکشنبه قبل به تو نوشتم که می‌خواهم نطق مختصری بکنم، ولی هفته گذشته نتوانستم والان دیگر به این نطق علاقه ندارم. تمام افراد پانسیون و تمام آنهایی که تو با آنها میانه خوبی داشتی به تو سلام می‌رسانند و انشاءالله کاملاً سردردت مرتفع شده باشد. یقین است که حالت خوب است. می‌ترسم آنقدر جوان و شاداب و زیبا شوی که دوباره آرزوی ازدواج کنی...»

روزها ماری با دیوید برادرش به اسب سواری می‌رفت و ضمناً دیوید اسب سواری را به برابرت یاد می‌داد. ماری دوباره ازدیدن رنگ ارغوانی مزارع لذت می‌برد. ماری از اینکه از شر آن پانسیون‌کذایی خلاص شده بود نفسی به راحتی می‌کشید، زیرا آنجا مثل زندانی به نظرش می‌آمد. در لکزینگتون سرور و نشاط جوانی او بازگشت و با اشتیاق مقالاتی را که طرفداران هانری کلی برای چهارمین نامزدی او به ریاست جمهوری می‌نوشتند می‌خواند. اگر ماری می‌دانست که لینکلن از ژنرال زاخاری تیلور طرفداری می‌کند و می‌خواهد پیروزی او را در انتخابات لیبرالها تأمین کند، خیلی ناراحت می‌شد. آبراهام به ماری نوشت که اگر او نمی‌خواهد و نمی‌تواند به واشنگتن برگردد، در ماه ژوئیه که جلسات کنگره پایان می‌یابد حاضر است به لکزینگتون بیاید. در اواسط ماه ژوئن گرمای لکزینگتون شروع شد و خانواده تاد حسب معمول به بوئوویز تا رفتند و پدر ماری از آمدن آنها خیلی خوشحال شد. آبراهام به ماری نوشت: «به بچه‌ها بگو با باجان اشتیاق دیدن شمارا دارد. ولی برای من نگران نباشید و هر چه دل‌تان می‌خواهد آنجا بمانید و هر وقت خواستید برگردید. بچه‌هایم را ببوس.»

در ماه اوت ماری شنید که لینکلن خیال دارد به نفع ژنرال تیلور مسافرت کند و در ایالات نیوانگلند که در آنجا وجهه خوبی ندارد به تبلیغ پردازد. پس تصمیم گرفت که آنجا بماند تا لینکلن در انتهای مسافرت خود به آنها سری بزند. بالاخره در آغاز ماه اکتبر ماری با بچه‌هایش از لکزینگتون به شیکاگو رفت و دو روز در مهمانخانه شرم‌من ماند. وضع مزاجی او بسیار خوب بود و وقتی آبراهام او را دید خوشحال شد. آبراهام هم به نظر سالم و خوشحال می‌رسید. آن شب لینکلن می‌بایست در جلسه‌ای سخنرانی کند و با اینکه مردم شش ساعت قبل از تشکیل سخنرانی اطلاع حاصل کرده بودند آنقدر ازدحام کردند که سالن گنجایش آنها را نداشت و لینکلن مجبور شد در وسط میدان بایستد و نطق بکند. ماری هم جزو شنندگان ایستاد. لینکلن مدت دو ساعت بادلی زنده و با بیاناتی سلیس و دلپذیر مطلب خود را اظهار داشت و گفت: «شکست ژنرال تیلور نشان می‌دهد که مردم امریکا با برقراری برده‌فروشی

دراستانهای جدیدالاتباع موافقت دارند.»

در طی بیانات خود عداوتی نسبت به ایالات جنوبی نشان نداد. به نظر ماری این سخنرانی بسیار جالب بود و روز بعد وقتی روزنامه شیکاگو دلی جورنال به دستش رسید، دید آن روزنامه هم ستایش فوق العاده‌ای از سخنرانی لینکلن کرده و نوشته است که این سخنرانی از آغاز مبارزات انتخاباتی تا کنون نظیر نداشته است. ماری روزنامه را به شوهرش نشان داد و گفت: «مثل اینکه در شیکاگو موفقیت تو زیاد است! دفعه پیش هم که اینجا صحبت کردی روزنامه نیویورک تریبون از تو ستایش بسیاری کرد. پس بهتر است بیشتر اینجا بیایی.»

لینکلن گفت: «بسیاری مصرأً از من خواسته اند که اینجا بمانم. این شهر بی دریبی بزرگتر می شود، ولی می گویند این باد شدیدی که از دریاچه اینجا می وزد در زمستانها سینه آدم را سوراخ می کند...»

بالاخره به شهر اسپرینگفیلد بازگشتند و بادوستان قدیم خود محسورش شدند. ماری حس می کرد که این ایام جدایی محبت آنها را چند برابر کرده و مثل این است که از سفر ماه عسل برمی گردند. شب عروسیشان به یادش آمد که لینکلن می گفت: «عشق جاویدان است» و ماری فکرمی کرد ازدواج هم همانطور است. لینکلن پس از ده روز زندگی بازنش به شهرهای پیتزبورگ و جاکسونویل و ترمونت و پکین سفر کرد و تصمیم گرفت این نواحی را به دادن رأی به نفع لیبرالها و ژنرال تیلور وادارد. مردم نمی دانستند ژنرال تیلور چگونه آدمی است و چگونه از آب درخواهد آمد. ولی به هر صورت تبلیغات لیبرالها با این مقدمه صورت می گرفت که بردگی به هیچ عنوان و صورتی در ایالاتی که اخیراً از مکزیکو خریداری شده بود رواج پیدا نخواهد کرد. در این مواقع لینکلن هر جا می رفت مردم زیادی از عقاید او طرفداری می کردند. در غیبت لینکلن ماری هم بیکار نماند. اطاقها را رنگ زد و خانه را تعمیر کرد.

قبل از شروع انتخابات لینکلن به اسپرینگفیلد برگشت تا رأی خودش را هم بدهد و از پیشرفتهای خود خیلی خرسند به نظر می رسید. به ماری گفت که طبق آخرین اخبار روزنامه جورنال مردم نیویورک به نفع تیلور رأی خواهند داد و اطمینان دارد که این دفعه لیبرالها اکثریت خواهند داشت. شهبای خیلی دیر می خوابیدند و درباره نقشه های آینده خود صحبت می کردند. وقتی انتخابات شروع شد معلوم گردید که در تمام نقاطی که لینکلن به مبارزه پرداخته ژنرال تیلور فاتح شده است و لینکلن تصور می کرد که ژنرال تیلور از اقدامات او خیلی سپاسگزاری خواهد کرد. دو هفته قبل از انتخابات باردیگر لینکلن عازم واشنگتن شد تا در جلسات

کنگره شرکت کند. ماری حس می‌کرد که لینکلن کاملاً در امریکا سرشناس شده است و تمام رجال معروف امریکا اورامی‌شناسند و دیگر درهای اجتماعات و اشنگتن بروی او بسته نخواهد شد، بخصوص که دموکراتها نفوذشان کمتر شده بود و محیط تازه‌ای در واشنگتن به وجود می‌آمد. فکرمی‌کرد که اگر او هم به واشنگتن برود شاید بتواند به لینکلن کمک بکند.

ماری نمی‌دانست چه کند. می‌ترسید باز طبقات ممتاز واشنگتن او را در جامعه خود راه ندهند و باز مجبور شود در همان پانسون بانو اسپرینگ منزل کند. بالاخره وقتی لینکلن در کنار بخاری نشست و روزنامه می‌خواند به او گفت: «آبراهام، من باتو به واشنگتن نمی‌آیم.»

لینکلن روزنامه‌اش را کنار گذاشت و او را در آغوش گرفت و گفت: «مالی جان، آیا این کار را به خاطر من می‌کنی؟»

ماری او را سخت بوسید و گفت: «این کار به صلاح ماست. پس از اینکه مجلس دوباره افتتاح شود و وضع ماروشن گردد باردیگر پیش‌هم خواهیم بود.» و سپس پرسید: «آبراهام، فکرمی‌کنی عاقبت ما چه می‌شود؟ آیا امکان دارد که در کابینه پستی به تو بدهند؟»

«ممکن است من رئیس اداره املاک بشوم، زیرا معمولاً این کار به نمایندگی ایلی نویز داده می‌شود. ولی سروس عمومی نینیان از من قول گرفته‌است که این پست را برای او بگیرم... و می‌خواهم پیشنهاد کنم که ادوارد بیکر را وارد کابینه کنند.»

«خوب، پس از اینکه این کارها را برای این اشخاص کردی خودت چه می‌خواهی بکنی؟»

لینکلن جواب داد: «عزیزم، من خودم مات و متحیرم. می‌خواهم در دولت باشم. به نظر من بهترین چیزها آن است که به مردم کمک کنیم تا بتوانند بر خودشان حکومت کنند. ولی من نمی‌دانم چه پستی برای خودم بخواهم!... با این سوابق کم و استعداد ناچیز من به چه دردی می‌خورم؟»

ماری با مهربانی گفت: «عزیزم، عیبی ندارد که در حضور من خود را حقیر و ناچیز نشان دهی. اما خواهش می‌کنم دیگر در حضور مردم و در سخنرانیها آنقدر خودت را حقیر و ناچیز جلوه‌گر نسازی.»

روز بعد لینکلن عازم واشنگتن شد، یعنی ساعت چهار بعد از نصف شب حرکت کرد و ساعت سه ماری از خواب بیدار شد. لینکلن بچه‌ها را بیدار نکرد و همانطور خوابیده آنها را بوسید. زن و شوهر با هم وداع مختصری کردند و از یکدیگر جدا شدند.

## [۱۳]

هر روز فراش پست يك نسخه اخبار از کنگره یا روزنامه دیگر واشنگتن را به ماری می داد و ماری بوسیله آن از فعالیتهای واشنگتن آگاه می شد. بزودی فهمید که ادوارد بیکر در کابینه پستی ندارد و لینکلن هم نتوانسته است برای سیروس ادوارد پست اداره املاک را به دست آورد.

لینکلن در یکی از نامه هایش به او چنین نوشت: « تصور می کنم خود من به آسانی می توانم متصدی اداره املاک شوم، ولی امکان ندارد که آنرا برای دیگری بگیرم، زیرا ما ک گوی که اهل ایندیانا است حاضر نیست تا کسی را شناسد پستی به او تفویض کند.»

آنها تصور می کردند که با انتخاب زاخاری تیلور به ریاست جمهوری، صلح و امنیت در کشور برقرار می شود، زیرا برنامه زاخاری بر اساس آزادی هر یک از کشورهای عضو امریکا استوار بود و در نتیجه در نقاطی که بردگی رواج داشت، وضع به همان حال باقی می ماند: پس دیگر چندان سروصدایی به راه نمی افتاد. ولی آبراهام متوجه شد که در کنگره عکس این موضوع حکم فرماست. یعنی نواحی جدیدی از قبیل کالیفرنیا و مکزیکوی جدید می خواستند جزو سایر ایالات امریکا در آیند و مواجه با مخالفت سخت نمایندگان جنوب شدند، زیرا نمایندگان جنوب عقیده داشتند که اگر اینها نمایندگانی در کنگره داشته باشند آنوقت مخالفان برده فروشی و بردگی در مجلس اکثریت پیدا می کنند. بعضی از مجالس محلی تصمیم گرفتند که اگر حقوق برده فروشی آنها در نواحی جدید حفظ نشود از امریکا منتزع گردند.

آبراهام در طی نامه ای به ماری خبر داد که به نفع مخالفان بردگی در ناحیه کلمبیا در مجلس رأی داده است. ولی راجع به برنامه آینده خودش به ماری هیچ نوشت و فقط تذکر می داد که تا موقعی که ژنرال تیلور شروع به کار کند او بدان حال باقی می ماند و پس از آن در دیوان عالی تمیز کشور امریکا دعوایی را که یکی از موکلان ایلی نوبز به او مراجعه کرده بود مطرح می کند و چنانچه رئیس جمهور جدید در واشنگتن شغلی به او محول کند ماری خانه را بفروشد و با بچه ها به واشنگتن بیاید. ولی ضمن نامه به ماری اطلاع داد که انتظار ندارد مشاغل درجه اول به او محول گردد و او هم اشتیاقی به گرفتن مشاغل درجه دوم ندارد. بالاخره ژنرال زاخاری تیلور در پنجم مارس ۱۸۴۹ شروع به کار کرد و لینکلن در مراسم افتتاح دوره ریاست جمهوری او حضور داشت. سپس دعوای موکل خود



را در دیوان عالی تمیز مطرح کرد و در روز آخر مارس با وضعی آشفته به محل خود برگشت. به ماری می‌گفت: «حتی یکی از آنهایی که من برای مشاغل بزرگ یا کوچک توصیه کرده‌ام هنوز انتخاب نشده‌اند. مثلاً من وزارت کشور منطقه آرگون را برای سیمون فرانسیس در نظر داشتم و پیشنهاد کردم آلن فرانسیس کنسول گلاسکو شود و هارت فلوز قاضی امریکا در ایلی نویز باشد و دکتر هنری وزیر کشور منطقه مینسواتا باشد و ویلایمز ده‌دستان ناحیه ایلی نویز بشود... بر اثر عدم توفیق لیبرالها در ایلی نویز همه دلسرد شده‌اند... دیویس قاضی می‌گوید اگر من بتوانم اداره املاک را برای خودم بگیرم نباید قصور کنم... پس از هفده ماه که از محل دور شده‌ام دیگر مراجعات و کالتهای هم ندارم. شریک من بیلی در کمال سختی امور خود را می‌گذراند.»

«خوب، حقوق این اداره املاک چقدر است؟»

«سالی سه هزار دلار و از آن کارهایی است که من مایل به داشتن آن

هستم.»

در آن موقع دو واقعه اتفاق افتاد که تاحدی باعث امیدواری لینکلن شد، یعنی توصیه او برای انتصاب آلیس به سمت ریاست پست اسپرینگ فیلد و انتخاب دکتر والاس به سمت نماینده بازنشستگی در اسپرینگ فیلد مورد تصویب واقع شد. سپس از واشنگتن به لینکلن خبر رسید که جانشین باتر فیلد سخت فعالیت می‌کند که پست اداره املاک را بگیرد و وقتی این خبر را شنید با تعجب گفت: «این خبر بسیار ناگوار است، زیرا من تمام زمستان و تابستان را خون دل خورده‌ام تا توانسته‌ام ژنرال زاخاری تیلور را بر کرسی ریاست جمهوری بنشانم. ولی باتر فیلد جداً از هائری کلی پشتیبانی می‌کرد و حالا که انتخابات تمام شده است بهترین پست را به او می‌دهند. من الان این موضوع را به تمام نمایندگان لیبرال کنگره می‌نویسم و از آنها می‌خواهم به گوش رئیس جمهور برسانند.»

ماری از اینکه لینکلن تصمیم گرفت به فعالیت پردازد خوشحال شد و گفت: «من هم به پدرم می‌نویسم، زیرا او هم می‌تواند بعضی از لیبرالهای کنتاکی را به این کار وادار کند.»

در پایان ماه مه بالاخره دو نفر کاندیدای پست ریاست املاک باقی ماندند، یعنی باتر فیلد و لینکلن. کابینه وزیران انتخاب رئیس املاک را به نفع لینکلن سه هفته به تأخیر انداخت.

ماری به لینکلن گفت: «آبراهام، تو حتماً باید شخصاً به واشنگتن بروی تا بتوانی کار خودت را انجام بدهی.»

لینکلن جواب داد: «تو راست می‌گویی، اما ابتدا باید چندین توصیه به نفع من نوشته شود تا وقتی من به واشنگتن می‌روم مؤید تقاضای من گردد و تو خوب است بعضی از آنها را برایم بنویسی. مضمون آن باید چنین باشد: آقای محترم، حالا مسلم شده است که یا آقای باترفیلد و یا من باید ریاست ادارهٔ املاک را به عهده گیریم؛ چنانچه شما مرا برای این پست صالحتر می‌دانید خواهشمندم شرحی در این خصوص دربارهٔ من بنویسید و به واشنگتن بفرستید ... خواهشمندم فوری این کار را انجام دهید. با تقدیم احترامات - آبراهام لینکلن. عزیزم تو این نامه‌ها را به جای من امضا کن.»

چند روز بعد لینکلن به مسافرت رفت و حسب معمول خبری از او به ماری نرسید. روز بیست و یکم و بیست و دوم که موقع انتصاب رئیس املاک بود انتظار داشت که لینکلن تلگراف کند، ولی خبری نشد. یک هفته پس از آن هم باز خبری نشد و ماری خیلی ناراحت شد. آنوقت ناگهان دید آقای لینکلن دو چمدان در دست دارد و باقیافهٔ افسرده‌ای از خیابان به طرف خانه می‌آید.

ماری او را به اطاق برد و روی صندلی نشانند و یک فنجان قهوه برایش آورد و صبر کرد تا چند جرعه بیاشامد. آنوقت نتوانست دیگر خودداری کند و گفت: «چرا ترا نپذیرفتند؟»

لینکلن در حالی که با فنجان قهوه بازی می‌کرد گفت: «به چندین دلیل. من خیلی برای انتخاب سیروس ادوارد پافشاری کردم و وقت خود را به هدر دادم... وقتی روز بیست و یکم به ادارهٔ املاک رفتم ملتفت شدم که باترفیلد انتخاب شده است. پس به اطاق خود رفتم و یک ساعت صورتم را روی بالش پنهان کردم... مالی جان، باور کن هرگز این اندازه ناراحت نشده بودم و هیچ وقت در سرم به آن سختی عود نکرده بود.»

«از نگاهت پیدا است که اصلاً نخواهی آید.»

«بله، غذاهم نخورده‌ام. اینقدر می‌دانم که تصمیم گرفتم به خانه برگردم. مثل اینکه من در مورد شکست مثل آهن ربا هستم و هر جا شکست باشد آن را به خود جذب می‌کنم.»

ماری نمی‌دانست چه بگوید و تا یک هفته همهٔ کوشش او بر آن بود که روحیهٔ لینکلن را نیرومند و سر در دش رافع سازد. می‌دید لینکلن ساعتهای طولانی می‌نشاند و به نقطه‌ای خیره می‌شود و چیزی بر لب نمی‌آورد.

در اواخر ماه سپتامبر سیمون فرانسس دوان دوان به خانهٔ آنها روان شد و نامه‌ای که بالای سر خود گرفته بود از دور به آنها نشان می‌داد. وقتی رسید عرق

ریزان و نفس‌زنان گفت: «آبراهام، تو... فرماندار... ناحیه ارگون شده‌ای. تبریک می‌گویم.»

آبراهام نامه‌را از دست او گرفت و به آن نظری انداخت. ماری به یادش آمد که ارگون دورافتاده‌ترین استان امریکا است و دوهزار میل تا آنجا فاصله دارد. بعلاوه اهالی استان ایلی نویز غالباً آسمش‌را هم نمی‌دانند، فقط سکنه اولیه امریکا در نوشته‌های خود به آن اشاره‌ای کرده‌اند. در آن زمان سرخ‌پوستان در آن استان مسکن داشتند و شهر و جاده و مغازه و تئاتر و سالن رقص و خلاصه هیچ یک از آثار تمدن را نداشت. آبراهام ساکت ماند و چیزی نمی‌گفت. آنوقت سیمون فرانسیس پرسید: «ای، آیامی پذیری؟»

«سیمون، باید در باره‌اش فکر بکنم...»

وقتی سیمون خارج شد، آبراهام دستش را آهسته روی شانه‌ماری گذاشت و او را به اطاق آورد و روی نیمکت راحتی نشست. مدتی ساکت ماندند، بالاخره لینکلن گفت: «اجداد تو نخستین فرماندار منطقه ایلی نویز هستند... باید فرماندار این استان شد، زیرا ثروت هنگفت نینیان بر اثر استانداری ایلی نویز که زمانی مثل ارگون بوده به دست آمده است.»

«نینیان ادوارد رامی‌گویی...؟»

«بلی. ایلی نویز هم وقتی مثل وضع امروزی ارگون بیابان لم‌یزرعی به‌شمار می‌رفته است.»

«اما ایلی نویز دوهزار میل راه فاصله ندارد و لازم نیست انسان چند ماه برای رسیدن به آن از جاده‌های خطرناک بگذرد.»

«پس ماری جان، تو این پست رانمی‌پسندی؟»

«من تصور می‌کنم این پست را برای راضی کردن وجدان خودشان به‌تو داده‌اند...»

«بالاخره باید این پیشنهاد را مورد توجه قرار داد. اگر آنها اصلاً اسم مرا از یاد برده بودند چه می‌کردی؟ من در ایلی نویز قدرت و نفوذی ندارم. تو به آینده‌ما آنطور که باید اهمیت نمی‌دهی.»

«چه آینده‌ای، آبراهام؟»

«ما همچون غریقی هستیم و به هر طرف نگاه می‌کنیم امید رستگاری نیست.»

«ولی تصور می‌کنم کسانی که تورا در وهله اول به این ددرسر دچار کرده‌اند نمی‌توانند به ما کمک کنند.»

«من آنقدرها دردل خودم از آنها ناراضی نیستم.»

«عجب؟ که ناراضی نیستی؟ شاید نمی دانستی که وقتی وارد شدی چه حالی داشتی! چقدر افسرده و غمگین به نظر می رسیدی و من چقدر زحمت کشیدم تا تو را به حال اول باز گردانم و دوباره به دنیا امیدوار شدی.»

«اما ماری جان، این پست هم مثل ادارهٔ املاک سه هزار دلار حقوق دارد و ما را از شر بی تکلیفی راحت می کند. دیگر لازم نیست بار دیگر از نو دارالوکالهٔ خود را دائر کنیم. اگر اخباری که از کالیفرنیا در مورد کشف طلای رسد راست باشد، به زودی هزاران خانواده بدان سو رهسپار خواهند شد.»

«آبراهام، آیا واقعاً تو به این پست علاقه مندی؟»

«نه، من اصلاً علاقه ندارم، ولی با وضع فعلی...»

«پدرم به من یاد داده است که به هر کاری با ارادهٔ قوی دست بزنم. اگر این پست را بپذیری فقط از ترس این است که نمی خواهی دوباره مبارزهٔ زندگی را شروع کنی... آبراهام، مخصوصاً وقتی تو ضعیف به نظر می رسی نمی توانی اقدام مهمی انجام دهی. پس بهتر است صبر کنی تا قوت پیدا کنی و به پیشروی بپرداز.»

«ضمناً اگر آنجا بروم فرصت دارم به محض اینکه این استان جزو ایالات رسمی آمریکا شد اولین سناتور آنجا بشوم.»

ماری شگفت زده به او نگریست و گفت: «این هم مثل شغل کلارداری سفارت بوگو تا است و به قول خودت بالاخره روزی باید از همان سوراخی که داخل شدی خارج شوی. آنوقت چه خواهی کرد؟»

آبراهام لحظه ای ساکت شد و پای خود را روی قالی می چرخاند و بالاخره سرش را پایین انداخت و گفت: «مالی جان، نمی دانم؛ من غیبگو نیستم و نمی توانم آینده را پیشگویی کنم.»

آنگاه ماری برخاست و روی او ایستاد و دستهایش را گره کرد و گفت: «خیر، عزیزم، آینده را نمی توان خواند. ولی از گذشته می توان درس عبرت گرفت... از بعضی چیزها هم نمی توان اجتناب کرد: اینجا وطن ما است و ما در اینجا باید استقامت کنیم.»

آبراهام نگاهی به او کرد و لبخندی بر لبش ظاهر شد.

## نزول به بوزخ

[ ۱ ]

بالاخره موقع آن رسید که خانه‌ای برای خود تهیه کنند. شش ماه گذشت و آبراهام دیناری عایدی نداشت. ماری پس انداز خود را که برای سفر و اشنگتن اندوخته بود مورد استفاده قرارداد. با حارات مشغول تهیه پرده های ابریشمی برای اطاق پذیرایی و فروش کردن اطاقها شد و اطاق پذیرایی را به رنگ سبز تیره درآورد و برای اطاق نشیمن کاغذ دیواری آبی و سفید با گل‌های زیبا به کار برد. خلاصه آنچه در قدرت داشت در زیبایی خانه خود کوشید. آبراهام نیز به سهم خود تاملی توانست در زیبایی خانه می کوشید. بعلاوه ماری قسمت اعظم وقت خود را در آشپزخانه می گذراند و وقتی آبراهام از دفتر کار خود بر می گشت و کت و چکمه خود را آورد به کمکش می شتافت. مدتی لینکلن و ماری در خانه با یکدیگر غذا خوردند و دیگر از سیاست سخنی به میان نمی آوردند. در این مدت لیبرال‌های اسپرینگ فیلد مایوس و متشت شدند و مراجعات حقوقی لینکلن هم تقریباً به کلی از بین رفت.

ماری میل نداشت راجع به ویلیام هرندون شریک لینکلن حرفی بزند. چون تقریباً مدت دو سال گذشت و عایداتی به دست نیامد، ماری اندیشید که بهتر است سازمان جدیدی بدهد. ولی لینکلن با مهر بانی می گفت: «بیلی پسر خوبی است و خیلی با درستی رفتار کرده است. او اسم مرا زنده نگاه داشته و من به جای اینکه شریکم را عوض کنم باید شهر و محل کارم را تغییر بدهم. من فکر می کردم اسپرینگ فیلد برای ما بهترین محل است، ولی به نظر من شیکاگو خیلی بهتر است. آقای گراندگودریج به من پیشنهاد کرده است که با هم شریک شویم، ولی من دیگر دارم تحلیل می روم...»

«آبراهام، تو مثل گاو قوی هستی.»

«... اگر من به شیکاگو بروم باید بنشینم و سخت کار بکنم و این کار برای من

کشنده است.»

خوشبختانه کم کم مراجعان حقوقی لینکلن به او روی آوردند و در جلسه افتتاحیه دادگاه سیارسنگامون که در پاییز تشکیل شد دارالوکاله لینکلن و هرنندون سه دعوا طرح کردند. روز بعد هم دعاوی آنها به شانزده رسید و غالب دعاوی آنها در ظرف چند دقیقه حل و فصل می شد. ولی حق الزحمه آنها از پنج دلار تجاوز نمی کرد.

رابرت کم کم آماده رفتن به مدرسه می شد و می بایست به مدرسه آقای استابروک برود. ولی ماری می ترسید او را به مدرسه ببرد، زیرا امکان داشت همبازیهای او را مسخره کنند. بالاخره دکتر والاس به او پیشنهاد کرد که رابرت را نزد دکتر بل جراح متخصص نیویورک ببرد.

دکتر بل از روی کتاب طرز عمل جراحی چشم چپ را به ماری نشان داد و ماری گفت: «خوب، دکتر، اگر جراحی نتیجه نبخشد چه می شود؟»  
«خوب، بانو لینکلن، آنوقت به همین حال باقی می ماند. ولی دلیلی ندارد که نتوان این کار را کرد.»

قرار شد دکتر والاس هم در سر جراحی حاضر شود. بیچاره رابرت را محکم باطناب به صندلی بستند. از ترس می لرزید. پزشک دیگری هم برای کمک آنها آمد و بالاخره دکتر با زحمت زیادی جراحی را انجام داد.

وقتی رابرت آزاد شد به طرف مادرش دوید و او را در آغوش گرفت و ماری فرزندش را دلداری داد. سرانجام او را به تختخواب بردند تا استراحت کند.

روزی ماری بالای تختخواب فرزندش نشسته بود و او را دلداری می داد که کاغذی از پدر ماری رسیده که در آن نوشته بود که مرض وبا به لکزینگتون سرایت کرده و او خانواده اش را به بوئنو ویز تا برده است و ضمناً هر چند روز یک بار خود تاد به شهر برمی گردد و به کارهای بانکی خودش رسیدگی می کند. در عین حال هم مشغول فعالیت به نفع خودش شده است که بار دیگر به عضویت مجلس سنای کنتاکی انتخاب شود، و شها که در شهر می ماند تا صبح از صدای حرکت نعش کشتهای خوابش نمی برد و بالاخره در ساعت پنج بعد از نصف شب که خوابش می برد ناگهان صدای تیر توپخانه او را از خواب بیدار می کند، زیرا دانشمندان دانشگاه ترانسیلوانیا عقیده دارند که شلیک توپ سبب پراکندگی میکروب این مرض خواهد شد. خلاصه تاد به دخترش اطمینان داد که تا مرض بر طرف نشود او به شهر بر نخواهد گشت.

پس از آن دیگر خبری از آقای تاد نشد. فقط بتسی زن پدرش کاغذی با

گوشه سیاه که علامت عزا بود برایش فرستاد و نوشت که پدرش کسالت پیدا کرده و بستری شده و چند مسهل کلومل و ریواس و تریاک برای او تجویز کرده اند، ولی مرتباً ضعیفتر شده و سرانجام بدرد حیات گفته است و چون قبرستانها بر اثر مرض و با دیگر جانداشته پدرش را درسرازیری نزدیک چشمه‌ای که پدرش برای نخستین بار در نزدیک لکزینگتون درکنار آن سکونت اختیار کرده بود دفن کرده اند.

بیچاره ماری از این خبر خیلی متأثر شد و دید عزیزترین عضو خانواده اش با هزاران خاطرات شیرین زندگی را وداع گفته است. به یاد آن میهمانیهای افتاد که با پدرش به منزل نجبا و اشراف می‌رفت و در آنجا با کسانی مانند هانری کلی و کریتین دن و دیگران آشنا می‌شد. بیچاره پدرش وقتی به نیوارلثان می‌رفت برایش عروسکی بزرگ آورده بود و شرح مسافرت خود را برای ماری تعریف می‌کرد. به یادش آمد که پدرش شرحی از سرمای سخت و حرکت در میان برف و بوران شدید در جنگ ۱۸۱۲ برای او تعریف می‌کرد. همچنین به یاد حکایت‌های شیرین پدرش و اسب سواریهای متعدد و بیلابق بوئوویز تا افتاد و به یاد آورد که پدرش در کودکی همیشه او را ستایش می‌کرد. پدرش می‌گفت: ماری دختر با استعدادی است و شایسته بهترین همسر است. می‌دید پدرش زندگی شرافتمندی داشته است. به موسیقی و تئاتر و سیاست و خانواده و سایر شئون زندگی علاقه و آفری داشت و در راه خدمت به جامعه و خانواده موهای خود را سفید و قد خود را خمیده کرده بود، اما روح او همیشه جوان مانده بود.

## [۴]

ماری پرستاری برای نگهداری رابرت گذاشت و خود لباس سیاهی بر تن کرد و به خانه خواهرش الیزابت رفت و دید الیزابت و فرانسیس و آنا همه در آنجا جمعند. آنها هم پاکهای سیاه را در دست داشتند. به خواهرش الیزابت نگاه کرد و دید با اینکه سی و پنج سال بیش ندارد موهای خاکستری در پیشانیش نمودار شده است. فرانسیس آرام نشسته بود و مثل مجسمه سنگ مرمر به نظر می‌رسید. آنا با ناراحتی مثل مادر صندلی به خودش می‌پیچید. ماری می‌خواست سخنی بر زبان آورد و گریه نکند و دیگران را تسلی بدهد یا دیگران را او تسلی بدهند، ولی می‌دید دیگران چندان متأثر نیستند! تعجب می‌کرد که از فوت پدر متأثر به نظر نمی‌رسند. می‌دید غیر از خود او، خواهرانش آن علاقه و محبتی را که هر فرزندی باید به پدرش داشته باشد، نشان نمی‌دهند.

ماری نمی توانست خودداری بکند. پس راجع به مخاطرات ایام کودکی و مسافرت‌هایش با بچه‌ها و جشن‌های تولد و هدایای گران‌بها سخن به میان آورد. ولی پس از چند لحظه زبانش به لکنت افتاد، زیرا دیده‌تنها خواهرانش حرفی نمی‌زند بلکه حوصله شنیدن حرف‌های او را هم ندارند. پس با سکوت اطاق را ترک گفت. ماری در طی روزهای عادی زندگی به سوگواری در مرگ پدر مشغول شد. در این موقع نامه‌ای از لکزی‌نگتون رسید و خبر داد که جرج برادرشان مطلع شده است که رابرت تا دتمام داری خود را در حضور یک شاهد به بتسی و فرزندان بتسی بخشیده است.

جرج به این وصیت اعتراض کرد، زیرا طبق قانون آنجا وصیت باید در حضور دو شاهد انجام گیرد. دادگاه هم رأی داد که اموال رابرت تا باید متساویاً بین کلیه فرزندان هر دو زنش تقسیم گردد. وقتی ماری این خبر را شنید فریادی زد و گفت: «بیچاره بتسی نیمی از عایداتش از بین می‌رود! بنابراین من سهم خودم را به او واگذار می‌کنم و الیزابت و فرانسیس و آنانیز این کار را خواهند کرد. بله، من آنها را تشویق خواهم کرد.»

ولی آبراهام به او تذکر داد و گفت: «عزیزم، وضع به این آسانی نیست، زیرا بر طبق حکم دادگاه زن پدرت مجبور است تمام اموال پدرت را بفروشد و به صورت نقدینه درآورد، یعنی خانه و زمین و اسب و غلام و کسب و غیره.»  
«اوه! این کار امکان ندارد، زیرا از انصاف به دور است. گذشته از آن کاری احمقانه است.»

«اما مری است قانونی. این پول در میان چهارده وارث تقسیم خواهد شد و معمولاً در حراج جنس را به ربع قیمت می‌خرند.»

ماری کلاه سبزش را برداشت و به خانه الیزابت رفت و با خواهرانش الیزابت و فرانسیس گفتگو کرد و آنها رانیز با خود موافق ساخت که در برابر برادرش متحد شوند و نگذارند خانمان زن پدرشان از بین برود.

پس از آن به خانه برگشت و نامه شدیدالحنی به برادرش نوشت و او را برای این اقدام سرزنش کرد. اما با این حال وقتی بتسی خواست شرکت شوهرش را با شریکش منحل و تصفیه کند، جرج بر علیه زن پدرش شکایت کرد و او را متهم ساخت که می‌خواهد به خدعه او را از ارث مشروع پدرش محروم سازد.

آنگاه ماری در برابر لینکلن ایستاد و با عزمی راسخ و با صدایی بلند گفت: «آبراهام، خواهرانم می‌خواهند تو و کیل آنها باشی و به کار املاک بتسی رسیدگی کنی. پس لازم است بیدرنگ عازم لکزی‌نگتون شوی.»



لینکلن نگاهی به چهره زنش کرد و بالحن قاطعی گفت: «موافقم.»  
 پس فوری به سوی لکزینگتون عازم شدند و بالاخره جرج را درخانه لوی  
 پیدا کردند. وقتی جرج آنها را دید لکنت زبانش بیش از معمول شد و گفت:  
 «آق-قای لی لی لینکلن شوشو شما ... حوحو حقوق دانیدد و از حقوق  
 قاقا قانونی اطلاع دارید.»

ماری گفت: «جرج، علاوه بر حقوق و قانون او از حقوق افراد بشر نیز اطلاع  
 دارد.»

جرج توجهی نکرد و با لکنت زبان ادامه داد: «دا داد-دادگاه به او دس تو تور  
 داده که فهرست دارایش راتپه کند. اما اونو نو نقره و وظوظو ظروف را مخفی  
 کرده.»

«عجب، جرج، این چه حرفی است می زنی؟ اینها دایایی بود که در جشن  
 تولد و در جشنهای دیگر، پدرت به مادرت داده!»

جرج گفت: «ماما ماما مادرم نیست.» سپس رو به آبراهام کرد و گفت: «او  
 یگ غوغو غلام فو فروخته و پو بولش رانگهداشته.»

آبراهام نوشته ای از کیف مخصوص خانواده آنها در آورد و گفت: «بنا بر این  
 سند چون پدرت نمی توانست بیل غلام سیاه خود را اداره کند دستور داد او را  
 بفروشد و قیمتش را در برابر بدھیش به بانگ بدهند.»

لینکلن برخاست و دستش را روی شانه جوانک گذارد و گفت: «جرج، بتسی  
 هشت اولاد دارد و از مرگ پدرت اندوهناک است. آیا تصور نمی کنی که به اندازه  
 کافی غم و غصه دارد؟»

«امو مو مو ممول است.»

آبراهام با خشونت گفت: «من به وکالت از ماری و سه خواهرش حاضر نیستم  
 دعوایی بر علیه زن پدرت طرح کنم.»

«پ پس م م من دو ادعاوش ش شکایت دارم ... دو، دو، دومی بر علیه تو  
 تو تو است.»

سپس ماری و لینکلن به سوی خانه تاد در خیابان ماین روانه شدند. آن خانه  
 پنج هزار دلار قیمت داشت، ولی کسی بیش از سه هزار دلار نمی خرید، زیرا می دانستند  
 که این فروش اضطراری است. خانه منظره ای بسیار حزین داشت. اما علاوه بر  
 اینکه منظره خانه تغییر کرده بود شهر هم وضعیتش تغییر کرده بود، یعنی طرفداران  
 آزادی تدریجی غلامان از قبیل پدرش و کاسیوس کلی در انتخابات شکست خورده  
 بودند و طرفداران برده فروشی زمام امور را در دست داشتند. در آن روزها ساعت

هفت بعد از ظهر زنگ بزرگ به صدا درمی آمد و اگر غلامی پس از آن ساعت در خیابانها دیده می شد به سی و پنج ضربه شلاق محکوم می گردید. بعلاوه هیچ غلام آزاد شده ای حق نداشت از نزدیک مرزهای آنجا عبور کند. چون گروه زیادی از مالکان غلامان بر اثر وبا بدون وارث و فات یافتند، صدها غلام در میدان به حراج گذارده می شد. قانون منع ورود برده به استان که رابرت تاد مرحوم در تصویب آن فعالیت به خرج داده بود در این موقع لغو شده بود و غلامان وحشت زده از ترس پا به فرار گذارند. بسیاری هم در حین فرار جرائم و جنایاتی مرتکب می شدند. بالنتیجه غلامان راه رجا می دیدند با تیر می زدند و به جای بحث سیاسی، در این باره نبرد و کشمکش میان دو دسته مخالف شدت یافت. ماری و لینکلن برای صرف شام مختصری به هتل فونیکس رفتند و پس از آن به عیادت کاسیوس کلی رفتند.

کاسیوس کلی رقیب یکی از طرفداران بردگی به نام ترنر برای شرکت در شورای قانون اساسی کنتاکی بود؛ ولی در حین مبارزه پسر ترنر پیش آمد و فریاد کتان به کلی گفت: «تو دروغگوی بدجنسی هستی.» کاسیوس بر آشفته از بالای سکوی خطا به پایین پرید و بامش به جوان حمله ور شد. مخالفان با چماق به سراو کوفتند و خنجر جری به زیر پستان چپش زدند. در مقابل، کاسیوس هم کارد خود را در شکم پسر ترنر فرو کرد و بر اثر آن جوان مرد و کاسیوس هم مشرف به مرگ شد.

پس ماری و لینکلن او را در بستر بیماری بازنگ پریده و چهره لاغر دیدند. اومی گفت: «ماری، همه تصوری کردند من می میرم، ولی من به نیروی جسمانی خود اطمینان داشتم. به هر صورت ترنر انتخاب شد و حالا قانونی وضع شده است که به موجب آن مالک غلام نسبت به غلام خود بیش از هر بشری حق دارد و در واقع خدای اوست. آقای لینکلن، شمامی دانید که من منکر محبت و عشق و علاقه به وطن نیستم، ولی عقیده دارم که افراد ملت را نیز باید دوست داشت و اگر قرار است که تا ابد برده فروشی رواج داشته باشد بهتر است این دولت مامنحل گردد.»

ماری که همیشه زودتر از آبراهام مطالب رادک می کرد گفت: «اما کاسیوس، تو فکر نمی کنی که مملکت مادر خطر است؟»

«خیر، ماری، ایالات جنوبی فقط می خواهند به وسیله ترساندن شمالیها تجزیه و نفاق داخلی آب را گل آلود کنند و ماهی بگیرند. اینها می دانند که شمالیها برای حفظ اتحاد خود با جنوبیها حاضرند همه قسم فداکاری کنند، ولی گذشت زمان ثابت خواهد کرد که این اتحاد قابل دوام نیست. مایست میلیون جمعیت داریم، ولی یک نفر آدم واقعاً بزرگ در میان آنها نیست. ماری، از این حیث من ناراحتم و

اشك می ریزم.»

ماری از شنیدن این سخنان متأثر شد. پیشانی او را بوسید و گفت: «کاسیوس شاید تو این مرد فوق العاده باشی.»

ولی کاسیوس به لینکلن خیره شد و گفت: «ماری، شوهر تو با من موافق نیست و عقیده دارد که اتحاد شمال و جنوب به هر قیمتی شده باید حفظ شود... جنوبیها می دانند که شما چطور فکر می کنید. آقای لینکلن، بر اثر این اطمینان خاطر جنوبیها، مردم شمال زیانهای فراوان خواهند داد و به آزادی کشور ما لطمه وارد خواهد آمد.»

در این وقت زن آقای کاسیوس کلی وارد شد و می خواست شوهرش را آرام کند. پس لینکلن و زنش خدا حافظی کردند و رفتند. همانطور که آنها در خیابان های تاریک قدم می زدند لینکلن به ماری گزارش داد که پدرش علاوه بر اینکه سهمی در بانک ندارد مقداری هم پول از بانک برای مقاصد مختلف وام گرفته است و البته اگر زنده می ماند تمام این قروض را پاک می کرد، ولی حالا این قرضها به عهده وراث است. سپس بادلی اندوهناک به سوی بوئوویز تا رهسپار شدند. وقتی به آنجا رسیدند، دیدند خانه به صورت مخروبه درآمده است. بتسی به استقبال آنها آمد. پس هر دو یکدیگر را در آغوش کشیدند. ماری گفت: «جرج بی اندازه متأثر است، مادر جان.» بتسی آهسته گفت: «از اینکه منافع ما را حفظ می کنی خیلی متشکرم. من چه کردم که آنها از من بدشان می آید؟»

ماری با سرعت گفت: «بتسی جان، تو تقصیر نداشتی. وضعیت اینطور ایجاب می کرد، یعنی مایچه های زنا اول پدرمان خیلی پرسرو صدا و خودپسند هستیم و فکر می کنیم که باید بر بچه های دیگر مقدم باشیم.»

بتسی به نرمی گفت: «من همیشه کمی نسبت به تو حسد می بردم، زیرا پدرت خیلی به تو علاقه داشت.»

«من می دانستم که چقدر پدرم تنها و بی کس است و میل داشتم پدرم شمارا دوست داشته باشد تا بلکه عشق و علاقه او را سرگرم کند. به همین علت او مرا بیش از دیگران دوست داشت.»

روز بعد همسایگان برای خرید اشیائی که بتسی خیلی دوست داشت جمع شدند و حراج اثاثیه شروع شد. ماری با زن پدرش ایستاد و دست سرد او را در دست گرفت. بالاخره مقداری حوله که بچه ها دست و رویشان را با آن خشک می کردند به معرض حراج گذاشته شد. بتسی از تأثر تنش به لرزه افتاد. خلاصه تمام حوله ها به شش دلار و سی سنت فروخته شد. آنوقت هر دو به گریه افتادند و از اطان خارج

شدند. ظروف چینی به بیست و هشت دلار و میز ناهار خوری به هفده دلار و نیم حراج شد. ماری دو عدد تابلو نقاشی و چند ظرف نقره و ظرف شیشه را کمی دانست خیلی بتسی به آنها علاقمند است در حراج خرید. همچنین یک جلد کتاب نفیس شعرو سیاحت نامه که مورد علاقه بتسی بود در حراج برایش خرید. اشیاء شخصی مرحوم تاد به نهمصد دلار فروخته شد، در حالی که هزاران دلار ارزش داشت و ماری فکرمی کرد که در مقابل این همه ایجاد زحمت بالاخره سهم از ثبته جرج شصت و پنج دلار می شود. از این رو سخت به گریه افتاد. پس از آن به حراج لوازم کشاورزی و اربابها و بقیه اثاث پرداختند.

### [۳]

عمل جراحی چشم را برت نتیجه رضایت بخشی داد و چشم او کاملاً معمولی شد. دیگر مدرسه رفتن و با کودکان به بازی مشغول شدن برای او مانعی نداشت. پس از چند روز معلوم شد ادوارد کوچولو به سختی نفس می کشد و چون او را نزد دکتر بردند کمتر معاینه اش کردند و گفت: «لوزتین اوسرخ و برافروخته شده.» قدری محلول کلرور دوکلیسم به او داد که غرغره کند، ولی صبح روز بعد که دکتر والاس به عیادت او آمد دید باز هم نمی تواند غذا را بلع کند، پس او را نزد دکتر تاد بردند و دکتر پس از معاینه گفت: «مثل اینکه دیفتری دارد تازه شروع شده. اخیراً چند نفر در این شهر مبتلا به دیفتری شده اند.»

ماری از شنیدن این سخنان رنگش پرید. آنگاه دکتر والاس بیست قطره نیترات دارژان در قدری آب حل کرد و با سفنج آنرا به گلوی ادوارد زد و هر روز روزی چهار مرتبه این کار تکرار می شد. خلاصه هنگام شب آثار دیفتری کاملاً ظاهر شد و پنج روز دوام داشت. ماری و آبراهام شبها بالباس می خوابیدند و دوسه ساعتی بیشتر به خواب نمی رفتند. ابراهام در نظر داشت در چهارمین سال تولد فرزندش در ماه مارس برایش یک تخت خواب بزرگ بخرد. ولی چون حال او اندکی بهتر شد آبراهام تصمیم گرفت زودتر آنرا بخرد. پس رفت و تخت خوابی خرید و به خانه فرستاد. سال نو به سرعت گذشت و آبراهام نیز مشغول کار و کالت خود بود.

یک وقت لینکلن هیجده ساعت در کنار تخت خواب فرزندش به مواظبت او پرداخت و خوابش نبرد. ماری او را مجبور می کرد که قدری بخوابد، ولی چون بیدار می شد می دید که لینکلن باز در تاریکی شب از تخت خوابش برخاسته و به اطاق بیجه مریضش رفته و به او خیره شده است. خلاصه دوماه کسالت بچه طول کشید، ولی هنوز نمی توانست غذا را خوب از گلو پایین ببرد. کم کم حلقش به طوری ورم

کرد که نتوانست غذا بخورد. بعد هم چشمش قدری درد گرفت و با اینکه چندین دکتر به بالین او آمدند سودی نبخشید و بالاخره نصف بدن او فلج شد. عاقبت روز اول فوریه که باران سختی می بارید پس از آنکه مازی و لینکلن پنجاه و دو شبانه روز بیخواب ماندند ادوارد مرد.

ماری خیلی ناراحت شده بود. سرزیر لحاف می برد و گریه می کرد و صدای رعد و باران بیشتر بروحش او می افزود. در حال گریه به لینکلن می گفت: «آبراهام، کوچولوی مارت! ما چه کرده ایم که او باید از بین برود؟»

آبراهام جواب داد: «خداوند می دهد و خداوند هم می ستاند. انشاء الله باز اولاددار خواهیم شد.»

روز شنبه مراسم تشییع جنازه برگزار شد و لینکلن فنجانی قهوه به لبزشن برد و گفت: «عزیزم، قهوه را بخور تا نیرو پیدا کنی. آقای دسر کشیش از شهر بیرون رفته است و به جایش آقای اسمیت مجالس روحانی را اداره می کند. او مراسم ترحیم را انجام خواهد داد. یادت هست من در لکزینگتون کتابی که او به من داد می خواندم؟ این کشیش آدم خوبی است، یقیناً می تواند خوب آلام روحی ترا تسلی دهد.»

ماری گریه می کرد و لینکلن می گفت: «باید لباس بپوشی، عزیزم، کالسکه منتظر است.» ولی ماری می گفت: «نمی توانم بیایم.» چشمانش را بست و مدتی ساکت ماند و وقتی باز کرد دید باز لینکلن بالای سرش ایستاده است و می گوید: «عزیزم، باید بیایی و با ادوارد کوچولو خدا حافظی کنی.»

«من تا حالا ده هزار دفعه با او خدا حافظی کرده ام. آبراهام، خواهش می کنم تو مرا مجبور به رفتن نکنی. من نمی توانم بینم که او را به خاک می سپارند!»

پس لینکلن دیگر اصرار نکرد و سوار درشکه شد و رفت. آنگاه ماری با ناراحتی در حالی که کابوسهای وحشتناکی او را احاطه کرده و حالت هذیان آمیزی به او دست داده بود، به خواب رفت. گاهی به نظرش می رسید که ادوارد او را صدامی کند. بدنش از شدت وحشت می لرزید.

بالاخره پس از یک هفته از تخته خواب بیرون آمد و به راه افتاد. در هفته دوم به آشپزخانه رفت و گاهگاهی آوازهای محزون می خواند.

روز یکشنبه بعد برای شنیدن و عظم اسمیت کشیش به کلیسا رفت. کشیش با بیاناتی محکم درباره مرگ و به خصوص مرگ بچه های کوچک و اثر ایمان در تسلی خاطر سخن گفت. ماری از شنیدن این سخنان قدری تسکین یافت.

## [ ۴ ]

ماری خوشحال بود که شبهارا لینکلن درخانه به سر می برد و زود به خانه می آید. وقتی به خانه می آمد قدری گوشت گاودر کاغذ پیچیده بود و پس از اینکه کلاه و چکمه اش را در می آورد می آمد و گوشت را می گذاشت و بر سر میز شام حاضر می شد.

تمام مساعی ماری در این مدت برای یاد دادن آداب معاشرت به لینکلن بی اثر ماند. و باز هم این الماس گرانبها نتراشیده و ناسفته باقی مانده بود و هنوز مثل روزگار کودکی از آداب و رسوم روستا نشینان پیروی می کرد. مثلاً روی زمین پاهایش را دراز می کرد و به دیوار تکیه می داد و روزنامه می خواند. روزنامه را هم با صدای بلند می خواند. وقتی ماری می گفت: «چرا این کار را می کنی؟» جواب می داد: «آخر من در مکتب بار آمده ام... من عادت کرده ام با صدای بلند بخوانم و تا خودم صدای خودم را نشنوم از مطالب سردر نمی آورم.» لینکلن هر هفته یک کتاب فکاهی به خانه می آورد و وقتی وارد خانه می شد گاهی فریاد می زد و شوخی می کرد. مثلاً یک روز وقتی وارد شد از ماری پرسید:

«در صورتی که دم گوسفند را هم با حساب کنیم، گوسفند چند پادارند؟» ماری باخنده جواب می داد و آبراهام باخنده می گفت: «اشتباه است. صرفاً به خاطر اینکه دم را با حساب کنیم تبدیل به پانمی شود.» خلاصه به این ترتیب بسیاری از ساعات تنهایی خود را با تفریح می گذراندند.

گاهی ماری از دست رابرت عصبانی می شد و او را تنبیه می کرد. یک روز درحین که نیمسوزی در بخاری می گذاشت رابرت حرکتی کرد که بسی اختیار ماری نیمسوز را بر پشت او زد. رابرت به حیاط دوید و فریاد می کرد. آبراهام سر رسید و با تأثر گفت: «ماری جان، تنبیه بدنی برای بچه مضراست و او را خراب می کند.» ماری برای اینکه رابرت را بچه ها بازی کند، انبار خانه اش را خالی کرد و رابرت آنرا تبدیل به سالن نمایش کرد و هر جا پارچه یا چیزی می یافت که به درد نمایش می خورد جمع می کرد. پرده ها را می کشید و آنجا می برد و مادرش برای اینکه جلب محبت او را بکند چیزی نمی گفت. یک روز از انبار صدای زوزه سگ شنیده شد. ماری عصبانی شد، ولی لبانش را گزید و چیزی نگفت. ناگهان دید لینکلن وارد شد و به عجله به طرف انبار رفت و بعد چیزی در گونی گذاشت و به خارج خانه رفت و پس از اندکی با حال ناراحت برگشت و به ماری گفت: «ماری جان، چرا مانع بچه ها نمی شوی؟ چرا باید همسایه بیاید و از اداره مرا به خانه بیاورد؟ چرا هیچ اهمیت

نمی‌دهی و می‌گذاری اینها سگهارا در انباردار بزنند؟»  
 ماری با تعجب گفت: «اوه، کی سگهارا به‌دار آویخته؟ چه می‌گویی؟»  
 رابرت در حالی که دست ریفش را می‌کشید وارد اطاق شد و ریفش گریه  
 کنان می‌گفت: «همه‌ازمن بزرگترند! همه از سوراخ دیوار فرار کردند و آقای لینکلن  
 من بیچاره رازد.»

آنگاه رابرت با لحن اعتراض آمیزی گفت: «ما با سگها نمایش می‌دادیم  
 و به سگها یاد می‌دادیم که روی دو پایشان راست بایستند، ولی آنها نمی‌خواستند سر  
 پا بایستند و ما طناب به‌گردنشان بسته بودیم و به آنها کمک می‌کردیم تا سر پا بایستند.»  
 آنوقت با عصبانی شد و فریاد زد: «چرا سگهارا دار می‌زنید؟»

ماری نگاهی به طرف شوهرش کرد و می‌خواست سر به سر او بگذارد. پس  
 گفت: «آبراهام! تنبیه بدنی برای بچه‌مضر است و او را خراب می‌کند! حالایین، آقای  
 لینکلن، تو نمایش سگ‌ها را بهم زدی! پس تو لیاقت تماشای نمایش سگ‌راننداری!»  
 پس از چند هفته ماری متوجه شد که باردیگر حامله شده است و شبی از  
 لینکلن پرسید: «خوب، آبراهام، تو که هندسه اقلیدس را اخیراً خوانده‌ای بگو ببینم  
 آیا با حساب ریاضی می‌توانی بگویی پسر خواهیم داشت یا دختر؟»

یکی از آن روزها ماری شامی به افتخار سیمون فرانسیس و خانمش داد، زیرا  
 آنها می‌خواستند روزنامه خود را به جو لیاجین بفروشند و از آنجا بروند. جو لیاجین  
 در آنوقت زوجه ترا بال قاضی شده بود و در شهر آلتون زندگی می‌کرد و این  
 روزنامه را برای یکی از دوستانش به نام پروانینگ که ده سال متوالی می‌خواست  
 به نمایندگی کنگره انتخاب شود و توفیق نمی‌یافت خریده بود.

آبراهام هنوز هم سقف کلاهش را دفتر بایگانی کرده بود و نامه‌هایش را در آن  
 نگاه می‌داشت. هر وقت سؤال از او می‌کردند فوری محتویات کلاهش را روی میز  
 پهن می‌کرد و دنبال سندی می‌گشت. هر وقت هم حق الوکاله‌ای می‌گرفت فوری آن را  
 نصف می‌کرد و نصفش را در جیبش و نصف دیگر را برای شریکش کنار می‌گذارد.  
 گاهی هم از موکلان خود مطالبه حق الوکاله می‌کرد و به‌زنش می‌گفت: «هر وقت به  
 پول احتیاج داری به سراغ بیلی هرندون برو و او سهم عایدات مرا به تو  
 خواهد داد.»

صبح روز بعد قبل از سپیده‌دم صدای زدن در شنیده شد و آبراهام با لباس خواب  
 زرد رنگ خود در درفت و دید کسی از طرف شریکش آمده است و با عجله می‌گوید:  
 «ظاهراً بیلی هرچه مشروب در شهر به دستش رسیده زهر مار کرده ... و از دکان خوار  
 بار فروشی چیزی دزدیده ... و من باید او را از زندان خلاص کنم.»

لینکلن همراه اورفت و ساعت هشت برگشت و ماری در حالی که صبحانه برایش آورده بود و جلویش می‌گذارد از او پرسید: «در آن وقت شب کسی تو را صدا کرد؟»

لینکلن چشم به غذا دوخت و گفت: «چهارتا بودند... یکی از آنها هم پسر آقای لوگان پسرعموی تو است...»

«چرا خود آقای لوگان پسرش را از زندان خارج نکرد؟»

لینکلن مکثی کرد و می‌خواست مطلبی از خود بسازد. ظاهر آمی دیدداستانی که در فکر خود می‌با فد درست در نمی‌آید. بالاخره نگاهش را بالا آورد و گفت: «پسر لوگان عقب من نفرستاد، بلکه بیلی عقب من فرستاد.»

«عجب، بیلی؟... همان آقای هرندون؟ مگر او هم در این بدمستی شرکت کرده؟»  
«بلی.»

«امیدوارم که قاضی او را به شش ماه زندان محکوم کند.»

«اوه، من همه را آزاد کردم... یعنی خسارت خواربار فروشی را پرداختم.»  
ماری با ابروهای درهم کشیده گفت: «چطور توانستی آنهمه پول نقد برای وجه الضمان چهارمست پیدا کنی؟»

«ژاکوب بان صد دلار بابت حق الوکاله ام به من بدهکاری داشت و چون او این روزها صراف شهر شده گفتم این پول را از طرف من بپردازد.»  
لینکلن کار دوچنگالی را که در دست داشت روی میز گذارد و گفت: «من این پول را برای مواقع فوق‌العاده نگهداشته بودم.»

ماری خیلی عصبانی به نظر می‌رسید و گفت: «بله، این موقع فوق‌العاده همان موقع بدمستی و عریضه کشی آقای بیلی هرندون است که باید اندوخته ما در این راه صرف شود.»

«ماری جان، همه ما نقایصی داریم. اگر من بر اثر یکی از نقایصم به زحمت دچار شوم، بیلی هم از عهده مخارج من برمی‌آید. ماری جان، معنی دوستی همین است...»

ماری از شدت عصبانیت به گریه افتاد و گفت: «بعضی اوقات فکر می‌کنم تو او را بیش از من دوست داری.»

«عجب، ماری جان، من او را مثل یک شریک دوست دارم و تو را مثل زنم. من سعی می‌کنم نسبت به هر دو دوست وفاداری باشم. البته اگر تو هم مست کرده بودی و در دکان خواربار فروشی را می‌شکستی من ضامن تومی شدم و آزادت می‌کردم.»



ماری با نومی‌دی نگاهی به او افکند و باز آن لکه‌های سیاه برپیشانی و گونه‌اش ظاهر شد و گفت: «جناب آقای لینکلن، هر فرد مسیحی باید مثل شما دارای این احساسات پاك باشد.»



ماری می‌دانست که لینکلن سالی يك بار برای دیدن اقوام خود به بخش کولز می‌رود، ولی تعجب می‌کرد که چرا لااقل يك بار از زن پدرش که آنهمه به او علاقه داشت دعوت نمی‌کند که نزد او بیاید. به یادش آمد که وقتی درواشنگتن می‌زیستند دونا مه از خانواده لینکلن رسیده که لینکلن را خیلی ناراحت کرد. نامه اول را پدر لینکلن نوشته بود و دومی را نابرداری لینکلن موسوم به جانستون، یعنی فرزندی که پدرش از زن اولش داشت، و در هر دو نامه از لینکلن تقاضای پول شده بود. لینکلن برای پدرش بیست دلاری که مطالبه کرده بود تا از حراج ملکش جلوگیری شود فرستاد، ولی می‌دانست که پدرش دروغ می‌گوید. در جواب نابرداریش چنین نوشت که صلاح نمی‌داند که هشتاد دلار برای او بفرستد و پیشنهاد کرد که برادرش برود و برای کسی کار کند و مزد بگیرد. در مقابل لینکلن به او وعده داد که هر چه او اجرت بگیرد معادل همان مبلغ به او کمک خواهد کرد. بالاخره کاغذی از برادرش رسید که نوشت پدر لینکلن بر اثر مرض قلبی مشرف به موت است، و نمی‌دانست چرا لینکلن حاضر نیست فوری به بخش کولز برود و از پدرش عیادت کند. ولی بعد از سه روز فهمید که چرا لینکلن نرفته است، زیرا کاغذ دیگری رسید و خبر داد که آقای توماس لینکلن اصلاً مرض قلبی نداشته بلکه فقط اخلاط زیادی در سینه‌اش جمع شده و حالا به کلی بهبود یافته است. ماری به یاد برادران خود جرج و لوی افتاد و فهمید که در هر خانواده‌ای ممکن است اعضای فاسدی پیدا شوند.

ماری احساس می‌کرد که هر روز شکمش بزرگتر می‌شود و کم‌رود و سردرد پیدا می‌کند و نمی‌دانست که اینها از عوارض حاملگی است و یا اینکه باز کسالت‌های قدیمش برگشته است. لینکلن هم سرگرم گرفتاری‌های خود بود.

بهار سال ۱۸۵۰ خیلی معتدل بود و دشته‌ها پراز گل و ریاحین شد و مردم اسپرینگ‌فیلد در آرامش و خوشی می‌زیستند. ولی همه از ایجاد شکاف میان شمال و جنوب بیم داشتند. تمام روزنامه‌های آن روز کوشش می‌کردند که راه‌حلی برای بردگی بیابند و شمال و جنوب را بهم نزدیک کنند. بعضی از سیاستمداران روز می‌گفتند خوب است ایالات جنوبی کالیفرنیا را به عنوان يك استان آزاد و رسمی آمریکا بشناسند و در مقابل شمالیها قانونی به تصویب رسانند که به موجب آن دولت

امریکا برده‌های فراری را دستگیر کند و به اربابانشان مسترد دارد. بازعه‌ای پیشنهاد می‌کردند که ایالات جنوبی رأی بدهند که مکزیکوی جدید و یوناه جزو ایالات متحده محسوب شود و به میل خود بردگی را قبول یا رد کنند. در عوض ایالات شمالی اجازه بدهند که برده‌فروشی در این استانها قانوناً ممنوع باشد. ولی جان کالهن لیدر سیاستمدار جنوبی با سازش مخالفت داشت و می‌گفت استانهای جنوبی باید از استانهای شمالی جدا شوند. از طرف دیگر مخالفان بردگی از قبیل هوراس گریلی نویسنده معروف روزنامه نیویورک تریبون نیز اصرار داشتند که ایالات جنوبی از امریکا منتزاع گردند. لینگکن این مقالات مختلف را می‌خواند و در اطراف خود در کف اطاق آنها را پخش می‌کرد و به فریاد می‌گفت: «من درواشنگتن قصور کرده‌ام... اگر حالا آنجا بودم می‌توانستم بگو شم تا افراتیون شمالی، و جنوبی را کمی به هم نزدیکتر کنم، ولی بدبختانه کسی به حرف من گوش نمی‌دهد و تیلور رئیس جمهور هم می‌خواهد جنگ داخلی به پا کند. آیا من هر چه در قوه داشتم در راه انتخاب ژنرال تیلور و رفتن او به کاخ سفید نگذاشته‌ام؟ آیا کوششهای من برای آن است که آقای تیلور کشور را به پرتگاه نیستی بکشاند؟»

در آن زمستان جنوبیها سخت با شمالیها مخالفت کردند و تصمیم گرفتند کنفرانسی از ایالات جنوبی تشکیل بدهند و جمهوری مستقل جنوب امریکا را به وجود آورند.

این افکار بر نگرانی ماری می‌افزود و او را بیشتر ناراحت می‌کرد، به طوری که دکتر والاس تجویز کرد که ماری باید مدتی در بستر استراحت کند. ماری خیلی برای ایالت خودش یعنی کنتاکی نگرانی داشت. آن ایالت یکی از مراکز برده‌فروشی به شمار می‌رفت و نمایندگان تقنینیه آن بیشتر از برده‌فروشی طرفداری می‌کردند. اگر شما لیهامی خواستند جنوبیها را به زور در اتحادیه امریکانگاهدارند مسلماً استان کنتاکی هم با جنوبیها داخل جنگ می‌شد. در این صورت برادرانش جرج ولوی و نابرا دریهامش ساموئل و دیوید و هزاران خویشان و آشنا یانش در صفوف مخالف یکدیگر قرار می‌گرفتند. دسته‌ای از اقوامش در اسپرینگ‌فیلد و دسته‌دیگر اقوامش در کنتاکی در دو صف مخالف قرار گرفته بودند. ماری می‌دانست چرا بعضی از برده‌داران آنهمه بامنع بردگی مخالفت می‌کنند، زیرا اگر بردگی از بین می‌رفت بعضی از آنها از هستی ساقط می‌شدند. ولی در عین حال می‌دانست که این وضع قابل دوام نیست. از این خوشحال بود که لینگکن هم مثل او مخالف برده‌فروشی است. می‌دانست که اگر لینگکن عقیده‌ای مخالف عقیده او داشت شاید زن و شوهر در دو جبهه مخالف با یکدیگر می‌جنگیدند. پس از سه هفته ماری تصمیم

گرفت که خوراك درست کند و به کارهای خانه برسد.

روز چهارم ژوئیه لینکلن عازم شیکاگو شد تا در دادگاه محلی آنجا ازمو کلی به دفاع پردازد. چند ساعت پس از حرکتش، به اسپرینگ فیلد خبر رسید که رئیس جمهور تیلور گرفتار و با شده است. سابقاً لینکلن می گفت: «ما چطور می توانیم از شر رئیس جمهوری که نمی خواهد با عدل و انصاف بر تمام استانها حکومت کند و تمام افراد امریکائی را فرزند خود بداند راحت شویم؟ اونمی تواند یکی را به نفع دیگری نابود سازد.» بالاخره بامرگ ژنرال تیلور رئیس جمهور خاطر لینکلن آرام گرفت و پس از او فیلمور که عقاید معمولی داشت به ریاست جمهوری رسید. ماری با خوشحالی مطلع شد که بار دیگر حزب لیبرال شیکاگو از لینکلن دعوت کرده تا شرحی دربارهٔ صفات حمیدهٔ رئیس جمهور متوفی بیان کند.

سفر لینکلن يك ماه طول کشید و وقتی به اسپرینگ فیلد بازگشت دید که وضع سیاسی بکلی تغییر یافته است. یعنی سابقاً هانری کلی - لایحه‌ای پیشنهاد کرده بود که دموکراتها و رئیس جمهور لیبرال یعنی مرحوم تیلور آنرا رد کرده بودند. تیلور می ترسید اگر طرحی که هانری کلی داده است تصویب شود بدین وسیله او يك قدم به ریاست جمهوری نزدیک تر شود. ولی پس از مرگ او فیلمور رئیس جمهور از این لایحه پشتیبانی کرد. در این موقع رهبری لازم بود که پیش بیفتد و زمام فعالیتهای سیاسی را در دست بگیرد. برای این کار دوست قدیمی لیبرالها یعنی استیفن دوگلاس در نظر گرفته شد.

وقتی ماری این خبر را شنید گفت: «این آدم چقدر خوب از موقعیت استفاده می کند! آبراهام، چطور است که او این اندازه موقع شناس است؟ این آقا خوب می داند که چطور از موقعیت استفاده کند.»

«مسئلاً در این خصوص با بنده فرقی ندارد. ولی بدان که اگر دوگلاس بتواند يك سلسله لوایح راجع به کالیفرنیا و مکزیک جدید و یوتا با صلح و آرامش بگذراند مسلماً یکی از بزرگترین رجال کشور می شود. و خواهد توانست در پیش دموکراتها برجسته ترین شخص شود و کاندیدای ریاست جمهوری سال ۱۸۵۲ باشد.»

ماری با تعجب گفت: «آبراهام، تو مثل اینکه شوخی می کنی. این آقا فقط سه سال سناتور شده است، چطور می تواند در این مدت قلیل این طور در جنوب نفوذ داشته باشد؟»

لینکلن به این سؤال جوابی نداد و ماری هم خوشحال شد که جواب نداد، زیرا منظور ماری از این سؤال در واقع آن بود که چطور این آدم به این سرعت

بیشرفت کرده و لینکلن از او عقب مانده است .

استیفن دوگلاس کم کم دامنه نفوذ خود را در کنگره امریکا گسترده و کم کم تمام عناصر مخالف را موافق خود کرد و طرفداران خود را نیز متشکل ساخت . خلاصه وقتی لایحه پیشنهادی هانری کلی به مجلس رفت با تغییراتی به تصویب رسید ، ولی قانون عجیبی که دوگلاس به تصویب رساند قانون مربوط به برده های فراری بود . بالاخره صلح و آرامش در شهر اسپرینگ فیلد و در سرتاسر امریکا برقرار شد و اشخاص معتدل اکثریت یافتند . بر اثر این حسن سیاست ، استیفن دوگلاس سناتور استان ایلینویز بزرگترین رجل سیاسی واشنگتن شد و ماری همه جا می شنید که مردم می گویند: «استیفن دوگلاس بدون تردید رئیس جمهور آینده امریکاست .»

لینکلن درباره او می گفت: «این آدم نیروی فوق العاده ای نشان داده و ما را از کشمکش و اختلاف نجات داده است . این مدیر بزرگ در ظرف ده سال گذشته نفوذ زیادی در ما لبرالهای ایلینویز داشته است ...»

باردیگر لینکلن عازم شرکت در محاکمات دادگاه سیار شد و آنوقت ماری آستن بود . هفت ماهه ای در شکم داشت ، ولی خیلی احساس سنگینی می کرد و اغلب اوقات با پرسش رابرت در آشپزخانه غذایی خورد . آبراهام خیلی از معاشرت با مردان لذت می برد . و بخصوص از مدافعات خود در دادگاه خیلی خوشش می آمد . مخصوصاً در جلساتی که قضات شبها در هتل برای تفریح خود تشکیل می دادند حکایات و امثال شیرینی می گفت که خیلی مورد توجه همه واقع می شد . در طی این جلسات قضات برای تفریح و تمسخر از وضع دادگاه آنچه در روز اتفاق می افتاد در جلسات شب به صورت مسخره آمیزی جلوه می دادند و با مشروب و سرود خواندن و نقل حکایات شیرین تا نیمه های شب تفریح می کردند . در یکی از شهرهای مجاور یکی از شرکای حقوقی لینکلن دعوایی راجع به دختر دیوانه ای داشت که ده هزار دلار ارث به او رسیده بود . شریک لینکلن این دعوا را به لینکلن واگذار کرد و ابراهام توانست با مهارت در ظرف بیست دقیقه اثبات کند که دختر سفیه نیست و عاقل است . پس از محاکمه فهمید که شریک وی دو بیست و پنجاه دلار حق الوکاله از آن دختر گرفته است . لینکلن او را مجبور کرد که نصف این مبلغ را به دختر مسترد دارد . وقتی قاضی دادگاه از این موضوع اطلاع یافت لینکلن را احضار کرد و آهسته در گوشش گفت: «وکلای این دادگاه را با این حق الوکاله های ناچیزت ورشکست خواهی کرد ، زیرا سایر وکلا همه به صدا در می آیند که نرخ آنها را شکسته ای . به چه دلیل نگذاشتی شریک تو دو بیست و پنجاه دلار را بگیرد؟ الحمدالله

توهم که برای صد دینار معطلی، اگر این رویه را ترك نکنی از گرسنگی خواهی مرد.»

آن شب وقتی دادگاه تفریحی قضات در هتل تشکیل شد قضات برای تفریح لینکلن را به محاکمه کشیدند و او را به علت ارزان کردن نرخ خود دو دلار جریمه کردند و گفتند: «تقصیر تو این است که به ضرر جیب سایر همکاران فعالیت کرده و مرتکب جرم بزرگی شده‌ای.» خلاصه لینکلن با هزار زحمت چند روز در آنجا به سربرد و شبها غالباً سه نفری یا دو نفری در يك تختخواب می‌خوابیدند و غذاهای بدی می‌خوردند. بالاخره سوار ازابهٔ يك اسبهای شد و به شهر خود بازگشت. ماری در غیبت لینکلن با خاطرات ایام گذشته‌اش سرگرم بود.

[۶]

بالاخره سومین فرزند ماری و لینکلن به دنیا آمد که خیلی شباهت به او دارد متوفی داشت. بر اثر زایمان ماری سخت کسالت پیدا کرد و تبش به چهل درجه رسید و يك ماه در تختخواب خوابید. چون دکتر والاس خیلی از او توجه می‌کرد ماری و لینکلن تصمیم گرفتند برای قدردانی از زحمات دکتر نام بچه را ویلیام والاس لینکلن بگذارند. روزی لینکلن وقتی وارد خانه شد و در اطاق شروع به قدم زدن کرد همانطور که سرش پایین بود و دستهایش را به پشتش گره زده بود به ماری گفت: «باز این نابرابریم به من کاغذ نوشته یعنی دو کاغذ پشت سر هم نوشته و اطلاع داده که پدرم سخت مریض است و باید فوری حرکت کنم. الان هم کاغذ سومش رسیده که مرا سرزنش کرده است و می‌گوید به خانواده‌ات علاقه نداری. البته تومی دانی که او راست نمی‌گوید و من یقین دارم که پدر و مادرم هر دو سالمند و به آسودگی زندگی می‌کنند. اگر هم گرفتاری پیدا کنند با استفاده از نام و شهرت من می‌توانند آن را مرتفع سازند.» سپس به نا برادرش چنین نوشت: «من صمیمانه امیدوارم که بابا حالش خوب شود. از قول من به او بگو بید که اگر می‌توانستم به دیدارش بیایم مسلماً این ملاقات به جای آنکه مایهٔ خوشحالی او شود سبب تصدیع و ناراحتیش می‌شد.»

چند روز بعد خبر رسید که آقای توماس لینکلن پدر آبراهام لینکلن مرده است. ولی لینکلن از این پیشامد متأثر نشد و ماری تعجب می‌کرد که چطور او هم مثل برادران و خواهرانش عفو و اغماض ندارد.

در آخر ژانویه ماری يك كيك سه طبقه تهیه کرد و برای کلیسا فرستاد، زیرا کلیسا برای جمع‌آوری اعانه شامی می‌داد. لینکلن این كيك را برد. ضمناً لینکلن

به مناسبت تولد فرزند جدید خود، ماری را به مجلس رقصی برد. وقتی ماری با لینکلن درخیا بانها قدم می‌زد متوجه شد که مثل ایام قدیم دیگرگاو و سگک و خوک در خیا بانها پراکنده نیست. کسب وکالت لینکلن چندان رونقی نداشت. يك روز ساعت پنج از بعد از ظهر به خانه آمد و پس از شام با بچه قدری بازی کرد، ولی ماری گفت: «عزیزم، زیاد نسبت به ویلیام محبت نشان نده زیرا او بد عادت می‌شود.»

وقتی که رابرت در مدرسه زبان لاتین فرا می‌گرفت لینکلن هم شبها همان درسها را از او یاد می‌گرفت و غالباً شبها از بیکاری به کتابخانه می‌رفت و با حقوقدانان و وکلا محشور می‌شد. ماری از اینکه او را هر شب با دو بچه تنها می‌گذارد ناراحت بود، ولی نمی‌خواست به روی او بیاورد. در عوض برای اینکه تنها نباشد بلیط نمایش ورقص خرید. ضمناً چون دوست او جولیا جین از آلتون آمده بود ماری مهمانی نسبتاً بزرگی داد و سی نفر زن و شوهر را دعوت کرد. وقتی مدعوین هم لینکلن و خانمش را دعوت می‌کردند لینکلن شروع به غرولند می‌کرد که «ما زیاد در این قبیل اجتماعات نباید شرکت کنیم.» ماری اینها را نادیده می‌گرفت.

بالاخره در پایان ماه مارس لازم شد لینکلن برای ده هفته به دادگاه سیار برود. ولی ماری نمی‌توانست بگذارد او برود و می‌گفت: «آبراهام، چرا هر ندون شريك تو در این محاکمات شرکت نمی‌کنند؟»

«بیلی برای این کارها خوب نیست. من چهار برابر او کار پیدا می‌کنم. بعلاوه او خوب نمی‌تواند در این محاکمات دفاع کند و میل دارد با زن و بچه‌اش باشد.»

ماری دردل می‌گفت: «تو چطور نمی‌خواهی بازن و بچه‌ات باشی؟ من بیچاره را بگو که شش ماه سال باید بدون شوهر باشم.» در آن روزها مردم گاریها را پر از اثاث می‌کردند و عازم کالیفرنیا و اقامت در آنجا می‌شدند. ماری از تنهایی عذاب می‌کشید و گاهی هم می‌ترسید. غالباً خیال می‌کرد کسی در پشت پله‌ها راه می‌رود. برای اینکه شبها وحشت نکند، از پاول رفیق دوازده ساله رابرت تقاضا کرد که شبها را در بالاخانه رابرت بخوابد تا شوهرش برگردد و او هم قبول کرد مشروط بر اینکه شبی پنج سنت بگیرد.

ماری انتظار می‌کشید که حسب معمول در تعطیلات آخر هفته لینکلن به دیدن او بیاید، ولی چندین هفته گذشت و خبری نشد. از طرفی دیگر ماری بی‌پول شد. پس ناچار به دفتر دارالوکاله رفت و در آنجا هر ندون شريك لینکلن از او پذیرایی کرد. ماری به اطراف نگاه کرد و دید دو عدد میز قراضه در دو طرف اطاق

قرارداد و چهارپنچ صندلی شکسته در کنار اطاق دیده می‌شود. پنجره‌ها هر کدام یک انگشت گرد و خاک و کثافت داشت. مثل اینکه اطاق را چند سال است جارو نکرده‌اند. ماری ازدیدن این وضع ناراحت شد و به یادش آمد که دفتر پدرش خیلی تمیز و مرتب بود، بطوری که هر کس وارد می‌شد از تمیزی و ظرافت آنجا تعجب می‌کرد. پس آهی کشید و چیزی نگفت. بالاخره متوجه هر ندون شد و گفت: «آقای لینکلن به من گفتند که سهم حق الوکالهٔ او را بگیرم. حتماً مبلغی تا کنون پیش شما دارد.»

آنوقت هر ندون کشتو میز لینکلن را باز کرد و چند بسته کاغذ که نخ دور آن پیچیده شده بود با انگشت نشان داد و گفت: «همهٔ این بسته‌ها سهم آقای لینکلن است، بفرمایید بردارید.»

ماری دسته‌ای از این بسته‌های کوچک را برداشت و در کیف خود گذاشت و بدون اینکه حرفی بزند خارج شد، چون از آن شخص خوشش نمی‌آمد. روز بعد هنگام ظهر لینکلن هم وارد شد و دو بیست دلار پول نقد با خود آورد. ماری خیلی ازار ناراضی شد که دو ماه است رفته و خبری از او نشده‌است. وقتی لینکلن خواست او را ببوسد صورتش را عتب برد و لینکلن نتوانست او را ببوسد. لینکلن گفت: «من کمی حوصله‌ام تمام شده است و برای جنگ و دعوا خدمت نرسیده‌ام.» شب هر دو درد و انتهای تختخواب دور از یکدیگر مثل دو قطعه چوب خشک خوابیدند. بالاخره پس از کمی لینکلن گفت: «ماری جان، دیگر حرکات بچگانه بس است.» آنوقت هر دو با هم آشتی کردند. تا بستان گرم و مرطوبی سر رسید و بار دیگر مرض و با پیدا شد. چند نفر آن‌ا مردند. ماری می‌خواست رابرت را در خانه نگهدارد، ولی رابرت آنقدر جیغ و داد می‌کرد که ماری حوصله‌اش سر می‌رفت. فقط دلخوشی آنها در این هوای گرم آن بود که لینکلن در دادگاه محلی آنجا دعوی زیادی داشت و عایدات معتابهی هم به او می‌رسید. در نتیجه توانست مبلغ سیصد دلار به شخصی باده درصد سود قرض بدهد و ششصد دلار به دیگری قرض دهد و درقبال آن مزرعهٔ هشتاد جریبی او را رهن بگیرد. ماری می‌گفت: «آبراهام جان، چرا تو هم مثل سایر قرضات در قسمت‌های جدید شهر زمین نمی‌خری و فایدهٔ هنگفتی نمی‌بری؟»

«اوه، من از احتکار خوشم نمی‌آید. من می‌خواهم معاملات صحیح کنم.»  
 «ولی، عزیزم، اگر تو عایداتی می‌داشتی لازم نمی‌شد سه ماه به سه ماه به مسافرت به اطراف بروی، کما اینکه اغلب و کلاً نصف تو مسافرت نمی‌کنند.»  
 «ماری جان، برای پول در آوردن باید مرتباً فکر کرد. من نمی‌خواهم

خودم را مفید کنم. من و کیل دادگستری هستم و عایداتم از راه وکالت است. نمی‌خواهم خود را به تجارت آلوده کنم.»

ماری دیگر سخنی نگفت. در هفته دوم سپتامبر بار دیگر لینکلن به سفر خود ادامه داد. برنامه‌اش تا آخر نوامبر طول می‌کشید. لینکلن به ماری اطمینان داد که اگر بتواند به دیدار او خواهد آمد. ضمناً عده‌ای از وکلای آن حوزه محاکمات خود را به او واگذار کردند و بدین طریق لینکلن انتظار داشت که حتی در تعطیلات او اواخر هفته هم کار کند.

ماری مستخدمی بلند و سرخ مو و چشم آبی از اهالی ایرلند را که تازه به اسپرینگ فیلد وارد شده بود و در پی خانه‌ای می‌گشت در خانه خود پذیرفت. این دختر ایرلندی سازانام داشت و ماری خوشحال شد که علاوه بر خودش یک بزرگتری هم در آن خانه سکونت دارد. معمولاً لینکلن کاغذی نمی‌نوشت و فقط گاه به گاهی وقتی همکارانش برای تعطیلات آخر هفته به اسپرینگ فیلد می‌آمدند یادداشت مختصری می‌فرستاد. بالاخره قریب دو ماه گذشت و لینکلن به دیدار خانواده‌اش نیامد در حالی که وکلای دیگر همه تعطیلات هفته خود را بازن و فرزند به سر می‌بردند. ماری از این لحاظ خیلی سرافکننده بود و در مقابل خانواده‌های سایر وکلای خجالت می‌کشید.

البته این ناراحتی فکری خود را نمی‌توانست از خواهران خود پنهان کند و پیش خود می‌گفت آیا کار لینکلن خیلی زیاد است یا خسته است و یا نسبت به من علاقه ندارد؟ در ماه‌های اول ازدواجشان تنها لینکلن در میان وکلای دادگستری حاضر می‌شد و اواخر هفته شصت میل راه پیماید و پیش زن و فرزندش بیاید و ماری از این کار پیش‌همه سرافراز بود. سه هفته آخر نوامبر بر او بسیار سخت گذشت: سردردش بار دیگر عود کرده بود و پیوسته با چشمان باز و ناراحتی دراز کشیده بود و به سر نوشت خود می‌اندیشید. در آن موقع آبراهام درشل بی‌ویل یعنی پنجاه میلی اسپرینگ فیلد کار می‌کرد و هفته بعد در دکتور که فقط سی و پنج میل تا اسپرینگ فیلد فاصله داشت در دادگاه دفاع می‌کرد. ماری پیش خود می‌گفت: اگر آمدن او از شلیویل به علت دوری راه اشکال داشت سی و پنج میل راه که دیگر چیزی نیست، چرا نیامده است؟ بالاخره در پایان هفته دهم پیش خود نتیجه گرفت که رفتار لینکلن دور از انصاف و ظالمانه است و اگر او قدری به‌زن و فرزندانش دلبستگی داشت به دیدن آنها می‌آمد.

بالاخره لینکلن هنگام ظهر در موقعی که ماری خانه‌اش را می‌شست و بوی صابون و بخار در فضای حیاط و اطاقها پیچیده بود وارد شد و حسب‌المعمول از



شدت گردوغبار به رنگ خاک درآمده بود .

ماری با لباس خواب با او مواجه شد و لباس خود را عوض نکرد و خود را نیاراست و وقتی او را دید گفت: «خیلی به موقع وارد شدی، پیراهنهایت خیلی کثیف است.» لینکلن نگاهی به دختر ایرلندی کرد که با انگشتان بلندش لباسهای شسته را روی بند می آویخت و ماری فقط گفت: «رابرت مدرسه است و ویلیام مریض و در بستر خوابیده است. این بچه هم هر وقت ما مشغول تمیز کردن خانه می شویم کسالت پیدا می کند. خوب، آبراهام، توی این کاغذ قهوه ای چه داری؟ آیا برایم مروراید آورده ای؟ خیر، گوشت گاو است!»

وقتی سرمیز غذا رسیدند ماری متوجه شد که گوشت نصفش نپخته است و طعم بدی دارد و سفره هم وارونه روی میز انداخته شده و نان هم خیلی شور است و بعلاوه شیر هم ترشیده است. در دل می گفت که در مقابل این همه بی انصافی لینکلن او سزاوار چنین پذیرایی است!



ماری حس می کرد شوهرش آن آدم سابق نیست و خوشی و سرور خود را از دست داده است و نسبت به اخبار روزنامه دیگر توجهی نشان نمی دهد. همچنین نسبت به نطق مهم استیفن دوگلاس در مجلس سنای آمریکا توجهی ندارد. ماری کتابهایی را که در غیبت لینکلن برایش خریده بود به او نشان داد. مخصوصاً کتاب معروف «کلبه عمواتام» را که تازه چاپ شده بود به لینکلن داد و لینکلن به جای اینکه از دیدن کتاب لذت ببرد، نگاهی به تصویر کلبه سیاه پوست در پشت جلد کتاب کرد و بدون اینکه به متن آن نگاهی کند آنرا کنار گذازد. سپس ماری کوشید تا اخبار و تازه های اسپرینگفیلد را برای او شرح دهد و او با يك گوش به حرفهای ماری گوش می داد و با گوش دیگر سخنان دل خود را می شنید .

ماری علت این ناراحتی را نمی دانست. پیش خود حدس می زد که در این سفر نتایج خوبی از کار خود نگرفته است. ولی لینکلن به او اطمینان داد که در تمام دعاوی برنده شده و یکی دودعوائی را هم که برنده نشده است مسلماً در دادگاه تمیز برنده خواهد شد.

پس علت این دگرگونی احوال لینکلن چه بود؟ ماری هر چه فکر می کرد نمی توانست مجوزی برای آن پیدا کند. روزیکشنبه بعد وقتی که ماری از کلیسا برمی گشت دید لینکلن کالسکه ویلیام پسرش را حرکت می دهد و چون به گوشه خیابان رسید ویلیام کوچولو از درون کالسکه بر روی زمین افتاد و فریاد جانخراشی

کشید، ولی با این حال لینکلن متوجه نشد و باز کالسکه خالی را حرکت می داد! آنوقت ماری با سرعت دوید و طفل را در بغل گرفت و آرام کرد، و متوجه شد که تازه آبراهام برگشته است و به سوی آنها می آید. وقتی لینکلن و ویلیام را در آغوش مادرش دید با تعجب نگاهی به کالسکه کرد و آنرا خالی یافت. و علت این امر را نمی دانست. ماری با عصبانیت گفت:

«آقای لینکلن، اگر من چماقی داشتم محکم به سرت می کوفتم تا سرت بشکند و بیدار شوی! آخر مگر چه افکاری تورا احاطه کرده که طفلت از کالسکه می افتد و تو نمی فهمی؟»

لینکلن با تأثر گفت: «ماری جان، این دنیا دنیای عجیبی است... مردم همیشه از کالسکه پرت می شوند و تازه ویلیام دارد با این وضع دنیا آشنا می شود...» آن روزها لینکلن در دادگاههای مختلف اسپرینگ فیلد محاکماتی برعهده داشت و در دعوایی که از طرف ژاکوب بان صراف مطرح شده بود و در یکی دو دعوی دیگر برنده شد. ولی بازساکت و آرام و بیروح به نظر می رسید. هنگام شام با حالت اندوه و به طریق غیرمأنوسی سرمیز شام می نشست و غذا می خورد. ماری وقتی این وضع را دید گفت: «شاید اگر قدری صحبت های بازره بکنی، طعم این گوشت سرخ کرده بهتر شود.» لینکلن با حالت گیجی به بالا نگاه کرد، مثل اینکه نمی دانست پیش زنش نشسته است و با او غذا می خورد.

ماری می دانست که هرچه هست این ناراحتی فکری لینکلن بستگی به اوضاع سیاسی دارد. لینکلن گرچه عضو کمیته ایالتی لیبرالها بود، ولی اصلاً با اومشورتی نمی کردند. در آن روزها نینیان ادوارد از حزب لیبرالها خارج شده و به دموکراتها پیوسته بود. لینکلن هم علاقه اش به مجامع حزبی کمتر شده بود و خیلی کمتر به جلسات سخنرانی می رفت. در شب بسیار سردی به یکی از این جلسات رفت و پس از پایان سخنرانی خانواده او را برانینگ را برای صرف قهوه به خانه اش دعوت کرد. در اولین هفته ماه آوریل باردیگر لینکلن سفر خود را شروع کرد. ماری می خواست بالحن خوش به شوهرش حالی کند که این دوری بر او سخت و دشوار می آید. پس به او گفت: «ایمیدوارم آنقدر زحمت نکشی که وقتی به خانه برمی گردی مثل تاجرهای خشک و ثروتمند رفتار کنی. تو که می گفتی من از تجارت خوشم نمی آید!»

«خوب، حق الوکاله ها کم شده و به همان نسبت وضع اخلاقی من هم بدتر

شده.»

«چرا برای خودت تعطیلی ترتیب نمی دهی تا بتوانی پیراهنت را عوض

کنی و غذای بهتری بخوری؟»

لینکلن با آهنگ اندوهناکی گفت: «بله، می گویند غذایی که در خانه پخته می شود بهترین غذاست، ولی بعضی اوقات دعاوی درایام تعطیل هم ادامه دارد و برای نصف روز نمی توان آمد و برگشت.»

«بیچاره آبراهام! حالا می فهمم چرا به تو لقب «ابی پیر» داده اند!» آبراهام رنگ به رنگ شد و رویش را به طرف دیگر کرد. ماری به سخن ادامه داد و گفت: «بیا همی بکن، آبراهام، ویکی از این دادگاهها را بکلی فراموش کن. در اواسط ماه مه می توانی يك هفته باما باشی ... من آن چند دلاری که در این هفته عایدت می شود، نمی خواهم.»

«موضوع پول نیست؛ مردم انتظار مرا دارند. و کلا و موکلین و غیره همه منتظرند و خلف وعده کار خوبی نیست.»

ماری با صدای بلندی گفت: «خلف وعده بامن چطور است؟ با بچه ات چطور؟ اگر قدری تند حرف می زنم معذرت می خواهم، ولی نمی دانی دوری از تو چقدر برای ما سخت است. مثلا وقتی رابرت می گوید: استوارت یا لوگان یا بن ادوارد به خانه برگشته اند چرا پدر من نمی آید، من چه بگویم؟ آیا می توانم به او بگویم که ما فقیرتر از دیگرانیم و یا اینکه علاقه تو به ما کمتر از آنها به خانواده شان است؟»

لینکلن خیلی از شنیدن این سخنان ناراحت شد و گفت: «بسیار خوب، ماری، من به خانه خواهم آمد، ولی نمی توانم بگویم چه وقت. هر وقت فرصتی پیدا شود می آیم.»

ماری رویش را برگرداند و گفت: «اگر چنانچه باز هم می خواهی پیش من نیایی مانعی ندارد، ما نخواهیم مرد.»

بالاخره باردیگر درشکه يك اسبه و کهنه لینکلن آماده شد و چتر سبز رنگ لینکلن بر فراز آن باز شد و لینکلن کلاه بلندش را بر سر گذاشت و به راه افتاد. ماری می دانست آن فرصتی که لینکلن اشاره کرد هیچگاه پیدا نخواهد شد و او به دیدار آنها نخواهد آمد.



در اواسط ماه ژوئن لینکلن به اسپرینگ فیلد بازگشت. ماری در اطاق خود به رابرت حساب درس می داد. ویلیام بایک توپ بازی می کرد. ماری رنگ پریده ای داشت و گودی پای چشمش عمیق تر به نظر می رسید.

در نوامبر ۱۸۴۰ لینکلن با قیافه ای گرفته وارد خانه شد. در این مدت ماری

با خود می گفت: این دفعه دیگر چه شکست فاحشی خورده که اینطور قیافه افسرده‌ای دارد؟ پس از صرف شام ماری قصه کوچکی برای رابرت گفت و او را به خواب کرد و پس از آن با ویلیام کمی بازی کرد تا او هم خوابید. آنوقت بالینکلن در کنار بخاری نشست و هر دو ساکت به یکدیگر نگاه می کردند. ماری به سخن آمد و به شوهرش گفت که اخیراً عضو کلیسای مشایخی شده، ولی البته نخواست به او بگوید که بر اثر نداشتن رفیق و مصاحب به تفکرات روحانی پرداخته است. ضمناً ماری به شوهرش نگفت که ویلیام چند روزی مریض شد و مرتباً بهانه پدرش را می گرفت و نیز به شوهرش نگفت که او در غیبت شوهرش وظیفه پدر و مادر هر دو را انجام می داده و بچه‌ها را به گردش و تفریح و نمایش می برده است. ولی به شوهرش مژده داد که یک ساعت دیواری با ظرفهای چینی لب طلایی و قدری پارچه خرید و در غیبت او باهلن و بنادوارد و خانواده والاس به مجالس رقص رفته و به او بد نگذشته است. اما به لینکلن نگفت که تمام شهر آهسته پیچ پیچ می کنند و می گویند آبراهام دیگر به زن و خانواده‌اش علاقه‌ای ندارد!

وقتی ماری در آشپزخانه غذای می کرد لینکلن صندلیش را نزدیک دیوار قرار می داد و با چهره افسرده‌ای ساعتها ساکت می نشست. آنوقت ناگهان سرش را تکان می داد و حکایتی برای ماری می گفت و یا اینکه از جا برمی خاست و از اطاق و خانه بیرون می رفت. کم کم ماری با دوری او آشنا شد و حتی روزهای یکشنبه هم لینکلن به دارالوکاله‌اش می رفت و شطرنج بازی می کرد. فقط وقتی ماری رابرت را می فرستاد که بگوید شام حاضر است به خانه می آمد. وقتی هم به خانه می آمد ساعتها آرام و ساکت در جلو بخاری می نشست و دیگر حرفی نمی زد. ماری نمی دانست لینکلن در چه افکاری فرو رفته است.

هنگام خواب، ماری برای سرگرمی شمع را در کنار خود روشن می کرد و کتاب می خواند. یک روز صبح زود ماری از صدای صحبت بیدار شد و چون چشمش را باز کرد، دید آبراهام در گوشه تخت خود نشسته است و با خود حرف می زند. ماری با دقت به حرفهای او گوش داد، ولی چون سخنانش نامربوط به نظر می رسید چیزی درک نکرد. بالاخره پس از لحظه‌ای لینکلن از رختخواب برخاست و شلوار و پیراهن خود را پوشید و سر به جیب تفکر فرو برد. ماری از شدت ناراحتی قلبش سخت می زد. نمی دانست چرا شوهرش اینطور شده است.

وقتی ماری فکری کرد می دید آبراهام نسبت به او نامهربان نیست و هر وقت بتواند سعی می کند باری از دوش او بردارد. اما علت اینکه چه فکری اینهمه لینکلن را به خود سرگرم کرده است نمی دانست.

پیش خود می‌گفت: آیا آدمی که يك دفعه به من وعده عروسی داد و به آن وفا نکرد غیر از این می‌شود؟ بعلاوه می‌دید رفتار لینکلن تنها نسبت به زنش عوض نشده، بلکه نسبت به تمام دوستانش تغییر کرده‌است. در خیابان وقتی با دوستانش برخورد می‌کند مثل این است که آنها را نمی‌شناسد و اگر هم با آنها دست بدهد نمی‌داند با کی دست داده‌است.

بالاخره وقتی حوصله‌اش سر می‌رفت فریاد بلندی به سر لینکلن می‌زد و لینکلن بی آنکه حرفی بزند از خانه خارج می‌شد و شب موقع خوابیدن به خانه می‌آمد. وقتی ماری خیلی عصبانی و کج خلق شد لینکلن با صدای خشکی به او گفت: «ماری تو بعضی اوقات اقامت در این خانه را غیر قابل تحمل می‌کنی.»

«من غیر قابل تحمل می‌کنم؟... آیا رفتار عجیب تو سعادت این خانواده را برهم زده‌است؟»

خلاصه کج خلقی ماری از يك طرف و سکوت‌های موحش لینکلن از طرف دیگر خانه را به صورت وحشتزایی در آورد. ماری می‌دانست که این عصبانیتها و ناراحتیهای فکری سرانجام او را مریض خواهد کرد و مدتی بستری خواهد شد. بالاخره ماری از خود می‌پرسید: تا کی می‌توان این وضع دشوار را تحمل کرد؟ اگر بنا باشد من اینطور بمیرم چرا در راه يك امر مقدس فداکاری نکنم و جان نسپارم؟

### [ ۹ ]

خواستگار سابق ماری یعنی ادوین وب از طرف لیبرالها کاندیدای فرمانداری شد. ماری چون مبارزه شدید او را می‌پسندید تصمیم گرفت به او کمک کند. در این موقع خبر مرگ هانری کلی رسید و کلیه افراد خانواده تاد در اسپرینگفیلد عزا دار شدند. آبراهام برای سخنرانی درباره آن مرحوم انتخاب شد. لینکلن عقیده داشت که گرچه مرحوم کلی از مبارزان و مجاهدان راه حق بود، ولی برای حفظ منافع شخصی خویش حزب لیبرال را متشتت می‌ساخت.

در ۱۶ ژوئن ۱۸۵۲ استیفن دوگلاس از طرف دموکراتها کاندیدای ریاست جمهوری شد، ولی در مقابل يك سیاستمدار گمنام ایالت نیوهمپشیر به نام فرانکلین پیرز مغلوب شد.

آبراهام از این جریان در شگفتی افتاد. اما معلوم نبود که از این واقعه خوشحال است یا نه. آن روزها دوگلاس نخستین سخنرانی مهم انتخاباتی خود را در ریچموند ایراد کرد و لینکلن تصمیم گرفت در باشگاه اسکات به مطالب مورد ادعای دوگلاس

جواب گوید .

ماری نمی‌دانست لینکلن اوراهم به سخنرانی خواهد برد، ولی دید ناگهان بالای سراو ایستاده است و می‌گوید: «هنوز لباس نپوشیده‌ای؟» آنوقت متوجه شد که باید برود. پس هرچه زودتر لباس پوشید و آماده شد. در جلسه سخنرانی ماری در انتهای سالن کنار پسرعمویش لوگان نشست و لینکلن برخاست و گفت: «من شخصاً داوطلب این سخنرانی از باشگاه لیبرالها شده‌ام، زیرا وقتی من نخستین نطق دوگلاس رادر ریچموند شنیدم به یادایام قدیم افتادم، یعنی ایامی که دوگلاس باما فرقی نداشت. از این رو تصمیم گرفتم آنرا جواب بدهم.»

ماری متوجه شد که این نخستین بار است که آبراهام در طی سخنرانی رسمی به بحث وجدل و مخالفت شخصی می‌پردازد و فهمید که این مخالفت بیشتر ناشی از حسد است. نطق او به نظر ماری درست تنظیم نشده بود و شوخیهایش نیز شیرینی سابق نداشت. ماری خجالت کشید که پس از اینهمه مبارزات سیاسی و آن سخنرانیهای جالب و خوب چگونه شوهرش به اینجا رسیده است و چنین سطحی و ابلهانه سخنرانی می‌کند.

آن تابستان ماری روحاً در ناراحتی به سر می‌برد. به این جهت با همه دعوا می‌کرد. مثلاً بر سر یخ فروش داد می‌زد که چرا تکه‌های یخش کوچکتر از معمول است و به باغبان به خشم می‌گفت که چرا توت فرنگیها از سابق کوچکتر شده است. بعلاوه حاضر نشد حقوق کتی دختر ایرلندی را از هفته‌ای يك دلار ویست و پنج سنت به هفته‌ای يك دلار ونیم اضافه کند و دختر ك تك تصمیم گرفت از آنجا برود. ولی چند لحظه بعد دید کتی با آبراهام در ایوان پشت حیاط مشغول صحبتند. پس با کنجکاو پرسید: «شما دونفر راجع به چه چیز صحبت می‌کردید؟»

«من از کتی تقاضا می‌کردم که بماند.»

روزی کتنبه ماری حقوق هفتگی کتی را به او داد و بعد آهسته آهسته با نوک پا به آشپزخانه رفت و دید آبراهام به او پول می‌دهد و با گرمی دست به شانه‌اش می‌زند. پس به اطاق خود رفت و منتظر نشست تا لینکلن برگردد و وقتی لینکلن را دید گفت: «راستش را بگو چقدر پول به این آشپز دادی؟»

«یست و پنج سنت.»

«یست و پنج سنت برای چه؟»

«برای اینکه از پیش تو نرود. زیرا در این گرما تو طاقت کار کردن و زحمت

کشیدن نداری.»

«تو حق نداری پشت سر من باخدمه سازش بکنی. حالا می‌فهمم چرا به من

می‌خندید و چیزی نمی‌گفت.»

«او به تو نمی‌خندیده. فقط خوشحال است که مزدی را که استحقاق دارد می‌گیرد.»

«اما من آنها را استخدام می‌کنم و می‌دانم ارزش آنها چیست. خواهشمندم به منزل کتی برو و بگو دیگر من احتیاجی به خدمت او ندارم.»

بیچاره ماری با هزار زحمت دست تنها تمام کارخانه را می‌کرد و لینکلن هم تماماً مثل سابق کارخانه را انجام نمی‌داد و حتی هیزم هم نمی‌شکست، مگر اینکه ماری به داد و فریاد از او بخواهد که کاری بکند. وقتی لینکلن روی صندلی نشسته بود، ماری چند مرتبه از او تقاضا کرد که هیزم تهیه کند، ولی لینکلن توجهی نکرد. پس ماری آخرین چوب را برداشت و بر بینی لینکلن زد و آن را خون انداخت. ماری خیلی ناراحت شد. رفت دوا آورد و معذرت خواست.

این داستان روز بعد در تمام شهر منتشر شد و ماری یقین داشت که هر ندون این خبر را منتشر کرده است و می‌دانست که جز خود آبراهام کسی آن را نمی‌داند و دیگری هم نمی‌توانست آن را حدس بزند.

ماری می‌دانست که مردم شهر بایکدیگر دربارهٔ او صحبت می‌کنند و او را مسئول ناراحتی لینکلن می‌دانند و می‌گویند: «بیچاره لینکلن که شوهر ماری تاد شده». ماری نمی‌توانست برای مردم شرح بدهد که تغییر اخلاق لینکلن بر اثر شکست سیاسی اوست. با خود می‌گفت: اگر این مردم از وضع من خبر داشتند، می‌گفتند: «بیچاره ماری تاد که زن لینکلن شده است!»

خلاصه مردم شهر بعضی لینکلن را مقصر می‌دانستند و بعضی زنش را. دوروز قبل از اینکه لینکلن به سفر پاییزی خود به دادگاههای خارج از اسپرینگفیلد برود، ماری متوجه شد که باردیگر حامله شده است. می‌ترسید اگر این موضوع را به لینکلن بگوید او ناراحت شود و در نتیجه کارش را ول کند و زود به زود به دیدار او بیاید. نمی‌خواست که لینکلن از روی ترحم و دلسوزی وظیفه‌اش را انجام دهد. پس چیزی به لینکلن نگفت و تصمیم گرفت قضیه را مسکوت بگذارد تا خود لینکلن بفهمد.

صبح روز بعد که از خواب بیدار شد احساس ناراحتی شدیدی کرد و دید نمی‌تواند به کار برود. لینکلن در پشت آشپزخانه او را دید و پرسید: «عزیزم، ماری، علت ناخوشی تو چیست؟»

ماری جوابی نمی‌داد و دستش می‌لرزید و لینکلن نگاهی به چهرهٔ زرد او کرد و گفت: «ماری، آیا باز هم...؟ پس اولاد دیگری داری...؟»

ماری سرش را تکان داد و لینکلن او را بوسید و گفت: «من وعده داده‌ام از پکین به پیوریا بروم و آخر هفته بعدم کار لازمی در بلومینگتون دارم. ولی دو هفته دیگر ایام تعطیل را اینجا می‌آیم تا ببینم وضع مزاجی تو چطور است.»

ماری در حالی که آب به سرو صورتش می‌زد گفت: «من حالم خوب است، حالا ناشتایی چه می‌خواهی؟»

لینکلن مثل اینکه سؤال او را نشنیده باشد گفت: «تقریباً بعد از یک ماهی برمی‌گردم... استیفن دوگلاس می‌خواهد به نفع فرانکلین پیرز سخنرانی کند و من باید جواب او را بدهم، پس لازم است برگردم.»

ماری دردل می‌گفت: بین چقدر حسودیش می‌شود که اینهمه راه را برای جواب دادن به رقیب خود طی می‌کند! ماری از غضب لب خود را آگرید و چیزی نگفت و ناشتایی جلو لینکلن گذارد.

ماری کم کم به مهمانیهای خود افزود. ولی طوری رفتار می‌کرد که دوستانش جز در مواقع رسمی به سراغ او نمی‌آمدند و از این رو بیشتر اوقات خود را در تهای به سر می‌برد. الیزا فرانسیس گاهی به دیدن او می‌آمد، ولی او هم دردی ازدل ماری بر نمی‌داشت، بلکه درد دل خود را برای او تعریف می‌کرد، زیرا سیمون فرانسیس هم مثل لینکلن در سیاست پیشرفتی نکرده بود و چون انشعابی در حزب لیبرال ایل-نویز به وجود آمده بود پیوسته در انتخابات شکست می‌خورد. سیمون هم با حرارت سابق روزنامه‌اش را منتشر نمی‌کرد و تدریجاً اهمیت آن خیلی کمتر از روزنامه مخالفش رچیستر شد. سیمون تصمیم گرفت گلخانه و بنگاه پرورش نباتات دایر کند و می‌گفت: «البته گیاه برائریخندان و بادهای سخت خسارت می‌بیند، ولی در عوض انتخابات سالانه حزبی در آن تأثیری ندارد.» به هر حال کسی حاضر نمی‌شد روزنامه او را بخرد.

همچنان که ماری به سخنان الیزا گوش می‌داد با خود می‌اندیشید که آیا تمام مردم مسنی که در زندگی شکست می‌خورند اینطور تغییر اخلاق می‌دهند؟ در آن وقت آبراهام چهل و سه سال داشت ولی همه او را «ابی پیر» خطاب می‌کردند. تاد پدرماری در سن پنجاه و هشت سالگی عضویت مجلس تقنینیه کنتاکی و ریاست بانک و مدیریت چند کارخانه و مشاغل دیگری را برعهده داشت و نسبت به مسائل زندگی عشق و علاقه جوانان را داشت. فکر می‌کرد که ایمان و پشتکار خستگی ناپذیر لینکلن سبب شده است که خود او گرفتار عشق او گردد. ولی می‌دید لینکلن تدریجاً دارد در باتلاق نومیدی و ورطه هولناک بی‌خیالی فرو می‌رود. هرچه لینکلن نویدتر می‌شد از زنش بیشتر روی برمی‌تافت.



ماری بر اثر مطالعات زیاد به این نتیجه رسیده بود که چون مردها در میدان زندگی شکست می‌خورند برای کسب نیرو و یافتن تسلی به آغوش همسر خود روی می‌آورند و عشق او را خواستار می‌شوند. عقیده داشت که ازدواج همچون صخره محکمی است که زن و شوهر می‌توانند بر بنیاد آن سعادت آینده و عشق خود را بنیان نهند و طوفانهای حوادث نمی‌تواند این پناهگاه مقدس را ویران کند.

خواهرش آنادر این روزها باشوهرش کلارک اسمیت به شهر اسپرینگفیلد وارد شدند و روزی بعد از ظهر به خانه لینکلن آمدند. ماری وقتی او را دید گفت: «اوه، آنا، نبض تو سخت می‌زند، مثل اینکه خبر خوشی داری؟»

آنا جواب داد: «ماری جان، کاش خبر خوش داشتی، ولی این را بدان که وقتی خبر خوشی هست زنها بعد از آن مطلع می‌شوند.»

ماری در حالی که زانوهاش از وحشت می‌لرزید گفت: «آیا میل داری یک فنجان قهوه برایت بیاورم تا اخبار بدت را برای من بگویی؟»

«خبر من فقط این است که زنی به نام هلیس اهل نیو هال که آوازه خوان است سخت آبراهام را مجذوب خود ساخته است. ظاهراً لینکلن تنها به تمام کنسرت‌های او می‌رود و حتی پهلوی استوارت پسر عموی من و سایر دوستانش هم نمی‌نشیند.»

«بله، لینکلن در این قبیل مواقع دوست دارد تنها باشد.»

«بله، ممکن است، ولی داستانی که کلارک در مغازه‌اش شنیده غیر از این است... مثل اینکه تمام اعضای دادگاه هم متوجه این موضوع شده و به شوهرت گفته‌اند مواظب باش آلوده نشوی!»

«آنا، چه می‌گویی؟»

«هفته گذشته لینکلن و این خانم را در یک هتل باهم دیده‌اند. می‌گویند آبراهام از هلیس خواهش کرده است که یکی از آوازه‌های قشنگش را بخواند و او هم خوانده است. سپس از او خواسته است که او هم برای سرگرمی او چیزی بخواند و لینکلن هم برپا خاسته و خوانده است: چرا انسان فانی باید مغرور باشد؟ پس از اینکه لینکلن شعرش را خوانده هلیس به او نزدیک شده و گفته است: این شعر خیلی زیباست و خواهش مندم یک نسخه آن را به من بدهید. آبراهام جواب داده است: تو تنها زنی هستی که تا کنون درست قدم را دانسته و از من تعریف کرده است. سپس دیوید قاضی به او گفته است: عجب، لینکلن، من تا کنون فکر می‌کردم که تمام زنها به تو علاقه دارند؛ و در این موقع همه مردها از این موضوع خنده بلندی کرده‌اند.»

ماری در آتش خشم می‌سوخت و به یادش آمد که او هم خیلی از او تعریف کرده

وعاشق اوشده وباوازدواج کرده است. آنا که دید خوب آتشی روشن کرده است صندلیش راجلو تر آورد و گفت: «صبح روز بعد و کیلی که این موضوع را به شوهرم کلارک می گفت اضافه کرد که وقتی صبح زود قبل از طلوع آفتاب برخاسته و به سالن غذاخوری مهمانخانه رفته دیده است که آبراهام پشت صندلی خانم هیلیس ایستاده و خانم هیلیس شعری را که لینکلن برایش ساخته می خواند. خوب، حالا به نظر تو معنی این کار چیست؟»

ماری که می دانست آنامی خواهد میانه آنها را بهم بزند جواب داد: «لینکلن وقتی به دادگاههای خارج از شهر می رود زیاد نمی خوابد و از شعر ساختن خوشش می آید. می گویند زنها سخن چینند، ولی اگر آن آقای و کیل برای کلارک و کلارک هم برای تو خبر کشی نمی کرد تو چطور می توانستی با این اخبار درخشان خود اینجا بیایی؟»

آنوقت ماری برای خواهرش شیرینی و قهوه آورد و پس از اینکه آنا خارج شد خود را به روی تخت خواب انداخت و نفسهای بلندی می کشید و تصمیم گرفت به علت حسادت خودش را ناراحت نکند و به سلامتی مزاجش صدمه نزند. با این حال صبح روز بعد نمی توانست پاهایش را حرکت بدهد. پس رابرت را به نزد فرانسس خواهرش فرستاد و تقاضا کرد که تا دکتر والاس را به عیادت او بفرستد. وقتی دکتر آمد ماری داستان ناراحتیهای دو سال گذشته خودش را برای او شرح داد و گفت: «ویلیام، چرامن نمی توانم بر خودم مسلط بشوم؟ زنهای دیگر در این موارد ممکن است بدتر از من بشوند، با این حال بهتر از من خودشان را حفظ می کنند.»

دکتر با مهربانی جواب داد: «به نظر تو اینطور می آید، ولی تو از دردهای دیگران مثل خودت خبر نداری ... تو در برابر گرفتاریها و سختیها خیلی خوب مقاومت می کنی.»

ماری مثل اینکه حرفهای او را باور نمی کرد، با تعجب پرسید: «آیا واقعاً اینطور فکر می کنی؟ من از بس که لاغر و ضعیفم از خودم بدم می آید.» «خیر، من تصور می کنم تو خیلی استقامت داری. البته گرفتاریهایت زیاد است و خیلی ناراحتی فکری هم داری.»

«اوه، ویلیام، کاش بی خیال و لاابالی بودم.»

«در این صورت تو خانم آقای لینکلن نبودی و خانم دیگری بودی که مسلماً دلخواهت نبود. اگر من جای تو بودم مسلماً به همان شخصیت خودم اکتفا می کردم. من اخیراً مطالعاتی راجع به قانون وراثت کرده ام و خوب است بدانی که تو ارثاً بلغمی مزاج نیستی. بعلاوه مادرو پدر تو بنی اعمام یکدیگرند و مادر بزرگت پارکر هم با

پسرعموی خود ازدواج کرده است.»

«هاها، من یادم آمد که کتاب مقدس ازدواج پسرعمو و دخترخاله را منع می کند و همیشه فکر می کردم که این موضوع يك اصل اخلاقی است.»

«این موضوع مربوط به خون و نژاد است. یعنی اگر دو خون مختلف با هم مخلوط شود ضعف و قوت آنها باهم مخلوط می شود، ولی اگر يك نوع خون باهم مخلوط شود آنها همان سلسله استعدادها و یا ضعفهای اخلاقی را تقویت و تشدید می کنند. مثلاً اگر اجداد تو اشخاصی خون سرد بودند شاید تو بقدری خون سردی داشتی که هیچ چیز را حس نمی کردی و اما اگر اندکی احساساتی بودند البته تو به مراتب بیش از آنها احساساتی می شدی.»

ماری سرش را تکان داد و گفت: «ویلیام، روزگار امروز ما خیلی بد است و مثل آن بیست ماه قبل از ازدواج ما است.»

دکتر والاس لبانش را غنچه کرد و بالحن ملامت آمیزی گفت: «تو آن بیست ماه اول را جان به در بردی، یعنی در عشق و وفاداری ثابت ماندی و کسی که از آن وضعیت سخت پیروز بیرون آمده است این بی ارادگی موقتی شوهرش خللی در ارکان فکرش وارد نمی کند.»

«خیر، ویلیام، البته اگر این بی ارادگی موقتی باشد حرفی نیست، اما اگر دائمی باشد چطور؟»

«هیچ چیز دائمی نیست. همه چیز در تغییر و تحول است و برای اضطراب و دلنگی دوا بی وجود ندارد. ماری، حالا بر خیز و به کار خود بپرداز تا اینکه به قول شکسپیر فلاخن و تیر بخت سرکش بر تو پرتاب نشود.»

ماری پس از آن به دستور دکتر رفتار کرد.

[ ۱۰ ]

آخرهای ماه اکتبر لینکلن بازگشت و ماری با يك نظر متوجه شد که انتظار ورود طفل جدید در روحیه لینکلن تأثیری نبخشیده، بلکه وی لاغر تر و سیاه تر از سابق شده است. لینکلن به هیچ وجه علاقه ای از خود نشان نمی داد تا اینکه ماری موضوع بانو هیلنس را به میان آورد و گفت: «تمام جزئیات آن صبحانه اول آفتاب پراز عشق را با آن دخترک آوازه خوان که باید اسم او را بگذاریم «بانو لینکلن جدید» شنیده ام.»

«ماری جان، اصلاً صبحانه ای در کار نبود، بلکه شعری که شب قبل ساخته بودم قبل از اینکه کالسکه او حرکت کند نزاد او آوردم.»

«این برای من خیلی ناگوار است. شوهرم با من کمتر به صحبت می پردازد،

امام مردم ازدلیستگی او با يك دختر جوان داستانها می گویند.»  
 لینکلن لبخندی زد دوستش را به دور شانه ماری حلقه کرد و گفت: «ماری جان، بهترین پذیرایی که می توانی از يك مرد که زن و بچه خود را دوست دارد بکنی این است که نسبت به او حسد بورزی؟ اخیراً در بلومینگتون وقتی خود را در آئینه دیدم تصمیم گرفتم که اگر مردی به زشتی خودم بینم فوراً او را با تیر بزنم. روز بعد نظری به یکی از وکلای جدید شهر انداختم و به او گفتم: آقا جان، صبر کنید، من دیشب با خودم عهد کردم که اگر مردی زشتتر از خودم پیدا کنم فوراً او را بکشم، حالا آماده مردن باشید. آن آقا نگاهی به صورت من کرد و گفت: بسیار خوب، آقای لینکلن، بسیار خوب، اگر من زشتتر باشم فوری تیر را رها کن!»  
 لینکلن سرش را به عقب برد و خنده بلندی کرد و ماری لبخندی زورکی زد.  
 لینکلن به سخن ادامه داد و گفت: «هیچ کس باور نمی کند که من با دختر جوانی سرو سری داشته باشم. همه می دانند من جنس بنجلی هستم... اگر می دانستم تو حسودیت می شود...»

«من حسودیم نمی شود؛ تو را شوهر خود و مال خودم می دانم. خدایم داند که در ازای رنجها و مشقاتم فقط تو را دارم.»  
 لینکلن بالحن موقری گفت: «بلی، تو این کار را کرده ای، ولی در مقابل آن فداکاری تو من هیچ لایق نیستم.»

بالاخره در چهارم نوامبر ۱۸۵۲ دهمین جشن سالروز ازدواج خود را بر گذار کردند. الیزابت و نینیان، فرانسیس و ویلیام، الیزا و سیمون فرانسیس، هلن و بنجامین ادوارد باژولیا و لیمن ترامبال، استوارت و لوگان پسرعموهای ماری، دکتر تاد و دو دخترش، الیزابت و فرانسیس و چندین نفر دیگر در آن جشن شرکت کردند. ماری برای اینکه جشن خیلی مجلل و باشکوه باشد برای بعد از شام يك دسته آوازه خوان معروف را دعوت کرد، ولی به آبراهام در این باره چیزی نگفت. فقط نزدیک جشن موضوع را به لینکلن اطلاع داد. آنوقت لینکلن یادش آمد که جشن دهمین سال ازدواجشان باید برگزار شود.

بالاخره ماری لینکلن را به زور مجبور کرد به مناسبت آن جشن يك لباس تازه و يك جفت چکمه سیاه تهیه کند. خودش هم لباس زیبایی پوشید.  
 مجلس جشن با کمال شادی برگزار شد و فقط يك خبر بد آنها را نگران ساخت. سیمون فرانسیس وقتی وارد شد خبر داد که بر اثر موقعیت دموکراتها در ایلی نویز فرانکلین پیرز با اکثریت خیلی کمی به ریاست جمهوری رسیده است. آبراهام قبلاً می دانست که امید پیروزی لیبرالها خیلی کم است و از این جهت دوسه نطق مختصری

بیشتر به نفع ژنرال اسکات نکرد.

در شب جشن آوازه خوانان دوسرود خواندند، یکی به نام «بیا به نزدم بنشین» و دیگری سرود جدیدی به نام «میهن قدیم کنتاکی». وقتی آنها آواز می خواندند ماری با خود می اندیشید که اگر با آدموند فلمینگ ازدواج کرده و در شهر بلوگراس واقع در کنتاکی منزل کرده بود اکنون چه وضعی می داشت.

نیمه شب مهمانی به پایان رسید و همه مهمانها شاد و خرم موقع خدا حافظی می گفتند: «انشاءالله در بیستین سال هم ما رادعوت خواهید کرد.»  
وقتی آنها شدند ماری به لینکلن گفت: «آیا از جشن دهمین سال ازدواجت خوشحال شدی؟»

«بله، خیلی خوش گذشت.»

در این موقع یکمربسرو و نشاط ماری زایل شد و چهره اش را میان دودستش پنهان کرد. لینکلن جلو او ایستاد و به او خیره شد، ولی ماری سرش را بالا کرد و پرسید: «آبراهام، مگر من به تو چه کرده ام؟»

لینکلن به او خیره شد، مثل اینکه مقصود او را نمی فهمید. پرسید: «آیا مقصودت شام است؟ خیلی از این شام لذت بردم...»

ماری باز گفت: «حتی جنايتكار هم وقتی محكوم می شود علت محكومیتش را به او می گویند. حالا بگو ببینم تقصیر من چیست؟ من چه تقصیری مرتکب شده و کدام قانون ازدواج را نقض کرده ام؟»

لینکلن به آرامی گفت: «تو هیچ کاری نکرده ای.»

«پس چرا دیگر مرا دوست نداری؟»

لینکلن به صورت او خیره شد و با تفکر گفت: «چرا این سؤال را می کنی؟»  
«زیرا در این سال موخس گذشته، تو مثل ارواح به شهر وارد شده و به این خانه

آمده ای. من تاکنون هزاران مرتبه این سؤال را از خود کرده ام.»

«من اصلاً تصور نمی کردم که تو با این افکار به سر میبری.»

«آبراهام، آیا من تو را مجبور به کاری کرده ام که نمی خواستی انجام بدهی و آیا تمایلات من مخالف تمایلات توست؟ آیا من تو را برای کارهایی که در نظر گرفته ای نالایق می دانستم؟»

«خیر، هیچ کدام اینها نیست و اصلاً ربطی به تو ندارد.»

«... مثل اینکه ربطی به من دارد و گرنه تو مرا از زندگی خودت بکلی خارج

نمی کردی. آن روابط نزدیک و صمیمانه ما چه شده که حالا همه اش از من دوری می کنی؟ حتی این دوری گاهی ماهها طول می کشد.»

«من خیلی از این موضوع ناراحتم.»

ماری فریادی کشید و گفت: «ناراحتی؟ پس من چه می‌کشیدم؟»  
لینکلن دستش را روی شانه او گذارد و گفت: «من متوجه نشدم که تو ناراحتی، زیرا من خودم هزار بدبختی داشتم.»

«آبراهام، من می‌دانم که اشتباه کردم. من نباید با آن مسافران پانسیون بانو اسپریت دعوا کرده باشم. من نباید با خدمه یا کسبه درشتی کرده باشم. من مثل مامی سالی نمی‌توانم خانه‌داری کنم. گاهی خیلی سخت‌گیر و خسیس می‌شوم و تو خودت مرا اینطور کرده‌ای، زیرا می‌خواستی قرضه‌هایت را بدهی. من به اجناس اعلاء و گرانبها خیلی علاقه‌مندم و اگر پول داشتم تمام چیزهای گرانبهای نیویورک را می‌خریدم. حال من پارچه ارزان می‌خرم و وقتم را صرف دوختن آن می‌کنم.»  
«ماری جان، خواهش می‌کنم خودت را ناراحت نکن.»

آنوقت ماری برخاست و جعبه‌ای را که گل‌های مصنوعی زیبایی در آن بود باز کرد و گفت: «من چرا باید خودم را آنقدر کوچک بکنم؟ من هیچ‌وقت زشت نبودم و هیکل و قواره‌ام بد نیست و دوستان و خواستگاران زیادی داشتم، ولی تصمیم خود را گرفتم و آنچه می‌خواستم در تو یافتم و تو را دوست داشتم. من هرگز نتوانستم آن بیست ماهی را که از من می‌گریختی آسوده زندگی کنم و بفهمم چرا این کار را کردی و چرا مرا به آن بدبختی گرفتار ساختی. شاید حالا بچه‌ها و احساس مسئولیت مانع می‌شود که دیگر مرا ترك بگویی.»

لینکلن با صدای خشنی گفت: «من استحقاق این سرزنشها را دارم...»  
«نمی‌خواهم بگویی که استحقاق داری یا نه، می‌خواهم بدانم چرا دیگر به من علاقه نداری. تو همیشه می‌گفتی که من باهوش و زننده دل هستم. من همیشه به قضاوت تو احترام می‌گذاختم. گویا حالا در شایستگی من خللی وارد آمده است؟»  
لینکلن رویش را از او برگرداند و بیهوده در آینه خیره شد و با صدای آهسته‌ای گفت: «ماری، احساسات من نسبت به تو به هیچ‌وجه تقلیل نیافته و همچنین گرفتگی من اصلا مربوط به تو نیست. تمام بدبختیهای من از خارج خانه است، زیرا من در زندگی هیچ امید و انتظاری ندارم. بعضی اوقات خیلی ناراحت می‌شوم که می‌بینم هیچ چیز شایسته‌ای حتی برای زخم ندارم. نمی‌دانی چقدر من گرفتارم. تو اصلا به من صدمه‌ای نزده‌ای. تو از من انتظارات زیادی نداشته‌ای، بلکه من انتظارات زیادی داشتم.»

لینکلن ساکت شد و با کلید کوچک برنجی ساعتش را کوب کرد و پس از اندکی گفت: «من سرگرم بدبختی خودم هستم... اصلا نمی‌دانستم که تو ناراحتی،

ماری جان! من اطلاعاتم نسبت به زن خیلی کم است.»  
 «می خواهی به من بگویی که تو نمی فهمی چقدر خودت را از زن و بچه هایت دور کرده ای؟»

«وقتی من به دادگاههای خارج می روم و کیل مدافعی هستم که از یک شهر به شهر دیگری حرکت می کند و گرفتار و کلای همکار خود و دادگاهها و ارباب رجوع است. غالباً و کلای جوان و بی تجربه لوایح خود را می آورند تا برایشان بنویسم. پس من آدمی فعال و موفق هستم و هر کسی احتیاجی دارد پیش من می آورد که برایش انجام دهم.»

«وقتی در خانه هستی چطور؟»

«در اسپرینگفیلد من می فهمم که شغل و کالت فقط قسمت کوچکی از زندگی مرا اشغال می کند و بقیه ایام من عاطل و باطل است.» بعد دست خود را روی شانه ماری گذارد و گفت: «متوجه باش چه می گویم... وقتی به خانه می آیم متوجه می شوم که در این دنیا شکست خورده ام و می فهمم که به هیچ جا نرسیده ام.»  
 ماری به آرامی گفت: «ولی من هرگز تو را برای شکست سرزنش نکرده ام.»  
 «خیر، ماری، این سرزنش از وجدان خود من است، زیرا ما با آرزوها و امیدهای زیادی باهم ازدواج کردیم. توقف یک زندگی داشتی و آنرا به من دادی؛ درحالی که تو اگر زن دیگری می شدی خیلی راحت تر زندگی می کردی و مردهایی از من نجیب تر و ثروتمندتر و موفق تر پیدا می کردی.»

«ولی من احساساتم تغییر نکرده.»

«وقتی فکرمی کنم که چقدر تو را کوچک کرده ام و شوهر تو از تمام کسانی که تو می شناسی کوچکتر است دلم نمی خواهد به خانه پا بگذارم. ماری، تصور نکن که من تو را دوست ندارم، بلکه من دیگر به خودم علاقه ندارم و شکستهای پیاپی مرا افسرده و خسته کرده.»

مدتی سکوت برقرار شد و سپس ماری گفت: «آبراهام، چرا تمام امیدهایت به نو میدی مبدل شده؟ همه کس می داند که سیاست آمد و نیامد دارد و شکست در انتخابات نشان ارزش و شخصیت انسان است.»

«ماری، من دیگر علاقه ای به سیاست ندارم.»

ماری با صدای پر از مهر بانی گفت: «عزیزم، این هم بهانه دیگری برای فرار از مبارزه است.»

لینکلن با تبسم محزون می گفت: «تصور می کنی من در میان جنگل نو میدی راه خود را گم کرده ام؟ اینطور نیست. بلکه من فقط متوجه شدم که راه را عوضی گرفته ام.»

«اگر یادت باشد تو به گیسوں هاریس می گفتی درخت عریان زمستانی بهتر از درخت پراز برگ است، زیر حقیقت عریان را در آن بهتر می توانی بینی. اما چون این درخت بدون برگ و پوست برای تو میوه نیاورده حالا می گویی غلط رفته‌ای. ولی همانطور که درخت پرمیوه مطلوب است، درخت عریان هم در فصل زمستان باید زنده و باقی بماند. فعلاً زمستان عمر ما است و بالاخره درخت سیاست که خشک نشده.»

لینکلن تبسم محزونی کرد و گفت: «همیشه حس می کردم که من در این دنیا فایده‌ای نخواهم داشت و حالا می بینم که امثال استیفن دوگلاس به درد دنیا می‌خورند.»

«خود تو سابقاً می گفتی که این دنیا برای هر دو شما جا دارد؟»

«او با سیاست خودش توانسته است موفقیت پیدا کند، ولی سیاست من مرا به هیچ جا نرسانده.»

«عزیزم، زمانه در تغییر و تحول است و تغییر و تحول لازمه زندگی است. اجازه می دهی یکی از جملات معروف ژولیوس سزار را که دوست داری برایت تکرار کنم؟ می گوید در زندگانی افراد بشر جزر ومدی است و هرگاه در موقع طوفان از این جزر ومد استفاده شود شخص سعادت مند و غنی می شود. من هنوز زن جوانی هستم و زندگی من هنوز به سر نرسیده، سیاست هم در خون من آغشته است. باید با عزت نفس سرخود را بالانگه داریم و همه جوانب کار را به دقت مطالعه کنیم تا موقع آن برسد که بتوانیم مقام شایسته خود را به دست آوریم.»

لینکلن او را در آغوش کشید و گفت: «تو هیچ وقت امیدت را نسبت به من قطع نمی کنی.»

در این موقع شخصی به شتاب به طرف خانه آنها دوید و به شدت در را کوبید. لینکلن وقتی در را باز کرد دید جوان همسایه است و می گوید: «آقای لینکلن، وستلی پیرزن در مزرعه در حال نزع است و از شما خواهش کرده است که برای نوشتن وصیتش به خانه او بروید.»

آبراهام به ماری رو کرد و گفت: «آیا تو همراه من می آیی؟» سپس هر دو به راه افتادند.

در آن شب سرد پاییزی قریب يك ساعت با درشکه حرکت کردند و به مزرعه‌ای رسیدند. آنگاه لینکلن چند سؤال از بانو وستلی کرد و سپس وصیت نامه‌اش را نوشت. بانو وستلی با صدای ضعیفی از لینکلن پرسید که آیا می تواند کتاب مقدس را بخواند و فوری یکی از فرزندان آن زن کتاب مقدسی آورد و به او داد و لینکلن



قسمتی از مزمور ۲۳ داود را چنین خواند: «چون ازوادی سایه موت بگذرم هر اسان نخواهم بود زیرا خداوند بامن است.» سپس قبل از سپیده دم به خانه خود بازگشتند. همین که در تخت خواب خوابیدند، ماری گفت: «خوب، آقای لینکلن کشیش، با وجودی که تو ظاهراً دین نداری، واقعاً خوب از عهده بر آمدی.»

آبراهام به بالانگریست و دید آسمان پر از ستاره است. اسم بعضی از ستاره ها را برای ماری گفت و افزود: «ممکن است انسان وقتی به زمین می نگرند منکر خدا باشد، ولی ممکن نیست وقتی به آسمان می نگرند منکر خدا شود.»

سپس لحظه ای ساکت شدند. آنوقت لینکلن دست او را با گرمی در دست خود گرفت.

## [ ۱۱ ]

زمستان آن سال خیلی پر برف و باران و سرد شد. آبراهام می بایست تا سه هفته دیگر به دادگاههای اطراف برود و سپس به مناقشات مربوط به کانال که میان ایلی نوز و میشیگان جریان داشت رسیدگی کند. به ماری اطمینان داد که همین که فرصت پیدا کند به سراغش بیاید.

روزی هنگام صبح ماری احساس ناراحتی کرد و به دنبال دکتر والاس فرستاد. وقتی دکتر والاس به بالین او آمد گفت: «ماری جان، خیلی بد است که تو بواسطه حجب زنانها اجازه نمی دهی که هنگام آبستنی من به وضع مزاجیت رسیدگی کنم. به هر حال يك دکتر آلمانی به نام ولگه موث می شناسم که جراح خوبی است و در زایمان هم سر رشته دارد. من مایلم در این ماههای حاملگی او از تو پرستاری کند و بجهت را به دنیا بیاورد، زیرا منی خواهم در آخرین لحظه وضع حمل از او استفاده کنیم.»

«به عقیده تو لینکلن این موضوع را قبول می کند؟»

آبراهام در وسط ماه دسامبر آمد و اجازه داد که دکتر آلمانی بیاید. این دکتر ریش بلندی داشت و کاملاً کسالت ماری را تشخیص داد و نسخه ای برایش نوشت که به کلی وضعیت را خوب کرد.

وضع کسبی لینکلن نیز خوب شد. در این سفر پانصد دلار به آهنگری با بهره وام داد. همچنین چون نینان احتیاج به وجه نقد داشت مبلغ معتنا بهی به او قرض داد. از طرف دیگر دو قطعه زمین در بلومینگتون خرید و به ماری هدیه کرد. بعلاوه وقتی بازگشت به زنش خبر داد که مالکان نقطه ای در بخش لوگان از او اجازه خواستند که

شهر جدید خود را به نام لینکلن نام گذاری کنند. لینکلن می گفت: «من به آنها گفتم بهتر است این کار را نکنند، زیرا تا کنون اسم لینکلن بر روی هر چیزی بی ارزشی گذاشته شده است.»

دیگر لینکلن حرارت سابق را نداشت و مثل بیست ماه گذشته هم محزون به نظر نمی رسید. دیگر آن اشتیاق سابق در او نبود که مثل ایام جوانی بکوشد تا دنیا را اندکی بهتر کند. در عوض به ماری بسیار توجه و رسیدگی می کرد و رفتارش با او در کمال مهربانی بود. بعلاوه بیشتر وقت خود را با بچه ها به سر می برد و در خیابان با پسرهایش تپله بازی می کرد و با رابرت به مدرسه اش می رفت تا سخنرانی او را بشنود. ابراهام از شرکت در مراسم تحلیف فرماندار ماتسون و از شرکت در مهمانی بعد از آن امتناع و وزید. ولی در مهمانی که زانش در سالن مجلل سنا برای جمع آوری پول جهت خرید ناقوس جدیدی برای کلیسا داد شرکت کرد. بعلاوه به اتفاق زانش در مجلس مهمانی که استیفن دوگلاس به افتخار تجدید انتخاب سنا در حاضر شد، زیرا دوگلاس برای یک دوره شش ساله دیگر سنا تورشده بود و هزار و پانصد نفر برای تبریک به او آمده بودند.

در روز دوازدهم فوریه ۱۸۵۳ مجلس سنای ایلی نویز به مناسبت جشن تولد آبرام لینکلن به اتفاق آراء لایحه ای تصویب و بخش لوگان را به نام لینکلن نام گذاری کرد.

فوری ماری کیک بزرگی به شکل عمارت سنا ساخت و از تمام دوستان و آشنایان دعوت کرد. در سر میز شام لینکلن گفت: «ماری، این دفعه پیشنهاد تو را می پذیرم. حالا که پدرم مرحوم شده بدم نمی آید که یکی از فرزندانمان به اسم او باشد.»

«راستی من هم مثل امیلی و الیزا به اسم خیلی اهمیت می دهم.»  
 «ماری جان، من در کتب علمی خوانده ام که همه ذرات همجنس به یکدیگر تمایل دارند؛ همه چیز همانند خود را جذب می کند.»  
 بالاخره ماری در یک بامداد آفتابی ماه آوریل فارغ شد. پزشک آلمانی او گفت «پسراست» و تذکر داد که این بچه گریه اش صدای عجیبی دارد.  
 ماری بیست ساعت به خواب و استراحت پرداخت و پس از آن برای نخستین بار به بچه اش شیر داد. این بچه به نظرش از همه زیباتر می نمود و اجزاء صورتش ظریف بود.

لینکلن بالای سراو ایستاد و گفت: «این بچه به قورباغه می ماند. سرش خیلی بزرگ و تنش کوچک است. یقین بدان که کله اش پرا عقل است و این بچه مثل امرسن

شاعر و فیلسوف از آب درمی آید». سپس انگشتش را به سر طفل نزدیک کرد و موهای ظریفش را لمس کرد و گفت: «تو عقل و هوش تیش از آن است که مثل من وکیل دعاوی کوچکی دردهات باشی. اینطور نیست، قورباغه جان؟» ماری از اینکه دید شوهرش به شوخی و تفریح می پردازد خوشحال شد و لبخندی زد.

موقع شیردادن بچه دید که از دماغش آب می آید و این موضوع را به دکتر و لگه موث گفت. دکتر اظهار داشت: «می دانم. یک انحراف مختصری هست، ولی اهمیتی ندارد.»

ماری ناراحت شد و پرسید: «مقصدت از... انحراف... چیست؟»  
 «خوب، در سقف دهان او شکاف کوچکی است و بیشتر شیری که می خورد به بینش می رود.»

ماری از این موضوع خیلی ناراحت شد، خواست دهان بچه را باز کند و ببیند، ولی دکتر مانع او شد و دست او را گرفت و پس زد و گفت: «بانو لینکلن، چیزی نیست که شما ببینید، نگرانی ندارد، وقتی غذای سفت بخورد دیگر اینطور نمی شود.» ماری فریادی از روی اضطراب زد و گفت: «اصلاً چرا اینطور شده؟ من و لینکلن سالم هستیم و او هم بچه زیبایی است.»  
 «همینطور است، بانو لینکلن، این اختلالات گاهی پیش می آید، ولی هیچ گاه به سلامت او لطمه نمی زند.»

«اما وقتی این بچه فریاد می کند صدایش مثل سایر بچه ها نیست.»  
 «بله، ممکن است بر اثر این شکاف حرف زدنش هم قدری دشوار باشد. باید او را درست تعلیم داد و تا مدرسه نرود این کار ممکن نیست.»  
 «آیا شوهرم از این موضوع اطلاع دارد؟»  
 «من فوری به او گفتم و گفت به شما چیزی نگویم تا بهتر بشوید و حال طبیعی پیدا کنید.»

وقتی آبراهام وارد اطاعت شد ماری او را در آغوش گرفت و گفت: «آبراهام، ما چه گناهی کرده ایم که خدا بچه های ناقص به ما می دهد؟»  
 «عزیزم، این آقای قورباغه از هیچ چیز ناراحتی نخواهد داشت. من به تو قول می دهم که او باهوشترین فرد خانواده لینکلن است و از وقتی که او را دیدم عاشق او شدم. یادم هست طفلی هم در لکزینگتون سقش سوراخ بود و نمی توانست اصلاً حرفی بزند بلکه صداهای عجیب و غریبی از خود درمی آورد. پدر و مادرش می گفتند حرفهای او را می فهمند، ولی مردم او را مسخره می کردند و او را دیوانه

می خواندند...»

«اوه، آبراهام، می ترسم مردم اورا بیشتر از ابرت اذیت کنند!»  
لینکلن اورا نوازش کرد و گفت: «خدا را شکر کن که تو و بچه ات هر دو سالمید. بانودالمن همسایه ما هم مثل تو وضع حمل کرده، ولی حالش خیلی بد است و نمی تواند از بچه اش پرستاری کند. آنها در تمام شهر دنبال يك دایه می گردند.»

مارت فوری با صدای بلند گفت: «آبراهام، فوری برو آن بچه را اینجا

بیاور.»

آبراهام خیزی زد و از اطاق بیرون رفت و پس از چند لحظه با طفل کوچکی که در پتو داشت وارد شد. این بچه چارلز دالمن نام داشت و خیلی ضعیف به نظر می آمد و پیوسته لبهایش را تکان می داد مثل اینکه از گرسنگی خیلی ناراحت بود. ماری اورا شیر داد و طفل همین که سیر شد چشمهایش را بست و به خواب رفت. لینکلن اورا به خانه اش برد و هر چهار ساعت يك بار بازمی رفت و اورا می آورد و چارلز هم مثل فرزند خود لینکلن قوی و فربه می شد. در آخر هفته لینکلن عازم مسافرت شد و مادر چارلز در آن موقع حالش خوب شده بود و خودش می توانست به طفلش شیر بدهد.

پدر این طفل یعنی آقای دالمن برای سپاسگزاری از ماری با چشمان اشکبار به عیادت ماری آمد و يك جعبه بزرگ شیرینی برایش آورد و گفت: «اگر شما کمک نمی کردید پسرم از بین می رفت. بانو لینکلن، از شما خیلی متشکرم.»

ماری جواب داد: «خدا رحیم است.»

اومی دانست که هر عمل خوبی اجر نیکویی دارد و چنین به نظرش می رسید که غم و درد دو سال گذشته اش سپری شده است. به سرعت حالش خوب می شد و مثل زایمان قبل کسالت پیدا نکرد. آبراهام این امر را نتیجه مراقبت پزشک آلمانی می دانست. همین که ماری به راه افتاد در خانه دوری زد و دید اوضاع به هم پاشیده است: نرده تعمیر لازم دارد و حیاط خانه پر از شاخه و خار و خس است.

پس از سه هفته، آبراهام از سفر بازگشت یعنی هشتاد میل راه پیمود تا نزد زنش بیاید. خیلی به ممولود جدید علاقه داشت و مرتباً اورا در بغل می گرفت و در طول حیاط قدم می زد.

آبراهام بالاخره فرزند جدیدش را «تدی» یعنی بچه غول نامید. بار دیگر لینکلن به مسافرت پرداخت و در ماه ژوئن وقتی به دیدار زنش آمد به او اطلاع داد که برادران ماری یعنی لوی و جرج بر علیه آنها طرح دعا کرده و مطالبه چهار

صدوهفتاد و دو دلار و چهار سنت کرده‌اند، زیرا ادعا می‌کردند که لینکلن این پول را از بدهکاران تجارتخانه تاد دریافت داشته و به آنها مسترد نداشته است. این نخستین ادعای خیانت در امانت بر علیه لینکلن بود، زیرا در طی سالیان گذشته مردم همه به درستی لینکلن اعتماد داشتند و او را وکیل امینی می‌دانستند. قضات علناً می‌گفتند که از لینکلن دروغ و فریب ساخته نیست و وکلای دادگستری عقیده داشتند که حتی به نفع خودش هم حاضر نیست قانون را سوء تعبیر کند. موکلانش در بست به گفته‌های او اطمینان می‌کردند و می‌دانستند که او هیچ وقت دعوی خلاف حقی را طرح نمی‌کند. بعلاوه هیئت منصفه هم برای نظریات او ارزش زیادی قایل می‌شدند، زیرا می‌دانستند که او هیچ وقت حاضر نیست حقی را باطل و باطلی را حق جلوه دهد. پس طرح چنین دعوایی در کنتاکی سروصدای زیادی به راه انداخت و آبراهام را خیلی عصبانی کرد، زیرا آبراهام فقط پنجاه دلار از دیون پدر ماری را وصول کرده بود و آن را در بدهی ملکی بتسی مصرف کرد. پس لینکلن به ماری گفت: «اگر برادرانت شاهدهی معرفی کنند که من پول از آنها گرفته‌ام من فوری نزد آن شخص می‌روم و عدم صحت این ادعا را اثبات می‌کنم.»

ماری خیلی از دست برادرانش ناراحت شد، ولی چیزی نمی‌گفت. تابستان آن سال به قدری گرم شد که جلسات دادگاه ناچار تعطیل شد و به تعویق افتاد. در اواسط ژوئیه درجه حرارت به سی و پنج رسید و فقط شبها گاهی نسیم خنکی می‌وزید. ولی به ماری در آن تابستان بدنگذشت و مردم شهر اسپرینگفیلد ناراضی به نظر نمی‌رسیدند، زیرا محصول آن سال خیلی خوب شد و گندم ایالت ایلی نوز به وسیله راه آهن به نقاط دیگر کشور صادر گردید. بالنتیجه وضع بهبود یافت و آبراهام هم کارش بهتر شد و روزی به ماری گفت: «الساعه بزرگترین موضوع حقوقی را که در این استان می‌توان به دست آورد به من مراجعه داده‌اند. اداره دارایی بخشهای شامپین و ملک لین زمینهایی را که راه آهن مرکزی ایلی نوز در آنجا دارد برای وضع مالیات تقویم می‌کند و می‌خواهد من نماینده دارایی باشم. اماراه آهن هم از من تقاضا کرد که وکیل آنها شوم و حاضر شده است دویست و پنجاه دلار حق الوکاله به من بدهد. ولی چون منشی بخش شامپین در این خصوص قبلاً با من صحبت کرده است من فکر می‌کنم او حق تقدم دارد. باید به او بگویم که او هم باید نظیر همین حق الوکاله را به من بدهد، زیرا صرف نظر کردن از این حق الوکاله دشوار است.»

بایز فرارسید و باردیگر لینکلن به مسافرتهای خود پرداخت. متأسفانه همسایه آنهارفت و پاول یعنی آن پسر کوچکی را که شهادتخانه لینکلن می‌خواست با خود برد. پس ماری يك مستخدم تازه ایرلندی اجیر کرد.

در این موقع بیشتر اوقات ماری صرف تدی می‌شد. وقتی تدی شش‌ماهه شد ماری به‌او غذاهای سفت‌داد و طرز غذا خوردن و بلعیدن را کم‌کم به‌او یاد داد. و پیام هم به برادرش خیلی علاقه‌داشت و غالباً با او به بازی کردن می‌پرداخت. ولی رابرت چندان توجهی به‌او نداشت.

ماری هم مثل لینکلن به این بچه خیلی علاقه داشت.

## [۱۲]

فصل پاییز هوا گرم و خیلی مطبوع شد و ماری بچه‌هایش را به نمایشهای مختلف و گردشهای زیاد می‌برد. آبراهام هم مرتب از احوال خود آنها را با خبر می‌ساخت؛ مثلاً می‌نوشت که دیگر منشیهای دادگاه زیاد وقت او را نمی‌گیرند و مزاحم او نمی‌شوند و اداره مرکزی راه آهن ایلی نویز حق‌الوکاله اش را داده است. بعلاوه وکیل لینکلن در لکزینگتون لوی و جرج رامجور کرد که اسم اشخاصی را که لینکلن به ادعای آنها پول از آنها گرفته بود بگوید.

در اواسط نوامبر ماری نامه‌ای از بتسی دریافت داشت که نوشته بود خواهرش امیلی می‌خواهد به اسپرینگ فیلد بیاید و ماری را ببیند. ماری هم امیلی را دعوت کرد که نزد آنها بیاید و مشغول تهیه پرده‌های جدید اطاق مهمان جدید شد. وقتی آبراهام وارد شد دید امیلی با آن چشمان آبی و موهای بلند و سرخ و پوست لطیف و نرم در خانه آنها است. وقتی ماری او را دید به یاد روزگار هیجده سالگی خودش افتاد. آبراهام امیلی را در آغوش کشید و گفت: «پس این خواهر کوچولو است.»

امیلی در جواب این سخن به لینکلن گفت: «وئی من حالاً مثل آن ایام قدیم نمی‌توانم در دامان مادرم مخفی شوم. بعلاوه حالاً دیگر شما به نظر من آنقدر بلند قامت نیستید.»

سپس ماری به خواهرش کمک کرد تا چمدانش را باز کند و به خواهرش گفت: «نخستین شبی که من در خانه الیزابت وارد شدم شمعی در پنجره اطاقم روشن کردم تا همه جوانان شهر بدانند که من آمده‌ام. اما حالاً شهر خیلی بزرگ شده است و هفت هزار نفر جمعیت دارد و این کار برای ما خوب نیست. پس به خاطر تو عصرانه‌ای در آمریکا هوس ترتیب خواهم داد.»

امیلی گفت: «خیلی ممنونم، نمی‌خواهم مردم بگویند که برای شوهر پیدا کردن اینجا آمده‌ام.»

«بسیار خوب، من قول می‌دهم که در روزنامه اینجا اعلان نکنم که تو شوهر می‌خواهی. ولی باید اینجا بمانی.»

یک ماه گذشته و ماری چند مهمانی داد و امیلی را با خود به مهمانیهای متعدد برد و شب سال نو خانه را کاملاً تزیین کرد و یک ارکستر چهار نفری برای آن شب اجاره کرد.

هر دو خواهر باهم از مهمانان پذیرایی کردند.

سه چهار روزی از سال نو نگذشت که بازهیا هو و جنجال عظیمی برپا شد، بدین معنی که دوست آنها استیفن دو گلاس که در آن وقت ریاست کمیته مستملکات سنارا داشت گزارشی راجع به استان وسیع نبراسکا که سرخ بوستها در آن سکونت داشتند تقدیم مجلس سنادر و پیشنهاد کرد که این استان هم جزو استانهای اتحادیه امریکا محسوب شود، ولی سنا مختار است که استان نبراسکا را با اجرای اصول بردگی در آن استان و یا بدون آن بپذیرد.

ماری به شوهرش می گفت: «تمام استان نبراسکا در شمال میسوری قرار دارد؟ این طور نیست؟ در این صورت خود به خود بردگی باید در آنجا ممنوع باشد.»

لینکلن با دیدگان ناراحتی به او خیره شد و آهسته گفت: «هیچ کس تردیدی نداشت که برده فروشی در نبراسکا رواج خواهد یافت، زیرا استان ایلی نوز هم درست همان وضعیت نبراسکا را داشت.» سپس شماره روزنامه رجیستر محتوی این خبر را برداشت و رفت: «وقتی دو گلاس درباره نقل و انتقال اموال به این ناحیه سخن می گوید منظورش نقل و انتقال برده و غلام است. به عقیده او وضع بردگی در میسوری غیر قانونی است و هیچ استانی از آفت برده فروشی ایمن نیست. این مرد خودش در سال ۱۸۵۰ بر ضد سازش با برده فروشی سخت مبارزه کرد، ولی این لایحه او باردیگر ایجاد اختلاف می کند. آیا از این کار چه منظوری دارد؟»

«منظورش این است که رئیس جمهور بشود و به کاخ سفید برود.»

«اماره بردگی راهی نیست که شخص را به کاخ سفید برساند، زیرا همین

امر سبب می شود که بین دموکراتهای شمال و جنوب شکاف بزرگی ایجاد شود.»

لینکلن با ناراحتی در اطاق قدم می زد. ماری می دانست که شوهرش تصمیم گرفته از سیاست کناره گیری کند، ولی از طرز قدم زدن لینکلن می فهمید که او به سیاست خیلی علاقه دارد.

در ظرف سه هفته بعد تمام اخبار روزنامه ها را با دقت می خواندند. بالاخره در ۲۳ ژانویه ۱۸۵۴ دو گلاس لایحه تجدیدنظر شده خود را به مجلس سنا تقدیم داشت. به موجب این لایحه استان نبراسکا به دو قسمت تقسیم شد که یک قسمت کانتزاس و دیگری نبراسکا باشد و دو گلاس تصریح کرده بود که این دو استان می توانند به میل خود و طبق قانون اساسی داخلی خود تصمیم بگیرند که بردگی را بپذیرند یا

نپذیرند. بدین ترتیب سازشی را که در ۱۸۲۰ نسبت به میسوری کرده بود از درجه اعتبار ساقط کرد.

ماری آثار مبارزه را در جبین لینکلن می خواند و می دید که اومی خواهد به هر نحوی شده با این لایحه مخالفت کند، زیرا اگر این لایحه تصویب می شد سرتاسر قاره آمریکا در معرض برده فروشی قرار می گرفت. در حالی که لینکلن دستهای خود را دم بخاری گرم می کرد گفت: «دوگلاس خود را دیکتا تورکنگره می داند و حق هم دارد، زیرا اکثریت زیادی در دو مجلس دارد و مسلماً خود او به تنهایی ملت را دوباره به اختلاف و دوستگی می کشاند. در اینجا کلمات قیصر روم به نظر می آید که گفته بود: او مانند غول عظیم الجثه ای در این دنیای کوچک گام می زند و ما موجودات نحیف در زیر قدمهای بزرگ او راه می رویم و سرمان را از زیر قدمهای او بیرون می آوریم و متوجه می شویم که با تیره بختی در قبور خود قرار داریم...»

آن شب ماری زود به خواب رفت و صبح زود که برخاست دید لینکلن با پژواک زرد خود در کنار تخت نشسته است و چانه خود را بر سینه اش فشار می دهد و پس از اینکه ماری را دید گفت: «ماری، آیا ملت امریکا می تواند نیمی برده و نیمی آزاد باشد و باز به موجودیت خود ادامه دهد؟»

### [ ۱۳ ]

آبراهام تصمیم داشت با رواج بردگی سخت مبارزه کند و شبها غرق مطالعه روزنامه ها و مجلات می شد و پس از خواندن روزنامه ها آنها را در اطراف خود می پراکند. به جای اینکه در باشگاهها به تفریح پردازد و یا کتب مختلفی را مطالعه کند، مطالعات خود را به قانون اساسی امریکا و برده فروشی منحصر کرد و نخستین قانونی که در سال ۱۸۷۷ راجع به ناحیه شمال غربی تصویب شده بود مطالعه کرد. همچنین راجع به اهمیت اقتصادی بردگی و اختلاف نظرهای مربوط به سازش میسوری با بردگی در ۱۸۲۰ و ۱۸۵۰ به مطالعه پرداخت. وقتی که می خواست از خانه خارج بشود به زنش می گفت: «می روم قانون مطالعه کنم.» وقتی به خانه برمی گشت نتیجه مطالعات خود را به ماری می گفت و دیگر با دوستان خودش به مشورت نمی پرداخت. تمام مسائل را بازنش در میان می نهاد و با او شور می کرد. در آن موقع عشق و علاقه آنها نسبت به یکدیگر روز افزون و حسن تفاهم آنها بیشتر بود و فهمیدند بدون همکاری با یکدیگر پیشرفشان ممکن نیست.

لینکلن به ماری می گفت: «اگر من تمام قدرت روی زمین را پیدا می کردم نمی دانستم با سازمان موجود بردگی چه کنم. ولی به نظر من بسط و گسترش بردگی



در برابر خدا و انسان گناه کبیره‌ای است.» افکار جدید سیاسی رنگ و آب تازه‌ای به لینکلن داد و وضع روحی او را به کلی عوض کرد. وقتی به خانه پا می‌گذاشت آثار ذوق و علاقه در او مشهود بود و دیگر چون گذشته گیج و منگ نبود.

روزی ماری به سالن مجلس نمایندگان ایلی نوبز رفت تا به مباحثات سیاسی راجع به لایحه نبراسکا گوش بدهد. ملاحظه کرد که از هفتاد تن نمایندگان دموکرات فقط سه تن با لایحه دو گلاس موافقت در حالی که سناتور دو گلاس شخصاً از نمایندگان تقاضا کرده بود که در مجلس ایلی نوبز از او پشتیبانی کنند. ولی بالاخره همانطوری که اومی خواست لایحه با اکثریت زیادی به تصویب رسید. وقتی ماری خبر این پیروزی را به لینکلن رسانید وی با تعجب فریادی زد: «این آقای لکوموتو متحرک چه نیروی عظیمی دارد! بدون اینکه خودش شخصاً حضور یابد می‌تواند عده‌ای را وارد کند که بر علیه عقاید خود رأی بدهند!»

در چهارم مارس ۱۸۵۴ با وجود مخالفت روزنامه نیویورک تریبون و نیویورک تایمز و ایونینگ پست و صدها روزنامه دیگر با طرح دو گلاس و با وجود اعتراضات سختی که در کلیه نقاط شمالی برضد اومی شد بالاخره سناتور دو گلاس لایحه نبراسکا را به زور خود به تصویب رسانید.

در هفته‌های بعد طوفان مخالفت بر علیه او شدیدتر شد و سه هزار کشیش ایالت نیوانگلند با این لایحه مخالفت کردند. حقوقدانان و معماران و پزشکان و مهندسان و نویسندگان همه به مخالفت با دو گلاس برخاستند و نشریات زیادی در سرتاسر کشور پخش کردند. علاوه بازرگانان بوستن و نیویورک و شیکاگو و فیладельیا دست به اعتراض زدند و برای ابراز مخالفت خود و جوهی هم جمع‌آوری کردند. با این حال، استیفن دو گلاس لایحه خود را در مجلس سنای امریکا به تصویب رسانید. وقتی لینکلن به وسیله تلگراف خبر تصویب این لایحه را شنید با ناسزا گفت: «اطلاق کلمه قانون در این مورد درست نیست؛ باید گفت آنچه به تصویب رسیده بر اساس زور است، یعنی فکر آن با زور تحمیل شده و با زور به تصویب رسیده و اجرا و حفظ آن نیز با زور باید صورت گیرد. مسلماً در کانزاس و نبراسکا اعمال زور خواهد شد. اگر بخواهند این استانها را هم جزو استانهای موافق برده‌فروشی بیاورند بالنتیجه تمام ملت امریکا تحت فشار و تحمیل قرار خواهد گرفت. ما کاملاً شکست خورده‌ایم. یعنی میلیونها مردم در مقابل يك فرد تنها که روز به روز بیشتر شبیه ناپلئون می‌شود شکست خورده‌اند. باید جلو او را گرفت.»

ماری برای ویلیام لباس می‌دوخت. دست از دوختن کشید و پرسید: «چطور؟»  
«نمی‌دانم چطور، اما من قدم اولش را می‌دانم. ریچارد یاتس اهل ناحیه ما

جداً مخالف نبراسکا است. من باید اورا وادارم که بار دیگر کاندیدای نمایندگی کنگره شود و باتمام نیروی خودم از او پشتیبانی کنم.»

ماری باناراحتی پرسید: «خودت چطور؟ آیا خودت نباید درواشنگتن باشی و باورود کانزاس و نبراسکا در جرگه ایالات موافق برده فروشی مخالفت کنی؟... آبراهام، من جاه طلبی شخصی ندارم. اگر تو تغییر کرده‌ای من هم تغییر کرده‌ام، اگر تو رشدفکری داری من هم رشد فکری دارم.»

لینکلن گفت: «من نمی‌خواهم بار دیگر کاندیدای شغلی شوم... من می‌خواهم آزادباشم تا هروقت چیزی مخالف حق دیدم برضد آن اقدام کنم.»

«آیا تصویری کنی که اگر دوگلاس در مجلس سنای امریکا عضویت نداشت می‌توانست چنین ضرری به ملت امریکا بزند؟ آیا اگر در مجلس سنا باشی و با او مخالفت کنی هزاران بار بیشتر از او فایده نمی‌رسانی؟»

«دوگلاس استعداد فوق‌العاده‌ای برای انتخاب شدن دارد، ولی من باید ببینم چنین استعدادی دارم یا نه.»

در آن موقع يك مبارزه انتخابات محلی پیش آمد، یعنی ویلیام هرندون شریک لینکلن کاندیدای شهرداری اسپرینگ فیلد شد. و لینکلن به نفع او به فعالیت ادامه داد.

ماری اطمینان داشت که هرندون بدترین شهردارها خواهد شد، ولی باکمال تعجب ملاحظه کرد که نه تنها در انتخابات موفق شده بلکه شهر را هم تمیز کرده و خیا بانها را خاکریزی و پیاده‌روها را صاف کرده و گل‌را از بین برده و قراردادهایی برای نصب چراغ‌گاز در خیا بانها منعقد کرده و دستور داده‌است که دیگر مردم زباله و آشغال در خیا بانها نریزند و لاش مرده و کثافات را از شهر خارج کنند. فروش مشروبات را هم در داخل شهر ممنوع کرده‌است. پس ماری به لینکلن گفت: «آبراهام، من می‌خواهم يك اعتراف بسیار ناگواری بکنم و آن این است که شریک تو واقعاً آدم لایقی است... خیلی خوشحالم که او مشروبات را منع کرده‌است و دیگر احتیاج نیست که سپی‌دهم اورا از زندان خارج کنی.»

«عزیزم، چهار سال از این موضوع گذشته و دیگر کهنه شده است، گربه ملوسم!»

مدتها بود که دیگر لینکلن ماری را به سبک قدیم مالی صدا نمی‌کرد و ماری با خود می‌اندیشید که شاید علاقه لینکلن نسبت به او کمتر شده است و حالاکه او را «گربه» صدامی کرد فهمید که بار دیگر صمیمیت لینکلن بازگشته است.

در تابستان کاسیوس کلی در اداره مرکزی فرمانداری سخنرانی جالبی ایراد

کرد. از زمان شکست خود در انتخاب فرمانداری ایالت کنتاکی، در مزرعه خود انزوا اختیار کرده بود. ولی لایحهٔ اخیر استیفن دوگلاس او را هم از کنج انزوا بیرون کشید.

هنگام ظهر که لینکلن برای ناهار به خانه آمد به ماری اطلاع داد که وزیر کشور دموکرات آن استان به کاسیوس اجازه نداده است که در عمارت فرمانداری سخنرانی کند و تا آنوقت سابقه نداشته است که وزیر کشور با سخنرانی شخصی مخالفت کند. در ساعت پنج بعد از ظهر آبراهام و ماری برای استماع سخنرانی او به فضای باز رفتند و قریب هزار نفر رادر آنجا دیدند که روی علفها متفرق شده و به نطق پر حرارت کاسیوس کلی گوش می دهند. کاسیوس در طی نطق آتشین خود دو ساعت و نیم بالا یحهٔ دوگلاس مخالفت کرد و فریاد می زد: «او را بیرون بکشید، بیرونش بیندازید! تا وقتی که بردگی جنبهٔ محلی دارد باید به حال خود باقی بماند، اما وقتی بردگی گسترش یافت می خواهد در نواحی آزاد هم بسط یابد. من آنرا ننگ بزرگی می شمارم و با آن مبارزه می کنم.» در این وقت یک نفر که پشت سر لینکلن و ماری ایستاده بود فریاد زد: «آیا تو حاضری به یک بردهٔ فراری کمک کنی؟» و کاسیوس فوری جواب داد: «بسته به آن است که به کدام جهت فرار کند.»

وقتی نطق کاسیوس به پایان رسید، حضار مدتی برایش کف زدند و آبراهام با تحسین گفت: «مثل ارمیاء نبی است که ملت یهود را از سرگردانی نجات داد.» در این موقع ماری به طرف تریبون نزدیک شد و کاسیوس وقتی او را دید از بالای سکو پایین پرید و باخوشوقتی او را در آغوش کشید و ماری گفت: «کاسیوس، بگو ببینم الان کجا منزل داری؟ تا آبراهام برود چمدانت را بیاورد.»

آن شب شام را با هم خوردند و ماری گوشه ای نشسته بود و به مباحثات این دو مرد گوش می داد. آبراهام می پرسید: «کجا می توان سازمانی از مردان آزاده پیدا کرد تا دشمنهای دیرین را فراموش کنند و در هر استانی با قوانین مربوط به برده فروشی مخالفت کنند؟»

کاسیوس از آبراهام پرسید که نظرش راجع به حزب جمهوریخواه جدید که اخیراً نخستین جلسهٔ خود را در دی پون واقع در ویسکونسن و نزدیک جاکسون میشیگان ترتیب داده است چیست. لینکلن با آهنگ محکمی گفت: «من بی میل نیستم با هر دسته ای ائتلاف کنم مشروط بر آنکه بدانم عقایدشان درست است. ولی این دسته مرکب از اکثریت مخالفان افراطی برده فروشی است و تصور می کنم اگر با آنها همفکری کنم شکاف میان شمال و جنوب زیادتر می شود.»

صبح روز بعد لیمان و جولیا ترامبال برای دیدن کاسیوس کلی آمدند، ولی او

برای ایراد سخنرانی خارج شده بود. لیمان در آن موقع کسالت داشت، ولی وقتی خبر تصویب لایحه کاتزاس و نبراسکا را شنید به قدری عصبانی شد که تصمیم گرفت از بستر بیماری برخیزد و به مبارزه پردازد.

ماری آنها را به شام دعوت کرد و جو لیا که از دوستان صمیمی ماری به شمار می رفت شوهرش را وادار به قبول این دعوت کرد و گفت: «ماری جان، تو شیرین زبانه ترین زنی هستی که شناختم.»

جو لیا که اخیراً پسرش مرده بود لباس سیاهی به تن داشت. لیمان عینک دور طلایی به چشم زده بود و کمتر لبخند در صورتش دیده می شد. از وقتی که در اسپرینگ فیلد اقامت اختیار کرده بودند با خانواده لینکلن رفت و آمد زیادی داشتند. در پایان تابستان لیمان اعلام داشت که در پاییز خیال دارد کاندیدای کنگره بشود و آبراهام را تشویق کرد که باز داخل سیاست شود. لینکلن می گفت: «من خودم به سیاست برگشته ام. یاتس می گوید که حضرات بار دیگر کاندیدای کنگره شود مشروط بر اینکه من داوطلب مجلس مقننه شوم و از او پشتیبانی کنم.»

ماری با تعجب گفت: «خوب، آبراهام، تو که می گفتی دیگر موقع نمایندگی تو در مجلس کنگره استان گذشته است؟»

«وقتی که من این حرف را زدم وضع با حالا خیلی فرق داشت. من قول داده ام در انتخاب یاتس به او کمک کنم و او فکرمی کند که کاندیدا شدن من کمکی به حال او است. به این جهت حاضرم به این کار دست بزنم.»

پس از اینکه لیمان و جو لیارفتند، ماری از لینکلن پرسید: «آیا لیبرالها شانس بردن اکثریتی در مجلس نمایندگان دارند؟»

لینکلن گفت: «ممکن است ما برای مخالفت با لایحه نبراسکا ائتلاف کنیم.» ماری امیدوار شد و پرسید: «آیا این مجلس تقنینیه محلی رئیس جمهور آینده را کاندیدا نمی کند؟»

«گر به جان، حالا بگذار من نوك انگشتم را در آب بز نم تا بعد بتوانم شنا کنم.»

«وبنده شما را به وسط اقیانوس پرتاب می کنم. اما بدان که جیمی شیلدز دوباره انتخاب نمی شود و اگر بالاخره حوادث روزگار اکثریت را در دست لیبرالها قرار دهد...»

لینکلن لبخند امیدبخشی زد و گفت: «این فکر در سر من هم خطور کرده، ولی بعید است. اگر قرار شود که لیبرالی به عضویت مجلس سنای امریکا انتخاب شود محققاً من داوطلب کاندیدای مقام مزبور خواهم شد.»

ماری با خوشحالی قدر است کرد و گفت: «پس به قول ژولیوس سزار ما مردمان حقیر دیگر در زیر گامهای غول له نمی شویم و سرمان را از قبر بانومیدی بیرون نمی آوریم. پس حالا درست در جادهٔ صحیح به راه افتادی!»

## [ ۱۴ ]

آبراهام برای امور وکالت به بلومینگتون رفت، ولی می دانست که استیفن دوگلاس هم خواهد آمد و می خواست با اودست و پنجه نرم کند. وقتی نزد ماری برگشت با چشمانی که از خوشحالی برق می زد گفت: «دوگلاس از مباحثه با من خودداری کرد و گفت این مجلس سخنرانی اوست و مردم برای شنیدن سخنان او اینجا آمده اند و می خواهند او برای آنها سخن گوید. ولی وقتی سخنرانی تمام شد جمعیت فریاد زدند و به من گفتند: حرفت را بزن. من به آنها گفتم که به خانه های خود تشریف ببرند و برگردند تا من حرفهایم را بزنم. پس از آن به آقای دوگلاس اجازه خواهم داد که جواب اعتراضات مرا بدهند. من اطمینان داشتم که دموکراتها بر خواهند گشت تا ببینند او چطور پوست مرا می کند...»

«حتماً در عوض تو پوست او را کندی؟»

لینکلن با تعجب گفت: «این پوست کلفت پوست کندیش به این آسانی نیست، ولی خوب خودت بعد موضوع را تصدیق خواهی کرد. او در موقع افتتاح بازار هفتگی اینجا نطق خواهد کرد.»

روز سه شنبه سوم اکتبر ۱۸۵۴ ماری ناشتایی بچه ها و لینکلن را داد و در ساعت هشت صبح به شوهرش گفت: «بهتر است زودتر به بازار مکاره برویم. اگر یادت باشد در محل تشکیل بازار مکاره سال قبل باران سختی آمد و گل و شل زیادی شد. بین بچه های من لباسهایشان چقدر زینده و خوب است.» سپس آبراهام درشکه را حاضر کرد و پنج نفری از اسپرینگ فیلد به محل تشکیل بازار مکاره در فایر گروند رفتند. در آن بازار انواع گاو و گوسفند و اسبهای برندهٔ جایزه دیده می شد. در یک طرف بازار جایگاهی چوبی برای پنج هزار نفر که آن روز بعد از ظهر می بایست به نطق دوگلاس گوش بدهند دیده می شد.

آبراهام و رابرت ازدیدن ماشینهای جدید کشاورزی لذت می بردند و ماری و ویلیام را برای دیدن گلها و چیزهای دیگر به هر طرف می برد. در ساعت ده بچه ها گرسنه شدند و آبراهام برایشان بلال و کیک و شربت خرید. سپس باران مختصری بارید و وقتی آنها به درون درشکه رفتند باران سخت تر شد و آبراهام با تأثر گفت: «این باران نطق دوگلاس را در فضای باز غیر ممکن می سازد. من حیقم می آید که

پنج هزار نفر با ده هزار گوش سخنان او را نشنوند.»

عصر آن روز آنها هم به عمارت فرمانداری رفتند و وقتی دو گلاس به پشت میز خطابه رفت ماری با توجه به قیافه و اندام کوچک این لیدر برجسته و بی نظیر دموکراتها و شخص مؤثر دولت امریکا خیره شد و دید از سابق فر به تر و سنگین تر شده است و لباسی فاخر به تن دارد.

دو گلاس دستهای کوچکش را به طرف جمعیت دراز کرد و بدین وسیله می خواست قبل از سخنرانی توجه حضار را به خود جلب کند. قریب دو هزار نفر در آنجا حضور داشتند. ماری به قدری حواسش متوجه سخنرانی دو گلاس شد که نفهمید آبراهام از پهلوی او رفته است. ولی بعد از آنکه دید که آبراهام در راهرو و سالن با ناراحتی قدم می زند و از آنجا به سخنان دو گلاس گوش می دهد. بالاخره در ساعت پنج بعد از ظهر نطق دو گلاس به پایان رسید و حضار با کف زدنهای ممتد از او تقدیر کردند و فریاد زدند: «بسیار نطق عالی است و جوابی ندارد!»

سپس مردم از سالن خارج شدند و آبراهام به بالای پله ها نزدیک بالکن رفت و مکرر فریاد زد: «فردا در همین موقع همین جا تشریف بیاورید و جواب سناتور دو گلاس را بشنوید. فردا ساعت دو بعد از ظهر برای شنیدن جواب نطق سناتور دو گلاس تشریف بیاورید.»

سپس دو گلاس در راهرو عمارت ایستاد و مردم يك يك آمدند و با او دست دادند و از سخنرانیش تقدیر کردند. لینکلن او را صدا کرد و گفت: «از شما دعوت می کنم فردا تشریف بیاورید و جواب مرا استماع فرمایید و مسائلی را که می گویم اصلاح فرمایید.»

دو گلاس فریاد زد و گفت: «می پذیرم.»

پس از آن ماری و لینکلن مستقیماً به دفتر روزنامه رفتند. در آنجا لینکلن متن نطق جوابیه خود را تهیه کرد و به سیمون داد. سیمون به او اطلاع داد که همین امشب جواب را به چاپ می رساند و در تمام شهر فایرگروند منتشر خواهد کرد.

بعد از آن لینکلن و خانواده اش به خانه رفتند و پس از صرف شام، ماری و ویلیام و تدی را در رختخواب خواباند و به اطاق نشیمن برگشت و دید لینکلن از توی کلاهش يك دسته کاغذ پاره و بیقاعده در آورده و روی میز گذارده و ضمناً متن سخنرانیهایی را که در شهرهای وینچستر و کارلتون و جا کسون ویل به عمل آورده در جلو خود قرار داده است.

وقتی ماری را دید گفت: «گر به جان، بیا به من کمک کن تا این یادداشتها را بهم مربوط کنم. چندین هفته من برای تهیه این یادداشتها زحمت کشیده ام...»

آیا به نظر تو اصل نطق دو گلاس در اطراف این موضوع دور نمی‌زد که چرا قانون نبراسکا را به تصویب رسانده و سازش میسوری را کان لم یکن کرده است؟»

«خوب، ببینم: این سازش در ۱۸۵۰ سبب شده است که سازش میسوری لغو گردد، زیرا بر طبق آن یوتا و مکزیکوی جدید بدون تحریم بردگی جزو ایالات اتحادیه امریکادری آمدند. آیا واقعاً بردگی ارزش و اهمیت اقتصادی دارد و اهمیت اخلاقی ندارد؟ آیا در سرزمینهای وسیع جدید بردگی عملی نیست و در آنجاها وجود نخواهد داشت؟ بعلاوه بردگی مسئله‌ای نیست که کنگره بتواند در باره‌اش قانون وضع کند و بر ملتی آزاده اراده‌اش را تحمیل کند، بلکه موضوع بردگی باید به وسیله اکثریت مردم هر جامعه و استان جدیدی حل شود.»

«بسیار خوب، ببینم آیا با فکر خودم هم به این خوبی می‌توانم قضیه را تحلیل کنم: این سازش میسوری مدت سی سال این کشور را قرین صلح و آرامش کرده است. البته بردگی اخلاقاً خطا و برخلاف دموکراسی است و ما را در مقابل سایر افراد جهان دستخوش تمسخر و استهزا می‌کند... البته در نقاطی که بردگی وجود دارد نمی‌توان مزاحم آن شد، زیرا راه قانونی برای منع آن وجود ندارد. ولی نمی‌توان یک وجب دیگر از خاک امریکا رادر زیر نفوذ این سنت سخیف قرار داد. قانون اساسی و کنگره هر دو در تاریخ گذشته‌ما اختیار داشته‌اند که حدود بردگی را محدود تر کنند.»

ماری و لینکلن تا ساعت دو بعد از نصف شب کار کردند و نزدیک نصف شب ماری قدری قهوه و شیرینی آورد. پنج ساعت خوابیدند و پس از آن بلند شدند و صبحانه خوردند و بار دیگر تظاهر به اصلاح و تجدید نظر در خطابه گذراندند و سرانجام خطابه آماده شد.

پیاده به میدان شهر رفتند و همینکه آنجا رسیدند دیدند سناتور دو گلاس با درشکه سرگشاده در کنار ماتسون فرماندار و سناتور جیمس شیلد حرکت می‌کند و همه مردم با احترام سرفرو می‌آورند. در ردیف جلو جای خوبی برای ماری در نظر گرفته شد، ولی او امتناع ورزید و به ردیف عقب رفت، زیرا می‌خواست خوب ببیند که عکس العمل مردم در برابر نطق شوهرش چیست.

جمعیت به نظر بیشتر از روز قبل می‌رسید، زیرا عده زیادی از ائتلافیان جمهوریخواه به اسپرینگفیلد آمده بودند تا کمیته مرکزی حزب رادر ایلی نویز تشکیل دهند. همه آنها برای شنیدن نطق لینکلن حاضر شدند. پس از اینکه حضار با دست‌زدن ممتد از لینکلن تشویق کردند، آبراهام با لهجه دهاتی خود آقای «رئیس» را مخاطب قرار داد و گفت: «دیر و زمن از آقای سناتور دو گلاس تقاضا کردم بیانات

امروز مرا تصحیح فرمایند. اما انتظار دارم که ایشان نتایجی که من از آن‌ها می‌گیرم تصحیح نفرمایند، زیرا اصل بحث ماهمان است.»

بعد لینکلن سخنرانی خود را شروع کرد. و هر چند دقیقه یک بار دو گلاس از جای خود برمی‌خاست و اصلاحاتی در نطق لینکلن می‌کرد. پس از مدتی جمعیت فریاد زدند: «تو داری سوءاستفاده می‌کنی. سناتور، به جایت بنشین.»

آبراهام عصبانی شد و دست خود را به طرف استیفس دو گلاس دراز کرد و فریاد زد: «آقای سناتور دو گلاس، من حتی را که به شما دادم پس می‌گیرم. دوستان عزیز، حقایقی را که پس از این برای شما می‌گویم به مسئولیت خود می‌گویم.»

مردم برای لینکلن دست زدند و هورا کشیدند و لینکلن به نطق خود ادامه داد در حالی که صدایش از شدت احساسات می‌لرزید و عرق از ابروانش می‌چکید.

ماری دید لینکلن ابتدا کتش و سپس جلیقه‌اش را بیرون آورد، در حالی که حضار کاملاً سکوت کرده و گاهی هم برایش هورا می‌کشند. پس لینکلن گفت:

«لغو سازش میسوری خطا است، زیرا بدین وسیله بردگی را به کانزاس و نبراسکا راه می‌دهد. علاوه بر آن از لحاظ اصولی هم اشتباه است، زیرا بدین وسیله آنرا در سرتاسر دنیا گسترش خواهد داد و به هر جا افراد انسان تمایلی به پذیرش آن داشته باشند راه پیدا خواهد کرد. این اشتیاق وافر برای گسترش بردگی شدیداً مورد تنفر من است، زیرا بردگی بر اساس بی‌عدالتی و ظلم است. بردگی دشمنان آزادی را قادر می‌سازد که ما را دستخوش سخریه کنند و ریاکارو دروغگو بنامند، حتی نیکوکاران اجتماع خود ما را هم با اصول مسلم آزادی افراد به جنگ و مبارزه علنی و می‌دارد، به طوری که با اعلامیه استقلال امریکا مخالفت می‌کند و اصرار دارند که جز حفظ منافع شخصی هیچ اصلی را تصحیح ندانند.»

خلاصه این نطق به قدری مستدل و صحیح ادا شد که ماری فکر می‌کرد رهبری و نفوذ استیفس دو گلاس بر اثر این نطق متزلزل شده است.

روز بعد صبح زود آبراهام در شکه کهنه واسب نحیف خود را به کار انداخت و بار دیگر به دادگاه پکین رفت و به ماری گفت که ائتلافیان جمهوریخواه از او دعوت کرده‌اند تا در سالن مجلس نمایندگان برای آنها سخنرانی کند و می‌گفت: «اینها از مخالفان سرسخت برده‌فروشی هستند و من موافق فکر آنها نیستم. بعلاوه اگر مردم بدانند که من جمهوریخواه هستم دیگر لیبرالهای قدیم و بعضی از دموکراتها از من پشتیبانی نمی‌کنند.»

بعد از ظهر روز بعد خبر داد که ائتلافیان جمهوریخواه به قدری بر اثر نطق لینکلن تحریک شده‌اند که او را به عضویت کمیته مرکزی جمهوریخواه انتخاب کرده‌اند.



لوگان به ماری می گفت: «باین ترتیب شانس سناتور لی نکلن خیلی کمتر می شود. در طول این چند سال گذشته واقعاً من مأیوس شدم، زیرا امیدفراوان به پیشرفت لی نکلن داشتم. او وکیل زبر دستی است، ولی انتظار رسیدن به مقامات عالیّه....»

«خوب، پسر عمو لوگان، باقیش را بگو.»

«نطق دیروز لی نکلن بهترین نطقی است که من تا کنون شنیده ام و چند دفعه بی اندازه مرا تحریک کرد. می دیدم که این مرد قدرت عجیبی در نطق دارد. ابی خود را قدری کنار کشیده است. امروز او قویترین ناطق امریکا است و خود من او را کاندیدای سنای امریکا می کنم.»

هفته های بعد خبرهای جالبتری رسید: نطق جوابیه لی نکلن به دوگلاس در تمام روزنامه ها چاپ شد و این نطق وسیله تبلیغ لیبرالها و جمهوریخواهان و دموکراتهای مخالف نبراسکا شد. سپس ماری اطلاع یافت که لی نکلن عازم شیکاگو است. لی نکلن قبل از انتخاب به خانه اش برگشت و یک نسخه از روزنامه شیکاگو جورنال را برای زنش آورد و ماری در آن چنین خواند:

«نطق لی نکلن به کاملترین و روشنترین طرزى موضوع نبراسکا را مورد بحث قرارداد و با فصاحت و بلاغت عجیبی کلیه شنوندگان را تحت تأثیر قرارداد. لی نکلن از پدر و مادری فقیر به وجود آمده و با کد یمن و عرق جبین و به سائقه ایمان و تقوا توانسته است به مقام شامخ امروزی خود برسد.»

آن وقت لی نکلن با خشکی گفت: «من هرگز فکر نمی کردم که این اصل و نسب پست من به درد من بخورد و! اما حالا همین اصل و نسب من سبب پیشرفت من است و آقای «رائیس» مرا در جامعه می خواند. یادت هست زمانی طرفداران او دارد بیکر مرا وکیل کاندیدای ثروتمندان و اشراف می دانستند. خوب، حالا بینم مرد مردم بودن یعنی چه؟»

«یعنی مردی که بایک حرکت بتواند دو تبر سنگین را بلند کند!»

بالاخره آبراهام و لوگان به نمایندگی مجلس تقنینیه استان انتخاب شدند، ولی لی نکلن برای اینکه بتواند در انتخابات سنا شرکت کند فوری استعفا داد. لی مان تر امبال هم به عضویت سنا انتخاب شد. این امر در واقع شکست بزرگی برای استیفن دوگلاس محسوب می شد و وقتی گزارشهای مجلس مقننه به دست آمد لی نکلن گفت: «حالا خوب است صورتی تنظیم کنیم و بینیم وضع ما چگونه است.» ماری به او کمک کرد تا جدولی تهیه کند و لی نکلن روی کاغذ قهوه ای رنگی تعداد سناتورهای دموکرات را یادداشت کرد و دید چهل و یک نفرند و سی و هفت

نفرسنا تور لیبرال و نوزده نفر دموکرات مخالف نبراسکا هستند. بدین طریق جمع مخالفان نبراسکا در دو مجلس به پنجاه و شش رأی می‌رسید.

ماری با اشتیاق گفت: «خیلی خوب است، اینطور نیست؟ توفیقاً پنجاه و یک رأی لازم‌داری. مسلماً لیبرالها پشتیبان تو هستند و دموکراتهای مخالف نبراسکا هم به کس دیگری نمی‌توانند رأی بدهند.»

«گر به‌جان، مثل اینکه اوضاع امیدبخش است، ولی باید خیلی زحمت کشید و درست طرح نقشه کرد و در عین اینکه آراء را جمع آوری می‌کنیم نباید به پنجاه نفر دیگری که داوطلب این پست هستند توهین یا بی‌احترامی شود. پس باید چندین نامه بنویسم. آیا یادادت هست که من وقتی می‌خواستم نامزد کنگره بشوم؟ ما باید به دوستان خود پیشنهاد کنیم که در میان اعضای خود ما را تبلیغ کنند تا به نفع ما رأی بدهند.»

دو هفته بعد فهمیدند که نخستین انتخابات در کانزاس به آرامش و صفای ایلی نویز برگزار نشده است و صدها نفر اهالی میسوری با اسلحه از رودخانه مرزی عبور کرده و آرای خود را برای انتخاب نماینده طرفدار بردگی در صندوقها ریخته‌اند. شمالیها از این موضوع عصبانی شدند و فریاد می‌زدند: «اهالی کانزاس، خود را حفظ کنید و اگر اسلحه ندارید ما برایتان اسلحه می‌فرستیم.» بدین طریق فرضیه مشهور استیفن دوگلاس راجع به حکومت کانزاس و نبراسکا در اولین وهله باشکست مواجه شد.

تا موقع سال جدید وضع آبراهام برای انتخاب درسنا خیلی مستحکم شد. گالنا یکی از سیاستمداران معروف به او چنین نوشت: «تو برترین و نخستین برگزیده من هستی.» یکی از طرفداران او از شهر پثوریا نوشت: «تمام لیبرالهای نیکوکار طرفدار تو هستند.» یکی دیگر از ناکسویل گفت: «من طرفدار تو هستم و با بقیه مخالفم.»

بالاخره شخصی به نام استرانگ از شهر کنتاکی چنین نوشت: «من حاضرم صد میل راه بروم که به تو رأی بدهم.»

باردیگر ماری با دوست قدیم خود جولیا ارتباط حاصل کرد و اسرار دل خود را برای او فاش کرد و از فعالیت‌های انتخاباتی او را مطلع می‌ساخت و می‌گفت: «جولیا بی‌اندازه خوشوقتم که تو و شوهرت لیمان هم به‌واشنگتن خواهید آمد. در آن دفعه اول اگر تو با من بودی و در دلدلم راه تو می‌گفتم خیلی روحیه‌بهتری داشتم. وقتی به‌واشنگتن برویم باید دنبال پیدا کردن خانه برویم و خیلی نزدیک هم منزل کنیم.»

جولیا باوقار گفت: «ما به پانسیون می‌رویم. تو می‌دانی که لیمان درمخارج خیلی صرفه‌جویی می‌کند.»

درروز اول ژانویه به آنها اطلاع داده شد که آبراهام بیست و شش رأی دارد. در هفته دوم این عده به‌سی و پنج رأی رسید و در نیمهٔ ماژانویه به‌چهل و چهار رأی انتخاب شدن فقط به‌هفت رأی دیگر احتیاج بود.

جیمس شیلد چهل و یک رأی از دموکراتهای طرفدار دوگلاس داشت. دموکراتهای مخالف نبراسکا در وهلهٔ اول لیمان ترامبال را در نظر داشتند. ولی لیمان میل داشت در نمایندگی کنگره باقی بماند. در این موقع لوگان پسر عمومی ماری به او گفت: «هیچ کس جز لینکلن شایستگی ندارد. تا آخر این هفته ماهفت رأی را تأمین می‌کنیم و در اولین یادومین مرحلهٔ انتخابات اکثریت را به‌دست می‌آوریم.»

آن شب ماری از خوشحالی به خواب نرفت. صبح‌روز بعد به او خبر رسید که شهردار یعنی ویلیام هرندون رفیق قدیم لینکلن از پشتیبانی لینکلن خودداری کرده، زیرا دوست او ریچارد یاتس که در انتخابات کنگره شکست خورده بود نیز خواهان این پست است. او می‌گفت: «من نسبت به هر دو آنها در دوستی مدیونم، ولی من موافق هر دو هستم و مخالف هیچ کدام از این دو نیستم.»

ماری از شنیدن این سخن عصبانی شد و گفت: «عجب نمک ناشناسی است. آبراهام، آیا او به‌تو دینی ندارد؟ او شریکی است که تو همیشه او را در آغوش خود جای می‌دادی و می‌گفتی بیلی آدم باوقایی است. ولی او وفادار نیست، صرف نظر از اینکه به تو هم ارادتی ندارد.»

آبراهام او را در آغوش گرفت و بوسید و گفت: «فقط زناست که به شوهرش وفادار می‌ماند.»

## [ ۱۵ ]

تکمیل ساختمان راه آهن ایلی‌نویز و اتصال خط آهن شهرهای مختلف این استان سبب شد که جلسات حزبی رونق تازه‌ای پیدا کند. روز جمعه ۱۹ ژانویه مجلس تقنینیه جلسهٔ خود را تعطیل کرد و در اجلاسیه‌ای که در آخر هفته در شیکاگو تشکیل می‌شد شرکت کرد. آبراهام خودش آنجا نرفت، ولی استیفن لوگان و سیمون فرانسیس برای تأمین آرای لینکلن آنجا رفتند، زیرا به‌محض برگشتن نمایندگان اخذ آراء شروع می‌شد.

روزی بعد از ظهر وقتی جولیا به‌خانهٔ ماری آمد، ماری با خوشحالی به او گفت: «در شیکاگو آشپز فوق‌العاده ماهر است که هم غذای لذیذ درست می‌کند و

هم ظروف و رومیزی و قهوه خوری و کلیه لوازم را با خود می آورد. من يك مهمانی برای سیصد نفر ترتیب داده‌ام و قرار است این آشپز کلیه لوازم را با قطار همراه نمایندگان به اینجا بیاورد. به محض اینکه اخذ آراء تمام بشود، به افتخار موفقیت خود مهمانی بزرگی خواهیم داد.»

جولیا لحظه‌ای سکوت کرد و با حالت متفکرانه گفت: «ماری جان، آیا بهتر نیست که... خوب، بعضی اوقات انتخابات درست از آب در نمی آید... بهتر است صبر کنی تا نتیجه معلوم شود.»

«خیر، جولیا، آن وقت من مجبور می شوم یکی از هنلهای اینجا را مورد استفاده قرار دهم و من از برنامه‌های آنها خسته شده‌ام. می گویند این آشپز شیکاگو بهترین غذاها را تهیه می کند و ما تا کنون غذاهای به این لذیذی در اسپرینگفیلد نخورده ایم.»

برف سختی می بارید و باد شدیدی آنرا به در و پنجره‌ها می زد. بالاخره ساعت پنج بعد از ظهر روز یکشنبه برف پایان یافت. روز دوشنبه مردم وقت خود را به پس زدن برفها و پیدا کردن راهی برای رسیدن به خیابان صرف کردند. کلیه قطارها در برف متوقف ماند و بالتبینه مجلس تشکیل نشد.

ماری از این موضوع خیلی ناراحت شد و نمی دانست سر نوشت آشپزی که در قطار مانده است چیست. بالاخره پس از سه روز قطار شیکاگو وارد شد، ولی هنوز قطار حامل نمایندگان اسپرینگفیلد در بیست میلی شهر اسپرینگفیلد مانده بود و نمایندگان می بایست به وسیله کالسکه به شهر بیایند.

در شب سی ام ژانویه باد و برف شدیدتری آمد. ماری و آبراهام برای شنیدن خطابه امت راجع به زندگی ریچارد سوم به سالن فراماسونها رفتند و در آنجا برای نخستین بار دیدند که قسمتی از شهر با چراغ گاز روشن شده است. آنها هم تصمیم گرفتند بعداً چراغ گاز را مورد استفاده قرار دهند.

بالاخره پس از ده روز هیئت مقننه ایلی نویز به اسپرینگفیلد برگشت. قبل از همه الیزا فرانسیس دوست قدیم آنها دوان دوان نزد لینکلن آمد و گفت: «عزیزم، خیلی در راه به ما بدگذشت و هیچ کدام از وسایل ارتباطی به ما نرسید. همه از گرسنگی جانمان به لب رسید. روز دوشنبه صبح از يك میل فاصله دود بخاری خانه‌ای دهاتی را دیدیم. بالاخره چهارتن از مردان حاضر شدند به آنجا بروند و آذوقه‌ای پیدا کنند و وقتی برگشتند سطلی پر از قهوه و مقدار زیادی نان و کره و تخم مرغ و سیب زمینی آوردند. ولی شب دوباره گرسنه شدیم و آن وقت فهمیدیم که آشپز شما درواگن مخصوص باغدها ایش می خواهد به اینجا بیاید. پس همه مردها پولشان

را روی هم گذاشتند و غذاهای تورا خریدیم. سپس همه چوبهای صندلیهای ترن را بیرون آوردیم و همیزم کردیم و آتشی برپا کردیم و غذای شاهانه‌ای خوردیم. پس، ماری‌جان، تو زندگی ما را نجات داده‌ای و همه از تو سپاسگزاریم.»

ماری‌گفت: «خوشحالم که این غذا به موقع مورد استفاده واقع شد، ولی من چندان دوست نداشتم که قبل از اخذ آراء غذایی را که من برای جشن موفقیت شوهرم تهیه کرده‌ام خورده باشند.»

«آمدن من با این عجله دلیل دیگر هم دارد: سیمون می‌خواست به آبراهام خیر بدهد که طرفداران فرماندار ماتسون سخت به فعالیت افتاده‌اند، زیرا تصور می‌کنند که اگر جیمس شیلد توفیق یابد آنوقت آرای دموکراتها متوجه فرماندار می‌شود و همچنین حواسشان معطوف به دموکراتهای ضد نبراسکا می‌گردد.»

آبراهام با عصبانیت گفت: «ماتسن امکان ندارد دوباره به فرمانداری انتخاب شود، زیرا هیچ عقاید سیاسی ندارد و حاضر نشده است نسبت به لایحه نبراسکا اظهار نظری کند. اگر به نمایندگی سنا انتخاب شود معلوم نیست چه نظر سیاسی دارد.»

لیزا به آرامی گفت: «مجلس تفتیشیه یک هفته به تأخیر افتاده است و هیچ بهتر از آن نیست که وقت و کلارا با شرکت در جلسات حزبی انتخاباتی بپرکنیم.»

آن شب الیزابت به دیدن ماری آمد و گفت می‌خواهد جشن موفقیت لینکلن را در خانه ادوارد برگزار کند و چیزی درباره از بین رفتن غذاهای آشپز شیکاگو نگفت. می‌گفت: «البته ما نمی‌توانیم مثل مهمانی استیفن دوگلاس در محل فرمانداری هزاروپانصد نفر دعوت کنیم. ولی سیمدالی چهارصد نفر را می‌توان دعوت کرد.»

روز انتخابات هوا خیلی سرد شد، آفتاب بی‌حرارتی می‌تابید. قرار شد مجلس شورا و سنا هر دو در ساعت دو بعد از ظهر تشکیل جلسه دهند. در ساعت یک بعد از ظهر آبراهام پیراهن نوبیه تمیزی زد و بوسه‌ای از چهره زنش برداشت و با او خدا حافظی کرد و به محل فرمانداری رفت تا آخرین مذاکرات خود را با لوگان به انجام برساند.

کمی قبل از ساعت دو الیزا فرانسیس به دیدن ماری آمد، زیرا او هم مثل ماری سخت انتظار نتیجه انتخابات را می‌کشید. جو لیا هم در سالن مهمانخانه آنها نشسته بود و می‌خواست ماری را ببیند. هنگامی که سرگرم تعارفات بودند و از یکدیگر احوال‌پرسی می‌کردند بانو ماتسن خانم فرماندار با دو دخترش از پهلوی آنها گذشتند. این بانو قامتی بلند و اندامی زیبا و حرکاتی جذاب داشت. وقتی از پهلوی آنها رد شد به دهلیز مشرف به سالن رفت. تمام اعضای دو مجلس در آنجا دیده می‌شدند و

در اطراف آنها صدها تن از سیاستمداران و فعالان حزبی و رهبران سیاسی حضور داشتند. بالاخره در ساعت سه بعد از ظهر جلسهٔ مشترک مجلسین مشغول به کار شد و ابتدا جیمس شیلدسخرانی کرد و دموکراتهای طرفدار دوگلاس سخت او را مورد تشویق قرار دادند. سپس استیفن دوگلاس در طی نطق پرشوری از مجلس تقاضا کرد که با انتخاب لینکلن آخرین ضربهٔ مهلک را بر بردگی بزنند و بعداً سناتور پالمر در طی نطق متین و آرامی لیمان ترامبال را کاندیدا کرد. پس از آن یک نفر دیگر نطق مختصری ایراد کرد و ماتسن فرماندار را پیشنهاد کرد و بعضی از حضار برایش شعارهایی دادند. ماری آنقدر احساس ناراحتی می کرد که نمی توانست آراء را روی کاغذ یادداشت کند. پس جو لیا کاغذ و قلم برداشت و یکی یکی آراء را یادداشت کرد. در اولین وهله چهل و چهار رأی که لینکلن انتظار داشت به نفع او داده شد و جیمس شیلدسچهل و یک رأی دموکراتها را داشت. لیمان ترامبال پنج رأی از طرف دموکراتهای مخالف نبراسکا و هشت رأی دیگر متفرقه داشت. رئیس مجلس هم رأی خود را به نفع آبراهام داد. در این وقت همهٔ حضار هیجان خاصی داشتند و جو لیا دستش را روی دست ماری می فشرد و آنرا با اطمینان حرکت می داد. در سالن می گفتند: «لینکلن فقط هفت رأی دیگری خواهد. مسلماً دموکراتهای مخالف نبراسکا این هفت رأی را به او خواهند داد... شیلدس دیگر نمی تواند آرای به دست آورد.» دومین مرتبه که اخذ رأی به عمل آمد چهار عدد از تعداد آرای قبلی لینکلن کاسته شد، ولی دو تن دیگر باز به او رأی دادند. لوگان اطمینان داده بود که در دومین وهله لینکلن موفق خواهد شد، ولی پیشگویی او درست در نیامد. در سومین اخذ رأی که به دست آمد باز دو عدد از آرای لینکلن کاسته شد. بالاخره در چهارمین اخذ رأی رنگ ماری پرید، زیرا سه رأی دیگر از لینکلن کاسته شد و جمع آرای وی به سی و هشت رسید. آن وقت متوجه شد که لوگان پسر عمویش از جا برخاسته است و تقاضای تنفس می کند، ولی با آن موافقت نشد. در پنجمین اخذ رأی چهار رأی دیگر از لینکلن کاسته شد، یعنی ائتلافیان جمهوریخواه به نفع لیمان ترامبال رأی دادند و ترامبال دارای ده رأی شد و کسی حتی یک رأی هم به نفع ماتسن فرماندار نداد.

در ششمین اخذ رأی باز دو رأی از لینکلن کاسته شد و ترامبال هم سه رأی کمتر داشت. بالاخره هواتاریک شد و چراغهای گاز در سالن روشن شد و در آن موقع در قسمت دموکراتها جوش و خروش پدید آمد. ماری وقتی به چهرهٔ بانو ماتسن نگاه کرد دید خوشحال و سخت مشغول فعالیت است. بالاخره در هفتمین اخذ رأی آقای استرانگ که به لینکلن می نوشت حاضر است صدمیل برای دادن رأی به نفع اوطی کند، رأی خود را به نفع دیگری داد و چهل و یک رأی دموکراتها کاملاً به نفع

ماتسن فرماندار شد. همچنین سه رأی از غیر دموکراتها نیز به نفع او داده شد. در این موقع آبراهام سی وهشت رأی و لیمان ترامبال فقط نه رأی داشت. بالاخره ماری و جولیا به قدری گیج شدند که دیگر یادداشت آراء را به کنار گذاردند، زیرا در هشتمین اخذ رأی معلوم شد که ماتسن پیوسته رو به پیشرفت است و از آرای لینکلن کاسته می شود.

بالاخره منشی جلسه اعلام داشت که ماتسن چهل و شش و آبراهام بیست و هفت و لیمان ترامبال هجده رأی دارد. ماری تصویری کرد که مبارزه میان آبراهام و ماتسن جریان دارد، ولی به زودی فهمید که اشتباه کرده است زیرا آرای ماتسن به چهل و هفت رأی رسید و فقط چهار رأی دیگری خواست تا انتخاب شود، در حالی که آرای آبراهام به پانزده رأی تقلیل یافت و آرای لیمان ترامبال به سی وهفت رأی رسید. در آن موقع ماری دید که آبراهام از سالن خارج شد و قبل از آنکه دوباره اخذ رأی شود برگشت. سپس آبراهام به لوگان نزدیک شد و با او قدری نجوا کرد و وقتی ماری به چهره لوگان نگاه کرد دید آثار کوفتگی و تأثر در آن نمایان است. لینکلن دست خود را به شانه لوگان گذارد و سپس از سالن خارج شد. در طی قرائت آرای بعدی استیفن لوگان برخاست و گفت: «مقتضیات اصولی بالاتر از علائق شخصی است و من هم به نفع لیمان ترامبال رأی می دهم. آنگاه چهارده نفر رأی دهندگان طرفدار لینکلن هم از ترامبال پشتیبانی کردند و بالنتیجه منشی آراء را قرائت کرد و لیمان ترامبال پنجاه و یک رأی داشت. پس لیمان ترامبال سناتور منتخب استان ایلینویز در مجلس سنای امریکا شد. ماری بدون اینکه سخنی بگوید برخاست و از سالن بیرون آمد و وارد خیابان شد.

در خانه تنها و آهسته از اطاقی به اطاق دیگری رفت و از شدت غضب و نومیدی می لرزید. می دید تمام امیدهای چند ماه گذشته اش مبدل به یأس شده و بار دیگر کاملاً مغلوب شده است.

بالاخره بعد از مدتی آبراهام وارد شد و دید ماری از رو به تخت خواب افتاده و چهره اش را پنهان کرده است. آبراهام او را در آغوش کشید و گوناهاش را بوسید و وقتی ماری در چهره اش نگر است آنرا به میدان رزمی مانند کرد که اجساد کشتگان یعنی امیدهای بر باد رفته او به صورت چینه و چروکهای صورتش نمایان است، ولی هنوز چشمانش پر فروغ بود. پس به او گفت: «مثل اینکه با شکست انس گرفته ای.» لینکلن به آرامی گفت: «بلی، اما آسان نیست. آقای هانری ویتنی یکی از همکاران من در اوربانا به دفتر کارم آمد و می گفت که هرگز مرا به این پریشانی ندیده است. ولی من بر نومیدی خود پیروز شدم و تو هم باید همین کار را بکنی.»

«آبراهام، من از غصه هلاک می‌شوم، زیرا همه اعضای مجلس می‌دانند که من قبلاً آشپز مخصوصی از شیکاگو سفارش دادم و همه غذاهای ما در آن قطار مانده که وکلا در برف زهر مار کرده‌اند، یعنی من و جولیا به موفقیّت تو اطمینان داشتیم. بعلاوه من بی احتیاطی می‌کردم و کلیه اقدامات خود و وعده‌های دیگران را به جولیا می‌گفتم. آیا تصور نمی‌کنی که از این راه من به تو ضرر زده باشم؟ لیمان ترامبال از این اطلاعات سوء استفاده کرده!»

لینکلن آهی کشید و گفت: «مسلماً این طور نیست، زیرا ترامبال مرد بسیار شریفی است.»

در این موقع ماری گفت: «جولیا هم این طور است و او قبلاً به من گفت که بیخود قبلاً سفارش این مهمانی را ندهم. ولی، آبراهام، آیا از انصاف به دور نیست که آدمی که ابتدا پنج رأی دارد در برابر تو که چهل و چهار رأی داری انتخابات را ببرد؟ آیا به جای این که آرای خودت را به لیمان بدهی نمی‌توانستی مقاومت کنی؟»

«من ملتفت شدم که تنها راه جلوگیری از انتخاب ماتسن همین است. و به همین دلیل ناگهان تصمیم گرفتم که ضربت خود را بزنم و به لوگان و دوستانم دستور دادم به نفع ترامبال رأی بدهند. نمی‌خواستم هدف سیاسی خود را پایمال منافع شخصی بکنم. البته از شکست خود متناسفم، ولی عصبانی نیستم. من از شکست ماتسن آنقدر خوشحالم که اثر شکست خودم را از بین می‌برد. بعلاوه خیلی خوشحالم که طرفداران دوگلاس سر نوشتی بدتر از من یافتند. لیمان هم مثل من با برده‌فروشی مبارزه خواهد کرد. این پایان کار مانیست، بلکه آغاز آن است.»

ماری با بیصبری گفت: «آیا این هم آغاز دیگری است؟ آیا ما هرگز نباید به پایان کار برسیم؟»

لینکلن او را نوازش کرد و گفت: «شاید در جهان دیگر به پایان کار برسیم. حالا باید لباست را بپوشی. می‌خواهم در این مهمانی که داده می‌شود تویب‌ترین زنان باشی.»

«کدام جشن و مهمانی؟ مهمانی ما از بین رفته.»  
«خیر، چنین نیست. نینیان پیغام داده است که مهمانی را عیناً همان‌طور برگزار خواهد کرد. فقط چون ترامبال رقص رادوست ندارد از کستر را از مهمانی حذف کرده‌اند.»

«یقیناً تو انتظار نداری که من در جشن انتخاب لیمان ترامبال شرکت کنم.»  
«چرا شرکت نکنی؟ آنها هم می‌خواهند به جشن انتخاب ما بیایند. ما هم باید به جشن آنها برویم؛ باید مردانگی داشت.»



«مگر این بازی و مسابقه‌ای است که امروز انجام دادیم؟»  
 «فرق نمی‌کند، این هم نوعی مسابقه است و باید قانون مردانگی را در آن مراعات کرد.»

«متأسفم؛ اما بر طبق سوابق خانوادگی من همیشه باید فاتح و برنده باشم.»  
 «عزیزم، فقط با تبسمی به آنها بگو که از انتخاب ترامبال خوشحالی و این کار تو مایه ستایش بیشتر دوستان خواهد بود.»

«مقصود تو همان دوستان وفاداری است که امروز از پشت سر به تودشنه زده‌اند؟ همانهایی که از صد میل راه برای رأی دادن به نفع تو می‌آیند؟»  
 «خوب، گر به جان، حقیقتش این است که من برای هفته آینده تمام اعضای مخالف نبراسکا را هم به شام دعوت کرده‌ام. آنها هم که مخالف من هستند دعوت کرده‌ام.»

سپس ماری پیراهن ابریشم دکولته آبی رنگ خود را پوشید و گیسوانش را مرتب کرد و پالتو پشمی آبی رنگی به تن کرد و با لینکلن به راه افتاد. ایوان‌خانه الیزابت پراز پرچمهای رنگارنگ بود. آنها قدری دیر وارد شدند و وقتی وارد سالن شدند، مردم پس رفتند تا آنها جلو بروند و به جولیا و لیمان ترامبال در وسط اطاق برسند و به آنها تبریک بگویند.

ماری حس کرد که لینکلن دست او را فشار می‌دهد و نزد لیمان ترامبال می‌برد. و می‌گوید: «از اینکه به دوست قدیم ترامبال تبریک می‌گویم چندان ناراضی نیستم.»

او هم دست آبراهام را در دست گرفت و با صدای بلندی که همه حضار شنیدند گفت: «لینکلن، من باید به تو تبریک گفته باشم. تو رهبر این مبارزه شدی و تو دوگلاس را شکست دادی و تو هستی که مردم ایلی‌نویز را به مخالفت با لایحه نبراسکا واداشتی!»

جولیا از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. ولی وقتی ماری را دید رنگش پریده و چشمانش را به زمین انداخته بود. ماری فکرمی کرد آیا واقعاً در تمام این مدت جولیا می‌دانسته که فاتح خواهد شد. بالاخره جولیا سرش را بالا کرد و در چشم ماری نگاه کرد. مثل اینکه با آن نگاه می‌خواست بگوید: «ماری، من متأسفم.»  
 و ماری هم با نگاه خود مثل اینکه می‌گفت: «خیر، تو متأسف نیستی! تو خوشحالی!»  
 ماری از پیش او دور شد و حس کرد که آن دولکه قرمز در پیشانیش ظاهر شده، ولی به‌روی خود نیاورد و با خنده و خوشی با دوستانش گفتگو کرد.

وقتی که می‌خواست به اطاق استراحت برود دید پسر عمویش لوگان در

درگاه باچهره رنگ پریده دست او را در دست گرفت و درحالی که از شدت تأثر طاق حرف زدن نداشت می گفت: «ما در مسابقه انتخاب سناتور خیلی متضرر شدیم، باردیگر ما لیبرالها شکست خوردیم.»

بالاخره ماری والیزابت درمقابل میز بوفه بایکدیگر مواجه شدند. ماری وقتی دید خواهرش اظهار تأسف می کند گفت: «مثل اینکه مجلس سنای امریکا پر از اشخاصی می شود که روزی بامن مواجه شده اند! شاید اگر من زن آبراهام نمی شدم برای او بهتر می شد، زیرا در این صورت حالا به ریاست جمهوری انتخاب می گردید.»

«خیر، برعکس، شاید الان در آن بالاخانه جوشا اسپید زندگی می کرد و یا بایلی هرندون محشور بود...»  
آبراهام آن شب با همه خیلی مهربانی کرد و ساعتی در مهمانی ماند و سپس به خانه برگشتند.

چون در درشکه نشستند لینکلن با دست چپ دهانه اسب را گرفت و دست راست خود را به گردن ماری انداخت و گفت: «عجب، من راجع به مدرسه مانند که تو در جوانی آنجا درس خوانده ای درست قضاوت نکردم. تو شاگرد با استعداد آنجا هستی و خوب می دانی نقش خود را چطور بازی کنی، بطوری که همه فهمیدند تو خوشحالی!»

«به غیر از جو لیا؛ من نمی توانستم دلم را با اوصاف کنم. شاید به غرور من لطمه خورده باشد. ولی به هر صورت هر بار که او را می دیدم، باطناً دلسرد می شدم و یقین داشتم که او هم باطناً این موضوع را حس کرده است.»

«جو لیا خودش می فهمد وظیفه اش چیست؛ او قلب بخشنده ای دارد.»

«آبراهام، دیگر چه خواهی کرد؟ در اینجا باید وضع خود را تثبیت کنیم.»  
آن وقت لینکلن یادش افتاد موقعی که می خواستند فرمانداری از گون را به او پیشنهاد کنند ماری به او چه می گفت. پس گفت: «به قول تو: ما انتظار می کشیم تا استیفن دو گلاس برای تجدید انتخاب بیاید، اما چهار سال طول می کشد.»

«در این صورت ما مبارزه را در میان مردم ایلی نویز و در دهکده ها و مغازه ها و سرچهار راه ها ادامه می دهیم.»

«این مبارزه آینده مبارزه نهایی است، زیرا مردم می دانند که باید میان بردگی و آزادی یکی را انتخاب کنند. صبر کن ببینم، همانطور که در سال ۱۸۴۳ عمل کردیم.»

«یعنی چهار سال منتظر نشستیم تا به نمایندگی کنگره انتخاب شدی و رقیبان

مرتب می‌گفتند حالا دیگر نوبت آبراهام است. حالا هم باید آن کار را کرد. همه اش باید انتظار کشید!»

«خیر، حالا دیگر نوبت آبراهام است. وقت کار ما است. تاکنون چنین فرصتی در زندگانی ما پیش نیامده، زیرا ما اکنون می‌توانیم خدمات بزرگی انجام دهیم. وقایع ماه نوامبر گذشتهٔ استان کانزاس را به خاطر بیاور.»

«این فقط مقدمهٔ خونریزی است.»

وقتی به خانه رسیدند، آبراهام اسب را به طویله برد. ماری یکر است به اطاق رفت و وقتی به خانه واثاث نگاه کرد از همه چیز بدش آمد. آن وقت ماری به لینکلن که وارد اطاق شد گفت: «ما چطور می‌توانیم استیفن دوگلاس را شکست بدهیم؟ او تمام استان را در جیب خود جای می‌دهد! از زمانی که پسر عمویم استوارت او را در اولین انتخابات در ۱۸۳۸ شکست داده تاکنون دیگر روی شکست را ندیده است! پس ما چهار سال باید زحمت و انتظار بکشیم... آخرش هم در ۱۸۵۸ شکست بخوریم!»

«این دفعه وضع طور دیگری است. دوگلاس اشتباه می‌کند و خیلی هم اشتباه می‌کند. سالهای بعد و خونریزیهای آینده این موضوع را اثبات خواهد کرد. ما طرفداران حق هستیم و حق پیروز می‌شود.»

ماری به قامت بلند لینکلن نگرست و فکر کرد که در برابرش يك ستون آتش و حرارت ایستاده است، زیرا در چشمان لینکلن شعله غضب و آثار عزم راسخ دیده می‌شد. از خطوط چهره اش می‌فهمید که مصمم به اجرای برنامه های خویش است. بالاخره در آن لحظه متوجه شد که حالا لینکلن دارای آن روح مبارزه و استقامتی شده است که در جوانی ماری تصور آن را می‌کرد.

پس دستش را در دست او فشرد و لبخندی زد و خود او هم با عزم راسخی تصمیم گرفت که به مبارزه پردازد.

دفتر ششم:

## بازری گوچک خیابان هشتم

[ ۱ ]

یکی ازوکلای قسمت مشرق آمریکا به نام واتسن به دیدن آبراهام آمد و پس از چند لحظه ماری صدای بسته شدن در را شنید. آنوقت لینکلن درحالی که پول زیادی در دست داشت وارد اطاق خواب ماری شد و گفت: «ماری جان، بین چهار صد دلار نقد و هزار دلار حق الوکاله آیا این مبلغ برای دعوی مربوط به ماشین درو زیاد نیست؟ من امسال فکرمی کردم که باز باید مدتی زحمت بکشم تا دوباره کار قضاوت رونقی بگیرد و لقمه نانی به دست بیاورم؛ ولی حالایک نان درسته به دستم افتاده.»

پس فوری شروع به مطالعات حقوقی خود کرد و به یکی از کارخانه‌ها مسافرت کرد تا فرق میان ماشین اختراعی موکل خود را با ماشین دروسیروس ماک کورمیک که بر علیه موکلش طرح دعوا کرده بود بداند. در ماه سپتامبر به شهر سینسیناتی مسافرت کرد، زیرا طرح دعوا از شیکاگو به سینسیناتی احاله شده بود و پس از ده روز وقتی برگشت ماری از او پرسید: «خوب، آیا دلایل خود را اقامه کردی؟»

«خیر، اقامه نکردم! وقتی به سینسیناتی رسیدم از من تقاضا کردند که از طرح دعوا خودداری کنم!»

«چرا؟»

«آنها مرا از این لحاظ به وکالت خود برگزیده بودند که تصور می کردند این دعوا در حضور درو موند قاضی شیکاگو مطرح خواهد شد، ولی چون در سینسیناتی مطرح شد و کیل دیگری را انتخاب کردند که در شخص قاضی نفوذ داشت.»

«خوب، این لایحه ای که نوشتی تکلیفش چه می شود؟»

لینکلن سری تکان داد و گفت: «من لایحه را به آقای واتسن دادم و گفتم اگر میل دارد می تواند آنرا به کار برد. ولی اصلاً آنها آن را نخواندند. سپس يك

عده از بهترین و کلاد در آن محاکمه بزرگ شرکت کردند و من خیلی از جریان محاکمه لذت بردم. وقتی محاکمه تمام شد به آنها گفتم من حالا به شهر خودم می روم تا حقوق مطالعه کنم.»

«تو مثل اولیاء و مقدسان فروتنی داری! با اینکه تو را نخواستند يك هفته وقت خود را در آن دادگاه به سر بردی. این چه کاری است؟»

«دلائل من به نظر آنها بسیار کودکانه می آمد. جریان طرح دعاوی آنها با وضعی که ما دعاوی را در اسپرینگ فیلد مطرح می کنیم خیلی فرق دارد.»

چند هفته پس از ختم محاکمه مربوط به ماشین درو، نامه ای از آقای واتسن باششصد دلار بقیه حقالوکاله لینکلن رسید. وقتی ماری آن نامه را خواند فهمید که لینکلن چک قبلی را اعاده داده زیرا خود را مستحق آن نمی دانسته است. وقتی ماری لینکلن را دید گفت: «آیا واقعاً پول را پس دادی؟ پس از آن توهینی که به تو کردند این ضرر دیگری است که به خود زده ای. من قسمتی از این پول را برای خرید لباس تازه ای برای مهمانی فرمانداری خرج می کنم. شاید این آقایان و کلای یانکی تو را وکیل خیلی زبردستی در این صفحات ندانند، ولی زن تو باید خوش لباس ترین زن این صفحات باشد.»

ساختمان عمارت جدید فرمانداری در آن موقع خاتمه یافته بود و ماتسن فرماندار آن شب از همه مردم اسپرینگ فیلد پذیرایی می کرد. وقتی ماری وارد آن کاخ مجلل شد به شوهرش گفت: «آبراهام، خوب است تو کاندیدای فرمانداری شوی.» لینکلن خنده ای کرد و دست ماری را فشرد و گفت: «عزیزم، اگر من آن خانه هوان را برای نومی خریدم دیگر لازم نبود فرماندار یارتیس جمهور شوم.»

«البته لازم نبود، ولی اگر می شد خوب بود.»

بالاخره سپیده دم به خانه کوچک و محقر خود برگشتند. ماری گفت: «من برای توسعه خانه خودمان بر نامه ای دارم: این اطاق را برمی داریم و آن دو اطاق خواب را به يك اطاق بزرگ مبدل می کنیم و پشت عمارت چند اطاق خواب برای بچه ها می سازیم.»

«اوه، ماری، کاش من تو را به این مهمانی نمی بردم!»

«حالا بودجه ما اقتضا می کند. ما تنها فردی هستیم از افراد خانواده مان

که هنوز در يك کلبه زندگی می کنیم.»

آبراهام چانه خود را روی زانوهایش فشار داد و گفت: «من خیلی راضی

هستم.»

«ولی من راضی نیستم. نباید اطاق خواب ما اینطور باشد... باید وسایل

زندگی ما مجهز باشد، تا وقتی که خواهرم امیلی برای ماه عسل خود با بن هاردین هلم اینجا می آید برای آنها جای حساسی داشته باشیم.»

لینکلن جواب داد: «ماری جان، ما تازه داریم روی پای خودمان می ایستیم.»  
«خوب، چه ضرر دارد که قیمت آنرا تخمین بزنیم؟»

روز بعد شرکت آرمسترنگ و کونلی اصلاحات لازم را به مبلغ دو هزار و پانصد دلار بر آورد کرد. ماری به لینکلن گفت: «آبراهام جان، تو هزار و سیصد دلار بده، من هم هزار و دویست دلار می دهم. زیرا من این مبلغ را از فروش زمینم تأمین کرده‌ام.»

«خیر، ماری، من نمی خواهم پولت را خرج کنی. من این طبقه دوم را می سازم، اما حالانه، چون مخارج آن خیلی زیاد می شود.»

چند روز بعد با لینکلن عازم مسافرت شد. بعد از ظهر آن روزماری به منزل فرانسیس رفت و شنید که شرکت هانان و راکفویل کارش تعمیرات و اصلاحات خانه است. پس ماری به خانه رفت و نقشه مورد نظر خود را تهیه کرد و مقاطعه کاران آن شرکت را احضار کرد و گفت: «من هزار و دویست دلار دارم. از تخته های قدیم پشتم می توان برای سقف جدید استفاده کرد... پنجره های طبقه تحتانی را می توان به حال سابق گذارد. برای ساختمان اطاقهای خواب اضافه الا خانه هم لازم نیست راهرو مفصلی درست کنید، بلکه پلکانی از پشت خانه بازمی کنید... آیا به این قیمت این کار را انجام می دهید؟»

بالاخره مقاطعه کاران این مقاطعه را قبول کردند، ولی گفتند کمتر از هزار و سیصد دلار نمی شود. ماری قبول کرد و گفت: «می خواهم قبل از اینکه شوهرم بازگردد این کار تمام شود.»

لینکلن دو هفته سفرش طول کشید. رابرت وقتی کارگران را مشغول کار دید گفت: «ماری جان، موقع آن رسیده که ما خانه حساسی داشته باشیم. این کلبه دوشان ما است.»

بالاخره ماری خانه را به طوری که خودش میل داشت مرتب کرد و از چراج گازهم برای خانه استفاده کرد. خلاصه خانه را به صورت زیبایی در آورد و در جلو خانه با حروف برجسته روی پلاک نقره اسم آبراهام لینکلن را نوشت.

بالاخره آبراهام اطلاع داد که چهارشنبه کارش تمام می شود و به خانه خواهد آمد. آن شب ماری بچه ها را زودتر غذا داد و خانه را تمیز کرد و خودش در کنار پنجره نشست تا آمدن لینکلن را ببیند. هوای خوبی بود و هنگامی که ماری در پشت پنجره انتظار می کشید دید که لینکلن از گوشه خیابان پیدا شد. نمی دانست از دیدن

این منظره خوشحال خواهد شد یا بدحال. وقتی آبراهام چند قدمی با خانه فاصله داشت ایستاد و سرش را بالا کرد و با تعجب به عمارت جدید نگریست و آن وقت خیلی آهسته از پیاده رو به جلو آمد و بار دیگر ایستاد و نگاه کرد. پس از آن به وسط خیابان رفت. به مقابل خانه رسید. سرش را تکان می داد مثل اینکه باورش نمی آمد. بعد از آن در سر تاسر خانه شروع به قدم زدن کرد و نمی دانست چه بکند. بالاخره به آن طرف خیابان رفت و دید چند نفر آنجا ایستاده اند. پس با صدای بلندی در تاریکی شب به آنها گفت: «آقایان، معذرت می خواهم. بنده ابی لینکلن هستم و دنبال خانه ام می گردم. مثل اینکه خانه من اینجا بود و دوسه هفته پیش که از اینجا رفتم يك طبقه داشت، ولی حالا دو طبقه است. یقیناً راه را گم کرده ام.» همسایه ها از شنیدن این سخن بلندخندیدند و ماری ناراحت شد و خودش را پشت پنجره پنهان کرد. آبراهام از این عده دور شد و آهسته به طرف در خانه نزدیک شد. وقتی به کنار خیابان رسید يك پایش را در خیابان و يك پایش را در پیاده رو قرار داد و نمی دانست چه کند، آن وقت ماری از پشت پنجره آهسته گفت: «دیوانه احمق، وارد شو. تو خانه ات را نمی شناسی!»

[ ۴ ]

آبراهام از وضع ساختمان خانه خیلی خوشحال شد و از زنش پرسید که آیا می توان خانه جدید را برای پذیرایی همسایه اش مساینر کشیش تخصیص بدهد، زیرا روزیکشنبه آقای کشیش جلسه روحانی در خانه اش داشت و چند نفر از مهمانانش را می خواست در آنجا منزل بدهد.

سپس آبراهام به نوبه خود مقداری آجر و لوازم ساختمان آورد و اصلاحات دیگری هم در آن خانه کرد. به علاوه چون خیلی وضع روحیش خوب به نظر می رسید چکی به مبلغ سی و شش دلار برای حق عضویت خود به کلیسای مشایخی داد، یعنی این پول را بابت حق الاجاره سالیانه نیمکت شماره ۲۰ در کلیسا داد. ولی وقتی به کلیسا رفت دید که دوست او بنجامین فوکس در نیمکت ردیف پنجم به افتخار ازدواج خود فرش تازه ای هدیه کرده است. پس به ماری گفت: «به شکرانه تعمیرات صحیحی که برای توسعه خانه کرده ای، من هم يك فرش و چند کوسن برای نیمکت خودمان می خرم تا همه تصور کنند که تو تازه عروس هستی.»

بنجامین فوکس دکانی در خیابان داشت و گاهگاه لینکلن برای خواندن روزنامه ها و مجلات مخالف برده فروشی به دکان او می رفت. پس از پایان جلسه عبادت، فوکس به او گفت: «آقای لینکلن، رئیس اداره پست از ارسال روزنامه های مخالف برده فروشی به آدرس من خودداری می کند. آیا رئیس پست حق دارد

مطبوعاتی را که مخالف نظریه اوست تحویل ندهد؟»  
 آبراهام خندید و گفت: «من به این موضوع رسیدگی می کنم، نگران نباش.»  
 شب بعد بانو و آقای فوکس به خانه آنها آمدند و فوکس گفت: «خیلی  
 متشکرم، آقا، مأمور پست حالاً روزنامه های مرا می رساند، ولی آن را در صندوق پستی  
 من نمی اندازد، بلکه در بیرون آن پرتاب می کند و بهانه اش این است که در صندوق  
 جا نمی گیرد.»

«به هر حال دوست عزیزم، این را دیگر معذور بدار. همه افراد شهر راجع به  
 بردگی احساسات شدید موافق و مخالفی دارند.»

چند روز بعد ادعای لینکلن به اثبات رسید، یعنی استوارت پسرعمویش یک  
 روزنامه یومیه مورخ دهم مه ۱۸۵۶ را که هنوز مرکب خشک نشده بود، آورد و  
 به ماری گفت: «ماری، آیا اسم شوهرت را در بالای اسامی مخالفان برده فروشی  
 خوانده ای؟» ماری به لیست نگاه کرد و دید اسم لینکلن در بالای اسامی صدها تن  
 از کسان دیگری است که به مخالفت با طرح جدید نبراسکا برای تشکیل اجلاسهای  
 در بلومینگتون دعوت کرده اند. با تعجب گفت: «تصور نمی کنم لینکلن این ورقه را  
 امضاء کرده باشد، زیرا پسرعمو جان، او به من می گفت وضع سیاسی امروز طوری  
 است که او از ترس این که مبدا دچار اشتباهی شود دست به کاری نمی زند. البته  
 او در فوریه گذشته در جلسه روزنامه نگاران مخالف نبراسکا در کاتور شرکت کرد،  
 ولی امید داشت که آنها صرفاً بر نامه شان محدود به عدم توسعه بردگی خواهد شد.»  
 «ماری، اما این جمهوریخواهان سیاه کشور را به جنگ خواهند کشید. کی  
 جرئت آن را کرده که اسم لینکلن را در سر لوحه این لیست بنویسد؟»  
 ماری با اکره گفت: «شاید هر ندون.»

«هر ندون بدون اجازه لینکلن چنین کاری کرده؟» در این صورت لینکلن را  
 بدنام کرده است. ماری، الان باید به دفتر دارالوکاله بروی و مجبور کنی هر ندون  
 این موضوع را تکذیب کند.»

«خیلی متأسفم، پسرعمو، من با این آقا هم صحبت نمی شوم. متأسفانه خودت  
 باید این کار را بکنی. حالا قبل از رفتن برایت قهوه بیاورم.»

استوارت به چهره او خیره شد و به آرامی گفت: «ماری، تو که با این  
 جمهوریخواهان همفکر نیستی، اینطور نیست؟ اینها به منزله خنجری هستند که بر قلب  
 جنوب فرو می روند. جنوب زادگاه ما است و نمی خواهیم جنگی به وجود آوریم.  
 منع برده فروشی مستلزم اعمال زور است و این کتاب جنون آمیز یعنی کتاب «کلبه  
 عمو تام» به قدری در شما لیاها تأثیر کرده که با خوشحالی حاضرند تمام جنوب را



آتش بزنند.»

«پسرعمو، من با تو موافقم و تصور می‌کنم آبراهام هم موافق است.»  
 ظاهر آ ماری نمی‌دانست که افکار لینکلن عوض شده، زیرا وقتی استوارت  
 نزد هر ندون رفت و از او تقاضا کرد که موافقت صریح لینکلن را ارائه بدهد، آبراهام  
 تلگرافی بدین مضمون مخابره کرده بود: «موافقم، پیش برو. ما باشما رادیکال‌ها  
 و بقیه رو به‌رو می‌شویم.»

ماری پیش‌خود می‌گفت: آیا لینکلن حزب لیبرال راترك کرده. و تسلیم این  
 جمهور ریخواهان جدید شده‌است؟ می‌دانست که در جلسهٔ روزنامه نگاران مخالف  
 نبراسکا به‌سلامتی لینکلن شراب نوشیده و گفته‌اند: «انشاء الله، لینکلن، ابتدا فرماندار  
 ایلی نو یز و بعداً هم سناتور امریکا می‌شود.» لینکلن هم جواب داده‌است: «من کاملاً  
 موافق سناتور شدن هستم. ولی حقیقتاً به‌اولی علاقمندم، زیرا زنم می‌خواهد به‌کاخ  
 فرمانداری داخل شود.»

ماری آرزومی کرد که شوهرش نزداو بیاید تا در این خصوص قدری صحبت  
 کند، ولی لینکلن در اور بانا توقف داشت و از آنجا به‌دکویل و بلومینگتون می‌رفت  
 و ماری نمی‌توانست در این روزها نزداو باشد.

آن روزها مبارزات سختی جریان داشت و آقای چارلز سامنر سناتور منتخب  
 ماساچوست به‌جنوبها حملات سختی می‌کرد. بروکس نمایندهٔ کنگره از کارولینای  
 جنوبی سخت با او مخالفت می‌کرد، به‌طوری که کارشان به‌مجادله و دعوا کشید  
 و باهم گلاویز شدند. از طرف دیگر لارنس شهر آزاد و مخالف بردگی مورد حملهٔ  
 نیروهای طرفدار برده فروشی در کانزاس قرار گرفت. علاوه بر آن عده‌ای از اهالی  
 کانزاس یکی از مجاهدان طرفدار آزادی را به‌نام جان برون به‌قتل رسانیدند.

آبراهام در روز دوم ژوئن بازگشت، ولی خیلی آشفته و ناراحت به‌نظر می‌رسید  
 و می‌گفت: «عزیزم، سرتاسر کشور يك پارچه آتش شده. آیا حالا راضی شدی؟ من  
 تا کنون اینهمه مخالف جنوب ندیده‌ام. اما در اجلاسیه گفتم که من از اتحادیهٔ امریکا  
 خارج نمی‌شوم و جنوب هم این کار را نخواهد کرد.»

«آبراهام، بالاخره جلسه به‌کجا انجامید؟ نیمی از دوستان تو در اسپرینگ-  
 فیلد مخالف آنند. پسرعمویم استوارت و جیمس ماتنی خیلی از دست تو و جمهوری  
 خواهانت عصبانی هستند.»

«عزیزم، ما رسماً باید از هر کس که مخالف دوگلاس و طرفدارانش باشد  
 پشتیبانی کنیم. من مصمم هستم و جداً از هر کس که جمهور ریخواهان کاندیدا کنند  
 پشتیبانی خواهم کرد، مگر اینکه بر نامهٔ این کاندیدا مخالف میل من باشد.»

ماری هم مثل پسر عمویش استوارت فریاد زد و گفت: «این جمهوریخواهان سیاه مثل خنجری هستند که بر قلب جنوبیها فرو می‌روند. آبراهام، تو هفت‌هشت ماه است که در اجتماعات عمومی سخنرانی نکرده‌ای ... سخنرانیت در اجلاسبه چطور شد؟»

رنگ چهره لینکلن کمی تغییر کرد و گفت: «پیش خودمان بماند، بهترین نطقی شد که تا کنون کرده‌ام ... راستی آیا تودو بویس آن لیبرال شرکت ماشین کشاورزی را می‌شناسی؟ او لیبرال سرسختی از جنوب ایلی‌نویز است و برای اعتراض به این اجلاسبه آمد، ولی وقتی من نظم را تمام کردم گفت: این بزرگترین نطقی است که در ایلی‌نویز بیان شده. همین نطق تو را بسوی ریاست جمهوری پیش می‌برد.»

آنگاه ماری خود را باناراحتی روی صندلی انداخت و باچشمان درشتش به او خیره شد.

درماه ژوئن ۱۷۵۶ دموکراتها در سینیاتی جلسه‌ای تشکیل دادند و جیمس بوکانان را که سفارت کبرای بریتانیا را برعهده داشت نامزد ریاست جمهوری کردند و لینکلن و دوگلاس هردو از این انتخاب متحیر شدند. انتظار می‌رفت که بسیاری از محافظه‌کاران لیبرال که بادوگلاس و دموکراتها مخالفت می‌کردند به نفع بوکانان رأی بدهند. میلارد فیلمور کاندیدای سوم شد. فیلمور همان کسی بود که کاخ سفید را به پشتیبانی ازسازش سال ۱۸۵۰ بابردگی واداشته بود. دوهفته بعد جان فرمونت که کتب زیادی راجع به مهاجرت امریکاییان به کالیفرنیا و اورگون می‌نوشت در فیلادلفیا بوسیله نخستین اجلاسبه جمهوریخواهان کاندیدای ریاست جمهوری شد.

آنگاه با تعجب دیدند که بعضی از دوستان آبراهام که در اجلاسبه بلومینگتون حضور داشتند لینکلن را کاندیدای نیابت ریاست جمهوری کردند و فقط یک شب در جلسه انتخاباتی آرای لینکلن در او لین اخذ رأی به ۱۱۰ رسید. وقتی لینکلن این موضوع را شنید گفت: «شاید این لینکلن دیگری باشد. در استان ماساچوست هم کسی به این اسم هست.»

در دو مین اخذ رأی ویلیام دیتون کاندیدا شد و آبراهام در ایلی‌نویز جنوبی مشغول فعالیت شد.

لینکلن می‌کوشید که بسیاری از طرفداران دموکرات و لیبرال را در سلك جمهوریخواهان در آورد. در این موقع بزرگترین لطمه به جمهوریخواهان وارد شد: سناتور توماس بنتون علناً داماد خود جان فرمونت را مردود ساخت، زیرا عقیده

داشت که جمهور یخواهان يك حزب محلی هستند و بالنتیجه در میان ملت امریکا شکافی به وجود آورده اند. می گفت هر کس به فرمونت و جمهور یخواهان رأی بدهد به نفع جنگ داخلی رأی داده است.

لینکلن با تعجب می گفت: «عجب! خانواده ها هم اختلاف دارند؛ اگر اینها پشتیبان یکدیگر نیستند اقلأً چرا سکوت اختیار نمی کنند؟»

در آن روزها ماری با گرمی از کلیه مراجعان لینکلن پذیرایی می کرد و برای همه کیک و شیرینی می آورد و در عین حال از مداخله در امور سیاسی او خودداری می کرد. لینکلن نمی دانست که ماری باطناً از این موضوع ناراضی است.

## [ ۳ ]

آبراهام از مسافرت خود به مرکز استان برگشته بود و وقتی باز نش صحبت می کرد گفت: «من نمی دانم که چرا لیبرالها متوجه نیستند که فیلمور قدرتی ندارد جز اینکه انتخاب او سبب می شود که بین جمهور یخواهان جدایی افتد.»

ماری گفت: «این روزها پیدا کردن حقیقت آسان نیست. آبراهام، مردم از ترس اینکه فرمونت انتخاب نشود این کار را کرده اند، می خواهند مطمئن بشوند که رأی آنها به ایجاد اختلاف کمک نمی کند، من خوشوقتم که اینها از فرصت خود استفاده می کنند و تاروز انتخابات از کوشش بازنمی ایستند.»

«کاش آنها می دانستند که اخیراً دوگلاس برای نینیان چنین نوشته است: با وجود تمام اتفاقاتی که روی داده بازن خود را در مورد لایحه کانتزاس و نبراسکا ذیحق می دانم. ماری جان، فکر کن این آدم اتحادیه جنوب را برهم می زند و حالا هم بالای این توده خاکستر ایستاده است و می گوید من حق دارم. به همین لحاظ ما باید فرمونت را انتخاب کنیم، زیرا؛ بوکانان شانس ندارد و تعهد کرده که بردگی را در نواحی جنوبی ترویج کند.»

هر چه انتخابات نزدیک می شد اختلافات میان دوستان و افراد خانواده و دیگر مردم وسیع تر می شد. مثلاً در اسپرینگ فیلد لوگان به اتفاق آبراهام در مقابل پسر عمویش استوارت که به نفع فیلمور مبارزه می کرد دست به کار شده بود و نینیان هم به نفع استیفن دوگلاس دموکرات کاری کرد.

ماری در چندین مبارزه انتخاباتی شرکت داشت و این وضع او را به یاد مبارزات جاکسون و کلی در ۱۸۲۸ می انداخت. ولی این مبارزه به نظرش از همه خطرناک تر آمد. شهر اسپرینگ فیلد پر از تصاویر فرمونت شد و جمهور یخواهان زیر پرچم و شعار «بیان آزاد، مطبوعات آزاد، سرزمین آزاد و فرمونت پیروزی» شعار

هایی می‌دادند. جمعیت‌های زیادی در شمال روزوشب برای استماع سخنرانی او جمع می‌شدند. هزاران ناطق‌زبردست چون مور و ملخ در همهٔ نقاط می‌کوشیدند تا عقاید جمهوریخواهان را در مردم رسوخ دهند و اشخاص برجسته‌ای مانند لانگ، فلو، وردورث، و واشنگتن ایروینگ و ادوارد- اورت‌هی اشعار مهیجی ساختند و روزنامه نگاران زبردست مانند هوراس گریلی و چارلز دانا تاریخچهٔ زندگانی رجال سیاسی را در شماره‌های مخصوصی چاپ کردند و به انتشارات دیگری پرداختند. نیمی از کشیشان کلیساهای شمالی در روز یکشنبه مذهب سیاسی جدید یعنی آزادی را به مردم موعظه می‌کردند و می‌گفتند: «فرمونت پیشقدم و پیش‌آهنگ شده‌است و امریکارا از این سرگردانی در بیابان بردگی نجات خواهد داد.»

ماری در اطاق خود نشسته و روزنامه‌های جنوب را در دامنش گرفته بود و نمی‌دانست اگر شوهرش انتخاب‌شود اوضاع مملکت چطور خواهد شد. روزنامه‌ها می‌نوشتند که اگر فرمونت موفق شود فوراً اتحادیهٔ ایالات امریکارا دستخوش دوستگی و انحلال خواهد کرد.

یکی از روزنامه نگاران راجع به نطق رابرت تومب که در مجلس با آبراهام کارمی کرده‌است چنین نوشت: «انتخاب فرمونت دوران عمر اتحادیهٔ آمریکا را به پایان می‌رساند و باید چنین هم باشد. دوستان فرمونت سعی خواهند کرد بر جنوب پیروز شوند، ولی من موافقم که وقتی فاتح شدند مالک ما شوند، نه قبل از آن.» سناتور مایسن منتخب از ویرجینیا عقیده داشت که انتخاب فرمونت به ریاست جمهوری جنوب را برای همیشه از شمال جدا می‌سازد و سناتور اسلایدل منتخب از لوئیزیانا می‌گفت اگر فرمونت پیروز گردید دیگر بقای اتحادیه شایسته نیست و امکان پذیر هم نیست. خلاصه دموکراتهای فیلادلفیا نیز با جنوبی‌ها هم‌عقیده و خواستار تجزیهٔ شمال و جنوب شدند و روزنامهٔ «دیلی نیوز» لندن آن‌روزها می‌نوشت که «در سرتاسر امریکا همهٔ مردم از مصیبت پیروزی جمهوریخواهان بیمناکند.»

در نامه‌هایی که خانوادهٔ آبراهام از کنتاکی می‌نوشتند همه اظهار نگرانی می‌کردند که چرا لینکلن به جمهوریخواهان پیوسته و می‌گفتند از کی تا حالا لینکلن مخالف بردگی شده‌است؟ ولی ماری در جواب این نامه‌ها می‌نوشت که لینکلن مخالف بردگی نیست و در تمام نطق‌هایش می‌گوید نباید دست به ترکیب نقاطی که بردگی در آن رواج دارد، زد.

ماری فکرمی‌کرد که اگر جمهوریخواهان در جنوب جای لیبرالها را بگیرند و در سرتاسر کشور اکثریتی پیدا کنند آن‌وقت در پاییز ۱۸۵۸ آبراهام

کاندیدای سنای امریکا و برای نخستین بار رهبر حزب اکثریت می‌شود. ماری چنین آرزویی داشت و به‌علاوه می‌خواست حساب خودش را با ویلیام هرندون تصفیه کند. هرندون آن روزها عضوعامل و مؤثر حزب جمهوریخواه اسپرینگ فیلد به شمار می‌رفت و عملاً با ثبت نام لینکلن در جزو جمهوریخواهان او را وارد این مبارزه کرده بود. همانطور که پدر ماری سالها قبل مقام دبیری هانری کلی را بر عهده داشت اینک هرندون دبیر جمهوریخواهان به‌شمار می‌رفت. ولی هرچه لینکلن بیشتر درزمره جمهوریخواهان درمی‌آمد نفوذ هرندون در او زیادتر می‌شد و ماری باخود می‌اندیشید که سرنوشت و آینده لینکلن در دست هرندون افتاده‌است.

پس از انتخاب بوکانان شهر اسپرینگ فیلد از آرامش و سکون بهره‌مند شد و انجمن نیوانگلند مهمانی بزرگی قبل از کریسمس ترتیب داد و تمام مخالفان از قبیل استوارت و خانواده ادوارد و آبراهام موافقت کردند که باهم سخنرانی کنند. ماری هم بچه‌ها را به میدان شهر برد و مشغول تماشای آتش بازی شدند. ماری در حین حرکت از حسن تشخیص خود خیلی خوشحال شد. برعکس آبراهام به نظر متأثر می‌آمد و می‌گفت: «من آنهمه زحمت کشیدم و هیچ اجری نیافتم. دیگر خواهش می‌کنم در اطراف انتخابات صحبتی نکنی، زیرا مرا ناراحت می‌کند. آیا برای این جهان، نظمی و قانونی حکمرواهست؟ من نمی‌خواهم محزون باشم، بلکه حقایق را آشکارا می‌بینم. اکنون پیرمردی ضعیف‌البینه به‌کاخ سفید می‌رود که طاقت مبارزه با حوادث را ندارد.»

ماری او را تسلی داد و گفت: «عیب ندارد، در عوض جمهوریخواهان ویلیام بیل را فرماندار کرده‌اند و برای نخستین بار اداره امور استان در دست دوستان توست.» این موضوع خیلی اهمیت داشت، زیرا در انتخابات سنا در سال ۱۸۵۸ می‌توانست امید پیروزی داشته باشد، به‌خصوص که با وجود مبارزات شدید دوگلاس در ایلی نویز فقط توانست دوسه هزار رأی به‌نفع بوکانان بیاورد.

آبراهام در جشن جمهوریخواهان در شیکاگو شرکت کرد و همه به‌مناسبت پیروزی‌های خود به یکدیگر تبریک گفتند. ولی در عین حال مردم در سرتاسر امریکا هنوز جمهوریخواهان را مخالف برده‌فروشی و طرفدار جنگ می‌دانستند و لینکلن به جمهوریخواهان تذکر می‌داد که «ما باید سعی کنیم به مردم نشان دهیم که ما طرفدار صلح هستیم.»

در آن موقع یکی از طرفداران لینکلن روزنامه‌ای به نام «جمهوریخواه اسپرینگ فیلد» منتشر ساخت. وقتی لینکلن با ماری در این خصوص صحبت می‌کرد به‌وی گفت: «تأسیس این روزنامه مایه تأسف است، زیرا موقع آن هنوز نرسیده‌است

ومن نمی توانم مشترک آن شوم.»

وقتی نسخه‌ای از روزنامه به‌خانه ماری رسید ماری آنرا برگرداند و یادداشت اعتراضی هم به‌مدیرش نوشت، ولی با کمال تعجب دید که مدیر روزنامه همان‌نامه را در روزنامه منتشر ساخته‌است. همه مردم راجع به این موضوع گفتگو می‌کردند. وقتی لینکلن ماری را دید گفت: «ماری، ماری، تنبیهات بدنی امروزه برای بزرگ و کوچک مؤثر نیست. حالا ما به‌جای اینکه دوست قدیم خود را حفظ کنیم برای خود دشمنی هم تراشیده‌ایم.»

«اما تو گفتی که روزنامه را مشترک نمی‌شوی!»

«منظور من این بود که روزنامه جمهوریخواه هنوز موقع انتشارش نرسیده است و من حاضر نیستم برای تأسیس آن روزنامه کمکی بکنم و سرمایه‌ای بدهم. اما وظیفه من است که یک نسخه از آن را مشترک شوم و بدین وسیله در نشر آن کمک کنم.»

«دموکراتها می‌گویند اگر شما جمهوریخواهان در خانه‌های خود نتوانید صلح و صفا برقرار کنید چطور می‌توانید در کشور صلح و صفا برقرار نمایید؟»

یکی از همسایگان آنها زن بیوه بیست‌ونُه ساله‌ای به نام حنارتبون اخیراً از رود آیلند نزد برادرش مایرکشیش همسایه لینکلن آمده بود. این زن باماری خیلی رقیق شد و یک‌روز برای ماری تعریف کرد که چگونه عصبانیت او روزی شوهرش را بی‌اندازه ناراحت کرد و می‌گفت: «بر اثر عصبانیت من تمام شهر به‌من می‌خندیدند و شوهرم از این بابت بی‌اندازه نگران شد، ولی پس از یک‌ماه اهل شهر این موضوع را فراموش کردند و فقط من و شوهرم همیشه آن را به یاد می‌آوردیم و از آن‌خنده‌مان می‌گرفت.»

ماری سرش را تکان داد و گفت: «خیلی متشکرم. برای من موضوع آموزنده‌ای بود.»

ماری و حنا خیلی از لحاظ اخلاقی به یکدیگر شباهت داشتند و وقتی لینکلن به مسافرت می‌رفت حنا و بچه‌هایش به‌خانه ماری می‌آمدند. ماری برای حنا شرح می‌داد که پسر چهار ساله‌اش تدی حالا توانسته است بعضی از حروف الفبا را یاد بگیرد، ولی هنوز تمام حروف را نمی‌تواند تلفظ کند.

از وقتی بیل فرماندار شد و رسماً شروع به کار کرد تقریباً هر شب مهمانی‌هایی به افتخار او داده می‌شد و ماری از لینکلن تقاضا کرد که حنارا نیز با خود ببرد. البته این کار برای ماری چندان آسان نبود، زیرا حنا از او زیاده‌تر و شوخ‌تر و آرام‌تر به نظر می‌رسید. به‌علاوه ارث زیادی هم از شوهرش به او رسیده بود و جلب توجه

مردان را می‌کرد. با این حال ماری پیوسته او را دعوت می‌کرد. بر اثر چند حریق پی‌درپی که در شهر اتفاق افتاد و قسمتی از میدان شهر را طعمه خود ساخت، اعاناتی برای خرید ماشین آتش‌نشانی جمع شد و ماری و لینکلن هم بیست و پنج دلار برای خرید یک ماشین آتش‌نشانی از بوستون اهدا کردند و دودسته مأمور آتش‌نشانی بالاسهای زیبای خود در شهر ظاهر شدند. الیزابت و نینیان به افتخار آنها مهمانی بزرگی ترتیب دادند.

بنجامین وهلن ادوارد کالسکه خیلی بزرگی ترتیب دادند تا مهمانان خود را به خانه هوان برای کنسرت و موسیقی دعوت کنند. بعد از آن ماری و لینکلن از پانصد نفر از اشراف و رجال آن شهر دعوت کردند که در هتل براون حضور یابند. در روز معهود باران زیادی آمد و فقط سیصد نفر حاضر شدند. ماری دم در ایستاده بود و باخو شرویی از مهمانان پذیرایی می‌کرد.

همه مهمانان این مهمانی باشکوه را ستودند و ماری از مهمانان دعوت کرد که هر وقت فرصتی دارند سری به او بزنند. پس از آن مهمانان مرتب به خانه لینکلن می‌آمدند و آنهایی هم که بر اثر باران در شب مهمانی نتوانستند حضور یابند به خانه او آمدند و از او معذرت خواستند.

ماری خیلی پشیمان شد که چرا تا آن وقت در خانه اش را به روی دوستانش نگشاده است.

آبراهام از اداره راه آهن مرکزی ایلی نویز خیلی شکایت داشت، زیرا او را محاکمه آنها را با صرف وقت زیادی به نفع آنها خاتمه داده بود، دیگر آنکه جز دو بیست و پنجاه دلار بیعانه چیزی به او نپرداختند. پس تصمیم گرفت وقتی به شیکاگو می‌رود این پول را مطالبه کند و وقتی برگشت بادت خالی و با شدت غضب چنین گفت: «وقتی من صورت حساب پنج هزار دلار به آنها دادم یکی از رؤسای این شرکت گفت ما باین پول می‌توانستیم یک وکیل درجه اول انتخاب کنیم.»

«راستی می‌گویی؟ اینها پول نمی‌دهند؟»

«من باید استشهادی از وکلای برجسته آن قسمت بگیرم که گواهی کنند این

حق الوکاله برای این کار عادلانه است.»

ماری عصبانی شد و گفت: «چرا این اشخاص این طور با بی‌ادبی به تو توهین می‌کنند؟ یک وقت هم در دعوی مربوط به ماشین درو به تو اهانت شده بود.»

«مثل اینکه قیافه بدمن در این امر بی‌تأثیر نباشد. یک وقت دیوید قاضی می‌گفت: تو با این حق الوکاله قلیلی که می‌گیری همه و کلارا فقیر و بیچاره می‌کنی.»

این نخستین حق‌الوکالهٔ زیادی است که انتظار دریافت آن را داشتیم. من آنرا وصول هم خواهم کرد و لولاینکه لازم باشد به‌ادارهٔ مرکزی آنها در نیویورک بروم.»

«در این صورت ما از طریق آبشار نیاگارا و کانادا می‌رویم... این همان سفری است که جناب آبراهام لینکلن نمایندهٔ کنگرهٔ آمریکا در ۱۸۴۸ به من وعده می‌داد، یعنی آن وقتی که به نیوانگلند می‌رفت و به نفع ژنرال تیلور فعالیت می‌کرد! یادت هست؟»

### [ ۴ ]

آبراهام در اطاق کار خود شروع به نوشتن کرد و به‌ماری می‌گفت: «مشغول تهیهٔ برنامهٔ جدیدی برای حزب جمهوریخواه هستم و ثابت می‌کنم که جمهوریخواهان طرفدار منع کامل برده فروشی نیستند، بلکه جانشینان لیبرالها شده‌اند و تنها پایگاه مردمان آزادخواه هستند.»

اما جمهوریخواهانی از قبیل ویلیام لوندرگرسون فریاد می‌زدند: «ما با برده فروشان اتحادی نداریم.» و ندل فیلیپس اهل بوستون می‌گفت: «ایالات جنوبی نزد خدا مطرود است و مرگ بر آن باد!» همچنین آقای ساموئل می‌کشیش می‌گفت: «اگر سایر استانها خود را از اتحادیه منتزع نکنند من استان نیوانگلند را به این کار تشویق خواهم کرد.» و هیگینسون کشیش شهر «ورسستر در ماساچوست» فریاد می‌زد و می‌گفت: «سر نوشت ماجدایی از جنوب است.» سایر افراتیان شمالی فریاد می‌زدند: «ما اساساً دولت جداگانه هستیم.»

در هفتم ماه مارس ۱۸۵۷ سه روز پس از نطق افتتاحیهٔ بوکانان رئیس‌جمهور که نوید صلح و وحدت را به مردم می‌داد، دادستان کل دیوان کشور آمریکا نظریهٔ دادگاه‌ها دربارهٔ محاکمهٔ دردا سکاات اعلام کرد و گفت پنج نفر از نه نفر اعضای دیوان کشور به نفع او رأی دادند.

دردا سکاات غلامی بود که به ناحیهٔ ویسکانسین انتقال داده شده و در آنجا با کنیزی که اربابش خریده بود ازدواج کرده بود. سپس ارباب او به سنت لوئیز بر گشته و دردا سکاات و خانواده اش را همراه برده بود، پس از فوت ارباب، اسکاات به محکمه شکایت کرد و آزادی خود را خواستار شد، زیرا ادعا می‌کرد که چون در استانی آزاد زندگی می‌کند آزاد است و دیگر نمی‌توان او را به بردگی بازگردانید. دادستان کل دیوان کشور آمریکا یعنی آقای تانی اعلام داشت که بر اثر نقل و انتقال از شمال منطقهٔ میسوری اسکاات آزاد نشده، زیرا کنگره اصلاً حق نداشته بردگی را در این نواحی ممنوع کند.



ماری و لینکلن شرح این محاکمه را باخونسردی در روزنامه‌ها می‌خواندند. به‌علاوه آقای تانی دادستان کل چنین نظر داد که سیاه پوستان مشمول این قسمت از اعلامیه استقلال امریکا نیستند که می‌گوید: «همهٔ افراد بشر در خلقت متساوی هستند» بنابراین بر طبق قانون اساسی امریکا سیاه‌پوستان دارای حقوقی نیستند که سفید پوستان مجبور به رعایت آن شوند.

ماری باخواندن این جماعات مناظر وحشت انگیز میدان برده فروشان لکزی‌نگتون را در نظر مجسم نمود و فکرمی کرد اگر کسی راجع به سیاه‌پوستان این-طور فکر کند با جانوران جنگل فرقی ندارد.

تصمیم گرفت دیگر در کارها میان‌ه‌روی را کنار بگذارد، زیرا در چنین موردی همه کس می‌دانست که آزادی پامال می‌شود. پس متوجه شد که آبراهام حق داشت که در بارهٔ جمهور ریخواهان بگوید: «آزاد یخواهان جز این حزب پناهگاهی ندارند». او هم از آزادی دفاع می‌کرد و می‌دید شوهرش حق دارد. بنا بر این تصمیم گرفت که بعد از این دوش به‌دوش در این مبارزات شرکت کند.

سال بعد احتمال می‌رفت که آبراهام کاندیدای مجلس سنا از طرف جمهوری خواهان شود. استیفن دوگلاس کاندیدای حتمی دموکراتها نیز دوباره می‌بایست انتخاب بشود بنابراین پس از بیست سال مبارزه بایکدیگر بار دیگر این دو رقیب می‌بایست برای احراز یک مقام باهم مبارزه کنند.

لینکلن خوشحال شد که تصمیم دادستان دیوان عالی تمیز راجع به محاکمهٔ دردا سکا از شهرت دوگلاس کاسته و حالا دیگر مردم می‌فهمند چه بکنند. بالاخره موقع مسافرت لینکلن به اتفاق ماری فرا رسید و قرار شد لینکلن به ادارهٔ راه آهن مرکزی نیویورک برود و حق الوکالهٔ خود را خواستار شود. خانرفیق ماری بادو بچه‌اش برای پرستاری از ویلیام و تاد در خانهٔ آنها منزل کردند و رابر ت همراه پدر و مادرش رفت. ماری خیلی دوست داشت که در یک شهر بزرگ زندگی کند و می‌دانست که در نیویورک هیچگاه شادی و خوشی آدمی پایان پذیر نیست و همیشه چیز های تازه و دیدنی هست.

در نیویورک به هتل آستور رفتند و لینکلن بازنش سوار درشکه شد و در سانترال پارک گردش کرد. سپس با قایق به جزیرهٔ استاتن رفتند و در کنار کانال کشتی آتلانتیک را دیدند و اجازه گرفتند که داخل کشتی بخار شوند. آن وقت کشتی مشغول بارگیری بود که به اروپا برود. وقتی از کشتی بیرون آمدند ماری باخنده گفت:

«آبراهام، من خیلی دوست دارم به اروپا بروم. تصمیم دارم شوهری که در آینده می‌گیرم خیلی ثروتمند باشد.»

«پس بهتر است من هم پنج هزار دلار حق الوکاله‌ام را زودتر دریافت کنم.»

روز بعد اداره راه آهن آنها را با سردی پذیرفت و جواب منفی به آنها داد و وقتی بیرون می آمدند آبراهام پرسید: «ماری، آیا دوست داری صاحب راه آهن بشوی؟ آن وقت یک کلاه مخصوصی به سر می گذاری و در تمام خط مجانی می روی، مثل من. اگر من پول را وصول نکنم ازدادگاه تقاضا می کنم راه آهن را توقیف کند.»

دوروز دیگر هم در نیویورک ماندند و ماری از مغازه های بزرگ خیا بان پرودوی چیزهایی که لازم داشت خرید و بعد لینکلن او را به تفریح گاه برد و شب هم به تاتر والاک برای دیدن نمایشنامه «تاجر ونیزی» رفتند. صبح روز بعد به طرف آبشار نیاکارا حرکت کردند و ماری از دیدن منظره زیبای آبشار خیلی لذت برد، و لسی لینکلن می گفت: «اینهمه آب از کجایم آید؟ کتابهای علمی هیچوقت جواب این سؤال را به من ندادند!»

وقتی به شهر خود برگشتند دیدند باز هم راه آهن حق الوکاله لینکلن را نپرداخته است. آبراهام از شهر بانی تقاضا کرد که قسمتی از اموال راه آهن را برای تأمین مدعا توقیف کند. به محض این عمل فوری چهار هزار و هشتصد دلار حق الوکاله لینکلن برایش فرستاده شد.

ماری و لینکلن تا کنون چنین مبلغ گزافی در دست خود ندیده بودند. ماری چک را با شادی در جلو خود تکان داد و گفت: «پس حالا من خیلی ثروتمندم و یک خانه قشنگ در بلوگراس خواهیم ساخت. چهار هزار و هشتصد دلار برای آن کافی است.»

لینکلن گفت: «دو هزار و چهارصد دلار است، بقیه اش مال بیلی است.»

ماری چک را به روی سینه خود نگاه داشت و گفت: «آبراهام، این از انصاف به دور است؛ تو دو سال زحمت کشیده ای تا این مبلغ را به دست آورده ای. آقای هرنندون نه به دادگاههای سیار رفته و نه در محاکمات شرکت کرده است و اصلاً حتی بر این پول نداد.»

«من نمی توانم مبلغ جزئی را متساویاً تقسیم کنم و مبلغ بزرگ را در جیب مبارک خود بگذارم.»

«اوه، آبراهام، این شرکت تو روز به روز بی معنی تر می شود.»

آبراهام به روی خود نیاورد و گفت: «من می خواهم سهم خودمان را در ایووا زمین بخرم تا مضمول شویم.»

در آن موقع بن هلم شوهر امیلی یعنی شوهر خواهر ماری برای محاکمه ای به اسپرینگفیلد آمد. هلم خیلی به هاروین پسر عموی ماری شباهت داشت. او از

دانشکده وست پوینت فارغ التحصیل شده بود و در رشته سوار خدمت می کرد و سپس در دانشگاه لوئیزویل تحصیل حقوق کرده و پس از آن هم در مدرسه حقوق هاروارد به مطالعات حقوقی پرداخته بود و بعداً در کنتاکی با پدرش که سابقاً فرماندار آنجا بوده مشترکاً دارالوکاله ای دایر کرده بود. ماری اطاق مهمانخانه خود را به هلم داد. وقتی آبراهام در اطراف عقاید مردم کنتاکی درباره بردگی سؤال کرد هلم جواب داد: «تصور می کنم استانهای سرحدی میان شمال و جنوب تدریجاً از قید بندگی رهائی یابند.»

سپس نگاهی به ماری کرد و گفت: «پدر شما در این قسمت خیلی زحمت کشید» و بعد رویش را به لینکلن کرد و گفت: «ولی به نظر من استانهای پنبه خیز به هیچوجه حاضر نیستند بندگی را ملغی کنند و لو خسارات آنها هم پرداخته شود. موضوع این است که آنها تنها از سرمایه خود نمی ترسند، بلکه می بینند بکلی اوضاع زندگی آنها عوض می شود و می ترسند هر چه پیش آنها عزیز و گرامی است از آنها گرفته شود.»

در پائیز ۱۸۵۷ کانزاس قانون اساسی خود را پس از يك سلسله سوء جریان به نفع طرفداران برده فروشی در انتخابات تنظیم کرد و بر طبق قانون جدید هر کس منکر حقوق صاحب غلام بر غلامش می شد جانی تکار محسوب می گردید و در واقع حق شخصی صاحب غلام را غصب می کرد.

رئیس جمهور بوکانان از کنگره تقاضا کرد که این قانون اساسی را بپذیرد، تادر نتیجه آن کانزاس جزو ایالات متحده امریکا محسوب شود.

سناتور دوگلاس مخالف رئیس جمهور شد و با بوکانان به مبارزه پرداخت. لینکلن می گفت: «برای ما خیلی خوب شد؛ سال پیش در انتخابات میان ما اختلاف وجود داشت و همین امر سبب شکست ما شد و حالاً اگر در ۱۸۵۸ بین رئیس جمهور و دوگلاس شکافی وجود داشته باشد، امید برد ما بیشتر خواهد بود.»

ولی شادی لینکلن زیاد طولی نکشید، زیرا دوگلاس با بوکانان و با پذیرفتن کانزاس به عنوان يك استان برده فروشی هر دو مخالفت می کرد و در نتیجه بسیاری از روزنامه های جمهوریخواه که قبلاً با او مبارزه می کردند اینک می نوشتند: «دوگلاس باید از استان ایلی نویز کاندیدای مجلس سنا باشد.»

روزنامه های مخالف لینکلن هم فرصت را غنیمت شمردند و لینکلن را سخت به باد انتقاد می گرفتند. روزنامه اروانا چنین نوشت: «مسلماً جناب آقای ایی لینکلن بیچاره ترین سیاستمداری است که در ایلی نویز ظهور کرده و هر اقدامی که او از لحاظ سیاسی می کند محکوم به شکست است. او چندین بار در برنامه های سیاسی خود

مواجه باشکست‌های سختی شده است که اشخاص عادی اگر چنین شکستی می‌خورند در هم شکسته می‌شدند.»

وقتی ماری این کلمات را خواند به شوهرش گفت: «خدارا شکر که تو آدم عادی نیستی.»

لینکلن از این شوخی خوشحال شد. پس از آن خانه لینکلن مرکز فعالیت شمالیها و مخالفان برده‌فروشی شد و هر روز خبر می‌رسید که طرفداران جمهوریخواه دوگلاس بیشتر می‌شوند و سناتور سیوارد از نیویورک و سیمون کامرون لیدر معروف جمهوریخواه پنسلوانیا و رؤسای احزاب ایالت ماساچوست همه از استیفن دوگلاس پشتیبانی می‌کردند.

لینکلن معمولاً پشت پاکتهای مستعمل موضوع سخنرانیهای خود را که باید در اجلاس جمهوریخواهان ایراد کند می‌نوشت. باردیگر مطالبی راجع به «خانه‌ای که در میان افرادش اختلاف باشد قابل دوام و بقاء نیست» جمع‌آوری کرد. معمولاً به کتابخانه می‌رفت و در آنجا به تنهایی نطق خود را تمرین می‌کرد. در شب ۱۵ ژوئن در حضور بعضی از سران حزب سخنرانی کرد و وقتی به خانه برگشت به زنش گفت: «امروز دوستانم از من انتقاد می‌کردند که این موضوع اختلاف در میان افراد خانواده متناسب با حزب نیست و از من خواستند که آنرا عوض کنم ولی من فکرمی‌کنم بیش از آن‌ها در این موضوع مطالعه کرده‌ام و از آن‌ها گفتم به هر قیمتی شده باید همین موضوع را مطرح کنم. گر به‌جان، من میل دارم با صدای بلند این مقاله را برایت بخوانم همان‌طور که برای آن‌ها هم خواندم، و در ذیل کلماتی که مخصوصاً آن‌ها را با تأکید ادامی‌کنم خط کشیده‌ام.» سپس چنین خواند.

«آقای رئیس و حضار محترم، اگر ما بدانیم که کجا هستیم و به چه طرف می‌رویم، آن وقت می‌فهمیم چه باید بکنیم و به کجا برویم. اکنون پنجمین سالی است که با ایمان مؤکد و وعده صریح به ما گفته‌اند که به این اختلالات بردگی خاتمه می‌دهند... بر اثر اعمال این سیاست این اختلالات پایان نیافته بلکه خیلی بیشتر شده است. به نظر من تا این وضع به مرحله بحرانی نرسد، این امر خاتمه نمی‌یابد و اکنون به این مرحله رسیده است. خانه‌ای که در میان افرادش اختلاف باشد قابل دوام و بقاء نیست. به نظر من دولتی که دائماً نصف اعضایش غلام و نصف اعضایش آزاد باشند قابل دوام نیست. من انتظار ندارم که اتحادیه جنوبی منحل شود و نمی‌خواهم بنیاد وحدت ملی ما فروریزد ولی انتظار دارم که این جدایی از بین برود. همه باید یکی شویم یعنی یاهمه طرفدار بردگی و یاهمه طرفدار آزادی باشیم.»

لینکلن بیانات خود را با صداقت و صراحت می‌گفت. ماری با تحسین سرش

راتکان داد و گفت: «عزیزم، بسیار زیباست. چطور می‌توانند با این موضوع اختلاف در میان افراد خانواده مخالفت کنند، زیرا این موضوع از کتاب مقدس گرفته شده.»

«ولی یکی از حضار می‌گفت: این موضوع قدری زودتر از موقع به میان آمده. دیگری می‌گفت: این موضوع رأی‌دهندگان را به طرف دموکراتها متوجه می‌سازد. و سومی اظهار می‌داشت: این بیان مال آدمهای احمق است. و مثل این است که گوینده آن طرفدار اختلاف و جنگ باشد. اما تو به تحلیل و قایع گذشته پرداخته‌ای و نسبت به آینده هم اظهار نظر کرده‌ای. من بطور اختصار به آنها گفتم که اکنون موقع آن رسیده است که این مسئله کاملاً یک طرفی شود و اگر بر اثر این نطق من شکست بخورم، اقلاً این خوشحالی را دارم که طرفداری از حق و عدالت کرده‌ام.»

«مسلاً تو منفور مردم واقع نخواهی شد.»

«ولی هواخواهان من از انتخابات می‌ترسند نه از نازدی من که فردا موقع

آن است.»

روز بعد ماری با لینکلن به عمارت فرمانداری رفت تا لینکلن در حضور جمهوریخواهان نطق خود را ایراد کند و پس از پایان نطقش همه به اکثریت آراء او را برای سناکاندیدا کردند. ولی البته انتخاب او بسته به این بود که جمهوریخواهان در مجلس نمایندگان اکثریت داشته باشند. بالاخره لینکلن با حضار دست داد و به دفتر روزنامه سیمون فرانسیس رفت تا اطمینان حاصل کند که نماینده روزنامه شیکاگو تریون گزارش خود را بدون اشتباه و غلط به شیکاگو بفرستد.

وقتی به خانه می‌رفتند لینکلن به زنش گوشزد کرد که در آینده خیلی باید در مخارج صرفه‌جویی کند، زیرا از یک طرف خرج انتخاباتی آنها زیاد و از طرف دیگر عایدات دارالوکاله آنها بر اثر مشغولیت‌های سیاسی کمتر شده بود. پس ماری مستخدمش را جواب داد و فقط مخارج غذا و لباس خود را می‌پرداخت.

باردیگر لینکلن و زنش مشغول پذیرایی از طرفداران خود شدند و صورتی از آرای که لینکلن در ۱۸۵۶ احتمال داشت به دست آورد تهیه می‌کردند. ماری همیشه در فکر بود برای حنا شوهری پیدا کند. با این حال حنا برای خود شوهری پیدا کرد یعنی عاشق دکتر جان شیدر سی ساله اهل پنسیلوانیا شد و ماری در مراسم عروسی به عنوان «دام دونور» شرکت کرد.

در پایان او اولین هفته ماه ژوئیه آبراهام باماری رو بوسی کرد و سپس برای شنیدن نطق افتتاحیه مبارزات انتخاباتی استیفن دوگلاس به شیکاگو رفت. می‌خواست جواب او را بدهد.

وقتی ماری با لینکلن تودیع کرد به اطاق برگشت، دید تکه کاغذی روی کف اطاق افتاده است و چون برداشت دید لینکلن چنین نوشته است:

«شرح مبارزات من با بردگی: من هرگز برای احراز مقامات رسمی بی‌علاقگی نشان نداده‌ام، و اگر حالا هم بگویم طالب مقامی نیستم، همه به من می‌خندند. با این حال تردیدی ندارم که در پشتیبانی از هدفهای جمهوریخواهان علاوه بر کسب مقاماتی هدف بسیار بلندی را تعقیب می‌کنم. من فراموش نمی‌کنم که منع برده‌فروشی از طرف انگلستان صدسال قبل شروع شد، ولی به نتیجه نرسید و با مخالفت سختی روبرو شد، ولی مخالفان این امر با ترس و احتیاط پیش می‌رفتند، زیرا مخالفت آنها به خاطر منافع مالی و دلاروسنت بود و آنها با تساوی سیاهان و سفیدپوستان مخالفت می‌کردند. به علاوه می‌گفتند این مساوات برخلاف دین و نظم اجتماعی است. تردیدی نیست که این افراطیان شاغل مقامات مهمی شده‌اند در حالی که مخالفان آنها هیچ مقامی ندارند. این مخالفان مانند شمع در طی یک قرن سوخته و بالاخره از بین رفته‌اند و موقتاً تاریکی حکم فرما شده و دیگر کسی از آنها یادی نکرده است.»

ماری از مطالعه این بیانات اشک در چشمانش حلقه زد.  
می‌دانست که شوهرش از پیش خود را آماده شکست کرده است.

### [ ۵ ]

روزنامه‌های شیکاگو شرح مبارزات سیاسی لینکلن را نوشته بودند و قبل از اینکه خود او به اسپرینگ‌فیلد برگردد خبر مبارزات او به آنجا می‌رسید. طرفداران لینکلن حق داشتند که با موضوع اختلاف در میان افراد خانواده مخالفت کنند زیرا دوگلاس همین نطق را مستمسک قرارداد و گفت: «این آدم طرفدار اختلاف و جنگ است.» ماری می‌دانست که استیفن در ایلی نویز با مشکلات زیادی روبرو شده است. و بوکانان رئیس جمهور و هیئت حاکمه با او مخالفت می‌کنند. به علاوه بسیاری از طرفداران دموکرات او از او روی گردانده‌اند. ولی در این موقع خود آبراهام با زبان خود و بایان خود مستمسکی به دست دوگلاس داد.

روزی ماری وقتی در خانه را باز کرد دید هلن ادوارد پشت درایستاده است. پس او را به اطاق آورد و هلن گفت: «من اخبار بدی برایت دارم.»

«راجع به لینکلن که نیست؟»

«اوه، خیر. موضوع شخصی من است. شوهر من طرفدار استیفن دوگلاس شده و من می‌دانم شوهر تو خیلی به‌هلم مهربانی کرده و این امر به ضرر اوست.»

ماری خیلی ناراحت شد و گفت: «آیا نطق لینکلن این اندازه خطا است که حتی دوستانش هم او را ترك می گویند؟»

هلن به سخن ادامه داد و گفت: «من می خواهم این موضوع را به شما خبر بدهم که هلم می خواهد از طرف هو اخواهان دو گلاس در اسپرینگ فیلد مهمانی باشکوهی در خانه ما بدهد و به محض اینکه دو گلاس از قطار پیاده شود و به خانه ما بیاید نخستین نطق انتخاب تیش را خواهد کرد.»

ماری خیلی ناراحت شد، زیرا می دید خانه هو ان یعنی محلی که او آنقدر آنرا دوست داشت مرکز تبلیغات بر ضد شوهرش شده است.

هلن دستش را به شانۀ ماری گذارد و در حالی که به طرف در می رفت گفت: «من حالا باید به خانه بروم و به خانواده جمهوریخواهم در نیویورک نامه بنویسم و توضیح بدهم که چرا شوهرم در ۱۸۵۶ گفته من حاضرم با شیطان دست بدهم ولی حاضر نیستم با دو گلاس و عقاید او مربوط به بندگی سازش کنم. حالا باید علت این انحراف را برای آنها توضیح دهم که چرا باز به دموکراتها متمایل شده.»

آن شب لینکلن آمد و وقتی ماری داستان هلن را برای او گفت او چند دفعه آب دهانش را قورت داد و بالاخره گفت: «هر کسی در کار خود مختار است. آیا تو اخبار ورود باشکوه دو گلاس را به ایلی نویز خوانده ای؟ همه اش پوچ است، ماری. از استقبال عظیمی که مردم پس از نطق او از من کردند فهمیدم که در همان جمعیت من می توانم اکثریت قاطعی به دست آورم.»

صبح روز بعد لینکلن به بلومینگتون رفت، زیرا دو گلاس در آنجا صحبت می کرد. وقتی لینکلن می رفت به زنش گفت: «من نمی دانم که بتوانم در آنجا رخنه کنم یا نه، ولی می خواهم فرصت را از دست ندهم.»

پس از بلومینگتون لینکلن هم می خواست با قطار دو گلاس به اسپرینگ فیلد برگردد.

نیمه شب ماری صدای ریزش باران سختی را شنید و متوجه شد که این باران خانه هو ان و اطراف آنرا غرق در گل می کند و با خوشحالی گفت: «خدایا، مرا ببخش. امیدوارم آنقدر باران بیاید که بکلی بر نامه آنها به هم بخورد.»

روز بعد صدای توپ او را از خواب بیدار کرد و به یادش آمد که طرفداران دو گلاس به افتخار او این توپها را رها می کنند. تمام روز صدای شلیک توپ ادامه داشت و وسط روز صدای دسته نوازندگان در میدان و صدای رژه دهندگان دموکرات شنیده شد.

نطق دو گلاس دوسه ساعت طول می کشید و ماری با خود می گفت: بیچاره

لینکلن، تمام این وقت را باید به انتظار بماند. ماری به پنجره نزدیک شد تا ببیند باران می‌آید یا نه که ازدور قامت بلند لینکلن را دید که با یک دست خورجین خود را حمل می‌کند و با دست دیگر چتر کذایی را. ماری او را از در آشپزخانه وارد کرد و کفشهای تر او را در آورد و جورابش را عوض کرد.

لینکلن روی صندلی نشست و ماری برایش یک فنجان قهوه سیاه ریخت و پس از آن قدری چوب‌در بخاری انداخت و برای لینکلن یک ماهی تازه سرخ کرد. هیچکدام درباره تغییر تصمیم لینکلن چیزی نگفتند، زیرا لینکلن از استماع نطق دوگلاس انصراف حاصل کرده بود. در سرتاسر شهر خبر واگن مخصوص دوگلاس پیچیده شد و رابرت برای دیدن آن به ایستگاه رفت و ساعتی بعد برگشت و گفت: «شعارها و پرچمهای زیادی برواگن آویخته‌اند و دسته موسیقی با دوتند نویس همراه دوگلاس حرکت می‌کردند. به علاوه دوا را به توپ بر روی واگن روبازی نصب شده است.»

رابرت به پدرش می‌گفت: «با باجان، این دفعه که در مبارزات خود باد دوگلاس شرکت می‌کنی آیا چنین واگن مجللی خواهی داشت؟» لینکلن گفت: «ظاهراً راه آهن مرکزی ایلی نویز مجاناً این واگن را در اختیار دوگلاس گذارده است و فکر می‌کنند که او دوباره انتخاب خواهد شد.» «چرا تو باید در یک واگن معمولی سوار شوی؟ چرا ما نباید واگن مخصوصی به نام واگن مخصوص لینکلن داشته باشیم؟» «آخر ما مثل او ثروتمند نیستیم. رقیب ما وقتی که شیکاگو بیابانی بیش نبود نصف آنجا را خرید.»

رابرت قد خود را راست کرد و گفت: «من وقتی بزرگ شوم مثل سناتور دوگلاس ثروتمند خواهم شد و هر جا بروم با واگن مخصوص خودم خواهم رفت. تا کسی به من به دیده حقارت نگاه نکند!» پدرش گفت: «پس بهتر است زودتر بزرگ شوی.» آن شب قرارداد لینکلن در فرمانداری سخنرانی کند. پس لباسش را و سرو صورتش را تمیز کرد.

ماری می‌خواست زن تازه استیفن دوگلاس را ببیند، زیرا زن قدیمش پنج سال قبل در موقع وضع حمل در گذشته بود. لینکلن درشکه‌اش را آورد و وقتی آنها سوار شدند و از نزدیک محل اقامت دوگلاس گذشتند صدای فریاد «هورا و زنده باد» می‌شنیدند چنانکه اسب درشکه لینکلن در مقابل آنها ایستاد.



ماری نگاه کرد و دید استیفن دوگلاس به بازوی آدل کاتز تکیه داده است و خارج می شود.

آدل کاتز زوجه جدید دوگلاس از خانواده مادین رئیس جمهور سابق و از خانواده های معروف واشنگتن به شمار می رفت و خیلی هم خواستگار داشته بوده است. همه می گفتند او خیلی مهمان نواز و مردم دار است و مهمانیهایش برجسته تر و معروف تر از مهمانیهای کاخ سفید است.

ماری وقتی به چهره آدل کاتز نگاه کرد دید خیلی زیبا است. پس رو به لینکلن کرد و گفت: «آبراهام، حرکت کنیم. موقع جلسه توریسیده است.»

سالن مجلس نمایندگان یعنی محل نطق لینکلن تقریباً پر شد، ولی آقای سناتور دوگلاس برای استماع سخنرانی طرف مخالف خود نیامد و دموی کراتها در میدان توقف کردند و داخل سالن نشدند.

درحین که لینکلن سخنرانی خود را شروع کرد، موشک بزرگی از کنار پنجره به هوا رفت و لینکلن گفت: «تصور می کنم از این قبیل موشک ها خیلی به هوا برود. ما باید با این وضع آشنا شویم.»

جمهوریخواهان از این سخن بلندخندیدند. آن وقت لینکلن به شرح اشکالات جمهوریخواهان و مبارزات سختی که در پیش داشت پرداخت و نسبت به عدم تعادل و عدم تکافوی عده نمایندگان مجلس تقنینیه ایلی نویز اعتراض کرد و گفت: «این عده نمایندگان مال زمانی بوده که جمعیت این استان کمتر از حالا بوده ولی حالا که جمعیت آن خیلی زیادتر است باید تعداد نمایندگان بیشتر باشد.»

سپس راجع به سناتور دوگلاس گفت: «سناتور دوگلاس شهرت جهانی دارد و همه سیاستمداران حزب او انتظار دارند که روزی او به ریاست جمهوری امریکا برسد، زیرا این شخص می تواند مشاغل حساسی مانند ریاست پست، ریاست اداره املاک، وزارت کابینه و سفارت کبرا به طر فداران حریص خود بدهد. برعکس هیچکس طرفدار ریاست جمهوری من نیست، زیرا من با این قیافه نحیف و لاغر خودم حلوایی ندارم که خیر کنم.» همه حضار از این سخن به خنده در آمدند و وقتی به خانه رسیدند ماری قدری شربت برای لینکلن حاضر کرد و او از ماری پرسید: «واقعاً به نظر تو این نطق چطور بود؟»

«پایان خوبی داشت.»

«آغازش چطور؟»

«عزیزم، وقتی نصف وقت را صرف جوابگویی به دوگلاس می کنی مثل این است که نصف وقت را به او می دهی. عزیزم، تو باید بادبادک خودت را به هوا

ببری و به دیگری کاری نداشته باشی. مردم می گویند در جلسات سخنرانی تو اشخاص زیادی جمع نمی شوند. علتش این است که تو به جای اینکه برای خودت صحبت کنی وقتت را صرف بحث درباره دوگلاس می کنی.»

«پس تو فکرمی کنی من به دنبال دوگلاس افتاده‌ام.... بسیاری از دوستانم می گویند من باید به دفاع پردازم نه به حمله. مثلاً گریلی نویسنده معروف نیویورک تریبون پس از آنکه من در شیکاگو بعد از دوگلاس سخنرانی کردم چنین نوشت: «امیدواریم که آقای لینکلن و دوگلاس چند موضوع مورد اختلاف خود را در سر تا سر استان باهم مناظره و بحث کنند.»

ماری باخوشحالی گفت: «پس منظورت این است که باهم بحث و مناظره سیاسی داشته باشید؟ خیلی خوب است، یکی از جالبترین مناظر سیاسی آن است که دو مرد مبارز سیاسی باهم در پشت تریبون قرار بگیرند و باهم بحث کنند و آن وقت تمام روز نامه‌ها در اطراف آنها بحث می کنند.»

لینکلن گفت: «بله، من این موضوع را به نمازها و سایر دوستانم که عضو کمیته مرکزی شیکاگو هستند پیشنهاد خواهم کرد و یقین دارم آنها خواهند پذیرفت.»  
«اما آیا دوگلاس هم این پیشنهاد را می پذیرد؟ برای او چه فایده‌ای دارد؟»

«خوب است جنبه دیگر آن را در نظر بگیری، یعنی آیا می تواند رد کند؟»

### [ ۶ ]

آبراهام به شیکاگو رفت تا با کمیته راجع به مناظره با دوگلاس مذاکره کند. ضمناً در جواب تقاضای لینکلن دوگلاس کاغذی نوشت که ماری ناچار آن را باز کرد و دید لینکلن را ملامت کرده است که وقتی هر دو آنها در اسپرینگ فیلد بودند و دوگلاس برنامه تبلیغاتی خود را تنظیم می کرده است او این پیشنهاد را نکرده است. ولی بالاخره نوشته بود که با این پیشنهاد موافق است و خوب است در شهرهای فری پورت، اوتاوا، گالزبرک، کویسنی، واکتون، جون فرورو و چارلستون این مناظره برقرار شود.

ماری از خوشحالی در اطاق به رقص افتاد. روز بعد که لینکلن وارد شد کاغذ را به او نشان داد و گفت: «آیا مراهم می ببری؟ تصور می کنم همانطور که آدل کاتز مایه افتخار دوگلاس است، من هم برای تو کمک بزرگی باشم.»

«گر به جان، تردیدی نیست...»

«ولی خانواده دوگلاس در این مبارزات خیلی می توانند و لخر جی کنند، در

حالی که ما از پس اندازه‌های ناچیز خود استفاده می‌کنیم. من هر روز باید به فعالیت پردازم و تو باید ساعت‌های متوالی در ایستگاه‌های کثیف راه‌آهن معطل بشوی و درواگن‌های پراز جمعیت مسافرت کنی و گاهی هم در تمام شب درواگنی بنشین و چرت بزنی.»

«عیبی ندارد. یادت هست که در سفر و اندالیا که به نفع لیبرالها سفر می‌کردیم چقدر دوستان تازه پیدا کردی؟»

لینکلن سرش را تکان داد و گفت: «خوب است در موقع حساس مراملاقات کنی. آن وقت من می‌توانم هر روز با آزادی به کار پردازم.»

ماری مشغول تهیه مقدمات سفر شد و لینکلن در این مدت به دهکده‌های کوچک می‌رفت تا قبل از شروع مناظره اوتاوا خود را آماده کند. بالاخره صبح روز جمعه در اواخر ماه اوت ماری سوار قطار شد و با زحمت زیاد این مسافرت را طی کرد، زیرا هوا خیلی گرم و گرفته و مرطوب بود و در حین حرکت قطعات دوده سیاه داخل اطاقش می‌شد. خلاصه غرق گرد و خاک و خاکستر شد. بالاخره بعد از ظهر آن روز به شهر موریس رسید و در آنجا لینکلن انتظار ماری را می‌کشید. شب را آنها با دوستانشان به سر بردند و صبح روز بعد سوار ترن شدند و هفده واگن مخصوص جمهوریخواهان و هواداران آنها به حرکت افتاد. بالاخره بعد از ظهر به اوتاوا رسیدند و در آنجا کالسکه مخصوصی مزین به شاخه‌های قشنگ و شعارهای زیاد از طرف بانوان جمهوریخواه شهر به استقبالشان آمد. در آن نشستند و به حرکت آمدند. در جلو آنها دسته موزیک و پشت سرشان نظامیان حرکت می‌کردند و در میان زنده باد و هورا به میدان شهر رسیدند و از آنجا به محل گلاور فرماندار رسیدند.

فرماندار در ایوان خانہ رسماً پذیرایی گرمی از آنها کرد. سپس شهر به حالت تعطیل عمومی درآمد و بردگانها و خیابانها پرچمهای طرفداران جمهوریخواهان به اهتزاز درآمد. میدان پراز جمعیت شد و قریب هزار نفر در آنجا دیده می‌شدند. فرماندار به ماری می‌گفت که از شب قبل عده‌ای سوار بر اسب و درشکه و گاری و قایق از ایلی نویز تا آنجا آمده‌اند. همه در اطراف شهر چادر زدند و منتظر دیدن این مناظره مهم شدند.

سکوی بلندی در وسط میدان با چادری که مانع تابش آفتاب سوزان می‌شد قرار داشت. هیچکس در فکراین نبود که قبلاً راهی برای مهمانان باز کند؛ بدین جهت نظامیان جلو افتادند و وجب به وجب راه را بازمی‌کردند. نیم ساعت طول کشید تا لینکلن با همراهانش به وسط میدان رسیدند. آقای دوگلاس و بانو نیز به همین ترتیب با دموکراتهای طرفدار خود از طرف مقابل وارد شدند و روی سکو

قرار گرفتند. آن وقت لینکلن و ماری و طرفدارانشان در یک طرف و دوگلاس و آدل کاتز زن زیبای او و طرفدارانش در طرف دیگر دیده می‌شدند. در زیر پای آنها خبرنگاران روزنامه‌های مهم شهر و تندنویسان دیده می‌شدند.

ابتدا دوگلاس به سخن آغاز کرد و با استحکام و بطور شمرده حرف زد. در ضمن صحبت سرش را تکان می‌داد و در روی سکو به عقب و جلو حرکت می‌کرد و در این حالت شباهت به ببر قوی پنجه‌ای داشت.

وقتی ماری به او نگاه کرد ایام جوانی و روزگاری را که با او به سر می‌برد به یاد آورد و در دل گفت که دوگلاس عجب پیشوای لایقی از آب درآمدا

طرفدارانش فریاد می‌کشیدند: «هورا، زنده باد، دوگلاس، باز هم مغلوبش کن!» ماری به چهره لینکلن متوجه شد و دید به نظر ناراحت می‌رسد و گاهی سرش را با ناراحتی تکان می‌دهد. لینکلن با کت آستین کوتاه و شلوار کشادی برخواست. حضار برایش دست زدند و او را تشویق کردند، ولی در روحیه آبراهام تأثیری نکرد و او با صدای تودماغی و حالت افسرده و در عین حال بالحن اطمینان آمیزی سخن گفت. حملات دوگلاس او را از تعادل خارج کرده بود و نتوانست به سؤال‌ات دوگلاس جواب بدهد و پس از اینکه سی‌الی چهل دقیقه سخن گفت ساکت شد.

ماری از لحن تشویق‌های حضار فهمید که در آن روز دوگلاس فاتح شده است. ماری خسته به نظر می‌رسید و می‌خواست هر چه زودتر به خانه برود و استراحت کند ولی دید بانو دوگلاس به طرف او می‌آید.

ماری رویش را برگرداند و دید دست نرمی بر بازویش خورد و چون نگاه کرد دید بانو دوگلاس با مهر بانی و صمیمیت به او لبخند می‌زند و می‌گوید: «بانو لینکلن، مثل اینکه یادت نیست کجا مرادیده‌ای؟ ولی من چند سال پیش درواشنگتن به تو معرفی شدم.»

ماری گفت: «عجب، درواشنگتن در خانه بانو مادیسنا»

«بلی، همانجا. شما برای تبریک عید آنجا آمدید. آن وقت من چهارده سال داشتم، ولی آن شانه‌های قشنگ شما هنوز یادم نرفته است و حتی لباس ابریشم تمیز و قلاب دوزی زیبایی که آنرا زینت می‌داد به یاد دارم.»

ماری رنگ به رنگ شد و گفت: «آن روز ابریشم سفید به تن داشتم؟ تعجب است که شما خوب به یادتان مانده!»

«بانو لینکلن، هر کس شما را یک دفعه ببیند ممکن نیست فراموشتان کند. حالا خواهش می‌کنم بانو لینکلن بفرماید در این سفر باشوهرتان به شما چطور می‌گذرد؟»

«من آرزو می‌کردم که درخانه بمانم. مثل اینکه تنها وظیفه من این است که پیراهن سفید برای لینکلن تهیه کنم و تصور نمی‌کنم وجود من در این مبارزات سیاسی مفید باشد، گرچه در قسمت نسوان فعالیت‌هایی می‌کنم.»

ماری دستش را به طرف بانو دوگلاس دراز کرد و گفت: «از دیدار شما خیلی خوشحالم. انشاءالله این دوستی ما ادامه یابد.»

«من این سفر را خیلی دوست دارم و به شما حسد می‌برم که در تمام این سفر همراه شوهرتان هستید.»

آن شب تندنویسی خلاصه نطق لینکلن را برای روزنامه‌ها آماده کرد و از نظر لینکلن گذراند و لینکلن به ماری گفت: «وقتی مردی به عکس خود نگاه کرد و با تعجب گفت متأسفانه عیناً همان قیافه منحوس خودم را دارد و حالا مقاله من هم همینطور است.»

در این موقع از صندلی خود بلند شد و فریاد زد: «حالا فهمیدم، دوگلاس به ما حق سوار کرده. این تصمیماتی که درباره مخالفان برده فروشی اظهارداشت هرگز در اسپرینگ‌فیلد به تصویب نرسیده و به علاوه حزب جمهوریخواه هم اصلاً این نکات را تصویب نکرده، بلکه فقط یک بخش کوچک از مخالفان برده فروشی در شمال این تصمیمات را گرفته‌اند. من از این قسمت خیلی ناراحت شدم. شاید این اشتباه عمدی نیست، ولی به هر صورت در فری پورت تلافی آنرا درمی‌آورم.»

آن شب لینکلن خوابش نبرد و تمام شب را در اطاق خواب کاخ فرمانداری قدم زد و پیش خود می‌گفت: «من در گذشته از بسیاری از عقاید دوگلاس استفاده کرده‌ام و حالا هم از یکی دیگر از آنها استفاده می‌کنم. امروز مقداری سؤالات بغرنج از من کرد. هفته دیگر من از او این سؤالات را خواهم کرد و با یکی از این سؤالات او را از انتخابات محروم می‌کنم.»

ماری گفت: «مادر این بیست و دو سال گذشته پیوسته با او مبارزه کرده و هیچ توفیقی نیافته‌ایم. تو چطور می‌توانی چنین ضربه مهلکی به او بزنی؟»

لینکلن کلاه خود را پیدا کرد و از اطاق آن بعضی از کاغذها و پاکت‌های کهنه را بیرون آورد و گفت:

«سؤالی که من می‌خواهم از او بکنم تقریباً این است: آیا مردم هیچک از نواحی امریکا قبل از اینکه قانون اساسی برای خود تنظیم کنند می‌توانند بردگی را مردود بدانند؟»

و پس از آن باز دنبال سخن را گرفت و گفت: «تصمیم دیوان عالی کشور امریکا راجع به محاکمه در داسکات با پشتیبانی دوگلاس صورت گرفت. پس قطعاً

او به این سؤال جواب منفی خواهد داد و خواهد گفت که اتباع يك ناحیه نمی توانند بردگی راملغی بدانند، زیرا چون سازش میسوری کان لم یکن شده، دیگر غلامان نمی توانند به جایی بروند.»

ماری گفت: «اگر هم دوگلاس جواب منفی بدهد دیگر در ایلی نویز هیچ رأی نخواهد داشت و فقط بخش های جنوبی افراطی و طرفدار بردگی از او پشتیبانی خواهند کرد؛ اینطور نیست؟»

آبراهام از برنامه خود خوشحال شد و گفت: «حالا دیگر راحت می خوابم.» روز بعد ماری مشغول قیچی کردن اخبار روزنامه راجع به مناظره فری پورت بود که پسر عمویش لوگان وارد شد و بالحن بر آشفته ای گفت: «ماری، آیا می دانی در فری پورت چه شده؟ چرا آبراهام این سؤال غریب را از دوگلاس کرد؟»

ماری تصویری کرد که با وجود این حرفها نتیجه مناظره فری پورت خیلی خوب شده، زیرا دوگلاس در برابر پانزده هزار جمعیت از لینکلن معذرت خواسته و گفته بود که در او تا وادریانات او اشتباهی رخ داده است. تمام روزنامه های امریکا متن کامل نطق این دونفر را انتشار دادند و در نتیجه برای نخستین بار نطق لینکلن به گوش مردم سراسر امریکا رسید.

لوگان می گفت: «آبراهام دوگلاس را سخت در سر موضوع کنزاس گیر انداخت و حالا خودش در را به روی او باز کرد و با آن سؤال او را آزاد کرد؛ همه می گفتند ما در انتخابات پیروز شدیم و این کلمات لینکلن سبب شکست ما شد.»

«پسر عموجان، بفرماید بنشینید تا من برایتان قدری قهوه بیاورم.» آنوقت دو فنجان قهوه آورد. لوگان نشست و باز گفت: «شنیده ام که بعضی از بهترین افراد ما به آبراهام توصیه کرده اند که این سؤال را از دوگلاس نکنند. چرا او به نصایح خوب گوش نمی دهد؟»

ماری گفت: «نمی دانم، ولی او باید آنچه به نظرش درست می آید بکند.» آنوقت لوگان روزنامه را برداشت و جواب دوگلاس را بدین طریق

خواند:

«سؤال دیگری که آقای لینکلن از من کرده این است که آیا اهالی يك منطقه امریکا قانوناً می توانند قبل از تشکیل قانون اساسی محلی خود بردگی را ممنوع نمایند؟ من صریحاً می گویم که این مردم حق چنین کاری دارند و می توانند به وسایل صحیح بردگی را از سرزمین خود دور کنند ... مردم حق دارند به میل خود چیزی را بپذیرند یا نپذیرند، زیرا امکان ندارد مردم بتوانند برای يك روز و حتی يك ساعت بردگی را اعمال کنند، مگر مقررات جاری و پلیس پشتیبان آنها باشد.»

لوگان گفت: «چه جواب عاقلانه‌ای داده! همین جواب سبب می‌شود که تمام لیبرالهای این استان به نفع اورای بدهند.»

ماری دست‌خود را با مهر بانی برشانهٔ پسرعمویش گذاشت و گفت: «عزیزم، آبراهام بهتر و وظیفهٔ خودش را می‌داند. ما باید به او ایمان داشته باشیم.»

چند روز بعد یعنی در روز اول سپتامبر آبراهام به شهر خود بازگشت. صورتش بر اثر تابش آفتاب سوخته بود و سیاه‌تر به نظر می‌رسید. ولی به هیچ‌وجه آثار شکستگی در آن دیده نمی‌شد. لینکلن چند داستان با خوشحالی برای زنش و بچه‌ها گفت و اظهار داشت: «وقتی با قطار می‌آدم قطار ما در دوراهی چند ساعت منتظر ماند تا قطار مخصوص دو گلاس بگذرد.» و ضمناً برای رابرت تعریف کرد که هر جا دو گلاس می‌رفت دستهٔ موزیک همراه او بود. رابرت لباس قشنگی که دانشجویان مخصوص مبارزات انتخاباتی در اسپرینگ‌فیلد به تن می‌کردند آورد و به پدرش نشان داد. لینکلن گفت: «ماری، تو هم باید بیایی، چون اول کار را دیدی می‌خواهم آخرش را هم ببینی.»

سپس لینکلن باز به تهیهٔ نطق خود پرداخت و ماری پرسید: «آیا باز قبلاً نطق خود را تهیه می‌کنی؟»

لینکلن در حالی که با عینک‌های خود به او خیره می‌شد گفت: «عزیزم، از دوست قدیمت دو گلاس پند بگیر. او عقیده دارد که مهمترین نطق او همان يك نطق برنده است و شنوندگان او در شهرهای مختلف نمی‌دانند که او در همه جا يك نطق می‌کند و به همین دلیل همان يك نطق را تکرار می‌کند. اما من دوست ندارم يك نطق را دوبار تکرار کنم، زیرا در هر جا می‌روم حقایق تازه‌ای بر من مکشوف می‌شود.»

دو هفته بعد ماری از خلال اخبار روزنامه‌ها مطلع شد که شوهرش در کوه و دشت و رودخانه و نقاط مختلف ایلی‌نویز با اسب و درشکه و راه آهن و قایق و غیره به سفر است و هر جا می‌رود سخنرانی می‌کند. سومین رشته مناظرات آنها در جونز برو واقع در جنوب ایلی‌نویز صورت می‌گرفت. در این نقطه دو گلاس و لینکلن هر دو وضع سختی داشتند، زیرا در آنجا دموکرات‌های طرفدار بوکانان سکونت داشتند. ولی در چارلستون، حاکم نشین بخش کولز، پرچم بزرگی در وسط خیابان آویخته بود و روی آن این کلمات دیده می‌شد: «دوست قدیم ما آبراهام سی سال پیش» و تصویر آبراهام در حالی که دو بند گاو را می‌راند دیده می‌شد. روزنامه‌ها تخمین می‌زدند که قریب ده تا دوازده هزار نفر برای شنیدن سخنرانی کاندیدای خود آمده‌اند. سارا لینکلن زن پدر لینکلن نیز در میان این عده دیده می‌شد.

روزنامه‌های طرفدار لیبرالها بازمی نوشتند که شهر کنتاکی طرفدار دوگلاس است و دوستان قدیم ماری نیز در استان کنتاکی همه ازدوگلاس پشتیبانی می کردند. بالاخره در پایان سپتامبر آبراهام به شهر خود بازگشت و غروب شنبه وارد خانه اش شد و همینکه به خانه رسید اعضای باشگاه جمهوریخواهان که در حدود ده هزار نفر می شدند بایک دسته نوازنده در جلو خانه اجتماع کردند. لینکلن می دانست که تا چند کلمه سخنرانی نکند جمعیت متفرق نمی شود. پس دست زنش را گرفت و هر دو به ایوان رفتند و از مردم سپاسگزاری کردند. سه طفل آنها از پنجره این منظره را تماشا می کردند. آبراهام از حضار سپاسگزاری کرد و به آنها اطمینان داد که امید پروری آنها زیاد است و مسلماً اصولی که مورد توجه آنهاست مستقر خواهد شد. ماری خیلی از احساسات گرم و صمیمانه مردم خوشوقت شد و فهمید که دوستان و طرفداران زیادی دارند.

## [۷]

صبح روزی که قرار شد لینکلن در مناظره شهر آلتون شرکت کند ماری ساعت پنج صبح از خواب برخاست و جای آماده کرد و وقتی به ایستگاه آمدند دیدند هشت واگن آماده مشایعت لینکلن است و جمعیت زیادی آنجا جمع شده اند. مسافت آنها چهار ساعت طول کشید.

وقتی ماری از واگن پیاده شد یکی از دوستان لینکلن او را در کالسکه سربسته ای که آبراهام در آن قرار داشت جای داد. آبراهام شب قبل با قایق از راه رودخانه از لوئیزیانا به آنجا آمده بود. وقتی زنش را دید با گرمی او را در آغوش کشید و بوسید و گفت: «من فکر کردم بهتر است به ایستگاه نیایم، زیرا با این جمعیت یک ساعت طول می کشید تا به هتل برسیم. رابرت کجاست؟»

«با همکارانش لباس مخصوص پوشیده، و می خواهند قبل از صرف شام در شهر رژه بزنند... آیا دیشب راحت خوابیدی؟»  
«بلی، پس از صرف شام تاسحر خوابیدم.»

در این موقع کالسکه آنها دم مهمانخانه فرانکلین ایستاد و لینکلن زنش را به اطرافشان در طبقه سوم برد تا یکی دو ساعت استراحت کنند. در ساعت یک و نیم بعد از ظهر از هتل خارج شدند و لینکلن گفت: «جمعیتی که ما با آن مصادف خواهیم شد شدیداً طرفدار جنو بیها هستند و یقین دارم در اینجا دوگلاس سعی خواهد کرد مرا از طرفداران جدی و افراطی منع برده فروشی قلمداد کند.» بالاخره نزدیک سکویی در وسط میدان شهر رسیدند و دیدند عده شنوندگان آنجا نسبت به جلسه تاریخی



اتاوا کمتر است. ولی زنان و اطفال از پنجره‌ها سر بیرون آورده بودند و آنها را تماشا می‌کردند.

دو ساعت دو بعد از ظهر استیفن دوگلاس برخاست و نطق خود را شروع کرد، ولی چهره‌اش برافروخته و صدایش خیلی خشن به نظر می‌رسید. نطق مستدل و مبسوطی کرد و در طی آن گفت: «دولت امریکا راسفید پوستان تأسیس کرده‌اند و این دولت باید حفظ منافع سفید پوستان و اعقاب آنها را وظیفه خود بدانند و کسانی که اعلامیه استقلال را امضاء کرده‌اند در ضمن اعلامیه هیچ اشاره‌ای نکرده‌اند که سیاهپوستان هم مشمول کلمات «کلیه افراد بشر» هستند. پس هدف آنها در این عبارات فقط سفیدپوستان است و بس و هیچ نیرویی در دولت دموکراسی امریکا نیست که بتواند قانون اساسی را برخلاف میل مردم بر مردم تحمیل کند. اگر مردم کانزاس بخواهند طرفدار برده‌فروشی باشند در انتخاب خود آزادند، زیرا خود آنها بهتر می‌دانند که چه باید بکنند و به دیگران مربوط نیست. وقتی من لایحه کدایی کانزاس و نبراسکا را مطرح کردم می‌خواستم مردم را آزاد بگذارم تا با آزادی قوانین خود را وضع و سر نوشت خود را تعیین کنند.»

سپس به لینکلن اعتراض کرد و گفت: «منظور لینکلن از بیان این جمله که افراد خانواده را نباید در مقابل یکدیگر واداشت آن است که در واقع می‌خواهد بگوید که دولت امریکا حاضر به تحمل جدایی میان استانهای آزاد و استانهای برده‌فروشی نیست. پس هدف او در این قسمت ایجاد جدایی است و اگر او انتخاب شود مسلماً جنگ برپا می‌شود و قانون اساسی و حکومتی که اجداد امریکائی ما به وجود آورده‌اند از بین خواهد رفت.»

وقتی سخنرانی‌اش را تمام کرد نصف جمعیت برایش هورا کشیدند، سپس بانو دوگلاس دستمال سفیدی به شوهرش داد تا عرق از پیشانی‌اش پاک کند. بعد از او آبراهام ازجا برخاست و کت خود را بیرون آورد. در آن موقع زن جوانی از میان جمعیت دسته‌گلی به پیش پای او پرتاب کرد و او گل را برداشت و به ماری داد و ماری آن را روی کت لینکلن گذاشت.

آنگاه لینکلن به سرعت به اصل موضوع مبارزه خود پرداخت و گفت: «من روز قبل در طی مناظره خود به دوگلاس گفتم که سه سال پیش تا آنجا که من می‌دانم هیچ فرد بشری در روی زمین وجود نداشته است که بگوید اعلامیه استقلال امریکا شامل سیاهپوستان نیست و آنها مشمول «کلمات کلیه افراد بشر» نیستند. تصور می‌کنم نخستین کسی که این اظهار را کرده دادستان کل امریکا آقای تانی است که در مورد محاکمه درداسکات این موضوع را اظهار داشته و پس از آن هم دوست ما آقای

دوگلاس همین نظریه را تکرار کرده است. من باین نظریه جداً مخالفم. زیرا اگر این اصل استقرار یابد دیگر اصلاً سیاهپوستان جزء بشر محسوب نمی شوند.» سپس دوگلاس را متهم ساخت که باردیگر موضوع اغتشاشات میان غلامان و آزادان را که در سال ۱۸۵۴ به میان آمده بود تکرار می کند و گفت: «حالا که این موضوع خود به خود دارد ازین می رود چرا ناگهان دوگلاس سیاست نوینی را جع به بردگی اتخاذ می کند در حالی که با جلوگیری از بسط و انتشار آن و محدود کردن آن به نقاطی که فعلاً در آنها مرسوم است مردم کم و خود به خود آنرا از میان برمی دارند.»

آن وقت عده ای فریاد زدند و گفتند: «می شنوید چه می گوید؟ می شنوید؟» لینکلن دستهای خود را به طرف جمعیت دراز کرد و گفت: «اختلاف اصلی میان من و دوگلاس این است که من و طرفدارانم اصلاً بردگی را خطا می دانیم و او و طرفدارانش آنرا خطا نمی دانند. آقای دوگلاس می گوید اهمیتی ندارد که بر علیه و یا بر له بردگی رأی بدیم، ولی هر کس که ادعا کند بردگی عیبی ندارد اشتباه می کند... دوگلاس عقیده اش این است که هر جامعه ای طرفدار بردگی باشد حق دارد بردگی را رواج دهد. پس حالا که بردگی عیبی ندارد همه جا متداول می شود؛ اما اگر اصولاً بردگی خطا باشد اونمی تواند بگوید مردم حق دارند کار خطایی انجام دهند! اگر تمام اوراق سیاسی دموکراتها را از اول تا آخر ورق بزنید و به بیانات دوگلاس توجه کنید ملاحظه خواهید کرد که همه جا او عقیده دارد که بردگی عیبی ندارد؛ اصل مسئله همین جاست. این موضوع آنقدر در کشور مادامه می یابد تا اینکه زبان قاصر دوگلاس و من از سخن گفتن با زماندوماز این دنیا برویم. در این صورت میان اصول عقاید مزبور تا بد تناقض وجود خواهد داشت. از آغاز پیدایش عالم وجود پیوسته این مبارزه وجود داشته و باز هم وجود خواهد داشت، یعنی از یک طرف حقوق مشترک افراد بشر و از طرف دیگر امتیازات عالی پادشاهان و زمامدارانی که برای خود جنبه الهی قائل بودند با هم تعارض داشت. در معنی طرفداران این عقاید می گویند شمارنج بکشید و تحصیل نان بکنید تا ما ثمره دسترنج شمار امور دستفاده قرار دهیم...»

بالاخره غروب شد، ولی هنوز آبراهام در برابر جمعیت ایستاده بود و برای آنها نطق می کرد و مردم با سکوت به او خیره شده بودند و به سخنانش گوش می دادند و چنان محو او بودند که نفهمیدند سخنش به پایان رسیده است. بالاخره وقتی سخنش را به پایان رسانید مردم با سکوت و متانت از او قدرشناسی کردند. سپس آبراهام و ماری برای صرف شام به مهمانخانه مجاور رفتند و شام صرف کردند تا

بعد با قطار به اسپرینگفیلد برگردند. در آن موقع رابرت و همراهانش هنوز در جلوه ادارهٔ پست رژه می‌رفتند.

درس‌میز شام هوراس وایت خبرنگار روزنامهٔ شیکاگو تریبون طرف راست ماری نشست و رابرت هیت و بروی او قرار گرفت. سالن ناهار خوری پراز نمایندگان جمهور یخواه شد در حالی که نمایندگان دموکرات با دوگلاس در هتل دیگری شام می‌خوردند. همه از این نطق پر شور و موقفیت آمیز لینکلن اظهار شادمانی می‌کردند. ولی همهٔ حضار جز لینکلن به نظر خسته می‌آمدند.

ماری رو به خبرنگاران کرد و گفت: «خوب است آقایان بالینکلن به‌خانه‌من بیایید و چند روز استراحت کنید.»

رابرت هیت با صدای جدی ولی طنز آمیزی گفت: «بانو لینکلن، متشکرم ولی تا شما به‌کاخ سفید تشریف نبرید من به‌خانه‌شما پا نمی‌گذارم.» همهٔ حضار از شنیدن این سخن به‌خنده در آمدند و ماری گفت: «آقای عزیز، به‌این زودیه‌ها انتظار چنین منزل مجللی را ندارم.»

در روز انتخابات باران خیلی سختی بارید و آبراهام ناراحت شد که ممکن است عده‌ای از جمهور یخواهان دهات اطراف نتوانند رأی بدهند. وقتی لینکلن با خانمش نزدیک ظهر به‌شهر داخل شد دید مردم همه کسل و ناراحت به‌نظر می‌رسند، به‌علاوه عده‌ای مست کرده‌اند و عر بده می‌کشند و در خیابانها بدمستی می‌کنند و پلیس متخلفان را به‌زدندان جلب می‌کند.

آخر شب از ادارهٔ روزنامهٔ سیمون آخرین اخبار تلگرافی انتخابات را شنیدند و سپس به‌خانه رفتند. آبراهام و دموکرات‌ها اکثریت آراء را به‌دست آوردند، ولی چون نمایندگان جنوب حق رأی بیشتری داشتند، امکان داشت که دموکرات‌ها فاتح شوند و بار دیگر دوگلاس به‌سنا برود.

در راه آرام و ساکت به‌طرف خانه پیش می‌رفتند که ناگهان پای لینکلن سر خورد و نزدیک بود به‌زمین بخورد. ماری پرسید: «عیبی که نکردی؟»

لینکلن لبخند فاختانه‌ای زد و گفت: «سرخوردم ولی نیفتم.»

«پس مثل اینکه در آینه هم لغزش‌ها نخواهد توانست ترا شکست دهد و از پا در آورد.»

مدتی لینکلن سکوت کرد تا بالاخره گفت: «ماری، من خوشحالم که در این مسابقهٔ سیاسی شرکت کردیم، زیرا توانستیم دربارهٔ یک موضوع بسیار مهم که قرن‌ها راجع به آن بحث شده مذاکره کنیم. تصور نکن که زحمات ما به‌هدر رفته است، زیرا ولو اینکه ما هم از نظرها فراموش شویم قرن‌ها پس از اینکه ما از این دنیا برویم این

تذکرات ما مورد توجه آزادبخوانان و طرفداران آزادی بشر قرار خواهد گرفت. ماری از این پس ما در صفوف مبارزان آزادی بشر جای خواهیم داشت.»

### [ ۸ ]

سه هفته بعد صدای سی و دوشلیک توپ به افتخار ورود دو گلاس در بامداد آن روز، ماری و لینکلن را از خواب بیدار کرد.

ماری گفت: «به قهرمان فاتح خوشامد می گویند.»

«اوه! واقعاً هم اوقهرمان است، زیرا با دست تنها بوکانان رئیس جمهور را درهم شکسته و دستگاه اداریش را فلج کرده است و در نتیجه آنها در اجلاسیه دموکراتهای سال ۱۸۶۰ هیچ نفوذی نخواهند داشت.»

«دو گلاس مدیر اصلی دموکراتها خواهد شد و دیگر امکان نخواهد داشت که بتوان او را کنار گذاشت و کاندیدای دیگری انتخاب کرد.»

«هنوز خاطرات شکست در ذهن من تازه است، ولی باز هم مبارزه لذت

دارد.»

ماری درحینى که دست و رویش را می شست و لباس می پوشید با تعجب پرسید: «چه لذتی؟»

«این مبارزه باید ادامه پیدا کند. دو گلاس توانست پشتیبانی حزب را برای استقرار بردگی کسب نماید. هیچکس نمی تواند در چنین وضعیت متضادی باقی بماند و من ایمان دارم که بالاخره ما بر او فائق خواهیم شد.»

ماری درحالی که گیسوانش را مرتب می کرد گفت: «بر کدام شخصی فائق خواهیم آمد و در کدام مبارزه؟ در سال ۱۸۶۰ یا ۱۸۶۲ یا ۱۸۶۴؟»

«تو تعجب نخواهی کرد که من شخصاً مایلم فقط در يك دوره در مجلس سنای امریکا شرکت کنم.»

«آن دوره در ۱۸۶۰ امکان دارد.»

«یعنی می خواهی بگویی به جای لیمان ترامبال؟ او مبارزه مهمی در طرفداری از آزادی می کند و من میل دارم او در پست خودش باقی بماند و به نفع او هم در سرتاسر امریکا مبارزه خواهم کرد. حتی حاضریم به نفع هر کسی که جمهوریخواهان کاندیدای ریاست جمهوری کنند دست به فعالیت بزنم. در سال ۱۸۶۰ ما فاتح می شویم. البته من زود مبارزه را آغاز کردم ولی بالاخره نتیجه صحیح و نهایی به نفع من است.»

ماری با تأثر گفت: «تو همه چیز را به صورت انجام شده فرض می کنی و

مثلا به دکترهائی نوشته‌ای که اگر من از نظرها فراموش شوم ... تو الان تاحدی از نظرها فراموش شده‌ای و مثل این است که همه ترا فراموش کرده‌اند.»

«اوه خیر، اینطور نیست، دوسه روز پیش شرحی به روزنامه شیکاگو تریبون نوشتم و تقاضا کردم دونه‌سخه از شماره‌هایی را که حاوی مبارزات من و دوگلاس است بفرستند تا هر دورا جمع کنم و منتشر سازم. اما عزیزم، از این پس باید سخت به فعالیت در دادگاه ادامه دهیم و گرنه به گدایی خواهیم افتاد.»

آبراهام دوستان زیادی بر اثر مبارزات انتخاباتی خود به دست آورد. و در سرتاسر امریکه معروفیت پیدا کرد تا آنجا که محاکمات بسیار مهمی از طرف شرکت‌های مهم و شرکت راه آهن مرکزی ایلی نویز به او مراجعه می‌شد و بالاخره با صرف ساعات طولانی لینکلن توانست قرض خود را در مغازه‌های مختلف پاک کند و قدری از فقر و فاقه‌هایی یابد.

لینکلن می‌خواست رابرت پسر شانزده ساله خود را به دانشگاه ایلی نویز بفرستد ولی ماری می‌گفت: «پسرتو باید تحصیلاتش خیلی عالی تر از این باشد.»  
«ولی تحصیلات او از خود من خیلی بالاتر است.»

«این مقیاس تو درست نیست. او باید از بهترین امکانات برخوردار شود. پس خوب است او را به دانشگاه برون و یادانگاه یال که کاسیوس کلی در آن تحصیل کرد و یا به دانشگاه هاروارد که شهرت به سزایی دارد بفرستی.»  
لینکلن گفت: «دانشگاه هاروارد؟!»

«آبراهام، گوش کن؛ مثل آدم‌های خودرو رفتار نکن ... فرزندان تو باید نواقص تو را رفع کنند نه آنکه گرفتار همان نواقص شوند. یادت هست که آن حقوقدانهای شیکاگو که فارغ التحصیل‌های مدارس حقوق دانشگاه‌های شرقی هستند چقدر معلوماتشان از تو زیادتر بود؟»

«راست می‌گویی؛ من نباید رابرت را هم مثل خودم با تحصیلات ناقص بار بیاورم و اگر پدرم حیات داشت از شنیدن اسم هاروارد تعجب می‌کرد، زیرا همیشه می‌گفت: من که سواد نداشتم در کارم معطل نماندم. ولی اشتباه می‌کرد و کارش معطل ماند. حالا بگو ببینم تصور می‌کنی اگر رابرت به هاروارد برود آیا به ما اعتنایی خواهد کرد و با ما هم صحبت خواهد شد؟»

ماری برای اینکه پرسش را آماده امتحانات ورودی هاروارد کند تمام وقتش را صرف تدریس اومی کرد. از آن پس دیگر از سیاست کمتر در خانه بحث می‌شد و لینکلن هم سخت سرگرم کارهای وکالت خود بود.

بالاخره یک روز در ماه دسامبر وقتی از دادگاه بلومینگتون برگشت در سر

میز ناهار به زنتش گفت: «ماری، توجس فل را به خاطر داری؟ اوصاحب مزرعهای در شهر بلومینگتون است و آدم بسیار باهوشی است. به من می گفت که من به سرتاسر امریکاسفر کرده ام و هر جا رفتم از تو صحبت می کردند و از من می پرسیدند: این لینکلن اهل استان شما کیست که به مخالفت با سناتور دوگلاس پرداخته؟ و من در جواب آنها گفتم: ما دو قهرمان در ایلی نویز داریم که دوگلاس قهرمان کوچک و لینکلن قهرمان بزرگ است. من حتم دارم که اگر مساعی تو در مورد برده فروشی درست به نظر مردم برسد مسلماً برای ریاست جمهوری شانس فراوانی داری.»

ماری با خوشحالی فریاد کشید و گفت: «خدا را شکر.»

«او معتقد است که اگر حزب جمهوریخواه بخواهد در ۱۸۶۰ پروزگردد باید مردی را که مخالف برده فروشی است و سوابق سوء و افکار بدی ندارد، در نظر بگیرد و او می گفت چنین آدمی باید از دودمان اشراف نباشد، بلکه از میان مردم عادی برخاسته باشد. یادم آمد که روزی یکی از دو مکر آنها به من گفت: «ای لینکلن، می گویند تو آدم خود ساخته ای هستی و من جواب دادم آنچه دارم ساخته خودم است. آن وقت آن آقا نگاهی به سرو پای من کرد و گفت: خوب، فقط باید عرض کنم که خیلی بد خودت را ساخته ای.»

این نخستین شوخی لینکلن پس از شکست سیاسیش بود. ماری بر اثر تجربه می دانست که هر وقت مردم خیلی از لینکلن تعریف می کردند او فوری بامثالی خود را کوچک جلوه گر می ساخت.

باز لینکلن به سخن ادامه داد و گفت: آن وقت فل از من تقاضا کرد تا داستان زندگی را تنظیم کنم تا او به شرق امریکا بفرستد و در روزنامه ها منتشر کنند.

«پس شرح حال جالبی از خودت بنویس... این بهترین وسیله است که برای فرماندهی کل صفوف مبارزه خود را آماده کنی.»

«ولی ماری، من حاضر نیستم این شرح را بنویسم.»

«چرا؟»

«من با کمال صراحت به فل گفتم که من خود را شایسته ریاست جمهوری نمی دانم.»

ماری ابروایش را با عصبانیت بالا برد و گفت: «عزیزم، چطور فرانکلین پیرز آن سیاستمدار دهاتی درجه سوم وضعیف و بی اطلاع شایستگی داشت؟ یا بوکانان پیرو و خرف چگونگی شایستگی داشت، در حالی که تمام وقت خود را به جای اینکه صرف اداره مملکت کند به مبارزه با استیفن دوگلاس می گذرانند...؟»

«ماری، من به پیرز یا بوکانان کاری ندارم، بلکه برعکس خود را باتوماس

جفرسون مقایسه می‌کنم.»

«عزیزم، این قیاس بی موردی است. امروزه استیفن دوگلاس قهرمان ملی است. آیا او هم شبیه توماس جفرسون است؟»

«آرزو دارم باردیگر بادوگلاس دست‌وپنجه نرم کنم. البته فل خیلی به من اظهار محبت کرد و من هم تصدیق دارم که از ریاست جمهوری بدم نمی‌آید. ولی عقل سلیم می‌گوید: آرزومی دار لیک‌اندازه دار.»

بعد از آن این‌زن و شوهر مدتی وقت خود را صرف تهیه و جمع‌آوری مقالات مربوط به مبارزه دوگلاس و لینکلن کردند.

لینکلن وقتی بادوستانش درخصوص گذشته صحبت می‌کرد می‌گفت: «من از اینکه به این مبارزه انتخاباتی پرداختم متأسف نیستم.»

گاهی لینکلن به فکر می‌افتاد و به خود می‌گفت: «حالا که وضع دارالوکاله‌ام خوب شده، آیا باید باز داخل مبارزه شوم و باز شش سال انتظار بکشم تا بار دیگر به عضویت سنا انتخاب شوم؟» می‌ترسید باز مثل سابق موقع انتخابات همه‌جز بیلی هرندون از دور او بروند.

وقتی با خود فکر می‌کرد، می‌دید که در واقع برای ریاست جمهوری شایستگی دارد و کم‌کم پیش خود تصمیم گرفت که اگر کاندیدایش کنند برای احراز این مقام فعالیت کند. پس از آن به دوستانش چنین نوشت:

«من فکرمی‌کنم که برای رسیدن به هدف خودمان بهتر باشد که اقدامی برای من به عمل نیاید.»

لینکلن، در پنجاهمین جشن تولد خود، به‌زنش می‌گفت که بهتر است جشنی نگیرم، زیرا کاری نکرده‌ام که جشنی برپا شود. ولی ماری قانع‌نشد و برای روز چهارشنبه ساعت هفت بعد از ظهر دوستانش رادعوت کرد و با اینکه نمی‌خواست عدّه زیادی رادعوت کند، باز ناچار صد نفر زن و شوهر رادعوت کرد. روز تولد لینکلن هوا ابری و نامساعد شد. ماری می‌ترسید مردم نیابند، ولی آن شب تمام مدعوین دعوت را پذیرفتند و وقتی لینکلن باماری می‌رقصید آهسته در گوش او گفت: «این بهترین جشن پنجاهمین سال من است که تاکنون داشته‌ام.» او را با اشتیاق بوسید. در پایان فوریه لینکلن به شیکاگو رفت تا در محاکماتی شرکت کند و ضمناً در نظر داشت که در نخستین اجلاس عظیم جمهوریخواهان که پس از شکست انتخاباتی تشکیل داده‌اند شرکت نماید.

عایدات دارالوکاله آنها در این موقع بیش از هر موقع بود و ماری در خرج دستش باز شد.

در فصل بهار باردیگر سردردهای ماری عود کرد، ولی می‌دانست که این سردردها بر اثر شکستهای گذشته است و یادش آمد که آبراهام می‌گفت: «استیفن دوگلاس قهرمان فتح و پیروزی است و من قهرمان شکست.»

پیش خود فکر می‌کرد که البته تبلیغات جس فل به نفع لینکلن برای ریاست جمهوری قابل تمجید است، ولی در برابر رجال معروفی چون ویلیام سیوارد و سالمون چیس که از لیدرهای معروف حزب جمهوریخواه هستند برای او امید پیروزی نیست، زیرا این اشخاص چندین سال فرمانداری استانهای بزرگ و سناتورهای امریکا را داشته‌اند و در سرتاسر امریکا شهرت زیادی دارند، و انگهی از ثروت سرشاری بهره‌مندند و طرفداران زیادی هم دارند. به علاوه روزنامه‌های جنوبی هم آن روزها مرتباً می‌نوشتند که اگر جمهوریخواهان در انتخاب رئیس‌جمهوری در ۱۸۶۰ پیروز شوند ایالات جنوبی منتزع خواهند شد و با چنین وضعیتی طبیعی است که انتظار رئیس‌جمهور شدن خیالی است خام!

## [ ۹ ]

بهار فرارسید و دنبال آن تابستان پدیدار شد. آبراهام مرتباً به دوستانش نامه می‌نوشت و گاهی نطق می‌کرد و دقیقاً حرکات دوگلاس را تحت نظر داشت.

دانشگاه هاروارد گزارش داد که درسهای رابرت به هیچوجه خوب نیست در پانزده درس از شانزده درس خود مردود شده است.

ماری از این وضع خیلی ناراحت شد، زیرا لینکلن از ابتدا در نظر نداشت پسرش به هاروارد برود، از طرفی هنوز تدی با اشکال حرف می‌زد و غیر از اعضای خانواده کسی نمی‌توانست زبان او را بفهمد. یقیناً اگر مدرسه می‌رفت همشاکردی- هایش او را دست می‌انداختند. پس، فرستادن او به مدرسه امکان نداشت، زیرا مدرسه او را بالکنت زبان نمی‌پذیرفت.

موقعی که ماری راجع به نقص طبیعی فرزندش فکر می‌کرد، نساگهان صدایی از پشت حیاط شنیده شد و او فریاد زد و گفت: «ای، بچه‌ها چرا فریاد می‌کنند؟»

«اصلاً» کار این دنیا خراب است؛ من سه تا گردو آورده‌ام و هر کدام از بچه‌ها دو تا می‌خواهند!»

رابرت در حالی که تدی به او چسبیده بود و چاقوی او را می‌خواست بگیرد، وارد شد و پدرش گفت: «رابرت چاقورا به او بده تا آرام شود.»

رابرت جواب داد: «خیر، این چاقوی خودم است و لازمش دارم.»



گاهی آبراهام و یلیام و تدی را به دفتر کار خود می برد و چون درست از آنها مواظبت نمی کرد، آنها اوراق حقوقی را روی کف اطاق می پراکنده و کتا بهارا دور می انداختند و مرکب و جوهر را می ریختند و آنوقت آقای هر ندون شریک لینکلن خبر این سوء رفتار را در شهر منتشر می ساخت.

روزی هنگامی که ماری و لینکلن به کلیسا می رفتند، تدی بسا صورت پراز عرق وارد شد و به پدرش گفت: «باید بیایی و با من توپ بازی کنی!»  
روزی دیگر لینکلن با بچه هایش به کلیسا رفت و در وسط وعظ کشیش ناگهان تدی از خود ادا در آورد، و در نتیجه پدرش محکم به دستش زد و همینطور که لینکلن او را بغل کرده بود و از کلیسا بیرون می برد. او فریاد می کرد و می گفت: «با با، بین داداش چقدر با ادب نشسته!» ماری از خجلت سرخ شد و وقتی به خانه رسید او را تهدید کرد که اگر دیگر این کار را تکرار کند او را تنبیه خواهد کرد.

همسایه او حنا حال دیگر شوهر کرده بود و کمتر به سراغ او می آمد، زیر اشوهر او مبتلا به مرض سل بود و حنا او را به وطنش پنسیلوانیا برد. به علاوه الیزا فرانسیس دوست قدیم او به پورت لند واقع در اورگون رفت، زیرا می خواست در آنجا روزنامه ای مخصوص کشاورزان به چاپ رساند. ماری از این قسمت خیلی ناراحت شد و می دید آبراهام و دوستان صمیمیش هیچکدام آنطور که باید پیشرفت نکرده اند و از این حیث خیلی ناراحت شد و شروع به ایرادگیری از رفتار لینکلن و سایرین کرد. مثلاً روزی از شوهرش تقاضا کرد که بر فها را پاک کند، ولی نیم ساعت بعد وقتی به کنار بخاری رفت دید لینکلن دم بخاری نشسته است و مشغول مطالعه دستور زبان آلمانی است. پس با غضب گفت: «آبراهام، تو وقتی خانه هستی به هیچ درد نمی خوری و جز گرم کردن خودت و کتاب خواندن هیچ کاری انجام نمی دهی.» لینکلن مثل اینکه کلمات او را نمی فهمد گفت: «ماری، چیز عجیبی است. آلمانیها برای انگشتانه لغت مخصوصی ندارند و به آن می گویند کلاه انگشت و همچنین کلمه ای که برای دستکش به کار می برند عبارت است از کفش دست.»

ماری با ناراحتی پرسید: «آیا برای آدمهای تنبل که در خانه می مانند کلمه ای دارند؟»

چون آبراهام دیگر فرصت رسیدگی به گاوا را نداشت گاوا فروختند و هر روز صبح یکی از بچه ها را برای خرید شیر می فرستادند، ولی چون خبری از بچه نمی شد نیم ساعت بعد آبراهام برای پیدا کردن بچه می رفت.  
یک روز بعد از ظهر ماری لباس پوشیده بود و می خواست از رؤسای کلیسای خودش در منزل پذیرایی کند که صدای زنگ در شنیده شد و آبراهام فریاد زد و گفت:

«منزل خودتان است. بفرمائید. بانو لینکلن همینکه براق و دهنه‌اش را بز ند خدمت می‌رسد.»

ماری از این عبارات عوامانه لینکلن خیلی عصبانی می‌شد و در این قبیل مواقع آبراهام مثل بره‌ای که در مقابل طوفان چاره‌ای ندارد و سرش را پایین می‌اندازد، به پایین نگاه می‌کرد و از اطاق خارج می‌شد. چون دیگر ماری و لینکلن با هم همکاری سیاسی نمی‌کردند، روز به روز ماری اخلاقش بدتر می‌شد. برای تهیه همیز ماری جوانی پانزده ساله به نام فیلیپ استخدام کرد که ضمناً برفها را هم پارو و درشکه را تمیز و روغن کاری می‌کرد.

آن روزها همه چیز برای ماری عصبانی کننده بود. مثلاً روزی به دکان پارچه فروشی رفت و شش رقم پارچه انتخاب کرد. ولی بعداً فهمید که خانم صاحب مغازه بهترین پارچه‌ها را برای خودش برداشته است. پس عصبانی شده و هم‌را پس داد. موقعی دیگری یکی از بچه‌هایش قدری گچ در دهان خود ریخت و ماری به جای اینکه دهان او را با آب بشوید، دم در ایستاده بود و فریاد می‌کرد و مردم را به کمک می‌طلبید. موقعی دیگر روغن ماهی تا به آتش گرفت و او جیغ می‌کشید: «حریق، حریق» زن همسایه آمد و ماهی تا به را برداشت و توی آب انداخت. هر روز ماری مستخدم جدیدی می‌آورد و آخر روز با عصبانیت او را جواب می‌کرد و می‌گفت: «اگر آقای لینکلن مرحوم شود، روح او هیچوقت مرا در خارج از ایالاتی که بردگی در آنها رایج است نخواهد دید!»

روزی اندوهگین در آشپزخانه نشسته بود، دید کسی در آشپزخانه رامی‌زند و وقتی در را باز کرد، دید دختری سیاه مو سبزه به نام فرانسس آفونزا اهل پرتقال که مدتی برای بانو مایز کار می‌کرد داوطلب کار است.

ماری از او پرسید: «رختشویی بلدی؟» جواب داد: «بله، بلدم.»

آن روز ماری هر چه به آن دختر گفت با کمال خوبی انجام داد و هنگام عصر ماری به او گفت: «دختر جان، در این شهر همه می‌گویند که من آدم سختگیری هستم و تا کنون چند دختر برای من کار کرده ولی زیاد پیش من نمانده‌اند.» دختر با لهجه پرتغالی گفت: «بانو لینکلن اگه کارم خوبه شما سخت گیری نمی‌کنین.»

«خوب، دختر جان، چطور است که تو از کارگريزان نیستی و از من هم بدت نمی‌آید؟»

دختر گفت: «در شهر من همه کار می‌کنن. خوب کار بکن راضی باش یکشنبه آزادم، می‌خواهی میام. خانه تمیز.»

روز بعد کاغذی از دانشگاه‌ها روارد رسید که در آن توصیه شده بود که رابرت

يك سال در آكادمی فیلیپ اکتو در نیومپشیر تحصیل کند، تا بعد بتواند در امتحانات ورودی دانشگاه هاروارد شرکت کند. در آن موقع جو لیا بیکر خوشاوند نزدیک ماری زن مردی شد که روزنامه فرانسیس را می خرید و روزیکشنبه عید پاك پسرش را در کلیسا اسم گذاری می کرد. ماری در اطاق خود دراز کشیده و در فکر فرو رفته بود و افونزا هم در آشپزخانه کاری کرد. آبراهام با سروریش تراشیده و با تبسم به اطاق خواب ماری آمد و گفت: «ماری جان، بیا دم پنجره اطاق من ببن چه خبر است.» ماری دنبال او رفت و از پنجره نگاه کرد و دید يك کالسکه نو و تمیز با اسب سیاهی ایستاده است. آن وقت لینکلن گفت: «گر به جانم، این هدیه عید پاك تو است. من می دانستم که برای شرکت در مراسم اسم گذاری بچه بیکر به کلیسا می روی. و من می خواستم با جاه و جلال آنجا برویم.»

ماری به او نگاه کرد و دید پیراهنی خیلی تمیز و کراوات شیک زده است؛ پس گفت: «تو آدم تازه ای شده ای و آدم تازه ای لازم داری.»

«من دیروز دوباره شروع به توپ بازی کردم. ما در کوچه پشت روزنامه جورنال توپ بازی می کنیم. من درسه بازی برنده شده و توانستم با پول آن این درشکه واسب و پیراهن و کراوات تازه را بخرم.»

ماری با خوشحالی او را در آغوش کشید و پس از آن بچه ها را بیدار کرده و بعد از صرف ناشتایی آماده رفتن شدند. بچه ها درشکه تازه را خیلی دوست داشتند و رابرت می گفت: «حالا که من می خواهم از پیش شما به مدرسه بروم این درشکه را خریده ای!»

پس از مجلس اسم گذاری، ماری و لینکلن و بچه ها به خانه الیزابت و نینیان رفتند و بعد از ظهر پس از آنکه از آنها دیدن کردند لینکلن آهسته به ماری گفت: «من به رابرت گفتم موقع رفتن پیاده به خانه بروند. حالا بیا سوار شو تا به دشت برویم و قدری بگردیم.»

آن روز بعد از ظهر هوا بسیار معتدل بود و بارانهای هفته گذشته سبب شده توت فرنگی و علفهای بلند و گلهای وحشی رشد و نمو کند.

آبراهام شروع به صحبت کرد و به ماری گفت که او می خواهد يك روزنامه آلمانی مشترک شود تا بتواند جلب توجه مردم آلمانی زبان ایلی نویز را بکند. ماری اطلاع داد که دو هفته دیگر می خواهد به جلسه کمیته مرکزی جمهوریخواهان ایلی نویز در شهر بلومینگتون برود و بالاخره تصمیم گرفته که چنانکه جس فل پیشنهاد کرده شرح زندگی خودش را تهیه کند و خیال دارد کاغذی به سلیمان چیس رئیس جمهوریخواهان اوها یو بنویسد و تقاضا کند که از شعاری که در نظر دارند در اوها یو

بدهند، صرف نظر کنند. بنا بر شعارمز بومی بایست در قانون وحشیانه برده‌های فراری تجدید نظر شود.

لینکلن عقیده داشت که این شعار سبب ایجاد اختلاف در اجلاسیه جمهوری-خواهان می‌شود. او صریحاً خود را کاندیدای ریاست جمهوری نکرد، ولی آشکارا به آنها فهماند که تصمیم دارد بسیار جدی برای نامزدی خود اقدام کند و نوشت که سعی خواهد کرد قسمتهای غیرمتجانس حزب را با هم نزدیک کند و از آنها جدا خواستار شود که از سوء سیاست پرهیزند، زیرا این مسئله سبب تشتت آراء می‌شود. اظهار امیدواری کرد که نمایندگان ایلی نوبیز که تقریباً در کنگره ملی جمهوریخواهان بیست رأی داشتند او را نامزد خواهند کرد و پشتیبان او خواهند شد.

ماری باردیگر برای فرستادن رابرت به مدرسه اکتو فعالیت می‌کرد و لباس‌های تازه‌ای برایش می‌دوخت و در ماه ژوئن مهمانی مفصلی داد، زیرا آبراهام می-خواست از جمعی از همکارانش که در انتخابات ۱۸۵۸ به او کمک کرده بودند پذیرایی کند.

چند روز بعد مرتباً خانمهای حزب جمهوریخواه آن شهر برای چای به خانه ماری دعوت شدند.

## [ ۱۰ ]

در اواسط ماه ژوئن توت فرنگی‌ها رسیده و هر شب مهمانیایی برای صرف بستنی توت فرنگی برقرار می‌شد. در اواخر ماه ماری نیز هفتاد نفر مهمان برای صرف بستنی توت فرنگی دعوت کرد. به علاوه مهمانی دیگری ترتیب داد و در آن پسران دوست رابرت را برای تودیع با او دعوت کرد. در سفر بعدی که لینکلن می‌خواست به شیکاگو برود، ماری پیشنهاد کرد که ویلیام رابا خودش برود و وقتی ویلیام به شیکاگو رفت در نامه‌ای به مادرش چنین نوشت: «این شهر خیلی بزرگ و وسیع است. دیشب من و پدرم به تا تر رفتیم و من و پدرم با هم يك اطاق کوچک داریم و ما دوروشویی و دو حوله داریم که یکی مال من و یکی مال پاپاست.»

تدی از وصول آن نامه خیلی خوشحال شد و او داشت مادرش چندین دفعه نامه‌ها برایش بخواند. در ماه ژوئیه خانواده‌های لینکلن و لوگان و اویس و بعضی خانواده‌های برجسته شهر از طرف اداره راه آهن مرکزی ایلی نوبیز دعوت شدند که در سرتاسر راه آهن مجاناً مسافرت کنند. واگن مخصوصی شبیه واگن دوگلاس به آنها اختصاص دادند تا از اموال و دارایی راه آهن بازدید و آنرا تقویم کنند. روز چهاردهم ژوئیه هوا خیلی گرم شد و آنها به راه افتادند و روزها راه می-

سپردند و شبها در مهمانخانه‌ای منزل می‌کردند. بعضی از این مهمانخانه‌ها غذای بدو تخته‌خواب سخت و ناراحت‌کننده‌ای داشت، ولی ماری از اینکه مناظر مختلفی رامی‌دید خوشحال بود و از آن لذت می‌برد.

پس از بازگشت لینکلن، باردیگر بازار سیاست گرم شد و لینکلن نامه‌های مفصلی به پیشوایان جمهوریخواهان سایر استانها نوشت و به آنها تذکر داد که جمهوریخواهان در کلیه نقاط باید خیلی مواظب کردار و گفتار خود باشند و از اظهار بیاناتی که موجب اختلاف شود خودداری کنند و خلاصه باید تمام عناصر مختلف را در صفوف ضدبردگی مستقر سازند. نوشت که هر چیز که سبب عدم توافق و خصومت و نفاق شود باید از میان برود. اما دوست قدیم آنها دو گلاس هم بیکار ننشست و در سرتاسر اهایو به راه افتاد و نطق‌های پرحرارتی ایراد کرد. لیدرهای جمهوریخواهان استان از لینکلن می‌خواستند که به شهرهای سینسیناتی و دیتون و کلمبوس برود و تهمتهای دو گلاس را بی‌پاسخ نگذارد.

در آن موقع استان اهایو اهمیت زیادی داشت، زیرا اگر در انتخابات محلی سال ۱۸۵۹ دموکراتها موفق می‌شدند دیگر توفیق جمهوریخواهان در ۱۸۶۰ امکان نداشت. ولی آبراهام نمی‌خواست به استان اهایو برود و می‌گفت: «مردم از این کار خوششان نمی‌آید و سبب شکست مامی شود.»

ماری به او جواب می‌داد: «اما در این مورد این موضوع صحیح نیست، آنها رسماً از تو دعوت کرده‌اند... و خوب نیست که آنها بروند و یک آدم جاه طلب دیگری را به عنوان سخنگوی حزب انتخاب کنند. گذشته از آن، حالا که تو ویلام را به شیکاگو برده‌ای لازم است تدی را نیز با خود به سفری ببری، زیرا خیلی دلش می‌خواهد او هم با تو در یک اطاق زندگی کند.»

پس لینکلن موافقت کرد و بار دیگر سوار قطار شدند. وقتی به کلمبوس رسیدند یکی از دوستانشان آنها را به مقر فرمانداری و از آنجا به بازار مکاره بخش فرانکلین برد. ساعت دو بعد از ظهر به هتل خود برگشتند و لینکلن از بالای بالکن فرمانداری برای مردم سخنرانی کرد و در آغاز سخنرانی خود مردم را به خنده انداخت، زیرا گفت: «قهرمان بزرگ اخیراً از اینجا عبور کرده.» و بعد گفت: «خوب، حالا ببینیم علت عمده معروفیت دو گلاس چیست؟ حقیقتش این است که علت معروفیت او آن است که می‌خواهد افراد آزاد را به بندگی درآورد و هیچکس هم جرأت و جسارت آنکه اعتراضی به او کند نداشته باشد.»

حضار برایش کف زدند و به نفع او شعار دادند.

روز بعد در ایستگاه قطار برای مردم دیتون سخنرانی کرد و وقتی به ایستگاه

شهر سینسیناتی رسیدند يك عده از جمهوريخواهان بادرشكه اوراتا محلی كه بايد سخنرانی كند بدرقه كردند. ماری به يادش آمد كه درهمین شهر سینسیناتی در مورد محاکمه ماشين درو و كالت شوهرش رانپذيرفتند.

به هر حال پس از صرف چای لينكلن باريگر به بالكن رفت و در جلو عده بشماري سخنرانی كرد. وقتی چشمش به جمعيت افتاد، ديدها چشم كار می كند مردم ايستاده اند، گویی همه شهر برای استماع نطق او گرد آمده اند.

ساعت يازده صبح گيسون هاريس باخانمش به يديار آنها آمد. او در آن موقع در شهر سينسیناتی و كالت می كرد و وقتی نشست درباره انتخابات رئيس جمهور در سال ۱۸۶۰ صحبت كردند و گيسون گفت :

« تصور می كنم پدرم چون پمبران قدرت پيشگویی داشت... يادت هست كه می گفت برای حفظ اتحاديه جنوب بايد جنگ داخلی به وجود آيد؟ حالا روز به روز به اين جنگ نزديكتر می شويم . اينطور نيست، آقای لينكلن؟»

ماری به چهره آبراهام خيره شده بود و پيش خود فكر می كرد كه آیا اگر واقعاً لينكلن به رياست جمهوري انتخاب شود شمال و جنوب از يكدیگر منتزع خواهند شد و خونريزی به وجود خواهد آمد و آيا اگر استيفن دو گلاس رئيس جمهور شود وحدت شمال و جنوب حفظ خواهد شد و جنگی پيش نخواهد آمد؟ پيش خود می گفت: اگر پدرم حيات داشت به کدام يك از اين دو رأی می داد؟

در اين وقت لينكلن به گيسون گفت: « بسياری از کسانی كه طرفدار اتحاديه ایالات امریكا هستند بيم دارند كه پيشرفت جمهوريخواهان سبب نابودی اين اتحاديه شود. آیا جمهوريخواهان عليه اتحاديه مزبور اظهار نظر كرده اند؟ خير، چنین نيست! جنوبی ها می گویند اگر اين جمهوريخواهان سياه رئيس جمهوري را انتخاب كنند آنها قبول نخواهند كرد و مجزا خواهند شد. در اين صورت آنها به جنگ مبادرت كرده اند نه ما. و برای اينكه خود را در چنین عملی محق بدانند بايد ثابت كنند كه سياست ما بهانه ای برای چنین عملی به آنها می دهد. آيا می تواند اثبات كنند؟ در عمل آنها خواهند فهميد سياست ما عیناً مانند سياست کسانی است كه اتحاديه امریكا را به وجود آورده اند. آيا واقعاً جنوبی ها فكر می كنند كه حق تجزیه دولت را دارند؟ اگر چنین فكر كنند بی انصافی كرده اند و اشخاص عاقل حاضر نيستند تسليم آنها شوند. به عبارت ديگر اگر مائيس جمهوري را مطابق قانون اساسی كشور انتخاب كنيم و جنوبیها بخواهند اتحاديه ایالات امریكا را از بين ببرند، البته وظیفه ما است كه جلوگیری كنيم. البته ما امیدواريم كه در هيچ نقطه كشور اكثريت مردم طوری رفتار نكنند كه اقدامات افراطی لازم شود.»

نورمان جادکه در سال ۱۸۵۸ رهبری طرفداران لینکلن را برعهده داشت، در آن موقع به نیویورک می‌رفت تا در جلسه کمیته ملی جمهوریخواهان شرکت نماید. وقتی لینکلن را دید گفت: «منظور از تشکیل این جلسه آن است که محل و موقع اجلاس جمهوریخواهان را تعیین کنیم. آبراهام، به نظر شما بهترین موقع کدام است؟»

«محققاً باید بعد از جلسه دموکراتها در چارلستون باشد.»

«موافقم.»

«سیوارد و چیس و کامرون و سایر رهبران جمهوریخواهان همه میل دارند اجلاس لیبرالها در استان خودشان باشد. پس من خواهم گفت چون استان ایلی نویز نامزدی ندارد خوب است به این مرکزی طرف برویم و اجلاس خود را در شیکاگو منعقد کنیم.»

صبح روز بعد نامه‌ای از استان ایووا بدین مضمون به لینکلن رسید: «قسمتی از نمایندگان ایووا در صورتی که شما کاندیدای ریاست جمهوری باشید از شما پشتیبانی خواهند کرد و همه ما بطور کامل برای نیابت ریاست جمهوری شما فعالیت می‌کنیم.»

لینکلن گفت: «پس اگر من بخواهم به سنا وارد شوم باید به نیابت ریاست جمهوری برسم.»

ماری به او گفت: «عزیزم، تو حوصله آنرا نداری که در پشت میز ریاست سنا بنشینی و تصمیمات پارلمانی بگیری.»

لینکلن به شوخی گفت: «ولی خوشم می‌آید که با قدرت به دوگلاس خطاب کنم و بگویم: سنا تور دوگلاس شما خارج از حدود خودتان صحبت می‌کنید.» ماری جواب داد: «تنهاراه ساکت کردن دوگلاس این است که او را شکست بدهی. اگر نتوانی مقام اول یعنی ریاست جمهوری را به دست بیاوری مسلماً مقام دوم را نیز احراز نخواهی کرد.»

سپس به سفر خود ادامه دادند و در شهر سنت لوئیز ماری یک هفته با چهارتن از پسرعموهایش ملاقات کرد، و در این فاصله لینکلن به کانزاس رفت و از آنجا به شهر ویرجینیا وارد شد. در آن موقع جان براون اعدام می‌شد، زیرا او با هفده تن از طرفداران خود به قول جنو بیها «غلامان را به طغیان تحریک کرده بود» و در نتیجه او با هفده تن از پیروانش اعدام شدند. در کانزاس لینکلن با دقت زیادی می‌کوشید تا مردم را از متقاعد سازد که جمهوریخواهان طرفدار منع بردگی نیستند و با اعمال افراطی جان براون و یارانش موافقت ندارند. بالاخره به شهر اسپرینگ فیلد باز-

گشتند و در آنجا لینکلن شروع به تهیه شرح زندگانی خود کرد. و وقتی تمام کرد آنرا به ماری داد. ماری با تعجب گفت :

«آبراهام این که خیلی مختصر است!»

«بله، خیلی مختصر است، زیرا من هم آدم کوچکی هستم؛ اگر سایرین از آن چیزی دریابوند و آنرا بزرگ کنند، آن مطلب دیگری است.»

«عزیزم، می دانم که حجب و شرم از خصال عالی انسانی است. ولی آیا نمی توانی کمی بیشتر به خودت اهمیت بدهی؟»

صبح روز سال نو ماری در اطاق پذیرایی شیرینی می چید و لینکلن هم بجه شیرخوار همسایه شان را در بغل گرفته بود و در راهرو خانه قدم می زد و نطق خود را برای ایراد در کلیسای معروف هانری واردیچر در بروکلین نیویورک تهیه می کرد، زیرا قرار بود در ماه فوریه این نطق را ایراد نماید. در آن وقت لوگان به خانه وارد شد و گفت: «از این بچه که در بغل آبراهام است می فهمم که او مشغول تهیه نطق نیویورک خود می باشد.»

«بله، درست است، انشاء الله نطقش را زود تمام کند، زیرا خانم همسایه می ترسد که اگر بچه اش زیاد در بغل او بماند در این هوای سرد سرما بخورد.»

«ماری جان، من میل ندارم راجع به بیلی هرندون و بانو صحبت کنم، ولی من هم مثل تو از او بدم می آید، بالاخره کسی باید مانع ادامه این دوستی بشود و فقط آبراهام می تواند این کار را بکند.»

ماری با تعجب گفت: «مانع چه شود؟»

«مانع ایجاد رنجش میان نورمان جاد و آبراهام، زیرا هرندون جاد را متهم کرده که سال قبل به آبراهام خیانت کرده است. چون این بار هم جاد رهبری انتخاب ترانبال را برعهده داشت، باز هم می خواهد لینکلن را گول بزند. هرندون می گوید که جاد اقلیتی را به نفع نامزدی ریاست جمهوری لیمان تقویت می کند و بالاخره هم در اجلاس ترانبال را به پیروزی خواهد رسانید.»

«اما چطور ممکن است؟ آقای جاد به نیویورک رفته باشد تا اجلاس جمهوریه را بخواند و در ایلی نویز منعقد کند و در آنجا آبراهام مورد پشتیبانی مردم محل واقع شود؟ چرا آقای هرندون این کار را بکند؟»

لوگان گفت: «علتش حسد است، زیرا او فکر می کند که خود او باید مدیر تبلیغات لینکلن باشد و تاکنون هم در میان جمهوریه خواهان خیلی ایجاد ناراحتی کرده.»

ماری با تعجب گفت: «اینطور که نباید سال نور را شروع کرد!»



سپس به محض اینکه آبراهام را در راهرو پشت حیات به چنگ آورد، موضوع را کلاماً برای لینکلن توضیح داد و او پس از آنکه به دقت گوش داد گفت: «بلی، جاد بر علیه من به نفع ترانبال رأی داده و من هزار بار گفته‌ام که در این مورد به من ظلمی نشده، ولی من نمی‌توانم جلو مردم را بگیرم که در این خصوص اظهار نظر نکنند و نیز نمی‌توانم خاطره آنرا از نظرها فراموش کنم.»

«آقای شریک محبوب شما در ضمن دارد درست در جهت مخالف شما کار می‌کند. آبراهام، باید به او بگویید که از این طرز عمل خودداری کند.»

«یعنی می‌خواهی الآن بگویم؟ الان که هوا خیلی سرد است.»

«عجب! تو یک ساعت است در این سرما بچه همسایه را بیرون می‌گردانی و

احساس سرما نمی‌کنی. من می‌خواهم سال‌نورا درست شروع کنیم.»

لینکلن بیرون رفت و پس از اندکی بازگشت و گفت: «بلی به من گفت که

چنین کاری نکرده‌است و دیگر هم این کار را نخواهد کرد.»

نزدیک ظهر خانه پراز دوستان و هو خواهان سیاسی لینکلن شد که از شهرهای

مجاور برای تبریک آمده بودند. ماری پیراهنی پلین و مخمل گلی رنگی با خالهای

طلایی به تن داشت و آنروز خیلی خوشحال و شاداب به نظر می‌رسید. علاوه بر آن

جشن نهمین سال تولد ویلیام را نیز با دعوت شصت پسر و دختر برگزار کرد.

دو شب قبل از حرکت آبراهام به نیویورک، وی آقای سموئل تریب قاضی را

به بازی شطرنج دعوت کرد. آبراهام خوب بازی می‌کرد و کمتر به حمله دست

می‌زد، بلکه در حین بازی راجع به مدافعه سیاسی و نطق نیویورک خود فکرمی‌کرد

و پیوسته جملات آنرا در نظر می‌آورد و راجع به نحوه بیان حقایق پیش خود استدلال

می‌کرد.

ماری با تعجب می‌دید که این بار برخلاف گذشته لینکلن با تفکر زیاد نطق

خود را تهیه می‌کند و مثل سابق پاره‌های کاغذ را از کلاه خود بیرون نمی‌آورد،

بلکه ماهها در اطراف آن می‌اندیشد و مطالب آنرا سبک و سنگین می‌کند.

## [ ۱۱ ]

دراول مارس ۱۸۶۰ يك شماره از روزنامه نیویورک تریبون با این اخبار

به اسپرینگ فیلد رسید :

در آخرین لحظه در انجمن اتحادیه مرکزی جوانان جمهوریخواه تصمیم

گرفته شد که نطق آبراهام به جای اینکه در کلیسای بروکلین ایراد شود، در محل

کوپریوتیون درمانهاتان یعنی مرکز روشنفکران نیویورک ایراد شود.

بشت سرلینکلن ویلیام کالن برایان نویسنده عالی‌مقام شرق آمریکا و مدیر روزنامه نیویورک ایونینگ پست و دیوید دادلی فیلد، حقوقدان برجسته نیویورک، دیده می‌شدند که با او به بالای سکوی خطا به آمدند. همچنین هوراس گرلی مخبر روزنامه نیویورک تریبون نیز حضور داشت و بدین طریق علناً پشتیبانی خود را از سناتور سیوارد سناتور نیویورک برای ریاست جمهوری پس گرفت و پشتیبانی خود را از لینکلن اظهار داشت.

هوراس گرلی در مقاله خود چنین نوشت: «از دوران کلی و وبستر تاکنون کسی در حضور چنین جماعات عظیمی از روشنفکران و دانشمندان شهرماسخرانی نکرده است.» به علاوه مخبر روزنامه تریبون یعنی نووا بروکس چنین نوشت: «آهنگ صدا و حرکات دست و صورت و چشمان پر فروغ و نگاه نافذ لینکلن نگارنده را تحت تأثیر قرارداد. تاکنون هرگز کسی در نخستین برخورد خود با اجتماعات نیویورک چنین اثر نیکویی از خود باقی نگذاشته است.»

در مقابل این بیانات جالب توجه، دوازده روز قبل از آن روزنامه ایلی نویز استیت رجیستر راجع به سفر آبراهام به مشرق چنین نوشته بود:

«هدف این سفر نامعلوم، مخارج آن دو بیست دلار، منظور جلب ریاست جمهوری، نتیجه ناامیدی!»

خلاصه در ظرف چند ساعت خانه ماری پر از دوستان و همکاران سیاسی لینکلن شد. ماری از آنها پذیرایی می‌کرد. مردم مثل سیل به آنجا می‌آمدند و از خواندن روزنامه‌ها اظهار خشنودی کرده می‌گفتند: «آبراهام مارا سرفراز کرده» و همه می‌گفتند: «آبراهام بدین وسیله جواب دندان شکنی به مقاله دوگلاس در مجله هارپرده، زیرا در آن مقاله دوگلاس سعی کرد ثابت کند که بردگی بر طبق قانون اساسی آمریکا جایز است و اجداد آنها که قانون اساسی را نوشته‌اند آن را تصویب کرده‌اند. آبراهام نتیجه مطالعات چندین ساله خود را راجع به این موضوع برای جمعیت توضیح داد و می‌گفت که سی‌و نه تن از پیشروان و مؤسسين قانون اساسی آمریکا در این موضوع نظر صحیحی داشته‌اند، یعنی بیست و سه تن از آنان گفته‌اند که دولت فدرال آمریکا حق دارد در وضع بردگی استانهای تابعه نظارت و دخالت کند و شانزده نفر دیگر از قبیل بنجامین فرانکلین و الکساندر هاملتن و موریس فرماندار همه از مخالفان معروف برده فروشی بودند و چنین می‌گفت: «بطوری که اجداد شریف ما متوجه این نکته شده‌اند خوب است ما هم متوجه این مسئله بشویم و این بدی را بیش از این جایز ندانیم... به علاوه فقط به علت اینکه امروزه باید با بردگی مدارا کرد و از آن قهراً حمایت کرد نباید در حفظ و ابقای آن کوشش نمود. پس

خوب است کلیه آن تضمیناتی که پدران ارجمند ما در این خصوص داده‌اند، بطور کامل و عادلانه حفظ کنیم. جمهور ریخواهان طرفداران همین مسئله‌اند و ناانجایی که من می‌دانم به همین جا هم قناعت می‌کنند... خوب است هیچ کاری را بر اثر عصبانیت و احساسات شدید انجام ندهیم؛ گرچه ممکن است جنویبها به گفته ما گوش ندهند با این حال باید با آرامش و سکون تقاضاهای آنها را مورد توجه قرار دهیم و اگر بتوانیم رضایت آنها را فراهم کنیم... ضمناً باید به خاطر بسپاریم که به هیچ وجه بر اثر اتهامات ناروایی که بر ما وارد می‌شود ناراحت نشویم و از تعهداتی که نسبت به زوال دولت می‌شود هراسان نگردیم. بیایید ایمان پیدا کنیم که حق سبب نیرومندی است و با این ایمان تا پایان کار در انجام وظایف خود کوشا باشیم».

روز بعد لینکلن از نیویورک به اکتورفت تا پسرش را ببیند و سپس مستقیماً به شهر خود بازگشت. در سرراهش در نیوانگلند در چند منطقه سخنرانی کرد و در شهرهای پروویدنس، کانکور، منچستر، هارتفورد، نیوهاون و بریج پورت نطقهای پر آب و تابی کرد. مثل اینکه آبراهام نمی‌دانست روزنامه‌ها راجع به او چه می‌نویسند، زیرا در نامه‌ای که از اکتو برای ماری فرستاد چنین نوشت:

«من نمی‌توانستم از این کار پر زحمت شانه خالی کنم. اگر می‌دانستم چقدر زحمت دارد اصلاً به شرق نمی‌آمدم. نطق نیویورک من همانطور که پیش‌بینی کردم خوب شد و زحمت دیگری ایجاد نکرد، ولی اشکال کار آن است که نه نطق دیگر باید تهیه کنم و این سخنرانیها در حضور کسانی انجام می‌شود که بوسیله روزنامه‌ها با افکار من کاملاً آشنائی داشتند.»

وقتی لینکلن به اسپرینگفیلد وارد شد برخلاف انتظار ماری روحیه خوبی داشت، و لینکلن از پیشرفت درسهای رابرت ماری را مطلع کرد. بعلاوه به ماری مژده داد که اداره مرکزی نیویورک حاضر شده است سالی ده هزار دلار به لینکلن بدهد که وکیل مدافع راه آهن باشد.

وقتی ماری از او پرسید که چه جوابی به آنها داده لینکلن با لحن مسخره آمیزی صدایش را پیش از معمول تودماغی کرد و گفت: «من با ده هزار دلار عایدی چه کار کنم؟ این عایدی هنگفت خانواده مرا فاسد می‌کند!»

ماری شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «تصور می‌کنم من با این فساد می‌توانم مبارزه کنم... ولی خوب، در صورتی که اینقدر عایدات شخصی تو زیاد است چرا وکیل مدافع راه آهن نیویورک بشوی؟ شاید همین فکر بوده که آنرا رد کردی. اینطور نیست؟»

روز بعد وقتی لینکلن وارد خانه شد و ماری از او پرسید وضع مبارزات

انتخاباتی او چطور است جواب داد: «اسم ما تازه به گوش عده‌ای رسیده است و بسیاری مرا به عنوان درجه اول یعنی رئیس جمهور قبول ندارند. البته من سعی کردم که دیگران را نرنجانم و طوری عمل کنم که بعداً بتوانند به ما روی بیاورند ... سناتور سیوارد بهترین کاندیدایی است که ما برای شما می‌توانیم داشته باشیم، ولی برای جنوب بدترین کاندید است. از طرف دیگر، سناتور بیتس اهل میسوری بهترین کاندیدای جنوب ایلی‌نویز و بدترین کاندیدای شمال است.»

«پس جمهور یخواهان برای اینکه در انتخابات فاتح شوند بایستی در ایلی‌نویز موفق شوند و از این رومی خواهید بفرمایید که جناب آقای آبراهام لینکلن بهترین فرد سرتاسریلی‌نویز است!؟»

«خانم جناب آقای لینکلن، کاملاً درست فهمیده‌اید! بطوری که در خاطر دارید در مبارزات قبل آبراهام با سؤال ماهرانه خود از دوگلاس سبب شد که خود را از سناتوری محروم کند. ولی در مقابل دوگلاس هم بر اثر همان سؤال گرفتار اشکالات داخلی و اختلافات حزبی شد زیرا او به لینکلن جواب داد که «به نظر من مسلماً مردم یک ناحیه می‌توانند به وسایل قانونی بردگی را از منطقه خود حذف کنند» و در این صورت البته جنویها از این اظهار او سخت ناراحت شدند. کنفرانس دموکراتها در ماه آوریل در شهر چارلستون در کارولینای جنوبی افتتاح یافت و جنویها می‌گفتند قبل از اینکه نامزدی برای ریاست جمهوری تعیین گردد، باید شعار خیلی صریحی راجع به طرفداری از برده فروشی به تصویب حزب برسد. دموکراتهای شمالی از تصویب چنین شعاری امتناع ورزیدند و در نتیجه هشت استان پنه خیز از کنفرانس خارج شدند و قرار گذاردند در محل دیگری اجتماع کنند و یک کاندیدای کاملاً متمایل به جنوب و طرفدار بردگی انتخاب کنند. با اینکه دوگلاس رقیبی برای کاندیدای ریاست جمهوری در کنار خود نمی‌دید بازکناره‌گیری نمایندگان دموکرات جنوب سبب شد که نتواند دوثلث آراء را به دست آورد و دارای اکثریت شود و با نتیجه جلسه تعطیل شد... اگر جنوب کاندیدایی برای خود برگزیند شخصی از قبیل فیلمور را که در انتخابات گذشته تعیین کرده بود، معین خواهد کرد و فیلمور سبب شد که آراء جمهور یخواهان نیز مشتت شود و در نتیجه بوکانان انتخاب شود. پس بر اثر تشتت آراء دموکراتهای جنوب یک نفر جمهور یخواه انتخاب خواهد شد. این مبارزه سال ۱۸۶۰ صد برابر مبارزه ۱۸۵۸ ارزش دارد.

در آغاز ماه مه ماری به اتفاق لینکلن برای شرکت در کنفرانس جمهوری-خواهان استان ایلی‌نویز به شهر دکاتور رفت و دید شهر پر از نمایندگان خوش لباس شده که پس از آنجا عازم کنفرانس شیکاگو می‌شوند و همه لباس فرم مخصوص با

کلاه سیلندر ابریشمی بر سر دارند .

دراواخرب و چادری مانند چادر سرخ پوستان شدند. جمعیت به قدری زیاد شد که چندین نفر لینکلن را به روی دست حمل کردند و به طرف محل خطا به بردند. در آن لحظه رئیس اظهار داشت که یکی ازدمو کراتهای قدیم به نام هنکس می خواهد در برابر جماعت سخنرانی کند. مردم فریاد زدند: «بگوید.» آن وقت دو نفر از پشت سکو جلو آمدند که هر یک چوبی که پارچه ای بدان اتصال داشت حمل می کردند و وقتی باز کردند این کلمات با خط درشت جلب توجه مردم را کرد :

«آبراهام لینکلن هیزم شکن، کاندیدای ریاست جمهوری ۱۸۶۰»

«این دو قطعه چوب از سه هزار قطعه چوبی که در ۱۸۳۰ توماس هنکس و ابی لینکلن با هم ساختند درست شده ؛ پدر لینکلن نخستین پیشقدم بخش ما کوناست.» ماری به آبراهام نگاهی کرد و دید خیلی از این وضع متعجب است، زیرا انتظار هنکس را نداشت. نمایندگان و حاضران با خوشحالی فریاد می کشیدند و به هوا می پریدند و کلاه و عصا و کتاب و کاغذهای خود را به هوا پرتاب می کردند، بطوری که بیم آن می رفت که سقف چادر بر سر آنها پایین بیاید . خلاصه چندین دقیقه این وضع ادامه داشت و وقتی تمام شد چادر وضع خیلی بد و ناموزونی یافت، ولی نمایندگان بارو حیه بسیار خوبی نشستند و تصمیم گرفتند که آبراهام لینکلن برای ریاست جمهوری کاندیدای حزب جمهوریخواه ایلی نویز باشد و نمایندگان این استان موظفند به کلیه وسائل شرافتمندانه برای نامزدی وی در کنفرانس شیکاگو متوسل شوند و همه متحداً به نفع او رأی بدهند.

پس از آن موقع تاتشکیل کنفرانس شیکاگو پنج روز فاصله بود و ماری در این پنچ روزه اخبار ناگوار و ناراحت کننده ای می شنید . او پیوسته از خدا یاری می طلبید و قضا یارا پیش خود تحلیل و توجیه می کرد. سناتور ویلیام سیوارد، سناتور نیویورک که رهبری جمهوریخواهان را برعهده داشت، مردی بانفوذ بود و سورا- لووید یکی از ارکان مهم سیاسی امریکا از وی پشتیبانی می کرد. به علاوه سیمون کامرون سردسته جمهوریخواهان پنسیلوانیا ثروت زیاد و نفوذ فوق العاده ای داشت و نمایندگان جمهوریخواه استان پنسیلوانیا نیز قدرت زیادی داشتند. بعد از اینها جان ماکلین دادستان دیوان عالی کشور نیز طرفداران زیادی داشت، ولی چون هفتاد و پنج ساله بود ظاهراً برای ریاست جمهوری شایستگی نداشت .

از اینها گذشته سالمون چیس فرماندار پیشین و سناتور اوها یو که یکی دیگر از داوطلبان ریاست جمهوری به شمار می رفت به طرفداری از منع برده فروشی

معروفیت داشت. دیگر آنکه ادوارد بیتز اهل میسوری را مردم آدمی محافظه‌کار می‌دانستند ولی البته استان میسوری در جنوب قرار داشت و شاید محافظه‌کاری و به نفع او نتیجه می‌بخشید.

اما لینکلن را مردم آمریکا فرزند محبوب و مرکب راهواری می‌دانستند. در حالی که طرفداران کامرون و بیتز باهم اختلاف نظر داشتند، نمایندگان ایلی نویز هم کسانی چون استیفن لوگان و غیره داشتند که همه سخت از لینکلن پشتیبانی می‌کردند. باردیگر خانه ماری پر از مهمانان می‌شد و از ساعت شش صبح تا نیمه شب به آنجا می‌آمدند و می‌رفتند و ماری با گرمی از همه پذیرایی می‌کرد.

بالاخره در ۱۶ مه سال ۱۸۶۰ کنفرانس شیکاگو رسماً افتتاح یافت و هر ساعت تلگرافی به خانواده لینکلن می‌رسید. در یکی از این تلگرافها چنین خبر رسید: «ما به آرامی پیش می‌رویم و آسمان و زمین هم نمی‌تواند مارا مغلوب سازد... نمایندگان دلشان باماست.» بعد تلگراف دیگری بدین مضمون رسید: «امید پیشرفت می‌رود. دوستان شب و روز زحمت می‌کشند.» تلگراف بعد به این مضمون بود: «یمناک نباشید؛ خون سرد باشید، کارهارو به پیشرفت است.» در تلگراف دیگر لینکلن چنین مژده می‌داد: «خیلی امیدواریم. آنقدر کار نکن که از پا در آیی. نامه و تلگراف کم بفرست.»

ماری در جواب آبراهام چنین می‌نوشت: «یمناک نیستم، ولی چگونه می‌توان خون سرد ماند؟»

شب انتخابات، ماری بیش از یک ساعت نخوابید و وقتی بالای سر لینکلن رفت دید چشمان او باز است و به سقف خیره شده است.

بالاخره صبح روز بعد برخاستند و صبحانه خوردند و در ایوان خانه نشستند. کم کم همسایگان به حرکت درآمدند و در ساعت هشت لینکلن کتس را پوشید و گفت: «تصور می‌کنم بهتر است قدری به کار حقوقی بپردازم.» «چطور فکرت آماده این کار می‌شود!»

«کار نیکو کردن از پر کردن است. ولی راست می‌گویی، دل من در شیکاگو است. وقتی کارم تمام شد به دیدن جیمس کانا کلیق می‌روم. دیشب از شیکاگو آمده.» «خلاصه وقتی نتیجه‌اش را شنیدی مثبت یا منفی به من خبر بده.»

لینکلن بوسه‌ای بر گونه ماری زد و گفت: «خودم برای تو خبر می‌آورم.» ماری به بالاخانه رفت و مشغول در آوردن ملافه‌ها و تمیز کردن آنها شد و درحین که کار می‌کرد خاطرات ایام جوانی و مناظر خانه پدرش در لکزینگتون در نظرش مجسم می‌شد. به یادش آمد که در جلو نهر آب، سندی ماکدونالد از او خواستگاری کرده بود

ومی گفت: اگر به مزرعه من بیایی ترا مدیر آن می‌کنم. فکرمی کرد که اگر با ساندی ازدواج کرده بود به می‌سی‌سی‌بی می‌رفت و حالا از طرف فدااران سرسخت برده فروشی شده بود و با شمالیها و جمه‌وریخواهان و حزب آبراهام لینکلن سخت مبارزه داشت. به یادش آمد که مادر بزرگش پارکرمی گفت: «ماری، در بلوگراس همسری برای تو آماده است.» ولی او از لگزینگتون به اسپرینگ فیلد آمد و در آن جلسه سخنرانی سیاسی آن دو پای دراز لینکلن را دید که از دریچه بالای محل سخنرانی به پایین فرود آمد و مثل اینکه آن پاهای دراز به خاطر ماری از آسمان نازل شده بود! به یادش آمد که خواهرش الیزابت می‌خواست که ماری زن استیفن دوگلاس بشود و می‌گفت: «کم کم علاقه به دوگلاس پیدا می‌کنی.» زیرا الیزابت عقیده داشت که دوگلاس خیلی ترقی خواهد کرد و اگر ماری دوگلاس را به شوهری انتخاب می‌کرد، حالا باید زن رئیس ورهبر نیرومند دموکراتها باشد. ولی ماری، لینکلن را شوهر ایده‌آلی خود دانست و زن او شد در حالی که خانواده او آدمی گفتند: «این آخرین مردی است که در این دنیا قابل دوست داشتن است. این الماس تراشیده و ناسفته هیچ چیز ندارد که به تو عرضه بدارد.» ماری زندگی سختی در پشت سر گذاشته بود و گاهی زندگی برایش بی‌معنی به نظر می‌رسید و از بعضی لحاظ هنوز هم لینکلن همان الماس تراشیده و ناسفته باقی مانده بود!

ماری چنان سرگرم این افکار بود که نشنید در خانه بازو بسته شده است و صدای پای کسی می‌آید و همین که در عالم تفکر فرو رفت ناگهان دید لینکلن بالای سرش ایستاده است و تلگرافی در دست دارد!

لینکلن خم شد و او را از روی صندلی بلند کرد و در آن حال پارچه‌هایی که ماری می‌دوخت با مقداری منجوق و زینت آلات بر روی فرش پخش شد، لینکلن فریاد زد و گفت: «ماری، مرا کاندیدا کرده‌اند آن‌هم در سومین اخذ آراء. الان در اداره روزنامه این تلگراف رسید و مضمون آن این است: موفق شدیم، خدا را شکر. من در دل گفتم یک بانوی زیبا الان در خانه منتظر شنیدن این خبر است. پس بی‌درنگ پیش تو آمدم.»

در همان لحظه صدای چندین شلیک توپ شنیده شد و در تمام شهر صدای ناقوس کلیساها به گوش رسید. همه جا فریاد و شیپور می‌زدند، ولی ماری از بس قلبش با شدت می‌زد، اینها را نمی‌شنید و فقط حس می‌کرد که لبش بر لب لینکلن است و دیگر چیزی نمی‌فهمید.

می‌دانست که آبراهام شایسته عشق اوست و او را از تمام مردان این جهان گرامی تر می‌داشت.

## بانوی رئیس جمهور لینکلن

[ ۱ ]

ماری دراطاق خودنشسته بود و آبراهام دراطاق پذیرایی به اطلاع‌ای که کنفرانس شیکاگونوشته بود و نامزدی لینکلن را برای ریاست جمهوری اعلام می‌داشت، جواب می‌داد.

بعد از ظهر آن روز عده‌ای از دوستانش يك سید پرازشیشه‌های شامپانی برای لینکلن هدیه فرستادند. آبراهام وقتی بطریهای شامپانی را دید گفت: «شانزده سال است که در این خانه شامپانی مصرف نکرده‌ایم. آب یخ برای برطرف کردن عطش مهمانان ما کافی است.»

«اگر این کار را بکنی اجداد کنتاکی من سر از قبر در می‌آورند و مرا نفرین خواهند کرد.»

در سرتاسر شهر آتش بازی و موشک‌پرانی ادامه داشت و در شهرهای شمال هم وضع چنین بود، به طوری که لوگان پسر عموی ماری که از آن صفحات می‌آمد، گفت: «من می‌خواستم شب در قطار بخوابم ولی در طول راه صدای توپ در همه جا ما را بیدار می‌کرد و شب‌درامتل روز روشن می‌نمود، زیرا مردم از شادی چندین بشکه قیر و نفت را می‌سوزاندند.»

بعلاوه خبر جالبی از کنفرانس شیکاگو داشت، یعنی گفت که نام کاسیوس کلی به‌عنوان نایب رئیس جمهوری در کنار نام لینکلن آورده شده بود و حتی در اولین اخذ رأی کاسیوس کلی بیش از صد رأی آورد، ولی چون نمایندگان عقیده داشتند که دو نفر نباید از يك استان برای ریاست جمهوری و نیابت رئیس جمهوری انتخاب شوند، از آن‌رو هنیبال هم‌لین به‌جای کاسیوس کلی از استان ماین به نیابت ریاست جمهوری انتخاب شد.

ابراهام وقتی این خبر را شنید با تبسمی گفت: «افسوس که کلی انتخاب نشد و الا ما هر دو از خانواده‌های تاد انتخاب می‌شدیم.»



ماری با خوشحالی گفت: «حالا هر چه می خواهی مرا دست بپنداز، ولی پارکر مادربزرگم می گفت من قضاوت خوبی دارم.»  
همینکه لینکلن نطق مختصر قبولی خود را تمام کرد سروصدایی در سالن برپاخواست.

آنوقت ماری شنید که لینکلن به آقای کلی قاضی استان پنسیلوانیامی گوید:  
«آقای قاضی، شما خیلی رشیدهستید! قد شما چقدر است؟»  
«شش فوت و سه اینچ.»

«پس من قدم از شما بلندتر است زیرا قد من شش فوت و پنج اینچ است، البته بدون چکمه های پاشنه بلندم.»

در این وقت کلی به شوخی گفت: «پس پنسیلوانیا در برابر ایلی نویز به زانو در می آید! خوشوقتم که کاندیدای ریاست جمهوری ما از همه بلندتر است و وقتی ما به چیزی چشم بدوزیم به سوی بالانگاه می کنیم.»  
حضار از این سخن به خنده درآمدند.

سپس لینکلن گفت: «آقایان محترم، بانو لینکلن از دیدار شما خوشوقت می شود؛ ایشان در اطاق دیگر هستند.»

ماری قدری سروصورت خود را مرتب کرد و با تبسم شیرینی از حضار تشکر کرد و برای آنها شیرینی و چای آورد. مهمانان چند دقیقه ای ماندند و سپس با گرمی جدا شدند.

ماری با هر یک از آنها سخنی گفت و از آنها خواهش کرد که همیشه آنجا را خانه خود بدانند. وقتی قاضی کلی از اطاق خارج می شد گفت: «خوب، امکان داشت کاری برجسته تر از این بکنی، ولی از این بهتر انتخابی امکان نداشت.»

این اعلام کاندیدا شدن به ریاست جمهوری چندان تغییر در لینکلن نداد جز اینکه هر روز لباس تازه می پوشید و کلاهی تازه خرید و به جای کلاه کهنه بر سر گذاشت. ولی وضع ماری تغییر یافت و از ساعت هشت صبح مهمانان به خانه اش می آمدند. ماری ساعت شش از خواب برمی خاست و با کمک افوانزا مستخدمه پر تقالی و ماری ایرلندی و دختر عموی ماری ایرلندی و یک سیاه پوست مؤدب به نام ویلیام که دم در از مهمانان پذیرایی می کرد، مشغول کاری شدند و هر کس هنگام ظهر حضور داشت سر میز ناهار می آمد.

بعلاوه هفته ای چند بار رجال برجسته و فرمانداران شهرهای مختلف به ملاقات لینکلن می آمدند و ماری از آنها پذیرایی می کرد و غالب اوقات مهمانها تانیمه های شب بیرون نمی رفتند.

ماری صبح زود برمی خاست و به کمک دستیارانش خانه را تمیزی کرد. خواهرش الیزابت از این وضع خوشحال ولی متعجب شد، زیرا شوهرش نینان از استیفن دوگلاس پشتیبانی می کرد. استوارت از این انتصاب اظهار خوشوقتی می کرد، ولی او نیز می گفت نمی تواند از حزب لینکلن پشتیبانی نماید. دکتر والاس خیلی از این انتصاب خوشوقت شد، ولی فرانسیس به سردی به خواهرش تبریک می گفت. آنها خواهرماری پیام گوشه داری برای او نوشت که چون می داند خواهرش سرگرم پذیرایی مهمانان بیشمار است از این رو مصدق او نمی شود. ماری متوجه شد که هرچه فاصله روابط خانوادگی دورتر می شود، مردم بیشتر و صمیمانه تر از روی شوق به او تبریک می گویند. دختر عموی الیزابت تادگرینلی دختر بزرگ دکتر تادکه در عروسی آنها هم ساقدوش ماری شد، بزرگترین دوست و کمک ماری به شمار می رفت.

مبارزات انتخاباتی با حرارت و فعالیت شدیدی ادامه یافت و در سرتاسر امریکا هزاران خیمه به سبک بومیان که نشانه مراکز جمهوریخواهان به شمار می رفت برافراشته شد و افراد با لباس او نیفورم مخصوصی که مردم آنها را «بیدارباش» می گفتند با مشعل در شهر حرکت می کردند.

این دفعه حرارت و فعالیت مردم خیلی بیش از چهار سال قبل بود. از ابتدا فعالیت طرفداران آبراهام و دموکراتها به صورت فعالیت و جهاد مذهبی درآمد. برای نخستین بار سازمان سیاسی دموکراتهای طرفدار دوگلاس متلاشی شد و این تفرقه از دو سال پیش شروع شد که آبراهام در فوری پورت سؤال معروف خود را از دوگلاس کرد. یعنی استانهای غله خیز جنوب چون شنیدند که دوگلاس در جواب لینکلن گفته که مردم یک ناحیه می توانند قبل از تنظیم قانون اساسی بردگی را ملغی کنند از کنفرانس دموکراتها در چارلستون خارج شدند.

یک ماه بعد که دموکراتها در بالتیمور جمع شدند و ایالات شمالی استیفن دوگلاس را نامزد نمودند استانهای جنوبی جان برکین ریج را که از طرفداران برده فروشی به شمار می رفت نامزد نیابت ریاست جمهوری نمودند.

آن وقت جمهوریخواهان یک ماه وقت داشتند تا وضع خود را مستحکم و کمیته های ملی خود را تنظیم کنند و بودجه وسیعی گرد آورند و سرتاسر شمال را پرازدکس و تبلیغات بر له لینکلن کنند. روی اعلانات می نوشتند: «ابسی پیر، ابی درست کار، ابی هیزمشکن، و دوست بینوایان!»

بدتر از همه آنکه در آن موقع حزب چهارمی هم به وجود آمد، و آن هم عده ای از طرفداران دوگلاس را کاست و جان بل اهل تنسی را به ریاست جمهوری نامزد نمود.

استیفن دوگلاس برای تثبیت وضع خود از استان‌های تاکارولینای جنوبی مسافرت کرد تا بار دیگر بتواند دموکراتها را با خود متحد سازد. در آن موقع آبراهام فعلیتی نمی‌کرد و آرام و بی‌صدا در منزل اقامت داشت. آبراهام روزها را در فرمانداری که موقتاً برای فعالیت‌های انتخاباتی در اختیار او گذارده بودند می‌گذراند و صدها تن مردم به اسپرینگ‌فیلد می‌آمدند و با او به مذاکره و مشورت می‌پرداختند. لوگان پسرعموی ماری محل‌اداره فرمانداری را برای لینکلن گرفته بود و ماری از این که دیگر آبراهام در اداره دارالوکاله کثیف لینکلن و هرندون از هم‌مانان خود پذیرایی نمی‌کردند خوشحال بود. در این میان نیز ده تن از طرفداران اهل اسپرینگ‌فیلد لینکلن حاضر شدند که پنج‌هزار دلار مخارج پذیرایی او را بردارند. ویلیام وتدی از دیدن پدر خود در پشت میز فرمانداری تعجب می‌کردند و مادرشان نیز آنها را در عمارت گردش می‌داد.

در اطاق فرمانداری نقاشی رنگ‌وروغنی بزرگی دیده می‌شد و در گوشه اطاق جان نیکولی بیست و هفت ساله دبیر لاغر اندام و آلمانی نژاد لینکلن می‌نشست و از هم‌مانان پذیرایی می‌کرد. غالب سیاستمداران سیگار برگ داشتند و با کلاه و چکمه وارد می‌شدند. بعضی از آنها برای مذاکره و گروهی هم برای دست‌دادن و تبریک گفتن به آبراهام به آنجا می‌آمدند.

لینکلن از حضار به گرمی پذیرایی می‌کرد و همه را با ادب و مهربانی می‌پذیرفت و سخنان آنان را با دقت گوش می‌داد.

در آن موقع دو جوان وارد سالن شدند و مستقیم به نزد لینکلن رفتند و گفتند: «با ما فرستاده‌است که ببینیم آیا خبر مربوط به مسموم شدن شما راست است یا نه؟ با با جان می‌گفت خیلی مواظب خودتان باشید و جزی غذایی که زن پیرتان برایتان تهیه می‌کند چیزی نخورید.»

آبراهام نگاه زیرکانه‌ای به ماری کرد و وقتی جوانها رفتند، ماری گفت: «تصور می‌کنم امروز مقاله نیویورک تایمز را نخوانده‌ای. بطور قطع و یقین ابراز عقیده کرده‌است که من پانزده سال جوان‌تر از شوهرم هستم.»

آن روزها جنوبیها مرتب در روزنامه‌های خود شمالیها را تهدید می‌کردند که اگر آبراهام انتخاب شود اتحادیه دول امریکائی از هم خواهد پاشید و می‌گفتند شمالیها برنامه اغتشاش عظیمی تنظیم می‌کنند و می‌خواهند یکباره با دادن یک علامت و رمز مخصوص، تمام غلامان را بر علیه اربابان خود برانگیزانند و شهرها را بسوزانند و اربابان آنها را به قتل برسانند.

ماری به لینکلن می‌گفت: «آیا ممکن است آخرین تلاش خود را بکنی و به

جنوبیها اطلاع بدهی که دست به ترکیب جاهایی که برده فروشی در آنجاها وجود دارد نمی‌زنی؟»

«ماری‌جان، این کار چه فایده دارد؟ روزنامه‌های جنوبی اصلا در مرحله اول نطق‌های مراجپ نکرده و وقتی هم آنرا چاپ کردند به نفع خود. آنرا تحریف کردند و حالا اگر من این کار را بکنم حمل بر ضعف و جبن می‌شود.»  
لینکلن کاملاً مراقب جریان مبارزات بود.

وقتی شنید که رقیب او هانیبال هملین ممکن است دوتن از نمایندگان کنگره را موافق خود کند به او نوشت: «چنین عملی ما را به طرف سقوط پیش می‌برد و در نوامبر خسارت زیادی به مامی رساند. نباید بگذاری این عمل انجام گیرد.» همچنین به یکی از اعضای جمهوریخواه پنسیلوانیا نوشت: «من گوش شنوایی برای اتهاماتی که دوستان به یکدیگر وارد می‌کنند ندارم و حاضر نیستم در دعوای آنها دخالت کنم.» مطبوعات مخالف آبراهام او را آدمی گمنام و بی‌شخصیت و وکیل دعوی درجه‌سه دهاتی می‌نامیدند و می‌گفتند بلدنیست درست حرف بزند و شوخی‌های زشت می‌کند، از آیین بزرگی و بزرگواری به کلی بی‌خبر است؛ چون بوزینه راه می‌رود و چون گوریل به آدم می‌نگرد.

ماری از این اتهامات بدش نمی‌آمد و فقط از اصطلاح «آبراهام پیر» که دموکراتها درباره لینکلن می‌گفتند خوشش نمی‌آمد. وقتی این موضوع را به لینکلن گفت وی جواب داد: «این سیاست خوبی است و مردم فکر می‌کنند که من از دوستان قدیم و صمیمی آنها هستم و فقط اگر نگویند که آبراهام زن‌پیری به نام ماری دارد هیچ مانعی ندارد.»

ماری پرسید: «خوب، آبراهام، وقتی رئیس‌جمهور بشوی من چه می‌شوم؟»  
«خوب، همان پیر خرفتی که همیشه بوده‌ای!»

ماری خیلی از این حرف‌عصبانی شد و آن وقت به یادش آمد که وقتی شوهرش به‌خانه تازه تعمیر شده آنها با تعجب می‌نگریست او هم لینکلن را صدا کرده و گفته بود: «پیر احمق، وارد شو! تو خانه خودت را هم نمی‌شناسی؟» پس با هم آنقدر خندیدند که اشک از چشمان آنها جاری شد.

صبح روز هشتم اوت رژه مردم ایلی‌نویز شروع شد و قریب پنجاه هزار نفر جمهوریخواه از ایلی‌نویز و از استانهای مجاور وارد اسپرینگ‌فیلد شدند. ماری از ایوان به جمعیت نگریست و دید که صدها تن از مردم روی چمنها دراز کشیده و خوابیده‌اند. در فایرگروند پنج سکوی دوازده یکدیگر برای خطاب به تنظیم شده و آتش بزرگی برای تهیه کباب آماده شده بود. وقتی ماری این منظره را دید به شوهرش

گفت: «آیا آنرژۀ بزرگ‌هاریسن در ۱۸۴۰ یادت هست؟ آبراهام، به‌خاطر داری که تو کباب‌حاضرمی کردی و می‌گفتی ممکن است سیاستمدار خوبی نباشی ولی آشپز خوبی هستی؛ ولی تا آنجا که من می‌دانم از آن تاریخ تا کنون تو هیچ‌غذا درست نکرده‌ای.» بعد از ظهر آن روز لینکلن و ماری در ایوان‌خانه ایستادند، و رژه‌دهندگان از جلو خانه آنها گذشتند. ماری لباس سفید کتان و آستین کوتاهی به تن داشت. آبراهام هم کت سفید پوشیده و کراوات سیاهی زده بود.

صدتن ازدوستان و همسایگان‌شان در چمن اطراف خانه جمع شدند تا رژه دهندگان را که طول صفشان به‌هشت میل می‌رسید تماشا کنند. ابتدا دستۀ معروف «بیدار باش» درحین که چنددسته موزیک در فواصل معین آنها راهبری می‌کرد گذشت. سپس کلبۀ چوبی شبیه زادگاه لینکلن بروی ارا به‌ای که چند اسب آنرا می‌کشید نمایان شد و در دوطرف این کلبه پوست حیوانات و یک قایق مسطح شبیه قایقی که آبراهام با آن اجناس را از محل خود به نیو اورلئان حمل می‌کرد دیده می‌شد. علاوه بر آن کلبه‌ای که تماش از تکه‌های هیزم شکسته ساخته شده بود جلب نظر تماشاچیان رامی‌کرد و روی آن این شعار دیده می‌شد.

«به لینکلن هیزم شکن رأی بدهید.»

پشت سر آنها عده‌ای سرودی بدین مضمون می‌خواندند:

«از پیوستن به‌جمهوریخواهان شادم؛ شادم که بدانها پیوستم.

پیوستم، پیوستم، بله ما به‌جمهوریخواهان پیوستیم، پیوستیم.»

شب قبل از انتخابات آرامش برقرار شد و ماری مستخدمه را به‌خانه فرستاد و شام ساده‌ای در آشپزخانه تهیه کرد و به آنها توصیه کرد که زودتر بخوابند تا فردا صبح زود بیدار شوند. آبراهام برای آخرین مشورت با اعضای کمیته به فرمانداری رفت. وقتی اورفت، ماری خیلی ناراحت شد، زیرا فکر می‌کرد اگر استیفن دوگلاس فاتح شود چه خواهد شد. دوگلاس مدت بیست سال آنها را مرتب شکست داده بود و اگر مثل سال ۱۸۵۵ اشخاصی که می‌گفتند حاضرند صدمیل بیابند و به نفع لینکلن رأی بدهند، باز او را ترك کنند وضع او چگونه خواهد شد؟ به علاوه ممکن است بعضی از استانهای طرفدار لینکلن از ترس جنگ از پشتیبانی او خودداری کنند. آن شب او به اطاعت خواب رفت و می‌دانست که خود او و لینکلن هیچک به خواب نخواهند رفت. روز بعد ماری هنگام صرف صبحانه پرسید: «آبراهام، امروز این نوحه‌سرایان برای توجه نوحه‌ای خواهند سرود؟»

آبراهام با لبخند فاتحانه‌ای دهان بزرگ خود را باز کرد و گفت: «قول بده که به هیچ يك از رأی دهندگان امروز حرفی نزنی، ولی حقیقتش این است که بیشتر

میل دارم يك دوره کامل نماینده سنا باشم.... زیرا در آنجا بهتر می توانم وظایف خود را انجام دهم و بهتر می توانم کسب شهرت کنم تا آنکه چهار سال رئیس جمهور باشم.» بعد از ظهر، ماری بچه‌هایش را برای تماشای مردم به شهر برد. و دید مردم زیادی در همه جا پراکنده اند و عده زیادی دم تلگرافخانه ایستاده‌اند. با اینکه آخرین خبر هنگام شب می‌رسید، بانوان جمهوریخواه از بانو لینکلن دعوت کردند که برای تهیه مقدمات مهمانی بزرگ و باشکوهی به مناسبت خبر های خوشی که از ایلی نویز، ایندیانا، پنسیلوانیا و نیویورک می‌رسد به سالن واتسن برود. وقتی ماری آنجا رفت دید صد نفر از بانوان شهر سالن را به طرز زیبایی تزئین کرده‌اند و مشغول کارند. پس او هم پیش بندی بست و دست به کار شد.

لینکلن به تلگرافخانه رفت و مرتباً اخبار را کسب می کرد. به او خبر رسید که فیلا دلفیا به اکثریت پنج هزار رأی به نفع جمهوریخواهان رأی داده و در پنسیلوانیا نیز حایز اکثریت شده است. در اسپرینگفیلد و ایلی نویز نیز آبراهام اکثریت پیدا کرد؛ ولی در بخش سنگامو دوگلاس پیروز شد. استان ایندیانا نیز به نفع لینکلن رأی داد. فقط يك استان اگر به نفع او رأی می‌داد پیروزی اوقطعی بود.

ماری سخت می کوشید بر هیجان خود فایق آید. بالاخره نصف شب لینکلن به سالن واتسن آمد و دستش را به طرف ماری دراز کرد و گفت: «هنوز آخرین خبر را دریافت نداشته‌ام.»

چند لحظه بعد نامه رسان تلگرافخانه به عجله به طرف آنها می‌دوید و قبل از اینکه وارد سالن شود صدای زنده باد و هورا شنیده شد. پس ماری توانست نتیجه را حدس بزند. آبراهام رنگ پریده و آرام به نظر می‌رسید و ماری تلگراف را به اوداد و معلوم شد که لینکلن فاتح شده است! پس از آن لینکلن ماری را سخت در آغوش کشید.

## [۶]

این دفعه که آبراهام و ماری به واشنگتن می‌رفتند دیگر لزومی نداشت که در آن پانسیون قدیم منزل کنند و در جوار خوکها و حیوانات دیگر سکونت اختیار نمایند. دیگر لازم نبود برای تهیه منزل به هر دری بزنند. دیگر ماری نمی‌بایست به فکر آن باشد که از اندوخته خود خانه‌ای اجاره کند و باز هم لینکلن حاضر به سکونت در آن نشود.

بالتر از همه این دفعه دیگر طبقات اشراف و خانمهای اعیان شهر به او بی‌اعتنا نبودند و او را از اجتماعات خود محروم نمی‌کردند و نمی‌گفتند این آقا و خانم

همشان مانستند. قبل از اینکه حرکت کنندماری به لینکلن گفت: «چون ما هشت سال از اسپرینگ فیلد خارج خواهیم شد آیا بهتر نیست خانها را بفروشیم؟» لینکلن با تعجب گفت: «مگر، ماری، نمی‌دانی که رئیس‌جمهور برای چهار سال انتخاب می‌شود؟» «بله، می‌دانم، ولی اغلب رؤسای جمهور از قبیل واشنگتن، جفرسون، مادیسون، مونرو، و جکسون همه دو دوره رئیس‌جمهور شده‌اند. به طوری که جیمس کانکلین می‌گوید، این خانه با اثاثه‌اش چهار هزار دلار خریدار دارد و اگر بفروشیم دیگر اندیشه تعمیر آنرا نخواهیم داشت.»

«ماری‌جان، این خانه وطن ما است و تنها خانه‌ای است که ماداشته‌ایم. به علاوه به من سالی سیصد و پنجاه دلار بدون اثاثه کرایه می‌دهند. وقتی کارمان تمام شود می‌توانیم به همین جا برگردیم.»

«به اسپرینگ فیلد برگردی. مسلماً پس از اینکه چند سال در پایتخت امریکا بگذرانی خواهی خواست در محل بزرگتری زندگی کنی.»

«اگر پس از چند سال که در واشنگتن می‌مانم، و خانه و مأوایی نداشته باشم که به آن فکر کنم آن وقت آدم بیخانمانی می‌شوم. امروز که به دفتر کارم رفتم به بیلی هرندون گفتم هیچ دست به ترکیب کاردارالوکاله ام نزنند، زیرا وقتی برگردم دوباره به همان کار ادامه می‌دهم.»

ماری از اینکه لینکلن هرندون را به واشنگتن نمی‌برد، خوشحال شد و گفت: «اداره راه آهن مرکزی امریکا سالی ده هزار دلار می‌داد که وکیل مدافع آنها باشی... تازه این حقوق قبل از انتخاب تو به ریاست جمهوری بود. پس مسلماً بعد از ریاست جمهوری در نیویورک یا بستن خیلی بیشتر به تو خواهند داد.»

آن روزها مرتباً لینکلن به اداره فرمانداری می‌رفت تا نامه‌هایی را که برایش رسیده بود بگیرد و از مراجعینی که برای تبریک یا درخواست شغل می‌آیند و همچنین از نمایندگان جمهوریخواه پذیرایی کند. گرچه آبراهام اکثریت آراء انتخاباتی استان را کسب کرد با این حال فقط ۴۵۲۶۴۱ نفر به او رأی دادند. یعنی تعداد آراء او از تعداد آراء مخالفین او یعنی دو گلاس و برکین ریچ و بل که روی هم ۱۷۶۱۵۶۲۸ رأی داشتند خیلی کمتر بود.

آخرشها لینکلن به نامه‌های مدیران جراید جنوبی طرفدار خود و مخالفین افراطی برده فروشی و محافظه کارانی که از ایجاد اختلاف می‌ترسیدند نامه می‌نوشت و به ماری می‌گفت: «من برای انتخاب اعضای کابینه خیلی ناراحتم: وقتی کنفرانس شیکاگو تشکیل می‌شد من به آنها چنین تلگراف کردم: خواهشمندم از طرف من هیچگونه قولی برای مشاغل آینده ندهید که من در محظور قرار گیرم،

خیال می‌کردم درانتخاب اشخاص، آزادی دارم حالا که انتخاب شده‌ام تازه می‌فهمم که حزب بر سر من قمار کرده و صد دفعه مرا خریده و فروخته است! ممکن نیست من بتوانم از عهده این همه تعهداتی که از جانب من شده برآیم. مثلاً کالب اسمیت آراء ایندیانا و سیمون کامرون آراء پنسیلوانیا رامی خواهد.»

ماری در کنار لینکلن نشسته بود و دعوتنامه‌هایی را که لینکلن می‌گفت برای جشن افتتاح دوره ریاست جمهوری شوهرش می‌فرستاد.

مادی اذن پدرش بتسی و برادرانش لوی و جرج و الکساندر و خواهرش کاترین و امیلی و بن هاردین هلم که همه در لگزینگتون اقامت داشتند و از برادرانش دیوید و ساموئل که در نیو اورلئان تجارت می‌کردند و از خواهرانش الودی و مارتا که با شوهرانشان در آلاباما سکونت داشتند و از خواهرش مارگرت کلاب و شوهرش در سینسیناتی دعوت کرد.

از الیزابت و دخترانشان هم دعوت کرد. الیزابت دعوت خود و دخترانش را پذیرفت، ولی نینیان معذرت خواست. همچنین از گرمیلی و فرانسیس و ویلیام و الاس دعوت کرد. و الاس دعوت را پذیرفت ولی فرانسیس خواهرماری عذر خواست.

آبراهام ازدکتر و الاس دعوت کرد که در قطار مخصوص رئیس جمهور به واشنگتن برود و او هم جزو افراد خانواده حرکت کند. قرار شد الیزابت و دخترانش و لیزی در نیویورک به آنها پیوندند و ماری به اندازه گنجایش کاخ سفید برای هفته اول مهمان با خود برد.

سپس ماری به خانه آنها خواهرش رفت زیرا در طی مبارزات انتخاباتی و موفقیت بعدی لینکلن، آنها اصلاً به آنجا پانگذاشته بود.

سرانجام در ۲۰ دسامبر استان کارولینای جنوبی از اتحادیه آمریکا منتزع شد، زیرا از سال ۱۸۳۰ پیوسته آمریکا را به این امر تهدید می‌کرد. در اوایل هفته سال نو مجالس تقنینیه استانیهای می‌سی‌سی‌پی، فلوریدا، آلاباما، جورجیا و لوئیزیانا و بعداً هم تگزاس از اتحادیه آمریکا خارج شدند و نماینده این هفت استان در مونتهگمری واقع در آلاباما جمع شدند تا ائتلافی ایالات جنوب آمریکا را تشکیل دهند و جفرسون دیویس را به ریاست جمهوری خودانتخاب کنند و دولتی برای خود تشکیل دهند.

مدت چهار سال استانهای جنوب و مطبوعاتشان پیوسته شمالیها را تهدید می‌کردند که اگر جمهور ریخواهان درانتخاب رئیس جمهور موفق شوند، آنها از اتحادیه آمریکا منتزع خواهند شد و بالاخره هشتاد سال پس از تشکیل دولت آمریکا



این وضع ناهنجار پیش آمد.

روزی چهارم مارس، یعنی شروع زمامداری لینکلن نزدیک می شد، و جنوبیها مردم برتهدیدشان می افزودند و می گفتند که آبراهام نباید برمسند ریاست جمهوری بنشیند و اگر این کار را بکند، قبل از حرکت از اسپرینگفیلد به قتل خواهد رسید و یا اینکه قبل از رسیدن به واشنگتن یا پس از ادای سوگند وفاداری در واشنگتن کشته خواهد شد.

یک روز صبح به وسیله پست جعبه ای محتوی مجسمه مومی غلامی به لینکلن رسید. به علاوه تابلورنگ و روغنی دیگری برای ماری فرستادند که لینکلن رانشان می داد که طنابی به گردنش آویخته داشت، پاهایش را به زنجیر کشیده و بدنش را بر اذقیر و پر مرغ کرده بودند و از بالای درختی به دار آویخته بودند.

ماری تصمیم گرفت که به هیچوجه از این تهدیدات نهراسد و قبل از رفتن از ایلی نوزیمه مانی بزرگی ترتیب دهد و بادوستان قدیمش خدا حافظی کند و پس از مهمانی هم اجناس خانه را به طور خصوصی حراج کند و تقریباً با این خانه خدا حافظی کند. سپس لینکلن به بخش کولزرفت تا از مادر بزرگش خدا حافظی کند و دسته گلی بر سر قبر پدرش بگذارد.

در این مدت ماری از هزار نفر مهمان دعوت کرد.

در شب مهمانی عده ای از زنان اسپرینگفیلد زودتر آمدند و برای ماری یک چرخ خیاطی زیبا هدیه آوردند. ماری از این هدیه بسیار خوشحال شد. ماری و لینکلن دم در ایستاده بودند و از مهمانان پذیرایی می کردند. رابرت هم که در دانشگاه هاروارد قبول شده بود برای شرکت در جشن و حرکت در قطار مخصوص وارد شد. دست پدرش را فشرد و گفت: «سلام علیکم، آقای لینکلن.» و لینکلن به جای اینکه به او جواب گوید بامهر بانی سلی محکمی به او نواخت. تا نصفه شب هفتصد نفر در آن خانه کوچک جمع شدند و حتی دوستان دموکرات قدیمی آنها اختلافات سیاسی را فراموش کردند و برای گفتن تبریک نزد لینکلن آمدند.

صبح روز بعد ماری فهمید که قرار شده است ماری و بچه ها با ترن مخصوص حرکت نکنند، زیرا می رسیدند مردم جنوب اغتشاشاتی به پا کنند و مایه ناراحتی آنها شوند. پس قرار شد در هتل آستور نیویورک پس از ده روز یکدیگر را ملاقات کنند. وقتی ماری این خبر را شنید به لینکلن گفت: «آقای لینکلن، من خیلی نقاط ضعف دارم، ولی ترسو نیستم...»

«ماری جان، من می دانم تو ترسو نیستی، ولی ژنرال وین فیلد اسکات فرمانده ستاد ارتش صلاح نمی داند که شماها با من حرکت کنید.»

«آبراهام اگر کسی بخواهد به توحمله بکند وقتی بداند با خانواده خود حرکت کرده‌ای ممکن است از مبادرت به این عمل خودداری کند. خجالت بکش که حاضر شوی و یلیام و تدی را از لذت این مسافرت محروم کنی. اگر من تسلیم اراده ارتش بشوم و به آنها نشان بدهم که پیرزنی ترسو هستم دیگر در این چهار سال نخواهم توانست خودم را اداره کنم.»

ولی بالاخره وزارت جنگ ماری را مغلوب ساخت و او تصمیم گرفت روزی که لینکلن از مشرق وارد واشنگتن می‌شود اوهم به عنوان خرید جنس به سنت لوئی برود.

پس ائانه خانه را تمام دوستانش خریدند و آنچه باقی ماند در گوشه‌ای انبار کردند. سپس ماری بوسه گرم و پر شفقتی برگزیده فرانسویس افونزا خادمه خود زد و یک دست لباس عروسی هم به او هدیه داد که هر وقت خواست عروسی کند بپوشد.

آبراهام خانه را اجاره داد و اثاث خود را در چمدان گذارد و شخصاً به محلی حمل کرد و در آنجا امانت گذاشت. ماری به او می‌گفت: «آیا به نظر تو رئیس جمهور امریکا باید اینطور بارکشی کند؟»  
«من حالا رئیس جمهور منتخب هستم، ولی بعد از چهارم مارس قول می‌دهم دیگر خودم چمدانهایم را نبرم.»

دو روز بعد جشن تولد لینکلن بود، ولی ماری نمی‌توانست با او باشد. صبح روز بعد ساعت هفت صبحانه صرف شد و رابرت با شادی می‌گفت: «من آدم مهمی هستم، چون اگر سوء قصدی پیش بیاید من هم در سرنوشت پدر شریک خواهم بود. ولی شما کوچولوها از این افتخار محروم هستید.»

ساعت هفت و نیم صبح کالسکه آنها آماده شد. باران خوبی می‌بارید. آبراهام با رنگ پریده در حالی که شال پشمی خاکستری رنگی به دور گردن داشت حرکت کرد.

همینکه به ایستگاه رسیدند دیدند صدها نفر در آنجا جمع شده‌اند. سوت بلند لکوموتیو شنیده شد. تدی و یلیام از شانه پدرشان بالا می‌رفتند و او را می‌بوسیدند. ماری در کنار لینکلن حرکت می‌کرد. واگن مخصوص لینکلن جالب بود. ماری خود را در آغوش لینکلن انداخت و سپس از او جدا شد.

لینکلن نگاه حسرت باری به ماری و یلیام و تدی افکند و سپس با سکوت از دوستانش خدا حافظی کرد و داخل قطار شد. کلاش را برداشت و شالش را به دور گردنش محکم کرد. آنگاه با صدای شمرده‌ای گفت: «هیچکس نمی‌داند که در

این لحظه جدایی چه اندازه متأثرم. من همه چیز خود را مدیون این شهر و مهر بانوی مردم آن می‌دانم. من ربع قرن در این شهر به سر برده‌ام و روزگار جوانی را در آنجا گذرانده‌ام. فرزندان من در اینجا متولد شده‌اند و یکی از آنها در اینجا به خاک سپرده شده است. اکنون که از اینجا می‌روم نمی‌دانم که باردیگر بازمی‌گردم یا نه. بار مسئولیتی که اکنون به دوش من است به مراتب مشکل‌تر از مسئولیتی است که رئیس جمهور سابق داشت. من خداوند را همیشه یار و مددکار خود می‌دانم و از این روشکست من غیر ممکن است. پس به امید پروردگار که پیوسته با من است، همه امیدواریم که بازم کلیه امور به خیر و خوشی برگردد. من شما را به خداوند می‌سپارم و امیدوارم که شما هم در دعاهای خود مرا به یاد آورید و مرا به خدا بسپارید و اینک باکمال صمیمیت از شما خدا حافظی می‌کنم.» آنگاه قطار به راه افتاد و ماری سوار کالسکه شد و رفت. وقتی ماری به چهره مردم خیره شد دید اشک از چشمان آنها جاری است. پس خود او هم به گریه افتاد.

یک ساعت قبل از حرکت ماری به سنت لوئی، تلگرافی از ژنرال اسکات رسید که به او دستور می‌داد که صبح روز بعد در ایندیانا پولیس به شوهرش بپیوندد، زیرا او هم با ماری هم عقیده شده بود که اگر زن و فرزندان رئیس جمهور منتخب با او باشند، جان رئیس جمهور بهتر حفظ می‌شود.

از شنیدن این خبر ویلیام و تدی از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند و ماری تعجب کرده که چطور ژنرال اسکات تغییر نظر داده است. پس به سرعت حرکت کرد و خود را به آبراهام رسانید و او را بوسید و با مهر بانوی گفت: «عید تولد شما مبارک باد!»

آبراهام با سادگی گفت: «تو بهترین هدیه تولد من در تمام عمرم هستی.» قطار مخصوص به وضع بسیار مجلی آراسته شده بود و تمام وسایل راحت و مشروبات و خوراکی لازم در آن وجود داشت. قطار به راه افتاد و ساعتی سی میل حرکت می‌کرد. در کلیه ایستگاههای بین راه پرچمها و شعارهای جالب دیده می‌شد و صدای شلیک توپ و وزنده باد به گوش می‌رسید. در شهر سینسیناتی صد هزار نفر در ایستگاه و خیابانها و میدان شهر جمع شدند. در کلمبوس واقع در استان اها یو آنها راه اداره فرمانداری بردند و فرماندار و هیئت مقتنه پذیرایی گرمی از آنها بعمل آوردند و صبح روز بعد در ساعت هفت و نیم باز به راه افتادند.

باران سختی می‌بارید و لینکلن می‌گفت: «حالا راحت هستم، زیرا دیگر نباید آنقدر سخنرانی کنم... این باران سبب می‌شود که نطقها موقوف شود.» ولی لینکلن اشتباه می‌کرد، زیرا باران و هوای سرد و گل مانع ازدحام مردم در تمام

ایستگاهها نمی‌شد و در همه جا با دسته‌های نوازنده و خواننده و صدای شلیک توپ از آنان پذیرایی می‌شد. بچه‌ها خیلی از این پذیرایی‌ها خوشحال بودند و رابرت اغلب وقت خود را یا نزد رانندهٔ لکوموتیو یا در سالن غذا خوری صرف می‌کرد. هر وقت قطار می‌ایستاد، ندی جلو مردم می‌رفت و فریاد می‌کرد: «می‌خواهید ابی پیرا ببینید که رئیس جمهور شده؟» آن وقت به جای آنکه لینکلن را نشان دهد یکی از ملتزمین او را نشان می‌داد. در یکی از ایستگاهها مردم فریاد می‌زدند و می‌خواستند بانو لینکلن را ببینند و ماری شنید که آبراهام می‌گوید: «بینم آیامی توانم بانو لینکلن را پیدا کنم؟ ولی تصور نمی‌کنم، زیرا تا کنون من نتوانسته‌ام او را مجبور کنم که برخلاف میل خود کاری انجام دهد.» در آن موقع ماری قدری خودش را آرام کرد و پهلوی شوهرش روی سکو ایستاد. در شهر دیگری وقتی ماری پهلوی لینکلن ایستاد، لینکلن گفت: «حالا شما می‌توانید ببینید که رئیس جمهور دو شخصیت دارد یکی بلندقد و دیگری کوتاه قامت است.»

نزدیک نیویورک که رسیدند ماری بروس‌های نقره‌ای را که به عنوان هدیهٔ تولد لینکلن تهیه کرده بود، درآورد و گفت:

«آبراهام، حالا باید یک خرده خودت را برای مردم شهر بیاری؟» آن وقت موهای او را شانه زد و مرتب کرد و کراواتش را صاف کرد و لینکلن با مهربانی گفت: «مامان، حالا خوب شدم.»

«تصور نمی‌کنم که این سیلها به قول آن دخترک کوچولو و به قول کمیتهٔ جمهوریخواهان برایت فایده‌ای داشته باشد و به وقار تو بیفزاید و حالا هم خیلی آویزان شده.»

«عجب! من هر روز آنها را با آب ترمی کنم و مرتب می‌کنم.»

وقتی به نیویورک رسیدند با کالسکهٔ سرکشاده به هتل آستور رفتند و قبل از اینکه بتوانند سروصورت خود را مرتب کنند مجبور به پذیرایی از مردم شدند، یعنی دلوران جنگ ۱۸۱۲ بالباس نظامی از جلو آنها رژه رفتند و بر اثر دست دادن با هزاران نفر دست لینکلن بدر گرفت و باد کرده دکتر والاس گفت: «دیگر نباید با کسی دست بدهی.» ماری با خواهرش الیزابت از نجای نیویورک پذیرایی می‌کردند و روبروی آنها لیزی گرمیلی با لباس زیبایی ایستاده بود و به مهمانان خوشامد می‌گفت. پس از انجام مراسم برافراشتن پرچم در سالن استقلال فیلا دلفیا، ماری به چهرهٔ لینکلن خیره شد و دید یک ناراحتی فکری در او می‌بیند.

در هاریس برگ، لینکلن به جمعیت گفت: «من چون کسالت دارم نمی‌توانم برای شما زیاد صحبت کنم.» و در ماریلند و بالتیمور از سخنرانی معذرت خواست.

در بالتیمور برخلاف سایر شهرها کسی برای استقبال رئیس جمهور منتخب نیامد. وقتی به واشنگتن رسیدند به محض اینکه به اطاق خود در مهمانخانه وارد شدند، لینکلن با عصبانیت گفت: «رابرت کجاست؟ او کیف مرا برداشته و نطق افتتاحیه من هم در آن است. اگر مخبران جراید متن نطق به دستشان برسد...»

«او در باشگاه جوانان جمهوریخواه است.»

«باید فوری او را پیدا کنیم.»

جان نیکلای منشی مخصوص لینکلن با عجله رفت و رابرت را آورد.

رابرت گفت: «عجب! چمدانت پهلوی سایر ائاثیه در زیرزمین است!»

آبراهام با سرعت از پله‌های زیرزمین پایین رفت و دید یک نفر منشی مشغول صورت برداری از ائاثیه است و چون لینکلن را دید ناراحت شد. به دنبال لینکلن ماری هم وارد زیرزمین شد. آن وقت لینکلن در حالی که کیف خود را پیدا کرده بود و عرق از پیشانی‌اش می‌ریخت گفت: «خدا را شکر! اگر این نطق من قبل از آنکه من خودم آنرا ایراد کنم در روزنامه‌ها چاپ می‌شد خیلی ناراحت می‌شدم.»

«حالا بیا بالا! همه مردم این مهمانخانه خیره خیره به تو نگاه می‌کنند. بعد از این هم خواهش می‌کنم کار بزرگان را به کودکان واگذار نکنی و خودت نطقت را همراهت بیاوری.»

پس از اینکه به اطاق خود رفت، ساعت دو بعد از ظهر لینکلن روی صندلی گران قیمتی نشست و گفت: «باید برنامه خود را تغییر بدهیم... مثل اینکه در بالتیمور می‌خواهند وقتی قطار ما از وسط شهر می‌گذرد سوء قصدی بکنند... نورمان جاد یک نفر کار آگاه به نام پینکرتون استخدام کرده است او می‌گوید: یک نفر سلمانی به نام فرناندینا از اهالی فیلادلفیا سردهسته انجمن‌های سری است و قصد قتل مرا دارد.»

ماری با حیرت گفت: «قدری بعید به نظر می‌رسد که یک نفر سلمانی اهل بالتیمور بتواند درحین‌ی که بیست تن از دوستان در اطراف توهستند وعده‌ای نظامی تو را حفظ می‌کنند، تو را به قتل برساند!»

لینکلن مثل گوسفندی که گرفتار طوفان شده باشد سرش را به پایین انداخت و گفت: «گزارش می‌دهند که خطر بزرگی در پیش است و امشب خیال دارند مرا محرمانه از هریسبرگ خارج کنند. قطار مخصوص واشنگتن در ایستگاه فیلادلفیا منتظر می‌ماند و هیچکس نمی‌داند که من سوار آن خواهم شد.»

«پس آیا عقیده داری که رئیس جمهور منتخب این طور ناشناس وارد واشنگتن بشود؟»

لینکلن باناراحتی گفت: «من هم مثل تو به این امرراضی نیستم.»  
 ماری باناراحتی گفت: «بسیارخوب... فوری اسبابهایم را جمع می‌کنم.»  
 پس از آن سکوت کردند و آبراهام باناراحتی گفت: «ماری، من باید تنها به  
 پایتخت سفر کنم و یک نفر بامن می‌آید یعنی هیل لامون. اگر تو و بچه‌ها همراه ما  
 باشید همه می‌فهمند که ما برنامه خود را تغییر داده‌ایم.»

ماری باحال ضعیف گفت: «اوه، آبراهام، باردیگر ازهم جدا می‌شویم؟»  
 لینکلن گفت: «حالا من می‌خواهم نورمان جادو ماک کلور دوست فرماندار را  
 بینم. شاید آنها بتوانند ترا قانع کنند.»

سپس وارد سالن شد و پس از چند لحظه ملتزمین رئیس‌جمهور یعنی نسرمان  
 جاد، دیویس قاضی، هیل لامون و وود شریک لینکلن در دنویل که از مشرق امریکا  
 برای التزام رکاب لینکلن آمده بود و چهارتن افسر به فرماندهی سرهنگ سامنر  
 که مأموریت حفظ جان لینکلن را داشتند با ماک کلور که با سیل‌های پرپشتی  
 نمایندگی فرماندار پنسیلوانیا را داشت، در آنجا ایستاده‌اند.

جادگزارشی ازوضع بالتیمورداد و گفت: «اقلاً نصف شهر طرفدار جدایی  
 از شما لیاهاست... آنها روحیه خوبی ندارند، بعلاوه رئیس پلیس آنجا هم باشورشیان  
 هم عقیده است و مسلماً ازجان لینکلن دفاع نخواهد کرد. برنامه آنها این است که در  
 ایستگاه بالتیمور چند نفر باهم نزاع و کشمکش کنند تا افراد پلیس به طرف آنها  
 متوجه شوند و در این وقت فرناندینا و افراد سری او بر لینکلن حمله‌ور شوند و  
 فرناندینا خیال دارد یا اورا باتیر بزند یا به ضرب کارد از پای درآورد. البته این  
 ضایعه بزرگ برای ملت امریکا زیان فراوانی دربردارد.»

ماری وقتی به این سخنان گوش می‌داد گفت: «من دیگر مقاومت نمی‌کنم؛  
 پس اگر اینطور اطمینان دارید که خطر حتمی برای شوهرم وجود دارد در این-  
 صورت من حاضر نیستم شوهرم را تنها بگذارم و من هم با اومی‌روم، زیرا آقایان،  
 من بیش از همه شماها زیان می‌بینم!»

ماک کلور با صدای گرفته گفت: «اگر آقای لینکلن تنها برود خطری متوجه  
 او نیست و پس از اینکه قطار آقای لینکلن حرکت کند ما سیم تلگراف را قطع می‌کنیم  
 تا خبر حرکت او به بالتیمور نرسد.»

«آقای ماک کلور، اگر شما آنقدر بر اوضاع مسلط هستید که می‌توانید مانع  
 خطری برای لینکلن بشوید، پس مسلماً می‌توانید من و بچه‌هایم را نیز حفظ کنید...»  
 در این موقع نورمان جاد جلو آمد و باریش بلند و خاکستری خود در حالی که  
 سیگاری بر لب داشت گفت: «بانو لینکلن، فقط یک آدم دیوانه با کاردی کافی است که...»

ماری با آهنگ عصبانی گفت: «وما آدمهای مبارزی نداریم که جلو آنها را بگیرند! پس در طی چهار سال دوره ریاست جمهوری، ما باید همه‌اش پنهان باشیم و از مردم فرار کنیم. اگر برای دفاع از اتحادیه آمریکا این تنها چاره ما است پس خدا به ما رحم کند.»

آن وقت ماری گفت: «آقایان، ما دزدکی وارد واشنگتن می‌شویم، ولی اگر قرار باشد که اتفاقی برای یکی از افراد خانواده لینکلن رخ دهد، بهتر است که همه باهم باشیم... حالا خواهش می‌کنم خارج بشوید تا من اثانه خود را جمع کنم.»

سپس مردها به طرف در رفتند و لینکلن را با خود بردند و وقتی می‌رفتند سرهنگ سامنر گفت: «خود من امشب با رئیس جمهوری منتخب می‌روم و هیچ خطری متوجه او نخواهد شد.»

آن وقت جاد و ماک کلود در اطاق ماری ماندند و پس از آنکه در بسته شد جاد گفت: «بانو لینکلن، شما باشوهرتان نباید تشریف ببرید.» او را بازور به اطاق دیگر بردند و در راه روی او بستند و قفل کردند.

ماری تمام شب را روی صندلی نشست و حاضر نشد لباسش را در آورد و به خواب برود.

صبح روز بعد همینکه در اطاق ناهار خوری بایسرهاش نشسته بود و غذا می‌خورد، به او خبر دادند که آبراهام به سلامتی وارد واشنگتن شده است و به محض اینکه او و فرزنداناش حاضر شوند قطار مخصوص رئیس‌جمهور حرکت می‌کند.

#### [ ۴ ]

پس از سیزده سال باردیگر ماری وارد واشنگتن می‌شد و می‌دانست که شهر واشنگتن اکثریتش جنوبی هستند و اگر بخش کلمبیا آزادی داشت حتماً لینکلن بیش از چند رأی نمی‌آورد و علاوه بر اینکه اهالی شهرهای ویرجینیا و ماری‌لند با لینکلن مخالفت می‌کردند، تمام افسران دولتی و تجارخانه‌ها نیز از دشمنی باز نمی‌ایستادند. در همان‌خانه متوجه شد که با همه احترامات، بازازاو فاصله می‌گیرند، مثل اینکه از او زیاد خوششان نمی‌آید.

در آن روزها عده‌ای از نمایندگان و سناتورهای مجلس آمریکا که از استانهای متزع آمریکا انتخاب شده بودند نطق‌های آتشینی کردند و استعفاي خود را تسلیم کردند و به میهن خود بازگشتند. شب اولی که لینکلن و خانواده‌اش وارد همان‌خانه شدند، عده‌ای از مخالفان شمالیها را کستر آنجارا و داشتند که در موقع ورود لینکلن

به سالن ناهار خوری آهنگ مخصوص «دیک سی» را که جنوبی‌ها دوست داشتند علیرغم تمایل لینکلن بزندانوماری می‌شنید که مردم از چندی پیش در آن شهر شهرت داده‌اند که این رئیس‌جمهور منتخب و بانویش آداب معاشرت را درست بلد نیستند و بانوان تجزیه طلبان ایالات جنوبی حکایات و داستان‌های مضحکی راجع به بانوی اول امریکا و کلبه‌چوبیش می‌ساختند. بالاخره از طرز ورود محرمانه لینکلن هم معلوم شد که مردم آنجا دل خوشی از او ندارند.

یکی از روزنامه نگاران درهریس برگ وقتی بیدار شد و فهمید که رئیس‌جمهور منتخب محرمانه رفته و خبر نگار او گزارشی در این خصوص نفرستاده است، داستانی از خود جعل کرد و نوشت که لینکلن بایک کلاه اسکاتلندی و لباس نظامی وارد واشنگتن شده است. آن وقت روزنامه‌ها نیز کاریکاتور لینکلن را با لباس نظامی کشیدند و حتی دوستانش نیز از این وضع ناراحت شدند.

وقتی ماری در هتل ویلارد شوهرش را دید، لینکلن به او گفت: «ماری، من مرتکب بزرگترین اشتباه شدم. من از وقتی که به فیلادلفیا رسیدم و پینکرتون از بالتیمور گزارش داد، می‌دانستم که سوء قصد کنندگان جرأت اجرای برنامه خود را ندارند و اگر هم توطئه کنندگان واقعا دست به این کار می‌زدند، من می‌بایست با آنها مواجه شوم. ماری، از این به بعد من تسلیم نظریات دیگران نخواهم شد و همیشه نظر خود را اجرا خواهم کرد. بعد از این به هیچ وجه به نصیحت نزدیکترین دوستانم گوش نخواهم داد... این امور برای آن اتفاق افتاد که من درست نمی‌دانستم اختیار کار باکی است. حالا من می‌دانم که رئیس‌جمهور هستم و هیچ فردی یادسته‌ای هرگز ما را از یکدیگر جدا نخواهد کرد.»

ماری با سپاسگزاری دست بر گونه‌های او کشید و گفت: «آبراهام، خیلی متشکرم. بالاخره تو مرا بانوی کاخ سفید کردی.»

در آن موقع سناتور سیوارد که پست وزارت امور خارجه را در دسامبر پذیرفته بود استعفا داد. آبراهام می‌گفت: «علت استعفای او آن است که من می‌خواهم منتخبین خودم را روی کار بیاورم نه منتخبین او را. مثلاً اونمی خواهد با سناتور چیس اهل اوهایو که من به وزارت خزانه معین می‌کنم کار کند. طرفداران منع بردگی فقط می‌خواهند اشخاصی در کابینه باشند که فوراً آزادی بردگان را اعلام کنند، در حالی که محافظه کاران اصلانمی خواهند این عده روی کار باشند... بله، فقط می‌خواهند نمایندگان ایالات سرحدی شمال و جنوب روی کار بیایند. پس هر کسی را انتخاب کنم یک عده با آن مخالفتند. من نمی‌توانم قبول کنم که سیوارد ابتکار عملیات را در دست داشته باشد.»



چندروز در هتل ویلارد اقامت داشتند و حتی یکی از بانوان جنوبی هم برای تبریک آنها آنجا نیامد و ماری پیش خود می گفت: «آیا ما اجنبی هستیم؟»  
 بالاخره در موقع چای بعد از ظهر بانو آدل دوگلاس بالباس ابریشمی سبز-رنگ و حاشیه گللی وارد شد. ماری از ورود این خانم خوشحال شد و از او تشکر کرد و گفت: «بانو دوگلاس، خانمهای واشنگتن مرا زنی بیسواد و بیخبر از آداب معاشرت و اهل ایالات سرحدی می دانند.»

آدل دوگلاس دست ماری را در دست گرفت و با چشمانی که آثار عطف و مهر بانی در آن دیده می شد گفت: «بانو لینکلن عزیز، اینها حملات سیاسی است و جنبه شخصی ندارد. بسیاری از خانواده های ماموقعی که واشنگتن بتلاقی بیش نبود، به اینجا آمدند و خانه ساختند و اثاثیه خود را به اینجا آوردند، پس تمام فرهنگ و معلومات دو بیست ساله آنها از آنجا آمده است.»

«من خیلی برای آنها احترام قائلم.»

«بدبختانه اینها در دیوار محکمی محصور شده و دچار خودپسندی شده اند. بالنتیجه هر رئیس جمهوری که فاتح می شود درباره زنش سخنان تلخ بسیار گفته اند، زیرا می ترسند که دوران سلطه آنان پایان یابد... ولی همین که شما را ببینند عداوتشان تمام می شود. کاخ سفید عمارتی مخروبه و نامرتب است و مثل ایامی که عمه بزرگ من دالی مادیسون بانوی رئیس جمهور سابق در آن سکونت داشت شکوه و جلوه ندارد. شما آن شکوه نخستین را به آن بازگردانید، زیرا برنامه ما این است که پس از شما باردیگر برای ریاست جمهوری دوگلاس فعالیت کنیم.»  
 ماری دستورداد چای بیاورند. پس از آن، آبراهام و لحظه ای بعد هم استیفن دوگلاس با رنگ پریده وارد شدند. از زمان مبارزات سال ۱۸۵۸ لینکلن و ماری، دوگلاس را ندیده بودند. دوگلاس گفت: «ماری جان، اگر یادت باشد بیست سال پیش که با هم برای صرف بستنی به قنادی واتسن می رفتیم تو تاجی از گل بر سر من گذاشتی، ولی تصور می کنم که تو همیشه می دانستی که باید تاج ریاست جمهوری را بر سر لینکلن بگذاری!»

ماری با صراحت لهجه گفت: «اگر این را نمی دانستم زن اون نمی شدم. حالا استیفن، چای بفرماید.»

«من عادت دارم چای خودم را قطره قطره درویسکی بریزم و بخورم.»  
 بعداً مارگارت خواهر ماری با شوهر خودش چارلز کلاک از سینسیناتی وارد شدند و به دنبال آنها نابرادری ماری یعنی الکساندر با موی سرخ سرسید. بتس زن پدر ماری کسالت داشت و نمی توانست بیاید و ساموئل و دیوید پیغام دادند که

چون راه ازواشنگتن تا نیواورلئان خیلی دوراست نمی آیند و جرج اطلاع داد که حاضر نیست در مراسم افتتاح ریاست جمهوری يك جمهوريخواه شرکت کند. همچنین خواهرش الودی از جنو بیهاطرداری می کرد. ولی خواهرش مارتا و شوهر او که در آلاباما زندگی می کردند روابط خانوادگی را بر سیاست ترجیح دادند. ماری از این که امیلی و شوهرش بن هاردین هلم به علت محاکمه مهمی که داشتند نمی توانستند آنها را به تأخیر بیندازند، نیامدند بسیار اندوهگین شد.

آبراهام هیچ يك از خویشاوندانش را برای حضور در مراسم سوگند دعوت نکرد. ماری با حونسردی انتظار روز چهارم مارس را می کشید و دوست نداشت در هتل بماند، زیرا همیشه در سالن مهمانخانه عده ای از طلبان مشاغل از هر گوشه آمریکا می آمدند و با اسناد مثبت می خواستند ثابت کنند که شایستگی احراز پست های حساس را به جای دموکراتهای نالایق دارند.

بالاخره روز سوگند فرارسید و هنگام ظهر بوکانان رئیس جمهور سابق بارتنگ پریده و کراوات گشادی به مهمانخانه ویلارد وارد شد و رسماً احترامات شایسته را نسبت به ماری به جا آورد و سپس از آبراهام پرسید که آیا آماده حرکت به کاخ سفید هستند.

لحظه ای بعد آبراهام و ماری و بوکانان و سه فرزند آبراهام به راه افتادند و وقتی به خیابان رسیدند موزیک آهنگ «سلام بر رئیس جمهور» را نواخت و آنها سوار کالسکه روبازی شدند و با اسکورت مفصلی حرکت کردند. کالسکه ماری در وسط مشایعین بعد از کالسکه نمایندگان وقضات و کشیشان و روحانیان و سیاستمداران حرکت می کرد. در دو طرف خیابان پنسیلوانیا سر بازان رژه می رفتند. همینکه کالسکه آنها از گنبد نیمه تمام کاپیتول گذشت، ماری ملاحظه کرد که اطراف لینکلن را عده زیادی نظامیان و سواره نظام و دسته های نیروی دریایی و امنیه احاطه کرده اند. سپس دید عده ای از نظامیان مخصوص ژنرال اسکات نیز در دو طرف خیابان به حفاظت مشغولند.

چهار سال پیش بوکانان رئیس جمهور در مراسم سوگند خود در میان عده ای شعار دهندگان که همه به افتخار او زنده باد می گفتند حرکت می کرد. ولی وقتی ماری به چهره تماشاچیان نگاه می کرد دید همه دارای چهره های گرفته هستند و هیچ نشانی از دوستی دیده نمی شود. بعلاوه هیچ صدائی جز صدای چرخ کالسکه ها و سم اسبان شنیده نمی شود نه دسته موزیک ورود لینکلن را بهواشنگتن تبریک گفتند و نه شعار دهندگان ژنرال اسکات که می ترسید در موقع ادای مراسم سوگند مردم به شهر هجوم آورند این برنامه را تنظیم کرده بود. ماری پیش خود می گفت :

«من انتظار پذیرایی بهتری داشتم.»

ماری در ردیف مخصوص جایگاه نشست و از شب قبل عده‌ای پیاده نظام در آنجا کشیک می‌کشیدند که مبادا توطئه‌ای برای منفجر ساختن آن ترتیب دهند. تفنگچیان در اطراف کاپیتول دیده می‌شدند. فرزندان ماری در دو طرف او نشستند و استیفن دوگلاس و زنش پهلوی او قرار گرفتند.

آبراهام ادوارد بیکر برای معرفی خود انتخاب کرد و این ادوارد بیکر همان ناطق قدیمی بود که لینکلن برای دفاع از او چندین سال قبل، از آن دریچه کدائی باپاهای دراز خود پایین آمده بود.

بیکر موهای سفید و چهره سرخ رنگی داشت و در ۱۸۵۲ از شهر خود به واشنگتن مهاجرت کرده و به عنوان تنها سناتور جمهوریخواه از ساحل اقیانوس آرام برای پشتیبانی از رئیس جمهور جدید به آنجا آمده بود. در سال ۱۸۴۹ وقتی لینکلن از تصدی ریاست ادارهٔ املاک مایوس شده بود می‌خواست همین پست را قبول کند.

در آن موقع آبراهام پشت تریبون آمد در حالی که ریشه‌های کوسه‌اش از زیر گوشش و در اطراف چانه‌اش دیده می‌شد. حضار برایش دست زدند و خیلی خوب از او استقبال کردند.

سناتور بیکر مقدمه‌ای مختصر اما جامع بیان کرد و آبراهام، عصای سرطلایی اهدایی خود را به میز تکیه داد و کلاه مخملش را از سر برداشت و چون دید آن میز کوچک او جای کلاه را ندارد به اطراف نگاهی کرد تا جایی پیدا کند که استیفن دوگلاس خم‌شده کلاه را از او گرفت و روی دامن خود گذارد.

آبراهام رونویس نطق خود را آورد و عینکهای خود را جا به جا کرد؛ حضار با سکوت گوش می‌دادند.

وقتی لینکلن شروع به سخن کرد مثل همیشه صدای تودماغی و بلند داشت و همینکه چند جمله بیان کرد، ماری ناراحتیش تخفیف یافت، زیرا دید آبراهام مثل همیشه بالحن طبیعی سخن می‌گوید. ابتدا به جنوبیها اطمینان داد و گفت: «ظاهراً مردم ایالات جنوبی احساس ناراحتی می‌کنند که بر اثر روی کار آمدن رئیس جمهور جمهوریخواه ممکن است آسایش و صلح و صفا و امنیت و دارایی آنها دچار مخاطره گردد... من به هیچوجه در نظر ندارم که بطور مستقیم یا غیر مستقیم در سازمان بردگی در استانی که وجود دارد دخالتی بکنم.» و سپس راجع به تجزیهٔ جنوب چنین گفت: «هیچ استانی نمی‌تواند قانوناً از اتحادیهٔ دول امریکا خارج شود و هر تصمیمی که در این خصوص گرفته شود قانوناً بلااثر است. پس

من عقیده دارم که برطبق قانون اساسی و قوانین دیگر اتحادیهٔ دول آمریکا به حال خود باقی است و تا آنجا که بتوانم قوانین این اتحادیه را کاملاً اجرا خواهم کرد.» سپس دستهای بلندش را به طرف اجتماع دراز کرد و مثل اینکه می‌خواست با دستهای خود به اقصی نقاط آمریکا دسترسی پیدا کند با صدای پراز شفقت و نگرانی گفت: «ای هم‌میهنان ناراضی، سرنوشت جنگ داخلی در دست شما است نه در دست من! دولت آمریکا شما را مورد تجاوز قرار نمی‌دهد و تا شما خودتان تجاوز نکنید کسی با شما به مبارزه نخواهد برخاست. شما در پیشگاه خداوند سوگندی یاد نکرده‌اید که دولت آمریکا را نابود کنید، ولی من پیمان یاد کرده‌ام که این کشور را حفظ کنم و از آن دفاع نمایم. ما دشمن یکدیگر نیستیم بلکه دوست هستیم و نباید دشمن بمانیم... روابط اجتناب ناپذیر گذشته و مشارکت ما در میدان - های جنگ و گورستان های مشترک مجاهدان ما در سرتاسر کشور شواهد زندهٔ اتحاد ماست.»

حضار با کف زدن های ممتد خود بی‌اندازه او را تشویق کردند. دادستان کل دیوان کشور یعنی آقای تانی که در مورد محاکمه در داسکات رأی داده بود که غلامان جزو افراد بشر محسوب نمی‌شوند در این موقع با کتاب مقدسی که در جلد مخملی قرار داشت به پیش آمد و آبراهام دست چپ خود را روی کتاب مقدس گذارد و دست راست خود را به سوی آسمان بلند کرد و با دادستان این کلمات را تکرار کرد:

«من آبراهام لینکلن در حضور خداوند سوگند یاد می‌کنم که وظایف ریاست جمهوری آمریکا را با کمال امانت انجام دهم و تا آنجا که برایم مقدور است قانون اساسی آمریکا را حفظ و حراست و از آن دفاع کنم.»

پس از آن رجال و سیاستمداران دور او جمع شدند و به او تبریک گفتند و لینکلن به طرف ماری متوجه شد و او را بوسید. در آن موقع توپها به صدا درآمد و بدین - وسیله به مردم دنیا اعلام شد که آمریکا رئیس جمهور تازه‌ای پیدا کرده است. ماری در دل خود گفت: «خدا کند تا آخر عمر صدای توپ نشنوم.»

سیس از در شمال کاخ سفید وارد شدند و بوکاتان رئیس جمهور سابق با آنها دست داد و خدا حافظی کرد و گفت: «اگر همان اندازه که من از خروج از کاخ سفید خوشحالم شما از ورود بدان خوشحالید پس یقیناً شما خوشبخت‌ترین فرد دنیا هستید.»

سپس پیرمرد سوار بر کالسکهٔ خود شد و بیرون رفت. همینکه خانوادهٔ لینکلن از در داخل شدند، ادوارد دربان ایرلندی که هشتاد و پنج ساله با ادب به آنها تعظیم کرد.

ماری از خوشحالی در پوست نمی گنجید و دست خود را روی شانه لینکلن گذارد و گفت: «آبراهام ما وارد خانه خود شدیم.»

همینکه سه پله را طی کردند، ژنرال اسکات از طاق نگهبانان بالباس زیبای نظامی خارج شد و یک بسته کاغذ از وزارت جنگ ارائه داد و گفت: «آقای رئیس جمهور، الساعه این پیام از سرگرد اندرسن فرمانده سنکرسامتر در لنگرگاه چارلستون رسیده. یک عده از افراد توپخانه ساحلی او را محاصره کرده و یاغیان او را تهدید کرده اند که او و نظامیان را به دریا خواهند انداخت. او به ما اخطار کرده که اگر تا پانزدهم مارس کمک به او نرسد مجبور به تخلیه آن سنکر خواهیم شد.»

آبراهام از ژنرال سپاسگزاری کرد و ژنرال خارج شد.

وقتی ماری وارد طاق شد در حالی که دو لکه قرمز بر پیشانی دیده می شد، با غضب گفت: «چرا این ژنرال اندکی صبر نکرد؟ چرا با این عجله می خواهد به محض ورود تو به کاخ سفید ترا وارد جنگ کند.»

لینکلن با صدای گرفته ای گفت: «ماری، ما وارد خانه خود شدیم.»

عمارت محل سکونت آنها در طرف راست و دور از قسمت اداری قرار داشت. پیشخدمت کاخ سفید به نام استاک هول آنها را در سرتاسر اطاقها گرداند و بالاخره به دفتری رساند که طاق خیلی بلند و پنجره های بزرگی شبیه خانه هوان داشت و از آنجا چمنهای سبز و خرم دیده می شد.

لینکلن نگاهی به اطراف خود کرد و به ساختمان ناتمام کاپیتول نگریست و گفت: «مثل اینکه من وارث کارهای ناتمام شده ام... گنبد کاپیتول و آن ستون یاد بود و اشنگتن رئیس جمهور ناتمام است. بعلاوه سنکر ما در کارولینای جنوبی بزودی باتوپ متلاشی می شود. ولی یادم هست که امروز صبح قول دادم که از این قدرتی که به من محول شده استفاده کنم و آنرا برای حفظ اموال و املاک و منافع دولت مورد استفاده قرار دهم... بانوی رئیس جمهور، مثل اینکه من تعهداتی دارم!... اینطور نیست؟ خوب!»

سپس به اطاق کار لینکلن وارد شدند و دیدند میز بزرگی از چوب گردو با چند صندلی کهنه در اطاق قرار گرفته. در دیوار غربی بالای بخاری مرمری تصویری از اندروجا کسون یکی از رؤسای جمهور مشاهده کردند و لینکلن به چهره جاسکون خیره شد و گفت: «اگر این آقا الان به جای من رئیس جمهور بود چه می کرد؟» ماری نگاهی به لینکلن کرد و دید از لاغری گونه هایش بیرون آمده و صورتش استخوانی است، زیرا بر اثر مبارزات انتخاباتی سی پوند از وزنش کم شده بود. پس گفت: «همان کاری که در ۱۸۳۲ کرد... یعنی وقتی کارولینای جنوبی قانونی به تصویب

رساند و تعرفه مالیاتی دولت امریکا را لغو کرد و گفت: اگر دولت فدرال امریکا بخواهد به زور این قانون را بر آن استان تحمیل کند آن استان از امریکا مجز خواهد شد. سپس یک کشتی جنگی با هفت قایق به چارلستون فرستاد و گفت که هیچ استانی حق جدا شدن از امریکا را ندارد و اتحادیه امریکا را به هر قیمتی شده باید حفظ کرد. اومی گفت قانون اساسی دولتهای محلی سرنوشت دولت و حکومت ملی را معلوم می کند و می تواند تصمیم بگیرد که دولتهای محلی حق دارند به فعالیت ادامه دهند یا اینکه وجود نداشته باشند، ولی نمی تواند در سرنوشت دولت فدرال امریکا مؤثر واقع شود. اگر بنا شود هر دولتی از اتحادیه امریکا خارج شود در این صورت دولت فدرال امریکا مرکب از ملل مختلف نخواهد بود. پس هر کس به زور اسلحه بخواهد در ملل امریکا ایجاد اختلاف نماید به امریکا خیانت کرده است.»

در این موقع لینکلن رو به ماری کرد و گفت: «عزیزم، بین من کلماتش را کاملاً در مغزم ثبت کرده ام و با اینکه همیشه با نظریه او مخالفت داشتم، تا این لحظه نمی دانستم که چه مرد بزرگی است.»

در این موقع استاک هول در زد و اعلام داشت که سناتور ویلیام سیوارد می خواهد رئیس جمهور را ملاقات کند. آبراهام با اشاره دست صندلی را به ماری نشان داد و ماری روی صندلی نشست. سپس سیوارد وارد شد. وی از بزرگترین و باهوش ترین سیاستمداران جمهوری خواه به شمار می رفت. ماری به چهره او نگاه کرد و دید مردی است کوچک اندام با قامت خمیده و سر بزرگ و چشمان نافذ بینی عقابی و در حالی که سیگار برگی بر لب داشت گفت: «آقای رئیس جمهور، من مایلم به اطلاع شما برسانم که چنانکه در نامه خود از من تقاضا کردید استعفای خود را به تأخیر انداختم.»

آبراهام گفت: «سناتور، خیلی متشکرم؛ از آنجا که شما نخستین کاندیدای من برای عضویت کابینه هستید پس گرفتن استعفاتان برای من مایه خوشحالی بسیار است.»

سپس سیوارد رو به ماری کرد و با احترام تعظیمی کرد و گفت: «من به عنوان وزیر خارجه نخستین شام رسمی را خواهم داد.» ماری سرش را فرود آورد و با ادب گفت: «چون آقای لینکلن رئیس جمهور است به نظر من بهتر است مهمانی اول را ما بدهیم.»

سناتور سیوارد جواب داد: «آقای رئیس جمهور و بانور رئیس جمهور.» سپس چیز دیگری نگفت و خارج شد.

مدتی زن و شوهر به یکدیگر خیره شدند و به فکر فرو رفتند. بالاخره آبراهام

دست در دست او کرد و گفت: «ماری، ما فقط يك زن و شوهر پیر و کودن هستیم، ولی مثل اینکه بالاخره ارباب اینجا شدیم.»

سپس در جناح غربی کاخ بایکدیگر به گردش پرداختند و اطاق مخصوص بچه‌ها و مهمانان را تعیین کردند و آن وقت به یادشان آمد که زن یکی از طرفداران لینکلن در اهایو به آنها می‌گفت که اطاقهای کاخ سفید و مبل و اثاثه‌اش کهنه و بدتر از يك پانسیون عمومی است.

لیزی گریملی دختر عمومی ماری هم می‌گفت: «عجب! مبل‌ها و اثاثیه اینجا به قدری کهنه و فرسوده است که گویی از زمان اولین رئیس جمهور تاحال کار می‌کند و تخت‌خواب چوبی من که از فرانسه آورده‌اند از بالا تا پایین شکاف خورده است. پس اگر روزی صبح بیدار شدید و دیدید من نیستم در میان تخته شکسته‌های تخت‌خواب دنبال من بگردید.»

جان نیکلای منشی مخصوص رئیس جمهور آمده بود و می‌خواست رئیس جمهور را ببیند. وی آدمی بی‌صدا و لاغر اندام بود و چشمانی آبی و سیبیل قهوه‌ای رنگ و پر پشت و ریشی کم و تنگ داشت و خیلی مؤدب و رسمی رفتار می‌کرد. وقتی ماری از او پرسید: «وضع شما چطور است؟» نیکلای جواب داد: «بانو لینکلن، ادارات خوبی داریم و در قسمت شرقی اطاق خواب بزرگی داریم، ولی باید اعتراف کنم که تمام این اطاقها خیلی به مبل و فرش تازه احتیاج دارند.»

«یقین بدانید پس از مدتی تمام این معایب مرتفع خواهد شد.»

ماری در نظر داشت که در وهله اول دفتر کار و قسمت کاراداری رئیس جمهور را مرتب کند و بطوری که آدل دوگلاس خواهش کرد، آنرا برای او آماده نماید و بعداً به فکر اطاقهای خصوصی خودشان بیفتد.

فرش اطاق ناهارخوری خیلی کثیف و شمعدانها سالهاسته نشده و پرده‌ها همه رنگ رفته بود. آنها از این اطاقها عبور کردند و به اطاق سرخ رسیدند. در آنجا لینکلن در برابر تصویر ژرژ واشنگتن ایستاد. دالی مادیسن این عکس را در ۱۸۱۴ موقع ورود انگلیسها و فرار دولت از قاب خود در آورده و به اینجا آورده بود. ابتدا این اطاق برای تشکیل شورای وزیران اختصاص داشت، ولی در آن موقع رنگ کاغذهای دیواری آن رفته بود و مبل آن خیلی نامرتب به نظر می‌رسید. سپس به اطاق پذیرائی بیضی‌شکلی وارد شدند و از شکل آن اطاق خیلی خوششان آمد. ماری تصمیم گرفت کاغذ دیواری آنرا عوض کند و پرده و فرش و گلدانهای آنرا تجدید کند و سقف اطاق را رنگ بزند. از آنجا به اطاق سبز رفتند. اطاق سبز اطاق انتظار مهمانان اختصاصی کاخ به‌شمار می‌رفت.

این اطاق از همه فرسوده تر و نامرتب تر به نظر می‌رسید. ماری می‌دانست که سابقاً این اطاق مرتب بوده است و آدامس و جفرسون و مادیسون رؤسای جمهور گذشته از آن به عنوان سالن ناهارخوری استفاده می‌کرده‌اند. بعداً جیمس مونرو و آنرا به صورت سالن بازی درآورده و مبل زیبایی برای آن تهیه کرده بود. ماری تصمیم گرفت این اطاق را به زیبایی سابقش برگرداند.

سپس ماری و لینکلن وارد اطاق وسیع شرقی شدند. این اطاق در سرتاسر کاخ سفید امتداد داشت و ماری مشاهده کرد که این سالن بزرگ هشتاد فوت طول و چهل فوت عرض دارد و چهار بخاری بزرگ و آینه‌های مطلا روی میزهای زیبا قرار دارد و چلچراغ بلور بزرگی در اطاق آویخته است. مهمانی‌های بزرگ و رسمی در اینجا برگزار می‌شد. فرش مخمل آن فرسوده شده و پرده‌های آن پاره پاره به نظر می‌رسید. سپس ماری از پله‌های ساختمان مخصوص خانواده رئیس جمهور بالا رفت و پیش خود فکر می‌کرد که مرتب کردن این خانه خیلی زحمت دارد. می‌دید غیر از گلخانه‌ای که بوکانان در آن قسمت بنا کرده بود در ده سال گذشته اصلاحات دیگری در آن ساختمان به عمل نیامده است.

ده سال قبل بانو فیلمور خانم یکی از رؤسای جمهور اعتباری به مبلغ پنج هزار دلار از کنگره گرفت و در اطاق بیضی فوقانی نخستین کتابخانه کاخ سفید را بنا کرد و در آشپزخانه هم یک اجاق زغال سنگی تهیه کرد. همه چیز تمیز و مرتب به نظر می‌رسید، ولی از مشاهده اثاثیه آنجا شخص تصور می‌کرد که این خانه مثل خانه ملاکی است که صاحبش یک وقتی وضع خوبی داشته ولی حالا به فلاکت افتاده است و نمی‌تواند خانه را تعمیر و مرمت کند.

سپس ماری به سراغ لینکلن رفت و دید پشت میزی ایستاده است و نامه‌ها را مطالعه می‌کند. ماری راجع به لزوم تعمیر خانه با او صحبت کرد و لینکلن از پشت عینک خود مثل معلمی که به شاگرد خود نگاه می‌کند او را برانداز کرد و گفت: «او هووی ماری، تو می‌خواهی خزانه را خالی کنی! آیا اطمینان داری که حالا موقع تعمیر این خانه است؟ مگر نمی‌دانی که هفت استان آمریکا دیگر به ما مالیات نمی‌دهند؟»

«آقای رئیس جمهور، بیان شما منطقی است و عکس آنهم منطقی است. یعنی اگر این کاخ سفید را به این وضع آشفته بگذاریم مثل این است که راجع به آینده مردد و بی‌مناکیم... اگر ما نامرتب باشیم، جنوبی‌ها هم تشویق می‌شوند که با ما بای-تربیتی رفتار کنند؛ آنگاه سیاستمداران آمریکا به ما همچون اقوام فقیری نظر خواهند کرد...»



«اگر خبر جیب خالی و ناامیدی ما به گوش مردم برسد درحالی که استانهای منتزع خواستار استقلال و جدایی هستند مردم چه خواهند گفت؟»  
 آبراهام باخوش رویی گفت: «توازلحاظ اصولی درست می‌گویی. کشور ما کгда نیست و هیچیک از افراد شمالی نمی‌خواهند ما با فقر و فاقه زندگی کنیم، همانطور که نمی‌خواهند ما خود را در برابر جنوبی‌ها ضعیف نشان دهیم. پس ما و ضعمان به یکدیگر شبیه‌است، یعنی هر دو باید مساعی خود را صرف تجدید بنا و اصلاح خرابیهای گذشته بکنیم. من اعتبار لازم را برای اجرای این امر از کنگره می‌گیرم.»  
 آن وقت هر دو باهم تصمیم گرفتند که خرابیهای دورهٔ جیمس بوکانان را اصلاح کنند.

## [ ۶ ]

قبل از ساعت هفت ماری از خواب بیدار شد و از پنجره به چمن‌های زیبای جنوب نگریست. سپس به رودخانهٔ پتوماک که آفتاب در آب آن پرتوافکنده بود و قایقهای کوچک در آن حرکت می‌کرد نگریست و پس از آن به ارتفاعات آرلینگتون در ویرجینیا خیره شد.  
 دریکی از اطاقهای گوشهٔ عمارت ویلیام و تدی در تختخوابهای خود خوابیده و رابرت و دکتر والاس در اطاق پذیرایی بالاخانه سکونت اختیار کرده بودند. الیزابت و دخترش و لیزی گریملی در سالن مجلل و وسیع پرنس آف ویلز منزل داشتند و سایر اقوامش هم سه اطاق دیگر را در اختیار داشتند. ماری باخوشی گفت که گویی باردیگر درخانهٔ پدرش در لکزینگتون همه‌دور هم جمع شده‌اند. ناگاه آبراهام اجازه خواست و وارد شد و به تختخوابی که دوستان لینکلن از اسپرینگفیلد به مناسبت نخستین روز ورودش به کاخ سفید برایش ارسال داشته بودند نظر افکند. ماری تا او را دید گفت: «سلام علیکم، آقای لینکلن رئیس‌جمهور.»  
 «سلام علیکم، بانو لینکلن رئیس‌جمهور. آیا دیشب در تخت شاهانهٔ خود استراحت فرمودید؟»

«چشمم به خواب نرفت، زیرا از خوشی در پوست نمی‌گنجیدم.»

«آیا حالا حضری دنبال خانهٔ کرایه‌ای برویم؟»

«خیر، دیگر احتیاجی نداریم، چون شوهرم برایم يك خانه پیدا کرده‌است. حالا اجازه می‌دهید دنبال ناشتایی بروم؟ من هنوز از اوضاع این مهمانخانه سردر نمی‌آورم.»

«من يك ساعت وقت لازم دارم تا به پرونده وزارت جنگ راجع به سنگر پیکزن واقع در فلوریدا که باید تقویت گردد رسیدگی کنم.»

رئیس اداره اماکن عمومی تصدی این کاخ را به عهده داشت و حقوق دربان و پیشخدمت و نگهبانان و باغبان و بانوی ناظر و دیگران رامی پرداخت. ناظر مزبور زن باغبان آنجا و جیمس وات نام داشت. مخارج سوخت و گلکاری و صابون و ملافه و غیره راهم دولت می داد، ولی خرج غذا و مشروبات از حقوق آبراهام پرداخته می شد. دولت اصطبل در اختیار رئیس جمهور گذارده. ولی اسب و تهیه درشکه و خوراک اسب به عهده خود آنها بود. دولت سالانه مبلغی برای اداره کاخ سفید به بانو لینکلن می داد: یعنی بودجه آن بنا به دستور منشی های مخصوص رئیس جمهور پس از تصویب آنها پرداخت می شد.

در طی شصت سال گذشته قوانین خاصی در کاخ سفید اجرا شده بود هیچ رئیس جمهوری نمی توانست از آن تجاوز کند. بعلاوه خود رئیس جمهور و افراد خانواده او و وضع حرکات و رفتار آنها پیوسته مورد توجه مردم واقع بود و مردم نسبت به کوچکترین حرکات آنها بحث و گفتگو و انتقاد می کردند.

ماری تصمیم گرفت حالا که در این مکان عمومی زندگی می کند و همه چشمها به او دوخته شده است در رفتار و گفتار و کلیه اعمال خود خیلی دقت نماید و در هیچ امری ضعف یا افراط نشان ندهد و نسبت به همه مهربان و با محبت باشد. ضمناً باید نسبت به وظایف محوله کاملاً وظیفه شناس باشد و مثل يك مدیره خانه دار و علاقمند کاخ سفید را اداره کند.

می دید در کاخ سفید به روی عموم باز است و هر شخصی یا هیئتی که بخواهد رئیس جمهور را ببیند در اطاق انتظار نیکلای می نشیند تا نوبت او برسد و اشخاصی که اهمیت خاصی داشتند به جای سالن انتظار در اطاق بالا می نشستند؛ آن وقت منشی مخصوص هر يك از آنان را به نام صدا می کرد. پیوسته سناتور ها، نمایندگان مجلس، روحانیون، صاحبان بانکها و مخبرین جراید در انتظار ملاقات دیده می شدند. اشخاص دیگری هم در اطاق های سرخ و آبی و سبز برای گرفتن مشاغل و مناصبی حضور می یافتند و تعداد این اشخاص روز افزون بود.

ماری هر جا می رفت قیافه های ناشناس و غریب می دید و وقتی به اطاق سایر افراد خانواده خود نیز می رفت غالباً می دید اشخاصی با قیافه های عجیب و غریبی در را باز می کنند و او را می پذیرند.

بعلاوه سیل مراجعان تا آخر شب جریان داشت. حتی پس از شام که لینکلن لباس خواب می پوشید و می خواست در کنار بخاری استراحت کند باز مراجعان به

سراغش می‌آمدند و تا نصف شب با اومی ماندند.

روز بعد لینکلن به اطاق مساری وارد شد و باقی‌افه خسته خود را روی تخت انداخت و گفت: «اوه، ماری، اینها مثل يك دسته ملخ به من هجوم آورده‌اند!»  
 ماری تبسمی کرد و لب نیمکت نشست و گفت: «آبراهام، بگو ببینم آیا ریاست جمهوری را دوست داری یا خیر؟»

لینکلن خندید و گفت: «ماری، آیا داستان آن شخص را شنیده‌ای که تنش را قبر مالیده و پرمرغ زده بودند و با تمسخر او را بر صلیبی آویخته و در سرتاسر شهر می‌گرداندند و وقتی حرکت می‌کرد یکی از میان جمعیت پرسید: با این وضع چطوری و حالت چطور است؟ او جواب داد اگر اختیار داشتم که از این افتخار شانه خالی کنم ترجیح می‌دادم مثل شما پیاده قدم بزنم تا آنکه با این وضع مرا حمل کنند!»

سپس با لحن جدی گفت: «حقیقتش این است که وقتی دریا طوفانی است و کشتی دستخوش تلاطم امواج است باید تخته‌های پل ساحل را بردارند... اگر من آذوقه و مهمات به سنگر سامترو سنگر پیکنر نرسانم این نقاط به دست یاغیان می‌افتد. با این حال هر کاری که بکنم منتهی به تیراندازی می‌شود. اشخاصی که طالب مقاماتی باشند به نظر من مثل اشخاصی هستند که در کاخی نشسته‌اند و می‌خواهند هر کدام عمارتی برای خود انتخاب کنند، در حالی که تمام ساختمان طعمه آتش شده است و می‌سوزد.»

دوران گرفتاری ماری هم شروع شد و جمعه بعد مهمانی باشکوهی ترتیب داد. البته ماری خیلی دقت می‌کرد که کاری نکند که مردم در اطراف رفتار و اعمال او سروصدا راه بیندازند، زیرا آن روزها جنوبی‌ها سعی می‌کردند لینکلن و خانواده‌اش را آلت مسخره قرار دهند و هر کار آنها را به باد انتقاد بگیرند. البته اگر جنوبی‌ها توفیق می‌یافتند، ماری و لینکلن می‌بایست آن اطاقهای زیبا و مجلل را ترك و از ریاست جمهوری هم صرف‌نظر کنند.

ماری می‌خواست به هر ترتیبی شده است بارفتار سنگین و متین احترام و محبت تمام ملت آمریکا و سفرای خارجی را به خود جلب کند و بدین وسیله دهان مفتریان را ببندد و فکر می‌کرد بزرگترین خدمتی که در آن دوران بحرانی به شوهرش می‌تواند بکند همین است.

چون ماری می‌دانست که بانوان جنوبی ساکن واشنگتن به لباس خیلی اهمیت می‌دهند، او نیز پارچه‌های زیادی تهیه کرد و سر و وضع تمام افراد خانواده‌اش را که در کاخ سفید منزل داشتند، مرتب کرد و برای این کار از کنیزی

به نام بانو ککلی که خیاطی ماهر به شمار می رفت استفاده کرد. ماری پیراهن زیبایی برای مهمانی به بانو ککلی سفارش داد. خواهرش و سایر افراد خانواده اش هم هریک لباس مجللی برای مهمانی آماده کردند.

آبراهام هم چند دقیقه قبل از هشت با همان لباسی که در موقع اجرای مراسم سوگند به تن داشت با کفش و اکسسزده و دستکش های سفید و نو وارد شد. لینکلن وقتی به لباس زیبای ماری نگاه کرد گفت: «چقدر زیبا شده ای!»

«آقای رئیس جمهور، خیلی متشکرم و امیدوارم بانوی مورد توجه مجلس رقص امشب باشم.»

لینکلن باخوش رویی گفت: «من انتظار دارم خانواده تاد امشب شهر اسپرینگ-فیلد و لکزینگتون را سرافراز کنند.»

ساعت هشت درهای ورودی کاخ باز شد و به زودی وزرای کابینه با خانم هاشان و اعضای کنگره و افسران عالی رتبه ارتش و نیروی دریایی بالاسهای پرزرق و برق خود و دیپلمات ها با بانوان خود وارد شدند.

آبراهام با دست راست خود با مردها و بادست چپ بازنها دست می داد و سپس دکتر بلیک رئیس اداره اماکن عمومی حضار را به ماری معرفی کرد. ماری باخوش رویی و تبسم کلیه حضار را می پذیرفت و با آنها می هم که می شناخت چند کلمه صحبت می کرد و مهمانان از مهر بانی او خیلی شاد می شدند. همه مهمانان او را به دقت برانداز می کردند و سلیقه اش را در انتخاب لباس می ستودند.

وقتی ماری به آبراهام نگاه کرد دید یک سر و گردن بلندتر از همه است و تبسمی برب دارد و غالباً برای بعضی از مهمانان داستان کوچکی می گوید یا لطفه ای بیان می کند و از وضعیتش پیدا بود که خیلی راضی است.

مهمانی از ساعت هشت تانه ادامه داشت و ساعت ده هم مهمانان خارج نشدند و آنقدر بر عده مهمانان افزوده شد که ازدرد دیوار بالا می رفتند. در ساعت ده و نیم لینکلن آهسته به ماری گفت: «دیگر دست من از کار افتاده.»

سر بس از میان جمعیت عبور کردند و به اطاق شرقی رفتند تا بار دیگر از جلو حضار بگذرند و آن وقت دسته موزیک نیروی دریایی آهنگ مخصوص «یانکی» را نواخت و بدین وسیله پایان پذیرایی را اعلام داشت. دکتر بلیک دم پلکان خارجی ایستاده بود و هنگام خدا حافظی می گفت: «آقای رئیس جمهور و بانو، من بیش از همه کس سابقه خدمت در این خانه دارم و در هیچ مهمانی این همه مهمان ندیده ام.» افسری که در دوره ریاست جمهوری پیرس و بوکان در آنجا حضور داشت گفت: «هیچ وقت مهمانیهای سابق چنین جلال و شکوهی نداشته.» ماری از آنها سپاسگزاری

کرد و در بین راه آهسته به لینکلن گفت: «من از سنگرخودم دفاع کردم، حالانوبت توست که از سنگر سامتر دفاع کنی.»



صبح روز بعد تمام افراد خانواده ماری با او خدا حافظی کردند و رفتند و ماری فقط ازدختر عمویش لیزی تقاضا کرد پیش او بماند. سپس مشغول تهیه مقدمات مهمانی شد. بنا بر رسوم معمول می بایست از نایب رئیس جمهوری و وزراء و افسران عالیرتبه ارتش و نیروی دریایی دعوت به عمل آورد.

این مهمانی خیلی اشکال داشت، زیرا آبراهام برای حفظ تعادل در کابینه خود عده ای از رادیکالها و محافظه کاران و لیبرالهای سابق و دموکراتهای سابق و اهالی ایالات سرحدی شمال و جنوب را با هم جمع کرده بود و اینها با هم اختلاف مشرب زیادی داشتند و نسبت به یکدیگر به نظر سوءظن می نگریستند و هر يك از آنها می خواست بالادست دیگران در سر میز شام بنشیند و برتری خود را به آنان نشان بدهد. بالاخره بر اثر اصرار والاحاح ماری، لینکلن موافقت نمود که قدری شراب در سر میز برای مهمانان بیاورند.

در اطاق آبی از مهمانان پذیرایی شد و ویلیام سیوارد، و مونتگمری بلو وزیر پست منتخب از ایالات سرحدی ماری لند و وکیل مدافع دعوی درداسکات نیز جزو مدعوین بودند. گیدین ولز وزیر نیروی دریایی اهل کانکتیکت ریش بلند و گیس عاریه قهوه ای رنگی داشت و لینکلن به او می گفت «بابا ولز». کالب اسمیت وزیر کشور اهل استان ایندیانا بازنش که خانمی سفید مو و عاقل به نظر می رسید در میان جمع بودند و ماری خیلی از او خوشش آمد. کالب اسمیت همان کسی بود که در کنفرانس جمهوریخواهان دیوید دیویس را به آبراهام تحمیل کرده بود. سیمون کامرون وزیر جنگ آدمی قد بلند و باریک و باموهای خاکستری بود و از سیاستمداران بیباک به شمار می رفت و او هم از اعضای تحمیلی کنفرانس جمهوریخواهان بود. سالمون چیس سابقاً سناتور و فرماندار اهایو بود و پنجاه و سه سال داشت. آدمی باهوش بود و چشمان جذابی داشت و با دخترش کیت خود را به ماری معرفی کرد. درواشنگتن شهرت داشت که کیت فقط يك آرزو دارد و آن این است که پدرش رئیس جمهور بشود و او هم بانوی کاخ سفید گردد.

بالاخره دادستان کل ادوارد بیز، اهل میسوری که از مبارزان غیور به شمار می رفت باریش بلند و وضع محتاطی وارد شد. به محض ورود، راجع به انتصاب قاضی گمنامی برای مقام قضایی مهمی انتقاد نمود. آبراهام در جواب او گفت:

«آنقدرها هم که تصور می‌کنید این آدم بدن نیست... يك وقتی من می‌بایست دوازده میل پیاده راه بروم تا به دادگاه برسم و این آقای قاضی مرا در درشکه خود سوار کرد و گفت: آقای لینکلن، بفرماید بنشینید، من به شما يك جا تقدیم می‌کنم. وقتی حرکت کرد درشکه او به دست اندازها و سوراخ‌های جاده تصادف می‌کرد و مرا خیلی ناراحت کرد. من گفتم: آقای قاضی، تصور می‌کنم درشکه چی شما امروز صبح چند گیلان زیاد می‌خورد. قاضی سرش را بیرون کرد و گفت: حرامزاده، مست هستی؟ کالسکه چی وقتی این سخن را شنید روی خود را برگرداند و گفت: «این اولین رأی صحیحی است که در این دوازده ماه گذشته صادر فرموده‌اید.» آن وقت همه از این سخن به‌خنده افتادند و مجلس گرم شد.

وقتی به اطاق ناهارخوری می‌رفتند، ماری آهسته به لینکلن گفت: «مثل اینکه داستانهای توهن‌زهم خیلی به موقع است؛ حالا که اینطور است به یادم بیاورد که در مهمانی‌های دیگر هم تورا دعوت کنم.»

البته حضار آن شب با در نظر گرفتن اوضاع مغشوش زمان حوصله شوخی و تفریح نداشتند، ولی برای اینکه خود را سرگرم کنند کسی با پهلوئی خود صحبت می‌کرد.

وقتی شام تمام شد ماری آهسته گفت: «من در دفتر خودم وزرایم را احضار کرده‌ام. کمی منتظر من باش.»

آن وقت به اطاق خود رفت و وقتی در جلو آینه به خود نگرست از زیبایی خود لذت برد و پیش خود گفت: آن سردردهای کذایی کجا رفته؟ والحمدلله که مردم جز تعریف درباره بانوی رئیس‌جمهور چیزی نمی‌گویند. آرزومی کرد که کاش دشمنان لینکلن هم همانطور تغییر عقیده می‌دادند. آن روزها مخالفان لینکلن می‌گفتند: او آدمی بی‌حال است و هیچ دراندیشه مبارزه با دشمنان و تقویت سنگر سامتر نیست، بلکه سخت سرگرم مطالعه درباره تهیه مشاغل برای دوستانش است و به قول یکی از روزنامه‌ها «چهل هزار نفرطالان مشاغل مهم همه اطراف کاخ سفید پراکنده شده‌اند و هر يك قرص نانی از این خوان نعمت تقاضا می‌کنند درحالی که دولت در شرف زوال است.»

مثل اینکه مردم و اشنگتن نمی‌خواستند با لینکلن مانوس شوند و مخصوصاً لباسهای گل و گشاد و سیاه لینکلن را مورد تمسخر قرار می‌دادند و می‌گفتند لباس بی‌قواره‌اش به دردمجالس عزا می‌خورد.

به قول روزنامه‌ها، لینکلن جمهوریخواه با موهای ژولیده و بی‌ترتیب خود حرکت می‌کرد. ماری خیلی می‌کوشید که لباسهای شوهرش را همیشه مرتب

نگاه دارد و اگر لازم باشد روزی سه دفعه لباسهایش را عوض کند تا سرو وضع او خوب باشد.

نیمه شبی لینکلن به اطباق ماری رفت و ماری به مهر بانوی گفت: «یکی از ناراحتیهای کاخ سفید آن است که آشپزخانه آنقدر دوار است که نمی توان رفت و یک فنجان چای برایت آورد.»

لینکلن خود را روی صندلی کهنه ای انداخت و گفت: «ما بیش از یکی دو روز وقت نداریم که راجع به سنگر سامتر تصمیم بگیریم. ژنرال اسکات می گوید که نمی تواند آذوقه و مهمات به آنها برساند و باید آنجا را تخلیه کرد. سروان فاکس که در نیروی دریایی کار می کند و از طرف من دو هفته قبل به چارلستون رفت می گوید می توان از راه دریا کشتی و آذوقه برای تقویت پایگاه سامتر فرستاد. کابینه وزراء هم همینطور پیشنهادشان اختلاف است. سه تن از وزراء عقیده دارند که به هر قیمتی شده باید آن سنگر را تخلیه کرد. سه تن دیگر می گویند به هر قیمتی شده باید آنجا ماند. کامرون هم از دادن رأی خودداری می کند. کنفرانس استان ویرجینیا از فوریه تشکیل شده و تا وقتی که ما بخواهیم بر علیه کارولینای جنوبی به زور متوسل شویم جلسه خود را تعطیل نخواهد کرد. کارولینای جنوبی می داند که تنها راه وارد کردن ویرجینیا در جزو متحدان خود آن است که جنگ آغاز گردد و یا اقلاتیری خالی شود. من خیال دارم به ویرجینیا پیشنهاد کنم که اگر آنها بدون منتزع شدن از ما جلسه خود را تعطیل کنند من هم سنگر سامتر را تخلیه می کنم. بد نیست که در مقابل بردن یک استان سنگری را از دست بدهیم.»

ماری در تاریکی شب از پنجره به تپه های بلند ویرجینیا نگاه می کرد و پیش خود می گفت: «اگر ویرجینیا از واشنگتن جدا گردد، آن وقت کاخ سفید در معرض آتش توپ آنها قرار می گیرد.»

لینکلن گفت: «من دستور داده ام دودسته از نیروی دریایی از بندر نیویورک آماده حرکت باشند. اولی باید به سنگر پیکن اعزام گردد و اگر ما بتوانیم بدون اشکالی نیروی خود را آنجا پیاده کنیم در آن صورت بدون اینکه دولت خسارتی ببیند و حیثیتش را از دست بدهد می توانم امر کنم که سنگر سامتر تخلیه شود.»

دو هفته بعد که ماری لباس پوشیده بود و می خواست برای صرف صبحانه بیاید، پیشخدمتی او را به دفتر رئیس جمهور خواند و وقتی رفت دید آبراهام جلو بخاری ایستاده است و به تابلو جا کسون نگاه می کند و تلگرافی در دست دارد. ماری تلگراف را گرفت و چنین خواند:

«توپخانه سبک یاغیان در ساعت چهار و نیم صبح امروز یعنی دوازدهم آوریل

به طرف سنگر سامتر شلیک کرد. ابتدا ژنرال بورگارد از سنگر تقاضا کرد که تسلیم شود و سرگرد اندرسن این تقاضا را رد کرد. پس سنگر سامتر هم جواب شلیک را داد. «ماری با تعجب به چهره لینکلن خیره شد و پرسید: «خوب، آبراهام، معنی این چیست؟ چه خواهد شد؟»

لینکلن با صدای گرفته‌ای جواب داد: «من باید بسیج عمومی کنم...»  
 «اوه، آبراهام، جنگ داخلی آغاز می‌شود...! افراد ملت ما به جان یکدیگر می‌افتند!»

وقتی به چشمان او خیره شد دید او هم مثل خود او کینه و بغضی نسبت به مهاجمان ندارد و به هیچ وجه قصد ندارد که انتقام جویی کند و می‌گوید: «من خیال دارم تا پیروزی نهایی و یا تا دم مرگ هدف مقدس خود را تعقیب کنم و یا اینکه تا پایان دوره کار خود و یا تا اینکه کنگره و کشور مرا طرد کنند این امر را تعقیب نمایم.»

ماری با چشمان اشکبار در کنار او ایستاد و به فکرش رسید که خونیهای زیادی ریخته خواهد شد و اشخاص بی‌گناه بسیاری قربانی خواهند شد و قسمت اعظم کشور دستخوش ویرانی خواهد شد. سپس با تأثر سر خود را روی سینه استخوانی لینکلن گذارد و در اندیشه میلیونها خانواده‌های شمال و جنوب و طرفداران و دشمنان خود افتاد. می‌دانست که بر اثر این جنگ نفرت و عداوت و خرابی در همه جا گسترده خواهد شد. ولی پیش خود می‌گفت شاید بالاخره محبت بر آنها پیروز گردد. وقتی به چشمان شوهرش نگاه کرد دید اشک از چشمانش جاری است و لبانش از شدت احساسات می‌لرزد! آن وقت به فکرش رسید که اینک یک فرد باید به تنهایی مسئولیت سرنوشت میلیونها تن را به عهده داشته باشد و این فرد لینکلن شوهر اوست!

[ ۸ ]

به محض اینکه خبر شلیک به سنگر سامتر به لینکلن رسید فوراً هفتاد و پنج هزار سرباز را آماده دفاع کرد.

استانهای مرزی بین شمال و جنوب تلویحاً از اجرای این فرمان خودداری کردند و استان کنتاکی جواب داد: «ما حاضر نیستیم که ارتش خود را به منظور عمل شرم‌آور سربوئی استانهای جنوبی خود بدهیم.» فرماندار میسوری هم در پاسخ دستور لینکلن تلگراف کرد: «امریه شما برخلاف قانون اساسی و به منظور ایجاد شورش است؛ بعلاوه خارج از اصول اساسی و منطبق با افکار شیطانی است و نمی‌توان آنرا پذیرفت.» استان تنسی هم چنین جواب داد: «در چنین جنگ ظالمانه‌ای



که برخلاف اصول دینداری است هیچ يك از دلیران استان تنسی حاضر به کشیدن شمشیر نیست.» اما از استان ایلی نویز تلگرافی بدین مضمون رسید: «هم اکنون چهل دسته داوطلب شده‌اند.» و از ایندیانا تلگرافی بدین مضمون رسید: «ماشش هزارتن در اردو آماده داریم و تا فردا هشت هزار نفر آماده خواهیم داشت.» فرماندار اوهایو چنین تلگراف کرد: «اینجانب دستور شما را قبول دارم و هم اکنون نیرویی بیش از سیزده‌هنگ در دسترس دارم و البته هنوز عده زیادی از داوطلبان را نپذیرفته‌ایم. تصور می‌کنم تعداد نظامیان ما به بیست‌هنگ برسد.» در تلگراف واصله از استان ورمونت چنین خوانده می‌شد: «هم‌میهنان با حرارت فوق‌العاده حاضرند در برابر نقشه‌های خیانتکاران از دولت پشتیبانی نمایند.» فرماندار ایووا هم تلگرافی بدین مضمون نمود: «ده روز قبل ما در این استان دو حزب داشتیم ولی امروزه فقط يك حزب داریم و آن هم بدون قید و شرط طرفدار اتحاد امریکا است.»

خلاصه میهن پرستان شمالی عکس‌العمل فوق‌العاده خوبی نشان دادند. روز چهارشنبه یعنی دوازده روز پس از وصول اعلامیه لینکلن به استان ویرجینیا، استان مزبور خود را از امریکا منتزع کرد و لینکلن به‌ماری گفت: «پس از ویرجینیا مسلماً کارولینای جنوبی و تنسی و آرکانزاس هم به آنها ملحق خواهند شد... جنوبیها ثروت زیاد و استعداد و نیروی انسانی برای جنگ کردن دارند و دیگر امیدی به حفظ اتحادیه استانی‌های جنگ و خونریزی نیست؛ و میان واشنگتن و استان سرکش ما یعنی ویرجینیا فقط رودخانه‌ای فاصله است.»

آبراهام ژنرال اسکات را احضار کرد و بدیختانه این ژنرال هفتاد و چهار ساله دیگر نمی‌توانست مثل سال ۱۸۱۲ و جنگ با بومیان و مکزیک‌ها مبارزه کند. ماری می‌دید که بیچاره این ژنرال پیر با زحمت حرکت می‌کند و در صندلی خود با حال فرسوده وضعیفی نشسته است. آن وقت آبراهام به او خطاب کرد و گفت:

«ژنرال، من مستقیماً سؤال خود را می‌کنم: آیا شهر واشنگتن قابل دفاع است؟»

ژنرال اسکات چشمان خسته‌اش را بست و گفت: «خیر، واشنگتن قابل دفاع نیست. بوکان رئیس‌جمهور نظامیان دائمی ما را به مغرب فرستاده‌است و نیروی مؤثری که من دارم دوهزار و صد نفر است. ژنرال بورگارد هزاران نفر دارد.»

در این وقت آبراهام پرده را پس زد و گفت: «اگر من به جای ژنرال بورگارد بودم به فکر گرفتن واشنگتن می‌افتم. زیرا اگر پایتخت به تصرف شورشیان بیفتد شمالیها به‌زانو درمی‌آیند.»

ژنرال اسکات با وقار گفت: «خیر، آقا، نمی‌توان پایتخت را گرفت؛ ما به—

خوبی می توانیم مراکز دولتی را محاصره و مدتهای طولانی از ادارات دولتی دفاع کنیم.» سپس رویش را به ماری کرد و گفت: «ولی پیشنهاد می کنم که بانوی رئیس جمهور و بچه ها فوری از اینجا بروند.»

ماری قد خود را راست کرد و مشتش را گره کرد و گفت: «پس می خواهی من هم مثل گذشتگان که شهر نیویورک را تخلیه کرده و عکس ژرژ واشنگتن را از قاب در آورده و به اینجا آمده اند این عکس را از اینجا بردارم فرار کنم؟»

سپس به اطاق خود رفت. چند لحظه بعد ویلیام با دوربین خود به اطراف نگریست و تدی را صدا زد و گفت: «تدی، تدی، فوری بیا اینجا بالای تپه های ویرجینیا توپ ها را نگاه کن.» تدی بادوربین نگاه کرد و گفت: «به خوبی می تواند با گلوله توپ ما را هدف قرار دهند.» لینکلن گفت: «بله، ممکن است! حالا تو یک سبد بردار و هر کدام از افراد دشمن که از بالای تپه پایین افتادند توی سبد خودت بگذار.» آن وقت بچه ها با عجله دویدند و مادرشان را بالای پشتبام آوردند و دوربینشان را به او دادند و آبراهام هم با آنها رفت و از بالای پشتبام به تماشا پرداختند. بچه ها به جای توپ چند تکه چوب روی هم قرار دادند و به طرف ویرجینیا هدف گیری کردند و می گفتند: «بیاید، بیاید تا از شما پذیری کنیم.» آبراهام با احتیاط گفت: «بیشتر افسران دانشکده وست پوینت ما اهل استانهای منتزع هستند... در این چهار سال گذشته بوکانان هر چه ارتش و توپ و تفنگ داشته ایم به جنوبی ها داده است و اگر فردا بخوایم از خود دفاع کنیم باید با سنکرو ویلیام و تدی با آنها مواجه شویم.»

هر روز خبر تازه ای می رسید. روز چهارشنبه استان ویرجینیا منتزع شد و روز پنجشنبه سپاهیان شمالی سنکریل هارپر را منفجر ساختند. در بالتیمور تجزیه طلبان اغتشاشاتی به پا کردند و پل راه آهن بالتیمور به واشنگتن را سوزاندند. روز جمعه لانگر گاه کشتی های دولتی امریکا را با بعضی از کشتی ها در نورفولک از بین بردند تا جنوبی ها بدان دست نیابند و پیاده نظام ششم ماساچوست وقتی در شهر بالتیمور می خواست قطار عوض کند مورد حمله قرار گرفت.

روز شنبه یاغیان آخرین آثار راه آهن واشنگتن و بالتیمور را از بین بردند و بدین وسیله روابط واشنگتن با شمال قطع شد و رسانیدن آذوقه و پست و نظامی دیگر امکان نداشت. روز یکشنبه سیم های تلگراف قطع شد و آخرین وسیله ارتباط با شمالی ها و واشنگتن از بین رفت؛ روز دوشنبه ژنرال اسکات گزارش داد که دو هزار تن از ارتش تجزیه طلبان تا نزدیک مونت ورنون رسیده و مشغول استقرار توپخانه اند و چندین هزار نفر دیگر از پل سیارها بر عبور می کنند و به زودی به آنها می پیوندند؛ بعلاوه عده ای

از تجزیه‌طلبان در بالتیمور به پیشروی مشغولند و مقدار زیادی قایق مسلح از طریق رودخانه پتوماک به سوی واشنگتن پیش می‌آید. ساعت چهارماری نزد لینکلن رفت و اصرار کرد که برای گردش بیرون برود و گفت: «اقلاً یک ساعتی هوای آزاد تنفس کنیم.» ولی روزدوشنبه ماری نتوانست لینکلن را از چنگک ژنرال‌ها و افسران ستاد ارتش امریکا خلاص کند. پس خودش به تنهایی در خیابان‌ها به گردش رفت و دیدن‌ها با آنها همه خالی است؛ دکانها قفل و پنجره‌ها همه محکم بسته است و در هتل ویلارد که معمولاً همیشه صدها نفر مسافر در آن دیده می‌شد هیچ جانانداری به چشم نمی‌خورد؛ خانواده‌های تجزیه‌طلبان هم خانه‌های خود را قفل کرده بودند و به سوی جنوب نقل مکان می‌کردند. شما لیا هم با اطفال خود بوسیله درشکه و گاری واسب از شهر می‌گریختند. می‌دید عمارات دولتی هم مثل عمارات متروک شده، زیرا اغلب اعضای ادارات استعفا داده و به باغیان پیوسته‌اند و در مقابل عمارات دولتی و خزانه‌داری پاسبانان و قراولان کشیک می‌دادند و گونیهای پرازشن را برای دفاع در آنجا می‌گذارند. وقتی به خانه برگشت به لینکلن گفت: «من تا دم‌قورخانه به طرف جنوب شهر رفتم و دیدم همه درهای ادارات باز است و هیچ پاسبانی پاس نمی‌دهد... اگر این جنوبیها از رودخانه عبور می‌کردند می‌آمدند و تمام عمارات را غارت می‌کردند ما هیچ ملتفت نمی‌شدیم! خوب، آبراهام، برای حفظ جان خودت چه اقدامی کرده‌ای؟ آیا ما هم مثل قورخانه در معرض حمله دشمن هستیم؟»

«خوب، عزیزم، ژنرال استون دودسته نگهبان در میان درختان انبوه پنهان کرده است و یک دسته پاسبان هم در زیر زمین کاخ آماده کارند... اگر آنها مرا بکشند دیگران را هم به آسانی می‌کشند، ولی در این کشور طرز کار ساده است و به خوبی می‌توان یک نفر را ترور کرد.»

ماری با تأثر گفت: «من نمی‌توانم این قتل نفس‌ها را قبول کنم؛ مرا معذور بدارید. متأسفانه شوهر من نایب رئیس‌جمهور نیست که خود به خود به محض کشته شدن رئیس‌جمهور جای او را بگیرد.»

در این موقع نیکلای اعلام داشت که بعضی از سر بازان مجروح و افسران هنگ ششم ماساچوست می‌خواهند با آنها صحبت کنند. پس ماری با لینکلن به اطاق بیضی رفت و وقتی آنجا رفتند افسر فرمانده آنان پرسید: «قسمت اعظم سپاهیان شمال کجا هستند؟» آبراهام جواب داد: «تصور نمی‌کنم شمالی وجود داشته باشد؛ هنگ هفتم نیویورک هم افسانه‌ای بیش نیست و دیگر جزیره رودایلند جزو ما محسوب نمی‌شود؛ تنها نیروی باقی مانده از شمال شماها هستید.» صبح روز بعد ساعت شش ماری از خواب برخاست و دید لینکلن قبل از او دنبال کار خود رفته است. پس از

اینکه لینکلن برگشت گفت که برای سرکشی به استحكامات شهر رفته بود و متوجه شده است که مدافعین به کلی فراموش کرده اند که از سنگر و اشنگتن که بر بالای تپه ساحلی رودخانه پتوماک قرار دارد دفاع کنند، و توپهای آنها زنگ زده است و قابل کار نیست و لنگرگاه نیروی دریایی با اینکه وضع مجهزی دارد چون بسیاری از سربازانش به کمک جنوبی‌ها رفته اند قابل دفاع نیست. به علاوه ملاحظه کرده است که آذوقه شهر به قدری کم است که نظامیان انبارکنندم جورج تاون را مصادره کرده اند و اگر هنگ‌های شمالی به کمک آنها نیایند پایتخت سقوط می‌کند، زیرا پانزده هزار نفر از تجزیه طلبان در الکساندریا که چند میل با واشنگتن فاصله ندارد آماده اند و هشت هزار نفر در آن طرف پل‌ها پرونده هزار نفر از مونت ورنون منتظر حمله اند.

جان‌هی که همیشه اخبار تازه‌ای می‌آورد وارد شد و خبر داد که آن عده از جنوبی‌ها که هنوز به سایرین نپیوسته اند پیش بینی می‌کنند که به زودی جانسن دیویس در کاخ ریاست جمهوری به جای آبراهام لینکلن به رتق و فتق امور خواهد پرداخت و عنقریب بانو وارینا دیویس تخت خواب ماری را اشغال خواهد کرد. سپس‌هی به آنها گفت که کشیشی قبل از مسافرت به جنوب غذای سه هفته‌گر به خود را در زیر زمین خانه گذارده و رفته است، زیرا حتم دارد که قبل از سه هفته فاتحانه باز خواهند گشت و شهر را تصرف خواهند کرد.

آن وقت ماری گفت: «ترا به خدا يك نفر برود به زیر زمین و آن‌گر به‌را بیاورد.»  
 «ماری، راست می‌گویی، ما اقلامی توانیم این‌یک موجود زنده را با عقاید خود موافق کنیم.»

روز بعد هنگام ظهر وقتی لینکلن با بچه‌هایش نشسته بود و برای آنها اشعار «لانگ‌فلو» را می‌خواند صدای موزیک نظامیان را شنید و با چهرهٔ برافروخته به نزد ماری دوید و گفت: «اوه، بالاخره هنگ هفتم نیویورک رسید! سه روز در آن‌ا پو لیس مانده و شروع به پیشروی کرده و راه آهن جلو خط سیر خود را اصلاح کرده اند. ماری، بیا به ایوان شمالی زیرا از جلو ما رژه می‌روند.»

ماری بچه‌ها را دم پنجره نگاه داشت و خود به ایوان خانه پیش لینکلن رفت. هنگ هفتم نیویورک با اونیفورم خاکستری خود از جلو ایشان رژه رفت و وقتی افراد از جلو لینکلن و بانو گذشتند نظر به راست کردند و بدین وسیله سلام دادند.

چند ساعت بعد هم هنگ هشتم ماساچوست و به دنبال آن هنگ اول رود آیلند وارد شدند. به دنبال آنها هم سیل روزنامه‌ها و تلگرافات و نامه‌ها از کلیه نقاط شمال رسید. بدین طریق محاصره واشنگتن پایان یافت. و لینکلن و بانو و اطفا لاش مجبور به فرار نشدند. قبل از رسیدن این نیروهای کمکی هر لحظه بیم آن می‌رفت که دورهٔ ریاست

جمهوری لینکلن در کاخ سفید منقضی شود، ولی خوشبختانه با رسیدن مهمات و قوای امدادی این خطر مرتفع شد.

قبل از اینکه لینکلن راجع به سنگر سامتر اقدامی کند، مردم می گفتند او آدمی بی خبر از سیاست است و اهل عمل و باراده نیست، ولی اکنون مردم متوجه می شدند که او قدرت اداره کشور را بطور کامل دارد و تلگرافخانه‌ها را دوباره به تصرف خود آورده و حکم توقیف متجاسرین را صادر کرده و راه آمد و رفت را به بنادر جنوب بسته و بسیج عمومی کرده است. بعلاوه میلیون‌ها دلار از خزانه برای تسلیحات جمع آوری کرده و حاضر نشده است صبر کند تا چهارم ژوئیه کنگره را احضار کند. و بدین طریق خواسته است قبل از شروع مذاکرات سنا بسیج خود را تکمیل کند. هر روز صبح لینکلن قبل از پذیرفتن اشخاص مقصداری دستور و امریه‌های نظامی را امضاء می کرد؛ نقشه و آمار نظامیان و نیروی جنگی شانزده ایالت شمالی را در برابر یازده ایالت یاغی جنوبی مطالعه و بررسی می نمود و سعی می کرد کابینه غیر متجانس خود را که هر یک در پی حفظ منافع شخصی با دیگران مخالفت می کردند با هم متحد سازد. هر ساعت با افسران عالی رتبه ارتش مذاکره می کرد.

آن روزها پیوسته اعضای ادارات و کشاورزان و مکانیک‌ها و دانشجویان و حقوق دانان که اغلبشان هرگز تفنگ ندیده بودند به صفوف نظام داخل می شدند و در مدت کوتاهی، شمال که آمادگی برای جنگ نداشت کاملاً بسیج شد. بعلاوه کشتی‌ها و کارخانه‌های کافی برای تهیه مواد لازم وجود نداشت و چندین کمیسیون برای خرید مواد مختلف مورد احتیاج ارتش تشکیل شد. ماری خوشحال شد که می دید با آنکه لینکلن از اداره امور کشور بیزار است و خودش هم می گفت استعداد این کار را ندارد باز با کمال مهارت و ظایف محوله را انجام می دهد.

لینکلن تمام روز را سرگرم ملاقات طلبان مشاغل عمده و عضویت در کمیسیون‌های خرید و رتق و فتق امور جاری کشور بود و با عدهٔ بیشماری که هر یک خود را مشاور لینکلن می دانستند سروکله می زد. روزی ماری در دفتر شوهرش نشست و مشغول بافتن ژاکتی بود که شنید بعضی از این مشاوران به لینکلن توصیه می کنند که جنوب را به حال خود بگذارد و دیوار جدایی بین شمال و جنوب احداث کند. بعضی‌ها هم می گفتند: «شهر بالتیمور را آتش بزنی و تمام خائنان جنوبی را اعدام کنی!» یکی دیگر می گفت: «شهر چارلستون را باید از بین برد و کابینهٔ قلابی اش را مجبور به استعفا کرد. باید سیصد هزار نظامی تجهیز و تمام غلامان را آزاد و مسلح کنیم.»

وقتی به اطاق خود رفتند، ماری گفت: «چرا به این مزخرفات گوش می دهی؟» لینکلن دست به چشم خود کشید و گفت: «من باید به تمام این سخنها گوش بدهم و از

افکار افراد عادی مطلع کردم زیرا بدین وسیله من با افراد عادی تماس پیدا می‌کنم، مثلاً آن آدمی که مثل کشیش مقدسی صحبت می‌کرد من حرفش را خیلی پسندیدم، ولی وقتی می‌خواست برود دست مرا فشرد و گفت: آنچه در قوه افراد بشری باشد شما برای خیر و خوبی این کشور به عمل می‌آورید و اینک من به عنوان یکی از اتباع شما می‌گویم هر چه دلت می‌خواهد بکن و من از شما پشتیبانی خواهم کرد. من خیلی از حرفهای او خوشم آمد و فردا برای ناهار او را دعوت کردم.»

ماری صبحها در کتا بخانه با دوستان قدیمش از قبیل ادوارد بیکر خاطرات ایام گذشته خود را در اسپرینگفیلد به یاد می‌آورد و ضمناً دوستان جدیدی مانند شوالیه و یکف پیدا کرده بود. و یکف چند زبان خارجی می‌دانست و ملکه اسپانیا به او مدال افتخار داده بود و با خانواده پادشاه فرانسه دوستی داشت و راجع به زندگی در بارهای اروپا برای ماری صحبت می‌کرد.

بعلاوه خبر نگاران روزنامه‌ها و مجلات هم می‌آمدند و با ماری صحبت می‌کردند. بعد از ظهرها در اطاق سرخ از سرمایه‌داران و صاحبان کارخانه‌ها با خانمهایشان پذیرایی می‌کرد و شهاهم در اطاق آبی از عده‌ای موسیقیدان و خوانندگان و بازیگران ماهر و نقاشان و یا نویسندگان معروف دعوت می‌کرد و بعضی از دوستان عزیزش را هم دعوت می‌کرد. روزهای شنبه بعد از ظهر از عموم پذیرایی می‌کرد و به مهمانی یک دسته گل کوچک هدیه می‌داد.

ماری تصمیم گرفت با لیزی به نیویورک برود و برای کاخ سفید بعضی اجناس خریداری کند. لینکلن از او تقاضا کرد که یک کالسکه سرگشاده بخرد. ماری فقط شش هزار دلار اعتبار داشت و تا کنگره افتتاح نمی‌شد نمی‌توانست چیز دیگری خریداری کند. پس تصمیم گرفت هر چه از مخارج جاری اضافه می‌آید صرف تزئین سالن‌ها بکند تا بیشتر جلب توجه مهمانان بشود.

ماری به نیویورک رفت و کالسکه مجللی با پول خود برای لینکلن خرید. پس از آن کلیه اجناس مورد نیاز خود را برای تزئین سالنهای کاخ سفید خریداری کرد و به لیزی که با او سفر می‌کرد گفت: «این خانمهای واشنگتن خیلی ایراد گیرند و من باید خیلی مواظب آنها باشم.» آن روزها ماری هر جا می‌رفت، عده‌ای خبر نگار دنبالش می‌رفتند و تحقیق می‌کردند که چه اجناسی خریداری کرده است. وقتی به واشنگتن برگشت، آبراهام پرسید: «آیا ممکن است آن شال گردن سه هزار دلاری که روزنامه‌ها می‌گویند خریده‌ای من ببینم؟»

ماری با عصبانیت گفت: «شال سه هزار دلاری؟ من شال سه هزار دلاری نخریده‌ام و بعضی از آنها نوشته‌اند که من میلیونها دلار در مغازه‌های معروف خرید کرده‌ام.

درحالی که من اصلاً<sup>۱</sup> به مغازه‌هایی که نوشته‌اند پا نگذاشته‌ام!»  
 آن شب وقتی ماری اخبار روزنامه‌ها را خواند خیلی خوشحال شد. زیرا فهمید که راه آهن سرتاسری دوباره به کار افتاده و سر بازان دولت فدرال الکساندریا و ارتفاعات آرلینگتون را در ویرجینیا بدون جنگ و خونریزی به تصرف خود در آورده‌اند و دیگر نمی‌ترسید که پرچم یاغیان برفراز کاخ سفید به اهتزاز در آید.  
 هزاران سرباز درواشنگتن مستقر شده بودند و غالبشان بر اثر نبودن وسایل مریض شده و بعضی هم بر اثر بیکاری به بدمستی و عریضه‌جویی پرداخته و اسباب زحمت ساکنان شهر شده بودند.

جان هی می گفت: «شهر و اشنگتن مثل گورستان ده هزار گریبه مرده شده است و همه از شیوع مرض می‌ترسند و من از بی‌نظمی و بی‌انضباطی ناراحتم. اینها برای جنگ کردن آمده‌اند نه اینکه تمام روز رژه بروند و شپور بزنند و در ساعت بیکاری با افسران خود نزاع کنند و برای تفریح تیر در کنند مرتکب جنایت شوند. اگر جلوان این بی‌ترتیبی‌ها را نگیریم از این پس عنان کار از دستمان خواهد رفت.»  
 بالاخره لینکلن و ماری ساعت یک بعد از نصف شب از دید و بازدید مردم فارغ شدند و قبل از اینکه به اطاق خواب بروند آبراهام او را بوسید و گفت: «خوشحالم که باز به خانه‌ات برگشتی!» ماری خیلی خوشحال شد، زیرا می‌دید هنوز لینکلن خود را محتاج اومی‌داند!

[ ۱۰ ]

در آن روزها استان ویرجینیا مشغول جمع‌آوری سپاه شده بود و آبراهام می‌دانست که سرنوشت تجزیه طلبان بسته به روش استان‌های سرحدی شمال و جنوب است، از قبیل استان کنتاکی، میسوری، ماریلند، و دلاویر که مانند حائلی میان استانهای برده‌خیز جنوب و استانهای آزاد شمال قرار داشتند.  
 در مرزهای جنوبی این استانها بردگی رواج داشت، ولی مردم نسبت به اتحادیه آمریکا نیز اظهار وفاداری می‌کردند. مخصوصاً لینکلن نسبت به استان زادگاه خود کنتاکی خیلی علاقه داشت و به ماری می‌گفت: «ماری، به نظر من اگر کنتاکی از دست برود ما جنگ رامی‌بازیم. اگر کنتاکی را از دست بدهیم نمی‌توانیم استان میسوری یا ماریلند را حفظ کنیم... اینها همه مخالف ما هستند و ما دشواریهای بسیاری در پیش داریم. جوشا اسپید تقاضا دارد مقدار اسلحه بین عده‌ای از دوستان وفادار خودمان پخش کنیم. ولی بالاتر از هر چیز ما باید لیدرها و پیشوایان آنها را قبلاً طرفدار اتحادیه دول امریکایی کنیم.»

ماری دعوتی به‌ناهار از جان‌برکنین ریج معاون رئیس جمهوری در زمان بوکانان و نامزد ریاست جمهوری از طرف استان‌های جنوبی کرد. در آن موقع برکنین ریج سناتور کنتاکی بود و با خانواده تاد دوستی داشت؛ پس ماری به‌اتکای دوستی قدیم با برکنین ریج انتظار داشت که اونست به‌لینکلن وفادار بماند.

برکنین ریج چهل سال داشت و وقتی در سر میز شام شیرینی خود رامی خورد روی به‌لیزی گرمیلی کرد و گفت: «دختر عمو، من نمی‌خواهم تو امیدت برای اقامت در کاخ سفید مبدل به‌یأس شود. پس از تو دعوت می‌کنم که وقتی ما جنوبی‌ها کاخ سفید را اشغال کردیم در همین خانه باقی بمانی.»

ماری متوجه شد که با این جمله برکنین ریج عقیده خود را اظهار داشته است. پس با صدای گرفته گفت: «بنا بر این تا آن وقت ما با کمال خوشوقتی از او پذیرایی خواهیم کرد.»

صبح روز بعد، بن‌هاردین هلم در کاخ سفید به‌دیدار آنها آمد. هلم تحصیلات خود را در دانشگاه نظام و ست پوینت به‌پایان رسانده بود و مدتی هم در تگزاس تجربیات نظامی داشت و قبل از واقعه محاصره سامتر به‌آبراهام می‌گفت که میل دارد به‌ارتش برگردد. پس آبراهام او را با گرمی پذیرفت و بن اظهار داشت: «آقای رئیس‌جمهور، من از شما هیچ‌انتظاری ندارم، زیرا من با نامزدی شما مخالفت کردم.» لینکلن با مهربانی گفت: «بن، حالا دیگر گذشته‌است، چیزی که فعلاً اهمیت دارد آن است که نسبت به‌اتحاد امریکا وفادار باشید.» سپس به‌سوی میز رفت و پاکت لاک و مهر شده‌ای برداشت و گفت: «من شما را با درجه سرگردی برای تصدی صندوق پرداخت حقوق منصوب کردم تا دیگر احتیاجی نداشته باشید که شمشیر به‌روی جنوبی‌ها بکشید.»

بن با سپاسگزاری گفت: «واقعاً که خیلی آدم حقشناسی هستیدا» ماری با مهربانی دست روی شانه بن گذارد و گفت: «به‌کنتاکی بروید و امیلی را به‌کاخ سفید بیاورید... خیلی دلم برای او تنگ شده؛ من به‌او احتیاج دارم... همانطور که ارتش ما احتیاج به‌جوانان متین مثل شما دارد، من هم به‌او محتاجم.» دوشب بعد بن به‌دیدن آنها آمد و گفت:

«آقای رئیس‌جمهور و خواهر زن من ماری، من الآن یکی از دوستان قدیم ارتش یعنی سرهنگ رابرت لی را دیدم.»

آبراهام فوری گفت: «سرهنگ رابرت لی خیلی پیش ما عزیز است و ژنرال اسکات می‌خواهد بعد از کناره‌گیری او را به‌جای خود به‌ریاست ارتش اتحادیه معرفی کند.»



بن جواب داد: «سرهنگک لی از شنیدن این خبر خیلی ناراحت شده است و می گوید که حاضر نیست علیه هموطنان خود جنگ کند؛ دیگر آنکه اموال و املاک و فرزندان و تمام دارایی آنها در ویرجینیا است و نمی تواند علیه فرزندان خودش قیام کند؛ پس خیال دارد از شغل نظام خود در ارتش امریکا استعفا دهد.»

آبراهام با صدای نرم و ملایمی گفت: «این برای ما ضربت سختی است، زیرا اتحادیه امریکا به سرهنگک لی احتیاج دارد. او اهل ویرجینیا است و استان ویرجینیا هم از امریکا جدا شده، اما تو که اینطور نیستی؟ استان کنتاکی هنوز جدا نشده و ارتشی علیه ما مجهز نکرده و تو در برابر مردم زادگاه خود جنگ نمی کنی؟»

بن هلم گفت: «من ... می خواهم به ارتش انقلابیون پیوندم.»  
آنوقت همه ساکت شدند و وقتی ماری می خواست از اتاق خارج شود لینکلن با لحن پدرا نه ای گفت: «از اینکه آمدی این موضوع را اینجا به ما بگویی خیلی متشکرم. بن، البته می دانم که این کار برای تو آسان نیست. انشاء الله بار دیگر همدیگر را در موقع بهتری خواهیم دید.»

آنوقت بن بوسه محبت آمیزی بر چهره ماری زد و رفت و آبراهام با صدای گرفته گفت: «او به جای اینکه طرفدار شمال باشد دلش با جنوبها است. چرا؟ اگر امثال این آقا با کمال صمیمیت و وفاداری پستهایی را که به آنها می دهم رد کنند و به ارتش یاغیان پیوندند در این صورت ما بسیاری از این قبیل مردان پاک نهاد را که وجداناً ناراحت هستند از دست خواهیم داد.»

ماری در دل می گفت: اوه! من که تمام افراد خانواده ام را از دست داده ام. آمد به سرم از آنچه می ترسیدم. بالاخره خانواده ما دچار جدایی شد! هفته های بعد ماری سرگرم تعمیرات و اصلاحات لازم در کاخ سفید شد، بعد از ظهرها دوسر به نام تافت و باد برای بازی با بچه های لینکلن به کاخ سفید می آمدند و دختری شانزده ساله به نام ژولیا نیز همراه آنها به کاخ سفید می آمد. کم کم این دختر با ماری خیلی انس گرفت، زیرا ماری اجازه می داد در کتابخانه کاخ سفید به مطالعه بپردازد.

روزی ژولیا به او گفت:

«بانو لینکلن، من آزادانه اسرار دلتم را با شما در میان می گذارم. زیرا شما هیچوقت از همدردی با من خودداری نمی کنید در حالی که برای مادرم این مسائل را مطرح نمی کنم.»

«شاید علتش آن است که من همیشه آرزوی داشتن دختری کردم.»  
تدی همیشه اهل خانه را به خنده و شوخی وامی داشت. ولی خدعه از دست

او در عذاب بودند. وات باغبان به او لقب «گر به وحشی خانم» داده بود و روزی یکی از همنانان توپی به تندی داد و او آنرا محکم به آئینه‌ای زد و یکی از آئینه‌های دیواری را شکست. آنوقت ویلیام و تافت در کنار او ایستادند و خیلی از این موضوع ناراحت شدند، ولی تدی می‌گفت: «گمان نکنم بابا چیزی بگوید.»

ویلیام گفت: «ولی این آئینه مال بابا نیست، بلکه به دولت امریکا تعلق دارد.» از شنیدن این سخن تدی متأثر شد، ولی پس از اندکی موضوع را فراموش کرد و به آشپزخانه دوید و قدری نمک آورد و روی فرش مخمل سالن باشید و سپس بچه‌ها را کشان کشان به کتابخانه بالا برد و از آنها تقاضا کرد که دعای معروف به «دعای خداوند» را که عیسی به پیروانش تعلیم داده بود به او یاد بدهند و می‌گفت: «باید این دعا را وارونه و برای من بخوانید که تا هفت سال دیگر بدبختی به سراغ من نیاید.»

گاهی وقتی آبراهام کنفرانس مهمی داشت او ترقه درمی‌کرد و باطل می‌زد و آبراهام به آرامی می‌گفت: «پسرجان، آیا نمی‌توانی کمتر سروصدا کنی؟» خدمه شکایت می‌کردند که تدی و ویلیام به انبار زیر شیروانی می‌روند و مقداری اوراق کاغذ را که از زمان ریاست جمهوری جان آدامس در آنجا انبار شده بود به هوا می‌ریزند و می‌گویند: «این برف است که از آسمان می‌بارد.» و سپس روی صندلی راحتی می‌نشینند و خود را در آن حرکت می‌دهند و می‌گویند سوار سورتمه شده‌اند و روی کف اطاق حرکت می‌کنند.

وقتی ماری این اخبار را شنید گفت: «عیب ندارد؛ بگذار خوش باشند.» مدت ده‌روزی که ماری به نیویورک رفت لینکلن عادت کرد که تنها غذا بخورد و بعداً هم به این روش ادامه می‌داد. پس ماری برای دیدن او به اطاق رئیس جمهور می‌رفت و درمی‌زد و وارد می‌شد و می‌دید آبراهام و هفت وزیر کابینه‌اش همه به او خیره شده‌اند و پس از اندکی لینکلن می‌گفت: «خوب، بانو لینکلن، چه فرمایشی با دولت دارید؟»

«دولت باید برای صرف ناشتایی تشریف بیاورد!»  
در این موقع سیوارد بالحن جدی که نشان می‌داد می‌خواهد ماری را بی‌کار خود بفرستد گفت: «ما کار مهم و فوری در پیش داریم.»  
«خوب، آقای سیوارد، آیا شما صبحانه میل فرموده‌اید؟»  
«بلی.»

«پس به اطلاع عالی می‌رسانم که آقای لینکلن از صبح که برخاسته است تا حالانها ناشتایی خورده و نه یک فنجان قهوه نوشیده است و برای اینکه نیرویش باقی

بماند باید غذا بخورد... البته شما حق دارید که نمی‌خواهید کسی مانع کار شما شود، ولی بدانید که اگر آقای رئیس‌جمهور مرحوم شود دیگر شما نمی‌توانید کاری انجام دهید.»

لینکلن سرش را پایین می‌انداخت و از حضار عذر می‌خواست و براه می‌افتاد. از آن روز به بعد هر روز روزنامه‌های دموکرات به او حمله می‌کردند و می‌نوشتند که او بین مهمانان خود فرق قائل می‌شود و اگر صدها تن از افراد خانواده تاد درواشنگتن باشند و همه کار بخواهند او آنها را بر سایرین مقدم می‌دارد و مشاغل مهم را به آنها می‌دهد. هم آنکه او را متهم به ولخرجی می‌کردند و می‌گفتند: «صدها هزار دلار در نیویورک خرج کرده»، ولی مدرکی ارائه نمی‌دادند و می‌گفتند: «آدمی بی‌ذوق و خام است.»

یک روز تدی پادماغ خونین به‌خانه آمد و گفت با یکی از بچه‌ها در میدان لافایت دعوا کرده زیرا آن پسر گفته: «خانواده لینکلن مردمان مزخرفی هستند.» روزنامه واشنگتن استاندارد راجع به بانو لینکلن چنین نوشت:

«علی‌احضرت ملکه لینکلن در ایجاد عدم محبوبیت برای علی‌احضرت لینکلن پادشاه خیلی فعالیت می‌کند. رفتار او مانند زنی عامی است که ذوق و سلیقه ندارد، ولی بدبختانه به مقام شامخی که شایستگی احراز آن را ندارد، رسیده است.» ماری روزنامه را برداشت و با عصبانیت نزد آبراهام برد و گفت: «ما باید به بعضی از این اتهامات ناروا جواب بدهیم. آن خبر مربوط به شال سه هزار دلاری را روزنامه‌های کوچک دهات هم نقل کرده‌اند...»

آبراهام با محبت گفت: «ماری جان، اگر ما می‌خواستیم وقتمان را صرف خواندن این مهملات و جواب دادن به آن بکنیم و تمام حملات را دفع کنیم، در این دکان دیگر نمی‌شد کاسبی کرد. ما بهترین مساعی خود را به‌عمل می‌آوریم و تا آخر هم همین کار را می‌کنیم. اگر آخر کار موفق شدیم، دیگر اتهامات وارده بر ما هیچ ارزشی ندارد. ولی اگر در پایان کار موفق نشویم اگرچه فرشته هم سوگند بخورد که این اتهامات نارواست برای ما فرقی نمی‌کند.»

آن روزها ماری برنامه پذیرایی از دیپلمات‌های آنجا را ترتیب می‌داد. خبر رسید که سناتور دوگلاس پس از یک سلسله سخنرانی‌های آتشین در مجلس اسپرینگ فیلد به مردم خاطر نشان کرده که در برابر خیانت ثابت قدم بمانند و در انجمن جمهوریخواهان شیکاگو نیز سخنرانی مفصلی کرده و گفته است که هر فرد دموکرات باید حقیقتاً وطن‌پرست باشد و نسبت به میهنش ثابت قدم بماند. سپس مریض شده و پس از اینکه در خانه ترمونت چند روز بستری شده وفات یافته است.

آبراهام از شنیدن این خبر به گریه افتاد و گفت: «مثل اینکه بهترین دوستانم را از دست داده‌ام. مسلماً فقدان این شخص بر ما ناگوار است... او مثل برادر من بود و از سن هیجده سالگی با او آشنا شدم و همیشه فکرمی کردم که ما مثل ایام قدیم باهم دوست هستیم... بیچاره آدل! باید فوری برایش تسلیت بنویسیم. حالا آیاموافقتم داری که کاخ سفید را با پارچه‌های سیاه بپوشانیم و دعوت از دیپلماتها را به تأخیر بیندازیم؟ کار مملکت باید ادامه یابد. امور کشور با مرگ اشخاص نباید متوقف گردد.»

ماری می‌خواست لباس سیاه بپوشد، ولی لینکلن گفت: «مهمانان از این وضع ناراحت می‌شوند.»

پس ماری لباس سبز تیره رنگی پوشید و هیچ‌جواهر و زینت آلاتی به کار نبرد. مهمانی به خوبی برگزار شد و سفرا و وزرای مختار و خانمهایشان با گرمی پذیرایی شدند.

وقتی ماری به زبان فرانسه با سفیر فرانسه و شیلی صحبت می‌کرد، لینکلن با تمجید و تحسین به او می‌نگریست.

همینکه دیپلمات‌ها و خانمهایشان جعبه‌های انفییه را در آوردند و در مجلس به دیگران تعارف کردند، آنها لبخندی به یکدیگر زدند و چیزی نگفتند.

چند روز بعد روزنامه نیویورک استار راجع به مهمانی مزبور چنین نوشت: «غروب روز سه‌شنبه رئیس‌جمهور مهمانی باشکوهی به افتخار کور دیپلماتیک داد که از بسیاری جهات نظیر نداشت... بانو لینکلن به جای گل‌های مصنوعی و بیروح گل‌های طبیعی و معطر در سرتاسر عمارت گذارد و شام ذوق و سلیقه بانو لینکلن و حس تشخیص او را نشان می‌داد.»

ماری روزنامه‌ها به لینکلن داد و گفت: «باید خوب و بد را باهم قبول کرد و در برابر هر دو پایداری کرد.»

آبراهام از پشت عینک‌های خود به مقاله نگاه کرد و گفت: «بلی، فضیلت و بزرگی در دشواریها و بلاهای سخت به وجود می‌آید.»

در این موقع طرز حرکت او ماری را به یاد دکتر جان وارد مدیر دانشگاه پنسیلوانیا انداخت که ماری در جوانی روزی با اضطراب به او می‌گفت: «پس زن باید به کجا روی آورد؟» و دکتر وارد در جوابش گفت: «البته شاید این راه حل برای دختری با استعداد مثل تو خوب نباشد، ولی شاید تو یک روز بوسیله شوهری یا فرزندی مقام خود را در این دنیا احراز کنی و اگر این تنها وسیله‌ای است که در جلو تو است از آن ناراحت نشو و آن را بپذیر.»

بلی، گفته لینکلن درست است و فضیلت در سایه رنج و زحمت به دست می آید. ولی ماری فکرمی کرد که باید این جمله بدین طریق اصلاح شود: «حکمتی که سبب بقای شخص می شود تنها ناشی از بلیات نیست، بلکه از عشق سرچشمه می گیرد!»

## [ ۱۱ ]

در اواسط ماه ژوئن هوای واشنگتن خیلی گرم شد، ولی این شدت گرما آنقدر آبراهام را اذیت نمی کرد، زیرا با تمام سعی داشت به طغیان استانیهای جنوبی خاتمه دهد.

هوراس گرلی نویسنده نیویورک تریبون به شدت به نفع شمالیها بر علیه جنوبیها مبارزه می کرد و می نوشت: «به ریچموند حمله کنید و نگذارید کنگره یاغیان در بیستم ژوئیه در آنجا تشکیل گردد و تا آن وقت ارتش امریکا آن محل را اشغال کند. پس به سوی ریچموند به پیش!»

آبراهام در برابر نقشه ای که موانع زمینهای ویرجینیا را نشان می داد و بر دیوار اطاقش آویخته بود ایستاده بود و به نقشه نگاه می کرد و با انگشت خود شهر ماناسوس را که می گفتند یاغیان سی هزار نفر در آنجا جمع کرده اند نشان می داد و می گفت: «همه می گویند به سوی ریچموند به پیش! می ترسم اگر جنگی به پا نشود، شمالیها علاقه شان کم شود و دلسرد شوند. وقتی من از ژنرال اسکات پرسیدم که چرا یک عده مأمور اکشاف به این نقطه نمی فرستد، به من جواب داد که به هیچ یک از افسران خود برای این کار اطمینان ندارد، زیرا یا به تله خواهند افتاد و یا ناچار دست به شمشیر خواهند برد که من طالب آن نیستم. بعد وقتی از ژنرال ما کداول راجع به نبرد و موقعیت دشمن پرسیدم او نیز شکایت کرد که نقشه قابل اطمینانی از آن قسمت ندارد و به هیچ وجه از تعداد نفرات و موضع دشمن مطلع نیست. فقط مأمور کار آگاه محبوب شما آن پینکرتون نقشه صحیحی برای جاسوسی دارد. ما کداول خیال ندارد این تابستان جنگ کند، زیرا می گوید که اگر در آن واحد بخوایم ارتش را سازمان بدهیم و در میان افراد ایجاد انضباط کنیم و همان موقع هم دست به جنگ بزنیم خوب نیست. من به او گفتم: «راست است که ما تازه کاریم، ولی دشمن هم تازه کار است. پس هر دو یک وضع داریم. ژنرال اسکات نمی خواهد این جنگ در ماناسوس اتفاق افتد بلکه در نظر دارد به عملیات وسیعی در دره می سی سی پی در پاییز یا زمستان مبادرت ورزد و جنگ نهایی را در نیواورلئان به پایان رساند و بدین طریق به کار یاغیان جنوبی خاتمه دهد.»

سپس رو به ماری کرد و با چشمانی که آثار اضطراب در آنها دیده می شد گفت: «ممکن است این کار چند سال طول بکشد و ما چند سال وقت نداریم. کاینه تمام شمالیها می خواهند جنگ را شروع کنند. من هم میل دارم شروع کنم و یقین دارم هر چه زودتر این جنگ را به پایان می رسانیم. برای همه بهتر است و ارزان تر تمام می شود. اگر ما بتوانیم ارتش آنها را درماناسوس در هم بشکنیم و سپس ریچموند را اشغال کنیم، این طغیان و یاغیگری در هم شکسته می شود.»

بالاخره لینکلن به ماری خبر داد که در ظرف ده روز دیگر حمله آغاز می شود. آن روزها شب و روز لینکلن سرگرم کارهای مربوط به امور جنگی بود و ماری از پذیرایی اشخاص خودداری می کرد و فقط برای دیدن آدل دو گلاس و تسلیت گفتن به او از کاخ سفید خارج شد و در جاسه ای که در مجلس سنا برای تجلیل سناتور متوفی تشکیل شد شرکت کرد.

روز آغاز جنگ هوا خیلی گرم شد و هنوز طرز پیشروی ارتش فدرال را کسی نمی دانست. شش روز بعد ماری و لینکلن و ژنرال اسکات در ایوان شمالی مشرف بر خیابان پنسیلوانیا ایستاده بودند و رژه سپاهانی را که عازم ویرجینیا می شدند تماشا می کردند. این سپاهان هنگ چهارم پنسیلوانیا، هنگ هشتم نیویورک، هنگ سیزدهم نیویورک، هنگ اول ماساچوست، هنگ هفتاد و یکم نیویورک، هنگ سوم ماین، و داوطلبان استانهای مینسوتا و ویسکونسن و سپاهیان آلمانی نژاد و اسکاتلندی های امریکایی و مهاجران فرانسه و هنگ شصت و نهم ایرلندی های نیویورک بودند که هر یک با لباسهای نظامی ملی خود رژه می رفتند.

ناگهان در پایان صدای همه همه شنیده شد و موزیک قطع شد و نظامیان از حرکت بازماندند و همه با دهان باز به لینکلن و خانواده اش نگریستند و همه به طرف تدی متوجه شدند و دیدند وی پرچم یاغیان را بالای سر آنها به اهتزاز در آورده است! آبراهام فوری بچه را با پرچمش گرفت و محکم نگاه داشت تا گماشته ای آمد و او را بیرون برد و آبراهام گفت: «تدی به این وسیله نشان داد که بی طرف است.» ژنرال اسکات به مردم می گفت: «روزشبه وارد ریچموند خواهیم شد.» ولی شمالیها تعداد سپاهیان نشان خیلی کم بود و روزنامه ها هم اخباری راجع به تعداد ارتش و خط سیر آنها انتشار می دادند.

روزشبه ماری به هیچوجه نتوانست لینکلن را ببیند، زیرا عده زیادی به کاخ سفید هجوم آورده بودند و تقاضای پروانه برای حضور در جبهه جنگ می کردند، از قبیل روزنامه نگاران و بعضی سناتورها و بعضی افراد غیر نظامی که هر یک کاری و آراهه واسبی تهیه کرده بودند و می خواستند منظره جنگ را تماشا کنند.

آنروزها بقدری عده مردم درواشنگتن زیاد شده بود که قیمت غذا و مشروبات سه برابر ترقی کرد.

ماری دراطاق خود نشسته بود و با ناراحتی فکرمی کرد که چطور این عده طاقت تماشای مناظر فجع جنگ را دارند و بعضی ازاعضای کنگره هم هفت تیر و تفنگ با خود برمی دارند و آرزومی کنند که درراه هدف مناسبی برای خود پیدا کنند. بعضی از بانوان هم دورین باخود می بردند تاخوب منظره جنگ و خونریزی را ببینند و همه مردم فریاد می زدند: «صبح دوشنبه ازیاغیگری خبری نیست.»

ماری وقتی این فریادها را می شنید می گفت: «خدا کند چنین باشد.»  
صبح روزیکشنبه ماری زود ازخواب برخاست و ازدور به آب سیماب رنگ رودخانه پتوماک که همچون نوارسیمینی جریان داشت نگریست و ازمنظره زیبا و هوای دلپذیر صبحگاهی لذت فراوانی برد. در ساعت یازده اوولینکلن به کلیسای مشایخی خیابان نیویورک رفتند و پس از ختم جلسه درحینی که برمی گشتند دیدند جمعیت مردم در برابر وزارت جنگ و خزانه داری انتظار شنیدن آخرین اخبار را دارند. وقتی به کتابخانه کاخ برگشتند دیدند بچه های تافت در کتابخانه مشغول بازی هستند.

آبراهام بچه ها را دور خود جمع کرد و برایشان قصه یعقوب و ایسورا خواند و وقتی تمام کرد، ماری از ژولیا پرسید:

«چطور است که بچه های ما می خواهند به کلیسای شما بیایند؟»

«علتش این است که کلیسای ما زنده تر است!»

در این موقع ویلیام گفت: «بله، خیلی زنده تر است، ولی بعد از این اینطور نیست، زیرا تجزیه طلبان دیگر در آن کلیسا حضور نمی یابند... امروز صبح ستوانی با افراد نظامی در کلیسا حاضر شد و گفت: به فرمان فرماندار نظامی، هر کس در این جلسه عبادت اخلاص کند و یا حرکتی خارج از نزاکت نماید توقیف و به پاسگاه جلب خواهد شد. با باجان، چرا کشیش ها آنقدر دعایشان برای توطولانی است؟»

لینکلن جواب داد: «عزیزم، برای اینکه من خیلی احتیاج به دعا دارم.»  
از دور صدای توپ می آمد و ویلیام پرسید: «با باجان، آیا این صدای توپ مال جنگ ویرجینیا است؟»

«بله، ویلیام، اینها توپهایی است که به سوی دشمن پیش می روند.»  
در آن لحظه صدای دق الباب شنیده شد و پیشخدمتی تلگرافی از وزارت جنگ به لینکلن داد. لینکلن وقتی آنرا خواند آثار شادی در چهره اش هویدا شد و آنرا به ماری داد.

ماری با صدای بلند چنین خواند: «مرکز مهم بولران موضوع دشمن به-تصرف درآمد و دشمن به کلی مغلوب شده.»

ساعت چهار بعد از ظهر آبراهام به دفتر ژنرال اسکات رفت و پس از نیم ساعت برگشت و به ماری گفت: «بیچاره ژنرال پشت میز خود به خواب رفته بود! تلگرافی رسیده که حاکی است خطوط تجزیه طلبان دوسه میل عقب نشینی کرده اند... ماری، حالا حالم خیلی بهتر است. آیا موافقی که سوار درشکه شویم و به گردش برویم؟» پس از آن باهم به گردش رفتند و ساعت شش و نیم خوشحال برگشتند. نیکلای وهی دم پلکان انتظار آنها را داشتند. سیوارد به کاخ سفید آمد و به رئیس جمهور اطلاع داد که ژنرال ما کداول کاملاً عقب نشینی کرده و در جنگ جبهه بولران شکست خورده و از ژنرال اسکات تقاضا کرده که ارتش کمکی برای نجات پایتخت احضار کند. آبراهام فوری به وزارت جنگ رفت و پس از اندکی بازگشت.

ماری از او پرسید: «آبراهام، آیا اوضاع خیلی بد است؟»  
 «بلی، خیلی بد است. الان تلگرافی دریافتی این موضوع از ما کداول رسیده که سپاهیانش پراکنده شده اند و نمی شود دوباره آنها را جمع آوری کرد.»  
 در آن موقع باران می آمد و ماری فکرمی کرد که هر وقت سختی و بدبختی به آنها روی می آورد باران هم شروع به باریدن می کند.

در آن شب لینکلن چندین مرتبه از کاخ سفید خارج شد و تنها به وزارت جنگ رفت. نصف شب ماری به دفتر کار او رفت تا ببیند آیا می تواند او را وادار به بقدری استراحت کند. وقتی وارد شد، دید لینکلن به بالشی تکیه داده و به سخنان سناتور وید و چند لروتر امبال و نماینده کنگره به نام ریدل گوش می دهد و ضمناً چند خبر نگار مشاهدات خود را در میدان جنگ شرح می دهند.

ماری در درگاه ایستاده بود و به سخنان آنان گوش می داد و دید ابتدا یکی به سخن مبادرت کرد و بعد دیگری دنبال بیانات اولی را گرفت و چنین می گوید: «جنگ با توپخانه سنگین شروع شد و فقط ابری از دود و صدای شلیک های تفنگ دیده و شنیده می شد. ما به داخل جنگل رفتیم و دیدیم که هنگ دوازدهم نیویورک در کنار جاده استراحت می کند و قدری آن طرف تر، هنگ دوم اوهایو قرار گرفته است. در مسافتی در جهت ماناسوس ابرضخیمی از گرد و خاک دیده می شد که می گفتند دشمن عقب نشینی می کند و همه می گفتند جنگ تمام شد و یاغیان مغلوب شدند و نظامیان منتظر فرمان برای خاتمه عملیات روز شدند. هنگام ظهر کمتر از دوسوم نیروهای مؤثر ما پیروزی موقتی به دست آوردند، ولی از خستگی و گرسنگی و تشنگی خیلی در رنج بودند. اما دیگر افسران و نظامیان برای پیروزی آمادگی نداشتند. ناگهان اسب سواری



از زاویه جنگل با سرعت تمام به طرف ما آمد و یکی فریاد زد اینها یاغیانند. آماده آنها باشید... آنها به پنجاه قدمی ما رسیدند و در میان جمعیت شلیک کردند و سواره نظام و توپخانه یاغیان شروع به شلیک به طرف مرکز جمعیت کرد. در این وقت مثل اینکه ترس و وحشت بر سر بازان و افسران و افراد غیر نظامی مستولی شد و افسران به هیچوجه سعی نکردند جلومهاجمین را بگیرند، بلکه همه به طرف بسترویل گریختند و هر چند بیشتر فرار می کردند ترسشان زیادتر می شد. در میان راه پتو و قمقمه و کوله پشتی و بالاخره تفنگ و جعبه های فشنگ خود را می ریختند و فرار می کردند. ما آنها را صدا می زدیم و سعی می کردیم به آنها حالی کنیم که خطری در پیش نیست و التماس می کردیم که بمانند و هفت تیرهای خود را در آوریم و تهدید کردیم که اگر فرار کنند آنها را خواهیم کشت. ولی این تهدیدات ما سودی نبخشید و ترس بی مورد و زیادی بر همه مستولی شده بود. پس ما هم قهراً با جمعیت حرکت کردیم، زیرا نمی توانستیم بایستیم و با از آنها جدا شویم. راهها بر اثر تراکم ارا به ها در میان جاده بند آمد. در این موقع نمایندگان کنگره و افراد غیر نظامی و سائط نقلیه خود را ترک کردند و برای حفظ جان خود هراسان می گریختند. منظره دلخراش و ناراحت کننده ای داشت.»

آبراهام آهسته آهسته سرش را بالا کرد و گفت: «پس شما عقیده دارید که ما دشمن را مغلوب کرده و بعد از گیر آنها فرار کرده ایم.»  
 ریدن نماینده کنگره جواب داد: «ما فرار کردیم، پس ما مغلوب شدیم.  
 ولی ما در میدان جنگ مغلوب نشدیم.»

هنگام سپیده دم، آبراهام و ماری در حالی که باران سختی مثل سیل می بارید با کالسکه درخیا بان پنسیلوانیا قدری گردش کردند و دیدند سر بازان فراری بارو حیه خرابی نامنظم و غرق در باران و گل و بدون کوله پشتی و کمر بند یا تفنگ و بعضی هم بدون کفش و کت و بالکۀ خون برسرو صورتشان از پل لانگ بریج واقع در ویرجینیا فرار می کنند. همه آنها خیلی به نظر خسته می رسیدند و بعضی بی اینکه ببینند کجا راه می روند پایشان به پله یادرگاه می خورد و بر زمین می افتادند. در بعضی قسمتها زنان با قوری های پر از قهوه ایستاده بودند و به سر بازانی که می توانستند فنجان را به دست بگیرند و بیاشامند قهوه می دادند و عابرین همه با وحشت به این منظره می نگریستند مثل اینکه نمی توانستند آنچه می بینند باور کنند.  
 آبراهام از کالسکه خارج شد و یکی از سر بازان با لکت زبان به او چنین گفت:  
 «بسیاری کشته شده اند، شمردنشان امکان نداشت... در میان جنگل اجسادشان پراکنده است... همه به پشت افتاده اند و کلاهشان روی چهره شان رامی پوشاند. من بسیاری

را دیدم که باوضع فجیعی دست و پایشان تیرخورده بود. يك نفر را دیدم که کشان-کشان اورا به زیر درختی بردند و گردن و جمجمه اش را کردند و از تن جدا کردند..»  
آبراهام سؤالاتی از بعضی از افراد سواره نظام کرد و فهمید بعضی از سپاهیان که عقب نشینی کرده اند در ویرجینیا مانده اند .  
ژنرال اسکات هم کوششی نمی کرد که نیروی تازه نفسی به جبهه بفرستد و یا افراد قدیم را دوباره متشکل سازد .

پس لینکلن به کالسکه خود برگشت و سرش را در میان دودست پنهان کرد و گفت: «نمی دانم چرا ژنرال بورگارد تا کنون نیامده؟ . . . او باید بداند که ما نمی توانیم حتی يك جنگ هم بکنیم.»  
«آبراهام، آیا فکر نمی کنی که ما باید در کاخ سفید را به روی این اشخاص باز کنیم و غذای گرم برای آنها آماده کنیم...؟»  
لینکلن صدای اورا نشنید.

در این وقت کالسکه از ایستگاه راه آهن گذشت و صدها سرباز در توی واگن ها دیده می شدند. این سربازان سه ماه خدمت خود را به پایان رسانیده بودند و همه با چشمان پایین افکنده و سر به زیر می خواستند قبل از ورود تجزیه طلبان از پایتخت خارج شوند.

پس از اینکه وارد کاخ سفید شدند، لینکلن به ماری گفت: «امروز بسیار بدی است و ما نباید مغلوب شویم و باید به هر قیمتی شده اتحادیه امریکا و خودمان را از این شکست رهایی دهیم.»  
سپس دست بلند خود را به گردن ماری انداخت و از پلکان بالا رفتند تا به امور مهم مملکتی رسیدگی نمایند.

### [ ۱۴ ]

آن روزها و اشنگتن منظره دلخراشی داشت و ژنرال اسکات به کاخ سفید آمد و فریاد زد و گفت: «من ترسو ترین آدم امریکا هستم و باید از مقام خود خلع شوم، زیرا وقتی ارتش من برای جنگ آماده گی نداشت می بایست بر پا خیزم و سخت مقاومت کنم.»

از طرف دیگر روزنامه های دموکرات می گفتند که خونریزی کافی است و باید به هر طوری شده تجزیه طلبان را به رسمیت شناخت و بیش از صد و پنجاه روز نامه با هم یکصدا شده بودند و می گفتند که این جنگ لعنتی را تمام کنید. همچنین نامه ای از هوراس گریلی رسید که چنین نوشته بود: «اگر این بدبختی مایه زوال ما شود

هر قطره خونیه که از این پس ریخته شود، بی مورد است! اگر واقعاً اتحادیه امریکا از دست رفتنی است فوری باید جنگ متارکه شود و صلح موقتی برقرار گردد تا ترتیب صلح جویانه‌ای داده شود...»

ماری می‌دید آبراهام در اطاق خود راه می‌رود و دستهایش را بر پشتش گذارده و سرش را خم کرده است و قدم می‌زند و نمی‌داندست چگونه او را آرام کند؛ مگر اینکه ساکت شود تا لینکلن درد دلش را بگوید.

لینکلن می‌گفت: «ما از این شکست خود درسی فرا گرفتیم و آن این است که این طغیان به این آسانی فرو نشانده نمی‌شود. شمالی‌ها از جنگ هیچ اطلاعی ندارند و باید اطلاع کامل به دست آورند و بر اساس علمی و فنی ارتشی مجهز از نو بسازند. من هم که بزرگ ارتشتاران هستم مسئولیت خود را احساس می‌کنم و نباید کورکورانه عمل کنم و بیهوده جان افراد شمالی و جنوبی هر دو را به مخاطره اندازم.»

لینکلن ژنرال جورج ماکلن را که در ویرجینیای غربی دو فتح کوچک کرده بود احضار کرد و به جای ژنرال ماکلن گذاشت.

ماری برای اینکه از گرمای طاقت فرسای تابستان واشنگتن راحت شود خیال داشت خانواده‌اش را به آندرسن کوئیک واقع در نزدیک سر بازخانه در بالای تپه‌ای در سه مایلی شمال واشنگتن و در میان چندین جریب درختان سایه افکن و چمنهای سبز و خرم که تا کنار رودخانه پتوماک امتداد داشت ببرد.

به شوهرش می‌گفت: «آیا تو نمی‌خواهی به سر بازخانه منتقل شوی؟»

«خیر، صلاح ما در این است که در همین جا بمانیم.»

ماری سخن او را قطع کرد و گفت: «من حاضر نیستم اینجا بمانم.»

«اگر مردم ببینند که ما در کاخ سفید نشسته‌ایم و به کار خود ادامه می‌دهیم شاید دیگر با دوربین‌های خود در انتظار دشمن نباشند.»

ماری با بیست هزار دلاری که کنگره در اختیار او گذارد و سروصورت کاملی به کاخ سفید داد و آنرا کاملاً نو کرد. وقتی شنید که شاهزاده ناپلئون به واشنگتن می‌آید نیکلای و هی‌را احضار و تقاضا کرد صورتی از رجالی که باید بدان مناسبت دعوت شوند تهیه کنند.

بعلاوه از شوالیه ویکف که نشان لژیون دونور را از طرف لوئیز ناپلئون دریافت داشته بود طرز پذیرایی از ناپلئون را بر طبق آداب فرانسویها پرسید.

قرارداد سیوارد، وزیر خارجه، شاهزاده و ملتر مینش را به کاخ سفید بیاورد.

وقتی ماری به اطاق خواب لینکلن رفت دید که حسب معمول چانه‌اش را

روی زانوهای بلندش گذاشته است و نامه‌های وارده را می‌خواند و ضمناً پیشخدمتی قسمت بالای لها و گونۀ او را می‌تراشد.

پس گفت: «آقای لینکلن، شش و نیم است و نیم ساعت دیگر شاهزاده با ملتزمینش می‌رسند.»

«من کاری ندارم؛ فقط باید پیراهن و آن کت سیاهی که خیلی به من می‌آید بپوشم.»

پس ماری به اطاق لیزی رفت تا دخترعمویش را آماده کند. در آنجا از پنجره دید و ویلیام پسرش با باد همبازیش توپ بازی می‌کند و سیوارد وزیر خارجه با کالسکهٔ حامل ناپلئون از خیابان پنسیلوانیا به سوی آنها پیش می‌آید.

همینکه کالسکه ایستاد، ویلیام قد راست کرد و کلاهش را برداشت و مثل درباریان تعظیم بلندی کرد و شاهزاده ناپلئون و ملتزمینش با ادب جواب اوراداندند. در آن وقت که موزیک مارش سلام را می‌نواخت ماری داستان را آهسته به شوهرش گفت و گفت: «ویلیام شایستگی سفارت دارد.»

آبراهام با خنده گفت: «خوب شد تدی این کار را نکرد و گرنه شاهزاده را پهلوی خود می‌آورد و به تپله بازی وامی‌داشت.»

پس ماری شاهزادهٔ فرانسوی را به اطاقهای سرخ و آبی و سبز و شرقی برد و شاهزاده از دیدن کاغذهای دیواری و ظروف ساخت فرانسه خیلی خوشحال شد. پس از صرف ناهار درحالی که سیوارد وزیر امور خارجه و لرد لیونز سفیر انگلیس هم حضور داشتند شاهزاده ناپلئون به بانو لینکلن گفت:

«مادام با این پذیرایی شاهانه که کاخ سفید از من کرد باید اعتراف کنم که پاریس تنها مرکز مهمان‌نوازی عالم نیست.»

ماری از این تعارف خوشحال شد و روز بعد، وقتی به صورت حساب رسیدگی کرد متعجب شد که این مهمانی نهصد دلار تمام شده است. پس یک نفر را به دنبال نیکلای وهی فرستاد و آنها آمدند و در درگاه ایستادند و ماری به آنها گفت:

«آقایان محترم، این صورت دیشب است. خواهشمندم آنرا از حساب جاری کاخ سفید بردارید.»

منشی‌ها به یکدیگر خیره شدند و پس از لحظه‌ای جواب دادند: «بانوی رئیس جمهور، خیلی بیخوشید؛ ما اجازه نداریم خرج مهمانی‌ها را جزو مخارج جاری محسوب بداریم.»

«خوب، آقای نیکلای، به چه علت رئیس جمهور باید پول این مهمانی را

بدهد در صورتی که این حسن تفاهم ودعوت از شاهزاده و کوردیپلماتیک به نفع کشور ما است و برای ما بسیار اهمیت دارد؟»  
 «من موافقم که منطقی برای این کار نیست، ولی متأسفانه من اختیار پرداخت این قبیل وجوه را ندارم.»

سپس به احترام سرش را فرود آورد و با هی خارج شد.  
 ماری از اینکه منشی‌های لنینکلن تقاضای او را نپذیرفتند خیلی ناراحت شد.  
 پس به فکرش رسید که از محل دیگری آنرا تأمین کند و خیال کرد از اعتبارات باغبان می‌تواند استفاده کند.

پس به دنبال وات باغبان فرستاد و موضوع را برایش توضیح داد، ولی وات قدری پا به پا کرد و گفت: «بانو لنینکلن، من خیلی میل داشتم این کار را بکنم، ولی من کلیه صورت حسابها را نزد رئیس اداره بیوات می‌فرستم و اگر او ببیند ده دلار صرف گیاه و گل نشده است فوری آنرا پهلوی من برمی‌گرداند و امکان ندارد که من این نهصد دلار را در صورت حسابها بکنجام.»

ماری سپس به آقای وود متصدی کاخ سفید متوسل شد، تا بلکه بتواند این نهصد دلار را جزو مخارج اصلاحات و تعمیرات کاخ سفید قلمداد کند، ولی او هم معذرت خواست.

ماری از این وضع خیلی ناراحت شد و صورت حساب را در پاکتی گذاشت و برای وزیر خارجه کالب اسمیت فرستاد، ولی او هم با کمال ادب جواب داد که وزارت خارجه نمی‌تواند این وجه را بپردازد.

آن شب داستان مساعی بانوی رئیس جمهور برای جمع‌آوری پول این مهمانی در سرتاسر واشنگتن انتشار یافت و بانو اینز که خانه‌اش مرکز خبر و تجمع بانوان به شمار می‌رفت عین مذاکرات ماری را بانیکلای و هی برای ماری تعریف کرد.

ماری از این بابت خیلی ناراحت شد و به دفتر نیکلای رفت و دیدنشسته است و مشغول امضا کردن نامه‌هاست و هی هم نامه‌ها را جدای می‌کند. پس گفت: «آقایان نیکلای و هی، من تعجب می‌کنم که شما خیانت در امانت کرده‌اید و خیرچینی می‌کنید. این کاخ سفید علاوه بر اینکه دفتر کار شوهر من است، منزل من هم هست و شما مهمان خانه من هستید. من انتظار نداشتم که اسرار مرا فاش کنید!»

در این موقع هی با دهان باز به نیکلای نگریست و نیکلای رنگش پرید و گفت: «ما چه خیانت در امانت کرده‌ایم؟»

«داستان گفتگوی امروز صبح من با شما در سرتاسر واشنگتن منتشر شده است»

وعین کلمات ما را همه می‌دانند. اگر شما نگفته‌اید پس کی گفته است؟»  
 نیکلای با سردی گفت: «بانورئیس جمهور، من نمی‌دانم کی گفته، ولی  
 من مرد باشرقی هستم و هر چه در این کاخ سفید گفته می‌شود به هیچوجه بازگو  
 نمی‌کنم.»

ماری از قیافه معصوم جون‌هی جوان پی برد که او آن موضوع را بازگو  
 نکرده است. پس معذرت خواست و بیرون رفت و از اینکه برخلاف تصمیم خود  
 بیهوده عصبانی شده بود پشیمان گردید. به هر حال نهصد دلاری که محل پرداختی  
 نداشت او را ناراحت می‌کرد.

### [۱۳]

وقتی ماری و لینکلن برای گردش بعد از ظهر خود داخل کالسکه شدند، ماری  
 دید برخلاف میل آبراهام یک اسکورت سواره در اطراف آنها حرکت می‌کند و  
 صدای سم اسبان و به هم خوردن رکاب و غیره مانع آن است که آنها باهم آهسته  
 صحبت کنند.

پس آبراهام با صدای نسبتاً بلندی به ماری گفت: «حقیقتش این است که  
 افراد این اسکورت ما آنقدر جوان و بی‌تجربه‌اند که من از گلوله قاتل نمی‌ترسم،  
 بلکه می‌ترسم اینها از ناشیگری خود در طرز استعمال اسلحه به من صدمه بزنند.»  
 ناگهان عده‌ای سواره نظام با سرعت به طرف آنها پیش آمدند و بعداً معلوم  
 شد که ژنرال ماگ لئن به طرف ستاد خود در میدان لافایت می‌رود. وی سپاهیان  
 متفرق را کاملاً تعلیم داده و روح جنگجویی را طوری در آنها تقویت کرده بود که  
 خطر هجوم ژنرال بورگارد از بین رفت. به علاوه او شهر واشنگتن را از وجود  
 می‌خواوران و عربده جویان و ولگردان پاک و آنجا را کاملاً امن کرده بود.

وقتی ژنرال جوان از نزدیک ماری می‌گذشت، ماری به شوهرش گفت:  
 «این فرمانده بسیار خوبی است؛ اینطور نیست؟» ماگ لئن اصلاً تحصیلات نظامی  
 خود را در دانشگاه نظامی وست پوینت تمام کرده بود و وزارت جنگ او را برای  
 مطالعات نظامی درباره ارتش‌های اروپایی به اروپا و جنگ‌های کریمه فرستاد و  
 از زمانی که وی در ۱۸۵۷ از مقام نیابت ریاست راه آهن مرکزی ایلی‌نویز استعفا  
 داد، لینکلن او را می‌شناخت. پس لینکلن به ماری گفت: «به نظر من او ذوق خوبی  
 در مهندسی دارد و استحکاماتی که برای دفاع از واشنگتن ساخته به نظر من خیلی  
 محکم و غیر قابل نفوذ است. اگر همانطور که در دادن تشکیلات مهارت دارد در  
 جنگ هم ماهر باشد در ظرف چند ماه یاغیان سرکوبی خواهند شد.»

ماری که از وضع فکری و روحیه لینکلن قدری اطمینان یافت تصمیم گرفت تا در گرمای ماه اوت از واشنگتن خارج شود و با بچه‌ها به سواحل نیوجرسی برود. پس شرحی به حنا شیرر نوشت بدین مضمون: «ما خیال داریم به دیدار لانگ بریج بیاییم و یکی دو هفته آنجا بمانیم... سه مهمانخانه از ما دعوت کرده و هر کدام یک آپارتمان به ما تقدیم کرده‌اند. بلیط راه آهن هم داریم و این سفر خرجی ندارد. من آرزو می‌کنم که تو مشکلات را از پیش پای خود برداری و به ما پیوندی و برای سال آینده قوای خود را ذخیره کنی. بچه‌هایت را هم همراه بیاور. خیلی خوش خواهد گذشت. دوست صمیمی شما.»

حنا جواب پر محبتی نوشت و این دعوت را پذیرفت. قبل از اینکه ماری از واشنگتن خارج شود، بازنیره‌های اتحادیه آمریکا شکست دیگری خوردند. یعنی این دفعه دمیوسوری ژنرال ناتانیل لیون به ارتش نیرومندی از تجزیه طلبان حمله کرد و در ویلسن کریک هزار و دویست نفر تلفات داد و وعده‌ای مجروح و مفقود شدند. خودش هم با کلوله‌ای که به قلبش اصابت کرد جان سپرد.

ماری می‌خواست سفرش را موقوف کند، ولی آبراهام تأکید کرد که به سفر خودش ادامه بدهد. پس ماری و یلیام و تدی و لیزی و بانووات را با یلیام پیر همراه برد و در ایستگاه فیلادلفیا حنا را ملاقات کرد و از آنجا با هم به لانگ بریج تفریحگاه معروف اهل ذوق و سلیقه نیوجرسی رفتند. در کنار دریا یک آپارتمان خیلی زیبا گرفت و صبحها بچه‌ها را در کنار دریا به شنا وامی داشت و بعد از ظهرها سوار قایق می‌شدند در کنار دریا گردش می‌کردند و ماری و حنا هم به گردش می‌پرداختند و از مناظر زیبای آنجا لذت می‌بردند.

حنا می‌گفت: «ماری، خیلی خوشوقتم که مرا دعوت کردی.»

ماری می‌گفت: «عزیزم، من خیلی به دوست علاقمندم تا تمام درد دلم را به او بگویم. در کاخ سفید خیلی اشخاص در اطراف من هستند، ولی من خود را آنجا تنها و غریب می‌دانم. لیزی هم باید به اسپرینگ فیلد برگردد و دوستان کاخ سفید من هم همه تازه هستند و هر چه می‌گویم بر سر زبانها می‌افتد. آیا شما با دکتر شیرر و با بچه‌ها یثان می‌توانید به واشنگتن بیایید و با ما در کاخ سفید زندگی کنید؟ اگر ما شغلی برای دکتر در نظر بگیریم چطور است؟ آیا این کار را می‌کنید؟»

حنا دست ماری را فشرد و بانگاه خود به او فهماند که موافق نیست و بعد گفت: «دکتر حالش خوب نیست و اگر حالش هم خوب باشد مردم واشنگتن از اینکه شما یک خانواده را با خود به کاخ سفید ببرید چندان خوششان نمی‌آید... ماری جان، یک قسمت از وظیفه تو این است که تنها و غریب در میان مردم زندگی کنی!»

ماری باحنا تصمیم گرفتند که در مهمانی‌های آن محل شرکت نکنند و تنها مدتی به استراحت بپردازند. پس فقط دودعوت پذیرفت که یکی مهمانی و رقص به افتخار ورود او و یکی مهمانی غیررسمی در بیلاقات اطراف بود.

در سرمیز مهمانی نیوول فرماندار سابق نیوجرسی از مهمانان پذیرایی می‌کرد. در ساعت یازده ماری بلند شد و در سالن شروع به گردش کرد و مهمانان تصویری کردند که او سرمیز شام می‌رود، پس همه با عجله به اطاق مخصوص برای صرف شام رفتند و ماری در سالن رقص بادوسه نفر تنها ماند. آن وقت فرماندار از ماری معذرت خواست، ولی ماری با خنده گفت: «من هم مثل آنها گرسنه هستم. مسلماً غذای کافی برای همه هست...»

روز بعد روزنامه های برجسته قسمت شرقی که خبرنگارانی در لانگ بریج داشتند شرحی از حسن اخلاق و ادب و نزاکت ماری نوشتند. روزنامه نیویورک هرالد ستونی راجع به مسافرت بانولینکلن نوشت و او را تشبیه به ملکه ویکتوریا کرد و نوشت: «بانولینکلن باتاج گل و پیراهن بلندش به ملکه می‌ماند و لباس پرزرق و برق و ابریشمی مجلل با توری بسیار زیبایی بر تن دارد.»

ماری از راه نیویورک به واشنگتن بازگشت و در نیورک مقداری کتاب خرید. به محض ورود به کاخ سفید دید آبراهام گرفتار بحرانی تازه شده است. یعنی خبر رسیده که ژنرال فرمونت که از طرف لینکلن مأموریت فرماندهی ارتش میسوری را داشت اعلامیه‌ای صادر کرده و طی آن حکم آزادی غلامان کلیه اربابانی را صادر کرده که در میسوری بر علیه دولت قیام مسلحانه کرده‌اند.

مخالفان بردگی از این قسمت خیلی خوشحال شدند، ولی آبراهام تلگرافی که از سن لوئی برایش رسیده بود به ماری نشان داد و ماری چنین خواند: «فوراً باید فرمان آزادی غلامان تکذیب شود و گرنه کتاکمی هم به تجزیه طلبان ملحق می‌شود.» بعلاوه جوشا اسپید در طی نامه‌ای به لینکلن چنین نوشته بود: «من از وقتی خبر این اعلامیه احمقانه فرمونت را شنیدم، آنقدر ناراحت شدم که خواب و خوراک نداشتم، زیرا افکار عمومی مردم کتاکمی کاملاً مخالف آزادی غلامان است و مردم جنوب این فرمان را به کلی اشتباه می‌دانند و مثل این است که با صدور حکمی در استانهای شمالی آزادی مذهب از بین برود. این اعلامیه به منزله اعلان جنگ بر علیه استان های برده فروشی است!»

روزنامه های شمالی می نوشتند که آنها با تمام قوا حاضرند برای حفظ اتحادیه امریکاجنگ کنند، ولی حاضر نیستند بر علیه بردگی در جنگ شرکت کنند. لینکلن در حالی که در اطاق کار خود قدم می‌زد، به ماری گفت: «ماری، من به سهم خود فکر



می‌کنم که اصل موضوع در این مبارزه بردگی نیست، بلکه ما باید ثابت کنیم که دولت مورد پشتیبانی عموم را کسی حق ندارد رد کند و قبول نکند. ما باید برای همیشه ثابت کنیم که در یک دولت و کشور آزادی اقلیت نمی‌تواند به میل خود دولت را ساقط کند. ما ثابت خواهیم کرد که اقلیت مردم نمی‌تواند حکومت ملت بر ملت را در اختیار داشته باشند. ما باید بکوشیم که اکثریت پیروز گردد و حکومت را در دست داشته باشد. پس این موضوع را هرگز نباید از نظر دور داریم که این دولت جدید و دموکراسی عجیب که آخرین و بهترین امید ما در این جهان است نباید از بین برود. اگر ما اتحادیه امریکارا مقدم بر آزادی غلامان بدانیم خود پسندهای نشان داده‌ایم، ولی اگر دموکراسی از بین برود دیگر مردم به هیچ وسیله نخواهند توانست آزادی را به چنگ آورند.» سپس لینکلن نقشه‌ای از کشوی میز خود در آورد و ایالات سرحدی را نشان داد و گفت: «بین بر اثر این اقدام چنین منطقه عظیمی را از دست می‌دهیم!»

ماری اظهار داشت: «تو که فرمانده کل قوا هستی می‌توانی فرمان ژنرال فرمونت را ملغی کنی.»

«بلی، ولی او مرد بسیار لایقی است و من نمی‌خواهم روحیه او را تضعیف کنم. پس یک یادداشت محرمانه برای اومی فرستم و از او تقاضا می‌کنم که خودش فرمان خود را ملغی نماید.»

ولی برخلاف انتظار لینکلن ژنرال فرمونت حاضر به قبول پیشنهاد رئیس‌جمهور نشد و ناچار لینکلن خودش آنرا ملغی کرد.

آن وقت سناتورهای مخالف برده فروشی فریاد اعتراض بلند کردند و گفتند: «فقط شخصی از نژاد سفید پوست که ضعیف‌الفس باشد چنین کاری می‌کند!»

سناتور سامنر اهل ماساچوست اظهار داشت: «با وضعی که فعلاً جنگ پیش می‌رود ما نمی‌توانیم بر باغی‌ها پیروز شویم.»

کشیشان و وعاظ از بالای منا بر این عمل لینکلن را تقیح کردند و نویسندگان جراید مخالف بردگی و لیبرهای حزب جمهوریخواه نیویورک و بوستن قسم یاد کردند که در سال ۱۸۶۴ فرمونت را به جای لینکلن کاندیدا نمایند. در این موقع نامه‌ای از اسپرینگ فیلد رسید که شرح حملات و پیام هر ندون شریک لینکلن را بر علیه لینکلن داد. وقتی لینکلن این را شنید دستهای خود را بانومیدی به طرف آسمان دراز کرد، زیرا هر ندون گفته بود: «عجب، عجب! لینکلن چه می‌کند؟ این ملت باید مسئله سیاهپوستان را بالاخره حل کند. آیا تصور می‌کند که با تفنگهای

کودکانه که بجای فشنگ آب پرتاب می کند می تواند این انقلاب عظیم را درهم شکند؟ او باید شخص خود را به دار بیاویزد و نام خود را برای اراده و تصمیم راسخ و شهامت خود زنده نگاهدارد. اگر هم جرأت و شهامت به دار آویختن خود را ندارد باید زن و بچه اش را به دار بیاویزد. اگر من به جای لینکلن بودم اعلام می کردم تمام غلامان آزاد شوند و از قید رقیت اربابان خود بیرون بیایند. در این صورت من قهرمان بزرگ این عصر می شدم.»

لینکلن پس از شنیدن این کلمات گفت: «حتی شریک من هم مخالف من شده است. آیا او متوجه نیست که اعلام آزادی غلامان در چنین موقعی ایالات سرحدی را از دست ما خارج می کند و ما جنگ را می بازیم و اتحادیه آمریکا را متلاشی می کنیم، واقعه ای که برای جلوگیری از آن اکنون می جنگیم. به محض اینکه تجزیه طلبان استقلال سیاسی به دست آورند دیگر تاهزار سال نمی شود برده فروشی را از آنجا ریشه کن کرد و فقط با حفظ استانهای جنوب در اتحادیه آمریکا می توانیم بر آنها پیروز شویم و آنها را مجبور به منع بردگی کنیم.»

همان روز ماری شنید که یگانه فرزند بانو ککلی خیاط مخصوص او در جنگ میسوری کشته شده است. ماری نامه تسلیتی به بانوی سیاه پوست نوشت و بانوی مزبور با چشمان اشکبار به کاخ سفید آمد و به ماری گفت: «بانو لینکلن، نمی دانید این نامه شما چقدر مرا تسلی داد، زیرا دیدم بانوی رئیس جمهور لینکلن با آن همه مشغله و قتش را صرف اظهار تأسف برای من و فرزندم کرده...»

«بانو ککلی، فرزند گرانباترین چیز است و فقط مادر می داند که از دست دادن او چه مصیبت بزرگی است!»

بانو ککلی پس از یک لحظه سکوت گفت: «بانو لینکلن، شما خانم خیلی مهربانی هستید ولی دشمنان زیادی دارید. خیلی از خودتان مواظبت کنید.»

«مقصودتان چیست؟»

«یک روز صبح زنی به اطاق من آمد و سفارش داد برایش لباسی بدوزم و وقتی لباسش تمام شد به من گفت: «بانو ککلی، شما بانو لینکلن را خوب می شناسید، پس خوب به من گوش بدهید، من پیشنهادی دارم. من خیلی تعریف خوبی لینکلن را شنیده ام و دوست دارم نزدیک او باشم؛ عزیزم، بانو ککلی، خواهش مندم مرا برای تهیه شغلی به بانو لینکلن دوست خودتان توصیه کنید و تقاضا کنید مرا به عنوان پیشخدمت خود بپذیرد. یقین بدانید در موقع خود من هزاران دلار به شما پول خواهم داد!»

ماری از تعجب دهانش باز ماند و گفت: «چندین هزار دلار! مگر او در اینجا

چه می‌خواست بکند که هزاران دلار ارزش دارد؟  
 باردیگر سیل اتهامات و حملات روزنامه‌ها بر علیه لینکلن آغاز شد. ماری متوجه شد که روزنامه نیویورک هرالد با منظور خاصی او را ملکه و یکتوریامی نامید و می‌نوشت درلانگ بریج دربارشاهی در اطراف ماری جمع شده و ماری لباسهای نفیس و گرانبهایی پوشیده است. فهمید که همین مقاله را روزنامه‌های شهرهای کوچک و نواحی روستائی که بیشتر خوانندگانشان فقرا و مردم بی بضاعت هستند چاپ کرده‌اند و حتماً از این تجمل پرستی بانو لینکلن خیلی انتقاد می‌کنند و می‌گویند زن و لخرجی است و در این موقع بحرانی سر مشق خوبی برای بانوان امریکا نیست. آنها می‌نوشتند وی با این رفتار خود به شمالیها توهین و آنها را تضعیف می‌کند و پولی را که اتحادیه برای تهیه توپ و تفنگ و دارو لازم دارد، احمقانه صرف و لخرجیهای خود می‌کند و در مقابل اسارت و مرگ هزاران نفر اینطور بی‌قیدی نشان می‌دهد. پس چنین زنی شایستگی آنکه خانم شماره یک امریکا باشد ندارد.»  
 در روزنامه اکسپرس نامه‌ای از یک مادر از اهالی شمال امریکا بدین مضمون دیده می‌شد: «ای بانو، آهانوز سرگرمیها و هوس بازیهای سالن رقص برنامه زندگی شماست؟ موقعی که مادران فرزندان دلبند خود را در راه میهن از دست می‌دهند، و از حسرت جدایی ابدی می‌نالند تو چطور می‌توانی وقت خود را صرف خنده و جشن و عیاشی و ولگردی نمائی؟ آیا در موقعی که ورشکستگی ملی و فقر و پریشانی هزاران خاندان سرزمین برومند ما را تهدید می‌کند، بدین طریق درس فداکاری و سادگی مخصوص جمهوریخواهان را به مامی‌دهی؟»

در این موقع مهاجمان وسیله جدیدی برای حمله به ماری پیدا کردند و می‌گفتند درانتصابات رئیس جمهور هم دخالت می‌کند. اتفاقاً ماری برای آقای اسمیت کشیش کلیسای خود در اسپرینگ فیلد مقام کنسولگری داندی و برای دکتر ویلیام والاس مقام ریاست حسابداری و برای یکی از پرسرعموهایش در لگزینگتون مقام ریاست بیست راتوصیه کرده بود. به علاوه پدر بچه‌های تافت که به خانه آنها می‌آمدند از کار خود اخراج شد و می‌خواست از واشنگتن برود، ولی ماری برای او شغل دیگری در ادارات دولتی پیدا کرد. روزنامه‌ها اینها را با آب و تاب انتشار می‌دادند و هزاران تهمت دیگر به او می‌زدند و می‌گفتند برای ادوارد بیکر درجه سربازی گرفته. ولی در این مورد اشتباه می‌کردند، زیرا سناتور بیکر بواسطه سابق درخشان خود در جنگ مکزیک مورد توجه آبراهام واقع شده و خود آبراهام این درجه را به او داده بود.

البته آبراهام هزاران انتصاب جدید کرده بود و طبعاً دوستان لایق خود را به

سمت‌های جدیدی انتخاب می‌کرد. مثلاً یکی از دوستان خود وارد لمون را به حکومت نظامی شهر واشنگتن و نورمان جاد را به سفارت برلن و سیمون فرانسس را به ریاست حسابداری سنگروانکو و رود کتر انسان هنری را به سمت بازرسی کل ناحیه واشنگتن انتخاب کرد و دلیلی نداشت که بانو لینکلن هم نظریه خود را درباره اشخاص نگوید، زیرا او هم راجع به شخصیت و لیاقت اشخاص اطلاع داشت و مثل هزاران نفر داوطلبان شغل که هر یک چندین ماه در کاخ سفید مزاحم می‌شدند و توصیه‌های بالا-بلندی برای دوستان خود می‌کردند حق داشت کسانی را که شایسته می‌داندم معرفی کند.

در این موقع سفارشی که ماری برای ژنرال می‌گز نوشت ورد زبانها شده بود. روزنامه‌ها توصیه مزبور را بدین طریق درج کردند: «من فقط يك تقاضای مخصوص از شما دارم که پانصد الی هزار اسب که متعلق به یکی از دوستان من در استان کنتاکی است خریداری کنید. این آقا از طرفداران با نفوذ امریکا است و اینجانب شخصاً خیلی خوشوقت می‌شوم که اسبهایی از استان کنتاکی در میدان جنگ شرکت کنند، زیرا استان کنتاکی وطن مألوف من است.»

روزنامه‌ها این نامه را با آب و تاب مخصوصی منتشر ساختند و بانو لینکلن را به باد انتقاد گرفتند.

آبراهام به‌زنش می‌گفت: «ظاهراً هر کاری که ما می‌کنیم به‌نظر مردم غلط می‌آید. خیلی دشوار است که هر روز صبح از خواب بیدار شویم و بینیم تیرهای دشمنی به‌طرف ما پرتاب می‌شود، ولی تا این طغیان درهم شکسته نشود، ما باید مثل سرباز جنگ کنیم.» دست نوازشی به گیسوان ماری کشید و چشمش را بوسید و گفت: «ما مثل مسافرانی هستیم که در دل شب در میان پهن‌آوردی انتهای گم شده باشیم و طوفان و باران سختی هم بیاید و ناگهان صدای رعد و برق شنیده شود، مسافران به‌زانو درمی‌آیند و یکی از آنها می‌گوید: ای خدا، اگر برای توفرفقی نمی‌کند هوا را قدری روشن کن و از این سروصدا قدری بکاه.»

ماری از این سخن به‌خنده درآمد و قدری راحت شد.

### [ ۱۴ ]

در پایان ماه سپتامبر هوا شروع به سرد شدن کرد و به قول اهالی واشنگتن تب مالاریایی پیدا شد و ماری هم از آن بی‌نصیب نماند. ژنرال ماک‌الین یک صندوق انگور از سین سیناتی و سنا تور سامرچند دسته گل از گل‌های پاییزی و بانو کالاب اسمیت یک مجموعه از اشعار شعرا برای ماری هدیه فرستادند. دوشیزه کیت چیس برایش

دورمان فرانسه آورد. ماری پس ازده روزاستراحت بالاخره حالش کمی بهترشد و با آبراهام سواردرشکبه شد و برای بازدید ارتش ژنرال ماگ‌لن رفت. ژنرال ماگ‌لن اونیفورم تمام‌نظامیان را تغییرداده و لباس آبی رنگی انتخاب کرده بود و سپاهیان از برابر فرمانده خود که او را «ماگ‌کوچولو» می‌نامیدند رژه رفتند.

ماری به لنینکلن گفت: «آبراهام، من خیلی از این سربازان خوشم آمد. حالا کی این آقای ژنرال جنگ خواهد کرد؟»

لنینکلن اندکی ساکت شد و سپس گفت: «اشکال همین جاست. اومی گوید: هنوز آماده جنگ نیست و تعداد یاغیان از او خیلی بیشتر است. راستی او آلن پینکرتون را به‌واشنگتن آورده است تا یک سرویس جاسوسی تشکیل دهد و پینکرتون به‌اطلاع داده که تعداد جنوبی‌ها خیلی بیشتر است، ولی نمی‌دانم چطورممکن است!»

«من خیال می‌کنم که گزارش‌های پینکرتون هم راجع به دشمن مثل تشبیه من به کلثوپاترا ملکه دره نیل نادرست باشد.»

«اما من قصد ندارم قبل از اینکه ماگ‌لن آماده جنگ باشد او را مجبور به جنگ کنم. سه‌تن از سنا توره‌های مخالف برده فروشی قبل از تشکیل سنا برای کمک من به‌واشنگتن آمده‌اند و دوست قدیم من لیمان ترامبال هم همراه آنان است، ولی دیگر مثل اینکه به من اهمیتی نمی‌دهد؛ اینها به من می‌گفتند که ما باید همین امروز شروع به جنگ کنیم، زیرا شکست بدتر از آن نیست که جنگ را معطل کنیم؛ ولی آنها مسئولیت شکست را به‌عهده ندارند، بلکه من مسئول آن هستم. سپاه یاغیان لازم نیست برای فتح به ما حمله کنند، بلکه فقط باید در مقابل حملات ما از خود دفاع کنند و هدف آنها آن است که نیرومند شوند تا بتوانند دولتی جداگانه تشکیل دهند.»

درخلال این ایام سخت، فرزندان لنینکلن به‌هیچ‌وجه به‌اوضاع توجه‌نداشتند و درعالم کودکی از زندگی لذت می‌بردند. آنها دویزغاله به‌نام نانی و نسانکو به‌عنوان هدیه دریافت داشتند و آنها را به‌ارابه کوچکی بسته بودند و درفضای باز کاخ سفید می‌گرداندند و تدی بزرگاله‌اش را شب پهلوی خودش در تختخواب می‌خواباند. گاهی نانکو فرامی‌کرد و تمام اهل کاخ سفید به جستجوی اومی پرداختند و او را در پشت گلها می‌یافتند که بعضی از پیازهای گل وات باغبان را از خاک درآورده و به‌اطراف ریخته است. وات از این قسمت خیلی ناراحت می‌شد، زیرا چندروز پیش هم تدی بارفقاییش همه توت‌فرنگی‌های نوبری را که باغبان با زحمت زیاد برای مهمانی رسمی آماده می‌کرد خورده بودند. ماری تدی را تویخ می‌کرد

که چرا این کار را کرده است. روز بعد هنگام بعد از ظهر ژولیا تافت ماری را به اطاق زیر شیروانی برد تا در نمایشی که بچه‌ها برای ملوانان و باغبانان و خدمهٔ کاخ سفید می‌دهند شرکت کند، زیرا بچه‌ها همهٔ آنها را به زور بالامی بردند و یکی پنج سنت حق ورود از آنها می‌گرفتند و می‌گفتند: «باید نمایش ما را تماشا کنید.» وقتی نمایش آنها شروع شد، تدی از پشت چند ملافه که به جای پرده آویخته شده بود با عینک نقرهٔ پدرش که روی دماغش گذارده بود ظاهر شد و این اشعار را خواند: «ای لینکلن پرهیزم شکن بود؛ این هیزم شکن تجزیه طلبان را نیز در هم می‌شکند.»

ماری آهسته بیخ گوش تدی گفت: «تدی، فکر می‌کنی با باجان راضی است که تو این شعر را بخوانی؟»

«بابا جان اهمیتی نمی‌دهد؛ بعلاوه همهٔ دنیا می‌دانند که او هیزم شکنی می‌کرده.»

در این موقع جان‌هی با شتاب وارد شد و گفت: «کدام یک از شما بچه‌ها عینک نقرهٔ رئیس جمهور را دیده‌اید؟ ایشان می‌خواهند مراسلات را بخوانند و چشمشان بدون عینک نمی‌بیند!»

تدی گفت: «به بابا بگو من برداشتم و باید بیاید بالا و نمایش مرا ببیند تا به او بدهم.»

«ممکن نیست بیاید، زیرا ژنرالها در حضورش هستند.»

سپس تدی بابت میلی عینک را از چشمش برداشت و بهی داد و گفت: «تا ژنرالها رفتند بگو بیاید.»

چند لحظه بعد آبراهام هم به اطاق زیر شیروانی حاضر شد و پنج سنت ورودیهٔ خود را داد و در کنار ماری نشست و خیلی از نمایش بچه‌ها خندید و گفت: «نمی‌دانم اگر ویلیام و تدی نبودند من چه می‌کردم؟ اینها همیشه مایهٔ خوشحالی من می‌شوند.»

سپس بچه‌ها با لباس نظامی به نام فدائیان ماری و لینکلن نمایش دادند. روزی ناگهان ماری صدای فریاد و گریه از باغ شنید و از ژولیا پرسید: «چه خبر شده است؟»

«چیزی نیست، ظاهر آبراهام بچه‌ها باز عروسکی را به اسم خیا نکتار به خاک می‌سپرند. آنها هر روز او را محاکمه و محکوم به مرگ می‌کنند و پس از آن گوری برایش در میان درختان گل می‌کنند و او را دفن می‌کنند.»

«ژولیا، آنها نباید میان گلها چاله بکنند، زیرا باغبان می‌گوید به گلها صدمه می‌زند...!»

به سراغ بچه‌ها رفت و دید قبر تازه‌ای در میان درختان گل کنده و عروسک را

درمیان آن دفن کرده‌اند. همان لحظه باغبان هم سر رسید و با عصبانیت به این منظره نگریست و گفت: «خوب، بچه‌ها، چرا این جنایتکار را مورد عفو قرار نمی‌دهید؟» این پیشنهاد مورد پسند تدی واقع شد و به رفقایش گفت: «بسیار خوب، بیا بید به نزد رئیس‌جمهور برویم و تقاضای عفو او را بکنیم.»

لینکلن آنها را با خوش رویی در دفتر خود پذیرفت و گفت: «این قانون عادلانه است که کسی را دو مرتبه برای یک تقصیر محکوم به مرگ نکنند؛ شما تاکنون چندین مرتبه این محکوم بیچاره را کشته و محکوم به اعدام کرده‌اید و حالا دیگر مستحق بخشش است.»

سپس پشت میز رفت و روی کاغذی شرحی نوشت و به بچه‌ها داد و آنها با هو و جنجال و خوشحالی از اطاق بیرون رفتند.

آن وقت لینکلن به ماری گفت: «کاش همه کارها به این آسانی انجام می‌شد. الساعه به من اعتراض می‌کردند که چرا من حکم عفو جوانی را که در سر پست خود به خواب رفته و ژنرال فرمانده او حکم مرگش را صادر کرده داده‌ام. ژنرال ماک‌لن حکم اعدام او را داده است؛ ولی خوب، دشمن افراد ما را به اندازه کافی از بین می‌برد و ما دستی‌دستی نباید افراد خودمان را از بین ببریم. من گفتم به جای اینکه او را بکشیم بگذاریم در جبهه جنگ کند. اگر در نتیجه زحمات روزانه، من بتوانم یک نفر را نجات دهم خوشحال می‌شوم.»

ماری با محبت او را نوازش کرد و گفت: «تو یک وقتی می‌گفتی کشتن سرباز به هیچ وجه سبب اصلاح او نمی‌شود. این نظریه بسیار خوبی است. مخصوصاً مادران جوانانی که توجانشان را نجات می‌دهی خوشحال می‌شوند.»

تدی در کاخ سفید همه را به خنده می‌انداخت، ولی ویلیام را همه دوست داشتند و هر وقت پدر و مادرش را می‌دید بر سر و کله آنها می‌پرید و آنها را می‌بوسید. تدی غالباً چند روز در خانه تافت می‌ماند، ولی ویلیام با مادرش در کتابخانه می‌رفت و به مطالعه آثار شعرا و نویسندگان می‌پرداخت و گاهی هم خودش داستانی می‌نوشت و شعری می‌ساخت. هر روز صبح برنامه‌ای برای درس پیانو و مطالعات خودپیش معلم خصوصی تنظیم می‌کرد، زیرا مدارس و اشنگتن که جنوبی‌ها سابقاً اداره می‌کردند همه بسته شده بود. ویلیام هم از خیلی جهات به لینکلن شباهت داشت و ماری فکر می‌کرد که شاید ویلیام شاعر و رمان نویس بشود.

در آن موقع خبر رسید که دوست آنها سرهنگ ادوارد بیکر در حینی که به رهبری دسته‌ای از رودخانه پتوماک بطرف لیز برگ می‌رفت در محلی به نام بالز بلاف مورد حمله تجزیه طلبان واقع شده و با دادن صداهاتلفات و اسیر و غریق در رودخانه

پتوماك عقب نشینی کرده و خود سرهنگ هم کشته شده است. پس باردیگر ارتش اتحادیه امریکا باشکست فاحشی روبرو شد. در آن روزها شمالیها خیلی متأثر و پریشان به نظر می رسیدند. چند شکست یکی در بالران و دیگری در ویلسن کریک و سومی در بالز بلاف خوردند. مخالفان بردگی در کنگره لینکلن رامتهم می ساختند که فقط دموکرات ها را به فرماندهی منصوب می نماید و می گفتند استون دموکرات است عمدآسرهنگ بیکروسپاهیانش را به استقبال مرگ فرستاده است و ماکلن هم دموکرات است و هرگز بر علیه تجزیه طلبان جنوب مبارزه نخواهد کرد.

باردیگر توپخانه ویرجینیا از واشنگتن به وسیله دوربین دیده می شد. این اتهامات لینکلن را ناراحت کرد و مجبور شد ژنرال اسکات را از فرماندهی برکنار کند، زیرا می گفت او مانع جنگ است. ژنرال ماکلن به جای او به فرماندهی رسید، ولی او بیشتر توجه خود را معطوف سنگربندی و واشنگتن می کرد.

روزی خانواده لینکلن برای بازدید از لشکریان ژنرال جدید رفتند و هنگامی که ژنرال ماکلن پیشاپیش هزار و هشتصد سواره نظام دلیر و منتخب رژه می رفت همه مردم برایش هورا کشیدند، ولی وقتی لینکلن را دیدند سکوت برقرار شد. ژنرال به همراهانش روی کرد و گفت:

«چقدر این دلاوران مرا دوست دارند و این محبت آنها به من نیروی عظیمی می بخشد. چه چیز مانع آن است که من فرماندهی دولت را به دست گیرم؟» آن شب آبراهام به ماری گفت که خیال دارد پیش ماکلن برود و اصرار کند که نقشه خود را برای جنگ بگوید تا مورد مطالعه افسران ستاد و کابینه قرار گیرد. پس وقتی نزد او رفت بعد از یک ساعت باقیافه گرفته برگشت و گفت: «من خیلی ناراحتم... در برابر تمام سؤالات من ژنرال فقط گفت: اگر رئیس جمهور به من اطمینان دارد لازم نیست که نقشه های مرا مورد بررسی و قضاوت دیگران قرار دهد ولی اگر به من اطمینان ندادید و می خواهید عقیده مرا مورد تأیید عقاید دیگران قرار دهید پس خوب است مرا بردارید و کسی دیگر را که مورد اعتماد شما است به جای من بگمارد. امروز دیدم روزنامه هراللد دیگر ماکلن را ماک کوچولو خطاب نمی کند، بلکه او را ناپلئون کوچک می نامد. حالا چگونه باید با ناپلئون مواجه شد؟»

ماه نوامبر به سر رسید ولی باز هجوم به ریچ موند عملی نشد. بالاخره آخرین هفته ماه مزبور فرارسید و آثار زمستان پدیدار شد. روزی وید و چندلر و ترامبال که از سنا توره های معروف آن عصر به شمار می رفتند، نزد لینکلن رفتند.



لینکلن از پنجره به آنها نگاه می کرد و وقتی دید آنها وارد کاخ می شوند به ماری گفت: «يك وقتی من به يك مکتب قدیمی می رفتم و به نوبت شاگردان کتاب مقدس می خواندند. یکی از بچه ها که کله بزرگی داشت و ما او را دو کله لقب داده بودیم وقتی کتاب مقدس می خواند به اسامی شدراخ و مشاخ و ابدنگو رسید، ولی بیچاره نتوانست آنها را درست تلفظ کند و کلمات را با هم مخلوط و غلطی تلفظ کرد. معلم او را تنبیه کرد و دوباره شاگردان شروع به خواندن کردند چون نوبت قرائت آن پسر دو کله رسید گریه کنان گفت: اوه، بین باز سر و کله همان اسامی لعنتی که من نمی دانم پیدا شد!»

پس از آن به دفتر خود رفت و مدتی با کمیته سه نفری مشورت کرد و وقتی بیرون آمد با صدای خسته و فرسوده به ماری گفت: «من باید به استاد ما که لن بروم و تدی را با خود می برم.»

پس از بازگشت، تدی برای مادرش تعریف کرد که وقتی با پدرش و سیوارد به خانه ما که لن رفتند، به آنها گفتند که ما که لن در خانه نیست و به مجلس عروسی یکی از افسران رفته است و آنها يك ساعت انتظار کشیدند تا ما که لن به خانه آمد و وقتی شنید لینکلن در اطاق انتظار نشسته است به او اعتنایی نکرد و به بالاخانه رفت و نیم ساعت آبراهام و سیوارد منتظر ماندند و چون از او خبری نشد دوباره پیشخدمت را به بالاخانه فرستادند تا اطلاع دهد که رئیس جمهور و وزیر خارجه منتظر او هستند و پیشخدمت با قدمهای لرزان برگشت و گفت: «ژنرال در رختخواب خوابیده است.» ماری وقتی این موضوع را شنید گفت: «آبراهام، تو او را آنقدر جسور کرده ای!»

آبراهام به آرامی گفت: «اگر او ما را فاتح کند من حاضرم دهنه اسب او را هم بگیرم. به این آداب و تشخیصات که جنبه شخصی دارد نباید اهمیت داد... به نظر من او يك آرتش نیرومند را مجهز کرده است.»

ماری گفت: «این آرتش برای جنگ است یا نمایش؟ او رژه های خوبی ترتیب می دهد، ولی تمام اهالی مملکت طالب جنگ نهایی هستند. ما باید دوستانه هزار نفر آماده جنگ داشته باشیم.»

«پینکرتون به ژنرال ما که لن گزارش داده که شورشیان نود هزار نفر در مناساس دارند و ما که لن می گوید فقط هفتاد و شش هزار نفر می تواند آماده کند و می گوید باید بیشتر نظامی داشته باشد و وقتی آماده شد آن وقت جنگ خواهد کرد.»

«ولی، آبراهام، ما جداً محتاج فتح و پیروزی هستیم، ولو فتح مختصری هم باشد باید برای تشویق افکار عمومی بدان مبادرت کرد.»

روز بعد برف سنگینی بارید و ژنرال ماک للن امر کرد نظامیان درختان اردوگاه را بکنند و اردوگاه زمستانی بسازند و می گفت تابهار نیاید و هوا مساعد نشود جنگ نخواهد کرد.

آبراهام از این موضوع نگران شد ، زیرسرا یاغیان چندین ماه وقت پیدا می کردند تا تعلیمات لازم ببینند و خطوط ارتباطی را اصلاح کنند و علاوه فرصت پیدا می کردند که برای اتباع جدید خود مالیات وضع کنند و پنبه خود را به اروپا بفرستند و در مقابل مایحتاج خود را تهیه کنند. هر روز وضع دولت آنها بهتر و مستحکمتر می شد و می خواستند نمایندگان سیاسی به پایتخت های اروپا بفرستند و بخواهند آنها را به رسمیت بشناسند و وام از اروپا بگیرند و اسلحه و مهمات و کشتی و قورخانه تهیه کنند .

یک سال از جنگ می گذشت و امکان پیوستن تجزیه طلبان به اتحادیه آمریکا کمتر می شد . روزی لینکلن روبه ماری کرد و گفت :

«اینک وضع ما از اینقرار است: دوست قدیم ما لیمان ترامبال اخیراً در ایلی نویز به مردم گفته که من در مواقع عادی ممکن است رئیس جمهور خوبی باشم، ولی در بحران فعلی کاری از دستم بر نمی آید.»

ماری جواب داد: «این که چیزی نیست . پس بین سناتور وید در پاسخ دعوت من به مهمانی چه نوشته است . می نویسد ما آرتش را از شمال غربی برای این بهواشنگتن نیاورده ایم که بانو لینکلن بتواند آزادانه به مهمانی و رقص خود ادامه دهد! او، آبراهام، ما چه گناهی مرتکب شده ایم که حتی دوستان و طرفداران ما هم از دشمنان ما بیرحمترند؟»

لینکلن دست به کمر او انداخت و به دم پنجره رفت و بابچه های خودش به تماشای برف سنگین پرداخت .

تدی می گفت: «خدا کند برف تا بالای نرده ها بیارد.» ولی ویلیام باچشمان اشکبار به پنجره می نگریست و می گفت: «دیگر بابا وقت ندارد با ما بازی کند. گمان نکنم رئیس جمهور شدن هم کار خوبی باشد.»

«ویلیام ، بیا الان می رویم سورتمه پیدا می کنیم و بقیه روز را روی تپه سورتمه بازی می کنیم. بر طبق شواهد موجود دولت بدون وجود من بهتر می تواند کار کند . ماری، آیا تو هم می آیی؟»

[ ۱۵ ]

عده ای از سربازان دولت فدرال آمریکا که در بالران اسیر شده و با اسیران

جنوبی مبادله شده بودند به‌واشنگتن برگشتند و گفتند: «يك افسروحشی وشکم‌کنده زندان ریچموند را اداره می‌کند واسم اودیوید تادااست!»  
 سپس روزنامه‌های شمال این موضوع را منتشر ساختند ونوشتند: «این آقا برادر بانو لینکلن یعنی برادرزن رئیس جمهوراست.»

ولی ماری این داستانها را درباره دیوید باورنمی‌کرد، زیرا ساعات زیادی با او بسر برده بود و فکر می‌کرد دیوید پسرنجیبی است. پیش‌خود می‌گفت: آیا ممکن است که جنگ به این سرعت افراد نجیب را به حیوانات وحشی تبدیل کند؟ ولی شمالیها این شایعات را قبول می‌کردند و دلیلی برای رد این موضوع نداشتند. بعداً هم روزنامه‌های متعدد گزارش دادند که سه برادر دیگر ماری یعنی الکساندرو سموئیل و جرج نیز جزو ارتش تجزیه‌طلبان هستند وشوهر خواهر ماری یعنی آقای هلم سرهنگ هنگ سواره نظام کنتاکی است! همچنین یازده پسرعموهای او جزو هنگ سبک کارولینا به نام دراگون درجنگ برعلیه شمال داخل شده‌اند. باز می‌نوشتند که خواهر او الودی زن سرهنگ داویسن وخواهر دیگرش مارتا زن سروان وایت است که از افسران ارتش تجزیه طلبانند و زن پدر ماری نیز با دختران خود در میان انقلابیان در آلباما زندگی می‌کند.

آن وقت روزنامه‌ها با آب و تاب مخصوصی سوابق تحصیلاتی و محل تولدو شرح زندگی پدر ماری را چاپ کردند ونوشتند: آقای تاد چندین غلام و کنیز خود— را در میدان عمومی حراج کرده است.

سابقاً روزنامه‌های مخالف به او حمله می‌کردند، ولی حالا روزنامه‌های موافق هم به او حمله می‌کردند و می‌نوشتند بانو لینکلن جنبه تجزیه‌طلبیش برجنبه آزادی خواهیش می‌چربد و طرفدار برده فروشی است.

همچنین قصه‌های زیادی دهان به دهان گفته می‌شد که نشان می‌داد ماری تاد لینکلن باطناً پشتیبان جنوبی‌ها است و مایل است شورشیان جنگ را ببرند. بالاخره یکی از روزنامه‌ها نوشت: «آخر این حقیقت کشف شد که بانو لینکلن زن رئیس جمهور جاسوسه‌ای است!»

بدین طریق او را متهم ساختند که يك سیستم مجهز جاسوسی به نفع ارتش جنوبی تشکیل داده است و مرتباً نامه‌هایی از ژنرال‌های تجزیه‌طلب دریافت می‌دارد و اطلاعاتی راجع به نیروی ارتش فدرال و نقشه‌های آنها می‌دهد و از نفوذ خود در قلب دولت و در کاخ سفید استفاده می‌کند و نقشه‌های محرمانه رئیس جمهور و اعضای کابینه ارتش را به جنوبی‌ها گزارش می‌دهد تا آنها جنگ را ببرند. روزنامه‌ها می‌نوشتند: «آیا شکست ما در بالران و ویلسن کریک و بالز بلاف معلول همین امر نیست؟

و آیا همین مسئله را نباید دلیل حمله نکردن ژنرال ماگ‌لن دانست؟»

نامه‌های زیادی با لحن شدیدی برای ماری به کاخ سفید می‌رسید و انواع فحشها و ناسزاها به او گفته می‌شد و او را مسئول مرگ جوانانی که در این جنگ کشته شده بودند می‌دانستند و می‌گفتند باید محاکمه نظامی و تیرباران و اعدام شود و یا به ضرب تازیانه از کاخ سفید بیرون رانده شود!

روزی ویلیام استودارمنشی بیست و شش ساله کاخ سفید نزد ماری رفت و گفت: در طی مبارزات سیاسی لینکلن در سال ۱۸۵۸، وی مدیریت روزنامه‌ای در ایلی نویز را به عهده داشته و با جدیت خستگی ناپذیری برای انتخاب لینکلن در ۱۸۶۰ کوشیده است.

ماری به او نگاه کرد و گفت: «آقای استودار، مثل اینکه ناراحت هستید؟»  
«بله، این منشی حقه باز که کاغذها را جمع می‌کند همه را باز کرده بود و می‌خواست بخواند که من سر رسیدم و فرصت نکرد کار خود را تمام کند. حالا بفرمائید با او چه کار کنیم؟»

ماری خوب فهمید که این منشی به قصد جاسوسی و کسب اخبار از نامه‌های ماری می‌خواسته است آنها را بخواند.

«آقای استودار، کاش شما تمام نامه‌هایی را که به عنوان من می‌رسید می‌خواندید. شما اغلب این نامه‌ها را دیده‌اید و می‌دانید که من از این قسمت ناراحتی ندارم.»

«بلی، بانو لینکلن، من از شما خواهش می‌کنم اجازه دهید آنها بی‌راکه موهن است در میان کاغذپاره‌ها بیندازیم. الان من و نیکلای این کار را در مورد کاغذهای لینکلن می‌کنیم؛ خواندن این نامه‌ها مثل غذای زهر آلود آدم را مسموم می‌کند.»  
ماری از مهر بانی آن جوان متأثر شد و گفت: «آقای استودار، خیلی متشکرم؛ همین کار را بکنید.»

سپس استودار به طرف پنجره رفت و پرده را پس زد و به زمین‌های اطراف نگریست و گفت: «ممکن است به من اجازه دهید در موضوع دیگری هم به شما کمک کنم؟ اخیراً شما بر اثر گزارش‌های روزنامه‌ها راجع به اموری که در کاخ سفید اتفاق افتاده است ناراحت شده‌اید. عامل این گزارشها را شناخته‌ام و چند دفعه دیده‌ام که پشت درها ایستاده است و آهسته به سخنان شما گوش می‌دهد.»

ماری با چهره‌ی برافروخته گفت: «آیا یکی از دوستان ما مذاکرات خصوصی ما را گزارش می‌دهد؟»

«بله، این شخص هانری ویکف است!»

«ویکف؟ باور نمی‌کنم! عجب! این آدم مرد کامل و ثروتمندی است!»  
 «من حتم دارم اگر شما در حضور او به تنهایی چند واقعه مهم را از خود جعل کنید و بگویید خواهید فهمید که فقط او به شما خیانت می‌کند و در عرض یک هفته این موضوع برای شما روشن می‌شود.»

استودار راست می‌گفت، زیرا ماری یک وقتی سر رسید و دید و یکوف دو داستانی را که ماری از خود ساخته و به او گفته است برای خبرنگار روزنامه نیویورک هرالد گزارش می‌دهد و آن وقت فهمید که آقای بنت مدیر روزنامه نیویورک هرالد او را به همین منظور به کاخ سفید داخل کرده است و همین آقای که او به عنوان دوست و مشاور خود در کاخ پذیرفته اسرار او را فاش می‌کند و او بیهوده نسبت به نیکلای و هی مستخدمان صدیقش ظن شده است.

از این موضوع خیلی ناراحت شد و از پذیرایی اشخاص معذرت خواست. یک هفته پس از تجدید افتتاح کنگره در ماه دسامبر یک دسته از مخالفان برده-فروشی به ریاست بنجامین وید و زکریا چندلر در مجلس سنا و در مجلس نمایندگان لایحه‌ای به تصویب رساندند که به موجب آن یک کمیته منتخب از کنگره برای تحقیق در اطراف وضع جنگ انتخاب شود. آنها نمی‌خواستند نسبت به دستگاه حاکمه حملاتی کنند، بلکه می‌خواستند جنگ را با شدت بیشتری ادامه دهند و فوری پس از انتخاب کمیته شروع به تحقیق در علت شکست بالران و ویلسن کریک و بالز بلاف کردند و خواستند افسران نظامی توضیحاتی در این خصوص بدهند و آنها را از جزئیات نقشه‌های جنگی مطلع سازند.

آبراهام بهزنش می‌گفت: «این کمیته مسئولیتی ندارد و با وضع جنون آمیزی می‌خواهد به قیمت زوال حکومت اتحادیه آمریکا بردگی را ملغا کند.»  
 این کمیته اختیارات زیادی داشت و بالاخره ویلیام استودار به ماری گزارش داد که همان روز صبح کمیته مزبور در زیر زمین کاپیتول تحقیقاتی از بانو آبراهام لینکلن به عمل خواهد آورد.

ماری متعجب شد و پرسید: «آخر به چه علتی؟»  
 استودار با تأثر گفت: «به اتهام دادن اطلاعات به عمال و جاسوسان جنوبی که می‌گویند در افواه شایع است. در این صورت خانواده رئیس جمهور متهم به-خیانت می‌شوند و برای جلوگیری از این اتهامات باید فوری اقدام کنید.»  
 ماری از این وضع بی‌اندازه ناراحت شد و به گریه افتاد و نمی‌دانست چطور با این توهین روبرو شود که مجلس سنای آمریکا به او تهمت خیانت زده است و این امر در تاریخ آمریکا سابقه نداشته که بانوی رئیس جمهور را به این خیانت بزرگ متهم

کرده باشند!

ماری تا آن وقت به اتهاماتی که جنو بیهای مقیم و اشنگتن نسبت به خانواده پست لینکلن و عدم اطلاع از آداب معاشرت به خانواده رئیس جمهور می زدند استقامت به خرج داده بود. بعلاوه جنو بیها می گفتند که اون نسبت به جنو بیها همدردی ندارد و مطبوعات دموکرات به او حملات سختی می کردند، ولی او مقاومت به خرج می داد و چیزی نمی گفت. ولی در این موقع دولت امریکا نسبت به او اظهار عدم اطمینان می کرد. پس بی اندازه ناراحت شد و بغض گلویش را گرفت و سعی کرد احساسات خود را فرو نشانند. پس از اینکه قدری آرام شد به دنبال شوهرش فرستاد و دید چشمان لینکلن نیز از غضب مشتعل است و در اطاق با ناراحتی حرکت می کند. سپس لینکلن کت خود را پوشید و به کاخ سفید رفت.

پس از آنکه لینکلن برگشت و با مهربانی گونۀ زنش را بوسید و گفت: «عزیزم اصلاً راجع به این موضوع ناراحت نشو؛ موضوع به کلی منتفی شده است.»

روزاول ژانویه ۱۸۶۲ صبح زود ماری از خواب بیدار شد و ناشتایی خورد و به آبراهام توصیه کرد که بهترین لباسش را برای سال نو پوشد. بانو ککلی هم ساعت نه وارد شد تا موی ماری را مرتب کند و جواهر و گلهايش را به سرش بزند. با کمک بانو ککلی لباس خود را پوشید و پیش خود فکر کرد که آیا مردم واقعاً به این اتهامات عقیده دارند؟ مردم خیلی حرفها راجع به او لخرجی اوشنیده اند، ولی فرصت اینکه داخل کاخ سفید را ببینند نداشته اند و وقتی این تعمیرات مفصل را ببینند چه خواهند گفت؟ چند دقیقه قبل از ساعت دوازده آبراهام با چهره خسته وارد شد. در این پذیرایی درجه محبوبیت او نزد مردم و اشنگتن معلوم می شد و می فهمید که شمالها تا چه اندازه به او علاقه دارند. می دانست که در موقع انتصاب ریاست جمهوری، هفت استان از دست رفته و اکنون دوازده استان سر به طغیان برداشته اند و کشور به دو قسمت شده و جنگ در آن حکم فرماست. وقتی وارد کاخ سفید شده بود اروپا به آنها به دیده احترام می نگریست، ولی اکنون دولت انگلستان امریکارا تهدید به جنگ می کرد، زیرا شمالها دو نماینده جنو بی را از یک کشتی انگلیسی ربوده بودند. فرانسه هم از این وضع خیلی ناراحت بود، زیرا از دریافت پنبه جنو محروم شده بود و امکان داشت به انگلیس بپیوندد. وقتی لینکلن به ریاست جمهوری رسید، وضع خزانه خوب بود و کسب و کار مردم رونق داشت، ولی اینک خزانه تهی شده بود و باید اسکناس های جدید به نام «پشت سبز» چاپ کنند و آبراهام روزی یک میلیون دلار خرج ارتشی که نمی جنگید می کرد. کارها همه معوق مانده بود و هیچ کس انکار نمی کرد که دستگاهها خراب و فساد حکم فرماست. بعلاوه وزیر جنگ آقای کامرون قراردادی

باشخاصی بسته و تفنگهایی خریده بود که درست کار نمی‌کرد و اسب‌های مریض و مفلوک و لباس نظام و چکمه‌هایی که خریده بود در برابر باران خراب شده بود. گوشتی هم که او برای ارتش می‌خرید فاسد درمی‌آمد. با این حال چند لحظه قبل از آغازموزیک دسته‌نیروی دریایی، ماری ولینکلن دم دراطاق شرقی برای پذیرایی افسران ارشد و وزرای کابینه و سفرای خارجی و وابسته‌های نظامی و غیره ایستادند. ساعت یک درها باز شد و سیل مردم به داخل قصر روان شد. ماری شنید که تمام حضار اعم از آنهایی که کاخ را دیده و یاندر دیده بودند از وضع تعمیرات کاخ تمجید و اظهارخوشوقتی می‌کنند.

بانودون پیات که از هاریس برگ با قطار همراه او آمد و چند شب در کاخ سفید با ماری ماند از مشاهده تعمیرات جدید گفت: «بانو لینکلن، تغییرات عجیبی شده است و این خانه کهنه و فرسوده را مثل جواهر گرانبهایی کرده‌ای!» ماری با سپاسگزاری دست بانو پیات را فشرد.

در این موقع آدل دوگلاس که لباس عزابتن داشت و پس از مرگ شوهرش برای نخستین بار از خانه خارج شده بود، گفت: «بانو لینکلن، من اطمینان داشتم که شما کاخ سفید را به صورت زیبایی درمی‌آوردید و می‌دانم که با مشکلات زیادی این کار را انجام داده‌اید.»

پس از پایان مهمانی، لینکلن به اطاق خواب ماری رفت و به ماری گفت: «همه حضار از ذوق و سلیقه تو تعریف کردند!»

ماری قدری فکر کرد و جواب داد: «کاش پدرم حیات داشت، زیرا از شنیدن این سخن خیلی خوشحال می‌شد. این سلیقه عالی را من از او به ارث برده‌ام.» ماری فرصتی پیدا کرد و با صدای آرامی گفت: «آبراهام، خوشحالم که مورد پسند تو است، چون خیلی گران تمام شده!»

«بینم، ابتدا شش هزار دلار و بعد بیست هزار دلار از کنگره گرفتیم.» متأسفم آبراهام، ولی من می‌توانستم این خانه را با بیست و شش هزار دلار از تو بسازم، بدون اینکه مصالح کهنه آن را باقی بگذارم.»

لینکلن با تندی به او انگریست و گفت: «مقصودت چیست، ماری؟» «هنوز یکی از صورت حسابها را نپرداخته‌ایم. این صورت حساب شامل چند چیز است...»

لینکلن ابروهایش را گره کرد و پرسید: «پس آیا از اعتبار موجود تجاوز کرده‌ای؟»

«بله، شش هزار و هشتصد و پنجاه و هشت دلار و هشتاد سنت زیادتر خرج کرده‌ام.»

به آقای کاریل مقرر مضم.»

«اما، ماری جان، دیگر پول برای پرداخت این مبلغ نداریم! از کجا بیاوریم؟  
چرا این کار را کردی؟»

«زیرا برای اتمام این کار این مبلغ لازم بود. خودت به این صورت حساب  
نگاه کن تا بفهمی که فقط قسمت‌های خیلی مهم مورد توجه واقع شده است.»

لینکلن صورت حساب را برداشت و با صدای بلند چنین خواند:  
«قیمت کاغذ برای دیوار اطاق رئیس جمهور ۵۰ / ۴۳۲ دلار؛ بهای اطاق بانو  
لینکلن ۴۵ / ۲۵۴ دلار...»

سپس با لبخندی به ماری نگریست و گفت: «خوب، پس تو نصف من خرج  
داشته‌ای؟»

«خوب، قیمت کاغذ اطاق شرقی که در پاریس انتخاب شده ۸۳۲ دلار و اطاق  
سرخ ۳۹۲ دلار و سالن آبی ۵۰ / ۳۹۹ دلار؛ طلاکاری ۲۰۰ دلار... آقای وود در  
تابستان گذشته این ارقام را تصویب کرد و خیلی طول کشید تا کاغذها از فرانسه وارد  
شود و به دیوار نصب گردد و تا وقتی تمام شدن قیمت آنرا نمی‌دانستم... من به حسابها  
رسیدگی کرده‌ام، آبراهام؛ اندروجا کسون ۴۵۰۰۰ دلار خرج تعمیرات کاخ سفید  
کرده است، یعنی ۱۲۰۰۰ دلار بیش از من. مارتن وان بورن هم ۶۰۰۰۰ دلار یعنی  
دو برابر من. فرانکلین پیروز که اصلاً از کسی پذیرایی نمی‌کرد باز ۲۵۰۰۰ دلار  
خرج تعمیرات کرده است. ظاهراً جفرسن ۳۰۰۰۰ دلار خرج دو جناح اضافی اینجا  
کرده و آقای مونرو کاملاً اثاثیه اینجا را عوض کرده و از اروپا آورده. آبراهام، ما  
این پول را تلف نکرده‌ایم، بلکه مثل سابق کاخ سفید را زیبا نگاه داشته‌ایم.»

لینکلن با قیافه روشنی گفت: «گر به جان، من کارهایی را که تو کرده‌ای و  
زحماتی را که کشیده‌ای تقدیر می‌کنم، ولی در وضع موجود نمی‌توانم به کنگره  
بروم و تقاضا کنم که باز اعتباری در اختیار ما بگذارند، زیرا دشمنان ما این را مستمسک  
و با آن مخالفت خواهند کرد. من این پول را از جیب خودم می‌پردازم.»

سپس رفت و یک دسته حواله صندوق‌های حقوق خودش را آورد و گفت:  
«۱۳۰۰۰ دلار الان موجود دارم و از این مبلغ می‌توانم ۹۰۰ دلار را برادرم بدهم...»  
«اوه، به خدا قسم نمی‌گذارم حقوق سه چهار ماهت را روی خانه‌ای که به  
ما تعلق ندارد بگذاری! این اعضای کنگره که امروز اینجا آمدند همه از دیدن این  
تعمیرات اظهار خوشوقتی کردند و آنها این بودجه را به تصویب می‌رسانند.»

لینکلن چند لحظه تأمل کرد و با لحن شکوه آمیزی گفت:  
«خیر، دیگر یک دلار هم اعتبار از سنا نخواهیم خواست مگر اینکه نصف خانه



روی سرما خراب شود...»

«بسیار خوب، اگر این آخرین اعتبار هم باشد من درموقع خود هفت هزار دلار اعتبار خواهم گرفت، ولی برای این کار باید صبر کرد تا پیشرفت مختصری در جنگ حاصل شود و سپس این اعتبار را بگیریم...»

[۱۶]

پس از سال نو ویلیام هرندون به کاخ سفید وارد شد و الیزابت خواهرماری کاغذی به او نوشت و اطلاع داد که در اسپرینگفیلد شایع است که هرندون به واشنگتن می آید تا از شریک دارالوکاله خود سفارت ایتالیا را بگیرد. هنگام ظهر که آبراهام از بازدید هرندون برگشت به ماری گفت: «می دانم که تصور می کردی من او را به سفارت انتخاب می کنم، ولی او آمده از من کمک می خواهد که زن تازه ای بگیرد، زیرا زن قدیمش یک ماه است مرحوم شده...»

«زن برایش پیدا کنی؟ مگر به قول دکتر زاخاری دوست ما، تو برای مردم زن پیدا می کنی؟»

لینکلن جواب داد: «هرندون با دختر زیبایی در پیتزبورگ معاشقه می کند و با جنای آینده او وعده داده است که اگر خیلی بتواند مرا وادارد که به قول خودش پست حساس و مهمی در دولت فدرال به او بدهم، او هم به ازدواج خواهرزنش بایلی کمک خواهد کرد. من او را نزد اسمیت وزیر کشور فرستادم و امشب هم برای شام از او دعوت کردم. غیر از این چاره نداشتم، گر به جان...»

ماری غضب خود را فرو برد و گفت: «بله، چاره دیگری نداشتی...»

در اواسط ماه ژانویه ماری مجبور شد سه دعوت رسمی برای شام بکند و سه هزار دلار از بودجه شخصی خود را برای مهمانی خرج کند؛ از بس روزنامه ها به او حمله می کردند دلش نمی خواست اصلاً در مجالس رسمی شرکت کند، ولی از طرف دیگر بانوان نمایندگان شمالی کنگره به او فشار می آوردند که مهمانی های ترتیب دهد و واشنگتن را از آن وضع اسف بار و حزن آور در آورد.

در آن موقع ژنرال ماکلن در پادگان زمستانی خود اقامت داشت و آبراهام می گفت: «مثل اینکه کفگیر به ته دیگ رسیده.» همه ناراحت به نظر می رسیدند. آبراهام و وزرای کابینه و کنگره و ادارات جنگ و نیروی دریایی و کارمندان دولتی همه به نظر ناراحت می رسیدند. پس اگر بانو لینکلن با مهمانی و سرور می توانست روحیه مردم را تغییر دهد شاید روش نمایندگان و سایرین فرق می کرد.

پس وقتی آبراهام ساعت یازده به اطاق او آمد تا قبل از خوابیدن چند کلمه

با اوصحبت بدارد ماری به او گفت در نظر دارد که مهمانی بزرگی بدهد و مهمانی-های رسمی را از برنامه حذف کند .

لینکلن روی صندلی نشست و باناراحتی گفت : «می ترسم این ترك سنت رسمی خوب نباشد.»

«آبراهام، حالا موقع جنگ است و می توان به این بهانه آداب و رسوم قدیم را کنار گذاشت.»

«بلی، علاوه بر صرفه جویی باید فکری دیگری هم کرد.»

ماری فوری گفت: «ملاحظه کنید! مهمانی های عمومی که عموم مردم بتوانند در آن حضور یابند از مهمانی های رسمی دولتی بیشتر جنبه دموکراسی دارد. ماهمان هزار دلاری را که خرج سی نفر مهمان می کنیم می توانیم به میلارد متخصص این قبیل پذیرایی ها پردازیم و او را از نیویورک به اینجا بیاوریم تا شام و رقص مفصلی ترتیب دهد و بدین طریق می توانیم اعضای کابینه و دیوان عالی کشور و نمایندگان کنگره و رؤسای ادارات و قضات عالی رتبه و کور دیپلماتیک و سرلشکرها و سپهدها و فرمانداران و غیره را دعوت کنیم... خلاصه بسیاری اشخاص بیگانه و خارجی در اینجا هستند که می توانیم آنها را دعوت کنیم، در حالی که اگر مهمانی رسمی باشد نمی توان آنها را دعوت کرد.»

لینکلن گفت: «ماری، تو خیلی خوب و منطقی حرف می زنی.»

ماری گفت : «سیوارد وزیر خارجه می گفت اگر پذیرایی بعدی را دعوتی کنیم بدنست، آن وقت ما می توانیم پانصد دعوت بفرستیم و همه جای کافی دارند که گردش کنند و به راحتی برقصند.»

ولی به محض شنیدن این موضوع عده ای سخت زبان به اعتراض گشودند، یعنی بعضی از اینکه برنامه پذیرایی های رسمی موقوف شده ناراضی شدند و عده ای از خیرنگارانی که دعوت نشدند به صدا درآمدند و عده ای از افراد که انتظار داشتند آنها را دعوت کنند و وقتی دیدند دعوت نشده اند صدای خود را به اعتراض بلند کردند .

ویلیام استودار به اشخاص توضیح داد که این مهمانی رسمی است، ولی روزنامه ها آنقدر سروصداه انداختند که ماری مجبور شد چندصد دعوت دیگر هم بکند با اینکه می دانست در این صورت جای ایستادن هم نخواهد بود تا چهره رسد به اینکه برقصند. ولی هشتاد تن از نمایندگان مخالف برده فروشی کنگره از قبول این دعوت امتناع ورزیدند و سناتور بنجامین وید که محرک این عده شده بود چنین نوشت :

«آیا رئیس جمهور و بانو می‌دانند که جنگ داخلی در جریان است؟ اگر نمی‌دانند ویدو بانو از این امر اطلاع دارند و بدین لحاظ از شرکت در جشن و رقص خودداری می‌کنند.»

ماری از این امر باطناً ناراحت شد. در پایان ماه ژانویه، باران سختی بارید و خیابان‌ها را پراز گل ولای کرد. ماری ژولیا را به اطاق سرخ دعوت کرد تا برای شب بماند و می‌گفت: «من بعضی از این روزها به یاد ایام گذشته خیلی ناراحت می‌شوم.»

ویلیام و تدی صبح به اطاق زیرشیروانی رفتند و مشغول بازی شدند و بعد از ظهر پس از سواری در ساحل رود پتوماک غرق عرق به‌خانه برگشتند. شب هر دو عطسه می‌کردند و صبح معلوم شد سرما خورده‌اند. آن شب ماری یک پذیرایی غیررسمی برای چای در کتابخانه و شب هم مهمانی خصوصی در سالن سرخ داشت، ولی هر دو دعوت را به علت کسالت بچه‌ها حذف کرد.

صبح روز بعد، دکتر رابرت استون رئیس بهداری بخش کلمبیا را احضار کرد و او پس از معاینه گفت فقط سرماخوردگی است و توصیه کرد که بچه‌ها را از یکدیگر دور نگاه دارند. پس آنها را از هم جدا کردند. ویلیام را به مهمانخانه انتقال دادند و او و بانو دیکز رئیس پرستاران ارتش تمام شب را بر بالین آنها بیدار ماندند.

صبحگاه آبراهام به بالین آنها آمد و ماری گفت: «این بچه‌ها خیلی مریضند و خوب است دعوت آینده را به بعد موکول کنیم.»

لینکلن فکری کرد و گفت: «خوب، عزیزم، تا الان هشتصد دعوت به عمل آمده. به عقیده من خوب نیست اینها را پس بگیریم. به هر صورت باید با دکتر استون مشورت کنیم.»

دکتر استون از اینکه تب ویلیام بالا می‌رفت ناراحت بود، ولی دلیلی برای تعویق مهمانی نمی‌دید. آن شب ماری تمام شب را بالای سرو ویلیام بیدار ماند. در عین حال، با اینکه خسته به نظر می‌رسید، نزد میلارد که از نیویورک آمده و برنامه پذیرایی را تنظیم می‌کرد رفت و به کار او سرکشی کرد.

غروب آن روز دکتر استون بچه‌ها را معاینه کرد و گفت: «تدی می‌تواند غذا بخورد... و ویلیام حالش بهتر است.»

سپس ماری به اطاق خود رفت و به کمک بانو ککلی مشغول آرایش خودش شد. ساعت هشت وقتی به اطاق ویلیام وارد شد دید لینکلن ایستاده است و فکر می‌کند. لینکلن وقتی او را با دامن بلندش دید روی خود را برگرداند و گفت:

«اوه، بین، گریه جان ما امشب چه دم درازی پیدا کرده! فکرمی کنم که اگر قدری این دم دراز به کله اضافه می‌شد بیشتر با مدروز تطبیق می‌کرد.»  
ساعت یازده که می‌خواستند به اطاق شام بروند ناظر کلید سالن ناهارخوری راگم کرد و مهمانان در اطاق سرخ و آبی به انتظار ایستادند و یکی از حضار فریاد زد: «من موافق پیشروی به جلو هستم» و دیگری فریاد زد: «پیشروی ما به جبهه فقط بر اثر عدم لیاقت فرماندهان به تعویق افتاده!»

بالاخره درها باز شد و ماری از طرز چیدن سفره خوشحال شد و دید کیک بزرگی به صورت کشتی اتحادیه با اسلحه و علامات ستاره و پرچم امریکا در روی میز قرار دارد و در طرف دیگر شکل سنگر سامتراز شیرینی درست شده و یک کاسه ساخت ژاپن از کویتیل شامپانی لبال است. خلاصه مهمانها تا سه بعد از نصف شب آنجا ماندند و همه می‌گفتند: «این بهترین مهمانی است که تا کنون در کاخ سفید داده شده.»

پس از چند روز دکتراستون خبر داد که کم کم کسالت و یلیام به صورت حصبه درآمد و دکترها را برای مشورت احضار کرد. در روز ۱۹ فوریه استوداریک نسخه از روزنامه را که به بانو لینکلن خطاب شده بود در روی آن عنوان «شخصی و خصوصی» دیده می‌شد آورد و گفت: «بانو لینکلن، چون روی این روزنامه نوشته شده است که خصوصی و شخصی است و از شهر کوچکی نزدیک موطن شما است فکر کردم که یکی از بستگان شما برایتان فرستاده، پس آنرا باز نکردم.» ماری از او تشکر کرد و وقتی او رفت آنرا باز کرد و دید شماره مورخ ۱۵ فوریه روزنامه آگریس (محور) چاپ شهر منارد واقع در استان ایلی نویز است و ناشر آن روزنامه به نام جان هیل دوستون سرمقاله خود را راجع به دوران جوانی لینکلن در نیوسالم اختصاص داده و سپس با خط درشت چنین نوشته است:

«وی اکنون بازیگر صحنه جدیدی شد و تصادفاً با خانمی که به نظر او از هر حیث کامل می‌رسید آشنا شد و جز او خواب و خیالی نداشت. پس به زودی آن دختر را از سراردل خود آگاه ساخت و خوشوقت شد که دید دلبرش نیز گرفتار عشق اوست. پس انتظار روزی را می‌کشید که هر دو بر اثر ازدواج با هم وصلت کنند. ولی مثل اینکه این روز فرا نرسید، زیرا این دلبر زیبا ناخوش شد و مرد لینکلن که از آغاز جوانی دل به او داده بود طاقت تحمل مرگ دلبرش را نداشت و تا دم گور جنازه او را مشایعت کرد، وقتی او را به خاک می‌سپردند و بر روی جسد دلباخته او خاک می‌ریختند او آرزوی کرد که در کنار دلبرش بیارامد. از این رو به قدری متأثر شد که پس از آن حالتش تغییر یافت و دل افسرده و محزون شد. دوستانش از رفتار

او تعجب می‌کردند، زیرا از اجتماع می‌گریخت. پس به مواظبت او پرداختند زیرا می‌ترسیدند خود کشتی کنند.»

ماری از مطالعه این سطور خشک شده بود و این جمله را بار دیگر خواند که: «انتظار روزی را می‌کشید که هر دو بر اثر ازدواج با هم وصلت کنند... و آرزوی کرد که در کنار دلبرش بیارآمد...» پیش خود می‌گفت امکان ندارد این داستان ساختگی باشد و با این آب و تاب آنرا چاپ کنند! آیا لینکلن نمی‌گفت کسی غیر از او را دوست نداشته؟ آبراهام هرگز به ماری او نز دوست سابقش علاقه‌ای نداشته، او هم نمرده است، بلکه لینکلن را ترک کرده و رفته است! لینکلن يك وقتی دختری از اهل کنتاکی را دوست می‌داشت، ولی آن دختر از او فرامی‌کرد، زیرا می‌گفت لینکلن اصلاً داربایی بلد نیست. بعلاوه لینکلن به او می‌گفت که به دختری به اسم کیت رابی در مدرسه ابتدایی کمک کرده و وقتی مسابقه هجی داشتند با اشاره کلمه‌ای به او گفته است. دیگر لینکلن و هیچکس دیگر تا آن تاریخ راجع به چنین عشقی یا دختری که مرده باشد حرفی نزده بودند! پس این مقاله چه می‌گوید؟

ماری روزنامه را در دست گرفت و به دفتر لینکلن رفت و وقتی می‌خواست روزنامه را به لینکلن نشان بدهد پشیمان شد، زیرا فکر کرد با آن همه گرفتاری حالا موقع این حرفها نیست! فکرمی کرد که در عین اینکه این نویسنده از لینکلن انتقاد کرده صفات عالیة او را نیز ستوده است. ماری می‌خواست بفهمد کدام دوست عزیز او این روزنامه را برای او فرستاده و وزیر بعضی کلمات آن خط کشیده تا از نظر ماری محو نگردد. روزنامه را در پشت میز خود پنهان کرد و به سراغ ویلیام رفت.

حال ویلیام خیلی سخت‌تر شده بود، ولی ماری از دیدن رنگ زردپوش جرئت‌گریه کردن نداشت. آنگاه شنید که ویلیام آهسته به کشیش کلیسای مشایخی می‌گوید: «دکتر کرلی، خواهشمندم موجودی صندوق پس انداز مرا به انجمن تبلیغات مسیحی مدرسه یکشنبه بدهید.»

ماری در دل می‌گفت: «اوه، خدایا! مگر این بچه می‌داند که می‌خواهد بمیرد؟» صبح روز بعد کاخ سفید به حال تعطیل درآمد. آبراهام در کنار تخت خواب پسرش ماند و اندکی بعد از ظهر ویلیام زندگی را بدرود گفت و ماری در کنار تخت خواب او به زانو درآمده و چهره‌اش را در دستهایش پنهان کرده بود و می‌گریست و شنید که لینکلن می‌گوید: «پسرم رفت! رفت!...»

[۱۷]

در آن وقت طوفان سهمگینی پدیدار شد و مثل اینکه دنیا به سرماری فرود

آمد. ماری باحال هذیان آمیزی مثل اینکه در خواب می بیند صدای آبراهام را می شنید که او را تسلی می دهد و بانو ککلی صورتش را با حوله گرمی تمیز می کند. او رویل بر او نینگک سنا تور منتخب ایلی نوز به جای استیفن دو گلاس بازنش برای تسلیم او وارد شدند، زیرا آبراهام کالسکه را به دنبال آنها فرستاده بود و می خواست کسی از شهر خودشان که ویلیام را از بیچگی می شناخته آنجا باشد. ناگهان پرسش رابرت هم در اطاق ظاهر شد، زیرا او هم از هاروارد خبر کسالت برادرش را شنیده و به اینجا آمده بود.

ماری با زحمت بسیار و با حالت بیهوشی و اغماغ شب را بسر برد. آبراهام در کنار تخت او نشسته بود و با چهره افسرده و ماتم زده ای می گفت: «البته مرگ او برای ما دشوار است، ولی ماها که بعد از او زنده هستیم خیلی وضعمان بدتر است.» آقای گرلی کشیش در اطاق شرقی مجلس سوگواری برقرار کرده بود و تمام دوستان خانوادۀ لینکلن و دوستان ویلیام هم آنجا حضور یافتند. ماری چشمانش را بسته بود و نمی خواست به تسلیت هایی که به او گفته می شد پاسخ دهد و لینکلن هم او را مجبور به این کار نمی کرد. بعد از مدتی ماری صدای راه رفتن کسی را که با قدمهای سنگین در اطاق حرکت می کرد شنید و از طرز حرکت او فهمید که لینکلن است. ناگهان دید صدای پا متوقف شد و لینکلن دیگر نتوانست خودداری کند و با صدای بلند به گریه افتاد.

ماری برخاست و به اطاق مجاور رفت و دید شوهرش صورت استخوانی خود را در میان انگشتان بلند خود پنهان کرده و در اطاق نشسته است و گریه می کند. پس ماری نزد او رفت و خود را در دامان او نشان داد و دست لینکلن را از صورتش برداشت و صورت اشک آلود و چشمانش را چندین بار بوسید و گفت: «آبراهام، گریه نکن!» «عزیزم، امروز پنجشنبه است؛ یک هفته پیش این اتفاق افتاد خیلی مشکل است که تحمل مرگ او را بکنم.»

«عزیزم، یادت نیست وقتی ادوارد، آن فرزندمان مرد می گفتمی خداوند می دهد و خداوند می ستاند. اگر آن وقت آن عقیده را داشتی حالا هم باید این عقیده را داشته باشی.»

«من تنها برای ویلیام غصه نمی خورم، بلکه برای آن همه فرزندان که در بالران و بالز بلاف و جبهه های جنگ و هزاران تن دیگری که باید بیرحمانه و ظالمانه کشته شوند گریه می کنم. ماری، آیا تصویری کنی که اگر ما داسپرینگک فیلد می ماندیم و استیفن دو گلاس به جای ما در کاخ سفید منزل می کرد، برای این همه فرزندان میهن که قربانی شده اند ناراحت می شدیم؟»

ماری آنقدرگونه‌اش را به‌گونه لینکلن فشرده تا قدری حالش به‌جا آمد و بهتر شد. آن وقت لینکلن صورتش را با آب سرد شست. صدای در را شنید و وقتی در را باز کرد دید نیکلای بردر ایستاده است و می‌گوید: «معذرت می‌خواهم، آقای رئیس‌جمهور، نماینده پادشاه سیام سومین دفعه است که در دفتر من حاضر شده، او اصرار دارد بداند آیا فیلهایی که اعلیحضرت پادشاه سیام می‌فرستد می‌پذیرد یا نه؟» آبراهام لبخند تأثر آمیزی زد و گفت: «خواهشمندم به پادشاه سیام ابلاغ کنید که با کمال احترام از پذیرفتن فیلهام معذورم، زیرا اکنون فیله سفید و عظیمی برگرده خود دارم که تمام عقلای این قوم نمی‌دانند چطور آنرا از گردن بردارند!» ساعت نه آن شب بر او نینگ با الیزابت ادوارد وارد شدند و ماری از دیدن هیکل درشت و گیسوان خاکستری رنگ خواهرش از غم و غصه‌اش اندکی کاسته شد و بار دیگر به یادش آمد که در ایام جوانی از خانه برای شنیدن سخنرانی هانری - کلی رفته بود و بالاخره وقتی وارد خانه خودش شد دید مادر بزرگش پارکر گریه می‌کند و الیزابت یازده ساله دست در گردن او کرد و گفت: ماری جان، بیا تو را به اطاق ببرم، و از آن روز به بعد الیزابت به جای مادرش از او مواظبت می‌کرد و بعد او را به اسپرینگ فیلد دعوت کرد تا جای خالی منزل او را اشغال کند. الیزابت وقتی وارد شد در کنار تخت ماری روی لبه تخت نشست و در حالی که او با تأثر می‌گریست او را در بغل نگاه داشت. ماری آنقدر گریست تا بی‌حال شد و روی بالش افتاد پس از بهبودی اصلاً طاقت آنرا نداشت که به اطاق معروف پرینس اوویلم محل مرگ ویلیام وارد شود و با به اطاقی که اثاثه مخصوص ویلیام در آن قرار داشت برود. بعلاوه کلیه برنامه‌های پذیرایی بعد از ظهر خود را حذف کرد و فقط اشخاصی را که جهت تسلیت می‌آمدند می‌پذیرفت.

روزشنبه بعد از ظهر حسب معمول موزیک دسته نیروی دریایی نواخته می‌شد و مردم دست به دست یکدیگر داده بودند و در پارکها می‌گشتند. ماری از آبراهام خواهش کرد این موزیک را موقوف کند، ولی لینکلن به او گفت زیاد تسلیم احساسات نشود. بالاخره در روز چهارم مارس وزرای کابینه به مناسبت یک سال زمامداری لینکلن برای عرض تبریک در محل کتابخانه حضور یافتند و لینکلن گفت: «چهارم مارس است. او! و یک سال است که من رئیس‌جمهور امریکا هستم! هر یک از شما فکرمی‌کنید ریاست جمهوری کار خوبی است، ولی خوب است خودتان آنرا آزمایش کنید!» فصل بهار شد و بار دیگر سردردهای قدیم ماری بازگشت. ماری ایام را با ناراحتی به‌سر می‌برد.

در آخر هفته اول آوریل بزرگترین و خونین‌ترین جنگها در شیلوه واقع در تنسی

صورت گرفت و تجزیه طلبان برژنرال گرانت شبیخون زدند و گرانت قوای خود را جمع آوری کرد و باحمله متقابل باغیان را مجبور به عقب نشینی کرد. این نخستین پیروزی بزرگ جنگ به شمار می‌رفت، ولی کاخ سفید به خاطر مرگ بیش از سیصد هزار سرباز کشته و مفقود و مجروح عزادار و ناراحت شد.

شمالیها نیز از این امر به وحشت افتادند و ژنرال گرانت را مسئول این قتل عام می‌دانستند. آبراهام محرمانه به ماری گفت که کورتین فرماندار پنسیلوانیا که یکی از هواداران ثابت قدم اوست الکساندر ماک کلور را نزد او فرستاده است و تقاضا کرده ژنرال گرانت را عوض کند. هی آقای ماک کلور را به کتابخانه هدایت کرد و ماک کلور و ماری هیچکدام به یکدیگر خوشامدی نگفتند و بلافاصله ماک کلور شروع به حمله و اعتراض به ژنرال گرانت کرد و گفت: «او قصاب و میخواره‌ای است که شمالیها تقاضای عزل او را دارند.»

از بیان ماک کلور به نظر می‌رسید که وی از رئیس جمهور تقاضای عزل او را نمی‌کند، بلکه عزل او امری کند و نمی‌دانست آیا آبراهام حاضر به قبول دستور او امر این آقا هست یا خیر.

آبراهام سخت به فکر فرو رفته بود و پس از اینکه ماک کلور حرفهایش را زد سرش را بالا کرد و گفت: «من نمی‌توانم این آقا را عزل کنم؛ او مشغول جنگ است!» آن شب ماری حس کرد که الیزابت مطلبی دارد و می‌خواهد به او بگوید و بالاخره گفت: «بهتر است این خبر را از من بشنوی که ساموئل برادرت در جنگ شیلوه در حالی که بر علیه گرانت می‌جنگیده کشته شده.»

«ساموئل کشته شده؟» سپس ماری با تأثر گفت: «مرگ همدم و یار من و پیوسته نزدیک من است.»

پس از آن دوباره مریض شد و تا ماه آوریل کاملاً بهبودی نیافت. وقتی صورت خود را در آینه می‌دید در پای چشمهایش حلقه‌های ارغوانی رنگ و مایل به سیاهی دیده می‌شد و نمی‌دانست اگر الیزابت از او مواظبت نمی‌کرد چه وضعی داشت.

بالاخره روزی تدی از تنهایی خسته شد. پیش مادرش آمد و گفت: «ماما، از بس من با خودم بازی کردم خسته شده‌ام؛ می‌خواهم با همدیگر بازی کنیم.»

«بیچاره تدی، توهم برای داداش غصه می‌خوری؟ حالا به اصطبل برو و بگو برای خر گوشه‌ایت خانه بسازند.»

آبراهام سعی می‌کرد وقت خود را بیشتر با تدی صرف کند و بیشتر احکام و نوشته‌ها را در اطاق کوچک تدی امضاء می‌کرد و به پسرش می‌گفت: «وقتی من پای نامه‌های رسمی را امضاء می‌کنم مجبورم آبراهام لینکلن امضاء کنم، ولی خودم دوست



دارم لینکلن بنویسم.»

بالاخره ماهه وژوئن گذشت و گرمای تابستان آغاز شد. ماری نمی‌دانست اوضاع از چه قرار است و فقط می‌دانست که با سابق‌چندان فرقی نکرده است و باز هم ژنرال ماک‌لن مشغول جمع‌آوری سپاه و تجهیزات است و عقیده دارد که هنوز نیروی دشمن از او قوی‌تر است.

بعضی اوقات وضع روحی ماری بی‌اندازه آشفته می‌شد. لینکلن مدتی بر بالین اومی نشست و او را تسلی می‌داد. خانمی بلند قامت و لاغر اندام به نام بن پوینت در روزنامه‌ها مقالاتی راجع به عالم ارواح می‌نوشت و آن‌روزها این موضوع خیلی مورد توجه خوانندگان واقع می‌شد، زیرا بسیاری از مردم عزیزان خود را از دست داده بودند و برای تسلی خود برای احضار ارواح به منزل اومی رفتند.

او از ماری دعوت کرد که در جلسه احضار ارواح او شرکت کند، و گفت: «فردا بعد از ظهر با من به منزل لوری در جورج تون تشریف بیاورید. اومی تواندمستقیماً شما را با روح پسران و یلیام مرتبط کند و درباره زندگی او در عالم باقی اطلاعاتی به شما بدهد، و اگر واقعاً عقیده داشته باشید و یلیام را نزد شما برمی‌گرداند.»

ماری از قبول این دعوت عذرخواست، ولی تمام آن شب رایی خواب ماند. صبح روز بعد مادام بن پوینت با اصرار او را ملاقات کرد و چون خیلی اصرار کرد که ماری با او برود ماری نتوانست امتناع ورزد و به خانه مادام لوری رفت و با چند خانم دیگر دورمیزی نشست. اطاق چندان روشن نبود و گاهگاهی صدای ضعیفی مخلوط با صدای ضربات طبل شنیده می‌شد و طنین‌زنگی از دور به گوش می‌رسید. آن وقت مادام لوری بعضی از اسرار زندگی و یلیام را تکرار کرد و ماری پیش خود گفت: آیا این زن بارو و یلیام ارتباط دارد؟

بانو لوری چیزهایی از ماری می‌پرسید و بعداً جوابهای و یلیام را تکرار می‌کرد و می‌گفت که او با ادوارد به سر می‌برد و افسوس می‌خورد که مادرش آن شب آنقدر گریه کرده است و میل داشت هنگام شب به اطاق خواب او در کاخ سفید بیاید و او را ببیند.

ماری شب به خانه خود برگشت و خسته و کوفته به خواب رفت؛ اندکی پس از نیمه شب در تاریکی شب پای تخت خواب او روشنائی ضعیفی دیده شد و چون به پایین نگرست دید و یلیام با همان لبخند شیرین همیشگی خود ایستاده است. آن وقت از تخت خواب خیزی زد و ایستاد و دید روشنائی ناپدید شد و اثری از و یلیام نیست. پس با بدنی لرزان پیراهن پوشید و به اطاق لینکلن رفت و دید او بیدار نشسته است و کتاب مقدس می‌خواند. پس با خوشحالی خود را در آغوش آبراهام انداخت و گفت:

«آبراهام، اوزنده است و اگر من ایمان داشته باشم هر شب به دیدار من می آید.»  
 آبراهام پتوی روی تختخوابش را آورد و دور بدن لرزان ماری انداخت و اورا محکم در آغوش کشید و گفت: «ماری جان، تو نباید تسلیم این افکار بشوی. این اشخاص از مردم محزون و مریض و بیچاره سوءاستفاده می کنند و آنها را آلت دست خود می سازند. این افکاری که بر تو هجوم آورده و تورا معتقد به عالم ارواح کرده قسمتی از کسالت توست. به من قول بده که دیگر این مزخرفات را باور نکنی.» ماری جوابی نداد.

صبح روز بعد لینکلن به اطاق اورفت و دید دم پنجره ایستاده است و با چشم های قرمز و باد کرده به اطراف می نگرد. پس دست خود را به دور کمر او انداخت و گفت: «ماری، آن دارالمجانین بالای تپه را می بینی؟ بسیاری از افراد آن فقط به علت اینکه نتوانسته اند احساسات خود را مهار کنند آنجا رفته اند.» سپس گفت: «امروز بعد از ظهر من به مریضخانه میدان جودیشاری می روم. تو هم بامن بیا.» سپس ماری لباس سیاهی پوشید و توری سیاهی بر سر کرد و با هم به مریضخانه رفتند و به اشخاصی که حالشان خوب شده بود و می خواستند بروند دست دادند و احوال مریضان را پرسیدند. پس از آن به سالن های بیماران رفتند و دیدند عده زیادی با چهره های خون آلود و زخم های مهلك خوابیده اند. بسیاری از جوانان بارنگهای پریده و چهره های استخوانی و بعضی بدون دست و پا و با سر گردن بسته دیده می شدند. ماری بالای تختخواب هر يك از آنها رفت و با آنهايي که می توانست چند کلمه گفتگومی کرد. آنهايي هم که نمی توانستند صحبت کنند ماری دست نوازشی بر سر و صورت آنان می کشید. وقتی سوار کالسکه شدند و به منزل می رفتند ماری گفت: «من به خاطر اشکهایی که برای فقدان فرزندم می ریختم شرمسارم. من باید این اشکها را به خاطر این فرزندان و مادران آنها که نمی توانند بر بالین عزیزانشان حاضر شوند بریزم.»

«ماری، خودت را ملامت نکن... آنقدر اشک داری که برای همه بریزی.»  
 آن شب ماری به جای اینکه برای مردگان دعا کند برای زندگان دعای کرد. سپس از واث باغبان تقاضا کرد که هر چه گل در باغ هست جمع آوری کند و پس از اینکه مقداری گل چید بعد از ظهر به همان مریضخانه رفت و به عیادت بیماران پرداخت و کلی بالای سر آنهايي که مرضشان از همه سخت تر بود گذاشت و به عده ییشماری از جوانان نومید و بیچاره که دور از خانه و وطن خود در بستر بیماری افتاده بودند و انتظار مرگ را داشتند دلداری داد و آنها را تشویق کرد.

روزهای دیگر به بیمارستان دوگلاس در خیابان مینسو تاو به مریضخانه یونیون هتل می رفت و از مریضان عیادت می کرد و به کلیساها و کارخانه ها و موزه ها که تبدیل

به‌مریضخانه شده بود می‌رفت و از بیماران دلجویی می‌کرد. پس هر روز بی‌اینکه به کسی اطلاع بدهد به‌مریضخانه تازه‌ای می‌رفت.

چند لحظه پس از ورود همه او را می‌شناختند و شیرینی و مشروبات و هدایایی را که مردم برایش می‌آوردند باخود می‌برد و بین بیماران تقسیم می‌کرد. به‌آشپز-ها پیش‌دستور می‌داد که شیرینی تهیه کنند و بعلاوه مهمانیهای روزهای یکشنبه‌ها موقوف کرد و غذا و شیرینی آنرا برای بیماران می‌برد و چون می‌دید این‌هم کفایت نمی‌کند، صد دلار از پس‌انداز خود را برای خرید مرغ و جوجه تخصیص داده بود و روزهای آخر هفته همهٔ مریضها را مهمان می‌کرد.

وقتی وارد اطاقهای بیمارستان می‌شد از اینکه نورامیدی در دل بیماران می-افکند دل‌شکستهٔ خود اوتسلی می‌یافت. کم‌کم بر اثر سؤال و جوابهای متعدد، با صدها بیمار و مجروح آشنایی پیدا کرد و کیفی همراه خود برمی‌داشت و از طرف جوانان یا مردانی که نمی‌توانستند کاغذ بنویسند برای خانوادهٔ آنها کاغذ می‌نوشت. مثلاً به یکی چنین نوشت: «بانوی عزیزم، خانم بردین، الان من در کنار فرزند دل‌بند شما نشسته‌ام و این چند کلمه را از طرف اومی نویسم. او مریض و مجروح است، ولی حالش روز بروز بهتر می‌شود و می‌گوید از بابت من نگران نباشید، زیرا حال من خوب خواهد شد. با عشق و علاقهٔ صمیمانه- ارادت‌مند شما بانو آبراهام لینکلن.» پزشک پیری که بر اثر بحران زمان جنگ از بازنشستگی خارج شده بود و در بیمارستان خدمت می‌کرد. او هم با مهربانی دست‌های استخوانی خود را پیش می-برد و دست ماری را در دست می‌گرفت و می‌گفت: «پس این همان خانمی است که روزنامه‌ها می‌گویند خیلی از مرگ فرزندان امریکا متأسف است! بانوی رئیس جمهور، کاش بیشتر خانمهای واشنگتن از این غم و غصهٔ مردم آگاه می‌گردیدند و یقین دارم در آن صورت این بچه‌های غریب و دور از وطن زودتر خوب می‌شدند.»

در طی این عیادت از بیماران فقط با دوست خود بانو کالب اسمیت زن وزیر کشور که او هم مثل خود او برای احوال‌پرسی و عیادت آمده بود ملاقات کرد. پس هر دو دست به‌دست هم دادند و متفقاً به تهیهٔ پرتقال و لیمو برای بیماران پرداختند، زیرا ارتش به‌مجروحین پرتقال و لیمو نمی‌داد، ولی اطبا می‌گفتند خیلی لازم است و وقتی دست ماری از همه طرف کوتاه می‌شد از کیسهٔ فتوت خود پول آن را می‌پرداخت، ولی می‌دید دست غیبی پول‌هایی در کیف خیاطی او در کتابخانه می‌گذارد.

محرم اسرار و دوست وفادار او در کاخ سفید و ویلیام استودار به‌شمار می‌رفت و او عقیده داشت که حفظ و هدایت بانوی رئیس‌جمهور مثل خدمت به رئیس‌جمهور و دولت امریکا است.

يك روز صبح ماری انتقادات روزنامه‌های شرق امریکا را درباره خود می‌خواند و می‌دید بعضی از آنها به حذف برنامه موزیک نیروی دریایی در تاسستان اعتراض دارند. در این موقع استودار با لحنی دوستانه گفت: «بسانولینکلن، شما از اینکه عده‌ای را از خارج با خود به مریضخانه‌ها نمی‌برید فرصت مهمی را از دست می‌دهید... خوب است مخبران جراید را از مردوزن همراه خود به مریضخانه‌ها ببرید تا از جریان گفتگوی شما با سربازان مجروح یادداشت‌هایی بردارند. نواه بروکس خبرنگار ساکرامنتو نیون می‌گوید که اگر شما باردیگر خبرنگاران را به کاخ سفید دعوت کنید و برایشان شیرینی و قهوه بیاورید مسلماً لحن گزارش بسیاری از روزنامه‌ها گرم‌تر و صمیمانه‌تر می‌شود و مسلماً من آن موقع کمتر مجبور خواهم شد کاغذ پاره‌های توهین‌آمیز را به دور بپندازم.»

ماری با لبخند گفت: «اگر من غیر از خوشحالی باطنی برای این عمل خود اجری به دست بیاورم این کار دیگر برای من معنی و مفهومی ندارد. آنچه غم ورنج بر سر آدمی می‌آید از خود اوست، بدبختی من هم از خود من است. ما بر اثر اخلاق و سیرت خود مستوجب سرنوشتی هستیم که مردم بر ما تحمیل می‌کنند. آقای استودار، گفتار روزنامه‌ها برای ما اهمیتی ندارد.»

چند روز بعد استودار دوان‌دوان به کتابخانه وارد شد و يك نسخه از روزنامه نیویورک‌تریون را به ماری نشان داد و گفت: «به خدا قسم، من حرفی نزده‌ام.» ماری روزنامه را از دست او گرفت و چنین خواند:

«بانولینکلن بیش از هر خانمی در واشنگتن از جیب فتوت خود برای تسکین آلام سربازان ما خرج کرد؛ هر روز کالسکه اودر جلو بیمارستانها دیده می‌شود که شیرینی و غذاهایی را که با دست خود تهیه کرده میان مریضان پخش می‌کند.» آن وقت ماری سخنان خود را به استودار و دکتروارد به یاد آورد، زیرا دکتروارد به او اطمینان می‌داد که در جریان زندگی بشر سیرت و اخلاق اشخاص خیلی بیشتر از تصادف و سرنوشت در زندگی آنها مؤثر است.

ماری پیش خود می‌گفت: بله، دکتروارد راست می‌گوید؛ بجز مرگ و فرزندانم که از اختیارم خارج است آنچه خوب و بد در این مدت بر من نازل شده نتیجه اعمال و رفتار خود من بوده است.

[ ۱۸ ]

باردیگر هوسهای قدیم ماری زنده شد و به مطالعه حوادث مهم چندماه گذشته پرداخت و از اینکه باردیگر آبراهام مثل سابق با مهربانی سخن می‌گفت و به گفتن

اخبار خوش می‌پرداخت فهمید که اتحادیه آمریکا به پیروزی‌های جدیدی نائل آمده است؛ یعنی در بیست و پنجم آوریل نیروی دریایی، نیو اورلئانز را فتح و نیروهای خود را پیاده کرده و بدین وسیله در بزرگترین بندر تجزیه طلبان مستقر شده است. خود لینکلن به سنگرمونرو واقع در خلیج چاپیک که مقابل ریچموند قرار داشت رفت و فرمان داد قایق‌های مجهز به توپخانه به تجزیه طلبان شلیک کنند. نورفولک را تصرف و ۶۰۰۰ تن را اسیر کردند. بعلاوه تجزیه طلبان مجبور شدند نخستین کشتی فولادی خود به نام مری‌مک‌را منفجر سازند.

مدتها اهالی واشنگتن می‌ترسیدند که این کشتی از رودخانه پتوماک به واشنگتن نزدیک شود و آنرا با خاک یکسان کند و بعلاوه در جنگ فایز اوکز با اینکه ژنرال ماک‌لن حاضر به حمله نمی‌شد با کمال موفقیت در برابر حمله قسمت اعظم سپاهیان جنوبی مقاومت ورزید.

آبراهام وزیر جنگ خود سیمون کامرون را بی‌اینکه پشتیبانی پنسیلوانیا را از دست بدهد برکنار کرد، یعنی او را به سفارت روسیه که کاسیوس کلی دیگر علاقه به آن پست نداشت برگزید و به جای کامرون، ادوین استانتن را که مردی بسیار درست و لایق به‌شمار می‌رفت برگزید. وقتی ماری فهمید که استانتن همان حقوقدانی است که لینکلن را از وکالت در دعوی ماشین دروماک کورمیک‌سینسیناتی محروم کرده بود سرش را با حسرت تکان داد، ولی چون همه می‌گفتند او برای این کار بهتر از همه است آبراهام می‌گفت: «اگر این آدم سبب پیروزی شود من حاضر می‌شوم که او را بگیرم و پشت سر او حرکت کنم.» در آن موقع آبراهام به موجب لایحه‌ای کلیه غلامان ناحیه کلمبیا را آزاد ساخت و قید کرد که قیمت غلامان مزبور از محل وجوه دولت فدرال پرداخته می‌شود.

پس از آن دیگر کسی که به پایتخت می‌آمد آن مناظر فجیع غلامان در غسل و زنجیر را که به زندان جورجیا حرکت می‌کردند نمی‌دید. ضمن این اخبار لینکلن اخبار ناگواری هم گفت، یعنی به ماری اطلاع داد که شکست‌های او بیش از پیروزی‌هایش شده و جدا سعی کرده است تا ایالات سرحدی میان شمال و جنوب را وادار به آزادی غلامان در مقابل دریافت قیمت آنها بکند، ولی به نتیجه نرسیده است و بعلاوه کوشش‌های او برای استقرار وضع شمال بی‌نتیجه مانده. وقتی تجزیه طلبان ماناساس را تخلیه کردند معلوم شد که آن توپخانه سنگینی که ماک‌لن جرأت روبرو شدن با آن را نداشت فقط مقداری از کنده‌های درختان بوده که به رنگ توپ‌رنگ آمیزی شده، مانند همان کنده‌هایی که ویلیام وتدی با چوب در روی پشتم گذارده بودند. معلوم شد گزارش بینکرتون راجع به برتری نیروهای تجزیه طلبان خالی از

حقیقت بوده است.

استون و آل جاکسون فرمانده ارتش سریع السیر تجزیه طلبان ارتش اتحادیه را دروینچستر و کراس کیز و پوتری پابلیک شکست داد، گرچه لینکلن برای شکست جاکسون و محاصره و نابودی نیروهای او نقشه می کشید.

آبراهام به ماگ لئن دستور داد از راه زمین به ریچموند پیش رود، ولی ماگ لئن مخالفت کرد و می گفت بهتر است از راه دریا به این حمله مبادرت شود. باز هم آبراهام نمی توانست او را وادار به حمله کند و می گفت: «من باید خود فرماندهی را به عهده بگیرم و فقط ارتش پتوماک را در اختیار او بگذارم... مثل اینکه او کمتر از پنسج میل از ریچموند فاصله دارد و اگر این دفعه نتواند کاری بکند وضع هر دو مان خراب می شود.» در پایان ماه ژوئن، یعنی یازده ماه پس از شکست نیروهای اتحادیه در بالران، بالاخره ماگ لئن سپاهیان خود را آماده حمله کرد.

ابتدا اخبار بدی می رسید، یعنی ژنرال رابرت لی در مکانیکزویل به ماگ لئن حمله کرد و پس از آن هفت روز جنگ خونینی در گینز میل و سایر نقاط در گرفت و ماگ لئن همیشه حالت تدافعی داشت و مقدار زیادی انبار و ذخایر را سوزاند و در یک نقطه نزدیک بود تمام ارتش او نابود شود. وقتی خبر این تلفات سنگین به گوش شما لها رسید و فهمیدند که آن ارتش مجهز ژنرال ماگ لئن هم نتوانسته است قوای ژنرال لی را درهم بشکند و ریچموند را متصرف شود، باردیگر روح یأس و نومیدی بر آنها غلبه یافت. آن وقت روزنامه ها شروع به انتقاد از همه کردند و ژنرال ماگ لئن را آدم جبان و ترسویی خواندند و گفتند استانتن وزیر جنگ آدم احمقی بیش نیست و سیوارد وزیر امور خارجه آدمی فضول و رئیس جمهور لینکلن آدمی ضعیف النفس است و تدریجاً ملت رانا بودمی کند. شبی خیلی دیر وقت لینکلن در دفتر کار خود کاری کرد و ماری ساکت در گوشه ای نشسته بود که دوست قدیمشان ارویل براونینگ وارد شد و گفت: «آقای رئیس جمهور، شما که اینقدر در فشار هستید، نباید شبها آنقدر دیر بخوابید. شما احتیاج به استراحت دارید.»

آبراهام گفت: «براونینگ، همه ما یک وقتی باید بمیریم.» ماری به صورت محزون لینکلن نگریست و در دل برایش دعا کرد و گفت: «خدایا، او را حفظ کن.»

پس از شانزده ماه زمامداری، لینکلن می دید هنوز وضع او از ابتدای کار خیلی وخیم تر است و انگلستان و فرانسه او را تهدید به جنگ می کنند. آنها انتظار داشتند که اختلافات آنها مثل اختلافات داخلی تصور شود و میان خودشان حل و فصل گردد و منجر به این همه خونریزی که پایان آن هم معلوم نبود نشود.

ماری می دانست که آبراهام در آینده دیگر رئیس جمهور نخواهد شد. استانهای نیویورک، پنسیلوانیا، اوهایو، ایندیانا و ایلینوی که در سال ۱۸۶۰ به نفع جمهوری خواهان رأی داده بودند در انتخابات کنگره در اکتبر و نوامبر به نفع دموکراتها رأی دادند و بدین طریق عدم اعتماد خود را به لینکلن و جمهوری خواهان نشان دادند. آن وقت دموکراتها در کنگره زمام امور را در دست می گرفتند و مصرأً خواستار صلح می شدند؛ در نتیجه تجزیه طلبان را به رسمیت می شناختند و اتحادیه دول امریکا از بین می رفت. پس درحین که با ناراحتی قدم می زد گفت: «ماری، من گیر افتاده ام.» ماری با تأثر گفت: «من هم از همین می ترسیدم که تو را به پای چو به دار بیاورند.»

«ماری، هیچ کس بهتر از تو نمی داند که هدف اصلی من در این مبارزه نجات اتحادیه بود و قصدی برای حفظ و یا الغای بردگی نداشتم. با اینکه من همیشه شخصاً می گفتم همه افراد بشر باید آزاد باشند و وظیفه رسمی من آن است که این اتحادیه را نجات دهم و اگر بتوانم بدون آزاد کردن غلامان اتحادیه را نجات دهم این کار را می کنم... همچنین اگر بتوانم با آزاد کردن بعضی از آنها و گذاردن سایر غلامان به حال خود این وظیفه را انجام دهم، باز این کار را خواهم کرد. ما نیروی جسمانی خود را نشان دادیم و معلوم شد که کافی نیست و اینک باید نیروی روحانی خود را به کار بریم. پس حالا باید کاملاً جنوب را منهدم کرد و من شب و روز فکر کرده سعی کرده ام از اجرای این نقشه احتراز نمایم و حالا دیگر نجات جنوب دیر شده است و ما هم با جنوب روبه سقوط می رویم. باز هم ثابت خواهیم کرد که افراد بشر می توانند سر-نوشته خود را خود در دست بگیرند و حکومت مردم بر مردم را برقرار کنند.»

ماری دلش به حال جنوبی ها می سوخت، زیرا دوستان و همسایگان زیادی داشت که همه علاقه و املاک زیادی داشتند و در بوجود آوردن بردگی در آن صفحات دستی نداشتند بلکه آنرا از اجداد خود به ارث برده بودند و حالاً می بایست از دست بدهند و متضرر شوند. ولی با این حال از اینکه بردگی ممکن بود برای همیشه از آن صفحات طرد گردد بی اندازه خوشحال بود و یادش آمد که سالها قبل کاسیوس کلی بردگی را بدی مطلق می نامید و می گفت سرانجام بردگی به پایان خواهد رسید و بار دیگر آن مناظر دلخراش دختران و پسران سیاه پوست را در زیر غل و زنجیر در سیاه چالهای مخصوص سیاهان نخواهد دید و دیگر کسی پشت این بیچارگان را به ضرب تازیانه مجروح نخواهد ساخت. خوشحال می شد که دیگر بر اثر حراج بردگان افراد خانواده ای را ظالمانه از یکدیگر دور نخواهند کرد و دیگر افراد شریف مانند پدر او برای ادامه کسب خود مجبور نخواهند شد غلامان را در ملاء عام حراج کنند و بدین ترتیب وجداناً برای رواج بردگی ناراحت شوند.

در این موقع آبراهام با صدای نرمی گفت: « پیروزی به این زودی میسر نیست و بسیاری از جوانان بازخو نشان باید ریخته شود و مادران عزادار شوند. ولی در مقابل این همه ضایعات و بدبختیها نتیجه شرافتمند و بسیار نیکویی به دست می آید که جبران تمام این بدبختیها را می کند.»

سپس مثل ایام قدیم مقداری یادداشت از جیب خود در آورد و روی میز توده کرد و در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت: « ماری جان، می بینی که باز حقه های قدیم را به کار می برم.»

ماری با مهربانی به او گفت: « آبراهام، شاد باش! » و لینکلن به نوشتن ادامه داد.



## صو ۶ قصد به لینکلن

ماری دریلاق کلبه اندرسن در قرارگاه سر بازان بالای ایوان ایستاده و به تماشای اطراف سرگرم بود. این محل تا کاخ سفید سه میل فاصله داشت. آنها برای فرار از گرمای تابستان به آنجا آمده بودند. شب‌ها آسمان صاف و پرستاره ماری را به خود مشغول می‌داشت و روزها عطر گلها و سبزه‌ها مشام جانان را تازه می‌کرد. صدای زنگ ساعت یازده شنیده شد و انتظار می‌رفت که آبراهام هر لحظه وارد شود. ماری دم‌سرازی تپه نشسته و کفشها و جورابه‌های خود را در آورده بود و روی چمنها پای خود را حرکت می‌داد. او در بالای تپه روی بلندی نشسته و به منظره چراغهای پرفروغ و اشنگتن خیره شده بود. معمولاً لینکلن پس از صرف شام به کاخ سفید بر می‌گشت و مادیانی خاکستری رنگ سوار می‌شد که به ارتش تعلق داشت و هیل لامون آن را «ابی پیر» می‌نامید.

ماری زیاد از تنهایی در آنجا ناراحت نمی‌شد، زیرا اطراف او آرام و بی‌صدا بود. لینکلن در کاخ سفید به کار خود می‌پرداخت و بعداً دوستان قدیمش از قبیل جوشا اسپید و هیل لامون و ارویل براونینگ و غیره دور او جمع می‌شدند و او را سرگرم می‌کردند. در یازدهم ژوئیه لینکلن ژنرال هانری هالک را به جای ژنرال اسکات به فرماندهی کل ارتش تعیین کرد و او فوری به ارتش ماک‌الین دستور داد که از راه رودخانه پتوماک به شمال برود و به نیروهای تازه نفس ژنرال پوپ در ویرجینیا بپیوندد. ولی قبل از اینکه این نیرو برسد، استون وال جکسن فرمانده تجزیه طلبان به حمله مبادرت کرد و در سردار مونتین شکست سختی به ارتش ژنرال پوپ وارد آورد.

یک ماه از تاریخ تهیه اعلامیه آزادی آبراهام می‌گذشت. وقتی آبراهام این اعلامیه را برای اعضای کابینه‌اش خواند سیوارد وزیر خارجه عقیده داشت که این اعلامیه باید بعد از یک پیروزی انتشار یابد. پس چون در هفته‌های بعد شکست‌های پی‌درپی به ارتش فدرال امریکا وارد می‌شد اعلامیه مزبور در روی میز لینکلن باقی ماند. آن شب همانطور که ماری انتظار می‌کشید، صدای اسب آبراهام را شنید که از تپه

بالامی آید. پس برخاست و جلو او رفت. در سکوت شب صدای تیری شنیده شد و اسبی به سرعت چهار نعل دور شد. ماری به سرعت دوید و به اصطبل رسید و از لینکلن پرسید: «آبراهام، این صدای تیر چه بود؟»

«اوه این صدای گلوله نبود، صدای چیز دیگری بود و ابی پیر ترسید.»

«پس کلاهت کجاست...؟»

«کلاه؟ اوه...! ابی پیر من به سرعت حرکت کرد و کلاه هشت دلاری مرا

انداخت. فردا صبح آنرا پیدامی کنم.»

«خیر، همین الان پیدامی کنیم.»

ماری در تاریکی شب پیش رفت و در پنجاه قدمی کلاه لینکلن را پر از گردو خاک پیدا کرد و دید سوراخ گلوله‌ای در آن نمودار است. آن وقت با چشمان حیرت زده گفت: «اگر دو اینچ باین ترمی خورد سرت هم با کلاهت می‌رفت.»

آبراهام در حالی که کمی رنگش پریده بود و می‌خواست مطلبی از خود بسازد گفت: «این فقط تیری است که از تفنگ یک نفر به خطا در رفته. حالا باید مواظب باشیم این موضوع به گوش مطبوعات نرسد. آیا موافقی؟ فایده‌ای ندارد که همه ناراحت شوند.»

«آبراهام، باید آن اسکورت سوار را در مواقع حرکت خود اذینجا به‌کاخ سفید و غیره همراه بیاوری. خواهشمندم دیگر به‌من نگویی که شایسته رئیس جمهور نیست که مستحفظین باشمشیرهای آخته او را احاطه کنند و مثل امپراطور او را حرکت دهند!»

آبراهام در اطاق خواب دم پنجره رفته بود و به طرف جنوب به سوی رودخانه پتوماک می‌نگریست و ماری گفت: «عزیزم، نصف شب شده، بیا قدری بخواب.»

«لینکلن پشت خود را به پنجره کرد و گفت: «بسیار خوب، ماری، من می‌آیم و می‌خوابم، ولی در خواب راحت نیستم. آدم وقتی خسته است هیچ چیز به آسایش او کمک نمی‌کند.»

روز بعد صبح ساعت شش بیدار شدند و آبراهام ساعت هفت به تلگرافخانه وزارت جنگ رفت. هنگام رفتن ماری به او اطلاع داد که او هم همان شب به‌کاخ سفید برمی‌گردد تا دیگر لینکلن مجبور نشود تنها نصف شب جان خود را به‌خطر بیندازد.

ژنرال پوپ ششست خورده بود و ژنرال ماک للن هم با بی‌تصمیمی اوقات گرانبها را از دست می‌داد. وزیر جنگ تازه‌او ادوین استانتن هم به قدری نسبت به اعضا سختگیری می‌کرد که اعضا غالباً محرمانه نزد لینکلن می‌آمدند و از وزیر

جنگ شکایت می کردند .

روزی لاجوی نماینده کنگره از ایلی نویز برای صرف ناهار به منزل لینکلن آمد و توصیه کرد که ارتش‌های شرق و غرب باهم مخلوط شوند و آبراهام یادداشتی به وزیر جنگ نوشت و این موضوع را تأیید کرد و او را نزد وزیر جنگ فرستاد . ولی پس از مدت کوتاهی لاجوی با چهرهٔ برافروخته برگشت و گفت: «وقتی کاغذتان را به وزیر جنگ نشان دادم گفت رئیس جمهور احمق و دیوانه‌ای بیش نیست .»

ماری و تدی که در سرمیز غذا حضور داشتند از این موضوع ناراحت شدند، و لینکلن گفت: «اگر استانتن چنین عقیده دارد شاید چنین باشم، زیرا همیشه حق با اوست.»

آن روز بعد از ظهر استانتن به کاخ سفید آمد و درحین که تدی بالولۀ آپاشی باغبان بازی می کرد استانتن از نزدیک او عبور کرد. تدی با آپاش آب به بینی استانتن پاشید و سرتاسر بدن او را خیس کرد. استانتن باحال عصبانی گریبان طفل را گرفت و او را نزد ماری و لینکلن آورد و تدی فریاد می زد و می گفت: «من به او درس مهمی دادم که دیگر با بار احمق و دیوانه خطاب نکند.»

آن وقت پدر و مادر نگاه پر معنایی به یکدیگر کردند و آبراهام به وزیر جنگش گفت: «استانتن، بهتر است تو باتدی صلح کنی؛ تو با حرفهای زشتی که به همه می زنی کم کم داری محبوبیت خود را از دست می دهی و تنها تدی نیست که راجع به بعضی حرفهایی که پشت سر من می زنی ناراحت شده و از تو رنجیده است، اگر تو بتوانی دوستی این پسر را جلب کنی بهتر خواهی توانست در جنگ فاتح شوی و کشور را نجات دهی.»

دو روز بعد استانتن به منزل رئیس جمهور آمد و به تدی نه ساله درجه ستوانی در میان داوطلبان جنگ داد و یک دست لباس نظامی با سردوشی برایش آورد و بدین ترتیب به مشاجرات خود با او خاتمه داد.

در آن فصل با تلافی اطراف واشنگتن هوای آنجا را متعفن می کرد و سکوت مرگزایی هم که بر شهر حکمفرما شده بود بیشتر مردم را رنج می کرد. لینکلن در طی مذاکرات خود با ماری گزارش داد که ارتش چهل هزار نفری ژنرال پوپ در ویرجینیا در جنوب بالران ازین رفته و سه روز است که هیچ خبر یا تلگرافی دریافت نداشته است .

بالاخره ژنرال ماکلن ارتش خود را به اکیا کریک واقع در بیست و پنج میلی جنوب بالران حرکت داد و می گفت تا اطمینان حاصل نکند که ژنرال هالک به

جای ژنرال پوپ فرماندهی نیرو را در دست دارد بیش از این به پیش نمی رود. آبراهام بالحن شکوه آمیزی می گفت: «من نصف و قتم را صرف کسب اطلاع از جبهه جنگ می کنم.» در اواخر ماه اوت فهمیدند که علت قطع ارتباط آنها با ارتش آن است که نیروی مهاجمان مابین ارتش پوپ و واشنگتن واقع شده است. در تمام ساعات روز جمعه صدای شلیک توپ شنیده می شد.

ماری می خواست لینکلن را به گلخانه ببرد و با تماشای گلهای رنگارنگ او را سرگرم کند. آبراهام گفت: «من رنگه‌ها را نمی توانم از یکدیگر تمیز بدهم و به همین جهت چندان به گل علاقه ندارم.»

روز بعد صدای شلیک توپ مانند صدای رعد از تپه‌های ویرجینیا شنیده شد و بعد از ظهر که باد به طرف واشنگتن می وزید بوی باروت و دود به کاخ سفید رسید. نیمه شب هنگامی که در کتابخانه نشسته بودند و با باد بزن حشرات و مگس را دور می کردند جان‌های وارد شد و خبر داد که ژنرال هالک بزرگترین جنگ قرن را کرده و سپس کلیه نفرات خود را برای تقویت نیروهای پوپ فرستاده است و انشاء الله تا موقع طلوع آفتاب خبرهای خوشی خواهد رسید.

صبحدم وقتی ماری بیدار شد لینکلن با رنگ پریده به او گفت: «باز ما را شکست داده و نیروی ژنرال پوپ را عقب نشانده اند.»

ماری با تعجب بر پا خاست و گفت: «چطور امکان دارد؟ ارتش ما کلاً فقط اندکی از آنها فاصله داشته!»

«ما کلاً اصلاً» به پوپ نپیوسته. سرانجام آنچه از آن می ترسیدم، پیش آمد: ژنرال لی با سرعت زیادی ارتش خود را به شمال آورده و به ارتش جاکسون پیوسته است و نفرات ما را در تنگنا قرار داده است. این دومین مصیبتی است که در همین بالران به ما روی آورده است.»

عصر آن روز آنها به تماشای قایق‌هایی که با پرچم سفید مجروحان را پیاده می کردند رفتند. ماری از ساحل رودخانه اجساد مردگان را که در کفن پیچیده شده بود می دید. کارگران قایق‌ها با سکوت حرکت می کردند و پرستاران و مأموران بیمارستانها با تخت روانها و نعش‌کشهای خود دقت می کردند که مجروحان را زیر پالگد نکنند و آمبولانس‌ها مجروحان را به بیمارستان حمل می کرد.

آبراهام از دیدن این منظره با چشمانی اشکبار گفت: «این بیچاره‌ها را ببین. این تلفات سنگین جوانان طاقت فرسا است و من تحمل آنرا ندارم.» هزاران نفر از اهالی شهر سوار بر قطار و کالسکه و ارابه و غیره مثل آوریل ۱۸۶۱ پابهار فرار نهادند. بار دیگر کیسه‌های سمنت در جلوی خزانه داری گذارده شد و اسناد مهم

وزارت جنگ را به بیرون می بردند و منشی های ادارات در خیابان ها قدم می زدند. ماری قسمتی از وقت خود را در بیمارستان عمومی لینکلن به سر می برد و تامی - توانست غذا به مجروحان می داد و آنها را تسلی می داد. در راهروهای مریضخانه هم سربازان مجروح روی پتو دراز کشیده بودند و در اطاق عمل جراحان مشغول قطع دست و پا و بیرون آوردن گلوله از اعضای مجروحان بودند.

ماری پیش خود می گفت: «تنها مرگ پیروز است! ما با امید به پیروزی می جنگیم و سرانجام پیروز هم خواهیم شد ولی بالاخره مرگ همه ما را می رباید!» ماری سپیده دم به خانه برگشت و دید لینکلن هنوز باناراحتی قدم می زند و وقتی صدای پای زنش را شنید فریاد زد و گفت: «ماک لئن می خواست پوپ سقوط کند و به قدری از این عملی که کرده به ترس افتاده که گرفتار اسهال شده و ژنرال هالک دچار مرض عصبی سختی شده و خوابیده است. جیس و زیر خزانۀ ما می گوید دیگر نمی تواند وجوهاتی تهیه کند. استانتن وزیر جنگ می گوید که پوپ مایۀ بدنامی ما است. ارتش ما شکست خورده و ژنرال های ما بدنام شده اند و پول هم نداریم. ماری، من نمی دانم چه کنم! چه کنم؟ چه کنم؟»

ماری لبخندی از روی نو میدی زد و گفت: «بهبتر است قدری غذا بخوریم و گرنه برای پذیرایی ژنرال لی آماده نخواهیم شد. وقتی او برای تسلیم ما به کاخ سفید وارد شود، نخواهیم توانست از او پذیرایی کنیم.»

لینکلن قوز خود را راست کرد و گفت: «پیش از اینکه به این کار مبادرت کنند و کلک ما را بکنند باید قلب های ما را بیرون آورند. اینطور نیست؟»

ماری به فکر اجساد کشتگان افتاد و گفت: «گاهی من فکرمی کنم که جسز قلبهای گداخته چیزی نداریم. دیگر روح ما مرده است و فقط قلب گداخته ای جای دل ما گرفته.»

آن شب نتوانستند حتی لحظه ای بخوابند. سپیده دم ماری بسرخاست و کالسکه اش را پراز مشروبات و گوشت و گل و آنچه در کاخ سفید پیدا می شد کرد و پولی هم که ذخیره داشت برداشت و برای خرید سایر مایحتاج خود خارج شد.

وقتی جلومریضخانه میدان جودیشاری رسید دید اجساد برهنۀ مردگان را به ترتیب روی زمین چیده اند و نجارها تابوت آورده و آنها را در تابوت گذارده اند و میخ کوب می کنند و از طرف دیگر گاری ها و ارابه ها پراز تابوت به سوی قوراکه سربازان حرکت می کنند. ژنرال پوپ چهارده هزار نفر و ژنرال لی شش هزار نفر تلفات داده بودند.

دلایل و مدارک بیشماری بر علیه ماک لئن اقامه می شد. مثلاً او تلگرافی به لینکلن

کرد و چنین نوشت: «بگذارید پوپ با زور خودش از مهلکه نجات یابد.» و فرماندهان بیست هزار سپاه می‌گفتند که ما آماده جنگیم، ولی ماك اللن می‌گفت: هنوز آماده‌گی ندارند.»

درس‌میز غذا آبراهام ساکت می‌ماند و به مطالعه گزارشهای ستاد ارتش توجه داشت. طبق گزارش ستاد ارتش ژنرال لی به ماری لند پیشروی می‌کرد و به سوی پنسلوانیا می‌رفت. برای نخستین مرتبه ارتش متجاسران شمال را اشغال کرد. دیگر موضوع غلبه شمال بر جنوب منتفی شده بود و همه از غلبه جنوب بر شمال صحبت می‌کردند. آبراهام قهوه خود را در نعلبکی ریخت و گفت: «چاره‌ای نداریم؛ از آنچه در اختیار داریم باید استفاده کنیم و هیچکس در ارتش ما نیست که بتواند به شایستگی از استحکامات ما دفاع کند. همه می‌خواهند دیگران را آماده پیکار کنند.»

ماری با حیرت می‌گفت: «مسلماً مقصودت ژنرال ماك اللن نیست.»  
 «الان من به‌خانه‌امی و روم و از او تقاضا می‌کنم که ارتش پوپ را تحویل بگیرد. تنها وسیله نجات و اشنگتن همین است.»

روزنامه‌های امریکا خیلی از دست ماك اللن شکایت داشتند. وزرای کابینه نیز خیلی از دست او شکایت داشتند و ماری می‌دانست وقتی لینکلن تصمیم خود را به آنها بگوید همه برآشفته می‌شوند.

با اینحال آبراهام ثابت کرد که نظر او صائب است و ماك اللن که از مخالفت‌های علنی توده مردم و مجلسین و وزرا سخت ناراحت شده بود به‌طرز معجزه آسایی به تجدید سازمان پرداخت: در ظرف چهل و هشت ساعت دسته‌ای پیش‌قراول برای پیدا کردن ژنرال لی فرستاد و روز بعد ارتش خود را به حرکت آورد. باز دیگر آبرام و ماری به ایوان شمالی رفتند و ارتش از جلو آنها رژه رفت. آبراهام فریاد زد و گفت: «من در حضور خدا عهد می‌کنم که اگر ژنرال لی از پنسلوانیا عقب زده شود آزادی غلامان را اعلام بدارم و احساسات عمومی هم از این فکر پشتیبانی خواهد کرد.» ماری آهسته گفت: «آمین.»

یک هفته بعد قاصدی رسید و خبر داد که ژنرال ماك اللن یکی از مأموران نامه‌رسانی ژنرال لی را که دستوراتی برای ژنرال جاکسون داشت بازداشت کرده و در آنتی‌تم کریک واقع در ماربلند با دشمن روبرو شده و نخستین جنگ در خاک شمال به وقوع پیوسته است و بیست هزار نفر از طرفین در آخر روز کشته و مجروح و در باغات و مزارع پراکنده شده‌اند. ژنرال لی که صدمه سختی دیده بود می‌خواست عقب‌نشینی کند و ارتش خود را به ویرجینیا ببرد. لینکلن از شنیدن این خبر با خوشحالی به ماری

گفت: «موقع پیشروی رسیده است. کاش بهتر از این می‌شد. ولی به هر حال موقع اجرای وعده‌ام رسیده است و به وعده‌ام وفا می‌کنم.»

## [ ۶ ]

بالاخره لینکلن اعلامیه آزادی غلامان را به مطبوعات داد و قرار شد از تاریخ اول ژانویه ۱۸۶۳ به صورت قانون رسمی درآید.

در روز یکشنبه ماری و آبراهام تمام روزنامه‌های کشور را مطالعه کردند تا ببینند ملت چگونه از این تصمیم استقبال می‌کند.

هوراس گریلی نوشت: «خدا آبراهام لینکلن را حفظ کند.»

روزنامه شیکاگو تریبون نوشت: «رئیس جمهور دست به کاری مهم زده و بزرگ‌ترین اعلامیه بشری را با امضای خود مزین ساخته است.»

مردم شمال بیشترشان از این اقدام نیرو و قدرت جدیدی پیدا کردند، زیرا فهمیدند که به محض پایان جنگ دیگر اثری از برده‌فروشی و تشنج افکار ملی وجود نخواهد داشت. اما مطبوعات دموکرات لینکلن را محکوم می‌کردند که با خدعه مملکت را به بهانه حفظ تمامیت ارضی آمریکا به خاک و خون کشیده است در صورتی که مقصد اصلی او آزادی برده‌هاست. روزنامه نیویورک هرالد می‌گفت بدین وسیله رشوه‌ای به مخالفان برده‌فروشی داده شده است. نیویورک هرالد نوشت: «لینکلن تحت تأثیر احساسات شدید و تعصب آمیز قرار گرفته.» روزنامه محلی واشنگتن به نام ناشنال اینتیلیجینسر در سرمقاله خود نوشت: «ما خیلی خوشحال می‌شویم که این اعلامیه رئیس جمهور صدمه‌ای به ما نرساند.» روزنامه لندن تایمز حمله بسیار شدیدی به لینکلن کرد که در سرتاسر جراید آمریکا آنرا تکرار کردند و چنین نوشتند: «آیا باید اسم لینکلن را هم بالاخره در میان طبقه دیوها و آدمکشان دسته‌جمعی و قصابان نوع بشر ثبت کرد؟»

آبراهام چانه خود را به زانوهایش فشار می‌داد و به ماری می‌گفت: «می‌دانی چه سؤالی به فکر انسان می‌رسد؟ باید از من بپرسند که تو آدمی یاسگک؟»

«آدم، انشاءالله. اگر سگک باشی من هم سگک خواهم شد.»

لینکلن از این شوخی خوشحال شد و چیزی نگفت. پس از آن خود او برای باز-دید سپاه ماک‌لن به انتی‌تام رفت.

ماک‌لن به تعقیب ژنرال لی نبرد اخت، ولی توانست تمام سپاه خود را سالم از رودخانه پتوماک عبور دهد و جنگ مثل سابق ادامه یافت.

وقتی آبراهام از جبهه بازگشت آثار ناراحتی در قیافه‌اش دیده می‌شد و می‌گفت:

«باردیگر سردرد کنذایی به سراغم آمده است.»

ماری پیشخدمت را صدا کرد و گفت قدری آب نیمگرم حاضر کند و برایش ملافه نازه و یک بشقاب پراز نارنج و پرتقال بیاورد.

لینکلن پس از لحظه‌ای صورتش را تراشید و تمیز کرد و وارد اطاق شد، ولی نمی‌توانست بطور طبیعی نگاه کند، زیرا چشمانش چپ شده بود. وقتی ماری پرسید ارتش پتوماک در چه وضعی است وی جواب داد: «تو به خیالت ارتش پتوماک وجود دارد؟ خیر، اینها فقط مستحفظان شخص ژنرال ماکلن هستند. من به او گفتم اگر بگذارد ژنرال لی فرار کند او را عزل خواهیم کرد. اما بالاخره چه کسی را باید به جای او گذارد؟»

بعد از آن چیزی نگفت و به افکار مالیخولیایی خود مشغول شد و ماری از اطاق خود صدای پای او را می‌شنید. صبح بعد آبراهام اطاقش را از داخل قفل کرد و روز دوم هم با هیچکس حرفی نزد. پیوسته اخبار بدتری می‌رسید. انتخابات استانهانیز شکست جمهوریخواهان و لینکلن را اعلام می‌کرد.

دموکرانها در نیویورک، پنسیلوانیا، اوهایو، ایندیانا و نیوجرسی که در ۱۸۶۰ لینکلن در آنها اکثریت داشت پیروز شدند و در مجلس تقنینیه ایلی نویز نیز دموکرانها اکثریت یافتند. جان استوارت پسر عمومی ماری به طور منفرد خود را کاندیدا کرد. در انتخابات کنگره لئونارد اسوت دوست جمهوریخواه لینکلن را شکست داد. فرماندار جدید نیویورک هوراسیوس سیمور نیز یکی از دموکرانها و از مخالفان سرسخت لینکلن به شمار می‌رفت. پس لینکلن در این موقع بیش از هر وقت در اقلیت واقع شده بود.

ویلیام مستخدم نر د ماری آمد و گفت: «آقای لینکلن سه روز است که غذا نخورده است. معذرت می‌خواهم، بانو لینکلن، غذا سر میز حاضر است. اگر ممکن است شما به او غذا بدهید...»

ماری از جا برخاست و به اطاق محل تشکیل کابینه وزرا رفت و دید لینکلن با وزرا نشسته است و سیوارد و چیس با هم مشغول جدل و بحث اند. پس به طرف آبراهام رفت و گفت: «ویلیام می‌گوید تو اصلاً دست به غذا نزده‌ای. من اینجامی. مانم تا با من بیایی...»

آبراهام برخاست و با خشونت گفت: «بسیار خوب، ماری.» و آن وقت به سالن غذاخوری رفت.

بعد از ظهر آن روز نامه‌ای از لکزینگتون برای ماری رسید و وی اطلاع یافت که برادرش داوید در جنگ میسیسیپی سخت مجروح شده است. همان روز روزنامه



ویلیکی هارپرمورخ ۸ نوامبر خبر داد که برادر بانو لینکلن اخیراً در جنگ کشته شده و این همان کسی است که سابقاً سپاهیان امریکا را در زندان ریچموند نگاه می داشت و چنین نوشت: «شاید همین اختلاف ذوق و سلیقه سیاسی افراد این خانواده سبب شده است که مردم شهرت های ناروایی راجع به نظریات بانوی شماره یک امریکا بدهند.» ماری از این قسمت سخت ناراحت شد و به گریه افتاد. در آن لحظه بانو ککلی برایش جای آورد و ماری گفت: «بانو ککلی، اگر من تو را نمی داشتم چه می کردم؟ اوه که من طاقت تحمل این همه سختی را ندارم و از بین خواهم رفت...!» چند روز بعد سردرد کذایی لینکلن از بین رفت و چشمانش به حال طبیعی برگشت پس به اطاق ماری رفت و بوسه محبت آمیزی بر گونه اش زد.

همان روز ماری و بانو کالب اسمیت به مناسبت عید کریسمس به تهیه غذا برای بیماران بیمارستان پرداختند، زیرا از مدتی قبل برای این کار اعاناتی جمع آورده کرده و مرغ و بوقلمون و سایر لوازم خوراکی خریده بودند.

علت مهم بهبودی حال لینکلن آن بود که ژنرال برن ساید به فرماندهی ارتش پتوماک منصوب شد و در حالی که ماری آن شب درباره تقسیم شیرینی و غذا بین بیماران فکرمی کرد، لینکلن برایش توضیح می داد که ژنرال برن ساید وعده داده است که فوراً شروع به فعالیت و پیشروی کند مشروط بر اینکه ژنرال هالک رئیس مهمات ارتش برایش یک پل موقتی برای عبور از رودخانه راپاهانوک بسازد تا به طرف ریچموند پیشروی کند.

یک هفته گذشت و پل هنوز حاضر نشده بود ژنرال برن ساید پیشروی نکرد. ژنرال لی توانست مواضع خود را در ارتفاعات فردریکز برگ مستحکم کند. برن ساید تصویری کرد با صد و ده هزار نفرات خود می تواند خودش پلی تهیه کند و بر ۲۲۰۰۰ نفر ارتش ژنرال لی پیروز گردد.

قرارداد روز شنبه هنگام سپیده دم ژنرال برن ساید به حمله دست بزند. بیچاره لینکلن از روز جمعه تا موقع حمله خواب به چشمش نیامد. بالاخره وقتی لینکلن به وزارت جنگ رفت تلگراف رسید که «جنگ به شدت ادامه دارد، مجروحان هر لحظه زیادتر می شوند.»

تلگراف دیگری گزارش می داد که «صدای تفنگ گوش را کر می کند.» تلگراف دیگری می گفت: «هنوز راجع به نتیجه جنگ نمی توان گزارش قطعی داد.» ساعت شش بعد از ظهر این تلگراف رسید: «آتش بس شد»، ولی معلوم نبود کدام طرف پیروز شده است. روز یکشنبه با اینکه کلیساها به جای بیمارستان مورد استفاده قرار می گرفت، مردم به عبادت رفتند. ساعت نه روز یکشنبه خبر رسید که

هانری ویلارد مخبر روزنامه نیویورک تریبون درهما نخانه ویلارد منزل کرده است و شرح مشاهدات خود را در جبهه جنگ می دهد. آبراهام او را احضار کرد و او با لباس پرازد گردوخاک و غرق در عرق که از میدان جنگ به تن داشت به دیدار لینکلن آمد. لینکلن گفت: «از اینکه آمدید خیلی متشکرم. بانو لینکلن و من خیلی مایلم آخرین اطلاعات میدان جنگ را بشنویم.»

مخبر تعریف کرد که ژنرال برن ساید ارتش خود را در سرتاسر مزارعی که توپخانه‌ای موضع گرفت پخش کرد و سپس یاغیان که مواضع خود را قبلاً مستحکم کرده بودند سربازان برن ساید را به قتل رساندند و بیش از ۱۲۰۰۰ نفر مجروح و کشته شدند.

سپس کورتین فرماندار پنسیلوانیا وارد شد و شرحی از شجاعت و رشادت سربازان امریکو پیشروی آنها در زیر آتش گلوله تعریف کرد و گفت: «آقای رئیس جمهور، این جنگ نیست بلکه به صحنه قضایی بیشتر شباهت دارد.» لینکلن از این گزارش متأثر شد و از شدت تأثر بدنش می لرزید و فرماندار کورتین چون ناراحتی او را دید گفت: «از اینکه شما را ناراحت کردم بی اندازه متأسفم.»

تمام آن شب آبراهام در اطاق خود قدم می زد. شب بعد سوت دلخراش قایق‌هایی که مجروحان را حمل می کرد شنیده می شد و صد‌ها آمبولانس و اسب و گاری برای حمل آنها دم بندرانظار می کشیدند. اعضای کمیسیون بهداشت مشعل-هایی در دست داشتند. خلاصه آن شب و روز بعد هزاران تن کشته و مجروح را با کشتی و قایق به واشنگتن آوردند.

کمیته مأمور رسیدگی به وضع جنگ، ژنرال برن ساید را احضار کرد و کاملاً محرمانه از او پرسشهایی کرد. بعداً لینکلن در روزنامه نیویورک تریبون گزارش آنرا خواند و دید که برن ساید متهم است که ارتش را عمداً در معرض خطر دشمن قرار داده است.

لینکلن به ماری می گفت: «من او را انتخاب کردم و اجازه دادم که بر طبق نقشه خود حمله کند و من مسئول این جنایات هستم.» ماری با اشتیاق گفت: «پس پیروزی نهایی هم مال توست...»

[۴]

صبح روز بعد یعنی بامداد روز عید ماری لباس عزا را از تن درآورد و با پیراهن مخمل سیاهی که تور سفیدی آن را زینت می داد از کور دیلماتیک و افسران

ورجال پذیرایی کرد و در ساعت یازده عموم مردم برای تبریک عید آمدند. مشاهده کرد که مردم با گرمی و صمیمیت به او تبریک می گویند. بعد از ظهر آن روز لینکلن ماری را به محل انعقاد کابینه وزرا برد. لینکلن اعلامیه آزادی بردگان را که شب پیش ویلیام استوارد آماده کرده بود به ماری نشان داد و صبح همان روز هم اسامی استانهایی را که این اعلامیه مشمول حال آنان می شد بر آن افزود.

مضمون اعلامیه از این قرار بود: «اینجناب آبراهام لینکلن رئیس جمهور کشورهای متحده آمریکا بنا به اختیاری که به عنوان بزرگ ارتشاران و فرمانده ارتش و نیروی دریایی آمریکا در موقع قیام مسلحانه بر علیه قدرت آمریکا به من داده شده و نظر به مصالح جنگی برای درهم شکستن طغیان شورشیان در این روز اول ژانویه ۱۸۶۳ بدین وسیله فرمان می دهم و اعلام می دارم که کلیه غلامان ساکن ایالات مندرج در فهرست پیوست از این تاریخ به بعد آزادی شوند. و همچنین اعلام می دارم که افراد ذیصلاحیت از میان این عده برای تقویت پادگان و مواضع و قرارگاهها و غیره و برای تأمین احتیاجات نظامی در کلیه وسایل جنگی سرویس مزبور به خدمت نظام پذیرفته شوند. صمیمانه معتقدم که این تصمیم کاملاً بر طبق موازین عدالت و بر طبق قانون اساسی و بنا بر احتیاجات نظامی است. امیدوارم افراد بشر در این خصوص قضاوت صحیح کنند و لطف و عنایت پروردگارتوانا شامل حال باشد...»

سپس قلم را برداشت و با انگشتانی که از شدت دست دادن با اشخاص ورم کرده و سرخ شده بود آنرا نگاه داشت و گفت: «هیچ وقت در عمرم این اندازه به حقانیت عملی که می کرده ام اطمینان نداشته ام. من با اطمینان کامل این ورقه را امضا می کنم و اما اگر در موقع امضای این ورقه دستم بلرزد، مردم خواهند گفت اودر این عمل تردید داشته است.»

ماری گفت: «تو بردگی را از میان برداشتی؛ پس مردمی که آزاد می شوند چندان اهمیتی به طرز امضای تو نخواهند داد.» لینکلن گفت: «به هر حال امضا می کنم.» و سپس با انگشتان خود قلم را محکم نگاه داشت و نوشت: «آبراهام لینکلن.»

حضار به خاطر دست باد کرده اودیگر با اودست ندادند، بلکه فقط تبریک گفتند و وقتی همه از اطاق خارج شدند لینکلن به ماری گفت: «من با تو موافق نیستم که بردگی مرده است؛ ما مثل اشخاصی هستیم که مدتها برای صید بالن به تعقیب آن می پردازند و بالاخره موفق می شوند که قلاب خود را بر بدن آن حیوان غول بیکر فرو کنند، ولی بعداً باید مواظب باشند که قایق خود را طوری برانند که با

حرکات بالن تعادل آن ازدست نرود و خودشان در دریا غرق نشوند، زیرا بالن با يك حرکت دم خود می‌تواند قایق را به اعماق دریا بفرستد. حال ما هم چنین است و اگر دقت نکنیم با کوچکترین غفلی برای همیشه از صحنه عالم ناپدید می‌شویم...»

«بنابر آنچه توروی انگشتر نامزدی من نوشته‌ای عشق جاوید است. پس در آن دنیا هم عشق هست... راستی، آبراهام، وقتی این جنگ تمام شود آیا فکر می‌کنی که فرصت و حوصله کافی برای عشق خواهیم داشت...؟»

بعد از نزال میدفرماندهی ارتش را به عهده گرفت و نیروهای امریکا به قرارگاه‌های زمستانی خود رفتند و آبراهام هم قدری استراحت کرد و توانست از آشفتگی حاصل از شکست در فردرینگز برگ قدری خود را خلاص کند. ماری هم حالش بهتر شد و حلقه‌های سیاه زیر چشمش کمرنگ‌تر شد.

در فوریه برف و بوران سختی آمد. ولی بهار زودتر از موقع فرارسید و مرغان خوش‌الحان بار دیگر بر روی درختان و گلها و سبزه‌های کاخ سفید به نغمه سرایی مشغول شدند.

آبراهام و ماری هر دو علاقه زیادی به تآتر داشتند. در طی سال اول جنگ چندین هنرپیشه به واشنگتن آمدند، ولی آبراهام فرصت حضور در نمایش‌های آنها را نداشت. در این موقع ماری به او تکلیف کرد که برود و به تماشای نمایش برود. به علاوه قرار شد ویلکز - بوث در تآتر گروریکی از نمایشنامه‌های شکسپیرا بازی کند.

ماری به تشویق دوستانش تام ثابت ستاره کوچولوی سیرک را دعوت کرده در کاخ سفید نمایشی بدهد. وقتی رابرت در ایام تعطیل مدرسه به آنجا آمد ماری به او گفت: «باما به تماشای نمایش تام ثابت کوچولوی معروف بیا.»

رابرت جواب داد: «من حاضر نیستم برای دیدن این نمایش بیایم، زیرا من وظیفه دیگری دارم.»

ماری با تعجب گفت: «مگر نمایش دادن تام ثابت و عروسی او چه عیبی دارد؟ اینها مهمان‌های افتخاری اشراف انگلیسی و فرانسوی شده‌اند و بالاترین طبقات اشرافی نیویورک هم در جشن عروسی آنها شرکت کرده و اشخاص بزرگی برای آنها هدیه عروسی فرستاده‌اند.»

«من که آنها را نمی‌پسندم.»

«تمام محترمین واشنگتن دعوت ما را پذیرفته‌اند. وزرای کابینه، نمایندگان کنگره، و ژنرال‌ها با خانواده‌های خود خواهند آمد... کنت چیس هم می‌آید.»

«این قبیل نمایشها حیثیت ما را در برابر مردم کم می‌کند؛ من نمی‌آیم.»

آن وقت هر دو نگاهي به سردی به یکدیگر افکندند و از یکدیگر جدا شدند. در ماه آوریل، آبراهام پیشنهاد کرد که برای نخستین بار پس از ورود به کاخ سفید خانواده اش همه با هم برای يك هفته به پادگان پتوماک بروند.

دوست قدیم اسپرینگفیلد آنها دکتر انسن هانری هم از ناحیه واشنگتن آمده بود و آبراهام او را نیز دعوت کرد. پس خانواده لینکلن سوار قایق کوچکی شدند و به راه افتادند. تمام روز بعد برف می بارید. آنها در محلی به نام فالموث سوار کالسکه شدند و در میان اسکورت سواره نظام به محل پادگان ژنرال ژوزف هوکر که به جای ژنرال برن ساید انجام وظیفه می کرد رفتند. روز بعد ژنرال هوکر رژه مهمی داد و آبراهام با کلاه ابریشمی بلند خود سوار اسب شد و در کنار ژنرال حرکت کرد. تدی نیز جزء سواره نظام با شئل مخصوص خود حرکت می کرد.

هوا کم کم رو به گرمی می رفت. وضع روحی و مزاجی لینکلن قدری بهتر شده بود و کم کم با زلفیه ها و قصه های شیرینی می گفت. سر بازان تجزیه طلبان از پشت سنگرهای راهبانوگ فریاد می زدند و از سر بازان دولت فدرال می پرسیدند: «آیا ایی وزنش هنوز نیامده اند؟»

ماری و تدی اصرار ورزیدند که بروند آنها را ببینند، زیرا در آن موقع سر بازان دولت فدرال کم کم با سر بازان جنوبی مرتبط شده بودند و روزنامه و چاقو و تنباکو و قهوه با هم مبادله می کردند.

وقتی تدی این موضوع را شنید پرسید: «اینها که آنقدر با هم دوست هستند چرا باید باهم دعوا کنند...؟»

ماری پرسش را بوسید و گفت:

«حقیقت را از بچه ها باید شنید.»

پس از شش روز خانواده لینکلن شاد و خرم به واشنگتن برگشتند و ویلزوزیر دریا داری به ماری اطلاع داد که مردم مایلند باردیگر در روزهای شنبه بعد از ظهر کسرت دسته موزیک نیروی دریایی دایر شود و ماری هم با آن موافقت کرد.

آبراهام عقیده داشت که اگر ژنرال هوکر درست از ارتش استفاده کند خواهد توانست ژنرال لی را شکست دهد. در اول ماه مه ارتش پتوماک برای تسخیر فردریکز برگ که سپاهیان ژنرال برن ساید در آنجا قتل عام شده بودند عازم شد. نقشه این حمله را ژنرال هوکر تنظیم کرد و به کاخ سفید اطلاع داد که می خواهد خیلی به سرعت و شدت حمله کند تا فرصت رسیدن نیروی کمکی برای دشمن باقی نماند. بالاخره پس از شش شبانه روز خبر جنگ به کاخ رئیس جمهور رسید، یعنی آغاز حمله هوکر با موفقیت انجام گرفت، ولی ژنرال لی حمله متقابل کرد و ژنرال هوکر

را کمی مجروح ساخت. هو کر بر اثر این جراحات نتوانست درست در مورد مسائل جنگی قضاوت کند، و بالنتیجه جکسون جناح او را درهم شکست و ژنرال لی هو کر را مجبور به عقب نشینی کامل کرد.

پس هفده هزار تن از سربازانی که با سربلندی از مقابل ماری و لینکلن رژه می‌رفتند اکنون در جنگلهای انبوه مرده یا زخمی افتاده بودند!

آبراهام باناله می‌گفت: «خدایا، مردم کشور به من چه خواهند گفت؟»  
در دوم ژوئیه باردیگر خانواده لینکلن از گرمای شدید و آشننگتن فرار کردند و به محل قرارگاه سربازان رفتند و یک شب تاسه بعد از نصف شب لینکلن به خانه نیامد و ساعت هفت هم به تلگرافخانه ستاد ارتش رفت، زیرا ژنرال لی پنسیلوانیا را اشغال کرده بود.

آبراهام ژنرال جرج مید را به جای هو کر تعیین کرد و روز قبل دوسپاه در شهر کوچکی به نام کیتز برگ با هم روبرو شدند. ماری می‌خواست به کاخ سفید برود و آخرین اخبار را بشنود. پس چھو درشکه‌چی درشکه را با اسب‌های سیاه آورد و ماری سوار شد و با سرعت به طرف شهر روان شد.

چون نزدیک مریضخانه مونت پلزن رسید، ماری به کالج کلمبیا نگاه می‌کرد ناگهان صدای تیری شنید و بر اثر آن قسمتی از صندلی درشکه‌چی مثل اینکه بر اثر فتری بالارود به طرف هوا پرتاب شد و بیچاره درشکه‌چی معلق زد و به زمین افتاد و اسبها وحشت زده به تاخت حرکت کردند. ماری به سرعت به فکر افتاد که اگر صبر کند پس از چند لحظه درشکه واژگون خواهد شد و اگر بتواند نخیز بلندی بزند و خود را به خارج پرتاب کند و در میان چرخهای درشکه گیر نکند ممکن است جان سلامت به در برد.

پس دامن بلندش را جمع کرد و خیزی زد و خود را در میان هوا پرتاب کرد و پس از اینکه دوسه قدم دوید ناگهان بر زمین افتاد و چیز سختی به سرش خورد. دستش را به پشت سرش گذاشت و دید غرق در خون است و دیگر چیزی نفهمید و همین قدر ملتفت شد که صدای حرف زدن به گوشش می‌رسد و عده‌ای او را بلند کردند و به مریضخانه مونت پلزن بردند و در داخل مریضخانه شخصی خود را جراح معرفی کرد و دستور داد او را به اتاق جراحی ببرند. در اتاق جراحی ماری چشمانش را باز کرد و دید روی تختی در وسط اتاق او را خوابانده‌اند؛ لوازم جراحی را در کنار خود دید و دکتر در کنارش ایستاده بود و با اطمینان می‌گفت: «بانو لینکلن، ظاهراً هیچ استخوانی نشکسته؛ فقط من باید قدری از موهای سر شما را بتراشم تا بتوانم جراحی پشت سرتان را تمیز کنم؛ آن وقت کسی رامی‌فرستیم

و به رئیس‌جمهور اطلاع می‌دهیم.»

«دکتر، به او اطلاع ندهید، زیرا بیخود می‌ترسد.»

«بانوی رئیس‌جمهور، هر طور بفرمایید عمل می‌کنم. حالا می‌خواهم محل زخم را بخیه بزنم؛ کمی ناراحت می‌شوید...»

سپس جوانی باموهای بور که عینکی به چشم داشت سوزن ونخی از جعبه جراحی برداشت و با آب دهان خود نخ را تر و با انگشت خود سرنخ را تیز کرد و شروع به بخیه زدن کرد.

ماری وقتی فکر سوزن تیز را می‌کرد، خیلی ناراحت می‌شد، ولی فقط چانه‌اش می‌سوخت مثل اینکه آتش روی آن گذاشته باشند. سپس جراح زخم او را باموم پوشاند و سرش را با کهنه بست و او را سوار کالسکه کرایه‌ای کرد و با او به کاخ سفید وارد شد.

پس از اینکه ماری در تخت‌خواب خود خوابید و سرش را طوری زیر وری پنهان کرد که آبراهام جای زخم و باند را نبیند به جراح گفت که لینکلن را احضار کند. آبراهام با وضعی بسیار آشفته وارد شد. ولی در این موقع ماری به حال اغماز افتاده و به خواب رفته بود و فقط مثل اینکه از مسافت دوری صدای دکتر و لینکلن را می‌شنید.

### [ ۴ ]

پس از چند ساعت ماری پلک چشمش را باز کرد و دید اطاق تاریک است و سعی کرد سرش را حرکت دهد. بعد هم چشم دیگرش را باز کرد. به نظرش آمد که نمی‌داند کجاست. پیش خود گفت: من کجا هستم؟ آیا در خانه خودم در خیابان ماین در لکزینگتون هستم؟ پس تخت‌خواب خواهرم آنا کجاست؟ بلکه در خانه اسپرینگ فیلد هستم؟ ولی وقتی نگاه کرد دید از اشیاء آن اطاق هیچکدام آنجا نیست؛ می‌دید سرش سنگینی می‌کند، آن وقت چشمش به زنی افتاد که روی صندلی به خواب رفته بود. پیش خود فکری کرد این خانم کیست؟ وقتی درست نگاه کرد او را شناخت که بانو دیکزر رئیس پرستاران است که برای پرستاری ویلیام هم به اینجا آمده بود. پس پیش خود می‌گفت: پس چرا او از ویلیام پرستاری نمی‌کند و اینجا نشسته است؟ لابد ویلیام خواب رفته و او پهلوی من آمده است! بعد پس از اینکه کمی حواسش را جمع کرد متوجه شد که در کاخ سفید است. ولی در کاخ سفید هم نمی‌دانست چه موقعی است و از لحاظ زمانی به عقب برمی‌گشت. فکری کرد که برنامه پذیرایی رسمی را لغو کرده است، ولی شوهرش با آن موافقت نمی‌کند. «اوه، یادم

آمدا حالا بچه هایم ویلیام وتدی هر دو مریضند ؛ موقع این کارها نیست! خوب است این مهمانی را حذف کنم!»

بالاخره هرچه فکرمی کرد خیالش مغشوش تر و ناراحت تر می شد و حس کرد دردش آشوب می شود. آن وقت آن مقالات متعدد روزنامه ها به یادش آمد . به فکرش رسید که روزنامه نگاری داستان عشق لینکلن را باماری دیگری شرح داده و او هنوز نمی داند این دختر کیست . فکرمی کرد خوب است در این خصوص از اورویل براونینگ واز اذجان استوارت ویا استفن لوگان یاسیمون فرانسس پرسد. آن وقت در نظرش مجسم می شد که طفلش ویلیام هنوز در بستر ناخوشی خوابیده است و همینطور که فکرمی کرد بی اختیار بلند شد و به راه افتاد و ناگهان صدای بانوی پرستار را پشت سرش شنید که بامهر بانی می گوید: «بانو لینکلن، خواهشمندم اینطور راه نروید! دکتر گفته است باید کاملاً بی حرکت بمانید.»

ماری پیش خود فکرمی کرد که چرا من باید بخوابم؟ باز مناظر گذشته به طور وهم آمیزی در جلو نظرش مجسم شد و فکر می کرد میلارد آشپز از نیویورک آمده و غذایش را چیده است و مهمانها حاضرند. در این موقع احساس کرد زانوهایش می لرزد و پرستار زیر بغلش را گرفت و او را به تخت خوابش برد. وقتی خوابید درد شدیدی احساس کرد. پیش خود می گفت: آیا باز درد سرم برگشته؟ نمی توانست به یاد بیاورد چه موقعی است. «چرا من نمی دانم چه موقعی است؟» آن وقت ضربان قلب و سرش شدیدتر شد و پس از اندکی دو مرتبه بیحال شد و نتوانست چیزی احساس کند .

چند ساعت بعد بر اثر گرما از خواب بیدار شد. آن وقت برای نخستین بار پس از کسالتش به حال طبیعی بازگشت و یادش آمد که ویلیام مرده است و او تمام این مدت را دوراز او و با فکر او به سر می برده است .

وقتی راجع به مقاله کذایی هم فکرمی کرد می گفت: «چه فایده دارد که به آبراهام بگویم؟ زیرا فرضاً اگر هم به او بگویم و مقاله را نشانش بدهم شانه اش را بالا خواهد انداخت و منکر آن خواهد شد و خواهد گفت: ماری، ولش کن، خود به خود فراموش می شود!»

در همان لحظه آبراهام وارد اتاق شد و لبخند بزرگی بر لب داشت و داستانی که یکی از روزنامه ها راجع به مجروح شدن بانو لینکلن چاپ کرده بود در دست داشت .

ماری آهسته گفت: «خوب است به رابرت تلگراف کنی که حال من خوب است، و گر نه با عجله خواهد آمد که در مراسم دفن من شرکت کند!»



دکتر استون اطمینان داد که زخم او میکربی ندارد و روبه بهبودی است، ولی گفت ممکن است شکستگی در استخوان باقی بماند.

ماری متوجه شد که بر اثر این ضربت مثل سابق نمی تواند درست راجع به مسائل فکر کند و مثل اینکه عامل دیگری بدون اختیار او افکارش را در زمان و مکان بدون تعادل به جلو و عقب می برد؛ به طوری که گاهی نمی فهمد که در کجاست و تفاوت زمان و مکان را فراموش می کند.

تدی با ناراحتی به اطاق مادرش می آمد و در کنار تخت اومی نشست و با قلم تراش تازه ای که پدرش برایش آورده بود، چوبها را خرد می کرد و روی زمین می ریخت و با اینکه ده سال داشت نمی توانست بنویسد و بخواند.

ماری معلم خصوصی او را نگاه داشته بود و می کوشید تا بلکه طفلک سواد یاد بگیرد. در این موقع ماری به او گفت: «تدی، چرا يك سالن نمایش در آن اطاق خواب کوچک آن طرفی درست نمی کنی؟ یقین دارم بابا اجازه می دهد که نجاری بیاوری و سن درست کنی.»

تدی با خوشحالی مادرش را بوسید و سپس دوان دوان به دفتر پدرش رفت. صبح روز بعد رابرت وارد شد، زیرا پس از دریافت تلگراف پدرش ناراحت شده بود، و با اولین قطار حرکت کرد. وقتی مادرش را دید گفت: «بابا تلگراف کرده است که تو زخم خیلی جزیی داری، ولی روزنامه ها نوشتند که سرت به سنگ خورده؛ من می خواستم پیش تو باشم.»

«پسر جان، ممنونم.»

به یادش آمد که این اولین ابراز محبتی است که پس از چندین سال از پسر بزرگش می بیند و در این موقع رابرت از مادرش تقاضا کرد که کاملاً تفصیل واقعه را شرح دهد و اصرار داشت که در اطاق ماری غذا بخورد و گفت: «سال بعد وقتی از دانشگاه ها روارد فارغ التحصیل شوم تصمیم دارم حقوق بخوانم.»

وقتی آبراهام این سخنان را شنید گفت: «تو بهتر از من خواهی شد! رابرت من فقط معلوما تم را از دوسه کتاب که از پسر عمواستوارت قرض می کردم کسب کردم و در طی بیست میل مسافتی که از نیوسالم به اسپرینگفیلد می آمدم این کتابها را می خواندم.»

ماری از شنیدن کلمه نیوسالم ناراحت شد و باز دردد در سرش تیر کشید و گفت: «تو وکیل دعوی بدی نیستی.»

لینکلن برای تسلی خاطر او و دوخبر خوش به او داد و گفت ارتش ژنرال مید پشت کیتز برگ در محلی به نام سیمتری ریچ موضع گرفته و در بزرگترین جنگی که

تاکنون تو پخانه‌سنگین و پیاده نظام امریکا کرده‌اند حملات ژنرال لی را دفع کرده و تقریباً نیمی از ارتش تجزیه‌طلبان را از بین برده‌اند؛ بعلاوه ژنرال گرانت و یکس برگ را تصرف کرده و سی و هشت هزار نفر را اسیر کرده و سر تا سر استان میسی‌سی‌پی به تصرف دولت فدرال درآمده است.

ماری خوشحال شد که حالش به‌جا است و درست این کلمات را می‌فهمد. ولی تمام شب درد چشمش نگذاشت به خواب رود و ناله می‌کرد. نمی‌خواست بلند ناله کند که آبراهام از اطاق مجاور صدایش را بشنود. دکتر استون دوی مسکنی برایش آورد که با آب سرد مخلوط کرد و خورد و قدری دردش تسکین یافت. آن وقت درد به‌سینه‌اش آمد.

صبح روز بعد کسی را به دنبال آیزات میوتون فرستاد. این شخص اهل فیلادلفی بود و موهای سفیدی داشت و از بستنی فروشی ثروت زیادی به‌هم زده و مزرعه بزرگی برای تهیه شیرخوب خریده بود و ریاست اداره کشاورزی را بر عهده داشت. بعد از مرگ ویلیام، میوتون خیلی نسبت به ماری مهربانی می‌کرد و غالباً هم به جلسات احضار ارواح مادام لوری می‌رفت. ماری تقاضا کرد که او را هم همراه خود ببرد، ولی گفت: «قسم بخور که این راز را به کسی نخواهی گفت.» میوتون او را به چند جلسه برد. پس از هر یک از جلسه‌های منزل بانو لوری شب‌وقت به منزل برمی‌گشت نیمه شب می‌دید ویلیام پای تخت خوابش ایستاده است. بانو ککلی به او می‌گفت: «خانمهایی که من برایشان لباس می‌دوزم می‌گویند بهترین رابط میان ارواح و انسان مردی است به نام کول‌چستر و بانوان وقتی آنجا می‌روند به چهره خود نقاب می‌زنند تا شناخته نشوند و شما هم اگر با نقاب آنجا بروید کسی شما را نخواهد شناخت.»

بعد از ظهر یکی از روزهای ماری به خانه‌ای در حوالی واشنگتن رفت و در اطاق تاریکی با زنان دیگری نشست و مثل سابق صدای مختلفی از قبیل زنگ و طبل و غیره می‌شنید. کول‌چستر با قامتی زیبا و جذاب در آنجا حضور داشت. روز بعد وی آمد و تقاضا کرد قدرت خود را در کاخ سفید به‌معرض نمایش بگذارد. ماری قبول کرد و از بانو ککلی و نوا و بروکس و روزنامه‌نگاری که خودش و لینکلن به‌واطمینان داشتند دعوت کرد، ولی وی از حضور در آنجا امتناع ورزید.

خلاصه ماری وقت جلسه را موقعی قرارداد که آبراهام معمولاً به دفتر تلگراف ستاد ارتش می‌رفت. آن وقت کول‌چستر اطاق را تاریک کرد و با ارواح ارتباط برقرار کرد. روز بعد ماری یادداشتی از رابط خود یعنی کول‌چستر دریافت کرد که تقاضا

کرده بود پروانه‌ای به نام او از وزارت جنگ صادر شود تا بتواند در خطوط جبهه برود و نوشت که اگر این کار را نکند اسرا زناگفتنی را فاش خواهد کرد.

فوری ماری به دنبال نواه بروکس فرستاد و یادداشت را به او نشان داد.

بروکس باور نمی کرد که این مرد آنقدر جسور باشد و می گفت: «وقتی شما از من دعوت کردید که با کولچستر در این جلسه شرکت کنم کنجکاوی من تحریک شد، و یک دلار دادم و به یکی از جلسات اورفتم. وقتی که دور میز نشستیم صدای طبل و زنگ شنیدم، آن وقت من برخاستم و دست چاقی را که زنگ را آهسته در زیر میز تکان می داد گرفتم و فریاد کردم: چراغ را روشن کنید و وقتی چراغ روشن شد دیدیم که دست کولچستر در دست من است. الان بفراستید دنبال این حقه باز تا من با او روبرو شوم و حرفهایم را بزنم.»

آبراهام از وزارت جنگ برگشت و شرح جریان را به این ترتیب گفت: «ژنرال مید به تعقیب قوای پراکنده ژنرال لی نپرداخته و به او فرصت داده است که از رودخانه بگذرد و به ویرجینیا برگردد. در مقابل آن مید به لشکریانش تبریک گفته که دشمن را از خاک ما دور کرده است.»

ماری گفت: «ماک لئن هم می گفت که چون استان پنسیلوانیا و ماری لند محفوظ مانده است او خود را پیروزمی داند! آیا ژنرالهای ما هیچوقت این افکار را از سر خود بیرون نمی کنند؟ تمام کشور خاک ما است.»

سپس لینکلن با صدای گرفته به ماری گفت: «ماری جان، رفتن تو به این جلسات خوب نیست... تویی خود فکر خودت را مغشوش می کنی و فکر می کنی که ویلیام شبها به سراغ تومی آید. از همه بالاتر تو چطور حاضر شدی این حقه باز را برای احضار ارواح به کاخ سفید دعوت کنی؟ آن وقت مردم خواهند گفت: رئیس جمهور معتقد به ارواح است. عزیزم، این خانه مال ما نیست و ما مثل سایر افراد امریکایی نیستیم و نباید کاری بکنیم که به مقام ریاست جمهوری توهین شود و یا نسبت به این دستگاه مردم سخنان ناروایی بگویند.»

در آغاز ماه اوت خبر رسید که الکساندر برادر سرخ موی ماری در جنگ باتن روژ کشته شده است. وقتی این خبر به گوش ماری رسید خیلی ناراحت شد و در راه بروی خود بست و به زانو درآمد و گریان می گفت: «اوه، الکساندر عزیزم چرا مردی؟» آن وقت به یادش آمد که از یارودیار خود دور افتاده است و همه او را فراموش کرده اند؛ خواهرش آیهنوزروش دیرین خود را ترك نکرده است و زبان به انتقاد خواهرش می گشاید و می گوید: ملکه ماری آنقدر شانس بالارفته که خواهر کوچکش را هم به جشنهای آنجا دعوت نمی کند!

دیگرماری حوصله دستور دادن به خدمه را نداشت و غالباً با کنت چیس دعوا می کرد، زیرا در مهمانیهای ماری او هم برای خود مقام بلندی قائل شده و درباری داخل دربارماری برای خود درست کرده بود. همچنین از شدت بیحوصلگی وضعف با نیکلای وهی راجع به صد دلار حقوق ناظری که دیگرماری نداشت مراغه می کرد، زیرا ماری می گفت: «حالا که ناظری نیست این مبلغ را صرف پذیرایی و مهمانی کنیم» و نیکلای جواب می داد: «خیر، این پول باید به عنوان حقوق ناظر پرداخته شود و در غیر این صورت باید به خزانه برگردد.»

هی می گفت: «بانو لینکلن، این پول مال ما نیست و جز به مصرفی که قانون معین کرده نمی توان رساند.»

ماری از اینکه جوانکی با او چنین صحبت کند خوشش نمی آمد و می گفت: «من شما دو نفر غریبه را در خانه خود نگاهداشتم و حالا مثل اینکه خودتان را گم کرده اید.»

روز بعد این دو نفر از کاخ خارج شدند به مهمانخانه ای رفتند و آبراهام از این وضع ناراحت شد. آنها شبها به دفتر کار کاخ سفید می آمدند و نامه های خود را می بردند، و آبراهام اندکی از وقت خود را با آنها صرف می کرد و برایشان از کتابهای معروف قطعات شیرین و جالبی می خواند. چند شب بعد به افتخار بانوانی که از بوستن و مانهاتان به واشنگتن آمده بودند، مهمانی مخصوصی داده شد.

ماری وقتی از مهمانان شهر بوستن پذیرایی می کرد دید تمام خانمها لباسهای کاملاً محفوظی دارند بطوری که تا گردن دست و بازوی آنها را هم پوشانیده است و خانمها وقتی به لباس دکولته او نگاه کردند با حیرت به یکدیگر نگرستند. ولی بعد بانوان مانهاتان و نیویورک با لباسهای رنگارنگ و الماسهای گرانبها و دکولته وارد شدند و آن وقت ماری قدری راحت شد، زیرا دیگر خانمهای بوستن با آن حیرت به او نمی نگرستند، وقتی موقع گردش در سالن رسید ماری آهسته در گوش لینکلن گفت: «دوسال و نیم است که تو با یک خانم به گردش می روی و این عادت خوب نیست. رئیس جمهور باید در همه چیز پیشقدم باشد و من که زن تو هستم باید تو را به این کار وادارم.» آبراهام به این کار راضی نشد.

بعداً مهمانی کوچکی ترتیب داده شد و ماری با دقت به صورت اسامی مهمانان و مدعوین نگرست. ماری خیلی ناراحت می شد که در تمام مهمانی ها لینکلن فقط با خود او می رقصيد و با هیچ زن دیگری شوخی نمی کرد. او می خواست خانمهای دیگر هم وقتی که از مهمانی خارج می شوند افتخار کنند که لینکلن با

آنها رقصیده و یا برایشان داستانی گفته و یا از زیباییشان تعریف کرده است. یکدروز صبح وقتی در اطاق را باز کرد، دید آبراهام در وسط سالن روی صندلی نشسته وزن زیبایی روی زانوی او نشسته است. پس با تعجب گفت: «عجب، این دیگر چه منظره‌ای است؟»

آن زن برخاست و خیلی ناراحت و رنگ به رنگ شد و گفت: «بانو لینکلن: من فقط از رئیس جمهور استدعای کردم که به من کمک کند تا طلب خود را از دولت وصول کنم.»

ماری با خون سردی گفت: «خوب، خانم، اگر ایستاده بیانات خود را می فرمودید، آیا در صحت ادعای شما تردیدی حاصل می شد؟»

زن خاموش ماند و خارج شد و آبراهام به ماری گفت: «خوب، ماما جون، حالا لازم نیست این چراغها را بر سر ما خرد کنی. من فقط او را به خاطر نماینده کنگریه ناحیه اش پذیرفتم و با او مهربانی کردم. یقیناً تو حسودی نمی کنی. تو می دانی که زشت ترین مرد و بیکاره ترین مرد بخش سنگامون با توطرف است و هیچ کدام از دخترهای باشگاه پیاده روی حاضر نبودند بامن راه بروند جز ماری تاد که آنهم دل سخاوتمندی دارد.»

ماری با ناراحتی انگشتان خود را بر پیشانی گذاشت و در دل خود گفت: «اوه، آبراهام، به من بگو که آن داستان راست نیست و موضوع آن دختر اصلاً حقیقتی ندارد! خودت با زبان خودت بگو که من تنها زنی هستم که تا کنون دوست داشته‌ای!»

لینکلن متوجه پیشانی فکراو شد و دستهای بزرگ خود را دورشان نظریف ماری گذارد و گفت: «چرا تو و تدی و رابرت به کوهستانهای ورمونت نمی روید تا استراحت کنید؟ مسلماً وقتی برگردید حال تو بهتر می شود و من هم به دیدنتان می آیم.»

«آبراهام، قول می دهی که بیایی؟ زیرا خود من هم می خواهم از این حرارت و از شر پشه و مگس و ناراحتی های فکری فرار کنم، ولی به شرطی که قول بدی بیایی.»

سپس ماری بچه هارا برداشت و سوار کالسکه شد و به ایستگاه رفت و با قطار به نیویورک رفت. روزنامه های نیویورک خبر ورود آنها را منتشر ساختند و وقتی به هتل متروپولیتن رسیدند، عده ای از سبهد های نیروی دریایی بروکلین به استقبال آنها آمدند و آنها را دعوت کردند که روز بعد به محل نیروی دریایی بروند و با بانوان و افسران در روی کشتی کارولینای شمالی آشنا شوند.

روز بعد درحینی که ماری به طرف عرشه کشتی پیش می‌رفت دید در وسط راهش یک پرچم تجزیه طلبان گسترده شده و طوری پرچم را قرار داده‌اند که ماری مجبور است از روی آن بگذرد. وقتی کاپیتان ریچارد مید فرمانده کشتی کارولینای شمالی متوجه شد که ماری در عبور از روی پرچم مردد است گفت: «بانوی رئیس جمهور، آیا عیبی ملاحظه می‌فرماید؟»

«به نظر من راه رفتن روی پرچم صحیح نیست.»

«اما این پرچم دشمن است.»

ماری با سنگینی و وقار گفت: «رئیس جمهور می‌گوید ما نباید آنها را دشمن بخوانیم. بسیاری از بهترین جوانان جنوبی جان خود را فدا کرده‌اند. البته هدف آنها غلط است؛ ولی من حاضر نیستم روی پرچمی که آنها به خاطر آن حاضر شده‌اند بمیرند اینطور بایی احترامی قدم بزنم. آقای سروان، خواهشمندم این پرچم را بردارید و گر نه من حاضر نیستم برای پذیرایی افسران و بانوانشان به کشتی وارد شوم.»

ماری پیش خود فکری کرد که ممکن است این دامی باشد که در جلو پایش گسترده‌اند! هر کس این کار را کرده پیش خود گفته است که من هر طور رفتار بکنم باز از من انتقاد خواهند کرد.

چرا او را در این موقعیت مشکل قرار می‌دهند؟ آیا این عمل صرفاً براثر بیفکری صورت گرفته؟ بله، ممکن است چنین باشد! دلش می‌خواست در آن مورد بگوید برادرهای خود من هم به خاطر همین پرچم جان سپرده‌اند.

کوشید تا بر احساسات خود فایق آید. می‌دید علاوه بر اینکه در میدانهای جنگ مبارزه باشد ادامه دارد، در درون او هم افکار مختلف به سختی با یکدیگر مبارزه می‌کنند.



ماری از تفریحگاه تابستانی منچستر واقع در استان ورمونت خیلی خوشحال شد، بیشتر از این جهت که این شهری اندازه به لکزینگتون شباهت داشت. تندی هم از راه رفتن روی سنگ فرشهای مرمری خیلی لذت می‌برد. هوای لطیف و ملائمت خیلی در بهبود وضع او کمک می‌کرد. آبراهام غالباً برای او نامه می‌نوشت و یکی از آن نامه‌ها این است:

از کاخ رئیس جمهوری

واشنگتن - ۸ اوت ۱۸۶۳

زوجه عزیزم

به تدی عزیزم بگو بیچاره نانی بزغاله گم شده و بانو گو تیرک و من خیلی از این بابت ناراحتیم. روزی که تورفتی نانی در وسط تختخواب تدی علفش را می خورد، ولی حالا ناپدید شده و اثری از آن پیدا نیست. هوا خیلی خوش و بی اندازه گرم است. انتخابات کنتاکی کاملاً به خوبی و خوشی صورت گرفته است و به جای مرحوم کریتن دن آقای بروتوس کلی برادر کاسیوس کلی کاندیدای کنگره شد و اکثریت کامل دارد. دیگر بس است.

بامحبت بی پایان

ا. لینکلن

در آن روزها تدی با همبازی های خود سرگرم می شد و رابرت بیشتر وقت خود را به اسب سواری می گذراند، ولی ماری اوقات بیکاری خود را به کتابخانه آنجا می رفت و تاریخ کاخ سفید را می خواند و درمی یافت که این منزل برای سکنه اش یمن و شکونی نداشته است.

مثلاً در ۱۸۲۸ مردم به قدری درباره زوجه اندرو جاکسن رئیس جمهور وقت بدگفتند تا مرد او هشت سال به تنهایی در داخل کاخ سفید زندگی کرد. ویلیام هریسن پس از يك ماه اقامت در کاخ ریاست جمهوری زندگی را بدرود گفت:

زن جان تایلر که پس از هریسن به ریاست جمهوری رسید، بر اثر مرض فلج اندکی پس از ورود به کاخ سفید درگذشت.

زاخاری تیلور یکسال و نیم پس از اقامت در کاخ سفید زندگی را بدرود گفت: بانو فیلمور خانم رئیس جمهور وقت در تمام مدت ریاست جمهوری شوهرش گرفتار کسالت بود و سه هفته پس از آنکه از کاخ ریاست جمهوری بیرون رفت در هتل ویلارد جان سپرد. مردم می گفتند مرگ او بر اثر فشار کار و زندگی طاقت فرسای بانوی شماره يك آمریکا پیش آمد.

بانو فرانکلین پیرزکه بعد از بانو فیلمور به کاخ سفید وارد شد سه هفته پس از ورود به واشنگتن گرفتار تصادف راه آهن شد و در جلو چشمش پسرش به قتل رسید. بر اثر این فاجعه به قدری لطمه به او وارد شد که نتوانست وظایف بانوی اول کاخ سفید را انجام دهد.

جیمس بوکانان رئیس جمهور فرتوت قبل از لینکلن زن نداشت و در مدت چهار سال زمامداری او کاخ سفید بی وجود زنی رونق وصفایی نداشت . پس از ماه اوت نامه های لینکلن به عنوان ماری کمتر شد و درباره آمدنش نزد آنها سخنی به میان نمی آورد و در تلگرافهایش هم فقط اخبار جنگی رامی داد . مثلاً در یکی از تلگرافهایش چنین نوشت :

کاخ ریاست جمهوری

۲۹ اوت ۱۸۶۳

اوضاع خوب . نقطه . سنگر سامتر به ضرب توپ ویران و کاملاً از حیز انتفاع دشمن ساقط . در اینجا می گویند که سامتر و سنگر و اکثر را نیروهای ما اشغال نقطه . ولی محقق نیست نقطه . همچنین محقق است که ژنرال ویلمور چند گلوله توپ به شهر چارلستون پرتاب کرده .

۱. لینکلن

کاخ ریاست جمهوری

واشنگتن

۶ سپتامبر ۱۸۶۳

اوضاع خوب نقطه خبری نیست جز اینکه ژنرال برن ساید شهر ناکویل را در تنسی تصرف کرده .

۱. لینکلن

رابرت خانواده راترک کرد و ماری را باتدی تنها گذارد و به بوستن رفت . در این موقع تلگرافهای لینکلن فقط سه کلمه شد : «اوضاع خوب است .»

ماری از این وضع ناراحت بود که می دید دیگر آبراهام احتیاجی به او ندارد و نمی خواهد در کنار او باشد . پیش خود می گفت عشق و ازدواج چقدر متغیر است ! گاهی مثل آفتاب گرم و پر حرارت و گاهی چون شب سرد تاریک محنت های جسمانی و روحانی بر آدمی چیره می کند .

در اواخر ماه سپتامبر هوا سرد شد و ماری سرما خورد . پس تصمیم گرفت به هتل واقع در خیابان پنجم نیویورک برود و صبر کند تا شوهرش او را احضار کند و دیگر راجع به درد و کسالت خاطر خود را ناراحت نکند . تصمیم گرفت احساسات رشک آمیز خود را هم نسبت به لینکلن از میان بردارد و با افکار خوب و توجه از سلامت خویش دوباره بر زیبایی و جذبه خود بیفزاید و به جای آه کشیدن لبخند بزند و خوشحال باشد .



پس از دو روز اقامت در نیویورک نامه‌ای از بانو گو تبرگ ناظر کاخ سفید دریافت داشت که نوشته بود رئیس جمهور پیغام داده که واشنگتن غرق در امراض است و به هیچ وجه نباید بیایی .

ماری از این موضوع قدری ناراحت شد، ولی تصمیم گرفت از شادی خود نگاهد .

روز بعد تلگراف زیر را دریافت کرد :

کاخ سفید واشنگتن

۲۲ سپتامبر ۱۸۶۳

بانو گو تبرگ درست مقصود مرا نفهمیده . من به او دستور دادم که به تو بگوید اگر می‌خواهی بمان و اگر می‌خواهی بیا . من نگفتم که اینجا مرض فراوان است و به هیچوجه نباید بیایی . تا آنجا که من می‌دانم هیچوقت مردم به این سلامتی نبوده‌اند و خیلی انتظار سلامتی تو را دارند .

۱. لینکلن

ماری احساس کرد که لینکلن هنوز خواهان اوست . پس تلگرافی کرد و خواست که کالسکه را در ایستگاه برایش آماده کنند و چون می‌خواست از مهمانخانه خارج شود تلگراف دیگری از آبراهام رسید که درباره جنگ ژنرال روزکرانز با ژنرال براگ در جیکاموگا چنین نوشته بود :

۲۴ سپتامبر ۱۸۶۳

نتیجه برای ما بدتر است نه بهتر، یعنی پس از پایان جنگ ماعقب نشینی کرده و تو یخانه بسیار وزخیمان بشمار را به تصرف دشمن داده‌ایم و در عوض چیزی عایدمان نشده‌است. ما خسارت دیدیم یعنی یکی از افسران ارشد ما کشته شد و سه چهار تن مجروح شدند. سر تیپ‌ها تمام کشته شده‌اند، در حالی که گزارش یاغیان حاکی است که شش تن از آنان کشته شده‌اند و شوهر خواهر تو هم جزو آنان است .

بن هلم شوهر امیلی همان کسی بود که لینکلن به او درجه سرگردی داد تا مجبور نشود به جبهه برود و جنگ کند و کشته شود . ماری از این خبر فریادی کشید و به گریه افتاد ، زیرا برادرانش ساموئل و الکساندر و دیوید و حالا هم شوهر خواهرش هلم همه کشته شده بودند . ولی تصمیم اخیرش را به یاد آورد و لبخندی زد و تبسم کنان از میان جمعیت که در سالن مهمانخانه به او نگاه می‌کردند گذشت و سوار کالسکه شد .

وقتی در واشنگتن به اطاق خود وارد شد آبراهام را تندرست دید، همچنان

که لینکلن هم ماری را سالم با گونه‌های گلگون می‌دید .  
 ماری از اینکه باردیگر در کنار شوهرش نشسته بود خوشحال شد و از صدای  
 تودماغی لینکلن که گزارش دوماه گذشته را می‌داد لذت می‌برد .  
 لینکلن می‌گفت : «مادرت پروانه ورود به آتلانتا را می‌خواست تا امیلی  
 و دودختر کوچکش را به لگز بنگتون ببرد و من این پروانه را برایش فرستادم.»  
 ماری با سپاسگزاری گفت : «خیلی متشکرم ، تو همیشه نسبت به خانواده  
 من بسیار مهربان بوده‌ای .»

هنوز وضع نظامی و جنگی چندان تعریفی نداشت و باردیگر شکست سختی  
 به ژنرال روزگراز بر اثر قضاوت ناصحیح وارد آمد. ژنرال مزبور پس از تسخیر  
 چاتانوگا بدون جنگ به تعقیب ژنرال براگ پرداخت و به جنوب پیش رفت و در  
 آنجا به تله‌ای که براگ برایش آماده کرده بود افتاد و مواجه با مواضع دفاع سنگین  
 براگ شد .

لینکلن به ماری گفت : «من ژنرال روزگراز را عوض خواهم کرد . مافقط  
 یک ژنرال داریم که خوب جنگ می‌کند و آنهم ژنرال گران است. من او را به  
 فرماندهی سپاه جدید میسی سی پی می‌گمارم.»

درواسط ماه نوامبر روزی آبراهام وارد اطاق شد و درحالی که سببی را از  
 روی میز ناهارخوری برداشته می‌خورد گفت : «سناتور سامرنامه‌ای از یسکی از  
 سرمایه‌داران بوستون آورده است و می‌گوید من باید درموقع خود توضیحاتی در  
 باره منظور این جنگ به مردم بدهم ، در روز نوزدهم قبرستانی گشایش می‌یابد و  
 من باید سخنرانی کنم . مدت‌ها است که من برای عموم سخنرانی نکرده‌ام . به  
 نظر من این موقع برای سخنرانی مناسب است و مضمون سخنرانی را در پیش  
 خود فکر کرده‌ام.»

سپس پشت میز نشست و شرحی بدین مضمون نوشت و گفت : «البته این  
 نطق مختصر است ولی من حرف دیگری ندارم . وقتی در قطار حرکت بکنم ، باز  
 هم در آن تجدید نظر خواهم کرد.»

وقتی ماری به نوشته لینکلن نگاه کرد چنین خواند : «هشتاد و هفت سال  
 پیش پدران ما ملت جدیدی در این قاره به وجود آوردند . این ملت جدید با فکر  
 آزادی و با این عقیده که همه افراد بشر مساوی خلق شده‌اند به وجود آمد ، امروز  
 ما سرگرم جنگ داخلی بزرگی هستیم و در معرض این آزمایش تاریخی قرار گرفته‌ایم  
 که آیا این ملت و یا هر ملت دیگری با چنین افکار و هدفهایی می‌تواند باقی و پابرجا  
 بماند ؟ ما در میدان بزرگ این جنگ مشغول مبارزه هستیم و آمده‌ایم تا قسمتی

از این کشور را برای آرامگاه ابدی کشتگان این جنگ تقدیم بداریم تا ملت مازنده و پایدار بماند. البته این کار بسیار شایسته است، ولی به معنی وسیع تری ما نمی‌توانیم این زمین را تقدیس و آنرا برای قبرستان آماده کنیم. دلبران زنده و مرده‌ای که در این مبارزه شرکت کرده‌اند، این زمین را تصرف می‌کنند. نمی‌توانیم چیزی بدان بیفزاییم و از آن بکاهیم. دنیا چندان توجهی به گفته‌های امروزماندارد و شاید بعداً این گفته‌ها را به خاطر نیاورد، ولی فداکاری‌هایی که در این کشور به عمل آمده هرگز فراموش نخواهد شد. ما که الان زنده و اینجا ایستاده‌ایم باید هم خود را مصروف امر خطیری که در پیش داریم بنماییم و از این مردان شریفی که درس فداکاری و جانبازی بیشتری به ما داده و به خاطر هدف مشترک ما تا آخرین قطره خون خود را ریخته‌اند درس عبرت بیاموزیم. ما باید از مصمیم قلب بدانیم که مرگ این جانبازان بیهوده صورت نگرفته، بلکه ملت امریکا آزادی را بدست می‌آورد و حکومت مردم بر مردم از طرف مردم به خاطر مردم هیچگاه از روی زمین محو نخواهد شد.»

ماری نگاهی به لینکلن کرد و گفت: «آبراهام، خیلی احساسات عالی و عمیقی داری!»

بامداد روز بعد لینکلن به گیتز برگ رفت و نصفه شب که بازگشت وقتی ماری از او پرسید وضع چطور است وی گفت: «تصور می‌کنم خوب است... ادوارد اورت ناطق معروف استان ماساچوست مدت دو ساعت سخنرانی کرد و خیلی احساسات حضار را تحریک کرد، ولی من فقط دو دقیقه و نیم صحبت کردم. قبل از اینکه مردم به جای خود بنشینند نطق من تمام شد و مردم چندان استقبالی نکردند. من خیلی خسته هستم، نمی‌دانم چرا.»

سپس دکتر استون به بالین او آمد و گفت: «این تب صفراوی است.» ولی بعداً معلوم شد یک نوع آبله است. وقتی لینکلن این موضوع را ملتفت شد، به ماری گفت: «بالاخره من یک چیزی پیدا کردم که نمی‌توانم به همه بدهم.» به محض اینکه این خبر منتشر شده همه کاخ سفید را ترک کردند و آبراهام تنها در کاخ سفید ماند و تلگرافهای رسیده را می‌خواند.

بر اثر مطالعه تلگرافها فهمید که ژنرال گرانت در جنوب چاتانوگا به فتوحاتی نائل آمده و ژنرال برگ فرمانده تجزیه طلبان را شکست داده است. در آخرین روزهایی که حالش بهبودی می‌یافت تلگراف دیگری راجع به مادر ماری و امیلی رسید، یعنی این دو بانو به سنگر مونرو رسیده بودند و امیلی حاضر نشده بود به نفع اتحادیه امریکا سوگند وفاداری ادا کند.

آن روزها هر کسی می‌خواست از جنوب وارد نواحی شمالی شود، این سوگند را یاد می‌کرد. امیلی می‌گفت یاد کردن این سوگند خیانتی است به شوهرش که درجهه جان سپرده است.

وقتی ماری این را شنید گفت: «بیچاره دختر خیلی متأثر و ناراحت است، ولی شهامت و جسارت او کم نشده است.» در این میان آبراهام گفت: «جنوبی‌ها هیچوقت شهامتشان کم نمی‌شود، اگر کم می‌شد ما تا کنون در جنگ فاتح شده بودیم.» سپس ورقه‌ای برداشت و تلگرافی به مضمون ذیل به مأموران آن قسمتی که امیلی در آنجا اقامت داشت فرستاد:

«اورا نزد من بفرستید. ا. لینکلن.»

ماری برای نخستین بار پس از مرگ ویلیام به سالن محل مرگ ویلیام رفت و اطاق را برای پذیرایی مادر و خواهر مرتب کرد. وقتی امیلی وارد شد، رنگش پریده بود و لباس سیاهی به تن داشت. چندسال پیش امیلی قیافه‌ای گلگون و جذاب و دلربا داشت و همیشه تبسم و خنده بر لبانش دیده می‌شد، ولی در آن موقع بارنگ پریده و پژمرده با دختر چهارساله‌اش پدیدار شد. بتسی مادرش بچه کوچکترش را در لکزی‌نگتون پیش خود نگاه داشته بود.

ناهار را ماری با امیلی در اطاق خواب خود صرف کرد و امیلی می‌گفت:

«وضع فعلی مابد و ناگوار است و ضربت‌های خونین و تازه بر ما می‌رسد و آینده ما خالی از امید به نظر می‌آید.»

سپس ماری راجع به دوستان خود در لکزی‌نگتون پرسش کرد و گفت:

«هفته آینده جشن چهل و پنجمین سال تولد من است! امیلی من دارم پیر می‌شوم و این مهمانی را خیلی خصوصاً برای دوستان قدیمم برگذار خواهم کرد. می‌خواهم وقتی کاخ سفید پر از مهمان می‌شود تو حاضر باشی.»

شمالیه‌ها از اینکه امیلی حاضر نشده بود سوگند و فاداری بخورد و باز به کاخ سفید راه یافته بود باردیگر ماری رامورد حمله قراردادند. وقتی ماری دید که روزنامه‌های جنوبی هم او را خائن می‌خوانند و می‌گویند چرا به جنوب نمی‌آید و با آنها همکاری نمی‌کند فریاد زد: «امیلی، خواهش می‌کنم مرا بیوس و بگو مرا دوست داری، زیرا من مطرود شمال و جنوب هر دو شده‌ام.»

آن وقت صدای پای لینکلن آمد و ماری اشک را از چشمانش پاک کرد، زیرا نمی‌خواست لینکلن او را در آن حال ببیند و آهسته به امیلی گفت: «نمی‌خواهم آبراهام اشکم را ببیند، زیرا او به اندازه کافی غصه دارد.»

لینکلن آمد و سلامی کرد و به اطاق کار خود رفت و چون تنها شدند، ماری گفت:

«امیلی، آیا ما از این کابوس وحشتناک رهایی خواهیم یافت؟»  
 امیلی به فکر فرورفت و گفت: «خیر، عزیزم! ما از بعضی قسمت‌ها هرگز خلاص  
 نخواهیم شد، ولی در عین حال محاسن زیادی هم دارد. مثلاً تو و لینکلن خیلی با هم  
 مهربانید. امروز صبح لینکلن به من می‌گفت: خواهر کوچولو امیدوارم شما تابستان  
 را با ما در قراگاه سر بازان بمانید. شما و ماری به هم خیلی علاقه دارید و او از ماندن  
 شما بسیار خوشحال می‌شود. من از وضع ماری خیلی ناراحتم و او نمی‌تواند ناراحتی  
 فکری و جسمانی خود را از من پنهان کند!»

در آن وقت پسر عمومی آنها جان استوارت وارد شد. وی اخیراً به سمت نماینده  
 کنگره از اسپرینگ فیلد انتخاب شده بود. ماری او را در آغوش گرفت و آن شب  
 همهٔ افراد خانواده در اطراف سرخ غذا صرف کردند. بعد از صرف شام، تدی در  
 کنار کترین دختر امیلی نشست و عکسهای آلبومش را به او نشان می‌داد. در این موقع  
 عکس پدرش را در آورد و به دختر چهار ساله نشان داد و گفت: «این عکس رئیس جمهور  
 است.»

کترین سرش را تکان داد و گفت: «خیر، این رئیس جمهور نیست؛ رئیس  
 جمهور ما جنوبی‌ها آقای دیویس است.»

تدی فریاد زد: «زنده باد ابی لینکلن!» کترین هم فریاد زد: «زنده باد جف  
 دیویس!»

کارت ویزیت ژنرال دانیل سی کلز را که در جنگ گیتز برگ پای خود را از  
 دست داده بود آوردند و گفتند با سناتور هاریس منتخب از نیویورک در اطراف انتظار  
 است و مخصوصاً متمایل است بانو هلم را ببیند.

وقتی ژنرال وارد شد گفت: «من به سناتور هاریس گفتم که شما در کاخ سفید  
 هستید. بانو هلم و شما چون تازه از جنوب آمده‌اید شاید بتوانید خبری در بارهٔ  
 دوست قدیم او ژنرال برکین ریچ بدهید.»

«متأسفانه من مدتی است ژنرال برکین ریچ را ندیده‌ام.»

آنگاه سناتور هاریس از امیلی سؤال کرد: «در بارهٔ ارتش جنوب کرد و پرسید وضعیت  
 اسم نویسی برای ارتش چطور است و آیا مهمات و آذوقهٔ کافی دارند؟ امیلی آرام گفت:  
 «من در این باره هیچ اطلاعی ندارم.»

در این موقع هاریس فریاد زد و گفت: «ما تجزیه‌طلبان را در چاتانوگاشکست  
 سختی دادیم. خانم، شنیده‌ام که این‌حقه‌بازها مثل خرگوش به اطراف پراکنده شده  
 و فرار کرده‌اند!»

امیلی با صدای گرفته گفت: «آقای سناتور هاریس، شما در موقع فرار از

بالران به آنها طرز فرار کردن را یاد دادید.»  
 در این موقع سنا تورهاریس رو به ماری کرد و گفت: «چرا رابرت داخل ارتش نشده؟ او حالا بزرگ شده است و می تواند به کشورش خدمت کند.»  
 ماری با رنگ پریده و ناراحتی گفت: «رابرت حالا می خواهد داخل ارتش شود، آقای سنا تورهاریس! مدتها می خواست داخل شود، ولسی تقصیر من است که نگذاشتم، زیرا من اصرار داشتم که تا تحصیلش را در کالج تمام نکند از آنجا بیرون نیاید؛ زیرا من فکرمی کنم کسی که تحصیل کرده باشد بیشتر به درد مملکت می خورد.»  
 سنا تورهاریس ماری را مخاطب قرار داد و گفت: «من فقط یک پسر دارم و او هم به خاطر کشورش می جنگد.» سپس رو به امیلی کرد و افزود: «خانم، اگر من بیست پسر داشتم همه را به جنگ با یاغیان اعزام می داشتم.»  
 امیلی با حرارت جواب داد: «آقای سنا تورهاریس، اگر من هم بیست پسر داشتم همه را در برابر پسرهای شما به جنگ روانه می کردم.» آن وقت برخاست و از اطراف خارج شد.

وقتی امیلی رفت ژنرال سیکلز نسبت به رفتار امیلی به لینکلن اعتراض کرد، ولی لینکلن رو به جان استوارت نمود و در حالی که چشمک زیر کانه ای می زد گفت: «امیلی هم مثل سایر افراد خانواده تاد زبانش دراز است.»  
 شوخی آبراهام ژنرال سیکلز را عصبانی کرد و با مشت بر روی میز کوبید و فریاد زد: «شما نباید این یاغی را به خانه خود راه بدهید.»  
 آبراهام چون دید او از حد ادب تجاوز کرده است با خشونت گفت: «بیخشید، آقای ژنرال، من و زنم عادت داریم به اختیار خودمان مهمان بیاوریم و لازم نیست دوستان ما در این خصوص به ما کمک بکنند یا با آنان مشورتی بکنیم. بعلاوه این خانم یاغی کو چو لورا من دعوت کرده ام که بیاید و خودش نمی خواست بیاید.»  
 صبح روز بعد در سر میز ناشتایی امیلی روی به خواهرش و لینکلن کرد و گفت: «من یک هفته است اینجا هستم و دیشب به من ثابت شد که وجود من در اینجا موجب زحمت شماست. خواهر عزیزم، من خیلی میل دارم پیش شما بمانم، ولی خودت می دانی که باید بروم.»

ماری نمی توانست سخنی بگوید. پس لینکلن با مهر بانی گفت: «بلی، مامی - فهمیم و من پروانه های لازم را برای حفظ و حمایت شما صادر می کنم.»  
 بعد از ظهر آن روز، چمدانهای امیلی را آماده کردند و بازوی او را گرفتند و سوار کالسکه اش کردند و موقعی که ماری و لینکلن ایستاده بودند و به قیافه عزادار و سیاه پوش امیلی نگاه می کردند لینکلن گفت: «مثل این است که من دیگر هرگز روی خوش-

بختی را نخواهم دید. اگر ریاست جمهوری جهنم هم به همین دشواری باشد که من در زمین دارم دلم خیلی به حال شیطان می‌سوزد.»

[۶]

در آغاز سال ۱۸۶۴ وضع سیاسی آمریکا به صورت تازه‌ای در آمد و قرار شد هر دو حزب اجلاسیه خود را تشکیل داده و کاندیدای خود را برای ریاست جمهوری تعیین کنند. بر اثر شکست‌های پی‌درپی آرتش آمریکا دموکرات‌ها خیلی قوی شده بودند.

از طرف دیگر کم‌کم شما لیهامی ترسیدند که هرگز نتوانند به جنگ خانمان-سوز داخلی ادامه دهند و جنوبی‌ها را مطیع سازند. دموکرات‌ها قوی‌ترین و معروفترین رجال خود یعنی ژنرال ماک‌لن را با شعار «صلح به هر قیمتی شده باید مستقر گردد.» نامزد کردند و امکان پیروزی‌شان در بردن انتخابات بسیار بود.

چیس وزیر خزانه هم وقتی وارد کابینه لینکلن شد، یقین داشت رئیس‌جمهور بعدی جمهوریخواهان خواهد شد. دختر او کیت چیس با ماری خیلی رقابت می‌کرد و بالاخره میانه پدرش با ماری به خاطر او بهم خورد. طرفداران چیس نشریه‌ای به امضای سناتور پامروی اهل کانزاس چاپ کردند و گفتند تنها کسی که می‌تواند به ملت امریکا خدمت بر جسته‌ای نماید چیس است. این نشریه بالاخره به روزنامه‌ها رسید و چیس از این موضوع به قدری ناراحت شد که از شغل خود استعفا داد. رابرت برای ایام تعطیل نزد مادرش آمده بود و با او صحبت می‌کرد که آبراهام وارد شد و با لبخندی استعفا نامه چیس را ارائه داد. ماری گفت: «انشاءالله، آبراهام، استعفا ی اورا قبول می‌کنی؟»

رابرت گفت: «مخصوصاً وقتی ببینی که این نشریه را پامروی منتشر کرده است این کار را خواهی کرد.»

لینکلن جواب داد: «رابرت، من حاضر نیستم آنرا بخوانم و می‌خواهم تا آنجا که امکان دارد و دوستانم بگذارند این قبیل چیزها را نخوانم. آقای چیس خیلی خوب از عهده خزانهداری برآمده است و من برای ملاحظات شخصی حاضر نیستم استعفا ی اورا بپذیرم. من هیچ چیز را حاضر نیستم از روی بدخواهی انجام دهم ... وظایف مهمی که من به عهده دارم ایجاب می‌کند که هیچ‌گونه سوء نیتی نداشته باشم.»  
موقعی که ماری صورت مهمانان و مدعوین بزرگ سال را تنظیم می‌کرد، اسم چیس و دخترش را از جزو مهمانان قلم زد. او عقیده داشت که این کار مار در آستین پروردن است.

ولی جان نیکلای با ادب اظهار داشت: «بانو لینکلن، وظیفه من این است که به فهرست اسامی مدعوین این مهمانی‌های رسمی رسیدگی کنم و مشاهده کردم که شما اسم خانواده چیس را قلم زده‌اید. شما حق این کار را ندارید، زیرا برخلاف مقررات اینجا رفتار می‌کنید. بانوی اول امریکا بعضی وظایف حتمی دارد و از شما خواهش می‌کنم در این موضوع تجدید نظر کنید.»

نیکلای با سردی تعظیمی کرد و خارج شد. تادوشب بعد ماری از ناراحتی نخواید و شب سوم بالاخره اعتراف کرد که کارش غلط بوده است. پس صبح زود برخاست و دعو تنامه‌ای برای چیس و دخترش فرستاد و همچنین از جان نیکلای تقاضا کرد که با سایر اعضای خانواده لینکلن در سر میز ناشتایی حاضر شود. نیکلای با ادب این دعوت را پذیرفت.

ماری گفت: «آقای نیکلای، من خیلی معذرت می‌خواهم. من دعو تنامه را برای خانواده چیس فرستادم. خواهش مندم مرا ببخشید و خود شما هم در مهمانی حاضر باشید.» «بانو لینکلن، خیلی خوشحالم و با خوشوقتی این دعوت را می‌پذیرم. من می‌دانستم که شما آنچه شایسته خانم رئیس جمهوری است انجام خواهید داد.»

آن وقت ماری سخنان آبراهام را به یاد آورد که می‌گفت: در موقع انجام وظایف باید حب و بغض شخصی را به یکسو نهاد. یادش آمد که لینکلن فرصت داشت که انتقام خود را از یکی از دشمنان سخت خود بگیرد، ولی همیشه از گرفتن انتقام خودداری می‌کرد و می‌گفت: «از آن روزی که می‌خواستم با جیمس شیلد دوئل کنم تا کنون به فکر آزار هیچ فرد بشری نیفتاده‌ام.» ماری می‌دید شوهرش مرد بسیار والامقام و با فضیلتی است، و با اینکه هزاران نفر او را به باد فحش و تمسخر گرفته‌اند او همیشه وقار و متانت خود را حفظ می‌کند و با وجود زخمهای مهلکی که از طعن و لعن روزنامه‌ها به او وارد می‌شود حسن نیت خود را از دست نمی‌دهد. ماری آرزوی کرد که شایستگی چنین مرد عالی قدری را داشته باشد.

اوایل بهار هوا خوب نشد و آنها از آرامش جنگی استفاده کردند و به تآتر جدید فوردر رفتند. این تآتر پس از سوخته شدن کلیسای با تیسست ساخته شده بود. لژ بزرگ مخصوصی برای رئیس جمهور در آنجا ساخته بودند و مستان قبل آنها در آنجا حضور یافته و چند نمایش دیده بودند و اکنون هم می‌خواستند به دیدن نمایش دیگری بروند.

جلسات پذیرایی هر سه شبه غروب دایر می‌شد و روز هشتم مارس مهمانان در اطاق آبی گرد آمده بودند که ناگهان نظامی کوتاه قامتی با لباس گردوخاکی و مندرس و ریش بلند با سیگاری بر لب با قدمهای سنگین در درگاه ظاهر شد.



ماری وقتی به او خبره شد شناخت که این آقا که با لینکلن دست می دهد ژنرال گران است و آمده تا به درجه سرلشکری ارتش امریکا مفتخر شود. آنگاه سیوارد وزیر کشور ژنرال گران را نزد ماری آورد و ماری با گرمی به او دست داد و گفت: «خیلی ممنونم که اینجا تشریف آوردید.»

«خیلی متشکرم، بانو لینکلن... من اگر می دانستم مهمانی دارید اینجا نمی آمدم.»

«اوه، ژنرال، خیلی به موقع آمدید. به این آقایان نگاه کنید! همه می خواهند با شما دست بدهند.»

مهمانان برای ژنرال گران شعار دادند. گران رنگ به رنگ شد و عرق از رویش جاری شد و گفت: «این منزل شما خیلی گرم تر از میدان جنگ است.»

سپس ماری که فهمید ژنرال گران چهار روز در واشنگتن می ماند پس برای شب جمعه شامی ترتیب داده و دوازده تن از سران نظامی و واشنگتن را دعوت کرد. اندکی قبل از ورود مهمانان لینکلن وارد شد و گفت: «ماری، متأسفم، ولی شیردلیرما فرار کرده؛ او به ایستگاه راه آهن رفت تا با قطار به مغرب برود. من به او گفتم که بی او مهمانی ما هیچ صفایی ندارد. ولی او تشکر کرد و گفت: این روزها وقت خیلی اهمیت دارد و باید او را معاف بداریم.»

ماری ناراحت شد ولی با خویشتن داری چیزی نگفت. در آن روزها کاخ سفید و شمالیها غرق در شادی شدند، زیرا ژنرال گران ارتش پتوماک را از نو مجهز کرده بود و می خواست به حمله جدیدی بر علیه ژنرال لی مبادرت نماید. بعلاوه ژنرال ویلیام شرمن یکی از برجسته ترین فرماندهان امریکا در مبارزات محلی در استان جورجیا پیش می رفت و هنگ های متعددی از شمال به طرف واشنگتن می آمدند تا به ارتش گران و ارتش پتوماک بپیوندند. روز چهارم مه گران به طرف راپی دان رفت و به جنگلی که ژنرال لی در آنجا مقاومت می کرد داخل شد. سه روز جنگ سختی جریان داشت و هیچ چیزی از ژنرال گران شنیده نشد و در این مدت خواب از چشمان لینکلن پریده بود و مرتب انتظار خبری رامی کشید و باناراحتی می گفت: «به جنگل رفته و بالای درختان مسکن کرده است و نردبان خودش را هم بالا کشیده. بالاخره همه باید منتظر باشیم تا ایشان سراز جنگل بیرون بیاورند.»

ماری به اومی گفت: «در این صورت آیا بهتر نیست که تو هم به تخت خواب خود بروی و پتو را روی سرت بکشی و استراحت کنی.»

هشت روز پس از جنگ گزارش رسید که ژنرال گران خسارت هنگفتی به ژنرال لی وارد آورده، ولی نتوانسته است او را محاصره کند یا از آن صفحات براند. گران نزدیک یک سوم نیروهای خود را از دست داده بود، ولی با این

حال سخت استقامت می کرد و در طی تلگراف خود می گفت : «پیشنهاد می کنم که لو تمام تابستان هم این جنگ طول بکشد در همین خط جبهه تکلیف جنگ را یکسره کنیم.»

لینکلن با اطمینان می گفت : «گرانت نخستین سردار ما است. خوشحالیم که یک نفر داریم که پیشروی می کند.»

گرانت در ۲۲ ژوئن درنه میلی شمال شرقی ریچموند به لی حمله کرد و به کاخ سفید اطلاع داد که بار دیگر لی توانسته است موضع مستحکمی برای دفاع انتخاب کند و گرانت هم از کشتار بی شمار نظامیان امریکا به حیرت افتاده است، زیرا کشتگان بیشماری در پنچ جریب زمین در کنار یکدیگر دیده می شدند. باز گرانت حاضر نمی شد تقاضای صلح موقتی کند تا مردگان را دفن کنند. ماری از شنیدن این اخبار باناراحتی می گفت: «آبراهام، چرا جلو او را نمی گیری؟ او تمام نفرات لایق شما را خواهد کشت! همه درواشنگتن او را قصاب خطاب می کنند.»

لینکلن در پاسخ گفت : «من نمی توانم جلوش را بگیرم؛ تا پایان جنگ این کار امکان ندارد. آیا وقتی شما کسی را در پی کاری می فرستید، خودتان هم دنبال او می روید؟ البته تلفات سنگینی به ما وارد شده، ولی به همان نسبت بیشتر به نفرات لی صدمه زده است. ژنرال بالتر در دوریز بلاف مغلوب شده. ژنرال سبگل در دره شان دوا شکست خورده و ژنرال بانکر در کنار ردیور تقریباً نابود شده است. ژنرال شرمن در آتلانتا پیش می رود، ولی پیشرفتش خیلی کند است. اگر من پشتیبان گرانت باشم او جنگ را خواهد برد!»

ژنرال گرانت به سوی جنوب ریچموند متوجه شد و به مهمات ژنرال لی حمله کرد تا ژنرال لی مجبور شود از پناهگاه خارج شود و مبارزه کند. ژنرال لی موضع خود را در پشت قلاع و ارتفاعات پترزبورگ مستحکم کرده بود و برای مبارزه با او می بایست به محاصره شهر پردازند.

در بهار چیس وزیر خزانه و مخالفان برده فروشی نتوانستند در صفوف جمهوریخواهان شکافی ایجاد کنند و اجلاسیه جمهوریخواهان که در اوایل ژوئن در بالتیمور تشکیل شد باردیگر لینکلن را به ریاست جمهوری کاندیدا کردند. آنها می گفتند : «خوب نیست انسان وقتی از رودخانه عبور می کند در وسط رودخانه اسب کالسکه را عوض کند.»

ماری می گفت: «من در اسپرینگفیلد پیش بینی می کردم که از زمان جاکسون به بعد تو تنها رئیس جمهوری هستی که برای دفعه دوم انتخاب خواهی شد.»  
آبراهام راجع به اخبار جنگ چنین می گفت : «ماری، بین من که هنوز

انتخاب نشده‌ام؛ فقط نامزد شده‌ام. البته انتخاب شدن برای دوره دوم افتخار بزرگی است و ضمناً بار مسئولیت آن نیز سنگین است.»

پس از آن ماری عازم بوستن شد تا در جشن فارغ التحصیلی رابرت شرکت کند و در راه برنامه اصلاحات و تعمیرات بیلاق اندرسن را تنظیم می‌کرد تا ماههای تابستان را در آنجا بسر ببرد. آبراهام هم بالاخره پس از اصرار زیادی استعفا می‌چیس را پذیرفت.

ژنرال لی در جنگ تمام نوابغ نظامی امریکا را عاجز کرده بود. در اوایل ماه ژوئیه ژنرال ژوبال و ژنرال ارلی را به دور ارتش ژنرال گرانانت فرستاد تا از طرف شمال به واشنگتن حمله کنند.

ژنرال ارلی خطوط راه آهن و تلگراف را قطع کرد و خانواده‌های مردم از دهات ماری‌لند گریختند و به پایتخت روی آوردند و تمام افراد قابل خدمت نظام در پادگان ناحیه کلمبیا جمع شده بودند و در خیابان‌ها تمرین نظام می‌کردند و صدای تیر به خوبی در کاخ سفید به گوش می‌رسید. همچنین در خانه بیلاقی اندرسن که ماری آنجا مسکن داشت صدای تفنگ شنیده می‌شد؛ زیرا فقط تا میدان جنگ سه میل فاصله داشت.

ماری به اتفاق آبراهام به مهمانی رسمی درسنگراستینونسن رفت و در بالای بلندی ایستاد و عملیات ژنرال ارلی را نظاره می‌کردند. ناگهان افسری از شمالیها که چند پا دور از آنها ایستاده بود هدف گلوله واقع شد و افسر جوانی فریاد زد و به آبراهام گفت: «او هو دیوانه احمق، قبل از اینکه کشته شوی پایین بیا!»

دو هنگ دولت فدرال برای مقابله با نیروهای تجزیه طلبان شتافتند و آنها را در صحرای مجبور به عقب نشینی کردند، ولی به تعاقب آنها نپرداختند. استانتون وزیر جنگ به ماری می‌گفت: «من خیال دارم بدهم یک عکس تمام قد شما را نقاشی کنند در حالی که در استحکامات سنگراستینونسن ایستاده‌اید و جنگ را تماشا می‌کنید.» «خیلی خوب است. من به شما یک چیز را اطمینان می‌دهم، آقای وزیر: اگر من چند خانم با خود همراه می‌داشتم اجازه نمی‌دادم که باغیان فرار کنند!»

در هجدهم ژوئیه باردیگر لینکلن نیم میلیون سرباز احضار کرد و شمالیها به اعتراض پرداختند و در نیویورک بیم اغتشاش می‌رفت. در نیمه ماه اوت نیروی ژنرال گرانانت در جلو پیتزبورگ متوقف شد و پیشوایان حزب جمهوریخواه به او اطلاع دادند که انتخاب وی به ریاست جمهوری امکان ندارد. ولی تورلووید به او گفت: «در نیویورک هیچکس تردیدی ندارد و من هم تردیدی ندارم و اهالی استانهای دیگر هم که صاحب نظر هستند کوچکترین امیدی برای پیشرفت نمی‌بینند.»

هانری ریمون مدیر روزنامه نیویورک تایمز در روزنامه خود نوشت: «اوضاع کاملاً مخالف لینکلن است و اگر امروز انتخابات شروع شود لینکلن در ایلی نوزو ایندیانا و پنسیلوانیا شکست می خورد.»

ماری گفت: «آیا نمی توانی به یک وسیله رأی به دست آوری؟»  
 «خیر، من دستگاه سیاسی را نمی توانم اداره کنم. اکنون بدون این زحمت بار مسئولیت زیادی به دوش دارم. این امر وظیفه مردم است. اگر آنها پشتشان را به آتش بکنند و پشتشان بسوزد آن وقت می فهمند که با پشت تاول زده باید بنشینند.»  
 ماری با تأثر گفت: «پس همه ما باید با پشت های تاول زده بنشینیم.»  
 «تردید نیست که دموکراتها ژنرال جرج ماکلن را کاندیدا می کنند. پس من یادداستی به کابینه وزرا می فرستم و امضاء می کنم و می خواهم که تمام اعضا هم آن را امضاء کنند.»

سپس یادداستی بدین مضمون نوشت و به ماری داد:

۲۳ اوت ۱۸۶۴

امروز صبح ملتفت شدم که مثل چند روز قبل خیلی احتمال دارد که این دولت دوباره انتخاب نشود. پس وظیفه من است که با رئیس جمهور منتخب همکاری کنم تا اتحادیه آمریکا در فاصله میان انتخاب و شروع به کار ریاست جمهوری نجات یابد و وقتی که او انتخاب شود وضعیت مستحکم گردد و احتیاجی به ما نداشته باشد.»  
 ماری از خواندن این شرح متحیر شد و گفت: «لابد خیال داری روز چهارم مارس سوار کالسکه شوی و به هتل ویلارد بروی و آقای ژنرال ماکلن را با خود به کاپیتول بیآوری و در جشن ریاست جمهوری شرکت کنی و من تو با رنگ پریده مثل بوکانان رئیس جمهور سابق از کاخ سفید خارج شویم. من که ازدیدن این منظره به حال ضعف خواهم افتاد.»

«ولی لازم نیست بدین باشیم. ما بهترین مساعی خود را مبدول داشته ایم و کسی بیش از این انتظاری ندارد.»

«بعد چه خواهیم کرد؟»

«به اسپرینگ فیلد می رویم و من به همان کاردارالو کاله قدیم مشغول

می شوم.»

«ولی این دفعه دیگر شرکت لینکلن و هرنندون دایر نمی شود.»

«من باید زندگی کنم و حقوق و وکالت دادگستری کار من است.»

در این وقت غرور خانوادگی تاد به جوش آمد و کنار او رفت و گفت: «من یک کلمه از حرفهای تورا باور نمی کنم و تصور نمی کنم مردم این مملکت کور باشند و

حقایق را نبیند. هیچوقت به تو امر نخواهند کرد که جلو بیفتی و دهانه اسب ماك اللن را بگیری. تورئیس جمهور بسیار خوبی هستی و توانسته ای تمام دسته‌ها و صفوف مختلف دولت را باهم متحد سازی و در مقابل مشکلات که سابقه نداشته استقامت ورزی و اگر ژنرال‌ها نمی‌توانند در جنگ پیروز شوند تقصیر تو نیست، تو که تحصیلات نظامی نکرده‌ای!»

«خیر، من فقط تحصیلات ابتدایی دارم.»

ماری با چشمانی که از غضب مشتعل شده بود گفت: «حالا هر چه دلت می‌خواهد پیشگویی‌های تور لووید را بگو و یا نامه آقای ریموندا را از روزنامه تایمز بخوان و یا اینکه عقاید تمام متنفذان ایندیانا و ایلی نویزا در نظر بگیر. ولی وقتی مردم در ماه نوامبر برای رأی دادن بروند تو باز انتخاب می‌شوی. آنها هرگز نخواهند گذاشت تو شکست بخوری و این شغل را رها کنی.»

لینکلن آهسته گفت: «ماری جان، تقریباً سه سال ونیم است که در این بست باقی هستم و بهترین دوستان امریکا تا بیدمی کنند که ما تارک‌ترین ایام جنگ‌رامی گذرانیم. شمالیها می‌گویند لینکلن طرفداری ندارد. گرلی می‌گوید من شکست خورده‌ام و در نیویورک عده‌ای داوطلب شده‌اند و خیال دارند از من تقاضا کنند از تجدید انتخاب خویش خودداری کنم، زیرا جز شکست برای جمهور یخواهان چیزی بدست نیاورده‌ام.»

«در مقابل من می‌دانم که تو مصمم هستی که شکست نخوری.»

در روز دوم سپتامبر ژنرال ویلیام شرمین آتلانتا را اشغال کرد. در ۱۹ سپتامبر ژنرال فیلیپ شریدن در دره شان‌دوا شکست قاطعی به ژنرال ارلی وارد آورد و ژنرال گرانانت سپاه ژنرال لی را در پیتزبورگ مشغول داشت که به هیچ وجه نتوانست به این ارتش کمکی برساند و در نتیجه آنها شکست خوردند و دست از جنگ کشیدند. آن وقت مخالفین لینکلن دست از مخالفت برداشتند و طرفدار او شدند.

هوراس گرلی فریادی کشید و می‌گفت: «من از ماك اللن بدم می‌آید.» تور لووید و کمیته جمهور یخواهان با پول و انرژی و حرارت به نفع لینکلن به کار پرداختند و آبراهام هم واداشت ژنرال شرمین به سی‌هنگت خود مرخصی بدهد تا به شهرهای خود بروند و رأی بدهند. خلاصه مبارزه سختی آغاز شد و مخارج هنگفتی برای این انتخابات به عمل آمد و روزنامه‌ها و نشریات خطابه‌های زیادی بر علیه رئیس جمهور لینکلن و خانمش وعجز جمهور یخواهان از پایان دادن جنگ و صدور اعلامیه آزادی غلامان انتشار دادند، زیرا دو کراتهای شمال می‌فهمیدند که تنها امید طرفداران سردگی آن است که ژنرال ماك اللن در انتخابات پیروز گردد، چون به محض انتخاب او اعلام

متار که می‌داد و اعلامیهٔ لینکلن را لغومی کرد و به جنوب آزادی می‌بخشید. به همین دلیل کلیهٔ جمهوریخواهان و حتی آنهایی که می‌گفتند حکومت فعلی از لحاظ سیاسی و نظامی و مالی شکست خورده است و ادامهٔ آن مایهٔ تأسف کشور خواهد شد، به نفع آبراهام رأی می‌دادند، زیرا می‌دانستند اگر چنین بکنند اتحادیهٔ آمریکا و چهار سال مبارزات خونین آنها هیچ نتیجه‌ای نخواهد داشت.

صبح روز انتخابات هوا سرد شد و بادهای سختی وزید و باران بارید. آبراهام و تدی دم یکی از پنجره‌های جنوبی ایستاده بودند و رأی دادن بعضی از نگهبانان کاخ سفید را تماشا می‌کردند. هنگام ظهر ماری از لینکلن پرسید که وضع از چه قرار است؟ لینکلن جواب داد: «هنوز معلوم نیست! خیلی عجیب است که من فاتح نیستم. همیشه باید در موقع انتخابات هدف حملهٔ مردم واقع شوم.»

پس از صرف شام آبراهام و هی به ستاد ارتش رفتند و در ساعت ده یک دسته تلگراف رسید حاکی از این که آبراهام در ایندیانا و ماساچوست اکثریت ضعیفی بدست آورده است.

لینکلن تلگرافها را برای ماری فرستاد و ماری از پیشخدمت پرسید که آیا پیامی از رئیس‌جمهور دارد. او جواب داد: «بله، خانم، گفتند زود این تلگرافها را به بانو لینکلن برسان چون او بیش از من ناراحت است.»

آن شب تدی ساعت یازده به خواب رفت و در ساعت سه بعد از نصف شب لینکلن آمد. تا آن موقع لینکلن در تمام استانها جز نیوجرسی و دلاور و کنتاکی اکثریت داشت.

ماری از اینکه دشمن بیباک آنها در ماریلند شکست خورده بود از خوشحالی نمی‌توانست خودداری کند. و آبراهام گفت: «شاید من اصلاً احساسات شخصی بر ضد هیچ کس نداشته باشم ولی همیشه فکر می‌کردم که این قبیل افکار به نفع آدم نیست، آدم وقت آنرا ندارد که نصف عمر خود را صرف مبارزه با دیگران کند. اگر مردم از حمله به من دست بردارند، من هرگز گذشته را به خاطر نمی‌آورم. در مورد جنوب هم همینطور است: ما باید صلح منصفانه‌ای به آنها پیشنهاد کنیم تا دوباره به سرعت بتوانند خرابی‌های خود را ترمیم کنند.»

ماری او را با محبت در آغوش کشید و گفت: «آبراهام، حالا برای من مثل روز روشن است که توجزه اولیاء و مقدسین خانواده هستی و من هم روزی به پیامبری خواهم رسید.»

## [۷]

هفته‌های بعد از انتخابات کار آنها خیلی زیاد شد. ژنرال گرانت که در اردو - کشی‌های تابستان و پائیز آنهمه تلفات داده بود ارتش خود را برای حمله بهاری خود بر علیه لی آماده می کرد .

ژنرال شریدن، شراندوا را از وجود دشمن پاک می کرد تا پس از سال نو به گرانت بپیوندد. شرمین پس از گرفتن آتلانتا سر تا سر جیورجیا را بدون آذوقه و مهمات پیمود و می خواست این استان را بیرون از جنگ نگهدارد و بندر مهم ساواتارا را تصرف کند و راه آنرا به روی دشمن ببندد. آن روزها روزنامه‌های جنوبی می نوشتند که ژنرال شرمین از گرسنگی و نداشتن مهمات در شرف نابودی است. آبراهام از این موضوع ناراحت شد، ولی اخبار دیگری مایه امیدواری اومی شد. زیرا جنوبی‌ها بر اثر تقریباً چهار سال مبارزه با دشمن قوی تر و بیشمار تر از خود از پای در می آمدند؛ نیروی دریایی امریکا بیشتر بنادر جنوب را مسدود کرد و رودخانه میسی سی پی به دست دولت فدرال افتاد و راه غذا و آذوقه‌ای که از آرکانساس و لوئیزیانا به جنوب می رسید بسته شد. ژنرال لی از نداشتن آذوقه در زحمت افتاد و به واشنگتن گزارش رسیده که سر بازان او غالباً از سرما و گرسنگی فرامی کنند، یعنی شب‌ها اردورا ترک می کنند و زدن خانه‌ها. های خود می روند تا در مقابله شرمین از خانه‌های خود دفاع کنند.

همانطور که سابقاً پی در پی گزارش شکست می رسید اینک گزارش بیروزی - های پی در پی می رسید، ژنرال جورج توماس به طوری قشون جنوبی ژنرال هود را در نشویل درهم شکست که بکلی از کار افتاد.

در شب کریسمس تلگرافی از ژنرال شرمین رسید به این مضمون: « اینجانب به - عنوان هدیه کریسمس شهر ساوانا را به شما تقدیم می دارم. » شرمین در پشت سر خود خرابی و ویرانی زیادی باقی گذارد و تقریباً هر ساختمان و آبادی که در سر راه خود می دید می سوزاند. جورجیا از جنگ دست کشید و شرمین توانست آزادانه به سوی شمال به طرف کارولینای جنوبی برود و به سپاهیان مجهز و آماده ژنرال گرانت بپیوندد .

در روز شنبه اول ژانویه ۱۸۶۵ جشن بزرگی به مناسبت سال نو برقرار شد و بیش از هر موقع مدعوین با قیافه‌های شاد و خندان وارد می شدند و به لینکلن و خانمش تبریک می گفتند.

در این موقع که پایان جنگ نزدیک می شد لینکلن بهترین مساعی خود را مبذول می داشت تا در قانون اساسی امریکا متممی پیشنهاد کند و آزادی غلامان را

جزو لاینفک قانون اساسی کشور سازد. پس بوسیلهٔ مجلس سنا سیزدهمین متمم قانون اساسی را از سنا گذراند، ولی در مجلس نمایندگان شکست خورد. در جلسهٔ بعدی بار دیگر سه رأی دموکراتها را به نفع خود جلب کرد، یعنی به برادریکی از آنها شغلی در دولت محول کرد و به دیگری اطمینان داد که به انتخاب او در برابر رقابش کمک خواهد کرد و سومی را هم در مقابل پیشنهادی که وی برای تصویب لایحهٔ راه آهن داشت مساعدت کرد و بدین طریق موافقت او را به دست آورد. پس بالاخره در روز ۳۱ ژانویه مادهٔ سیزدهم متمم قانون اساسی آمریکا در کنگره تصویب شد و به افتخار این پیروزی صدگلولهٔ توپ شلیک گردید و سپس به کاخ سفید گزارش رسید که استانهای ماری لند و آرکانساس و لوئیزیانا بردگی را ملغاً کرده اند. عده‌ای برای تشکر از لینکلن و خواندن سرود به کاخ سفید آمدند. آبراهام و ماری در ایوان ایستادند و با حرکت دست از مردم تقدیر کردند. ناگهان موقتاً موزیک متوقف شد و لینکلن روی به ماری کرد و گفت: «اوضاع فعلاً طوری است که من در وسط عملیات خود هستم و مهمترین واقعهٔ قرن نوزدهم در شرف وقوع است.»

شب وقتی به اطاق خود رفتند لینکلن به او گفت: «ماری، من همیشه عقیده داشتم که همهٔ استانهای ما در برده فروشی مسئولیت مشترک دارند. اگر فردا جنوبی-ها دست از محاصره بردارند و داوطلبانه بردگی را ملغاً کنند، من معتقدم که دولت فدرال آمریکا باید خسارات صاحبان برده را بدهد. من قیمت آن را پیش خود تخمین زده‌ام و در حدود چهارصد میلیون دلار می‌شود.»

ماری گفت: «با این پول جنوبیها می‌توانند خرابیهای خود را ترمیم کنند و کارخانه‌ها و مزارع را با کارگران مزدور به کار اندازند. ولی حالا که جنگ در شرف پایان است آیا جنوب آنقدر مردانگی دارد که سر تسلیم فرود آورد؟»

«من فردا این موضوع را به کابینه پیشنهاد خواهم کرد.»

فردا وقتی از کابینه برگشت با تأثر به ماری گفت: «امکان ندارد. همه متفقاً با این عقیده مخالفت کردند. اگر این کار را می‌کردیم از جنگها و زردو خوردهای بیشتری کاسته می‌شد و از بسط نفرت و عداوت می‌کاست. ولی آنها به قدری مخالفت کردند که من تقاضا کردم اصلاً راجع به پیشنهاد من سخنی نگویند.»

روز بعد یعنی یک روز قبل از پنجاه و ششمین سال تولد لینکلن، ماری از دفتر کار شوهرش صدای داد و فریاد شنید و وقتی وارد شد دید دادستان کل آقای جیمس اسپید برادر جوش اسپید سخت به لینکلن اعتراض می‌کند که چرا عدهٔ زیادی از سر بازاری را که جبهه را ترک کرده‌اند مورد عفو قرار داده است و آبراهام از پشت میز خود بلند شد و فریاد زد: «اگر تو فکرمی کنی که من از روی عمد و اراده دیگر حاضر می‌شوم یک قطره خون



بریزم...» و با گفتن این کلمات بی حال روی صندلی نشست و ضعف کرد. ماری آمد و با کمک دیگران او را به تخت خوابش برد. وقتی دکتر استون بر بالینش آمد به هوش آمد و لبخندی بر لب داشت. دکتر استون رو به ماری کرد و گفت: «من بارها به رئیس جمهور تذکره داده‌ام که اعصاب او خیلی ضعیف شده است و باید چند روزی در تخت خواب استراحت کند و بعد هم باید مجبورش کنی کارش را کمتر کنی.»

ماری چند روز وقت خود را در تنهایی با لینکلن بسربرد و برایش نامه می‌خواند یا می‌نوشت. برای حنا شیررولیزی گرمی نامه نوشت و ضمناً برای برادر آدل دوگلاس که می‌خواست صندوقدارانش شود توصیه نوشت و آبراهام هم کتاب می‌خواند و خود را سرگرم می‌کرد.

ایام به سرعت می‌گذشت و قبل از افتتاح دومین دوره ریاست جمهوری ماری به نیویورک رفت و مقداری جواهر و زینت آلات و اغذیه و غیره خرید. ضمناً چند گلدان نقره و یک جعبه طلا برای کارت ویزیت‌های کاخ سفید ابداع کرد. ماری در این مدت ۷۵۰۰۰ دلار از حقوق دوره اول لینکلن پس‌انداز کرده بود و فکرمی کرد می‌تواند در مقابل قدری جنس بخرد.

صبح روز چهارم مارس ماری به کمک بانو ککلی لباس مخمل خود را که بر لبه آن پوست سنجاب دوخته شده بود پوشید و انتظار داشت که این بار دیگر مثل بار نخستین ریاست جمهوری شوهرش با صدای گلوله و جنگ آغاز نکرده و همه چیز با شادی برگزار گردد. ولی شب قبل باران سختی آمد، و خیابان پنسیلوانیا را پر از گل کرد، هوا ابری و سرد شد و تماشاچیان در میان گل ولای در خیابان ازدحام کرده بودند.

در ساعت یازده وی با رابرت به اتفاق سناتور هارلان منتخب از آیووا و دختر زیبای او ماری که رابرت به او اظهار علاقه می‌کرد سوار کالسکه شدند و همینکه به دم باغ رسیدند یک عده از رژه دهندگان با لباسهای تروگل آلود از جلوشان رد شدند. سپس نایب رئیس جمهوری یعنی اندرو جانسن اهل تنسی سوگند خورد و نطقی کرد. از طرز گفتارش پیدا بود که مشروب زیادی خورده و مست است، کمی نامربوط حرف می‌زد. سپس ماری از کاپیتول خارج شد و به محل اجرای مراسم گشایش دومین دوره ریاست جمهوری رسید. در آن موقع آفتاب از پشت ابرها پدیدار شد و مردم را خوشحال ساخت.

آبراهام برخاست و به جلوی میز خطا به رفت. لباس سیاه و کت فراکی به تن داشت و در حضور قاضی کل سالمون چیس که خودش او را به جای راجرتانی به ریاست دیوان عالی کشور انتخاب کرده بود سوگند یاد کرد. در آن موقع ماری

نگاه کرد و دید که کیت چیس رقیب دیرین او پهلوی پدرش نشسته و با قیافه تلخی مشغول نماشای جریان امر است .

حضار ساکت شدند و لینکلن شروع به سخنرانی کرد و گزارش از پیشرفتهای سپاهیان اتحادیه داد و گفت : « چهار سال پیش در موقع انتصاب خودم سخنانی به عرض شما رساندم . آن وقت در نظر داشتم که بدون جنگ کشور را نجات دهم ، ولی ماجراجویان و نفاق افکنان میخواستند ما را ازین ببرند ، یعنی اتحاد و وحدت ما را نابود کنند . هر دو طرف از جنگ احترازی می کردیم . ولی یکی از ما ترجیح داد که به جنگ پیشدستی کند تا ملیت جدیدی به وجود آید و دومی از آن لحاظ جنگ را قبول می کرد که نابود نشود . پس جنگ آغاز شد . هیچ يك از طرفین انتظار جنگ را نداشتند و نمی دانستند که این چنین پر آسب و زیان بخش است . هیچ يك پیش بینی نمی کرد که قبل از پایان جنگ موجب اصلی جنگ ازین می رود و طرفین می کوشند تا به طریقی سهل پیروزی را بدست آورند . »

سپس در حالی که دستهای خود را به طرف جمعیت دراز کرده بود مثل اینکه میخواست تمام ملت امریکا را مخاطب قرار دهد گفت : « ما باید بدخواه کسی نباشیم و همه حسن نیت نشان دهیم و در راه راست ثابت قدم باشیم و راه راست را بوسیله حق پیدا کنیم . ما باید برای اجرای امر خطبری که بدان دست زده ایم بکوشیم و زخمهای ملت را التیام دهیم و برای کسانی که متحمل خسارت این جنگ شده اند فکر نیکویی بکنیم و در اندیشه جنگجویان و یتیمان و بیوه زنان باشیم و هر چه سبب بنا و کامیابی ملت است و صلح با برجایی را تأمین می کند در میان خود و تمام ملل تعمیر دهیم و مستقر سازیم . »

ماری که نشسته بود و به سخنان او گوش می داد پیش خود می گفت : « من روزی که در بیست و سه سال پیش زن این مرد شدم تصور می کردم حقوقدان خوبی است ، ولی حالامی فهمم که نه حقوقدان و نه سیاستمدار و نه زمامدار خوبی است ، بلکه شاعر و فیلسوف و الامقامی است و هر وقت دلش بخواهد خودش را در لباس سیاستمدار یا حقوقدان جلوه گر می سازد . »

آن شب قریب پانزده هزار نفر برای تبریک به کاخ آمدند . و اغلبشان مبلهارا شکستند و ظروف و گلدانها را خرد کردند و بعضی هم وقتی می رفتند چیزی به عنوان یادگار با خود می بردند . بالاخره پس از چهار ساعت پذیرایی مهمانان خارج شدند و وقتی ماری و لینکلن به اطاقها سرکشی کردند چنین به نظرشان آمد که قشونی مهاجم آنجا را غارت کرده و با کسب اجازه دست به چپاول زده است . حتی پرده های اطاقها را کنده و گلهای برجسته و پارچه های توری را با قلمتراش در آورده بودند .

آبراهام از این وضع با تعجب دهانش بازماند و گفت: «اینها چرا اینطور کردند؟»

«کاخ سفید مال آنها است و چون آنرا مال خودشان می‌دانند تصویری کنند هرطور دلشان بخواهد باید رفتار کنند. فردا خوب است هیئت وزیران را تشکیل دهی و آنها را بیاوری تا این وضع را ببینند، زیرا جبران خسارت‌های این وحشیگری بر عهده آنها است.»

### [ ۸ ]

سپس ماری تمام وقت خود را صرف مهمانی‌ی شام و رقص مخصوص گشایش دومین دوره ریاست جمهوری کرد.

لباس و توری قشنگی خرید که تقریباً دوهزار دلار تمام شد و پذیرایی گرمی از حزب جمهوریخواه و خانواده‌ها و دوستانشان کرد و در آخر مهمانی خیلی خسته به نظر می‌رسید.

ژولیا بیکر دختر خواهر الیزابت که برای شرکت در جشن انتخاب لینکلن به واشنگتن آمده بود در اطاق پرینس آو ویلز منزل کرد. وی وسط روزی که شوهرش در تخت‌خواب خوابش برده بود با جوانی سوار در رشک سر بسته‌ای شد و به گردش رفت و همه مردم واشنگتن در اطراف این موضوع خیلی حرف‌ها زدند. شب بعد لینکلن بالای سر ماری ایستاد و گفت: «ماری جان، معذرت می‌خواهم که خواب تورا به هم می‌زنم؛ الان ساعت دو بعد از نصف شب است و هنوز ژولیا در کتابخانه آنقدر بلند بلند حرف می‌زند که من نمی‌توانم بخوابم.»

ماری پیژامه و کفش راحتی خود را پوشید و به اطاق ژولیا رفت و دید مردی غیر از شوهر او نزد او نشسته و با او گرم گفتگو است. پس از ژولیا تقاضا کرد که به خانه خود به اسپرینگفیلد برگردد.

نی‌نیان از آبراهام تقاضا کرد که او را به عنوان رئیس اداره خرید ارتش انتخاب کند، زیرا وضع مالی او چندان تعریفی نداشت. ولی دوستان لینکلن از اسپرینگفیلد به او گزارش دادند که وی با دادن کنتراست‌های ارتشی به عده‌ای از مکررات‌ها و بخصوص به دشمنان رئیس جمهور ثروت هنگفتی اندوخته است و اجناسی که این اشخاص تحویل می‌دهند همه بنجل و خراب است. آبراهام نی‌نیان را به واشنگتن احضار کرد و به آن اتهامات رسیدگی نمود و سپس او را به شیکاگو منتقل ساخت تا فرصت سوء استفاده نداشته باشد. الیزابت از این اقدام لینکلن عصبانی شد و به او اعتراض کرد. بعد هم اشکال دیگری پیش آمد، یعنی کلارک اسمیت شوهر آنا

خواهرماری اقدامی کرد که لینکلن را خیلی عصبانی کرد. یعنی روزی هنگام بعد از ظهر لینکلن ماری را به اطاق خود برد و نامه‌ای را که در دست داشت با غضب تکان داد و گفت: «بین شوهر خواهرت چه نامه‌ی جسورانه‌ای به من نوشته است. نوشته که «اگر شما به موقع خود به من اطلاع مختصری یا اشاره‌ای بکنی که این جنگ خاتمه پیدا می‌کند، آن وقت من خواهم توانست چند صد هزار دلار مال التجاره‌ام را پیش از اینکه قیمت‌ها پائین آید به فروش رسانم و البته این اطلاع کاملاً پیش من محرمانه می‌ماند. می‌توانید جواب نامه را به آدرس شخصی که من می‌دهم به نیویورک بفرستید و مطمئن باشید که هیچکس از این موضوع اطلاع نخواهد داشت.» سپس آبراهام نامه را زمین گذاشت و از شدت غضب مشتعل شد.

خواهردیگرماری یعنی مارتا که زن سروانی از جنوبیها به نام سروان وایت بود تقاضا کرد شوهر خواهرش یعنی لینکلن را ملاقات کند و آبراهام بنا به تقاضای ماری به او پروانه عبور داد. موقعی که ماری از ملاقات لینکلن برگشته بود و به سوی شهر خود ریچموند می‌رفت روزنامه نیویورک تریبون شرحی راجع به او نوشت و اطلاع داد که این خانم حاضر نشده است بگذارد اثاثه‌اش بازرسی شود و گفته که تمام چمدانهایش پر از اشیاء قاچاق است و رئیس جمهور اجازه نمی‌دهد کسی آنها را باز کند. چندین هفته مطبوعات کشور داستانهای راجع به مارتا - وایت خواهرماری منتشر می‌ساختند و می‌گفتند که وی هم وزن خود گنگه گنه برای باغیان به قاچاق می‌برد، زیرا این دوا برای جنوبیها بی‌اندازه مورد احتیاج است و بدین وسیله رئیس جمهور و خانمش را همدست قاچاقچیان می‌خواندند.

وقتی ماری از این مطالب اطلاع حاصل کرد به لینکلن گفت: «حالاً می‌فهمم چرا تو اصلاً در این مدت کوچکترین پستی به هیچ‌یک از اقوام خودت نداده‌ای و هیچ‌یک از اقوام تا کنون به کاخ سفید نیامده‌اند. در عوض من به جای تو مهمان داشته‌ام.»

آبراهام لبخندی زد و گفت: «پسر عمومی من دنیس هانگز پروانه تجارت برای دامداریش می‌خواست و من هر دو تقاضایش را انجام دادم و به تو نگفتم.»

باردیگر سردردهای عجیب و غریبی بر ماری عارض شد و چشم‌انش به خوبی نمی‌دید و چندین روز با هیچکس حتی با تندی هم که بیشتر اوقات در کنار تخت‌خوابش بازی می‌کرد حرف نمی‌زد. وقتی ویلیام استودار مبتلا به حصیه شد و از واشنگتن خارج شد ماری بهترین دوست خود را از دست داد. می‌گفت: «من هم گرفتار سردردهای کذایی لینکلن شده‌ام.» یک روز از بله‌ها پایین رفت تا از مهمانان پذیرایی کند ولی از بس وضع مزاجیش بد بود با یکی از سناتورها دعوا کرد، زیر سناتور

نمی‌خواست اداره امور جنوبی‌ها را به دست زمامدارانی بسپارد که سبب جدایی جنوبی‌ها از شمالیها شده بودند. سامنر با ناراحتی از کاخ سفید خارج شد و روز بعد ماری به او نامه نوشت و از او معذرت خواهی کرد و گفت: «من نمی‌توانم با بیان خود از جسارت غیر عمدی دیروز خود نسبت به شما عذرخواهی کنم. بنا بر این بدین وسیله استدعا می‌کنم این هدیه ناقابل را برای روی میز خودتان بپذیرید. چند گل تازه‌ای را که باغبان برایم آورده حضورتان تقدیم می‌دارم. امیدوارم با خصلت نیکی که در شما سراغ دارم مرا ببخشید. با تقدیم احترامات. ماری لینکلن.»

آبراهام می‌خواست به جبهه برود و شهر ریچموند را ببیند و در موقع تسلیم ژنرال لی حاضر باشد. ماری هم تصمیم گرفت با تدی همراه لینکلن برود تا ضمناً از رابرت که در ارتش ژنرال گرانٹ، خدمت می‌کرد. دیداری به عمل آورد. روز ۲۳ مارس آنها از واشنگتن حرکت کردند و روز بعد به سیتی پوینت محل استقرار پادگان ژنرال گرانٹ رسیدند. صبح روز بعد رابرت با لباس سروانی به دیدار آنها آمد و گفت که صبح آن روز هنگام سپیده دم سپاهیان تجزیه طلبان به قصد نفوذ در صفوف ارتش امریکا به آنها حمله کردند و می‌خواستند دو قسمت دور افتاده ارتش خود را به هم ملحق کنند.

یک ساعت بعد ماری و آبراهام سوار قطار نظامی شدند و به جبهه جنگ رفتند. وقتی در جبهه پیاده شدند ماری از منظره صدها سرباز شمالی و جنوبی که بیجان و مجروح در صحاری اطراف افتاده بودند و از مشاهده قبر کن‌ها که به شتاب قبر می‌کندند و پرستارانی که مجروحان را با سرعت برمی‌داشتند و می‌بردند خیلی متأثر و اندوهناک شد.

منشی مخصوص ژنرال گرانٹ، یعنی آقای آدام بادو، ماری و بانو گرانٹ را سوار کالسکه سرکشاده‌ای کرد و خودش رو بروی آنها نشست و به طرف جبهه پیش رفتند. آبراهام و دیگران نیز سوار اسب شدند. جاده خیلی ناهموار و پراز گل بود. ماری از پریشانی دچار دوار شد و آدام بادو گفت: «تصور می‌کنم جنگ نهایی به زودی فرا می‌رسد. تمام خانمهای افسران را پس فرستاده‌ایم که به خانه‌هایشان بروند و فقط زن ژنرال گریفین پروانه مخصوصی از رئیس جمهور دارد.»

ماری از شنیدن این سخن قداراست کرد و پرسید: «مقصودتان از این حرف چیست؟ آیا مقصودتان این است که شخصاً و به تنهایی نزد رئیس جمهور رفته و پروانه گرفته است؟»

بادو لبخندی زد و گفت: «عجیب! اجازه بفرمایید بنده از کالسکه خارج بشوم و از ایشان بپرسم که آیا او را تنها دیده است یا خیر!»

سپس بادوساکت ماند و بانو گرانت اظهارداشت : «خانم لینکلن ، چند لحظهٔ دیگر درجه پیش رئیس جمهور خواهیم رفت . خواهشمندم حالا درست استراحت کنید و بیخود خود را ناراحت نکنید .»

پس از آن به محل بازدید ارتش رسیدند . ژنرال مید جلو آمد تا به ماری کمک کند که از کالسکه پیاده شود . درحین که ژنرال بازوی او را گرفته بود و چند قدم می برد ، ماری پرسید : «ژنرال مید ، آیا بانو گریفین پروانهٔ اقامت در اردو را از رئیس جمهور گرفته ؟»

ژنرال مید ، نگاهی به چهرهٔ ناراحت و مضطرب ماری کرد و به آرامی گفت : «بانو لینکلن رئیس جمهورا چنین چیزی امکان ندارد . پروانهٔ اقامت او در جبههٔ جنگ مستقیماً از طرف استانتن وزیر جنگ صادر شده ، زیرا بانو گریفین از او تقاضا کرده بود.»

آنوقت ماری باخوشحالی به درشکه برگشت و به بانو گرانت و بادو گفت : «ژنرال مید به من اطمینان داد که رئیس جمهور پروانه را صادر نکرده ، بلکه آقای استانتن آنرا صادر کرده است!»

شب آبراهام و ماری در کشتی رویر کوپین شام را به آرامی و سکوت صرف کردند . صبح روز بعد هوا آفتابی و گرم شد و در محل دلتای دو رودخانه چندین قایق جنگی و بادبانی و مسافربری دیده می شد . کشتی آنها به حرکت درآمد . سربازان ارتش شریدن در رودخانه مشغول شنا و یا آب دادن اسبهای خود بودند . همه جا را خنده و آواز پرکره بود . این سربازان مانند بچههایی که از مدرسه بیرون آمده باشند شاد و خرم به نظر می رسیدند . سرتاسر قایقها به پرچم امریکا مزین بود و مردم با گرمی و صمیمیت برای لینکلن و بانو شعاری دادند . در آن طرف رودخانه مقابل سیتی پوینت از کشتی پیاده شدند و برای اینکه راحت به مسافرت ادامه دهند ، درشکهٔ فتری برایشان آوردند . ژنرال ارگ فرماندهٔ آن قسمت به خاطر ماری و بانو گرانت این وسیله را فراهم کرده بود . باردیگر آدام بادو و بانو گریفین و ماری در یک درشکه نشستند و افسری به نام سرهنگ پورتر در الترام آنها باقی ماند . در سردوراهی درشکهچی راه را گم کرد و ناگهان به جنگل رسیدند . چون فهمیدند عوضی آمده اند ، برگشتند . ماری از این قسمت ناراحت شد و می ترسید به رژه نرسد و می خواست پیاده برود . پس امر کرد درشکه را نگاه دارند . ولی وقتی پیاده شد دید به قدری گل است که راه رفتن امکان ندارد . پس دوباره به درشکه برگشت و بالاخره دو ساعت دیرتر از موقع رژه آنجا رسیدند .

وقتی ماری وارد شد دید آبراهام با ژنرال گرانت و ژنرال ارگ سواراسب

شده است و از میان ستون‌های دسته‌موزیک و سر بازان تحت‌السلطنت حرکت می‌کند و بلافاصله بعد از آبراهام خانمی توجه او را جلب کرد. ماری رو به افسر پهلوی خود کرد و گفت: «آن خانمی که بعد از رئیس‌جمهور حرکت می‌کند کیست؟»  
 «بانو ارد، خانم فرمانده ارتشی است که ارتش را بازدید می‌کند»  
 «چرا او پهلوی رئیس‌جمهور حرکت می‌کند؟ چرا چنین وانمود می‌کند که خانم رئیس‌جمهور است؟»

بانو گرانت با نرمی گفت: «مسئلاً چنین چیزی نیست. همه کس شمارا می‌شناسد. فقط ما به موقع نرسیدیم.»

در آن لحظه سرگرد سیوارد پسر برادر سیوارد وزیر کشور که غالباً به کاخ سفید می‌رفت اسب خود را به طرف آنها راند و باخنده گفت: «بانو لینکلن، اسب رئیس‌جمهور خیلی نظر باز است: اصراری دارد که در کنار بانو ارد حرکت کند.» ماری می‌ترسید که باز روزنامه‌ها با آب و تاب مخصوص بنویسند که بانو لینکلن در رژه فراموش شده است و بانو ارد در کنار او به جای ماری حرکت می‌کند. در این موقع بانو ارد دید کالسکه ماری نزدیک می‌شود. پس از لینکلن و ژنرال ارد دور شد و پهلوی ماری آمد و گفت: «بانوی رئیس‌جمهور لینکلن، خیلی خوشوقتم که تشریف آوردید. شوهرم به من پیشنهاد کرده که من جای شما را بگیرم زیرا متأسفانه شما دیر تشریف آوردید.»

«جای مرا بگیرد؟ بانو ارد، باید به اطلاع شما برسانم که هیچکس نمی‌تواند جای مرا بگیرد. در آینده متشکر خواهم شد که خود را به جای خانم رئیس‌جمهور عرضه ندادید.»

بانو ارد از این سخن به گریه افتاد و بانو گرانت گفت: «بانو لینکلن، تصور نمی‌کنم خوب باشد که اینطور با بانو ارد صحبت کنید؛ او سوء نظری نداشته بلکه فقط دستور شوهرش را اجرا کرده است.»

«خواهشمندم شما دیگر دفاع نکنید. شما باید نسبت به من که خانم شماره یک کشور هستم وفادار باشید. حالا دارم کم کم متوجه می‌شوم که در این جریان سوء نیتی در کار است.»

آن وقت سکوت برقرار شد و بانو ارد و سرگرد سیوارد از او دور شدند. بانو گرانت هم معذرت خواست و از درشکه پیاده شد.

ماری تنها در درشکه ماند و دستور داد کالسکه‌اش را به کشتی ریور کوئین بازگردانند. در راه ماری فکرمی کرد خیلی به او توهین شده است و ضمناً پیش خود آبراهام را هم مقصر می‌دانست و می‌گفت: خوب بود صبر می‌کرد تا من برسم.

وقتی به کشتی رسید به کاپین خود رفت و حسب معمول صورت خود را روی بالشت پنهان کرد .

وقتی آبراهام وارد شد، هو اتاریک بود و آبراهام چند مرتبه به در کوفت و چون جوابی نشنید گفت: «ماری، آیا اینجا هستی؟ اجازه هست؟»  
ماری در باز کرد و دید آثار حزن و اندوه در چهره لینکلن هویدا است و می گوید: «ماری، خیلی متأسفم که درشکه چی راه را گم کرد. ولی این ارتش چهار ساعت انتظار مرا کشید و من دور از انصاف می دانستم که باز هم آنها را منتظر بگذارم.»

«پس تو هم زن دیگری را همراه خودت بردی؟ آبراهام، چطور چنین جسارتی کردی؟ این مقام مال من است و هیچکس حق ندارد آنرا اشغال کند. همه افراد نظامی فکرمی کردند اوزن رئیس جمهور است و روزنامه ها داستانهایی در این خصوص خواهند پرداخت.»

آبراهام ناراحت شد و گفت: «دلیلی ندارد که روزنامه ها افسانه ای بسازند. همه افسران ارتش بانو را در می شناسند و می دانند پروانه حضور در میدان جنگ دارد. خدا می داند که ما از هر طرف مورد هجوم حملات روزنامه نگاران واقع شده و می شویم. ولی الحمدلله تا کنون هیچ روزنامه ای اسم مرا با هیچ زنی دیگری چاپ نکرده است.»

ماری رنگ به رنگ شد و نمی خواست آن داستان عجیب را راجع به عشق - بازی لینکلن ذکر کند. آبراهام سراورا از بالشت بالا آورد و گفت: «حالا میل نداری لباس پیوشی. ما ژنرال گرانث و خانمش و افسران را باید به شام دعوت کنیم و یک دسته موزیک هم آنجا خواهند آمد.»

«بانو ادرهم آنجا است؟»

«بله، ژنرال و بانو ادرهم آنجا هستند...»

«پس من نمی آیم.»

ماری دیگر نمی توانست عصبانیت خود را مخفی بدارد. پس سخت به گریه افتاد و صورتش را در میان دودست خود نگاه داشت و گریه می کرد. لینکلن بالای سراو ایستاده بود و او را نوازش می داد. ماری تصمیم گرفت به واشنگتن برگردد. اما وقتی به واشنگتن برگشت به اشتباه خود پی برد و سخت پشیمان شد از اینکه بیخود عصبانی شده و در قضاوت عجله کرده و پس از سالیان دراز خودداری یک مرتبه آنطور عنان احساسات خود را رها کرده است .

آبراهام تلگرافی برای ماری فرستاد و مثل اینکه هیچ از گذشته نگرانی



نداشت گزارش وقایع جنگ را مثل چهار سال گذشته به او داد. مثلاً تلگرافی به این مضمون مخابره کرد :

ستاد ارتش آمریکا درستی پوینت

ساعت ۴۵۷ دوم آوریل ۱۸۶۵

بانو آبراهام لینکلن - واشنگتن

ژنرال گرانت تلگراف کرده که شریدن و سوار نظامش هنگ پنجم و سه تیپ  
بیاده نظام را بایک قطار واگن‌های راه آهن و چندین توپ اسیر کرده‌اند....  
امروز صبح ژنرال گرانت در سرتاسر جبهه فرمان حمله داد.  
۱. لینکلن

چند ساعت بعد تلگرافی بدین مضمون رسید:

بانو لینکلن. امروز ساعت ۳ و ۴ بعد از ظهر ژنرال گرانت تلگراف کرده  
کاملاً پیتزبورگ را از رودخانه شمال و جنوب محاصره کرده و از چهارشنبه گذشته  
تا کنون قریب دوازده هزار اسیر و پنجاه توپ گرفته است. پیشنهاد کرده که امروز  
صبح بروم و او را ببینم .  
۱. لینکلن

روز بعد خبر رسید که ژنرال لی شهر پیتزبورگ را تخلیه کرده است و چند  
ساعت بعد هم ژنرال گرانت شهر ریچموند را به تصرف خود درآورده است. ولی  
خبرهای ناگواری هم می‌رسید. یعنی ستاد ارتش به او اطلاع داد که جنو بیها بر اثر  
شکست خود برای قتل آبراهام لینکلن توطئه می‌کنند. ماری یادداشتی به فرماندار  
نظامی واشنگتن نوشت و خواهش کرد دو افسر یعنی جوزف شلدون و جان پارکر را  
برای انجام وظایف مقرر به کاخ سفید احضار کنند. آن شب چند نگهبان دیگر به  
کاخ آمدند .

آبراهام با خوشحالی بازگشت و گفت: «ژنرال لی تسلیم ژنرال گرانت شده  
است و همین که ژنرال جانسون هم تسلیم شد بقیه سپاه تجزیه طلبان خود را تسلیم  
ژنرال شرم کردند و بدین ترتیب جنگ میان شمال و جنوب پایان یافت .»

### [ ۹ ]

در روز عید پاک یعنی ۱۴ آوریل آبراهام لینکلن فرمان داد در سرتاسر شمال  
مراسم سپاسگزاری به عمل آورند.

دریست و چهار ماه قبل از آن سرگرد رابرت اندرسن پرچم آمریکا را از سنر  
سامتر پائین آورد. ولی باردیگر آن پرچم در آنجا به اهتزاز درآمد. آن روز همه مردم

خوش و خندان به نظر می رسیدند. چندین گلوله توپ به افتخار تسلیم ژنرال لی شلیک شد به طوری که پنجره خانه‌ها در تمام شهر بر اثر ارتعاش توپ شکست؛ ناقوسهای کلیساها به صدا درآمد؛ ادارات تعطیل شد و مردم در همه جا اجتماع نمودند؛ پرچمها در ادارات مختلف به اهتزاز درآمد و مردم در کوچه و خیابان سرود و آوازی خواندند. شب هنگام شهر و اشنگتن غرق شادی و خوشی شد و چراغانی مفصلی در سرتاسر شهر برپا گردید. دسته‌موزیک در خیابانها با شیپور و طبل به حرکت درآمد و آتش بازی در خیابانها شروع شد.

ساعت هفت بعد از ظهر آبراهام هنوز پشت میز خود کار می کرد و آن شب از ژنرال گرانت و بانو دعوت کرد که با آنها به تئاتر بروند و نمایش جالبی را تماشا کنند. در ساعت هشت ماری و تد آبراهام را به سر میز ناشتایی بردند و سروان را برت لینکلن با لباس گردآلود کثیف و ریش بلندی وارد شد و همه افراد خانواده را بوسید؛ لینکلن با خوشحالی به او گفت: «خوب، تو موقع تسلیم ژنرال لی در نزد ژنرال گری در آپوما تو کس بودی؛ جریان را مفصل برایم تعریف کن!»

آبراهام از ژنرال گرانت تقاضا کرده بود که با کمال مهربانی از ژنرال لی و سایر اسرا پذیرایی کند و از گزارش رابرت معلوم شد که ژنرال گرانت عیناً دستور رئیس جمهور را اجرا کرده و سر بازان گرسنه جنوبی را کاملاً غذا داده و پس از آنکه تعهدی از آنها گرفته اند که دیگر به نفع تجزیه طلبان جنگ ننگند آنها را آزاد کرده اند. افسران هم اجازه داشتند اسلحه کمبری خود را با اثاثیه شخصی با خود ببرند و سر بازان هم می توانستند اسب و قاطر خود را برای زراعت همراه ببرند. در پایان گزارش خود رابرت گفت: «من عکس ژنرال لی را با خودم آوردم.» پس از آن عکس را به لینکلن داد و لینکلن آن را روی میز جلو خود قرارداد و گفت: «قیافه خوبی دارد؛ قیافه آدم شریف و دلیری است. خوشوتم که بالاخره جنگ به پایان رسید.»

در این موقع ماری از آن طرف میز نگاهی به چهره شوهرش انداخت و دید صورتش را تراشیده و موهایش را شانه و ریش و سبیلش را مرتب کرده و لباس تازه‌ای به تن دارد. بعلاوه گونه‌هایش از شادی گل انداخته است. پس ماری گفت: «آقای رئیس جمهور، امروز صبح انتظار دارید مصاحبان خوبی داشته باشید؛ آیا این مصاحبان شما پتی آوازخوان معروف و یالوراکی نیستند؟»

آبراهام از اینکه می دید باز ماری راجع به زن با اوشوخی می کند ناراحت شده و گفت: «ماری، خیر، آن زنهای زیبا نیستند، بلکه شویلر کلفا کس رئیس مجلس نمایندگان در ساعت نه و سنا تور کرسول منتخب از ماری لند به دیدن من می آیند تا تقاضا کنند یکی از دوستانشان را که در اردوگاه ارتش ما زندانی است و از جنوبی—

هاست آزاد کنند. بعلاوه دوست قدیم ما ریچارد یاتس که اخیراً به سناتوری انتخاب شده، سرهنگ و یلیام کلاگتزا می آورد تا مقام رئیس ادارهٔ وصول بندرنیو اورلئان را به او تفویض کنیم. دیگر آنکه جان هیل سفیر جدید ما در اسپانیا برای کسب دستور به ملاقات می آید. یک عده سناتور و نمایندگان هم می آیند تا راجع به تشکیلات ادارات استان ویرجینیا و لوئیزیانا مذاکره کنند. از اینها گذشته باید فوری به وزارت جنگ بروم و اطمینان حاصل کنم که ژنرال جانسون تسلیم ژنرال شرمن شده و بعد باید به دفتر کارم برگردم، زیرا در ساعت یازده وزراء کابینه جلسه ای دارند که ژنرال گرانت هم حاضر است.»

ماری برخاست و او را بوسید و گفت: «پس مثل همیشه بیکاری؟ زابرت جان، تو که امشب کاری نداری آیا نمی آیی باهم به تئاتر برویم؟»  
 زابرت با مهربانی گفت: «خیلی متشکرم، مادر، ولی من دو هفته است نخواهیم دید و می خواهم زود بخوابم.»

تدی در این موقع فریاد زد: «ممکن است من به جای زابرت بیایم؟»  
 پیشخدمتی از تئاتر گروور آمد و خانوادة رئیس جمهور را برای دیدن نمایشنامهٔ «علاءالدین و چراغ جادو» دعوت کرد و چون ماری داستان علاءالدین و چراغ جادو را برای تدی تعریف کرد به او گفت: «تدی جان، تصور می کنم این نمایش خیلی از نمایش دیگری که ما امشب می خواهیم به آن برویم بهتر باشد. خوب است تو امشب به جای رئیس جمهور با من به نمایش بیایی.»

ماری ناهار را با دو فرزند خود خورد و آبراهام هنوز در جلسهٔ وزراء کار می کرد. بعداً وارد اطاق استراحت شد و به ماری گفت که سرگرد مروین اهل کنکتیکات نتوانسته است سر موقع نزد او بیاید و در این صورت باید غذای دونفر برایش بیاورند، زیرا مروین می خواهد راجع به برنامهٔ خود صحبت کند.

مروین طرحی تهیه کرده بود که نظامیان سیاه پوست کانالی در پاناما حفر کنند. ماری لباس پشمین سیاهی پوشید و سپس وارد اطاق لینکلن شد و دخترک ایرلندی مستخدم قدیم ماری در اسپرینگ فیلد را در آنجا دید. ماری با گرمی با ماری ایرلندی دست داد و گفت:

«بسیار از دیدن تو خوشحالم. امیدوارم رئیس جمهور دستور داده باشد که شوهرت را از ارتش مرخص کنند.»

«بلی، بانو لینکلن، این لطف را کرده اند؛ شما همیشه به ما محبت داشته اید.»  
 سپس ماری سبد میوه ای را که یکی از دوستانش برایش هدیه آورده بدخترک داد و دخترک تشکر کرد و با ادب خارج شد.

آبراهام دست ماری را گرفت و او را روی کاناپه نشانید و گفت: «من فقط يك نگرانی دارم و آن این است که مخالفان برده فروشی در کنگره می خواهند خیلی در شرایط صلح نسبت به جنویها سختگیری کنند و به این طریق آنها را تحت فشار قرار دهند و به اصطلاح گوشمالی دهند. اگر ما عاقل باشیم می توانیم باردیگر رونق قدیم این استانها را تجدید کنیم و دولت‌های آنها را با موفقیت به کار مشغول کنیم تا نظم و ترتیب در سراسر کشور برقرار شود؛ باید قبل از اینکه کنگره در ماه دسامبر تشکیل گردد این برنامه را عملی کنیم. بعضی از رجال کنگره نسبت به جنویها احساس نفرت و بیروزی می کنند و من هیچگاه با آنها هم‌دردی نداشته‌ام و نمی توانم با این احساسات موافقت داشته باشم. امیدوارم دیگر سبب زحمت و اذیت مردم نشوند و خون‌ریزی پیش نیاید. بعضی از دوستان خیلی عزیز ما میل دارند ارباب باشند و به سایر استانها فرمان بدهند و افراد بشر را مساوی خود ندانند؛ این اشخاص به هیچوجه احترامی برای حقوق سایرین قائل نیستند؛ اگر ما بخواهیم اتحاد و یکرنگی حکمفرما شود باید احساسات خود را خاموش کنیم.»

«آبراهام: همانطور که جنگ را با موفقیت تمام کردی در صلح هم باید توفیق حاصل کنی.»

آنگاه پیشخدمت آمد و گفت: «درشکه حاضر است.»

با هم از پله پایین رفتند. در پای پله سر بازی که يك دست داشت گفت: «من حاضرم آن يك دست دیگر را هم بدهم به شرطی که با آبراهام لینکلن دست بدهم.» آبراهام با محبت دست سر باز را فشرد و اسم هنگ او را پرسید و او را برای شجاعتش بسیار ستود و آبراهام به درشکه چپ گفت که آنها را در اطراف قدری بگرداند و به طرف پادگان سر بازان برود و در حین حرکت دست ماری را در دست گرفت و گفت: «ماری، خیلی خوشحالم زیرا در این روز جنگ به پایان رسیده است و در آینده ما باید خیلی خوشحال تر باشیم، زیرا جنگ از يك سو و مرگ و بلیام از سوی دیگر برای ما بسیار جانگداز بود.»

ماری با مهربانی گفت: «بلی، رنجمان بسیار بود.»

«ما قدری پول پس انداز کرده‌ایم و در این دوره بعد هم اندکی دیگر حقوق خود را پس انداز می کنیم؛ پس از آن به ایلی نویز برمی گردیم و در اسپرینگ فیلد یا شیکاگو دارالوکاله خود راه می اندازیم.»

«قبل از انجام این عمل باید مدتی به استراحت پردازیم.»

«بله، ماری، مدتی در اروپا استراحت خواهیم کرد؛ تو همیشه آرزوی چنین

مسافرتی را داشتی.»

همینکه به طرف کاخ سفید برمی گشتند دیدند دوتن ازدوستان ایلی نوز آنها قدم می زنند. آبراهام فریادزد و گفت: «بچه ها، برگردید، برگردید!» ماری ازاینکه لینکلن همه رایچه خطاب می کرد خنده اش گرفت. آن شب ماری ناراحت شد که ژنرال گرانت و بانواز قبول دعوت لینکلن و بانو برای نمایش معذرت خواسته اند. فهمید که این معذرت خواهی بر اثر رنجش گرانت است. پس تصمیم گرفت به موقع از آنها دلجویی کند.

بعداً دعوتی ازدختر سنا تورهاریس و نامزد اوسرگرد راتون کرد تا با او به تآتر بیایند و پیراهن ابریشم و دامن بلندی با گلهای سفید کوچک به تن کرد و کلاه ساتن سفیدی به سر گذاشت و موهایش را به دقت مرتب کرد. در آن موقع آبراهام از تلگرافخانه وزارت جنگ برگشته بود و خسته به نظر می رسید و به ماری گفت:

«ماری، من میل دارم از برنامه امشب صرف نظر کنم.»

«خوب، اگر خسته هستی منصرف شو. امروز خیلی کار کرده ای.»

«اعلان شده که ما امشب به تآتر خواهیم رفت و من نمی خواهم که مردم ناامید شوند. اگر هم درخانه بمانم تمام شب مهمان می آید و تمام شب باید دست بدم و هیچ استراحت نخواهم کرد.»

وقت رفتن به نمایش بود، ولی کلفا کس رئیس مجلس و جرج آیشن دراطاق سرخ می خواستند با او صحبت کنند و همین که آبراهام از پله ها پایین آمد که نزد آنها برود با سنا تورهندرسن اهل میسوری برخورد کرد؛ این سنا توردر آبادانی جنوب به لینکلن کمک می کرد و پس از آنکه لینکلن برای عوض کردن لباس خود به اطاقش رفت کارت ویزیت سنا تورویلیام استوارت از استان نوادا و نایلز سیلرز قاضی نیویورک را آوردند. لینکلن به آنها پیغام داد که چون قبلاً وقت داده است و نمی تواند قول خود را بشکند معذرت می خواهد، ولی گفت: «فردا برای چای با دوست خودتان بیایید تا چای را با هم صرف کنیم و از ملاقاتتان خوشوقت می شوم.»

ماری پالتو خود را پوشید و دور بین خود را برداشت تا در تآتر درست تماشا کند. وقتی سوار درشکه شدند به سرعت خیابانها را طی کردند و به تآتر فور دو اقع در خیابان دهم رسیدند و نیم ساعت دیر کردند. کالسکه چی پیاده شد و ماری را کمک کرد و آبراهام و دو شیزه هریس باهم به راه افتادند. جان پارکر مستحفظ مخصوصی که ماری معین کرده بود انتظار آنها را می کشید. وقتی وارد سالن شدند يك ساعت از شروع نمایش گذشته بود، پس پیشخدمتی آنها را از پله ها بالا برد و به لژ مخصوصشان هدایت کرد.

در سفیدی در کنار آنها به طرف سالن بازمی شد و در دیگری هم به لژ مخصوص

وجود داشت؛ ماری جلو افتاد و همین که جمعیت آنها را دیدند به احترامشان هورا کشیدند و بازیکنان لحظه‌ای توقف کردند و سپس به بازی خود ادامه دادند. ماری در صندلی جلو و لینکلن طرف چپ او پشت پرده در گوشه‌ای نشست، بطوری که مردم او را نمی‌دیدند. دوشیزه هاریس هم در طرف راست ماری قرار گرفت. سرگرد راتبن هم پشت سر نامزدش نشست. پارک در بیرون نشست. درشکه‌چی آنها نیز در انتهای لژ نشست و به تماشا پرداخت. این نمایش را آبراهام قبلاً دیده بود، ولی از تعریفی که انگلیسی‌ها از امریکاییها می‌کردند خوشش می‌آمد، زیرا انگلیسیها می‌گفتند امریکاییها قدی به اندازه هفده پا دارند و موهای سیاهشان تا پایشان آویزان است و هر کدام چماقی و کاردی همراه دارند. در فواصل پرده آنها با هم به گفتگو پرداختند و از جای خود حرکت نکردند. در پرده سوم هوا قدری سرد شد مثل اینکه بادی آمد. ماری به آبراهام گفت که پالتوش را بپوشد و او برخاست و پالتوش را پوشید و دوباره نشست. ماری به او تکیه داد و آرنج خود را بر زانوی لینکلن نهاد و با تبسم گفت: «دوشیزه هاریس درباره رفتار من چه خواهد گفت؟»

لینکلن با خوشحالی گفت: «هیچ چیزی ندارد که بگوید، ماری.»

[ ۱۵ ]

ناگهان از پشت سر آنها صدای بلندی شبیه انفجار مهیبی به گوش رسید و ماری خود را از دامن آبراهام بیرون آورد و راست ایستاد و دید لژ پر از دود سفید است. ماری متوجه شد که لینکلن آرام چشمانش را بر هم گذاشت مثل اینکه به خواب برود و لبخند شیرینش همانطور که به عقب صندلی متوجه می‌شد از بین رفت. صندلی متحرکی که آنها را با صمیمیت به یکدیگر می‌پیوست به عقب زده شد و سر لینکلن بر بالای قسمت عقب صندلی بی‌حرکت ماند. ماری فریادی از وحشت کشید و برای نخستین بار متوجه شد که مرد دیگری با موهای سیاه و لباس سیاه و چهره‌ای که به نظرش آشنا می‌آمد با چشمانی وحشی ابتدا به آبراهام و سپس به او خیره خیره نگاه می‌کند.

در این موقع سرگرد راتبن با عجله خود را از انتهای لژ به آنها رساند و با شخص تازه وارد کلاویز شد، به طوری که ماری نزدیک بود در زیر دست و پای آنها خرد شود. ماری از روی صندلی خود برخاست و دستهای خود را بر روی قلبش گذاشت و آنگاه برق تیغه چاقو به چشمش خورد و پس از آن صدای فرورفتن کارد در گوشت شنیده شد و ماری ناله راتبن را شنید.

آنگاه مردی که لباس تیره به تن داشت میان او و لینکلن ایستاد و از روی نرده

لژ پرید و خواست فرار کند .

راتین دست خود را دراز کرد و خواست آن را به جایی بند کند تا از افتادن محفوظ بماند . صدای فرورفتن چاقو باردیگر درگوش بدن شخصی شنیده شد و سپس آن مرد لباس تیره پوشیده به طرف صحنه زیر پای آنها رفت و راتین فریاد کشید: «این مرد را بگیرید ، بگیرید !»

ماری در جلو آبراهام به زانو درآمد و چهره او را در دست گرفت و گفت : «آبراهام، کجایت صدمه دیده ؟ بگو ببینم ترا چه می شود؟»

ولی لینکلن سرش در دست او بیجان به جلو افتاد و نتوانست سخنی بگوید یا چشمش را باز کند .

ماری حس کرد که پیکر آبراهام در حال افتادن است، پس دستش را به دور او انداخت و او را صاف در صندلیش نشان داد و سر او را بر شانه اش گذاشت تا نیفتد و دید صدای تنفس او به گوش نمی رسد. در این موقع شنید که راتین جمعیت را مخاطب ساخته است و جراحی را به کمک می طلبد و باز ماری گفت:

«آبراهام، با من حرف بزن ، بگو کجایت صدمه دیده !»

در لژ باز شد و مردی با لباس نظامی به کنارش آمد و با عجله گفت : «بانو لینکلن، اسم من دکتر لیل و جراح بیمارستان ژنرال هاسپیتال هستم.»  
«دکتر، خواهشمندم به او برسید.»

دکتر لیل و راتین که سخت از بازویش خون می آمد آبراهام را از صندلیش برداشتند و روی فرش کف سالن خوابانده و ماری بالای سر او ایستاد. نبض ماری چنان سخت می زد که با زحمت زیاد می توانست صدای دکتر لیل را بشنود.

دکتر لیل می گفت: «روی شانه لخته خون است ... ممکن است اثر ضربت کارد باشد . کت و پیراهنش را بپاره کنید...» در آن حال لژ از اشخاص پر شد. لورا کین هنرپیشه برای تسلی ماری می کوشید و یکی دیگر از هنرپیشگان آب آورد و جوان دیگری که خود را دکتر چارلز ساین تافت برادر ژولیا معرفی می کرد و همچنین بعضی پزشکان دیگر آنجا جمع شدند. دکتر لیل سعی می کرد تنفس مصنوعی به لینکلن بدهد و اندکی کنباک درگلویش ریخت.

ماری با تضرع گفت : «آیا نمی شود او را به خانه برد؟ آنجا برای او خیلی بهتر است.»

«متأسفانه خیر، بانو لینکلن. قبل از اینکه رئیس جمهور به کاخ سفید برسد زندگی را بدرود خواهد گفت.»

«اوه ، بمیرد! آبراهام بمیرد!»

ماری به زانو در آمد و دستش را زیر سر لینکلن گذارد و او را به طرف خود نزدیک کرد . ولی در محلی که دست راستش سر لینکلن را نگاه می داشت چیز تر و چسبناکی حس کرد . پس آنرا آهسته جلو آورد و دید لخته خون است و باسکوت به آن خیره شد و نمی فهمید چه بگوید ؛ پس به دکتر نگاه کرد .

پس از اندکی تأمل دکتر لیل به او گفت: «بانو لینکلن ، خیلی متأسفم، رئیس جمهور را با تیر زده اند... و از پشت سر هم زده اند.» آنگاه چهار سر باز ازمیان جمعیت جلو آمدند و با کمک پزشک آبراهام را برداشتند و به خارج تأثیر بردند و سرگرد را تبین زیر بغل ماری را گرفت و او را نیز برد .

در این موقع جمعیت سکنه خیابان دهم که تأثیر در آنجا قرار داشت همه از خانه های خود بیرون آمدند و راه را بند آوردند . یک سروان نظامی با شمشیر جلو افتاده بود و راه را بازمی کرد . آبراهام را کشان کشان حمل کردند و کم کم چندین سر باز به کمک آمدند و او را روی دست حرکت دادند .

آنگاه ماری به آسمان نگاه کرد و دید ماه در زیر قطعات ابرهای خاکستری رنگ پنهان شده است . خانه مجاوری که لینکلن را به آنجا بردند بسته شد و در درون خانه کسی با شمع فروزانی آنها را دعوت به دخول کرد و آنها چند پله بالا رفتند و به مدخل خانه رسیدند و سپس از راهرو درازی از مقابل دود عبور کردند و به اطاقی که تخته خوابی در آن قرار داشت رسیدند . سر بازان خارج شدند و جمعیت تماشاچی و اشخاصی که از دیدن آن منظره خیلی ناراحت به نظر می رسیدند از خانه بیرون رفتند . یک صندلی کنار تخت گذاردند و ماری را روی آن نشاندند و او دست آبراهام را در دست گرفت .

تخته خوابی که برای لینکلن آماده شده بود به نظر کوچک می آمد و مثل همیشه تا زانوی آبراهام بیشتر روی تخته خواب جا نگرفت . دکترها خواستند نرد عقب تخت را بردارند ، ولی نتوانستند . پس دکتر لیل او را اریب مثل مواقعی که در اسپرینگ فیلد به روی تخت می خوابید قرارداد . آن وقت اطاق پر از پزشک شد و با هم شروع به نجوا کردند . هنوز آبراهام لباس فراك و چکمه های سنگین خود را به تن داشت . دکتر لیل به ماری گفت که خیال دارند لینکلن را اخی کنند و ببینند آیا باز جای زخمی هست یا خیر و از او تقاضا کردند به اطاق دیگر برود .

بانویی به نام کلارا هاریس او را به اطاق دیگر برد و با عطر گل یاس به قدری آنجا را معطر کرد که ماری نمی توانست نفس بکشد . ماری تقاضا کرد که فوری کسی را به دنبال رابرت و دکتر استون و بانو ککلی و بانو ویلز بفرستند و خودش روی صندلی نشست و چهره خود را میان دودستش پنهان کرد . بعدد کتر تافت وارد



شد و اطلاع داد که ماری می‌تواند به اطاق رئیس جمهور وارد شود، زیرا لینکلن را لخت کرده و زیر پتو خوابانده بودند. لینکلن هنوز بیهوش بود و گاهی آه می‌کشید. چند ملاقه تازه و دستمال برای گذاردن زیر جراحی آوردند تا خون به اطراف نریزد. ماری بالای سراویستاد و فریاد زد: «آبراهام زنده باش. باید زنده باشی!»

در آن لحظه آقای گرلی کشیش وارد شد و میان ماری و آبراهام به‌زانو در آمد و شروع به دعا کرد و بعد دکتر استون هم وارد شد و شرح جراحی را برای او دادند. باز قدری کنیاک به دهان آبراهام ریختند، ولی او نبلعید. آنگاه اشخاص پی در پی وارد شدند، یعنی وزرای کابینه و سناتورسان که دستش را به گردن ماری انداخت و او را نوازش داد. کلفاکس رئیس مجلس نمایندگان و چند دکتر دیگر بقدری آنجا ازدحام کردند که نفس کشیدن مشکل شد و پنجره برای تهویه باز شد.

در همان لحظه رابرت وارد شد و دووان دووان به طرف تخت خواب پدرش دوید، ولی دکتر استون او را به کنار کشید و آهسته چیزی در گوشش گفت که اشک در چشمانش جاری شد. رابرت نزد مادرش رفت و مثل کودکی سرش را در دامن مادرش گذارد و مثل کودکان می‌گریست و ماری او را نوازش می‌کرد و بالای سراو به چهره لینکلن خیره شد و دید صورت او از طرف چپ منقبض می‌شود. بالاخره دکتر بلک چشمش را پس زد و ماری دید که مثل ایامی که بحران برای لینکلن پیش می‌آید چشمانش چپ شده است.

پزشکان تصمیم گرفتند گلوله را پیدا کنند. پس باردیگر از ماری تقاضا کردند از اطاق خارج شود و به کمک رابرت او را از اطاق خارج کردند. پس از اینکه ماری برگشت دید حال لینکلن بدتر شده و چشم چپش سیاه شده و ورم کرده و نفس کشیدنش نامرتب است. ماری می‌خواست بروی او بپرد و چشم و دهانش را غرق بوسه کند و عشق پاک و بی‌آلایش خود را به او ثابت نماید. روی به رابرت کرد و گفت: «تدی را اینجا بیاور؛ یقیناً با تدی حرف خواهد زد، چون او را دوست دارد.»

چند لحظه سکوت برقرار شد و کسی گفت: «خیر». ماری فهمید که کار از کار گذشته است. پس سیل اشک از چشمانش جاری شد و گفت: «اوه، پس خوب است تدی کوچولوی من باردیگر پدرش را ببیند.» ولی هیچکس حرکتی نکرد. ماری با رابرت در اطاق دیگر نشستند. آن وقت چراغ گازی روشن شد و صدایی جز صدای سوختن چراغ به گوش نمی‌رسید و ماری نشسته بود و مژگان بر هم نمی‌گذاشت.

پس از اندکی دوباره پهلوی لینکلن آمد. دید قیافه اش منقبض شده و نفس او خیلی کمتر محسوس است. پزشکان اطراف تخت ایستاده و سرهای خود را پایین انداخته بودند و هیچ کاری نمی کردند. سناتور سامنر نزدیک آبراهام نشسته و دست او را در دست گرفته بود و گریه می کرد. ماری با یک نظر به اطاق و اطراف آن نگریست و دید چند نفر با لباس فرآک و لباس نظامی ساکت ایستاده اند. بالای سر لینکلن عکس روزا بتهوون که مربوط به نقاشی بازار فروش اسب بود دیده می شد. کمد کوچکی با بخاری هیزمی و روشویی و فرش در اطاق بود، ولی او تا وقتی خودش بی حال به زمین افتاد متوجه فرش نشد. دکتر استون دوایی به او داد و او را به حال آورد. دیگر ماری نمی توانست خود را باز یابد و جلو احساسات خود را بگیرد. آبراهام را در بستر مرگ می دید و هیچکس نمی توانست کاری برایش انجام دهد. آرزوی کردکاش دکترها کاری می کردند تا صدای او را بار دیگر بشنود. خودش بالای سر لینکلن رفت و لبانش را دم گوش او نگاهداشت و گفت: «عشق جاوید را بیاد بیاور! فقط یک لحظه زنده باش و یک کلمه با من سخن بگو و با بچه ها حرف بزن.»

هر چه منتظر ایستاد از لینکلن صدایی شنیده نشد و جز صدای گریه مردها و امر ونهی مکرر استانتن و زیر چنگ و سایرین چیزی به گوش نمی رسید. ماری فریاد جان خراشی زد و در کنار بالش لینکلن به حال تضرع و گریه درآمد و با صدایی خیلی بلند می گریست. آنگاه شنید صدایی با خشونت می گوید: «این زنکه را بیرون ببرید و دیگر نگذارید وارد بشود...» ماری شناخت که این صدا از آقای استانتن و زیر چنگ است!

ماری درد دل می گفت: حالا که دیگر آبراهامی نیست که از من دفاع کند من زنی که شده ام! اوه، آبراهام بی تو من چیزی به حساب نمی آیم.

آنگاه چند دست قوی او را از روی زمین برداشتند و به روی نیمکتی در اطاق دیگر بردند و او آهسته آهسته می گریست. ماری دومر تبه برخاست و کوشید که به اطاق آبراهام برود، ولی هر دومر تبه مانع او شدند. آن وقت حس می کرد که دقایق به کندی می گذرد و هر ساعتی چون سالی است. حساب زمان و حوادث از دستش در رفت. از این دنیای محسوسات خارج شد و خودش نمی دانست که آیا زنده است یا مرده و اهمیتی هم به زندگی نمی داد.

صبح شد ولی صبح تیره و دردناکی. رابرت آمد و دستش را گرفت و او را از راهرو به اطاق خواب لینکلن برد. وقتی ماری وارد شد، حضار همه خارج شدند و او نگاهی به آبراهام کرد و دید مرده است. پس بی اختیار خود را در آغوش او

انداخت و صورتش را غرق در بوسه کرد و گفت: «اوه، خدایا، من سبب مرگ شوهرم شدم!»

## [ ۹۹ ]

وقتی به اطاق خود وارد شد به نظرش محل غریبی آمد. از خود بیخود شد و به خواب رفت. از پشت اطاقش صدای آمد و شد شنیده می‌شد و پزشکان آهسته آهسته باهم سخن می‌گفتند. آبراهام را به اطاق پرینس آوویلز آوردند. روزیکشنبه صبح آفتاب روشنی می‌درخشید و ماری با صدای بلند می‌گفت: «چطور ممکن است آبراهام مرده باشد و آفتاب بدرخشد؟» آن وقت تنها تدی در کنار او آهسته می‌گفت: «این آفتاب درخشان نشانه آن است که بابا در آسمان شاد است. بابا از وقتی به کاخ سفید وارد شد هیچگاه شاد و خوشحال دیده نمی‌شد. اینجا برای او خوب نبود!»

ماری با تأثر زارزار می‌گریست. وقتی سرش را از بالش برداشت دید تدی با چهره ناراحتی پای تخت او ایستاده است و می‌گوید: «مامان، اینطور گریه نکن، من تاب آنرا ندارم.»

ماری با مهربانی دستش را به طرف بچه دراز کرد و گفت: «تدی، امروز یکشنبه است. برایم کاغذ قلم بیاور می‌خواهم یادداشتی به دکتر گرلی کشیش بنویسم و از او خواهش کنم که جماعت مؤمنان برای من دعا کنند!»

آن وقت یادداشت رانوشته و با حال بیهوشی روی تخت افتاد. اشکال و اشباح غریبی در برابر چشمش نمودار می‌شد و صدای بلندی می‌شنید. ماری از ترس بر پا خاست و فریادی زد. بانو ککلی آمد و او را به جایش برگرداند و گفت: «بانو لینکلن، نترسید، نجارها در اطاق شرقی میخ کوبی می‌کنند.»

«هر میخی که آنها می‌کوبند مثل صدای یک تیر است. آیا نمی‌توانی جلوشان را بگیری؟»

رابرت وارد شد و به آرامی گفت: «مادر جان، این صدای میخ‌ها برای تهیه مجلس سوگواری است.»

در آن روز پیوسته صدای آمد و شد از سالن پرینس آوویلز شنیده می‌شد و رابرت کارت و بیزیت اشخاصی را که می‌خواستند برای گفتن تسلیت بیایند نزد مادرش می‌برد و ماری می‌گفت: «رابرت، آنقدر حالم بد است که هیچکس را نمی‌توانم ببینم.»

آرزوی کردکاش الیزابت الان در کنارش قرار داشت. ولی ازالیزابت هم

خبری نبود .

دکتر استون مرتباً به او دوی مسکن می داد و او گاهی خواب بود و گاهی بیدار می ماند . مثل اینکه صدای شلیک توپ به گوشش می رسید و خیال می کرد بار دیگر شهر و اشنگتن را محاصره کرده اند و الان آبراهام بیدار است .

رابرت کنار تخت او روی صندلی نشسته بود و می گفت : « مادر ، موقع مجلس سوگواری و تذکرات و دکترگرلی و عظم خواهد کرد . بانو ککلی و بانو ولز به شما کمک می کنند که لباس بپوشید... حالا برخیزید تا به اطاق شرقی برویم.» صدای ناقوس کلیساها در سرتاسر شهر برای اعلام عزا به صدا درآمد . ماری از شنیدن این صدا ابتدا کمی مرتعش شد . اول فقط دستش می لرزید ، ولی کم کم احساس کرد که شانه ها و سینه و تمام وجودش به تشنج درآمده است . پس پتوراروی سر خود کشید .

کاخ سفید را سکوت مرگزائی فرا گرفته بود و بانو ککلی در گوشه ای نشسته بود و فکرمی کرد که در باز شد و آقای دکتر استون هنری وارد شد . ماری دستش را به گردن او انداخت و درحین که سخت می گریست محکم به او چسبید و داستان روز گذشته را برای او تعریف کرد . پس از توضیح این داستان حزن انگیز قدری تسکین یافت .

هنگام ظهر باز ناقوس کلیساها به صدا درآمد و چندین توپ شلیک شروع مراسم سوگواری را اعلام داشت .

ماری از جا برخاست و با لباس خواب به دم پنجره مشرف به خیابان پنسیلوانیا آمد و دید شش اسب خاکستری رنگ درحالی که ارابه سیاه پوش و سرپوشیده ای را می کشند حرکت می کنند . تمام خیابان پنسیلوانیا از جمعیت موج می زد . مردم اغلب بالای درختان و روی پشتبامها به تماشا ایستاده بودند و موزیک آهنگ عزا می نواخت . نظامیان با سکوت و وقار حرکت می کردند . ماری احساس کرد که دیگر یاری گریه کردن ندارد و فقط متوجه شد که گیج می رود . به یاد روز ورود خود به کاخ سفید افتاد که بازو به بازوی آبراهام داد و وارد کاخ شد و می گفت : « آبراهام ، ما به منزل رسیدیم ! به یادش آمد که بارها پشت این پنجره ایستاده و از دور به لینکلن نظر دوخته تا از چمنها عبور کرده و به وزارت جنگ و خزانه داری رفته است . اینک برای آخرین بار جسد او را از در بیرون می بردند .

وقتی در اسپرینگ فیلد زندگی می کرد فریاد زده و گفته بود : اگر من باید بمیرم چرا بر اثر یک امر خطیر نباشد و شادی و خوشی خود را به خاطر یک هدف عالی و بزرگ فدا نسازم ! با خود می گفت : خیلی بلند فریاد کشیدم و خدایان صدای

مرا شنیدند. در آن لحظه رابرت وارد شد و گفت: «من به دیویس قاضی تلگراف کردم که به واشنگتن بیاید. او امین تر که خواهد شد، یعنی او من و ارویل براونینگ فکرمی کنیم که بهتر است با با در اسپرینگ فیلد به خاک سپرده شود، زیرا او در آنجا شروع به کار کرده و در آنجا کسب شهرت کرده است!»

«ولی من خاطرات زیادی در اسپرینگ فیلد دارم و ترجیح می‌دهم که در محل دیگری دفن شود. مثلاً شاید شیکاگو بدن باشد. دلم می‌خواهد و یلبام را از محلی که به خاک سپرده‌اند، در آورند و با پدرش یک جا به خاک بسپارند.»

«مامان جان، کابینه وزراء تمام وقت خود را امروز صرف تهیه برنامه قطار حامل جنازه کردند و خیال دارند از همان راهی که با با به واشنگتن آمده او را بازگردانند و در هر شهری از او مراسم تجلیلی به عمل آید و در عمارات دولتی هر محل جسد او امانت گذاشته شود. در نیویورک درستی‌ها و در فیلادلفیا در سالن استقلال وغیره.»

ماری بغضش ترکیب، زیرا تا کنون چهره هولناک مرگ را اینچنین در برابر خود محسوس نمی‌دید. با خود می‌گفت: بیچاره آبراهام را از شهری به شهری می‌گردانند و میلیون‌ها تن در حالی که او نمی‌تواند از خود دفاع کند خیره خیره به او خواهند نگرست. پس به رابرت گفت: «با با خیلی خسته شده و نباید او را دوهزار میل در راه آهن از این شهر به آن شهر برد. مرگ نمایش ندارد. به آنها بگو من ترن مخصوص حامل جنازه نمی‌خواهم.»

رابرت پس از ساعتی برگشت و با چهره محزون می‌گفت: «اینها می‌گویند دیگر با با مال مانیت، بلکه متعلق به تاریخ و زمان است.»

بانو ککلی با کمی آب گرم صورت ماری را شست و مویش را مرتب کرد و بالش او را پشت سرش گذاشت. آن وقت ماری سراغ تدی را گرفت و بانو ککلی جواب داد: «امروز صبح دیدم زیر میز کار لینکلن به خواب رفته است. من او را بیدار کردم و پرسیدم که آیا میل داری برای صرف ناشتایی پایین بیایی؟ جواب داد: با با مرده است و من دیگر او را نخواهم دید.»

«خوب، او را نزد من بیاورید. اگر به خاطر تدی کوچولو نبود مرگ را ترجیح می‌دادم، زیرا خیلی بدبختم.»

تدی با چهره پریشان و چشمان گود شبیه روزهای ناراحتی لینکلن وارد شد و ماری دید مردی هم در سالن نشسته است. از بانو ککلی پرسید: «این آقا کیست؟»

«این آقا پارکر نگهبان مخصوص لینکلن است.»

«بگو پیش من بیاید.»

آنگاه پارکر باقیافه متین و چشمان نیمه باز درحالی که می لرزید وارد شد و ماری بالحن شدیدی گفت: «چرا شما دم در نبودید که مانع قاتل شوید؟» پارکر سرش را زیر انداخت و گفت: «من خیلی از این عمل پشیمانم، ولی فکر نمی کردم که کسی بخواد مردی به این نیکوکاری را در چنین محلی بکشد. این فکر مرابی قید کرد و نمایش مرا مجذوب کرد بطوری که وقتی قاتل وارد لژ شد من اورا ندیدم.»

ماری بی حال به روی بالش افتاد و چهره اش را در میان دو دستش پنهان کرد و گفت: «شما می بایست اورا دیده باشید. شما حق نداشتید بی دقتی کنید. حالا بروید. من شما را ممکن است ببخشم، اما قاتل را به هیچ وجه نمی بخشم.»

ندی گفت: «اگر بابا حیات داشت همین قاتل خود راهم می بخشید. بابا همه کس را می بخشید.»

نامه های تسلیت پی در پی برای ماری می رسید و بیگانگانی که ارادت و علاقه قلبی و احترام زیادی نسبت به رئیس جمهور داشتند تسلیت نامه های بی اندازه مؤثری می نوشتند.

بتسی و امیلی و لوی و دکتروالاس و لیزی گرمیلی و حناسیر همه نامه های تسلیتی برایش فرستادند. ولی الیزابت و هیچ یک از اعضای خانواده اش برای شرکت در مراسم عزاداری به واشنگتن نیامدند.

رابرت می پرسید: «مادر، آیا حالت بهتر شده؟ ما باید اسباب کشی کنیم. یک هفته گذشته است و جانسون رئیس جمهور و خانواده اش باید به اینجا بیایند.»

«رابرت، حالم خیلی بد است. چطور می توانم از جا بلند شوم و حرکت کنم و یا اسباب کشی کنم؟ بعلاوه اصلاً نمی دانم کجا بروم!»

«خوب، به خانه خودمان در خیابان هشتم در اسپرینگ فیلد می رویم.»

«من نمی توانم به اسپرینگ فیلد برگردم، زیرا افکار گذشته مرا ناراحت می کند.»

در این وقت جان هی وارد شد. وی نزد یکی از سنا توره های متنفذ و نزد اندرو جانسون رئیس جمهور جدید رفته و تقاضا کرده بود که به بانو لینکلن پیغام بفرستد که در نقل و انتقال عجله نکند و رئیس جمهور هم این پیغام را برای ماری فرستاد. هی خودش همراه قطار حامل جنازه حرکت کرده بود و چون ماری اورا ندید کاغذی به او نوشت و از آخرین اظهار محبتش سپاسگزاری کرد.

سه هفته پس از قتل لینکلن، در روز چهارم مه رابرت به مادرش پیغام داد که بالاخره جسد آبراهام را در قبرستان اوگ ریچ واقع در اسپرینگ فیلد به خاک

سپرده‌اند و بادفن او حکومت لینکلن رسماً خاتمه یافته است .  
دیگر هیچکس به داخل کاخ سفید نمی آمد ، مثل این که همه از آنجا بیزار شده بودند . نگهبانان و خدمه دیگر حاضر به تحمل آن سکوت مرگ‌زا نشدند و آنجا را ترك گفتند . دردل شب ناگهان ماری صدای نجوا و صدای پای اشخاص را شنید و وقتی از بانو ککلی پرسید اینها کی هستند ، بانوی مزبور گفت: «اینها رجاله‌ها هستند که به اطاق‌های عمومی آمده‌اند و پرده و صندلی و هر چه به دستشان می‌آید پاره می‌کنند و گلدها و ظروف نقره را به سرقت می‌برند و مبل‌ها را به خارج حمل می‌کنند . بانو لینکلن ، اینها می‌گویند تقصیر شما است . زیرا چندسال پیش ناظر اینجارا جواب کرده‌اید و الان کسی برای حفظ اثاثیه نیست .»

ماری عصبانی شد و گفت: «وزیر جنگ درواشنگتن يك ارتش مسلح دارد و فقط کافی است که يك جوخه نظامی برای حفاظت اینجا مأمور کند .»  
بانو ککلی به او خیره شد و بامهربانی گفت: «می‌گویند شما بیش از حد در اینجا مانده‌اید و باید تشریف ببرید . اجازه بدهید رئیس جمهور جانسون داخل شود تا بتواند به‌رتق و فتق امور پردازد و کاخ سفید را حفظ کند .»

اشک در چشمان ماری جمع شد و بانو میدی بر پشت خوابید . سپس بانو ککلی به ماری کمک کرد تا لباس بپوشد و برای نخستین بار پس از مرگ آبراهام به اطاق خواب خود رفت و داخل آن شد و چمدانها را آورد و تمام اثاثیه خانواده خود را که از اسپرینگ فیلد آورده بود یا در این چهارسال در کاخ سفید جمع کرده بود روی هم انباشت . شهادت آنکه باردیگر به اطاق خواب لینکلن برود نداشت . پس تقاضا کرد لباسها و اثاثیه شخصی لینکلن را نزدش بیاورند و آنها را به دوستان و همکاران و مستخدمانی که او را دوست داشتند بخشید . مثلاً دکمه‌های سردستی را که اسم لینکلن بر آن حک شده و شب قبل به دستش بود به‌دکتر تافت بخشید ، عصایش را به چارلز سامنر و عصای دیگرش را به اسلید پیشخدمت بخشید . آخرین کلاهی را که لینکلن به سرداشت به آقای گرلی کشیش و شانه و بروس او را به بانو ککلی داد . ولی اثاثیه خودش را به هیچ کس نداد و کلاه و لباس و پالتو و دستکش و غیره و خلاصه هر چیزی را که داشت با خود برداشت ، زیرا می‌ترسید برای اداره امور زندگی خود و فرزنداناش به قدر کافی پول نداشته باشد . آن شب تا صبح چمدانها را آماده می‌کرد . رابرت با عدم رضایت می‌گفت : «این همه لباسهای کهنه و چیزهای مندرس را چرا با خودت می‌بری؟ تو باید پنجاه الی شصت جعبه با خودت ببری و چندین چمدان با این لباسهای کهنه می‌خواهی چه کار کنی؟»

«رابرت جان ، در فکر اینها نباش ، من برای همه اینها مصرف دارم .»

«خیر، احتیاجی به آنها نداری. مردم در اطراف تو خیلی حرف می‌زنند و می‌گویند تو هر چیز قیمتی که در اینجا هست از اطاقتها برداشته و در این جعبه‌ها گذارده‌ای و با خود می‌خواهی ببری.»

ماری با عصبانیت گفت: «این مردم چقدر ظالمندا من هیچ چیزی که مربوط به اینجا باشد نبرده‌ام. فقط جای تیغ و بروس پدرت را به یادگاری برم، زیرا خیلی به آن علاقه داشت و می‌گفت پس از اختتام دومین دوره ریاست جمهوری آنرا با خود می‌برم، مشروط بر آنکه یکی به جایش بخریم و من این را به خاطر تدی می‌برم.» رابرت حوصله‌اش سر آمد و گفت: «چند روز دیگر می‌خواهی وقت را صرف این کار بکنی؟ در صورتی که همه می‌خواهند ما از اینجا برویم. خدا کند ماشینی که این اثاثیه بنجل را به شیکاگو می‌برد آتش بگیرد و غارتی‌های تو را بسوزاند.»

«غارتی؟ چرا اثاثیه شخصی مرا غارتی می‌خوانی؟»

«برای اینکه مسئولیت مرا احساس نمی‌کنی. اگر تو از بسته بندی این اشیاء بنجل صرف نظر نکنی من دیگر به آن کاری ندارم. این نشان بی‌ذوقی و قضاوت غیر صحیح است.»

ماری در دل خود می‌گفت: «عجب به من می‌گوید بی‌ذوقی و قضاوت درست نداری! این همان لباسهایی است که من به عنوان بانوی اول امریکا پوشیده بودم و همه زنان واشنگتن از سر و وضع تمجید و تعریف می‌کردند! این کلاهی است که کور دیپلماتیک می‌گفتند چقدر زیاست.» بر اثر این افکار دو لکه قرمز در پیشانی‌ش هویداشد و رابرت به او خیره شد.

ماری به او گفت: «رابرت تصور می‌کنم آنچه گفتی کافی است. خواهش می‌کنم از اطاق من خارج شو.»

بالاخره ماری اثاثیه خودش و تدی را جمع آوری کرد. سپس صورت حساب‌هایی را که مغازه‌های مختلف برای خریدهایش ارسال داشته بودند برای دکتر هنری فرستاد و گفت: «خواهش می‌کنم این صورت حسابها را برای من پردازید. من این اشیاء را در نیویورک خریدم. مبلغ هفت هزار دلار ارسال می‌دارم و تصور می‌کنم کافی باشد.»

پنج هفته پس از مرگ لینکلن قطار حامل ماری عازم شیکاگو شد. ماری با لباس عزادار و سربسی سیاه خود، عازم حرکت شد، ولی هر چه فکر کرد دید بدون اینکه به اطاق خواب لینکلن برود و برای آخرین بار با او خدا حافظی کند و به اطاق کارش هم برای آخر دفعه سری بزند نمی‌تواند آنجا را ترک گوید. پس با قدمهایی که بر اثر خاطرات گذشته می‌لرزید حرکت کرد. چهار سال ریاست جمهوری آبراهام لینکلن و



بانو لینکلن و ایام پر آشوبی که در آنجا به سر برده بودند مثل برق از جلو چشمش می‌گذشت. به یاد نخستین ساعاتی افتاد که وارد کاخ سفید شدند و بر تپه‌های ویرجینیا و نقاشی اندرو جا کسون می‌نگریستند و عهد و میثاق لینکلن به یادش آمد که می‌گفت در جنگ اتحاد ایالات امریکا تا آخرین لحظه خواهد کوشید. آن وقت منظره بسیج عمومی و شکست بالران و فردریک برگ و آنتی تام و گیتز برگ و هزاران جوانانی که در خاک و خون در غلغله شدند و منظره تهیه و تنظیم اعلامیه آزادی غلامان و نشان دادن آن به ماری در نظرش مجسم شد. اطاق خواب لینکلن با تختخواب بزرگش و صدای پای سنگینش در نظرش مجسم شد. مرگ پسرش ویلیام و تسلیم خودش به شوهرش به نظرش آمد. سپس سری به اطاق کتابخانه زدو به یاد نقشه‌هایی افتاد که در آن اطاق برای تعمیر و اصلاح کاخ سفید تنظیم می‌کرد و آن همه مورد تمجید و تحسین مهمانان واقع می‌شد. به یاد آن ساعاتی افتاد که لینکلن با او در آنجا به مشورت و گفتگویی پرداخت. می‌دید بدون لینکلن از تنهایی و بی‌کسی بی‌اندازه ناراحت خواهد شد. در آن لحظه تدی به او گفت: «مامان، وقت رفتن است. کالسه‌ک حاضر است. از پله‌ها پایین رفتند و از در جلو خارج شدند. ماری بالای پله‌ها ایستاد و بر چمن‌ها و خیا بان خیره شد. دل او مرده بود و بر اثر گریه زیاد چشمش درست جایی را نمی‌دید. چطور می‌توانست بار دیگر با دنیایی که جز دشمنی و نفرت چیزی برای او نداشت روبرو شود. آرزو می‌کرد که بالای همان پله‌ها و در همان دم جان بسپارد. در آن لحظه دست چپش را بالا برد و انگشتر نامزدیش را از انگشتش درآورد. ناگهان چشمش به کلماتی که به دستور لینکلن روی انگشتر حک شده بود افتاد و دید هنوز این کلمات برجسته اثر قوی و زنده‌ای دارد، یعنی عشق جاوید است و همیشه هم جاوید است.

بلی، برای ماری فقط عشق باقی ماند، آن هم عشق جاوید او به آبراهام و عشق جاوید آبراهام به او!

سپس دست تدی را گرفت و به راه افتاد.

پایان



## سایر آثار ایروینگ استون

شور زندگی      ترجمه محمدعلی اسلامی «ندوشن»  
رنج و سرمستی      ترجمه پرویز داریوش  
من، میکال آنز، پیکر تراش      ترجمه بهمن فرزانه

فهرست برخی از کتب مؤسسه انتشارات امیرکبیر

جام زرین - جان اشتین بک. ترجمه خشایار قائم مقامی  
مرگ و زندگی ( برگزیده آثار جان اشتین بک) ترجمه سیروس  
طاهباز  
خوشه های خشم- جان اشتین بک. ترجمه شاهرخ مسکوب - عبدالرحیم  
احمدی

خانه قانون زده - چارلز دیکنز. ترجمه ابراهیم یونسی  
خیاط جادو شده - شلوم علیخیم. ترجمه ابراهیم یونسی  
سفید لعنتی - دیوید لیتون. ترجمه فرشته هاشمی  
سکه سازان - آندره ژید. ترجمه حسن هنرمندی  
برباد رفته - مارگارت میچل. ترجمه حسن شهباز  
انسان ها و خرچنگک ها - ژوزوئه دوکاسترو. ترجمه منیر جزینی  
زندگی من - جواهر لعل نهرو. ترجمه محمود تفضلی  
نوازنده شاعر - گی دوپورتالس. ترجمه تقی تفضلی  
زندگانی بتهون - رومن رولان. ترجمه محمود تفضلی



مؤسسه اسنادات ایس آر کیو

بها : ۲۱۰ ریال



شماره ثبت کتا بخا نی ملی ۹۶۴-۱۳۵۰/۹/۷